1029
1196

ط
٤٧

T. C.
[illegible] EĞİTİM BAKANLIĞI
RAGIP P[illegible]A KİTAPLIĞI
MÜDÜRLÜĞÜ
Sayı: 1029

١١٨٦

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] تو بلند تارک و تاج سخن گوهر تو یافت بحر موج سخن هرچند که پایه سخن هست بلند از حمد تو خاموش [illegible]

[illegible] اندیش و آگاه دلان فصحای [illegible] گوشتابان زبان وحی حاجبان [illegible] مخفیات الهام

[illegible] بسحر سخنان [illegible] اعجازی و سحری محسنات کلامی بود دم از کلیم الهی [illegible] از خمخانه سخن باده [illegible]

[illegible] معنی [illegible] طغرای غزای [illegible] فرمانروای ولایت [illegible] خود [illegible] عصر و از همگنان منفرد [illegible]

[illegible] معنوی فطرت [illegible] در کمال عزت مسند آرای بساط [illegible] عرفان [illegible] افزای [illegible]

[illegible] معرکان المحل

[illegible] در [illegible] وحدت [illegible] کامل [illegible] بیان [illegible]

[illegible] آنکه هر یک در [illegible] ثنای [illegible] حالی جز حیرت و حالی غیر حیرانی

مسالک عرفان که [illegible] علایق [illegible] پرواز طایران [illegible] فرسوده [illegible]

نخستین [illegible] از انوار ظهور تجلی دریافت [illegible] دیر [illegible]

فضل و صلاح اندیش و دستور جامع [illegible] کامل [illegible]

[illegible] الاحزان [illegible] جز مجنون [illegible] مجذوب [illegible]

[illegible] مقدس منزل [illegible] سودای [illegible] سیاح جهان معرفت [illegible] دل از دست [illegible]

[illegible] عنوان [illegible] تخش [illegible] نموده [illegible] اقرار [illegible] [illegible]

[illegible] سوده [illegible] اینجاست که [illegible] در بند [illegible]

[illegible] گلشن [illegible] خارستان [illegible] رشک گلزار خلیل [illegible]

[illegible] وادی [illegible] خاره کبر [illegible]

[illegible] بهاری [illegible] عالم است [illegible] که این حسرت [illegible]

[illegible] تمام عیار محبت آل اطهار و عترت ابرار [illegible]

اوست که والیان ولایت رحمت و مقیمان بارگاه مغفرت و فلک النجاة غریقان بحار بی‌سری و هیئت اند ناصر آن کشتی شکسته

دریای بی‌نصیبی و بداختری بحبل المتین احسان اصیل ایشان منوط و مربوط باد انه لطیف بالعباد و بعد بر آینه ضمیر خورشید نظیر

صاحبان فکر صایب و مرآت خواطر [illegible] مخلصان طالب مطالب مخفی و مستور نیست که از زمانی که نقاش ازل نگار کلک قدرت

جارصفحه اختیار نقش و نگار صور کونا گون خلقت زیب و زینتی تازه داد سوق ارکان را بامنه و قدرت [illegible] معبود الیه

در نظر مشترکان روح قدسی نسب و نفس ناطقه انسانی آرایشی بی‌اندازه بخشیده جلوه ظهوری و حلیه نمودی ارزانی داشته

خلاق و قاسم ارزاق علی الاطلاق هر نوعی را در خور همت و اندازه فطرت بنعمتی خاص و نصیبی معروض اختصاص داده و صاحب

راغب و مطیع و عاصی و مجرم و بیگانه و مسکین و غنی و صنیع و شریف و عالی و سید و عرب و عجم و قریب و بعید و سابق و لاحق هر یک را بحجه

مناسب و لایق داشته برای معین راضی و شاکر و حامد و ذاکر ساخته نقشی بدلفریبی شاهد زیبای سخن بر برنده مکان صورت [illegible]

دانش زبان گرانبهائی گوهری بنظر [illegible] خورشید و خاقان والا شانی است که رایات فتح و نصرتش در هر معرکه بلند گشته

سپاه رنگین الفاظ و معانی در زیر سایه علم [illegible] مهیای فتح قلاع افواه و اسماع گشته [illegible] سخن [illegible]

دلها بارگاهش [illegible] زبانها تیغ بندان شبابش قصر و دار [illegible] عادل که هنگام بخشش بادل دریا دل [illegible]

میکنان جهول و دعای [illegible] تخلصی ملول را که [illegible] مانده خانه عرفان نموده مایه جواهر فکری [illegible]

نیافته هر دم بنشاط تازه و انبساط بی‌اندازه [illegible] در زمان غضب قهر [illegible] شوکت [illegible]

محرمان نطق زبان و دندان طبعی بیان را شعله [illegible] و عزت که غذا [illegible] برق ریز [illegible] از شهیدان

نگاه عتاب آمیز در هر کشوری مشهدی مرتب نمود چه سرها که بباد فنا نداد و زاهد خلوت نشینی است پیوسته از فروتنی

در محراب افواه بر روی سجاده زبان ساجد و از تأثیر دعای اجابت اثر مسیح آسا بیماران عشق و خستگان شوق را شفا

عاجل و دوای نافع کامل کرامت کرده که هر نام نامی و اسم سامیش در اصداف افواه خواص و عوام شهرتی تمام و فروغی کلام

گرفته و اعظم رفیع مقدار و ناصح بزرگواریست مشفق که بمعجز موعظهای شافی و نصیحتهای وافی در برابر همین [illegible] سخنان

تند و تیز و غافلان مدهوش ضلالت اندیش کلمات کفرآمیز را از تنه ضلالت بوجهی حسن خضر ره نجات و هادی طریق

ارشاد گشته بنوعی مطیع و طرزی معتقد خود ساخته که سلوک طریق نیکی و نیکو خصالی و سایر عملهای صالح را واجب عینی دانسته

از عبران [illegible] و پشیمان و چون صید رمیده وحشی و گریزان میباشند [illegible] طاوس بهشتی بوقلمون آسا هر دم برنگی

و بسان هزاردستان هر نفسی آهنگی است گاه با طایران عرشی هم پرواز و زمانی با قمریان طوقی هم آواز است حکمی

الهی که هادی بیان و افق بیانش طغرای غرای ومن اصدق من الله قیلا هر جا که طریق حق بنمود دوره نجات

نمود گوش شبهه حد اصم جز صدای شکست بیان حسود شیوه نشنود و از لمعان ضیای بیضای افادتش [illegible] قلوب

مستفیدان اسرار غیبی مترتب است خورشید هدایت ازلی از مطالع آن طالع و از اشراقات پرتو خورشید فاتش [illegible]

ارباب استعداد مصباحیست انوار فیض و عرفان از مشارق آن لامع فصیحی که منشور فصاحت نظمی و نثری را از سر [illegible]

نحوای کلام معجز نظام وحی بسند رسانیده طبعی که در ادای معانی ذوق و شوقی بارشاد طبع زکی [illegible] رسانیده فهم هر نوعی حرفی

وزباد وقیدی که محل مطلب ومراد بود شاید ابراد نمساید بزینت یافته آفتاب ذره پرورش ملقب انوری سرافراز و کمربسته ارادت
خدمتش بخطاب مستطاب خاقانی از همگنان منفرد وممتاز در دیگش خمخانه عرفانش اوحدی را انجام جم رسانیده در بزم جیبش سفره
احسانش ظهور یرا بر سرخوان جلیل نشانیده درویش نهادیست که از مجموعه‌ها نگین لباس مرقع دربر و پوست تخت تجرید
ابیات مجرد بر دوش انداخته کلاه گاه گاهی چهار ترک رباعی بر سر نهاده در چهار فصل مربع سپهرش جهت مسند تمکین
حاجی بیت الله الحرام وطایف رکن ومقام کعبه تحقیق گشته بهر فراز و نشیبی که ادهم عزمی تاخته لبیک سبحان ذی الملک والملکوت
بر زبان جاری ساخته واز استلام حجر الاسود سخنان تحت متنابر شکم بسته وچون ادای سیر مقامات پرداخته در هر ملکی که رحل اقامت
انداخته از نم اشکی وهر موزونه آهی سر باب حوض کوثری وریاض شادابی نه که سیراب گوهری بصفای ترتیب داده که حدیقه
حکیم سنایی بجی از سبزگردهای وست صغیر هزار دستانش بحری سرود سرای مکنونات ملهمی ومکاشفات جیبی نگردیده که منطق الطیر
شیخ عطار را اگر مجال دم کشی دهد درمقام فخر با طایران قدسی هم پروازی نماید شش گردد یکی از کمربستگان حلقه ارادتش
ابدال خیال است که از شاخ تغیر قلم دکاسه کشکول دولت ترک در یوزه دانش جهان نظمی بکرفته که هنگام طلب صدف بسته لب در قعر
دریا بجوشش زبان لا ولیس تواند گشود تا نثاری از در شهوار در دامن مطلبش نریزد ویا از خانه دربسته بطن حوت پوشش
وبر روی خواهش تواند بست تا بجالی چون گنج قارونش اشاره بانفرماید لوحش الله سخن بلند مرتبه را پایه از آن انحرف وارفعت
که بپا مردی سلم بست و نه پایه حروف ارتقای مدارج عالیه ومعارج متعالیه آن توان نمود سخن سخن برات سهیل از یمن داد
ومعشوق ز بان نمیتوان گفت این گوهر را نتوان سفت یا از این پایه فروتر باید نهاد تا دو تسلیم که درویشی درویشانست
از روی این محبتی این شنیده زیبای روحانی نسب از تن وجان فکاری تعب بیقراری منزنب شکیبائیش جنابرتاب و توان
نبرده که در اظهار زاری محبت وبیکاری نزاری درد مهجوری وجدایی گردم از ناصبوری زند نزد هوشمندان منصف که واقف اسرار محبت‌اند معذور
و از نور طه علامت حضور شناسند بود از آنجا که این مصاحب عیسی نفس روحانی را نفس ناطقه انسانی مثل عظیم ومهری تمام بل الغنی لا الکلام است وبسر خورشید
باده هم بزم این مدهوش روح افزاست و سیاه مستان نشاء جام سرشار محبت این ساقی هوس را ارادت کتاب بگوش یکی نکات شور انگیز و نقل شیرین
کلمات شهد آمیز حلاوت بخش کام خواهش و تمناست خدام کرام ذوی العز والاحترام ثمره شجره طوبای سیادت ونجابت دره
بیضاء علیج نقابت و بدایت کوکب دری برج افادت و افاضت دیباجه مجموعه مکارم اخلاق فهرست کتابخانه فضل واشفاق
موسس اساس بذل و احسان مشید بنای جود وامتنان چمن پیرای حدایق امید بهار معارف و حقایق دسته بند گلهای رنگا
رنگ نکات و دقایق باغ صحبت افزا مجموعه افزینش صیرفی قدر دان گوهرهای گرانبهای خیال مشتری قیمت شناس
کالای گرانمایه کمال شعرا زینت بند اوراق پریشان دقیقه سنجی و دانشوری چراغ افروز محفل خاموشان بزم نکته دانی و سخن گستری
اعنی جناب مقدس القاب خلف الصدق دودمان مصطفوی سلاله امجاد خاندان مرتضوی میرزا محمد صالح الرضوی ادام الله تعالی
ظلال اقباله الی یوم الدین با وجود کثرت مشاغل دنیوی و صرف همت الاهمت بکسب معارف حقیقیه اخروی در فواصل اوقات
بقدر انتهاز فرصت از هر گلشن گلی نوشکفته واز هر مرغزاری سنبلی تازه رسته واز هر نهالی ثمر نورس خیالی فراهم آورده
گلدسته بسته بود دلیل طرف دقایق ذخایر خدام والا مقام معزی الیه رسید که آن گلدسته بهار تکین را که هر برگ گلش آیینه بدن نمای

صورت

مقدمه کتاب

صورت احوال انسی وهر شاخ سنبلش نمودار رشته مواصلت محبت جلیسی است کمجامع نمود مرتبتی خاص که هر آیینه جهت سهیل
شناختن مقام هریک از آنها تواند بود مرتب بلطایف الخیال ملقب سازند لهذا اجابة بهین این مرام حسب الاشاره
خدام والا مقام مشار الیه این فقیر حقیر بی بضاعت ابن محمد جعفر النصیری العتقی محمد نصیر متخلص بنصرت این نسخه را که بطریق برات
استهلال محتوی است بر اسامی و تخلصات شعرایی که درین مجموعه اندراج یافته مقدمه بیان ترتیب آن نموده بمضمون الاتی توقف لادی خدم حرات
وجسارت ببسط بساط ابن گلشن و سرور رشد امید از لطف الطاف ارباب استعداد آنکه با تحسین گزلک اصلاح غبار زلت و فساد
از چهره مقاصد آن پاک و منظور نظر عنایت از مساخته باشند ذکر قاعده و بیان ترتیب اشعار بدانکه در زبان فارسی ابیات
و اشعار از غزل و قصیده و غیر هما بر دو نوع است یکی آنکه بشعر بی حرف آخر بیت امری داشته مکرر میسازند و ماقبل حرف آخر را
که روی میگویند حرکت و سکون آن را منظور داشته اند بمناسبت در طریقه عرب همان حرکت و سکون حرف روی منظور است و نوع
منظور نیست مثلا کلمه کبیر و سیر و در را با هم قافیه میکنند و در فارسی اگر حرف آخر غیر الف و روی الف یا واو یا حرف یا و کسر
بوده باشد نوع روی نیز منظور میباشد چنانکه کار و بار و شور و سور و زنجیر و شمشیر و اگر روی غیر حروف مذکوره با متحرک
بوده باشد همان حرکت منظور است نمیباشد مثل نخجر و بدر و زیور و سیر و فراغت و محبت و مروت و امثال آن نوع دوم
آنکه در آخر بیت زیاده از یک حرف را مکرر و التزام مینمایند و گاه باشد که یک یا بیشتر در آخر همه ابیات غزل و قصیده و غیر هما مکرر
و منظور دارند مثل آنکه گوئید نگار ما و بهار ما و قبا میشود و محبت میشود و هوس لیس فتن و نفس تیس فتن و در این نوع ما سوای
بعضی اول مکررات را قافیه و مابقی را ردیف و جمعی آخر را قافیه و مکررات مینامند چه معنی ردیف و قافیه بحسب لغت عربی
نمود یک بهم و مقارب است و چندان تفرقه ندارد و از جهت نوع اول را بعضی مردف خوانند ابیات که ردیف یا قافیه است
علی اختلاف القولین بطریق سایر دواوین مضبوط و منظور در هر ردیفی از الف تا یاء از حروف تهجی اگر از نوع
اول بوده باشد ترتیب حرف روی که حرف ماقبل آخر است نیز ملاحظه شده چنانکه بحر و شجر و سحر و اگر در روی با هم مماثل باشند
حرف سابق روی را اعتبار و ترتیب آن ملاحظه شده مانند جگر و اخگر و ذکر و شکر و همچنین اگر در روی و ماقبل
نیز مماثلت داشته باشند حرف سابق فالسابق با آنکه تغیر مماثل منتهی و ترتیب ملاحظه تواند شد منظور شده و در نوع
ثانی با آنها که در نوع اول مذکور شد رعایت ترتیب اول مکررات که اشعار تواند با ما سوا منظور روی حرف
ماقبل اول مکررات نیز در نوع اول ملاحظه شد چنانکه صحرا میشود پیدا تماشا میشود پیدا و شب میشود پیدا کوکب میشود پیدا
محبت میشود پیدا الفت میشود پیدا و بر همین منوال سایر ردیفها تا حرف یا و در هر ردیف غزلهایی که از نوع اول است
اعم از آنکه نوع روی منظور و یا غیر منظور بوده باشد مقدم ذکر شده بی آنکه رعایت ترتیب حرف غیر مکرر آن شود و هر کدام
همه ابیات از یک شاعر بوده باشد اگر افراد و از شعرای مختلف بوده باشد و در وزن و قافیه متحد باشند حرف روی یا حرف
غیر مکرر آن ما قبل روی در ترتیب کتابت انحصار شده و بعد از آن غزلهایی که از نوع ثانی است مرقوم و غیر مسطور
فوق ترتیب نوع حرف مکررات و حرف سابق آن اگر افراد و از شعرای مختلف باشد رعایت شده مثلا غزلهایی که در ردیف
الف واقع و روی در آن مختلف است مثل صبا و شما و هوا و بیا مقدم ذکر شده بی ملاحظه ترتیب حرف روی

مگر آنکه غیر مطلع و از شعرای مختلف بوده باشد که در آنصورت همین که روی آن حرف یا بوده باشد مثلا قبل از همین که روی آن
تاست نوشته شده چون صبا و دوتا و بعد از آن غزلهای نوع ثانی با ملاحظه ترتیب حرف روی یعنی حرف ما قبل
حرف آخر و سابق آن با ترتیب قافیه یعنی اول مکررات و حرف سابق فالسابق آن مع المماثله مثل لمبد انجا و کمند انجا که حرف
روی جیم است و اول مکررات نون اول ملاحظه ما قبل نون که لام و میم است نموده لام قبل از میم نوشته میشود و کس آنجا
و هوس آنجا که در روی و ما قبل آن مشترک‌اند و در اول مکررات که سین است از آن مشتبه‌اند و عدم از هم ممتازند با رعایت ترتیب ما قبل
سین که کاف و واو است رعایت توالی آن شده و ثانی را بعد از اول مرقوم ساخته و همچنین باغ آنجا و داغ آنجا و حال آنجا
و بعد از آن لفظ انجا که در روی و ما قبل آن مماثل در حرف ما قبل روی ممتازند چون در اول پیش از نون الف و در ثانی پیش از نون
یا است لهذا کلمه آنجا قبل از کلمه اینجا مسطور و قوافی بدستور منظور و مرقوم میشود مثل جا اینجا و کباب اینجا و شکست اینجا و دا
و کمان شست اینجا و زمین سست اینجا و بند اینجا و کشود اینجا و کشید اینجا و بعد از آن کلمه جدا مثلا که روی آن حرف دال است بعد از
کلمه آنجا و اینجا که جیم است نوشته میشود و کلمه بند امثال بعد از کلمه جدا باعتبار رعایت ترتیب حرف ما قبل روی که در اول جیم است
و در ثانی یا است بدستور مسطور رفت و علی هذا القیاس باقی الحروف الی آخر ها بدانکه ابیاتی که از شعرای مختلف در ردیف
و قافیه و ردیف متشاکل باشند بطریق غزل احد متصل بهم بی فاصله مرقوم و اسامی شاعران در محاذات بیت آن شاعر
در حاشیه ثبت میشود با رعایت روی اگر از نوع اول بوده باشد و ملاحظه حرف سابق اول مکررات اگر از نوع ثانی بوده باشد
بطریقی که سابقا مذکور شد و باختلاف وزن یا ردیف یا قافیه بجهت امتیاز از یکدیگر بفاصله کتابت میشود در هر یک از
قسمین خواه متفق و خواه غیر آن که در وزن و قافیه و ردیف موافق باشند آنچه از غزل هر شاعری زیاده از یک بیت انتخاب
شده باشد مثل آنکه دو بیت یا سه بیت یا بیشتر باشد اول نوشته میشود بی ملاحظه ترتیب حرف روی یا سابق اول مکررات
چنانکه سابق اشعار بیان شد و آنچه فرد انتخاب شده باشد بعد از آن نوشته میشود مگر آنکه در آن ابیات منتخبه متعدده از شاعر
واحد مطلعی نباشد و مطلعی از کس دیگر انتخاب شده باشد در همان ردیف و وزن و قافیه که در خصوص آن مطلع در اول آن ابیات ایراد
مینماید که آن غزل را مطلع نباشد و آنچه فرد منتخب شده از آن وزن و ردیف و قافیه بعد از ابیات متعدده منسوب بشاعر واحد بی
فاصله ذکر میشود با رعایت ترتیب حرف روی و حرف سابق اول مکررات مگر آنکه در آن ابیات افراد منتخبه مطالع
نیز بهم رسد که درین صورت اگر مطلع یکی باشد قبل از افراد دیگر که حسن مطلع است نوشته میشود و اگر مطالع متعدد
اتفاق افتاده باشد بعد از هر مطلعی فرد غیر مطلعی اگر بوده باشد مرقوم میشود که توالی مطالع و وجود افراد غیر مطالع چندان
خوشنما نیست و بدانکه مطلب از تعدد صرف اوقات و مقصود از وضع این ترتیب خاص که تا حال کسی متوجه آن نشده
آنست که آنچه از ابیات و اشعار شعرا خواه غزل و خواه فرد که انتخاب و درین مجموعه مذکور شده هرگاه خواهند که آن
آن شعر را پیدا کنند یا خواهند که از آن متحقق کنند این شعر را گفته شخص شود که کیست و از کدام شاعر است همین که ردیف و قافیه
آن معلوم بوده باشد بسبب ترتیب مذکور بادنی توجهی پیدا و بزودی معلوم میگردد که احد جا در همه اشعاری
که از هم بفاصله نوشته شده در رعایت ترتیب قبل حرف مشترک آخر ابیات ملاحظه شده مگر در بعضی ردیفها که مکررات

آن کلمه یا کلمات تمام بوده باشد که در آن غزلها ملاحظه قاعده مذکوره کلیه نشده بلکه ملاحظه ترتیب آن کلمات
یکدیگر شده و کلمات مفرده را قبل از مرکبه و شبیهه مرکبات آن از جهة شدت اتصال حرف آن ذکر و بترتیب توالی انها
هر یک را بعد از اتمام توالی آن دیگری ذکر نموده مثلا کلمه فروخت و رفت قبل از گرفت و همچنین کلمه رفت مثلا قبل از برفت
و بعد از آن میرفت و نمیرفت بعد از میرفت نوشته شده و همچنین کرد و بکرد و نکرد و میکرد و نمیکرد و کند و بکند و نکند و میکند و نمیکند
و شود و بشود و نشود و میشود و نمیشود و کن و بکن و مکن و میکن هر یک بعد از اتمام توالی دیگری نوشته میشود و بعد از کن
شکن و بشکن و مشکن که شکن نسبت بکلمه کن مرکبست بعد از کلمه کن مذکور است و در مرکبات باعتبار حرف غیر شامل در موقع
که بحسب معنی از یکدیگر ممتاز و لغت دیگر باشند ملاحظه ترتیب شده چنانچه کلمه شکن مثلا پیش از کلمه فکن ذکر و کلمه ساز قبل از کلمه سوز

و نقل شده و علی هذا القیاس سایر الکلمات

فهرست اسامی و فهرست تخلصات شعرایی که درین کتاب مذکور است بترتیب حروف تهجی در هر فهرستی بیست و هشت
باب است و در هر بابی نیز اوایل حروف اسمی ملاحظه شده هر یک را بعد از آن دیگری بترتیب ذکر نموده با سامی ظاهر نوانند
فهرست اسامی آنچه اسم معلوم نشد همان تخلص نوشته میشود و آنچه اسم معلوم بوده باشد اسم نوشته میشود و تخلص
بر بالای اسم بطلای نوشته میشود

باب الالف

ملا آتشی — ملا آثار بخارایی — میر آشوب همدانی — ملا آصفی — ملا آهی — ابراهیم قلی بیک قزوینی — حاجی ابراهیم تبریزی
شیخ فاضل ملقب بزخرف — سلطان ابراهیم میرزا — محمد ابراهیم اصفهانی — محمد ابراهیم برادر ملا عزتی فروشانی — محمد ابراهیم ولد ملا کمال شیرازی
میرزا ابراهیم — میرزا ابراهیم — میرزا ابراهیم برادر میرزا قاضی تبریزی — میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف صدر همدانی — میرزا ابراهیم سولی
میرزا ابراهیم مدرس نیشابوری — میرزا ابراهیم واقعه نویس — میرزا ابراهیم ولد حکیم — میرزا حاجی یزدی — میرزا احسن الله مخاطب بظفر خان
ملا احسنی سمنانی — ملا احسنی گیلانی — احمد بیک برادر مجذوب تبریزی — احمد میرک — خان احمد گیلانی — خان احمد برادرزاده حکیم
سید احمد ملقب بآقا — ملا احمد شیرازی — میرزا احمد ولد میر محمد رفیع مشهدی — ملا اختری یزدی — میرزا ادهم منشی حیدر تبریزی
ارسلان بیک ایلچی مخاطب بخان ختار خان — میرزا ارشدی برنابادی — ملا ازهری اصفهانی — میرزا اسحق مخاطب — میرزا اسحق تبریزی
آقا اسعد ولد حاجی ابراهیم تاجر شوشتری — میرزا اسد بیک تبریزی — میرزا اسد الله عباسی آبادی — اسمعیل بیک
آقا اسمعیل معمار اصفهانی — حاجی اسمعیل استرآبادی — حاجی اسمعیل درمغانی — کمال اسمعیل مشهور بخلاق المعانی
میرزا اسمعیل علاقه بند اصفهانی — میرزا اسمعیل طهرانی — میرزا اسمعیل ولد میرزا احمد نصرآبادی — اسمعی خان منشی کرسی
ملا اسیری ولد ملا یحیی شیرازی — میرزا اشرف — میرزا اشکی همدانی — اصدق — اظهر قشیایه — اعوز لو بیک ولد بوازیکی
اعوز لو بیک ولد اما ملا علی خان — اعوز لو خان زیاد اغلی — خواجه افضل کرمانی — میر افضل طالبی — افکار سمرقندی — سلطان
اکبر شاهزاده — محمد اکبر — میرزا اکبر ولد آقا میرزای حولتابادی — میرزا اکبر ولد میر نصیر فیروزآبادی — میرزا اکبر قزوینی
شیخ الهی — میر الهی قمی — میر الهی همدانی — الله ویردی بیک — میرزا الله ویردی قاجار — شیخ الله قطب

میرزا النع موسوی لامعلی بیک چکنی میرزا لامعلی برادر خلیل خان بختیاری حاجی امید همدانی میرزا امانی هروی

ملا امنی تربتی امیر بیک قصاب امیر بیک همدانی آسیای صفهانی امینای یزدی امینای خزانه دار

امینای دقاق یزدی امینای رشتی امینای شیرازی امینای نجفی محمد امین محمد امین

محمد امین اصفهانی مشهور باقی محمد امین کاشی شیخ محمد امین قزوینی محمد امین بیک ولد ابراهیم خان محمد امین بیک قمی بزاز

ملا امین ملا محمد مشهور به شریح نفس الامر ملا محمد امین طبسی میرزا امین تبریزی میرزا امین مستوفی شیراز ولد میرزا انوری

میرزا امین نصرآبادی برادرزاده میرزا طاهر میرزا امین وزیر قندهار برادر وحید حکیم لنوری ملا انیسی شاملو شیخ اوحدی

ملا اهلی خراسانی ملا اهلی شیرازی

باب الباء

باقرای تعزیه باقرای خرده فروش باقرای کاشی باقرخان نجم ثانی آقا باقر طباخ قمی آقا باقر ولد

حاجی باقر کاشی سید باقر محمد باقر درگزینی محمد باقر زرکش یزدی محمد باقر مکتب دار اصفهانی

ملا باقر شیرازی مذهب میر باقر کاشی میرزا باقر واجه نویس عراق میرزا باقر قاضی زاده میرزا باقر مشهور با بیک تبریزی

میرزا باقر شیخ الاسلام یزد مشهور به میرزا آقاجان میرزا باقر وزیر تورجی میرزا باقر هروی میرزا شاه رضوی

باقیای کاشی ملا عبدالباقی تبریزی میرزا باقی نهاوندی بابنده رخان میرزا بدرالدین محمد نیشابوری بدیع اسمر قندی

میرزا بدیع تونی ولد قاضی سلطان میرزا بدیع سبزواری میرزا بدیع نصرآبادی برخوردار بیک ایلچی ملقب به بخارای عالم

میر برهان ابرقوهی برهمن هند ملا بقای بخارایی ملا ابوالبقای گیلانی میر ابوالبقای ابرقوهی میرزا ابوالبقا

شاه ابوالفتح شیرازی بنای بوداق بیک میر بهاءالدین محمد تونی شیخ بهاءالدین محمد عاملی

بهزاد بیک ولد سهراب بیک ملا بهجت بیانای خراسانی بیانای همدانی بیرام بیک اصفهانی بیرام بیک ولد باقر بیک

باب التاء

تابعای نهاوندی تابش محمد بلخی تابیای دماوندی ابوتراب بیک میر ابوتراب حافظ حاجی تقی ولد حاجی مومن

محمد تقی طالقانی محمد مشهدی محمد تقی بیک ملازم میرزا داود ملا محمد تقی برادر ملا محمد امین خادم استرآبادی

میر تقی میرزا تقی میرزاده میرزا تقی دولت آبادی میرزا تقی برازی میرزا تقی مازندرانی میر تقی کلانتر نیشابوری

میرزا تقی نصرآبادی میرزا تقی وزیر حرم او واجه نویس میرزا تقی شیخ الاسلام مشهد تصدیق

تاسای کاشی

باب الثاء

باب الجیم

میرزا جانی حاجی محمد جان مشهدی جعفرای دکتر بازی جعفر بیک ولد حیدر خان

حاجی جعفر ولد میرزا محمد نظیری محمد جعفر سار و بهار میر جعفر بناکار میر جعفر مخاطب به صفهان میرزا جعفر عشقی میرزا جعفر کلستانه وزیر موقوفات

میرزا جعفر طبیب جلال جعفر یزدی جلاله جلالای کاشی جلالای نهیبی مستوفی دارالمرز ملا جلال الدین مشهور به جلالای

میرزا جلال داماد جلب بیک مشهور به قلعه سنگتراش جمالای مشهور به پینه میر جمال الدین

حسین کاشی حسین میر جمال الدین محمد طبیب طهرانی میر جمله جهانگیر بادشاه

باب الحاء

حاتم کاشی حاتم بیک عطار ولد محمد بیک همدانی حاجی طبسی حاجی محمد گیلانی حکیم حاذق طبیب ابوالفتح خواجه حافظ

حبیبای شیرازی میرزا حبیب الله ولد میرزا شفیع مستوفی موقوفات ملا حسرت رازی میرزا حسابی خواجه حسن

حسن بیک تکلو حسن بیک ذوالقدر حسن بیک حسن بیک قمی ساکن مشهد حسن بیک حسن خان شاملو میرزا

حسن خان ولد میرزا جان عزیز آقا حسن داود سید حسن واعظ شیروان میرزا سید حسن ولد میرزا سید علی سبزواری

ملا حسن رزی خطیب میر حسن دهلوی میر حسن قندریکی میرزا حسن اصفهانی میرزا حسن کلید دار میرزا حسن حاجب قم

صدر خاصه میر ابوالحسن داماد ملا محمد مومن میرزا ابوالحسن سبزواری میرزا ابوالحسن شیرازی میرزا ابوالحسن ولد عندلیب شیرازی

میرزا ابوالحسن فراهانی میرزا ابوالحسن کلانتر نیشابور میرزا ابوالحسن ولد میرزا ابوالحسن میرزا ابوالحسن ولد میرزا نظام شمار مشهد

میرزا ابوالحسن ولد وزیر خراسان ملا حسنعلی اعمی سبزواری ملا حسنعلی شوشتری ملا حسنعلی یزدی میرزا حسنعلی اصفهانی

حسینای خوانساری آقا حسین خوانساری حاجی محمد حسین خواجه حسین خواجه حسین سلطان حسین میرزا

ملا شاه حسین محمد حسین بیک ناظر محمد حسین بیک ملا کلب حسین اودکی ملا محمد حسین شورکی ملا محمد حسین چرخ دولت آبادی

ملا محمد حسین همدانی میر عبدالحسین کاشی میر محمد حسن آملی میر محمد حسین ساجر میر محمد حسین سبزواری مشهور به میر نجات

میرزا محمد حسین میرزا حسین مستوفی یزد میرزا محمد حسین داماد میرزا محمد حسین نواده میر شمس الدین محمد صدر کرمانی میر حسینی کرمانی

میر حضوری قمی میر عبدالحق قمی میرزا احمد الله ملا حمزه ملک حمزه خاتم بیسانی حمیدای همدانی ملا حمیدای گیلانی حمید دسحان

حیدر کلیچه ملا حیدر خراسانی ملا حیدر کاشی ملا حیدر کشمیری میر حیدر معمایی میرزا حیدر ولد میرزا غیاث شمار ملا حیدر کشمیری

ملا حیرتی همدانی شیخ ابوحسان

باب الخاء

خاطری کاشی خاقانی محمد خان ولد حسین بیک قنجاجی محمد خان بیک بختیاری محمد خان بیک داغستانی میرزا خان وزیر کاشان

خبازی ولد مجیدا ملا خبری امیر خسرو دهلوی میرزا خضر خضر بیک هروی ملا خضر خوانساری ملا خضر قم قزوینی

ملا خلف تبریزی خلیل بیک کیلانی خواجه خلیل علی میرزا خلیل هندی خواجه کرمانی ملا خوار تبریزی میر خیالی

باب الدال

داعی الجدالی میرزا داود متولی ملا درکی قمی خواجه درویش اکبر ملا درویش مغنب به شتر دلیلا دوست محمد کوشوانی

باب الذال ملا ذوقی اردستانی

باب الراء

رابطای عطار مشهدی میرزا راجه خالوی اورنگ زیب راهب اصفهانی عبدالرحمن صحرا ورنگ ملا عبدالرحمن جامی میر عبدالرحمن قمی

محمد رحیم خان ولد بیرام خان فراهانی مشهور بخانخانان میر رحیم فرش میرزا رحیم نجفی میرزا رحیم داماد قاسم چلبی تبریزی

میرزا رحیم ولد صابیا ملا عبدالرزاق ملا رسمی گنجی ملا رسمی ستمداری رشیدای قزوینی رشیدای زرگر

رشید وطواط ملا محمد رشید مجرز میرزا علیرضا آقا رضای تریاک فروش آقا رضای کاشی حاجی محمد رضا فراش
حاجی محمد رضای فراش حاجی محمد رضای فراش شاه رضای خراسانی محمد رضا عسکر محمد رضا قمی محمد رضا ناظر نذورات
محمد رضا یزدی محمد رضا بیک اجنبی نواده حاجی ملک محمد رضا کلانتر همدانی محمد رضا بیک وزیر خلیفه سلطان ملا رضا سبستانی
ملا رضای کاشی ملا محمد رضای قاجار میر رضا برادر میرزا بیبی میر محمد رضا قاضی بروجرد میر محمد رضا قاضی زاده ولد میر عبد الحی
میر محمد رضای قمی میر محمد رضای ولد میر حید فرشته میرزا محمد رضا وزیر قم آقا رضی قزوینی ملا رضی هروی
میر رضی آرتیمانی میرزا رضی میرزا رضی صاحب قم رضیه شکسته نویس میر رفیع الدین محمد ولد میر محمد حسین میرزا رفیع
میرزا رفیع برادر زاده وزیر خان میرزا رفیع قزوینی میرزا رفیع منشی رفیعا اولیا باشی ملا رفیعا یزدی میرزا رفیعا میر حکیم کنانا ملا رونقی همدانی

باب الزاء

زابرای شوشتری آقا زکیای یزدی نقشبند میرزا زکی همدانی زلالی خوانساری زمانا زمانای اردستانی زمانای
صابر آش زمانای دلاک زمانای زرکش زمانای نقاش زمان خان ولد قران خان آقا زمانای
آقا زمانای یزدی حاجی زمان گفشدوز حکیم زمان لاهیجی محمد زمان بیک اردبیلی ملا زمان یزدی ملا محمد زمان
زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب زینل بیک ولد اهلدان خان زینل خان ولد شهسوار خان شیخ زین الدین اصفهانی ملا زین آقای میرزا زین العابدین
میرزا زین العابدین منشی زال خان

باب السین

ساجدای هروی سالکا یزدی سابرای مشهدی سبیل ستیم منجم ستی خانم همشیره زاده حکیم کنا قبله حجت خان میر مجود همدانی
سحابی نجفی ملا سخنور ملا سخی کرمانی سراجا حکاک سعدا سعدای خارقانی شیخ سعدی شیرازی میرزا سعد الدین محمد وزیر خراسان
سعیدای نقاش کاشی آقا سعید شیرازی ملا محمد سعید گیلانی ملا محمد سعید ملا محمد صالح مازندرانی میرزا سعید تمه
میرزا سعید نواده خواجه شهابا میرزا سعید منشی میرزا سعید وزیر سیستان میرزا محمد سعید حکیم قمی میرزا ابو سعید ولد میر بدیع سبزواری
میرزا ابو سعید بندر سعیدای شیرازی سلطانا ساجد سلیمانا طهرانی محمد سلیم بیک خوشنویس میر فتاح میرزا سلیم برادر ابراهیم سلطان سبزواری
سلیمان قلی بیک نواده ولد بیک نواب شاه سلیمان میر سمند بوانانی ملا محمد سمیع هروی میرزا سنجر کاشی میر سنید کاشی

سهراب بیک خوشنویس سیم سبه شاه خواجه سهراب میر سیادت لاهوری ملا سیری ملا سیف الدین سعوزمات خواجه سیف الدین محمد

باب الشین

آقا شاپور طهرانی شادیا شاکر طهرانی ملا شانی تکلو ملا شاه بدخشانی شاه بدا میر شاه بیک

میر شجاع الدین محمد میرزا شجاع بنی اعتماد ملک سیستانی ملا شرعی قمی شرف الدین حسین حکیم ملا شرف الدین علی یزدی میر شرف الدین منشی

میرزا شرف بابا شبر قراده بیک ملا شری قزوینی شریفای علی شریفای ضعیف طهرانی شریفای شیرازی جامی

شریف فنا اصفهانی ملا محمد شریف شیخ الاسلام تبریز خراسانی میر شریف حافظ میر شریف مشهور بابای سمرقند میر شریف معروف شیراز

میر محمد شریف گیلانی میرزا شریف میرزا شریف ولد میرزا الوروزبیک خواجه شعیب جوشقانی ملا شعیب خوانساری شفیعای اثر

حکیم شفیعا محمد شفیع اصفهانی ملا محمد شفیع مدرس میرزا شفیع مستوفی موقوفات میرزا شفیع ولد شریفجان شیرازی میر شفیع ولد قزوینی

ملا شفیعی گیلانی ملا شکوهی همدانی ملا شکیبی اصفهانی شمسای عقب منشی شیرازی آقا میر شمسی قمی شوکت اوزبک ملا شهابا
ملا شهرتی شیرازی امیر شیخم شیدا لاهوری

باب الصاد

صابرا صادقای قالیتراش صادقای مشهور بکاو حاجی صادق اصفهانی محمد صادق تبریزی ملا محمد صادق نیشابوری

ملا محمد صادق ولد ملا محمد باقر مجلسی ملا محمد صادق هروی میرزا صادق دست غیب شیرازی میرزا صادق نصیری صالح مشهور بدیوانه

محمد صالح اصفهانی مشهور به بیکی محمد صالح اصفهانی محمد صالح خراسانی محمد صالح بیک ترک ملا محمد صالح شوشتری میرزا صالح برادرزاده

میرزا صالح بروجردی میرزا صالح شیخ الاسلام تبریز میرزا محمد صالح رضوی ملا صانعی ملا صبوری تبریزی میرزا صدر الحجب بهرات

صفای تبریزی صفر قلی بیک حکیم صفی قلی بیک ناظر سابق صفی قلی بیک ولد حاجی جرباشی صفی قلی بیک ولد قراخان صفی قلی بیک ولد محمد علی بیک

صفی قلی بیک اصفهانی خوشنویس حاجی جرباشی کلانتر میرزا صفی قمی صفیای اصفهانی خواجه صلاح هروی شیخ صمد نواده شیخ گودی میر عبد الصمد قم ملا صنعی تبریزی

میر صیدی طهرانی

باب الضاد

ملا ضمیر اصفهانی ضیا ضابطه نویس

باب الطاء

طالب آملی ابو طالب همدانی حکیم ابو طالب تبریزی میرزا ابو طالب زرکشی میرزا ابو طالب خطیب مسجد عتیق میرزا ابو طالب خطنویس

میرزا ابو طالب فندرسکی میرزا ابو طالب وزیر دیوان تبریزی طاهرای عطار مشهدی طاهرای نقاش کاشی محمد طاهر ... محمد طاهر کشمیری

ملا محمد طاهر قمی میر محمد طاهر کاشی میرزا طاهر میرزا طاهر اعتماد الدوله میرزا طاهر مخاطب بعنایت خان قزوینی میرزا طاهر نصرآبادی میرزا طاهر ...

میرزا شاه طاهر ولد میرزا غیاث پشماز طاهر یزدی ملا طبعی قزوینی میر طبعی طهرانی ملا طرزی افشار رشتی طغرای مشهدی ملا طوفی تبریزی طهماسپ قلی بیک قندهاری

طهماسپ قلی بیک یزدی شاه طهماسپ ملک طیفور همدانی

باب الظاء

ظهیرای تفرشی ظهیرای قم نویس ظهیرای فاریابی ظهیرای لاهیجی جاز ظهیرای هروی میر ظهیر الدین محمد نهاوندی

باب العین

میرزا عابد شیرازی عارف ایچی محمد عارف لاهوری عالم بیک ملا عالی عالمای بلخی عالمای شیرازی

عالمای مشهدی عباس بیک عباس قلیخان شاملو شاه عباس بزرگ شاه عباس ثانی ملا عباس ابهری عبدی اصفهانی

عبدالله سلطان ترشیزی حکیم عبدالله ولد حکیم اسمعیل قمی حکیم عبدالله اصفهانی سید عبدالله کربلائی ملا عبدالله مروارید میر عبدالله عرشی یزدی

میرزا عبدالله نواده خلیفه سلطان میرزا عبدالله وزیر لاهیجان میرزا عبدالله ولد خواجه عبادالله میرزا عبدالله ولد مستوفی موقوفات ملا عجزی

عجم فی بیک فی القدر عرب آقای کاسه گر کرمانی آقا عرب شیرازی میرزا عرب تبریزی میر عرفان طهرانی ملا عرفی شیرازی

عزیز بیک آقا عزیز عبدالعزیز خان ملا عشرت شیرازی ملا عصری تبریزی میر عطای حکیم طهرانی میرزا علی هروی شیخ عطار نیشابوری

ملا عطیمای نیشابوری میر عقیل میر عقیل همدانی میر علاء الدین محمد صوفی میرزا علاء الدین محمد میرزا علم المهدی علیقلی خان شاملو آقا علی اصفهانی

آقا علی کاشغر سلطان علی بیک شاملو ملا علی ساکن قم تبریزی ملا علی مشهور بخش اولاد ملا مؤذن مازندرانی ملا علی اصغر قهپایه میرزا علی اصغر قزوینی

میرزا علیخان کلباد گانی حاجی علی بیک قمی ملا علیرضا ملا علیرضای عوری علیمردان خان شاملو ملا علی نقی خلخالی اهمنیزاده واقف ملا علی نقی کمره

میر سید علی جبل عاملی میر سید علی کاشغر میر سید علی سبزواری میرزا عماد خوشنویس قزوینی میرزا عنایت خوزانی عیسی بیک ولد الله خان حاکم تبریز میر علی کاشی

میر عین علی جرجانی میر عین القضاة

باب الغین

غازی خلف اصفهانی میرزا غازی والی ته غافلای همدانی غافلای طالقانی غوری شیرازی میر غوری کاشی غزالی مشهدی

غضنفر کلجاری غفار بیک میرزا غلام بیرجندی میر عبدالغنی تفرشی غیاثای حلوائی شیرازی غیاث الدین حاکم بندر میر غیاث الدین محمد

برادر میرابوالحسن میر غیاث الدین منصور آل بیک میرزا غیاث پشماز میرزا غیاث یمین باشی میرزا غیاث نواده میر محمد فرد اثنا ملا غیرت همدانی

ملا غیرتی شیرازی

باب الفاء

فاخر بهبهانی فارغ طیب مشهور بعلامه فاضلای کاشر فاضلای قندهاری فاطمه قوال فایض نهاوندی فایض ابهری ولد استاد قاسم اصفهانی فتحی ارکستانی

ملک ابوالفتح ولد جلال الدین خان سیستانی شیخ فخر الدین فخر رازی ملا فخری دماوندی میر فخرای موسوی شیخ فرج الله شوشتری حکیم فرد و بگوسی خواجه فرخ هروی

فرید دن بیک میرزا فصیحی هروی فضل علی بیک میر فضلی جرفادقانی میرزا فضلی قاینی فضولی بغدادی فضولی قاینی میرزا افضل بخارائی

بابا فغانی ملا فهمی شیخ ابوالفیض هندی ملا فیض

باب القاف

قابیلان بیک عبدالقادر هندی قاسم اردستانی قاسم بیک افشار قاسم بیک قاسم خان ابوالقاسم بیک شیخ ابوالقاسم کازرونی

میرزا ابوالقاسم جامی میرزا ابوالقاسم شوشتری ولد میر سید علی میر ابوالقاسم فندرسکی محمد قاسم حکیم شهرآبادی محمد قاسم تبریزی نیکو نهو چلبی محمد قاسم لاهیجی محمد قاسم فرح آبادی

محمد قاسم استرآبادی ملا محمد قاسم خراسانی ملا محمد قاسم مشهدی میرزا قاسم قاینی میرزا قاسم تبریزی ولد میرزا الحسن میرزا قاسم تونی میرزا قاسم خلوت نشین

قاضی عسکر بخارائی ملا قانعی بهبهانی قباد بیک قدیرای اصفهانی قربان محمد اوزبک قرجغای بیک میرزا قطب یزدی حکیم قطران قلیچ خان بیک

محمد قلی بیک محمد قلی بیک اصفهانی محمد قلی بیک تالکوکن قم محمد قلی بیک چکنی میرزا قلی آقا قوام الدین لاهیجی ملا قوسی تبریزی ملا قوسی شوشتری ملا قیدی شیرازی

ملا قیدی کرمانی ملا قیدی نیشابوری قیصر شاملو

باب الکاف

کاجی سبزواری میرزا کاشفا کاظمای نیت مشهدی کاظمای تبریزی ساکن کاشان حکیم کاظم تونی محمد کاظم سبزواری محمد کاظم ولد صادق تقی ملا کاظم حنابندی

میرزا کاظم ولد میرزا امین یمین باشی کاکای قزوینی کامران بیک زدکلو کامای کاشغر کریه شیرازی کرکین ولد سیاوش سلطان ملا کرم ملا کرمی نواده نیشابوری

عبدالکریم درمیانی ملا عبدالکریم بابا ملا کلار اصفهانی آقا کلبعلی اصفهانی زرگر حاجی کلبعلی مهاباد ملا کلب حسین دوکی کمال خجند ملا کنجی صفاهانی ملا کچی ملازم ناظر تبریزی

خواجه کلان کیخسرو خان

باب اللام

ملا لسانی شیرازی لطفعلی بیک ملا لطیفای مشهور بعلیشاهی ملا لطیفای مشهور به یتیم بروجردی ملا لطف الله کشمیری ملا لطف الله نواده میر بونی میر عبدالطیف نواده میر جم

باب المیم

بابای مستوفی سیستان سید مبارک خان الحویزه ملا مجنون بهبهانی مجیدای قرینای اصفهانی مجبای شیرازی ملا محتشم کاشی میرزا محتشم قاینی

ملا محراب قزوینی محسنای اصفهانی محسنای شیرازی محسن قلندر محسنای کیلانی ملا محسن کاشی میرزا محسن تبریزی دزد یزد

میرزا محسن ولد میرزا ابراهیم همدانی ملا محسن خوانساری ملا محضری همدانی مشهور به ... محمد بیک طوپچی قندهاری خواجه محمد فرح آبادی خواجه سالی محمد

سید محمد عوامل سید محمد نوربخشی میر سید محمد رازی ملا ... محمد بخارایی ملا شیخ محمد عرب ملا محمد دماوندی ملا محمد صوفی ملا محمد کرمانی مدرس مشهد

ملک محمد سیستانی میرزا محمد میرزا محمد بوانانی میرزا محمد تبریزی میرزا محمد سبزواری میرزا محمد کاشی میرزا محمد قمر برادرزاده میرزا عبد منان میرزا محمد مشهدی

میرزا محمد ولد میرزا اسد الله نصرآبادی میرزا محمد ولد میرزا سیفا میرزا ابو محمد خادم آقا محمد علی اصفهانی حاجی محمد علی مهابادی شیخ محمد علی سیستانی ملا محمد علی جرجادقانی

ملا محمد علی همدانی میر محمد علی میر محمد علی حمزوی شیرازی میر سید محمد ولد میر ابو طالب اردبیلی میرزا محمد علی تبریزی میرزا محمد علی قمی میرزا محمد علی نایب

میرزا محمد علی نواده میرزا قاضی محمود مشهور به یتیم محمود بیک تکلو طهرانی محمود بیک مستوفی حاجی محمود اصفهانی تبریزی ملا حاجی محمود ... ملا محمود فیروزآبادی

مختار بیک مخفی رشتی درویش مخلص مرتضی بیک ... مرتضی قلی بیک ... مرتضی قلیخان ... مرتضی قلیخان ...

مرتضی قلیخان ... مسعود ... مسیح ... مرشد بروجردی مرشد قلی بیک ولد عباسقلیخان ... مستغنی ... مستوفی اردبیل ...

مسیحای شیرازی مسیحای ... مسیحای کاشی مسیحای ولد ... مسیح الزمان مسیب بیک نواده طهماسب قلی سلطان آقا مسیب ... ملا میر جرجانی

میر مشرب ملا مصاحب نائینی مصطفی میرزا نواده طهماسب مصور کاشی داماد آقا رضای نقاش حاجی مظفر علاقه بند تبریزی میرزا مظفر حکیم کیلانی

میر معز کاشی میر معز الدین محمد ولد میر ... میرزا معز مشهور به ... ملا معصوم ... ملا معصوم ... میر معصوم تبریزی میر معصوم ولد میر حیدر معمائی

میر معصوم ولد میر ... میرزا معصوم ولد ... میرزا معصوم تبریزی میرزا معصوم کاشی میرزا معصوم منشی علیقلیخان میرزا معصوم ولد میرزا حیدر

میرزا ... میرزا معین ... شیخ مغربی ملا مفید ... مقیما برادرزاده باقرای کاشی مقیمای کاشی مقیمای ... مقیمای قزوینی

مقیما

مقیمای ولد مقصود علی محمد مقیم کیلانی محمد مقیم نیشابوری میر مقیم میرزا مقیم برادر منصف طهرانی میرزا مقیم کتابدار ... میرزا مقیم

ولد بابا بندار ... تبریزی ملک ... میرزا ملک میر عبد الملک ... ملاهی تبریزی ممتاز ... میرزا عبد منان قمی میرزا منعم

میرزا منصور کلانتر هرات حکیم منظور کیلانی مومنا مومنای شیرازی مومن کلوی شیرازی حکیم مومن طبیب ... محمد

محمد مومن دامغانی محمد مومن فیروزآبادی محمد مومن یزدی محمد مومن خان وزیر اعظم شاه ... ملقب ...

میر مومن استرآبادی میرزا مومن ... مهدیقلیخان نواده فرجخان ... محمد مهدی نایبی میرزا مهدی اعتماد الدوله

میرزا مهدی ... میرزا مهدی ولد حیدرخان ... میرزا مهدی ولد میرزا عرب نسابه طباطبا

میرزا مهدی ولد میرزا عنایت مهر علی بیک ... ملا ... میر همدانی آقا میرزا ... میرزا میرک سبزواری میر میرک کلانتر هرات

میرم بیک

باب النون

نابی ... ملا نادم کیلانی ناصر علی هندی ملا ناطق کشمیری ملا ناظم یزدی میر نایب همدانی ملا نثاری تبریزی نجفقلی بیک نجیبای ...

نجف قلیخان زنگنه میر آخور باشی شیخ نجم الدین کاشی نجیبای استرآبادی نجیبای شیرازی ملا نزاری ملا نزهت دامغانی ملا نسبتی لاهوری

ملا نشری کاشی میر نسبی کاشی میرزا نصیرای اصفهانی بابا نصیبی کیلانی نصیرای همدانی محمد نصیر میرزا نصیر ... مشهد ... میرزا نصیر ...

میرزا نصیر منشی میرزا نصیر ولد ... بیک ملا نطقی نیشابوری ملا ناظم ... میرزا نظام استرآبادی میر نظام دست غیب میرزا نظام ...

شیخ نظام گنجه شاه نظر ... نظر اوجی ملا نظیری نیشابوری ملا نعمت الله سمرقندی ملا نعمت الله نورجهان بیگم نور الدین محمد کیلانی

حکیم نور الدین محمد آقا نورای کاشی قاضی نور اصفهانی میرزا نوری برادر میرزا ابو محمد خادم میرزا نوری ولد قاضی نصیر همدانی

میرزا نوری هروی میرزا نور الله نوروز علی بیک شاملو ملا نوعی خبوشانی ملا نویدی شیرازی

باب الواو

ملا واحدی ملا عبد الواسع ملا عبد الواسع ملا عبد الواسع تونی ملا عبد الواسع نیشابوری وهب شیرازی ملا وقف خلخالی

میر والهی اردبیلی ملا وحشی یزدی ملا وسنی ملا وفایی اصفهانی ملا وفایی هروی ملا وقاری یزدی ملا وقوعی وکیل قمر ولی بیگ بروجردی

ملا ولی دشت بیاضی

باب الهاء

هاتفی قزوینی محمد هادی ولد حاجی حبیب کاشی میر محمد هادی عمزاده فیاض لاهیجی میرزا هادی اصفهانی میرزا هادی برادر میر برهان ابرقوهی

میرزا هادی نواده ضابطه نویس هاشمی خوانساری ملا هاشم خوانساری میر محمد هاشم لاهیجی میرزا هاشم برادر میر هاشمی بخارایی

آقا هدایت اصفهانی میر هدایت شیخ الاسلام مشهد میر هدایت الله ولد میر رحیم فراش ملا همتی ملا هلاکی همدانی هلالی شیرازی همایون محمد لد ملک کوهی همدانی

میر همایون میرزا همت بنی عم ملک حمزه خان ملا هوشی شیرازی

باب الیاء

یحیی سبزواری قاضی یحیی لاهیجی میر یحیی کاشی کاشی ساکن قم میرزا یحیی برادرزاده میرزا تقی وزیر مازندران میرزا یحیی همشیره زاده واقعه نویس

ابن یمین یوسفای خوانساری یوسف بیگ شاملو یوسف خواجه بخارایی میر یوسف کازرونی میرزا یوسف برادر وحید میر یونسی هروی

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست تخلصات آنچه اسمش مشخص باشد در تحت آن نوشته میشود بطلایی و دران بیست و هشت باب است بعدد حروف تهجی و بترتیب آن و در هر بابی بترتیب حروف تهجی تخلصات نوشته شده آنچه یافت شد ملاحظه حروف هر تخلصی بر تخلص دیگر شد

باب الالف

آتشی هروی آثار بخارایی آتم آرام آزر آسوده آشنای نیشابوری

آشنا آشنا آشوب سورکی میر آشوب همدانی آصف طهرانی آصفی آفتاب یزدی

آهنگ یزدی آفرین قمی آواز شیرازی آهی آیبه جلبی اثر اثر اصفهانی میر حجری یزدی

احسانی احسن احسنی سمنانی احسنی قمر احسنی گیلانی احمدی احمدی اختری یزدی

ادای یزدی ادهم ادهم منشی ادیب ارباب ارشاد ارشد برنابادی

ارفع مشهدی میرزا مشهدی ازهری اصفهانی اسرار بخی اساس قزوینی اسکی رشتی اسیر اسیری

اسیری شیرازی اسیری قاینی اشرف اشفاق تبریزی میر اشکی همدانی اصدق آصف اصفهانی

اصلاح هروی اصیل اظهری قتبایه اعجازی هروی اعظم شاملو افکار سمرقندی اقدس اقدس

اقدسی شیخ الهی میر الهی قمی میر الهی همدانی الفت الهام امانت کاشی امتی تربتی امیر کازرونی

انسی ذوالقدر انصاف انور انوری انیسی شاملو اوحدی اوحدی اهلی خراسانی

اهلی شیرازی ایمای اصفهانی ایمان همدانی

باب الباء

باده باذل برین برواز ملا برقی برهمن گرجی برهمن هندو بزمی بسطامی بسمل اوزبک بسمل دامغانی

بسمل قمی بشیان بصیر شیرازی بلیغ بنایی بیکی اصفهانی بهای جبلعاملی بهجت بهشتی بیام بیانای همدانی بیان اصفهانی

بیانی خراسانی بیدل بیضا بیگانه نیشابوری بیمانه

باب التاء

تابع نهاوندی تأثیر اصفهانی تازه تایب تفرشی تایب دماوندی تایید گیلانی تجرید خراسانی تجلی تجلی

تحقیق تخلص تراب ترک تسکین تسلی دشت غیب تسلی شیرازی تسلی مشهدی تسلیم خراسانی

تسلیم شیرازی تسلیم صراف تسنیم تسهیل تصدیق تمامی تمنای کشت غیب تنهای اصفهانی

ثابتای کاشی ثاقب ثمر ثنای

باب الجیم

جاده جاری جاکر جامع جام جامی جرجانی جاوید مازندرانی میر جرأت جراغ دماوندی جعفری اصفهانی جعفر طهرانی

جلالا جلیس جناب همدانی جنتی اصفهانی جواد استرآبادی جواد سبزواری جوهر تبریزی

باب الحاء

حاتم کاشی حاتم بیک علی همدانی حاجب حاجی طبسی حاجی گیلانی حاذق استرآبادی حاذق هندی

حافظ شیرازی حالتی افشار حالی کربلایی حامد اصفهانی حامد شیرازی حبیب شیرازی حجت رسولی حزنی

حسابی حسامی حسرت فارسی میر حضور قمی حفظی اصفهانی حلاوت حلیم کاشی حمدی حمید همدانی

حیات بصرآبادی حیاتی گیلانی حیرتی قزوینی حیرتی کشمیری حیرتی همدانی

باب الخاء

خادم رضوی خادم رضوی خازن اصفهانی خازن مشهدی خاطری کاشی

خاقانی خالص استرآبادی خالص مشهدی خاموش خبازی خبیری خجلت هروی خرمی

خزانی خسته خسرو دهلوی خصالی خراسانی خضر خضر هروی خضر خوانساری خضر قزوینی خطاب

خطیب قمی خلاق خلف تبریزی خلوت خلیل کاشی خواجوی کرمانی خواری تبریزی خورشید خوشحال میر ضیایی

باب الدال

داعی انجدانی دانی فراهانی دانش دانش شوشتری دانش مشهدی داوری داود دردی درکی

درویش دستور دلیل دوری کاشی دوست دوستان

باب الذال

ذره ذوقی اردستانی ذوقی کاشی ذوفنون ذهنی کاشی

باب الراء

رابطی مشهدی رازی راضی راغب رودکی راغب قمی راغب هروی رافع اصفهانی راقم مشهدی

راقم وزیر راهب ابرقوهی راهب اصفهانی رجاهی رجایی رحمت رزمی رستمی رسوای شیرازی

رشتی رسدار رشکی رشید وطواط رضای هزارجریبی رضی کاشی رفعت رفعت فیروزآبادی رفعت نیشابوری

رفیع قمی رمزی کاشی رمیده قزوینی رنگین میر روحی رونق بوانانی رونقی همدانی میرزا حسین ... رامش بخاری

زلالی زاهد زاهد دامغانی زاهد شوشتری زاهد همدانی زاهد عطار زکی نقشبند

زلالی اصفهانی زمانای اردستانی زمانی یزدی زمانی زیبا زینتی

باب السین

فیضی ساجد هروی ساقی ساکت تبریزی ساکن قزوینی سالک هروی سالک یزدی سالم کشمیری

سامی همدانی سامی سایر مشهدی سایه تبریزی سبلی بلخی میر سجودی همدانی سحاب خراسانی سحاب بلخی سخن کرمانی

سدید سراج حکاک سرخوش سرمد ملا سرودی سروری سروش سروش سرکشی سعیدای شیرازی

سلمان ساوجی میر سلوکی سلیم تکلی سلیمان طهرانی سنایی میر سنجر کاشی سوخته سودی شیرازی میر سیادت جعفری

سهیلی سیاح سبزواری سید سید رضوی سید سبزواری سید نوربخشی سیرتی سیف

باب الشین

شاپور شادمان شارق سبزواری شاکر تبریزی شاکر طهرانی شاکر تکلو شاهدا شرمی قمی شری قزوینی شعر

شفایی شفیعی گیلانی شفیعی قمی شکوهی کرمی شکوهی همدانی شکیبای شیرازی شکیب اصفهانی شوق قمی شوقی ساوجی

شوکت اوزبک شوکتی اصفهانی شهاب وزیر شهدی شیرازی شهسوار بزاز شهید شهیدای گیلانی شهیدای لاهیجی

شهیدی قمی شیدای لاهوری شیرین یزدی ملا شیونی

باب الصاد

صابر شیرازی صابر لاهیجی صاحب کاشی صانع صامت اصفهانی صایب تبریزی صبحی صبوری تبریزی

صبوحی خوانساری صفای خوانساری صفای تبریزی صفوی صغیر قمی صفیای اصفهانی صفی مشهدی ... قمی

صوری خوانساری صورتی صبری اردستانی صوفی صوفی همدانی صبرای ... شیرازی

باب الضاد

ضیا ضابطه نویس ... ... طالع طالع قمی ... طاهری ...

باب الطاء

طالف ... طبعی اصفهانی طبعی سیستانی طبعی قزوینی ... مصاحب ... طوری ... طرب اصفهانی

طغرای مشهدی طوقی تبریزی طیفور همدانی باب الظاء ظهوری ظهیرا ظهیرای تفرشی ظهیرای رقم نویس

ظهیرای فاریابی ظهیرای لاهیجی ظهیرای هروی باب العین میرزا عابد شیرازی عارف اصفهانی عارف اصفهانی عارف الحی

عارف تبریزی عارف قمی عارف مشهدی عالی بخارایی عالی نهاوندی عاملای بلخی عاملای شیرازی عامی مشهدی عبدی اسفراینی

عجزی عجز القلم عراقی عرب عرب کرمانی عرشی یزدی عرفان عرفان اصفهانی میر عرفان طهرانی عرفی شیرازی

عریان عزای عزی فیروزآبادی عزی یزدی عشرت شیرازی عشرتی اصفهانی عشق عصری تبریزی عصیان عطا

عقل عقلای علوی صوفی علوی کاشی علیم بخاری عنوان تبریزی عیار مشهدی عیسی گیلانی عیسی شیرازی عینی هروی

غازی خند اصفهانی غافل سیستانی غافل موسوی غافلای طالقانی غافلای همدانی غالب غبار سبزواری غیرت یزدی

غوری شیرازی غوری کاشی غزالی مشهدی غضنفر کلکاری غفار بیک غنی تفرشی غنی کشمیری ملا غیبی غیرت مشهدی

غیرت شیرازی

فاتح اصفهانی فاخر بهبهانی فارس ... فارغ تبریزی فارغ فروشانی فارغ کاشی فاروق فانی کشمیری

فایز فایز قمی فایز مشهدی فایز نهاوندی فایض اصفهانی فایض شوشتری فایض هروی فایق اصفهانی فتحی اردستانی

فخری سیستانی فتوی هروی فدایی طهرانی فدایی کرمانی فدوی فراش فردوسی طوسی فرصت قندهاری

فرهاد ... فریبی زرکش فزونی سیستانی فغانی فصیح فضولی بغدادی فضولی قاینی فطرت موسوی فکری فراش

فهمی ... فهمی فیاض گیلانی فیاض لاهیجی فیض کاشی ملا فیض فیضی شیروانی فیضی هندی

قاجار قاسمی اردستانی قانع کاشی قانی کاشی قدرت کاشی قدسی کاشی قدسی مشهدی

قراری گیلانی قسمت قمی قسمت مشهدی قصاب قمی قصاب کاشی قلندر قمری اردستانی قناعت یزدی

نورالدین محمد ملا ... محمد کاظم ابو ... سعید ... لطف

قوسی تبریزی قوسی شوشتری قوسی همدانی قیاث سبزواری قیدی شیرازی قیدی گرمانی قیدی ...

میر محمد حسین ملا محمد حسین

قیصر شاملو باب الکاف کاهی کاجی سبزواری کاشف اصفهانی کاشف طهرانی کاکای قزوینی

آقا اسمعیل معمار میرزا ... برادر مصنف

کاملای کاشی کامی افشار کاهی گوشوانی کتابی کبریا کداز گرامی کربه شیرازی کرمی

قاسم بیک دوست محمد

کربیان قهستانی کشکول کلامی اصفهانی کلشنی کلیم همدانی کمال خجندی کمانی ملا کمری

ابو طالب

گنجی جرفادقانی گنجی ملازم ناظر سرکار فیض آثار گوهری همدانی کوکبی گوهری لامع همدانی

باب اللام قباد بیک میر عقیل

لباس لسانی شیرازی لطیف ضیایی لقایی لاهیجی لعبی همدانی لبس بغدادی

باب المیم محمد قاسم مسیحا میرزا نورا ... ولد قاضی نصیر

مالی شیرازی ماهرا مایل دهلوی مایل سیستانی متین دهلوی متین شیرازی مجرای مسکر

آقا سعید میرزا قطب مستوفی گیلانی میرزا قطب ملا محمد سعید گیلانی شیخ ابو حیان

مجذوب تبریزی مجرم بیات مجرم بروجردی مجنون بهبهانی مجیدای اصفهانی محبای شیرازی محبت اصفهانی

میرزا محمد محمد امین ... میرزا ...

محبوب محتشم کاشی محجوب محراب قزوینی محشر خوانساری محضری همدانی محفلی

ملا عبد ... مشهور ... دارا

محوی اردبیلی مخفی رشتی مخفی هندی مخلصا مخلص کاشی مدهوش جاجرمی مدهوش دو ... ی

میر هدایت الله ولد میر ... زینب النساء ... درویش ... میرزا محمد میرزا ابو القاسم سید ...

مدهوش مشهدی مرات مراد مربوط مرتاض گلستانه مرشد بروجردی مستغنی اوزبک مسرور تویسرکانی

میر هدایت الله ولد میر ... میرزا جعفر ... آقا ...

مسکین مسعود استرآبادی مسیب بیک نواده طهماسب قولی خان مسیح میر جرجانی مشرب مشرب شیرازی

فاطمه ... محمد امین ... شاه معصوم

میر مشرب کاشی مشرقی مشفق قمی مشکات مشهدی رضوی مشهور مصاحب نائینی مصباح مصور کاشی

میرزا ملک محمد رضا میرزا شاه باقر مشهدی ... امداد ... رضا

مضمون میرطلب میرمطیع معتقد سبزواری معجز اموسوی معذور موقف معلوم

محمد حسین بیگ ملا حسین قمی میرزا نظام ...

معنی کشمیری معنی نسانی میرمعنی اوزبک مضنور مغربی مفرد اصفهانی مفرد همدانی

ملا جلیل ملا محمد رفیع آقا محمد رفیع شیخ ابوزید

مقامی مقصود کاشی ملک قمی ملهم شیرازی ملهم کاشی ملهمی شیرازی ملهمی تبریزی

بدیع میرزا معصوم میرزا ابوالحسن ... میرزا جلیل

ملیح سمرقندی ممتاز ممتاز سوستانی منشور اصفهانی منزل مناسب منشی

میرزا زین العابدین ... ملک حسین فضیلت بیگ

منشی منشی نصیری منشی نصیری منصف ترشیزی منصف طهرانی منصور ایلچی

میرزا سعید میرزا نصیر میرزا صادق منشی میرزا عبدالله ... میرزا اسمعیل ...

منطقی نوربخشی منظور گیلانی مطالب منظوم منظر طهرانی مونس مهجور عشقی مهر جلیع ...

سید محمد طبیب میرزا ... بیرعطا ... میرزا جعفر بیر ...

مهوش موزون سمرقندی موسوی سیلی باب النون ناجی لاهیجی نادر اصفهانی

میرزا ... بابا میرزا ... میرزا ... آقا ...

نادر گیلانی نادر لاهیجی نازخ ابهری ناصر بخارایی ناصر هندی نافع تبریزی ناطق

آقا ... ملا ... قاضی ... میرزا ... ملا محمد زمان

ناطق رضوی ناطق شیرازی ناطق کشمیری ناظر همدانی ناظم تبریزی ناظم مشهدی ناظم هروی

میرزا ... سبحانی ... محمد صادق ملا علی ... ملا محمد ...

ناظم یزدی نافع قمی نامی گیلانی نامی نائینی میرزا بیب همدانی نبات هندی نثار تبریزی

آقا ... محمد ... میرزا رفیع میرزا جلیل

نثری نجات حسینی نجیب نجیبا اصفهانی نرگسی نزاری نزهت اصفهانی نزهت دامغانی

میر عبدالعلی لطفعلی بیگ آقا ... آقا ... ملا ... ابهری

نسبت موسوی نسبت نسبت شیرازی میرنسبتی کاشی میرنسبتی لاهوری نسیم بیرجندی

ملا محمد صالح میر علی نقی ... میرزا ... مومن ... میرزا ...

نشاط نصرت مشتی نصیبی گیلانی نصیحت نطقی نیشابوری نظام گنجوی ملا نظمی نظیری ...

... بیگ میرزا ... بابا ... شیخ نظام

نظیری نیشابوری نعتی نعمت تبریزی نعمای سمرقندی نعمای مشهدی نقاش نقاش کاشی

ملا محمد حسین میرزا ... ملا ... ملا خواجه ... میرزا ... طاهر ...

نقلی

نقلی نقیب سبزواری نقیب نیشابوری نگاه نمودی نورس دماوندی نورس قزوینی

میرزا ابراهیم برادر ... میرزا احمد میرزا محمد ... میرزا محمد حسین ... شیدا

نوعی خبوشانی نویدی شیرازی نهالی نیکی اصفهانی باب الواو واثق شاملو واثق نیشابوری

... ملا عبدالعلی

واجبی واحد قمی واحدی مشهدی واحدی وارسته جکنی واصب تنه هاری

ملا محمد رضا میرزا ... شیخ الاسلام شیخ اوحد ... بیگ

واصف وزیر واصل واضح واعظ قزوینی واقف خلخالی واله

میرزا ... وزیر ... محمد امین آقا زمان میرزا ... میرزا ابو ...

واله هیر والهی اردبیلی والهی قمی والی بخارایی والی بختیاری

جمال میرزا فضیل ... بیگ

والی واهب ملا وجهی وحدت داود وحدت قمی وحشت بختیاری

خانه زاد میرزا ... میرزا حسن آقا حسن حکیم عبدالله ... ملا ... بیگ

وحشت طباطبایی وحشی یزدی وحی وحید وحیی صفر

میر جمال الدین محمد میرزا ابوالحسن ... میرزا ... صادق ...

وفایی اصفهانی وفایی هراتی وقاری تتته وقار طبسی وقاری یزدی

میرزا ... ملا محمد امین

وقوعی وهمی قندهاری باب الهاء هادی هاشمی هدایت

طهماسب قلی بیگ میر بهاء الدین محمد ...

هستی هلاکی همدانی هلالی شیرازی همت اردبیلی همت بیکر

محمد زمان بیگ ... بیگ

همت سیستانی همت کتابدار همت کرجی همت لاهیجی

... میرزا ... نوروز ... بیگ

هوشی شیرازی باب الیاء یتیم محمود

یتیم بروجردی یقین کاشی

لطف جلالا

یونسی ابهری

میر یونس

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله کما هو اهله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اما بعد بدانکه این رساله موسومه بلطایف الخیال بعد از آنکه انتخاب تالیف
بترتیب خاص که در دیباچه بتفصیل تحقیق آن شده انتخاب دیگر از آن شد و موسوم بخلاصهٔ لطایف الخیال گردید و اضافه بدان ترتیب
قاعده درین منتخب قرار داده که هر جا مطلعی باشد که بمقابله نوشته شود مگر آنکه از مطلع در قافیه و بحر موافق باشد که در تحت همین مطلع نوشته
میشود و ابیاتی که مطلع نباشند خواه در بحر و قافیه با آن مطلع موافق باشد خواه مخالف لیکن از برای امتیاز اختلاف ما بین این ابیات
متصل نوشته شده هر گاه در بحر با یکدیگر مختلف باشند خطی بسرخی این شکل ~ کشیده میشود و هر گاه در قافیه با یکدیگر
مختلف باشند سرخی این شکل ~ کشیده میشود تا از یکدیگر باین علامات ممتاز شوند و مطلعی که بحر یا قافیه اش با سابق
مخالف باشد بفاصله یک بیت نوشته میشود بطریق مذکور و قس علی هذا الی تمام الکتاب و مجملی از ترتیب این کتاب آنست که
همه جا در ترتیب حرف ماقبل روی ملاحظه شده مثل شتاب و کتاب که حرف روی تا این حرف است در ترتیب ما قبل
حرف روی که شین و کاف است ملاحظه شده و که بیتی که آخرش شتابست مقدم بر کتاب نقل شده و بر روی هر مصرعی
که خط سرخی کشیده باشد علامت آنست که این مصرع مصرع خوبی به از آن مصرع که دارد میخواهد و هر مصرعی که بر آن خطی
برنگ کشیده شده علامت آنست که مصرع رسانیده از این مصرع مشکلست و هر بیتی که ما بین مصرعین آن سه
نقطه کذا نوشته شده علامت اشکال آن بیتست و آنچه دو نقطه کذا نوشته شده علامت تامل و دقت لطیفه ایست
که در آن بیتست تا آنکه نظر کنند و درین رساله از آن لطیفه غافل نگذرد و از هر غزلی که شعر متعدد انتخاب شده و آن
اول نوشته میشود و فردهای منتخبه بعد از آن و ابیات غیر مقفا نیز از هر غزلی که باشد اول مذکور میشود و مقفا بعد از آن
مثل ابیاتی که آخرش حباب و کتاب و امثال آن که غیر مقفاست اول نوشته میشود و ابیاتی که آخرش همه جا چون حباب لاله گون
حباب همچو خون حباب آن بعد از غیر مقفا نوشته میشود و بدانکه بعد از اتمام این رساله بنظر
دقت بر سراپای آن که دیدم هر جا که کاتب در ترتیب غلطی و سهوی نموده
اگر چه دیگر هم بوده در ابتدای آن ابیات برقم هندسی
ترتیب را درست و مضبوط نمود تا رساله دیگر که از روی
این نویسند قبل شده ترتیب رقم هندسی ملحوظ دارند
و آنچه که بعد از نوشتن مطلع اول آن مصرع مطلع
دوم را در صفحه [illegible] نوشته [illegible] موافق
[illegible] ملحوظ [illegible]
باشد [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا این کتاب فرخ فال / که بود گلستان اهل کمال
مد بسم اللهش که سر طغراست / در نظرها چو موج آب بقاست
این کتابی است بهشت جنت دیده / صفحه‌اش صبح و مطلعش خورشید
یا که بحریست هر ورق صدفش / که پر از گوهر است هر طرفش
از سخنهای بکر تازه و تر / هست همچون عروس با زیور
این کتابی است همچو عاشق باک / گز ورقهاست سینه‌اش صد چاک
که در آن بارها نوشته جدا / حرف خال و خط بتان همه جا
هست میخانه بهار خیال / که توان خورد از آن شراب حلال
مصرعی نشئه مصرعی ساقیست / معنی‌اش نشئه‌های باقیست
هست باغی همه پر از گلها / هر گلش راست رنگ و بوی جدا
متن هر صفحه‌اش گلستانست / گرد هر حاشیه‌اش بستانست
گو بیا بهر این حدیقه راز / این سخن گفته سعدی شیراز
بچه کار آیدت ز گل طبقی / از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد / وین گلستان همیشه خوش باشد
هست پر سخنور دانا / که بسی دیدم مجمع شعرا
گرد هر خرمنی که گردیدم / خوشه انتخاب برچیدم
سرانگشت بر لبش بر ساز / گوش کن گوش رازهای نهان
پیش عاشق حدیث یار کند / وصف خوبان گلعذار کند
پیش خوبان ز عاشقان گوید / حرف عاشق بصد زبان گوید
پیش ابدال هست سرشاری / که ز بر کرد شعر بسیاری
هست در چنگ خاطرش جنگی / شعرهای مناسب رنگین
هرچه خواهی درو توان جستن / هست جام جهان نمای سخن
نسخه با کمال رنگینی / تحفه اینچنین که می بینی
سعی بنمود میرزا صالح / جمع فرمود میرزا صالح
انکه او را بوصف حاجت نیست / هیچ وصفی به از سعادت نیست
خالص این تحفه تمام عیار / هست مجموعه بهشت و بهار
خواهی ازین کتاب تاریخش / شد کل انتخاب تاریخش

حرف الالف

بنام خدا میکنم ابتدا / چه نامست الله نام خدا

قایم بود بذات ضعیفان وجود من / تا حرف بر شعله بود از رگ هوا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است / از بس گرفته است کف خاک من هوا
گردد شکسته خاطر من از نگاه بخت / این دانه را ز گردش چشمست آسیا
ای بر فراز سند الا گرفته جا / … گرده هر دو جهان از کام لا
آیینه خیال گرفتم ز دست عقل / وحدت کجا و جلوه عکس تو از کجا
[illegible] / در خانه خدا نبود غیر بوریا
خوشا خاطری که … / تا بندگی … از دنیا

از گفتگوست نیک و بد شخص برملا / راز نهفته کی شود از پرده صدا
نور جمالت از دو شش فزونترست / آیینه است در نظرم سنگ آسیا
بود از نگاه وش نگه آشنا / بیگانه بود قاصد و قاصد آشنا
جمع است تا بسینه ما سنگ … / تا همچو در شدیم این خانه آشنا
رودیم بسوی غربت دل … / افتاده‌ام چو کاهی میان دو کهربا
… بسکه … / بیگانه‌ام چو چینی فغفور از صدا

نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد / از سرمه ریخته‌اند بهر رنگ این بنا
زنهار از دل و اقلیم سخن طرفی نمی بندد / نگردد تخته ما هرگز از خورشید …
چهار انگشت بیکارست ورنه عیش … / از شیر تیغ مرکب برنتابد نعمت دنیا
چه آهنگست در فانوس عشق ای مسلمانان / که همچون نغمه میباید برآورد از پرده …
مبهم ز طبیعت بنهان اهل معنی را در این عالم / بمعنی زبان خامه با بی سخن گویا
ز بس کاهیدم از غم گر بر دم ز لبانش آری / نسیمانند … از جسمیم چون صورت دنیا
نمایان کعبه مقصود و اهل کاروان گمره / عجب حالیست منزل آشکارا راه ناپیدا

زهی ز نخل قدت عشرت روزگار / تو در زمانه جنانی که روح در اعضا
مه از خورشیش تو انگر نمیرسد بکسی / که به ز سایه نگردد دست بال هما
بلند همتی ذره داغ میکندم / وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا
کند مصاحب به دولت جدا از دوست / ز درد گشت گریزان دلم ز بیم جدا

بر سر کتاب دوستان یا نه رود به بر کف / رو نفسی بخود فرو کنفس از خودی برآ
لوح هزار دوستان پیش نظر نه و ببین / صورت جان خود درین آینه بدن نما
ریشه خون نگر که چو بسته نگاری کمر / خاک سیاه چه دستان رفته بجای سر بها
گر بمثل حاکمی ور پس آینه … / … نشان خویش تا غنچه رو بر قفا
زد بدلم هر کرا دست بسنگی رسید / در همه عالم که دیده شیشه بسنگ آشنا
هر نفسی بخیه ایست میچهد از جسم تو / جامه عمر ترا دوخته اند از هوا

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا / دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا
دامنم آلوده رنگینی امید نیست / چون حنا این بحر خونم نکند رنگ آشنا
دست و پایم بسکه یکجا مانده زیر سنگ غم / خار روی دامن … بشکند از پشت پا
آرزوها کرد و آنده از تنش جمعیت شنیدم / گاه من افتاد در گرداب آب کهربا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است / کشته موج چین پیشانیم از زنجیر پا
رفتم از تاثیر آنها بود چون دشمنان / باشد آواز شکست رنگ آوازها
گرم رفتنهای اشکم رهبرست / همچو … شمع …

دل را شوق تماشا شد فزون چون سیر گلزار / شدم محتشم حیران چون …
تا سپیده ستانی باید در گوشه چشم کسی / حلقه داریم چون مژگان …
از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود / از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
مشت خاک من برو آخر چو خیزد از زمین / سرمه را بر کف ز میل سرمه سیاه صبا
نیست امروزی چو شمعم شعله سودای سر / خورده شیر استخوانم را طفلی این هما
گرد غربای ما از فلک … / بس بود دیر آشنم را تازه موج هوا
مینماید گوش گردون ضعیفان را قوی / مور را حلقه میکند بر روی آسیا
در هوای سروری … / تنگ … گرده بر خویشتن …
نیست جنبا با ضعیفان … اغنیا / رشته در آغوش گوهر … از گوهر جدا
میبرد عمر و بس از رفتن بخود آگه کسی / تا نگردد ساغری … نمیدارد صدا
از وقار شیب وای گوش سنگینی بس / از درای کاروان عمر نشنیدی صدا
هر که را … / روشنایی بس …
سنگ شد بکرم از کاوش … / بعد مردن استخوانم میشود دم هما
هر که درد معنی رنگین از ارباب سخن / میشود رسوا … خلق چون در …
در جهان آراسته گر هست … / خانه از کوتاهی دیوار با خویش هوا
آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا / بر زمین پرواز دارد سایه مرغ هوا

حاجت از حد چو رود دست نه بد استغنا / قند خم حلقه چو شد کار ندارد بعصا
نفس می بندد از سوختگی … / میتوان از دم من آینه را داد جلا
چو مه نو که بگردد ز شفق سرگرم رخ / ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
جای کار بدست من و من بیچاره / بند انگشت بناخن نتوانم کرد وا
گره بند قبایت نشد از دستم وا / بند انگشت شد آخر گره بند قبا
بسکه از تو رغمان نهانم مردم / نتوان داد ز خاکسترم آیینه جلا
سر خدام تو بر عرش زرفعت ساید / … گرد بدیده …
[illegible] / [illegible]

چون نگه که میرود به ربا / در ره تو یک سرم سر پا
یاد گیر این سلوک را از عصا / راستی پیش میرود همه جا
دل بهمدستی تو برد از ما / ورنه رنگی نداشت دزد حنا

بسکه اعضایم بر سنگ طفلان آب شد / آنچه آب گوهرم شد در دل سنگ جا
مانند کمان پیر شدیم و نکشیدیم / چون تیر ترا تنگ در آغوش سراپا
مرآت وجود همه از بود تو روشن / بی عکسی عکس تو بهر آینه پیدا

این جهان کوهست و فعل ما صدا / این صداها باز میگردد بما
هر که از خود [illegible] بود / کافرست انکس که گردد از خدا

تشریف عشق و قامت ما بد کجا کجا / این خلعتست بر قد ما نارسا
خوبان بتیغ غمزه و ناز و عتاب و کین / کردند پاره پاره دلم را جدا جدا

از پرتو همه مظهر نور حقند / شعله نور تجلی جرس است تا بیا

ما را مکر زیاد رقیبان بردهٔ / این یاد کرد تو هرگز نکرد ما بیاد

سوی آن خورشید تا من بس گرم طلب / سایه از من پیشتر رفتم از خانه میماند بجا
لعل مانان باغ دولت خرمست از خون خلق / ورنه این گلها نمی خورد آب از کجا
نیست از کردار ما حاصل بجز [illegible] / چون قلم از ما همین گفتار میماند بجا

دل سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد هزار دل بیک رشته کند آنجا

عجیبه فهم و شوق درست فزود آنجا / اگر چه آدم و جای گریه بود آنجا
چه دیده که بایستد مایی همه روز / ز شوخی فتنه ها آنچه رو نمود آنجا
حدیث ضعف من [illegible] / بیا که نامه ام خواهد رسید آنجا
نبود غافل آینه روی ترا / صورت مردمک تا نمود آنجا

چون قطره که از ابر فتد بر دل دریا / در قافله گم گشته ره گمشده ما
اگر از سینه دلگیر دراید گلشن چشم / بقربان سرت گردم کجا اینجا کجا اینجا

رهی غنیمت کام از برگ میکرد دور وا اینجا / که تا باز از کف در یوزه باید بست پا اینجا
خرابات است بر هشیار دار طعنه بحث اینجا / درستی چشم دارد مو میان از شکست اینجا
مصاف کشتن ز خودی تا سبب اینجا / در شکستن جهان عالم آبست اینجا
میشود دشمن سرکش بتحمل مغلوب / خاک در کشتن آتش به از آبست اینجا
مرد بیدار دل از قید جهان آزادست / صید را رشته دام از رگ خوابست اینجا
هرکه هست از می دیدار تو مستست اینجا / ذره را ساغر خورشید بدستست اینجا
سخن از صلح مگو عالم جنگست اینجا / محتسب بر سر ساغر شکنی سنگست اینجا
حاصل و شکستن غیر بنیانست نیست / مو میان عرق خجلت سنگست اینجا
عجز این نشئه توانائی آن نشئه بود / از صراط آن گذرد راست که لنگست اینجا
از خدا بیخبران چند دل از ما ببرند / وارسی نیست مگر شهر فرنگست اینجا

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که از خویش سفر کرد تمامست اینجا
در غم آباد فلک راحت آزادی نیست / چشم تا کار کند حلقه دامست اینجا
مزرع دهر کمین خانه صیاد است / ریشه دام مکن ای دانه که دامست اینجا

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا / آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
در سرا پرده امکان نبود رنگ بقا / هرچه جز پیر تو ماهست کمانست اینجا
چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری نیست / او کست بیدار که در خواب گرانست اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست / هدف تیر در آغوش کمانست اینجا

رسید کی ز سطح آسمان گذشتن کست اینجا / چه جای رسیدن رسیدنست اینجا
غزاله که فرار از تو برد نخجیرش / کمند گردنش از خود گسستنست اینجا
خواب مرگ کند از سبیل میشود ایمن / علاج مرگ ز جان دست شستنست اینجا

دو کس را همچو دندان در میان جز ی اگر جنگ / زبانم مدعی هم راه باید چون خلال اینجا
گر شود خانه ارباب کرم زیر و زبر / گرد بر دامن سایل نشیند اینجا

بدولت نکی سندم خرسند ازین گلزار بهم / چه خوش باشد خورد گل تا عقده از دل گشود اینجا

خرابست زاهد میشود مقصد پدید اینجا / سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا
متاع سرمه دارد کاروان ما سیه بختان / جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا
دوستان هر طرف دیوار این ویرانه افتد / مگر روزی بصورت دوستان گشتند اینجا
ندارم با سیه کاری محشر هیچ پروایی / که از خجلت بخواهد شد من سفید اینجا
ز دل با یک کشادی هست اگر در چشم جانها / که قفل از اندرون خانه میبارد کلید اینجا
نعیش لاله هندوستان غم پیری [illegible] / که از تاب کمر ها مو نمیگردد سفید اینجا

مدار دست ز دامان اعتبار اینجا / که حلقه در کنجست چشم یار اینجا
مگیر دست کسی دامن محشر گریبانست / اگر دامان خود در جمع سازی غنچه وار اینجا
نزاد ز بوته گل بهار این دارند این مهلت / که شبنم نقص خود را کنی کامل عیار اینجا
بزم غفلت بود باده دیگر اینجا / گردش رنگ گردش ساغر اینجا
بجف از ماسوای آینه عکست محال اینجا / تو بیرون از خیال هر خیال در خیال اینجا
ز شهد نطق دارد طوطی جان عکس تقریری / بوصف بیچو عقل حیرت غزالکه لال اینجا
ز کلک صنع با ما سوی ما موی [illegible] / که در نقش صفاتت میبدهد ر جمال اینجا
ز پستی میتوان در باهراج بلند [illegible] / سر افراز از شکستن میشود طرف کلاه اینجا

خط نمیسازد مرا از آن لعل جان پرور جدا / تشنگی گردد تیغ موج از گوهر جدا
قطره در اندیشه دریا چو باشد نیست او / نیست ممکن دل بدو کرد [illegible] جدا
سبزه خط لعل سیراب ز تاب آب گرد / آب را هر چند نتوان کرد از گوهر جدا
آتش کند تمیز زهم نقد و قلب را / اخلاق خوب زشت شود در سفر جدا
صاحب شمیم مرگ نگر ز دیگر گذشتن / آزرده که گذشت ز خود یکسر جدا

کوی یارست که جز دل نشنید اینجا / فلکش از مهر بمقابل ننشیند اینجا
دور باش شرم در یک بیرق دارم / چون گل رعنا من داو را زکمند کمر جدا

دل چسان گرد و دارا نافه گرد گیرد جدا / نشود دور از آینه شمشیر جدا

میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان از هم جدا
لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید / کیست صایب تا کند جانان و جانرا هم جدا

گرچه جان با تن بظاهر باشد از جانان جدا / موج را نتوان شمرد از بحر بیپایان جدا
از جدائی قطع پیوند خدای مشکلست / گر شود صد پاره از هم کی شود مرجان جدا
دل بدشواری توان برداشت از جان عزیز / میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
بند بندم گر جدا سازی بجرم معصیت / از ندامت کی مرا گرد دل از دندان جدا

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا / فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
چون خامه در محبت جسم بسکه یکدلند / از هم نمیکند دو طبش را سخن جدا
گر ببرد بجانشینی آن دهن نفس / مشکل بحرف و صوت شود آن دهن جدا
همچون غزالان اگر دو مو یکی شوند / با نغمه ز جسم نتوان ساختن جدا

گرد بجا دلم از طره جانانه جدا / دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
برق در جان هوا داری فانوس افتد / تا کی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
شمع و پروانه ز یک شعله کباب اند اینجا / شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا

تکیه بر پیوند جسم و جان مکن صائب که چرخ / اینچنین پیوندها کرد است بسیار اینجا

بصورت تو نمی کند تر افسر بد جدا / ترا کشید دوست از قلم کشید جدا
مرا چه کار بسال [illegible] بندهٔ / جرم غیسی او را بیا افسر بدو جدا

ای تبسم چشاد در رخ زیبا تو پیدا / [illegible] روی تو در آینه کون هویدا

نشاء توحید عالم را بشور آورده است … لاف وحدت میزند هر فرد زین فرد جدا

تموجی کرد دریا بحر شکوه شود پیدا … چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
بسان ابر پنهانست دریا در غبار من … اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا
مشو نومید از ترتیب غفلت من … که خوابهای گران در بحر شود پیدا
ز قطع الف مسکینم شود قطع امید من … ندانستم ز خط سر رشته دیگر شود پیدا
به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست … ز رگم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا
غبار خاطر ما نیست اظهار هنر کردن … صفا برخیزد از آیینه چون جوهر شود پیدا

چنان گر ظلمت تن گر بر آید جان شود پیدا … اگر دامن برافشانی ز جا جانان شود پیدا
بود دشوار او را یافتن با وصف خود داری … چو خود را گم کنی در جستنش آسان شود پیدا
بسی [illegible] … همان گنجی که از چشم تو شد پنهان شود پیدا
چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا … دو عالم را اگر بر هم زنی جانان شود پیدا
ز فانوس طبیعت میتوان فروغ شمع دید آن … نشیند چون غبار جسم نور جان شود پیدا
بگرم دل آب کن کز تشنه دلی … کز آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا
دگر مگو که زنگ کف صدف انگیزد … ببین که صد سخن از زنگ زبان شود پیدا
کسی که زهر نخورد لذت قند نشناسد … ز دشمنان مزه دوستان شود پیدا

ز زلفش از فروغ روی جانان میشود پیدا … درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
نومیدی مده از دست فیض دامن شبها … که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را … که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
اگر به آتش [illegible] … ولی از شور دل [illegible] میشود پیدا

بود وسعت دل از بام و در کاشانه تنگم … [illegible] خانه تنگم
بود آن انجمن کرد [illegible] … نشد هرگز چنین [illegible] پیدا
[illegible] … بود [illegible] پیدا
[illegible] … [illegible] پیدا

دلیل بی وجودی ها ازین بهتر نمی باشد … که نام از جای خالی نقش هستی میکند پیدا
نمی باشد بخاطر لطف قول نغز استادان هم … که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
فروغ شعله در آتش در پیرهن کم پیدا … بود معنی نهان شمع صبحدم پیدا
غنی تا چند پرسی دستگاه ملک دنیا را … که شاه و سعت از حصار جام جم پیدا

نشانی نیست جانبی از نوای جان جهان پیدا … جهان از جا و جا از لا نمی باشد نشان پیدا
طپید در سینه ام دل از خیال حلقه زلفت … چو گنجشکی که ماری گردد از آن آشیان پیدا
سراسر آفتاب عشق ناپیدست عالم … تو اول سایه پیدا کن آنکه سایبان پیدا
شکوه بس مرا زان در حجاب که ما … بود هر چند شب رنگ باشد آسمان پیدا
ندانم حال شاهان چیست لیک از دولت … هما بر فرق ایشان کرده درد استخوان پیدا
عتاب و لطف میکرد ز ابروی جانان پیدا … که هست قوت بازوی ترکش از کمان پیدا
[illegible] … بود از [illegible] جان پیدا
ز شادی خنده دندان نما زد [illegible] … چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
ز عمر رفته از آه و افسوسی نمی بینم … نشانی نیست غیر از گرد [illegible] کاروان پیدا

آب زندگی بی التماس میتوان [illegible] … ز خط عنبرین گوید آن خنک دهن پیدا

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا … که دود آتش گل هم نگردد انگبین پیدا
بخاطر چون شنیده نقش حرف [illegible] … که در آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
بلطف گوشش از بس [illegible] … نمیگردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا
رخی می بینم و [illegible] خطی [illegible] … [illegible] پیدا

گر گشاید ز صبح عقده جان ز فرسا را … مهره مار شود عقده خاطر ما را
در زمینی که ز شوق قدمت خاک شوم … نقش ما روی نماید چو گذاری پا را
دل بی عشق ندارد خبر از جلوه حسن … بشناسد [illegible] آیینه مینا را

شود از زینت لب هان آن صنم پیدا … بسان معنی نازک که گردد از رقم پیدا
عطا هم مشرب افتادگی پیش نشانم … تو گر هموار گردی میشود پیش کوه صحرا را
شود شاید می فکر ترا مینا دل اعظم … بدست آتش شوقی مده این سنگ خارا را
ندارد تعلق شود دست افشاندن از دنیا … که آزادی گرفتار است مرغ رشته بر پا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد … که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا … کم گفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
هما بود طایری در هر نظر کرد کار تو … اگر در راه عبرت افکنی دام تماشا را
علم گر گشت لشکر نگردد برده جو … ز حبابی نبیند از حباب موج دریا را
ز سرسبزی حیات جاودان بخشند تماشا را … باب زندگی پرورده اند آن سرو بالا را
ز جسمش بیشتر میسوزم از بیداد [illegible] … مسلمان میتوانم ساختن آن شوخ ترسا را
سپند از مردم چشمست حسن عالم آرا را … که از نیل چشم زخم از عنبر سارا در یارا
هوس هر چند گستاخ است عذر رشک دارد … بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را
ز تشویش سپه [illegible] بود جمعیت عالم … شکست موج میباید پیوند اعضا را
هوای گلشن هستی شکفتن نمیتابد … برنگ غنچه دلتنگی بود جمعیت ما را

ز عشق رفته میدانم حیات را که می آید … تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را
مباش از سوز نهانی غافل زینهار [illegible] … که باشد سوزن [illegible] عیسی را
بزور ناتوانیها گرفتم اوج اقبالی … که دست رود درین پرواز بال و پر نبود
غرور بحر و حادث جاه کثرت نمی بیند … ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را
علاج بد گنش نبود بدست بد گنش مشکل … که آسان آورد سوزن برون خار کف پا را
شود هر سایه گل از تمیز نافه مشکی … [illegible] زلف عنبر سارا
جنون کو که از قید خرد بیرون کشم پا … کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو … که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
شکست از هر در و دیوار میبارد مگر گردون … ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
بچشم اهل دنیا غیر دنیا در نمی آید … سگ دیوانه دنیا گزیند اهل دنیا را
براه راست نگذارند گامی مردم عالم … نباشد بجز از جاده بجز کج رو بهانه را
چه فیض از سیر دنیا صاحب طول امل دارد … بگلشن شاخ گل دام است مرغ رشته بر پا را

الهی نکهت از عادت نمی جوید دیدار … که ره ده پیچی در دل غبار کینه ما را
چو میبینی نمک آبرویت صافی صد کرد … ز سنگ [illegible] ک به هر جانبی
علاج زخم سنگ باز از [illegible] کم گردد … به غیبت [illegible] از را برون [illegible] را
بعد [illegible] … ز جوش [illegible] شبنم [illegible]
بمقصد کر [illegible] … که از منزل [illegible] جاده [illegible] را
دیده شد گر میتوان [illegible] لطافت … بیکدم [illegible] از خود دیر [illegible] را
بیا در بار دارد دعا هر در ره خاکم … نگردد از جهان [illegible] را
که عالم یوسف است قیمت یکجلوه میخواهد … که میگوید جواب دعوی عالمین زلیخا را
ز تنگی نظر برخود ز کشاد سینه میجید … امید [illegible] را
بعجز آورد [illegible] آفتاب عالم آرا را … که دارد [illegible] بر زمین هر جا
اگر در سر [illegible] … تو در ره طلب [illegible] خامه [illegible] را
نمردم [illegible] امتحان ارباب دنیا را … نه دانستم که ذوق گوشه گیری [illegible] عنقا را
بود باد مراد [illegible] دل [illegible] … اگر [illegible] ناخدا بند دل [illegible] را
خیالات تنگ کرد [illegible] بر عالم جهان [illegible] … که گیرد جای [illegible] ناخدا [illegible] را
ز بوی [illegible] … از [illegible] عیسی را
بقدر سعی [illegible] … اگر ظرف تو کم گیرد گناهی [illegible] را
بخصالت های [illegible] صحرا را … تجلی [illegible] ما را
تو [illegible] … محالست [illegible] را
ز دولت نیست جز تشویش خاطر [illegible] … بزرگی مایه طوفان بود پیوسته دریا را

ز دیدن [illegible] ارباب سخن را … دندان طمع کنند از آن [illegible] را
هرگز نبود فکر خود ارباب سخن را … بر خویش کم دید گند سایه هما را
در بان [illegible] ناله مظلوم … جوشن [illegible] را
چون سایه که بر در قدم سرو [illegible] … [illegible] را
هر سو مروای دیده که چون از حرکت باید … رو در حرم کعبه بود قبله نما را

گردم ز بی کسی ای [illegible] را … در عین [illegible] را

نه زود کام جو پهلو ز آشوبی که پیش آید / ستاره رنگ در آغوش گیرد موج دریا را
تعظیم خاکساران روشنگر وجود است / زان جا دهند مردم در دیده توتیا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در دشت مهر بگریه ما را / بیرون مکن از جهان هوا را
در زیر فلک ذکر [illegible] / وصلش نبود نصیب ما را
نه پسند بهره جز سوختن شمع / بهر ساعت که میسوزد قبا را

فزود سیر رخت اشک دیده ما را / که نور ماه کند بیش آب دریا را
دلا قیامتی از گریه میکنم امروز / دماغ کو که کشم انتظار فردا را
لب تو چنان عام رسم احیا را / که میدهد بهاجل منصب مسیحا را
زبان خصم فرو بسته از ستودن دوست / نبود غیرت عشق اینقدر زلیخا را
ز آه گرمی آتش نم سرا پا را / ز یک فتیله کنم داغ جمله اعضا را
کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان / بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
دلم ز پرسش مژگان نمیشود خالی / کدام بر تهی کرده است دریا را
بدیده اشک بود [illegible] ما را / ستاره شمع بود در روان دریا را
چه نسبت است بگردن کشی مدارا را / [illegible] خراج بگردن نهاد مینا را
ز انجمن [illegible] عزو شرم / از رخ گل شکسته است رنگ حنا را
نسبت مکن که تواند دگری بر دارد / آنچنان از نظر انداخته ام دنیا را
رخت بدر که حق دل نمیده داز مردم / چنانکه برد در مسجد نظر بخلق خدا را
[illegible] نسبت ذوق [illegible] / بکو شکسته [illegible] نامه ما را

چنان دلبستگی باید در این فانی [illegible] / که بر سوی میان مور در صحرا نهی پا را
[illegible] / بروی گر از [illegible] چون عنقا نهی پا را
جو هر ذره ما [illegible] / مباد از زمین از روی استغنا نهی پا را
[illegible] / اگر صایب ره احتیاط آنجا نهی پا را

تا نخوت سعادت بیرون برد ز مغزش / با سگ [illegible] گردند از آن هما را

ره نیست بخلوتگه با وحدت ما را / کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

از سوز عشق چون شمع راحت [illegible] ما را / تن بوته که [illegible] بجاست ما را
از آشنای بسیار شاد اند دیگران را / شادیم گرد و عالم یک آشناست ما را
بهر طبیب شربت که نه این دواست ما را / تو مرض نمیشناسی از هواست ما را
ز مردم روی گردیدست ما را / شنیده گر کسی دیدست ما را
ز نعمتهای شیرین توکل / شکم بر تنگ چسپیدست ما را
ز بس کم نام گردیدست ما را / کسی نشنیده گر دیدست ما را
مدام از لذت شهد قناعت / زبان بر کام چسپیدست ما را
نمیگنجد بقطره گرچه دریا / بدل یاد تو گنجیدست ما را
چنین گز ما بجز نامی نماندست / شنیده گر کسی دیدست ما را
بجسم کس نمی آسیم هرگز / بدن گر سرمه گردیدست ما را
نشاید نام ما یکبار بردن / غم از بس که پاشیدست ما را
هنر این بس که از پوشیده پنهان / همینه عیب پوشیدست ما را
نماند هیچ از ما کهربی نام / ز بس درد تو کاهیدست ما را

چه غم از فلک بپای خم می نشست ما را / سر خم ز مالت روزی که گسسته خشت ما را
به نیاز مندی ما چو ندانت حسن حاجت / بود دست نازپرور ز [illegible] سرشت ما را
نه بکار دسته گل نه بکار کوه آید / فلک اینقدر ره [illegible] بچه کار رشت ما را
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را / تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
نه دمیدن [illegible] نه رسیدن بکامی / حلیم که گشت دهقان بکنار کشت ما را

نابوت مرده دوش [illegible] کرد ما را / ای بخواب رفته بیدار کرد ما را
[illegible] گلشن حسن [illegible] / هیچ عشق بر ما خوار کرد ما را
[illegible] / دل رفته رفته آخر دلدار کرد ما را

گلبن فتح بود از دل شکسته گدا را / در گشاده روز بست چشم بسته گدا را
آرزو چند بهر سوی کشاند ما را / این سگ هرزه مرس چند دواند ما را
اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را / جوانمردی دست درد عشق پیدا میکند ما را
ز چشم بد خدا ان چشم نیکو نگاه دارد / که در هر گردشی گشت تماشا میکند ما را
تماشای بساط زود سیر عالم امکان / نظر پوشیده دارد که بینا میکند ما را
محبت شمع ما [illegible] گر پوشیده میدارد / فرو عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

یکسان نمود با ما چرخ کبود ما را / این آسیا برآورد گرد از وجود ما را
چون نامه سبک مغز از حضور یاد دل / افزود در و سیاهی از هر سجود ما را
چون [illegible] سر [illegible] در شور [illegible] عالم / کز بود بهره نیست غیر از نمود ما را
چون [illegible] چند باشیم مست شراب غفلت / تا کی هوا [illegible] از هر سجود ما را

بود طول ره ما چون شرر [illegible] ما را / بهر جا چشم پوشیم از خودی منزل بود ما را
غذا اگر [illegible] شعله گردان بسکه ما را / غبار آسیای ما دگر خاکستر ما را
ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش / [illegible] خشک نتوان گرد [illegible] ما را
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی / بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را
بنای دیر ما را آب و رنگ از حرص [illegible] / بود طول امل زنار نفس کافر ما را
کند جوش هنر محروم ما را از خریداران / بود گرد لب از غلطانی گوهر ما را
هنر قدری ندارد در نظر گرد [illegible] / غبار دیده باشد گردن بی گوهر ما را

الهی آب و رنگ شور [illegible] گل ما را / نمک ز [illegible] کن لب زخم دل ما را
مباد آسیب [illegible] / بجبین جبهه خوبان کن [illegible] گل ما را
مگر [illegible] طپیده [illegible] / نوید اضطراب تازه ده بسمل ما را
اگر بیطاقتی در دامن [illegible] / شکستن مو مینا میشود آخر دل ما را

لب تشنه [illegible] بگو قاتل ما را / کو آب که شیرینی جان [illegible] ما را

جوشن خامه گر [illegible] ما را / سر سوی [illegible] تقاضا [illegible]

مور ما عزم ره ملک قناعت دارد / شاه ما [illegible] ما را
میشود راز دل از جبهه نمایان ما را / نیست چون آینه پوشیده و پنهان ما را
همچو نرگس چمن زاده ز فصل بهار / چشم وا میشود از مقدم مهمان ما را

نباشد عاشق معشوق غیر از فکر او ما را / نباید جز بخواب [illegible] سر فرو ما را
[illegible] / که بعد از مرگ آهو نافه [illegible] بود
شدیم از خود تهی همچو [illegible] / که آید روزی از [illegible] ما را
مثال عکس در آب روان از خود [illegible] / [illegible] آوردن [illegible] ما را
[illegible] / نیست جز سایه [illegible] ما را

ز لطف دوست کی آید در [illegible] پرده ما را / اگر خجلت [illegible] دگرده ما را
نشان آن دهن [illegible] / [illegible] کرم گرده ما را
چه غم [illegible] نگاه اندیشه ما را / [illegible] سنگ [illegible] ما را
[illegible] آمدن آسان [illegible] / بود مژگان [illegible] را
[illegible] بود پر بام و در کاشانه ما را / زمین چون نقش [illegible] خانه ما را
نگاه نرگس [illegible] / رسانه آفتاب [illegible] خانه ما را
بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانه ما را

نمود [illegible] از غبار نیستی آبادی ما را / بپای جلوه ای [illegible] باید وادی ما را
نخواهد بنده [illegible] / باد داد آسمان آخر خط آزادی ما را
شهید آندم که بر بام [illegible] / تو [illegible] فریاد [illegible] ما را
الهی جلوه در دیده [illegible] حیرانی ما را / [illegible] ما را
[illegible] / بخاک آستانش [illegible] ما را
سراغ دست برد از خاطر [illegible] / حصار خویش دشمن [illegible] ما را
گل و سنبل [illegible] / [illegible]

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را
سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان ما را
بمطلب چون رسیدی نیست جای گفتگو [illegible]
سواد شهر باشد سرمه آواز جرسها را
سر زلفی که یارب دست‌تین افشاند بر عالم
که اسباب پریشانی بسامانست دلها را
چو کردی خلوت دل را حرم حضرت باد
دگر کوتاه کن یارب از آن پای هوسها را
زبان برگ بود از ذکر خاموش بوستانها را
نسیم نوبهاران کرد گویا این زبانها را
زغفلت کوته اندیشست سرگردانی مردم
بیابان مرگ میسازد دلیل این کاروانها را
شود را گشاد از شش جهت بر بسته …
زبس سستی بیارد بر سر تیر نشانها را
تو از طرف چمن بگذر که گشتی ست قمری
که مرغان عرشی میشمارند آشیانها را
بتوحیدت چو تسبیح در ذکر …
یکی کردند اهل حلقه وحدت زبانها را

میسوزد آرزو دل بر اضطراب را
بر سیخ میکند رگ خامی کباب را
زحیوان تغافل کشم که فراموش میکند
بر آتش عذار تو موج و تاب را
روی سیه باشک ندامت شود سفید
باران برآورد زسیاهی سحاب را
روی تو غنچه ساخت گل آفتاب را
در هم شکست کوکبهٔ ماهتاب را
معنی شود زنازکی لفظ دلپذیر
در شیشه است جلوهٔ دیگر شراب را
شانه خون مکن جگر مشکناب را
نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
بشکن دلم که رایحه درد بشنوی
کس از برون شیشه نبوید گلاب را
گر افکند بچهره مه من نقاب را
ظاهر کند ز ابر گل آفتاب را
شد از بزم چه بیکدری دل در شکست
دامن خیابان بزن که نسوزی کباب را
نبود بروی خیر کدورت …
ایستادگیست صیقل آیینه آب را
وقت دعا چو دست برخسار خود کشد
آن شوخ دستگیر کند آفتاب را
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجتست گل آفتاب را

… موی پریشان کم
دل بدست سیه چشم زلف پیچ و تاب را
… گردش یکی شوخ بهاری
زد دست … آفتاب را

وقت … دست و …
باشد بجنب … آب را
… فلک … از …
صبح گردد … را

بی‌ریاضت مرگ نتوان کرد آسان … خاستن
رنج تن در دیده شیرین میکند خواب را
جا بود در احسن سامان چشم مردمان
میکنند از پرده‌های دیده بستر خواب را
میتوان در زلف دیدن حال بیتاب را
برد بیهوشی چو … شب … تاب را
در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است
صاف کن با خویش خواهی سینهٔ احباب را
چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید
کم کن در خواب غفلت این شب مهتاب را
از کجی کردند خلق از صید مطلب کامیاب
راستی حاجی ز بحر آرد برون قلاب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن داشتن
کوزه سربسته می باید شراب ناب را
نیست جان پاک را بعد از فنا تن …
از شکست کوزه در باده نقصان آب را
هر کجا چون آهن ما بیند آتش … شود
در … کوزه آتش … آب را
ما بزمی حاجت از دست سخت گیران میبریم
بیم شکستن نیست چون … قطرهای آب را
بگذرد از مردم افتاده آفت زود تر
در سرازیری توقف کی بود سیلاب را
بر ستمگر بیشتر وارد ز تیغ ستم
عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
سر بهم آورد گر زخم … بهبود دست
تنگ در آغوش دار دلذت … را
وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر
تیره نسازد نفس آیینهٔ آب را

تشنه پابوس خود زین بیش مگذار …
ای نهال باغ حسن از … را
… سنگ را … دان …
عکس گوهر … آب را
صاف دل شو تا شوی محرم که …
در درون پرده گل راه آب را

عید وصل … زشکایت لب را
قفل ابجد زدم آخر در این مکتب را
دل مظلوم … ز … ظالم
عیب خال میکند … را
… منصبی داری
که ببندد باد دستی … منصب را
… صبح …
… ایام پیری … شب را
همت … بکار …
شمع … روشن نکرد شب را

نیست غم … از سنگ … بر …
نیست سنگینی بدوش آب هرگز چوب را
عقل را منصب کجا افزاید … کاته
کی بجا ماند … مضروب را

هستی ز نیستی … کاینات را
باشد ز … نفس اهل حیات را
اهل سخن تمیز … کرده اند
فرق از زبان کنند … نبات را

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را
که سنگین میکند بالش سر خواب غفلت را
نماز جمعه زاهد را بود آدینه بازاری
دکان خود فروشی کرده محراب عبادت را
حجاب آلوده عصیان بجنت چون توان رفتن
بهشتی همچو آتش نیست یاقوت خجالت را
عجب نبود که اشک از دل برد گرد کدورت را
که با این قطره پیوندی بود دریای رحمت را
مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود
ز خامیدن … انگشت …
… بنفشه …
ز پهلوی پری باید همای اوج سعادت را
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار از دنیا
گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را
زبس گشتند صاحب جوهران در خاک نامیدی
جواهر سرمه شد … چشم عبرت را
زبس بهر طمع با سر دوید … دربان
زنقش خویش کردی کهنه دستار غیرت را
ز … کردهای خود بدل … دارم
که نتوان از … صحرای قیامت را
ز تندی سیل بهتر میکند جا در دل دریا
گشاید جرم از کثرت بخود آغوش رحمت را
نمیداند کسی … قدر درد محبت را
که استغنا ز نعمت میکند بیقدر نعمت را
بزرگان … ارباب حاجت را
… از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری دولتی تعمیر دلها کن
که کوتاه هست عمر کامرانی برق …
عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت آید
میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
… در نقاب …
… مصرع قد قیامت را
بزور بازوی اقبال کاری بر نمیآید
نگه دارد مگر دست دعا دامان دولت را
شود در … اهل بصیرت را
که در دوران … صورت را
سخن بسیار گفتی واعظا …
چه میبندد … نصیحت را
اگر از اهل … مهیا باش آفت را
که دندان میکند … انگشت شهادت را
… در …
… ارباب همت را
سعادت سرمه سازد در نظر …
… اهل … را

نباشد کور را حد نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی اهل حیرت را
… دیدم …
که نتوان … از پس دولت را
… از زندگی … غفلت را
کری بیند بچشم خواب مخمل … راحت را
حباب … از کاری …
شکست از … را
نمیگردد بکام اهل دل …
ز آتش گرد … نوبت را
ز ضعف تن عجب … بیمار محبت را
که نتواند کشید از ناتوانی بار منت را
ندارد آدمیت حاصلی جز خون دل خوردن
فراغت میکند هر کس نمیفهمد قناعت را
برو ز فقر و درویشی … ملک عزت را
به تنهایی … الکیمیای جنت را
نسازد تازه لفظش …
چو بر دارند نتوان زد … را
… خود …
بمجلس … گردانم …
… در زبان …
صدا … چون نقطه … صدا …
اگرچه هست صرف عمل …
ز روی لطف میگیرد … خجلت را
بدولت … در …
… ز پا افتاده ارباب حاجت را
چراغ اهل غفلت … روی صفا …
بود از سایهٔ بال هما نور … دولت را

مده بچشم دل خویش راه غفلت را
بخلوت … از خواب راحت را
بس است خواب گران چشم اهل بصیرت را
… بستر مخمل دو خوابه غفلت را
کجاست جا که کسی چشم وا تواند کرد
گرفته گرد کدورت مقام محبت را
بغیر بستر مخمل درین زمانه کسی
بچشم خویش ندیدست خواب راحت را
الا ز صاف دلان … همنشین
رفیق بد … را
دایم برهنه … برود …
باشد اگرچه … را
بس که … گفتگوی …
حلقه … را

نتوان به پند کرد نکو بدسرشت را
صیقل کجا … آیینه زشت را
تا چند در لباس کنی دعوی صلاح
خواهی بجای کعبه … کنشت را
ممنون نوبهار نگردند اهل درد
اینجا آب … سایه کشت را
باخجلت … بهشت را
ماتم سرست خانهٔ آیینه زشت را

شکر کن کز تو دنیا روی گردانیده است | عذرخواهی نیست خوش بی‌کاری ها کار ترا
مکر و ابلیس بحر آبرو سیر ایم بپا کرد | که بچین غیر عزت نیست بستان‌ها عبث را
کریه را با سوز دل جنگی بهم باشد و چند | زنده دارد آب یاقوت آتش یاقوت را
آب در رنگ لعل او را اگر در روشن سرا | آب شد از روغن کل شعله یاقوت را

چو تیر کج بر مستقیم باش | از آن تا آتش سخن ران کنند راست ترا
چه غم از کشش عشاق نکار است ترا | که می بشمی از خون شکار است ترا
از حجاب تو همان حلقه بیرون در است | زلف هر چند در آغوش کنار است ترا
که ز روز و شب صاحب خبری نیست ترا | که ز زلف و رخ خود لیل و نهار است ترا
نظر بنای این خاک رهیست ترا | دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
اگر وفا بنو نسپرده ام مرنج از من | از بسکه عمر منی اعتبار نیست ترا
ابلکه از عالم معنی خبری نیست ترا | بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا
کمن از خویش و بهر خار که خواهی بوند | که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
اگر از خویش برون آمده چون مردان | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

از خود آزادی بر حق بنده بسازد ترا | بهتر از مرگ مردن زنده بسازد ترا

داغ بر دل کر ز نوبت مدعا خشنا ترا | به که بر جا منت از یک آشنا باشد ترا
چشم اگر کیرد غبار از دامن اشنا | به که از مردم نظر بر توتیا باشد ترا
چو ز افسرده سنک بی برکی نهاد ضعیف | مشوی [illegible] اگر کمنت خس با ترا

تا غبار حسنت چشم مدام [illegible] | خود نفس از سینه نرم هوا ترا
از صفت چشم کشودن بیکاهی | کس چه حیرت کند غیرت رخسار ترا
تا بیایی بخود [illegible] دو کاست | و امن آینه نفس رخسار ترا

بوی کل مهر داز کار تماشایی ترا | حاجتی نیست بخار سر دیوار ترا
این چه ظلمت که مس خورم و تیغ کند | بر بیان باک خط از صفحه رخسار ترا
بمنظر باز است نرکس چشم بیمار ترا | کل کجی از سینه چاک است دستار ترا
بسکه میچسبد بهم کام و لب از شیرینش | نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
خشک می‌آید بچشمش جلوه آب حیات | هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا
آب میکردید در چشم تراز و گوهرش | یوسف مصری که میدید بازار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بخارش کنند | تار مز کاشت در سر خار دیوار ترا
رک نتواند عنان بیقرار آزار رفت | نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا
اهل دین را میبرد از راه زلف کافرت | در بغل چون رشته گیرد سبحه زنار ترا

از که امید وفا داریست در خاطر ترا | عمر صرف زندگی کردی گذشت آخر ترا

بسته نکذاشت خط زلف گرهگیر ترا | آخر این سوهان زهم پاشید زنجیر ترا
بحر در حوصله قطره نکنجد هیهات | دیده چون درک کند حسن جهانگیر ترا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا | سوزن عیسی است مژگان دک ناز ترا
لب کبی بکردم بگلشن کم ترا چون بوی کل | بشنیدم از جرم غنچه آواز ترا
بسکه کم کردم ز دل سرو سرافراز ترا | میکشد نقاش از تصویر من ناز ترا

حالی کو که کنم مست در آغوش ترا | بوسه تاراج کنم زان لب می‌نوش ترا
خواهد از شعله خورشید برآورد کره | کر چنین خط دمد از صبح بناگوش ترا
بود ممکن که تو هم جسم ز من یاد کنی | میتوانستم اگر کرد فراموش ترا
لب میگون نتوانست ترا کرد دهست | نیست ممکن که لعلی برد از هوش ترا
هرگز آید بر بزم من مدهوش ترا | تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
کس چه اندیشه کند وصل ترا چون هرگز | دست اندیشه نه بدست در آغوش ترا
نیست آن در که ز گوش آید بر دتر | میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا

بوی کل کفت ام رنگ ترا | دل عاشق و دهان تنگ ترا
غنچه کل بخویش می‌بچد | دید کو یا دهان تنگ ترا

نکاه آشتی در قفاست جنگ ترا | کسی چه نام برد جوهر رنگ ترا
اگر نه پرتو خورشید عارضت میبود | اثر چو ذره نبودی دهان تنگ ترا
کدام بت شده رهزن دل چو سنگ ترا | که آفتاب محبت شکسته رنگ ترا
ز خار خار تعلق دل ترا چه خبر | که کل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
پیاله نقش دکر زد درخ فرنگ ترا | شراب روغن کل شد چراغ رنگ ترا
ز سایه مژه چشم مو ربت قلم | چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
نموده می شفقی جهره فرنگ ترا | بناز بالش کل تکیه داده رنگ ترا
اگر بغرض شود عقل را عدم محسوس | بچشم نکرند بینند دهان تنگ ترا
بجز لا یتجزی نکند حکیم اقرار | نه بیند از متکلم دهان تنگ ترا
نه جوهر است نه کاهی نه زرکشی کله | چه رنگ داده خدا حسن شیر رنگ ترا
کند برنگ دکر هر کرشمه جنگ ترا | زبان بوقلمون نیست بر خدنگ ترا
کهی بناز کشی که بغمزه جان بخشی | کسی چه نام کند آشتی و جنگ ترا
کرشمهای تو از بس که هست نازآمیز | نه آشتی ز تو داند کسی نه جنگ ترا

خوش آن شبی که ببر آورم نهان ترا | ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

کی بود فرصت آغوش من اندام ترا | میکند از دهن شکر آب نکین نام ترا
جون کتان بال و پرم ریخته از کید کمر | رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا

از لطافت کرچه ممکن نیست دیدن روی تو | رو بهر جانب که آرم در نظر دارم ترا

دور از تو نه نستم که تمنا کنم ترا | بر کرد خویش کردم و پیدا کنم ترا

شوخ و بیدا کرده ایم ترا | مطلب پیدا کرده ایم ترا

آنقدر ها که باد دامن کنی | آنقدر بر باد کرده ایم ترا
کوه و صحرا پرست از آهست | جستجو پا و کرده ایم ترا

نه بچشم و دل تنها نکرانیم ترا | همچو دامیم از همه اعضا نکرانیم ترا

اگر به بندکی ارشاد میکنیم ترا | اشاره ایست که آزاد میکنیم ترا
اگر ز کوی غم ما کران شوی جایی | ز خون فرح آباد میکنیم ترا
درین محیط چو قصر حباب اگر صد بار | خراب منبوی آباد میکنیم ترا
اگر تو برک علایق ز خود بیفشانی | بهار عالم ایجاد میکنیم ترا
بدامنی که درین راه بر کمر بندی | غنی ز حسرت و زاد میکنیم ترا
زمرک تیغ بجا بد کمان مشو زنهار | که از طلسم غم آزاد میکنیم ترا

میکند کل کل نکه رخسار خندان ترا | کل زجیدن بیش میبرد گلستان ترا
تشنکی در خواب ممکن نیست کم کردد | نیست صبر از خون عاشق چشم فتان ترا
تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا | خواب سنکین شد فسان تیغ مژکان ترا
این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را | میتوان خوردن لب سیب زنخدان ترا
حلقها در کوش سرو از طوق قمری میکشد | کر بکلشن ره دهند سرو خرامان ترا
کس نیفتاد است در حسن بلند شیرین | داده اند آب ملاحت شکرستان ترا
تا شود ایمن ز آسیب نکاه بوالهوس | کرد خط کرد به سیب زنخدان ترا
تا صحای شیرین تا بهار و حمر اکه اخت | ما نخواهیم این حلوای سوهان ترا
روز محشر کر بود دستی شهیدان | کار خواهد بود مشکل طرف دامان ترا

باغبان در نخوداست کلستان ترا | بو نکرد دست صبا سیب زنخدان ترا
آنقدر رهبری از طالع خود میخواهم | که برازبوسه کنم جاه زنخدان ترا
پرده دیده بادام شکسته است | دیده در خواب نمی سوزد مژکان ترا
زاهد چه نه ز عماره سر یح بندی | برخنک میکند این رشته ستان ترا
بسکه ناخن زنفت بر دل خونین زده ام | بخیه چون ناخن شهیدان ترا

بار از خاک دمد کشته مژگان ترا / کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
شد بپیراهن گلگون نواز رنگ حنا / نکشد از نظری تکمه گریبان ترا
میرسد عنبر از نکهت گلها بمشام / رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا
دهشت حسن نظر کن که بدامی نیم / همچو مژگان زرخت سایه مژگان ترا
بسکه وا نه بدل ذوق گرفتاری عشق / گره دام بود دانه اسیران ترا

نبرد پی کسی گمان ترا / گرد از خود دلم نشان ترا
بهر که میشمارم محبوبی انشانست / بجبر تم زکه برسد کسی نشانه ترا
از دو جانب لشکر خط بخت در راهم بخشند / در میان هارب نگهدارد خدا حسن ترا
موج جوی از سر بند از بسکه رنگ از تن ترا / جبه حباب باد کلکونست پیراهن ترا
میبری گلگون بباغ و بیده از پیرهن / بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتادست اندامت لطیف / خار ریزد موج بوی گل پیراهن ترا

صبح از آغوش گلبن تازه تر خیزد ز خواب / گر گل افسرده افشانند بر بالین ترا

لطافت تو عجایبست جلوه‌گاه ترا / بود حصیر ز ابر هوا دوده دار گاه ترا
بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد / حیات قطع بعرض این دو راه ترا
دو شب مست غزالی که آهوان حرم / زمحمل مژه گردند خوابگاه ترا
ز هم نمیگسلد رشته تغافل من / بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

آب گوهر داده رضوان سرو بالای ترا / مو بمو برگرد سر گردم سراپای ترا
میروی گو بجای خویشتن بستان / بسکه میلیزد هوا جنت سراپای ترا
بر مقعد تماشای خود آئی همچو پس / آفتابی میکند آیینه سیمای ترا
گوش گر داری درین بستان بسر غنچه / میکند یکسر زبان تحسین گوش شوی ترا

نیست مکان او گرد چشم جادو تو / سایه مسبو سد زمین ازدو آهوی ترا
تکیه ناز تو دارد ناز نیاز / کوکبین سنگ کم ... زانوی ترا

بر سیه روزان ببخشا گر خطا بر تست / در کمین روز سیاه طرفه روی ترا
چون سکندر تشنه از ظلمات می آید برون / خضر اگر میدید دست تیغ بازوی ترا
اینچنان کز خط سواد مردمان روشن شود / سرمه گویا بر کشد چشم سخن گوی ترا
مصرع برجسته بهات از خاطر رود / چون کند صایب نزاکتش تیغ دلجوی ترا
چون کنم با سرو نسبت قد دلجوی ترا / سرو چمن کجا دارد دبر زانوی ترا
از نوای بلبلان الست گل مینکند / غنچه گل در گره دارد دلم بوی ترا
جاده مردم فسر بیهان نهان گشته‌ام / سرمه دنباله دار چشم جادوی ترا
برق می پیچم بنال کلک صورت آفرین / نقره پیچی میکنم هر تار گیسوی ترا
خاطرم از برش رو زجرا هم جمع نیست / بسکه می بینند مردم در میان روی ترا

مینماید بتو از جبین چین خوی ترا / گر آیینه نگیرد طرف روی ترا
آن مصور که شبیه تو کشد استادست / گرد آغوش کشد قامت دلجوی ترا
نکهتم چهره از روی تو بر میگردد / این چه رنگست که داده است خدا روی ترا
چمن آرای تو گر میکنش پنهان نیست / رنگ می از چه بود سنبل خودروی ترا
وانماید بر از اول رخ نیکوی ترا / خوب داد خط مشکین طرف روی ترا
جام گل کاسه دریوزه بلبل گردد / بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
میفروشند بهم شام و سحر عنبر و عود / میرسانند بهم سوختگان بوی ترا
ناله بلبل از ین کوچه بگردد کم / بوی گل بخت بکار رنگ سر کوی ترا

چه نسبت است بیوسف رخ نکوی ترا / بر یدار دو جهان هر که دید روی ترا
صفا ز آب بگلشن کم نبود هرگز / نکار آب گهر شسته اند روی ترا
هوا ملک حسن و دو دل ... / روم در آتش اگر بوسم ... کوی ترا
اگرچه جمله آفاق از تو خالی نیست / بهر مجلس شنیدم نشان کوی ترا

نیست حاجت با چنین حسنی لارای ترا / آب رنگ صد گلستان میرود ...
بلبل گل سر و قمری بلبله منوز نواند / در دل هر ذره جا دادست زیبائی ترا
نور شمسی هر کجا باشی ... / چون تو انم گفت این صفت ... جائی ترا

بسکه در عین کمال افتاده زیبایی ترا / سبل چشم زخم میکرد خود آرای ترا
غنی زحنت لوا زویده یعقوب نیست / در لباس یوسف آخر دیده بینای ترا

نیست گر روی تماشای تجم ابروی یار / قبله را انگشت بر دندان محراب چرا
چند مجنون هوس اینک خون در جگر / اینقدر لعل ترا پیمانه میبوسد چرا
لاغت از راست بخش حق ... / خانه کجرائی آری برون از بر چرا

غیر حق امید هی ... در حرم دل چرا / میکنی ... باطل چرا
میتواند گشت دریا قطره سیراب کرد / اینقدر لب تشنه ای ابر دریا دل چرا
از رباطش چون کند کشتی دگر معموره نیست / زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
عیش دنیا احتلام خواب غفلت بیش نیست / از خیالش اینقدر آلوده ای ای دل چرا
مید مطلب کنی بگریز از خود همچو تیر / چون کمان حلقه بر خود اینقدر مایل چرا
چشم تا وا میکنی از خواب غفلت منزلست / دیر ز خوابیده ای غافل دو راه از منزل چرا
جز خیال حاش ... در دل چرا / میشوی از عالم بالا چنین غافل چرا
بر نمیداری ازین دنیای غافل دل چرا / میگذاری زاد راه از جوش ... منزل چرا
زیر دیوار قفس ... / میشوی در انجنین جانی ز خود غافل چرا
میکنی در خانه دل صورت باطل چرا / کعبه را بتخانه میسازی تو ای غافل چرا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا / میکنی در راه مقصد حرم قربان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید تا و نیم شب / مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا
در جهان باز عدم بنانو تشنه رخش شکست / نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
بهر یکدم زندگانی چون حباب موج خیز / میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

شکر دولت سایه بر بالین کجان افکنده نیست / این همای خوش نشین در قفس گردد چرا
هرکه بینی و هر شیئی گلی دارد زپی / نا توان کمتر ز کس ... چرا

باز آوری اثر تا خبر دیگر دیده ایم / اینقدر رای ناله ور سینه اثر بود چرا
از تو بودم بجنس از پی آن خنک چشم مردی / آب رو تا میتوانی شد گهر بودن چرا
آه عالمسوز زاده در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رخنه وا آیینه داری نفس / اینقدر هنگامه بر یکدم بخود چیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند / انجنین آب گوارائی نبوشیدن چرا
بی کرم را نخوت و تمکین چرا / ظرف خالی اینقدر سنگین چرا

چون شمع از حجاب برافروختی چرا / خود را گداختی و مرا سوختی چرا
جغد خور دنیست کاسه زهری که قسمتست / با جهان کشاده نفروشد کسی چرا

مرگ گو آبا شود موی چو گردد سفید / لذت دیگر بود خواب دم صبح را

پس ازین ... از کوه ... فغان آمد / کشیدم بسکه از بیداد هجرت ناله در صحرا
چنان سر گشتگی آتش بجانها بغرازم / که شد هر ذره خاکم شعله جواله در صحرا
بجستجوی تو چندان دوان گشته دو شم / که گشت صفحه سطر کشیده دامن صحرا
زبس ماندست باز از هر طرف چشم تماشایی / بجای سبزه مژگان میجهد آهوی این صحرا

نما از تیغ مژگان که شد دیگر درین صحرا / که جای سبزه میروید گل خنجر درین صحرا
دم تیغ که میریزد بخون نشست دشمن یارب / که مجنون موج غلطه بر سر جسم اندرین صحرا
فسون نشان که چشم که شد دیگر درین صحرا / که میروید بجای لاله افسونگر درین صحرا
سراسر جاده وحشت محبت عقده گوهر / سر رشک از بس مژگان کاوش چشم تر درین صحرا
همین از رفتگان نام و نشان مانده در عالم / کسی بیرون نگردد از نقش پای رهبر درین صحرا
ز بس نقش قدم گردیده پیدا در بر کوه یست / بود هر ریگی عالم دیگر درین صحرا
بهمواری توان جان کوشش کی داد رزه کوه / صدا گردد بیا با رنگ و همواری صحرا

٢١

رومه‌ها در خط مشکین شانه شمشاد را / نیست حاجت حک و اصلاح خط استاد را
سرو از قمری بصد منت گشاید [illegible] / تا بسنبل داد زان شانه شمشاد را
این گل روی عرقناکی که من دیدم ازو / دسته گل میکند آیینه فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم / آشیان گردم تصور خانه صیاد را
رومه‌ها در خط مشکین شانه شمشاد را / کس قلم داخل نمیسازد خط استاد را
سیل از جوش بهاران میکند مطلق عنان / حسن در ایام خط افزون کند بیداد را
در گشاد کار خود مشکل کشایان عاجزند / شانه نتواند گشودن طره شمشاد را
خاکیان صحبت چه میکردند در این تنگنا / گر فضای دل نبودی عالم ایجاد را
بحر در را میکند گردون هواداری [illegible] / این ترقی از سبکمغزیست کاغذباد را
از هنر افتند هنرور در شکنج پیچ و تاب / رخنه‌های نقب از جوهر بود فولاد را
بسکه در زندان ادام الفت او چیدم فسون / دانه زنجیر کردم دانه صیاد را
کاوش مژگان او دل را [illegible] / آنجا نخلی عشقش نهد بنیاد را

دل حیران بچه عنادر درد آلود را / ز آتش سوزان عنادار نباید عود را
حلقه خط چشم حیران شد به در عارضش / آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را
چشم حیران ساز روی خط مشکین [illegible] / آه ازین آتش که در زنجیر دارد دود را
صبر کند ساز کار چرخ غم اندود را / چاره بنشستن بود خانه پر دود را
صبر کوار اکند هرچه تر نا خوب نیست / ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

در روز عید وصلش هم ز مهر نیست / پوشیده‌ام بصد رنگ حال خراب خود را

پوشش از عیب کس چشم پوشیدن نیک تر خود را / بروی خویشتن کار برزن دست خود را
دشمن نفاق حسان بود از بس / پی دخل شدن چون شمع در دیدم خود را
نظر بر هر که اندازد فزونتر بیند از خویشش / چو احول گر بعیب خود کسی بینا کند خود را
ز مرغ نامه بر چندین بیاید گوش افکند / بایین عنوان اگر طومار شوقم وا کند خود را
بود هم کار گرم بیله نازاده در منصب / چو در سینه قبا پوشی گم میکند خود را
ز آن جو موج چند همه رشته جانها بیتاب / که بانگ او هر که نه رساند خود را
فروغ آن لب میگون نماید از خط سبز / چو زنگ می که زمینا برون زند خود را
برخش دیدم واز خویش غم یادم نرفت / کسی در آیینه خورشید نه بیند خود را
باده در لعل لب یار نماید خود را / آب در گوهر شهوار نماید خود را
پرتو حسن تو در حضرت خط افزون گردید / شمع روشن شب تار نماید خود را
بدوش تو گل منه بار خود را / ولی نعمت خویش کن گل خود را
ز دندان داده اند اسباب / که هموار سازی تو گفتار خود را
توانی ز صایب زار باب / که سازی چو گفتار کردار خود را
بتحصیل اسباب فکندی در بدر خود را / برای سفله سیار داری در بدر خود را
نزاشد نفس تو تن ز اخصار [illegible] / که با این چوب [illegible] برآری کر خود را
مجو فرصت اگر چون مور میخواهی سر خود را / مکن هوای عمر خویشتن بال و پر خود را
سبکمغزی که از صهبا [illegible] / بجا بگذارد چو شمع آخر سر خود را
سرم المسکه لبریز است از سودای او / نمکین کرد دیهی کی گذارم سر خود را

کف خاک زمین کی داد فرقم بسید باید / کنند تعمیر بخاکستر این فیروزه گنبد را
با هجو ابنای زمان تا چند میسازی / باطفال دبستان واگذار این درس ابجد را
چنان ایمن ز سمند بند کی در عرصه [illegible] / که شد گرد آتش حسن تقصیر بر بر را
دهان تنگ او راز تکلم میتوان دیدن / نباشد جز بخرد کلیدی قفل ابجد را

می باد میکند آن شوخ سنگر خند را / آب با آتش دیگر گداز قند را
معتنم نقصان زد چند از شکست عهد / کم نمیگردد حلاوت از شکستن قند را
نیست ممکن عافیت را رخنه غیر از دهان / ای خموشی پاس پیچ این دربند را
عشق نیست غمگسار دل در دمند را / آتش گردد کار گشاید سپند را
جوش زلاغریست تنگ سمند را / [illegible]
دامن ازین تنگ دست نعمت گیرند / از چین در از دست مقدی کمند را
[illegible] / از پیچ و تاب نیست رهی کمند را
[illegible] / هرکس کند به آن فرای جند را

برافروزم چو لعل از آتش رخسار خود را / تمام عمر از آب زر داده خود را
بصد خون جگر پرداختم ویرانه خود را / رسانیدم به آب از گریه خس خانه خود را
ز تنهایی چو آهوی گرد گاهی صدا آ / مگر خود گویم و خود بشنوم افسانه خود را
شمردم ساز عشرت ناله مستانه خود را / چو گل پر کردم از خون جگر پیمانه خود را
چو مینای حبابی جوش زد از تنگ ظرفی / بدل از بسکه خوردم گریه مستانه خود را
خطش از هر کناری در میان آورد خار / مگر از غیر گرفت آن دام آخر دانه خود را
شود چون موی آتش دیده بیتاب [illegible] / بهر کس گویم از سوز درون افسانه خود را
لعل روح بخش جان بخش حسرت میدهم آب / ز آب زندگی پر میکنم پیمانه خود را

چو من آیینه محتاج نباشم بچراغی / روشن کنم از پاکدلی خانه خود را
نمیکنجم بپای خویشتن ابریز عشق و غم / بدست جلوه خود داده‌ام آیینه خود را
ببین خود عیب خود را تا نه بیند دیگری عیبت / نقاب روی زشت خویش کن آیینه خود را
هرگز نپسندی فیض زخود صاحب دولت / بر خویش نه بیند خت هماسایه خود را

چو به ان شکسته رنگی که شناخت یار خود را / ز عدم به دوش آرد نهد قبای خود را

ز اوج لامکان در چاه تن انداختی خود را / شدی گرم قمار خاکبازی باختی خود را
دمی با حق نبودی چون زنی [illegible] / تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را

چه عیب خود دیدی که عیب دیگران بینی / [illegible] دل سرمه‌سای خود را

بوی ثبات نیست بهار امید را / باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
عشق دو رنگی کجاست عالم توحید را / سایه دیوار نیست خانه خورشید را
با جهان گردیده از فیض خموشی که زبان / گرچه هر برگی زبان باشد درخت بید را
بر رخ من سند چال روی جانان در دلم / [illegible] آتش بر تو خورشید را
دور کن از روی خود چو کار زلف عنبرین / [illegible] خورشید را

تا بر سر دستار چو گل جای دهندت / چون غنچه یکی سر زن بازو دل خود را

در هجر تو گم کرده‌ام [illegible] / در آشیانه فراموش کرده‌ام خود را

بیرنش النقد رسیدن کجتبین اختم خود را / که با او عاشقانه بازی میبازی باختم خود را
غلط کردم گسستم رشته پیوند از خاکیان / چنان غم دوستی با خلق بستم باختم خود را
چو بود نقش من و یار چون زر دو [illegible] / نماند نقش هیچ چون گداختم خود را

نه قاصد بلکه مرغ نامه بر میخواستم خود را / ز بیتابی در آغوش خبر میخواستم خود را
نکاش آشنا با خود از بهر تو میکردم / ز آنچه خواستم که بهتر میخواستم خود را

همین عشق آخر برین چون شمع سوختم خود را / از آن خاری که در دل داشتم آتش زدم خود را

تا چون کمان بعزلت بستم میان خود را / در گوشه نهادم نام و نشان خود را

گشته آبادی افتادگی تن خود را / چو زر بخاک نهان ساز دشمن خود را
ز دست چرب غنی نان مخور که میمالد / چو پهلوان بتن خویش روغن خود را
بود هر کس که می بینم از اصلاح خود عاجز / که نتواند گرفتن هیچ دستی [illegible] خود را

بر روی چهره سبزان از بسکه محو گشتم / گردم رگ زمرد تا بنگاه خود را

عجب چیست بحریی غیبه از گریه چشم / نهادم بر سر عشق تو آخر دیده خود را
قلم با آن زبان بسته از همدستی مردم / بکرسی ننشست ناحرف فهمیده خود را
از درد تو مانند صدایی که کند گوش / [illegible] خود را

بیادت ساختم روشن دل ویرانه خود را / نمودم از گل مهتاب [illegible] خانه خود را

دیوانه کرده بسکه هوایت بهار را / باشند کف شگوفه طبق شاخسار را
عاجز کند علاج تو اجل نام را / موم است سنگ راکب این سوار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن / پر میکند میان خزان و بهار را
دیوانه کرد سبزه خطت بهار را / در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
ظلمت شستن آیه رحمت تاب تیغ / مشر اش ز بهار رخط شکبار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است / برای باد نیست چراغ مزار را
چشم تر ابر مه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانه دنباله دار را
در آتشت نعل نسیم بهار را / رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
بیطاقتی است قسمت منعم ز جمع مال / از گنج پیچ و تاب بود در زمار را
تا بست آن صنم بکف خود نگار را / بر چوب بست دست خزان و بهار را
زان دل حذر که دم زند از آه آتشین / تأثیر هاست اختر دنباله دار را
تصدیع هاست حادثه هر کرا رسد / مانند نسیم در دسر روزگار را
دلا که قطع دست تو امروز روا جنبت / اصلاح کرد خط پرورد کار را

خطا ز سنگین دلی گفتم برآرد لعل دلبر را / نه استم رگ کردن نخود این رشته گوهر را
نه بنخاله است برگردد دهان از بوی کبر / ز تنگی این صدف پر و لب جا داده گوهر را
لب یاقوت او تا داد از خط عرض شکر را / حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
برابر خیز تو آن آیینه را با دیگری کردن / که هرگز نه بیند ولیکن در برابر را
بامداد بتماشای تو آن ره یاد جنت / که پیچ غیر انگشت ندامت این در را
تلاش لفظ و معنی هر دو میباید سخنور را / نقل از زور بازوی بکار آید شناور را
دلم بر حال احوال سخت میسوزد که میبیند / ملرزد در جهان این مردم غیر مکرر را
ز حیرت آفرین رخسار زیباتوی آید / که همچون صفحه تصویر سازد بزم محشر را
زدم سنجر نیاز قطع علایق بر سر دشمن / مطیع خویش کردم از جلاد نفس کافر را

دادیم از غم طره بخون دیده تر را / گردیم خیابان گلی مد نظر را
در جنب جمعیش ننماید گنه خلق / یکمشت خاک گل کند آب بحر را

گفتگو یکرنگ نبود عاشق غمخوار را / در نفس با تفاوت صفحه پیدا را
دل با صد کلابستم مانده از مقصود دور / نزد بان کردم تصور ره با همواره را
بر عصاهای دشمن تکیه کردن ابلهی است / پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
بر زمین پیوسته میپیچم زلف یار را / کی رود از سر هوای خاک در بار را
خدمت دونان کنند اشراف در آغاز عمر / دست با خادم با طفل نو رفتار را
دهر بر دانا جرا ابر دیل پرنور را / میبرند آهسته تر جام می سرشار را
خیرخواه خلق را نهمید کس در کار نیست / کوکبی خرمهره باشد انگشتر زنهار را
سنگ دستی ز است یا نفس گرفتار را / پیچ و تاب از وسعت ره میفزاید مار را
نیست غیر از آه دلسوزی دل افگار را / شمع بالین از تب گرم است بیمار را
گر دوای دل پرستی بد کرد دار را / راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
باخط غیر افشان یار زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
میبرد ناراستی کار ستمگر را براه / دست و پای غیر پیچ و خم نباشد مار را
دیده پوشیدم بود دل از غم آزاد / در به بند دهر که او در خانه باید یار را

از هوس برد آشنایی پرشور را / داد دود آخر بباد این خانه زنبور را
خصم بد بنیاد را بسیار سر بر همنه / خود بخود دود آسکه از ندین گهنه کار را
دشمن نامرد را کی میکند گرمی علاج / کی توان بودن آتش سرد کافور را
عیب ظاهر کی شود نقص کمال باطنی / کمتر از بینا نباشد دوربینی کور را
نیست در میزان عدل دوستی پستی کجی / عشق در یک پله دارد با سلیمان مور را
مردم کم مایه میدارند از مردم امید / چشم میباشد بعینک دیده کم نور را
روشنی از خویش میباید دل پرنور را / شعله شمع از رگ سنگ است کوه طور را
مال ظالم عاقبت سوزد بهم مور که خست / روشنست از شمع کردن خانه زنبور را
پا منه بیرون ز حد خویش تا پنهان شوی / نیست حاجت انعطاف در خانه خود کور را
از قصار امید باید ره بمقصد راستی / میکنند شمع عصا روشن چراغ کور را
میکند ویران فضول خانه معمور را / انگبین سیلاب شد با خانه زنبور را
راستان نشید دایم رهنمای مردمان / چشم بینا شد در راه رفتن کور را

موج میداند عیار آه با تأثیر را / میتوان در زخم دید جوهر شمشیر را

میکند ظالم مکافات قاعدش از عمل / ناوک پیکان بدل خورد اول تیر را
با علایق بر نمی آید بجز درد شکسته نیست / غیر عجز نیست علاج این خار دامنگیر را
مهر خاموشی کند کوته زبان تقریر را / این سپر دندان میسازد دم شمشیر را
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام / کودک از پستان گزیدن میکند خون شیر را
سهل گشتم همت پیر زر بانه پیر را / گر کمان با لحیه و از بند تیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / خرابه دارم بنای خانه زنجیر را
دشمن خونخوار را کوته احسان سازد دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
میرسد آزار بدگوهر بنیز دیگران / تو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
حسن را خط غبارش بی نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را
میکشم از سینه آخر آه عالم گیر را / در بنام صبر تا کی دارم این شمشیر را
راست ناید آشنا یار است را بکجا / صلح کرده مایه رنجش کمان و تیر را
جوهر آیینه ام سوی زبان خامه است / بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
زینهار غفلت [illegible] / فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را
جان اسیر دم تا کشیدم نازی از ابروی او / بی عوض هرگز نمی بخشد کسی شمشیر را

چاره خاموشیست کج بخت جدال را / مرد میدان کوش گر باشد کم آواز را
از دو کس بخت نغمه در قانون دو دست بنواخت / هر که مطرب شد کی کوک کرده این ساز را
شد غرور حسن از خط بیش آن طناز را / بوی این ریحان تر کرد خواب ناز را
از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید / از بیاض گردن او شعله آواز را
صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را / روغنست از مغز چینی شعله آواز را
مستی از خط زیاد شد آن دلنواز را / خط صبح نوبهار بود خواب ناز را
در آتش شد سوختگان تا بریده اند / بر قد شمع جامه سوز و گداز را
پستی بود بلندی دنیا که راه رو / بیند نشیب را چو طی شد فراز را
نالد همیشه از دست کمال خویش / کج نغمه گر بود بنوازند ساز را
گشته ام [illegible] ز نقش دست تصرف کوتهست / کی تواند دید احول دو دیده راز را

هر کسی قیمت نمی داند این شب خیز را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفت گو خس و خاشاک او / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
در قیامت گشته ناز تو مبتلا مغلطه بخون / بر نیاید زود خون از جسم تیغ تیز را
عشق خونخوار از دل پرخون نگردد خرم / پیش دارد با س ساغر لبریز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان از دشنه خونریز را
گر فلک با من هم آغوشی نماید دور نیست / با غباران بر جوب بند گلبن نوخیز را
چشم جبین بر عشوه کرد دل بسوی [illegible] / باده چون خورد ساغر لبریز را

تو مست باده حسنی بغیر آه ز دو کس را / که برخیزند از خواب گلهه از مجلس را
بود دلگیر آتش مژگان خشک تر یم / نمی فهمد ز آزار [illegible] بلبل
مدام چشم سیاه تو میکشد می را / نمیدهد کسی جام [illegible] نرگس را

از گفته ما نیست غباری دل کس را / گردیم در آیینه دل صاف نفس را
دریا همگی در گره قطره نهانست / خود را چو شناخت بشناخت همه کس را
مینمای چو آیینه رخ خود همه کس را / بشنو سخن از من که اثر هاست نفس را
زین است جواب سخن هرزه درایان / از سینه لب مهر گذارند جرس را
با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم / امشب شب وصلست نگهدار نفس را
آدم زد و رفته گلستان تو بر باد / ای غنچه نگهدار درین باغ نفس را
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد / دلبسته همان موج عسل پای مگس را

دورند ز اعمال ناشایست خود باید که نیست / نامه قیمتی بجز مکتوب خود جاسوس را
نبود ز جوع کار خدا ساز انجمن / حاجت بتاج دوز نباشد خروس را

ملایم کن ز راه خاک [illegible] خصم سرکش را / که خاک از آب میسازد خاموش آتش را
فلک با مردم نساز خصم جنس دارد / کمان او کینه دار تیر روی کش را
دوام عشق اگر خواهی مکن وصل آرزو کش / کرآب تر کی هم میکند خاموش آتش را
ز خط گفتم تو خوش آن دیده با نیساز [illegible] / کر بود سلیمید در روزش روشن دود آتش را
بلند آوازه سازد شور عاشق حسن سرکش را / برباد آورد بر نخل [illegible] آتش را

بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر / بری از تربیت دود سرکش میکند آتش را
درین فصل هواداری عجب دارم ز خاکستر / که در هنگام مردن آب میپوشاند آتش را
بنرمی میتوان تسخیر کردن خصم سرکش را / بآب آهن برون می‌آورد از سنگ آتش را
بود عیش دل از آتش بجان افروز داغت / سمندر آب حیوان میشمارد موج آتش را
اثر کرد نهان خط رخ آن مهوش را / بزودی ساخت شب دل آئینه آتش را
خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب / خاک خاموش به از آب کند آتش را
خاطر خویش مکن جمع بیکرنگی خصم / آب هرچند بود گرم کشد آتش را
عرق چهره نشسته است آن پریوش را / که دیده است باین آبداری آتش را
زمال حرص محال است سیر چشم شود / که سوختن نبود اشتهای آتش را

سپردم نقد جان با بیخبر دیدم چو مینایش را / سوال از دیگری کرد او و من دادم جوابش را

نهان با بوسه مینا بهوا دارتهی مغزان / که دریا هر نفس در جلوه می‌آرد حبابش را
بپاس خاطر بوسه طفل اشک میگردد / نمیدانند نگاهم کرده اوراق کتابش را
ز مردم نیست پروایی بساط دهر مینا زنی / قضا از بس درشت کوهر چیده یکدست انتخابش را

ندارد تاب دل را آب حسن بیحجابش را / که بشکند صفای آینه شبنم آفتابش را
نظر غافل ز عالم برد کیفیت چشمش / بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شرابش را
بحشر حرف معنوی نیست زبد شهید [illegible] / نمیدانم کرد این سرمه چشم نیم خوابش را
زتنوشی بوی او بوسیدن کاغذ نمیگردد / که این بجا ادب تعلیم فرموده رکابش را
اطافت جو ز هر مشت سبب [illegible] / زرنگ چهره بلبل نزاکت داد آبش را

گل رعنایی که میدادم بجوی از دیده آبش را / جسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
[illegible] / که در وقت فنا سوزی میکند [illegible] رکابش را
[illegible] / جسان بینم بجام دیگر از صهبا شرابش را
[illegible] / که وقت داغ کند لاله سیراب‌ش را
[illegible] / [illegible] کتابش را

بی تکلف نیاید بحساب آن دهن تنگ / چو نقش معنی رنگین نتوان دید لبش را

بساغر احتیاجی نیست حسن مستش را / که بیجوشد می از پیمانه چشم می‌پرستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد / ربا بند از دهان نگیرد گر چو نقطه شستش را
در آغوشش نگین دارد آن آرامش ز بیتابی / که در ویرانه زین دیده و بیداری نشستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگه دارد / ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
شود دگر خواهش پیمانه نوشی چشم مستش را / کند رنگ از موج باده چشم می‌پرستش را
همای وحشی سخن خوان هرکه بنشیند / نگردد مومیایی مرهم آواز شکستش را
کجا پروای مردم هست چشم می‌پرستش را / بغیر از خواب نشکستند نگیرد چشم مستش را
میسر نیست بوسیدن دهان می‌پرستش را / که نبود جای طوطی جز بنرم بوسه دستش را

بچشم مرگ دارد جلوه گر از دور می‌آید / که دیدن چشم غزالان نشود جوهر سوادش را
بیاض دیده بشوکت شد از شعر تو نورانی / بطور از آنها میتوان بودن سوادش را

مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت موزون / که سرو انگشت حیرت گشت لب جویبارش را

دل برآر زود باحق بر سینه‌ها نمیسازد / نشانه نباشد جا بسمت قبله دیوار نقش را

بریرون تا نشود نداز صفا آینه سنگش را / دهند بر رو نگاه‌ها نان در دل غنچه نقش را
فروزان تر نگردد دست شعله جسمش / که سازد گرمی می از لطافت آب رنگش را
ز ذوق دور سرگردیده‌اش گه بر زمین بیند / بامداد خاطر هیچ حاجت نیست سنگش را
جنون آسیاب چشم [illegible] / که بخشد مرهم از زوری [illegible] رنگش را
بنا نمود در دیوانگی طفلی که رنگش را / بود در شیشه دل خفته‌ها [illegible] سنگش را

بچشم اول ز مژگان غزالان حرم بندد / کشندم گر در دیر تصویر نخجیرش را
ز دست بکیدکر شکر لبان گیرد سنگینش را / بشیرینی بحلوا احتیاجی نیست چنگینش را
بیابان قناعت وسعتی دارد که بر مورش / نمیباید نگین از ملک سلیمان چشم تنگیش را

بهجرانش که دارم از دست و از وصالش را / بجا بر در دور دستش چنین که خود کرده‌ام خطابش را
نگاهی چیز صیاد رهزن دارم در دیده دارم / که گر قاتل شود از دیده دارم چشم بیمارش را

نهم بر سینه داغ از بوسه خاک آستانش را / نشان از خویش کنم گر آیم آستانش را
تراجز و تن اندر آغوز دین بکند از غیبت / که بیک هرگز نساز دلطمه خویش استخوانش را
سراسر میرود در کوچه و بازار این جل / بکو هم کاغذ نوشش امروز هرچند دکانش را
چراغ شمع روشن که در بزم تو میسوزد / بنود این دولت بیدار هرگز دودمانش را
نمودم نرم از سختی دل نامهربانش را / که رخم از نگاه گرم خود زور کمانش را
بچشم همتم پرواز دولت درنمی‌آید / هما در دیده‌ام کر سر نسازد استخوانش را
چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را / کنم شیر از دوراق دل سوی میانش را
اگر بر آسمان نازد رفته است از نگاه ابرو / بزور چرب زبانی میشکستم خرکمانش را
ندارم آنچنان که در دامانش آویزم / مگر بیجد نگاه عجز از رفتن عنانش را
هما امروز بر دخسته عشقش گذاری کن / که گرد در دین بود فردا نیابی استخوانش را

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را / سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
گردان جای نخجند از در از شاه خط نگرد / بیشتر باشد خطر از جان خانه پوش را
نیست بر بالای دفا کسار آسیج دست / خشت خم میشوند اول باده سرجوش را
بسکه حرف حق کسی در دهر نمی‌شنید / کیرد اول درد دهان گفتن نمیشنود گوش را
هست کم فهمی کلام معنیش فهمید کسی / از کتاب عقل سطری دان لب خاموش را
تا غنچه است گل نرود خوش جنبانی / آفت نمیرسد ز سخن جز خموش را

ز صحرا مشق دارد جنبش نشد فرو خشم مستانه‌اش / رم آهو ورق گردانند دیوان نگاهش
رسی شب نمی‌افتاد سوم گوشه آن چشمش / بیاض چشم گاه کوه نشد حصار بو نگاهش

ز فکر قامت رعنای او دل حیرتی دارد / که چون طول امل بانباشد آتش را
گریه کم گفتم غبار بنشاند / رفت و گل کرد جلوه گاهش را

از صفای دل نشسته حاصلی در روشنی را / تا نه بخون ز میشود صبح صداقت کیش را
کار و لب بیخودی را نامه و پیغام نیست / از که گیرم خبر خود دارم سراغ خویش را
محنت و غفلت هر کس را آتش و من کم از کم / از کم از کم چو شمع این بار جوش اتش را
نقد دولت باز صرف خرج خود میشود / بیخود این چشمه جوهر نگاه آب خود را
هرچه کم گردد خش میتوان پیدا نمود / هر که خود را گم کند دیگر نیابد خویش را
عصمت ذاتی چو شمع با هیچکس بیگانه نیست / تنگ چشم از مردم بیهمان نسازد خویش را
از حباب خود هزاران چشم در هر جلوه / میکند بحاد تا دریا به بیند خویش را
نیرنگ روزی خسیسان از نیاز آورد / برسر نان پاره میگشتن شود درویش را
بس خجالت داشتن با انصافی گردون / میکنم کوتاه دیوار بلند خویش را
یاد از زلف سیه بسیار کردن خوب نیست / انبغند نگرد ز خاطر تشویش را

کی توان بی پرده آیینه دار خویش را / تا نیفشانی ز کف دست غبار خویش را
میکند بهر قریب افتادگی زاینجانان / دیده در یاغبار ی غبار خویش را
چاره ساز از هنر در کار خود بیچاره شد / سیل نتواند زره نشستن غبار خویش را
با غم کی باسبو اخشت یا پیمانه کن / هشیارین در باهمگین خاکسار خویش را
شوق ره آورد بیخود میروم دارم نشستم / میکشم در کوی جانان انتظار خویش را
غیر خاطر خواه او گردد دلنشین بگذشت / میکنم از مرد بسیار خویش کار خویش را
تادیده است صورت چنین جهان / روشن میسازد آیینه تار خویش را
بیخود است شوکا نگرد سو خویش در / خود بخویش گردد غربت بیمار خویش را

تا که از دود خود سوزی دماغ خویش را / بر فروز از آتش تیغ چراغ خویش را
ناروا همچون ز تلب [illegible] عشق / تا نیچی با عبادر در داغ خویش را
میکنم دارم پای تا سر سینه داغ خویش را / نرگس تا بگلستان بلکه سر تاسر داغ خویش را
بیخودی گردش چشم تو کامم گر حسنت / از که گیرم خبر دارم سراغ خویش را
رود به گردم سر بسر داغ خویش را / اول شب بکنه شمع چراغ خویش را

بی تو خواهم کرد در وصل تو داغ خویش را / کرده‌ام روشن ازین آتش چراغ خویش را
بهر غیری سوختم بیهوده داغ خویش را / خواستم روشن کنم کشتم چراغ خویش را
میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را / بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را
تا نه وا سازم ز نکهت پر شدم داغ خویش را / میکنم از سوز دل روشن چراغ خویش را
آب رو چون غنچه پیش کس نبردم کز خود آرم / میکنم گاهی تر از زبان خشک خویش را

هر کرا بینم ساختی پوشیده حال خویش را / چون نگه کی پنهان از چشم خلق حال خویش را
در میان جمع تا چون شمع باشی سرفراز / سبز دار از آب چشم خود نهال خویش را
وقت رفتن نیست در دنبال غیر از حسرتم / هر که بیش از خود فرستاده است مال خویش را
برده حیرت چنانم بندی گرد دست / آنکه صیادی نهان یابد بدام خویش را
از لباس سینه تنم نمانده تار و پود / کهنه کردی بسکه پوشیدی تو سال خویش را
بس که از طایر وحشی بدامم افتاده است / چون نخندد دام خود صیاد دام خویش را

از غبار تو گلی گلزار کردم خویش را / بسکه باد و بار کردم بار کردم خویش را
دوستی خود را سرید آما تو مید بودم چو آب / کاش میمردم چرا بیدار کردم خویش را
گر شود در بینش چو چند از با بصیرت راحه سود / میکشد احوال جمل سرمه چشم خویش را

چون قلم روزی که بستم میان خویش را / وقف شرح دوستی کردم زبان خویش را
گر بخود دیدستم دست تسلط در جهان / نوبت اول نمیدادم امان خویش را
در گلستان محبت عاقبت چون غنچه / بر سر سروی نهادم خانمان خویش را
نام آن لب بود دم عمر ما گر زدی / میکنم چون غنچه اطراف دهان خویش را
از حوادث ای که میخواهی امان خویش را / پاسبان از لعنت خود کن زبان خویش را
می‌فتد در کیش من بر آن از غیرت شکست / رو به دشمن گر کنم پشت کمان خویش را
خصم هر کس را دم تیغ مدارا میکشد / نشمارد دوستی کز دشمنان خویش را
از ذوق تیغ نوایی بخت ناز خویش را / تا نسازی کارد در تن استخوان خویش را

گر ندیده‌ام نیکی در جهان صیاد به / همچو پا گم کن درین وادی نشان خویش را

بر چه گشتی بغفلت نگذران ایام عمر / خود مزن در آخر کار دامن خویش را
تا بخاک پای او بزم کمان خویش را / مدتی از خویش بیجا جستم نشان خویش را
بسکه در دل دوختم راز نهان خویش را / سوختم چون شمع مغز استخوان خویش را
بعد مردن نیز نام نشان خویش را / بسته بر خویشتن تهمت میان خویش را
نقش چون بد گشت نگذارد نشان خویش را / خواهد این سگ خورد آخر استخوان خویش را
کاش وقت آمدن از تن قفس شیدم / تا چو زنده در خاک بستم میان خویش را
هیچ روزی نگشودم زبان خویش را / شمع را ناله کردم استخوان خویش را
در کام اهل ذایقه شیرین مثنوی / تا نکته بسازان عسل شان خویش را

غمزه‌ات بسته خط دارد بزر کاکل کمند / حسن می‌بیند مگر عرض سپاه خویش را
در بزرگی باید افکند از سر نخوت غرور / میوه در بالیدن اندازد کلاه خویش را

رونق افزون میکند از خط صفای خویش را / ماه در شب میکند ظاهر ضیای خویش را
پا منه از حد خود بیرون که مانند حباب / گم درین دریا کنی چون خویشتن جای خویش را
در طریق حق نباشد هیچ جز راستی / معجز خود کرد موسی زان عصای خویش را
شبنم بیگانه‌ای این غنچه را در کار نیست / رنگین از باده لعل جانفزای خویش را
نیست گر همدست سرو آن نگارین کف چرا / رو سفید آرد برون از دست حنای خویش را

پوشید گر بزلف کنی روی خویش را / آخر چسان نهفته کنی بوی خویش را
بی‌اختیار بوسه بر آئینه میزنی / گر بنگری بدیده من روی خویش را

طالب او را بجز دل باشد اسباب سفر / جامه احرام عریانی بود غواص را

خیالات متینم بسکه رنگین کرد مطلع را / صدا خیزد در سالم چون بچکید هر دو مصرع را
جو بر لفظ متین شد قبای شوخ مضمون را / حنا از معنی رنگین بود الحق مصرع را
فلک حسن ترا از حسن خط گرد و کلاه تر / که رنگین تر کند خط غزل حسن مطلع را
بدکرد خوش آمد از جهان مقطع نظر شوکت / که از فیض تخلص مدرجهان است مقطع را
جهان را پر ز مسند ملک پر از چار زانو شه / بعالم هست تا خشت این مربع را
ضمیری کان ندارد مرجعی با ضمیر شان / عظیم الشان کند خود خدیو اهل مرجع را
ز ناسنجیده کی کم قدر سازد خویش را پرگو / که پیرو زمین دهد حرف زیاد از وزن مصرع را

حاجت بجز گرم جگر نیست داغ را / روغن ز خود بود که شمع چراغ را
دل را حیات از نفس آمیده است / بیماری نسیم دهد جان چراغ را
دل را نه آفت روشنی او ز باد دوست / خاموش کی دهد هوا این چراغ را
داغ محبت است بس خاطر فروز جان و دل / نیست ز روزن دگر روشنی این چراغ را
ساختم صرف روشنی دل پر داغ را / وقف بر میخانه کردم حاصل این باغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را / سوی آتش رود کرد لطف جوهر تیغ را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / پیچ و تاب آن گهر دارد بجوهر تیغ را
شد ز آه بشمار فلک سپید دست و پا / چون برآید یک سر از عهده چندین تیغ را

در دار باب شعر را چاره کرد مختلف / لطف سخن را که آب گوهر نصاب را
باعث جمعیت دل شد پریشانی مرا / از نکهت خویش با موسیایی لطف را

رخت خری کرده دیدم رفتم از خویش با / عجب خاصیتی بود این عرق را
بسوجه بدان جاهلی که زد استاد / از همت علی بگرفتم سبق را
دام بمیان بر زده از پی قلم / ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

ازان با کس نکردم عتاب دامن باز / که دایم در نظر آب حیاتی هست عاشق را
تمنای دو عالم صید دلخواه تو میگردد / نوائی گر دری از کمند گردد دام عنقا را

چو بی نرمی میکند خصم سبک سر را دلیر / میشود سنگ فسان ابر نهان برق را
میکند گل حسن شوخ از پرده شرم دو چار / تیغ باز نهان است در ابر بهار آن برق را

در چمن خون جلوه گر سازی قد چالاک را / سرو سو با نست روح قمری غمناک را
بیقراران وصالش سپر از خود میکنند / نیست جایی جز قضا خونیشان افلاک را
پرده شب شعله را بی‌پرده چون میدهد / زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را
کاهش تن لازم روشن دل افتاده است / روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
شمع پیداست بی ذوقی آتش روشن کند / هست لازم تیره بختی شعله ادراک را
از خط ساغر به مضمون نسند دارم به دست / جز و ساقی نامه باید کرد برگ تاک را
شوق آتش تا نسازد خلق را گرم کشش / چون برون آیی به سوی شاه روی آتشناک را
بدگو که نیک را به بدی یاد میکند / چون سگ خورد دهن نخجیر پاک را
چون مو که بر آتش نهی سجده بخود نور نظر / هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را

خط گرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را / بلند ضرور حاشیه متن تنگ را
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار شو / در دیده‌ها سرمه شده خاک سنگ را
پشت آمد هر که را در دل ز مردی است / میگذارد شیشه گر آتش خود سنگ را
ای وجد این کثرت اشیا دلیل وحدت است / تارها بسیار در کار است یک آهنگ را
نیست جا بند غم دنیا دل آزاده را / از صفا آئینه عکس سازد زنگ را
کرده‌ام طی ره مقصود بی تحریک پا / همچو سنگ ره بود در انگنده‌ام سنگ را

آتشی خاموش سازد شرار سنگ / کم شناز دگر به سوز سینه‌ای تنگ را
بگسلد دام نفس را از هم ضعف قوی / بال پرواز است زور ناتوانی رنگ را
هر بسه از گرمی کشان بر برگ زرد آرا نوا / اینقدر ساز و نوا از تار باشد چنگ را

از زبان گفته میزان زرکش کج است | دستها میکند از مقابل سنگ را

روز کار آخر ستمگر رستم کش میکند | سینه میسازد ز محکم کاشتن سنگ را

سازش گردون بدونان گچه ور در زیش نیست | زود دانند از دیو بردار دفع چن سنگ را

بخت جانان از زمان فوت نبات بهره | از اشر رهبر کز نگرد و خانه روشن سنگ را

پیوسته دل سیاه بود خلق تنگ را | دایم ستاره سوخته باشد پلنگ را

از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است | بر بند از برای خویش کمر این تنگ را

کم نیز از گریه مستانه خواب غفلتم | سیل نتوانست کند از جای خود این سنگ را

[illegible]

گفتی فراغ نیم ز زهر این بار دو سر | میکند وهم عیش نیابم غم دنیا مرا
برگ اگر دشمنم ز زار زردی نیست | میکند آخر گفتن آلوده و دنیا مرا
[illegible]

بخنده بنواز این دل خراب مرا | بسوز جز نمک سود کن کباب مرا
دلم ز شکوه خونین برآمیز ... | که زور ... شکند شیشه شراب مرا
مرا بسوز بهر آتشی که میخواهی | ... حساب مرا
[illegible]

نگین بسر خنجر کشید نیست مرا   مجلسی بدل از دوست دشمنیست مرا
چنان ز لنگر تو خو کرده ام به تنهایی   که آمدن بخود از خویشتن [illegible] مرا
ز نرگس بیلای [illegible] گرفته ام   [illegible] از غم هجر تو [illegible] مرا

چو آن مسافر که بتقصیر بود بند کیش   طاقتی غیر گنه روز جزا نیست مرا

اگرچه حوصله وصل [illegible] نیست مرا   دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
ز خویش و طبع گسسته است دل ز پیوند   بجز گرفتن عبرت شکار نیست مرا
باعتبار جهان هیچ کار نیست مرا   دماغ دشمنی روزگار نیست مرا
جز اینکه در گذرد از سر ساعد غم   تو تیغ دراز روزگار نیست مرا
زان بر و دوخته ام دیده و بر باد فنا   که لباسی بجز از دامن تر نیست مرا
ز سر کوی بتان همچو نخیزد دل لال   هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
گرچه با هنرم دیده روشن چون شمع   بهره جز سوختن دل ز هنر نیست مرا
همچو آن خر که سنگش بود از [illegible]   دشمن خانگی همچو هنر نیست مرا
بر ظلم یاری اگر هست [illegible]   که از دام و شکایت ز قفس نیست مرا

ز روی گرم که در جهان شرر گرفت مرا   که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنانکه غنچه [illegible] زبان و میان   که میتوان بزبان چون گهر گرفت مرا
همین بس است که از تندی [illegible]   ز روی یار چراغی که در گرفت مرا
[illegible]   چو غنچه [illegible] نوازش [illegible] مرا
هم از کمال بود [illegible]   گرانی [illegible] شکست [illegible] مرا
[illegible]   [illegible] باد مرا

[illegible] داده [illegible] مرا   [illegible] دو بالا کرد [illegible] مرا
[illegible]   دانه زنجیر در دست صبا [illegible] مرا

صبر من در بیقراری بها قیامت میکند   ورنه میگیرد از خط عاقبت داد مرا
گر هوای عالم بالا چنین بیجد بدل   میکند چون گرد باد از ریشه بنیاد مرا
غمگین آنم که حلق شمار نه بود مرا   [illegible] بجدا دست رد مرا
نیست بی [illegible] ضعف   گر آب چشمه سوزن که از افکند مرا

آنچنان عشق تو بد خوی برآورد مرا   که بتلی به دو عالم نتوان کرد مرا
بودم از ذکر دو خجالت بته خاک نهان   عرق شرم ز تقصیر برآورد مرا
نیست اندیشه ام از خواب عدم [illegible]   که فراموش شود [illegible] مرا
هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا   آمد و [illegible] ز روز برکرد مرا
یاد در خلوت دل انجمنی ساخته بود   بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا
نیم آن غنچه که خاموش توان کرد مرا   باز فانوس قبا پوش توان کرد مرا
بهش از آنست فروغ دل نوازی [illegible]   از فلک در بسر پوش توان کرد مرا
[illegible]   چه خیالست که خس پوش توان کرد مرا
خون من در جگر تیغ زند جوش نشاط   نیست آن باده که بیجوش توان کرد مرا
شور من حق نمک بر همه دلها دارد   نیست ممکن که فراموش توان کرد مرا
صاف گردیده ام از [illegible] چندان   گر بعد رغبت می نوش توان کرد مرا

[illegible] چشم بر خدا یا [illegible]   [illegible] از شرم گنه دوزخ [illegible] مرا
خوش تر از کنج دهان یاری [illegible]   اوست کز دیده مردم نهان [illegible] مرا

گرانی خواب میسازد مرا   همچو نخل موم آتش آب میسازد مرا
در محیط آرزو ما چون [illegible] لب تشنه ام   آب خشکی چون گهر سیراب میسازد مرا
میتوان [illegible] چشم بیداری صبح [illegible]   فتنه خوابیده ام بیدار میسازد مرا

دیده از لعل لبش خاموش میسازد مرا   [illegible] گوش میسازد مرا
گر چنین خواهد [illegible]   همچو شمع گل سرا پا گوش میسازد مرا

[illegible] اندر عالم دیگر ز حیرت خانه ساخت   دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

گر چنین خواهد شد از عارض آتشین   خون چو داغ لاله در جگر سوزد مرا
[illegible] خال عارض مطلب شد مرا   زخم دندان ندامت بخیه لب شد مرا
برگ عیش آماده از فقر و قناعت شد مرا   دست خود از هرچه شستم بال همت شد مرا
خط رخت نقاب رخ راز شد مرا   برگ بنفشه پرده آواز شد مرا
کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی   چین دامن جاده [illegible] شد مرا
باد [illegible] آتش [illegible]   شوخی [illegible] طرفه فانوس شد مرا

کینه دشمن حصار پاسبانی شد مرا   آنچه رهزن [illegible] کاروانی شد مرا
[illegible] خاموشی چون ماهی محیط پر خطر   مهد آسایش زمین پیر [illegible] شد مرا
شد ز دنیا چشم بستن جنت در بسته ام   خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا
گفتم از خط دارد [illegible] حسن او آسوده   عاقبت خط نامه آخر زمانی شد مرا

سر بجیب خویشتن دزدیدم کلاهی شد مرا   جمع کردم پای دامن کلاهی شد مرا
تا شبی [illegible] بد [illegible] دادم رسید   بستر بالین از عذر خواهی شد مرا
غیر حق کردم [illegible] در دل [illegible]   طاق نسیان از دو عالم تکیه گاهی شد مرا
دستگاه عیش [illegible]   چون سبو [illegible] تکیه گاهی شد مرا

این که پنهان [illegible] جای شد مرا   چون روم از خویش هر جا نقش پا شد مرا
در بر منعم از در و دیوار صورت [illegible]   آنچه در آیینه آب آید هوا شد مرا
نیستم آزاده [illegible]   چون در آیینه نقش بوریا شد مرا
دم زد از من نمی آید بیرون چون حباب   آبرو از همت [illegible] شد مرا

با فیض محبت یاران مشغول زنده ایم   آمد و رفت عزیزان جو نفس شد مرا

از بس ضعیف گشته ام از درد [illegible]   مد نگاه [illegible] خود میکشد مرا

پای [illegible] عشق از سینه روشن بدست آمد مرا   داغ خورشید از روزن بدست آمد مرا
با هزاران چشم از دنیا نشد [illegible]   این [illegible] کز نظر بستن بدست آمد مرا
از [illegible] هنگام پیری کم نشد [illegible]   پای کم بهر لغزیدن بدست آمد مرا
[illegible] همچو شمع   [illegible] روشن [illegible] آمد مرا

بند از پای دلم کر نوای بردار   ناصحا بهر خدا چند رهی بند مرا
سر گرانی [illegible]   نتواند کسی از چشم تو افکند مرا
[illegible]   غم جدا ساخته [illegible] مرا

[illegible] داغ تجلت سرشته اند مرا   در آفتاب قیامت برشته اند مرا
بکار بخیه زخمی نیامدم هرگز   ازین چه سود که هموار رشته اند مرا
چو لاله خام و درخون سرشته اند مرا   حدیث زشتم و نکو نوشته اند مرا
چنان ز حاصل خود [illegible] که پنداری   هنوز در گل هستی نگشته اند مرا
چون قطره [illegible] عقده [illegible]   بیطاقتی کجاست که در دل کنند مرا
ز سوز شوق خویش [illegible]   [illegible] جامه در بدن [illegible] مرا
در بحر [illegible]   هر که [illegible] در سخن [illegible]

چون خامه کاینات سخن بود مرا   [illegible] سیاهی [illegible] بود مرا
جز دل کسی بصورت عالم نمیرسد   آیینه جانشین سکندر بود مرا
دریا و ساحل [illegible]   در ابر [illegible] گوهر بود مرا
رخت را چو [illegible] نظر شود مرا   [illegible] شود مرا

از خویش می‌روم بخیال خط کسی | زین نغمه زاد سفر میشود مرا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر | مد نگاه تار نظر میشود مرا

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا | هر لاله پیاله جدا میدهد مرا
ایستادگیست قبله‌نمار دلیل را | حیرت نشان راه خدا میدهد مرا
سیلاب می ز بهده گردیست ... دل | ایستادگی چو بحر جلا میدهد مرا
چون داغ لاله سوخته نانیست روزیم | انهم فلک بخون جگر میدهد مرا

خار دیوارم چو از نو بهار گیست | نخل امیدی ندارم تا ببار آید مرا
همت من نیست بار عالم تا بی زدست | چیست دنیا تا بچشم اعتبار آید مرا
چشم بستن از دو عالم دیده ور ایست | از غبار دیده خود توتیا باید مرا
میدهد ... در ته هر حلقه روز روشنی | در شب زلفت ای که میباید مرا
ز خود چو غنچه شکفته چیده برنخورد | کسی که از چو توئی شاخ گلی برید مرا
ز فیض عشق چنان با سخن یکی شده‌ام | [illegible] شنید مرا

اضطراب افزون شد از تعجیل دل ... مرا | تشنه کردی آب این تاب بیمار مرا
دست [illegible] | ساز کار این آب ... افتاد بیمار مرا
شمع روشن ... | خار شد بار بر پروانه دیوار مرا
[illegible] | ... استخوان ... مرا
گوشه ... | از نگاهی میتواند ساختن کار مرا
[illegible] | نیست فرقی چون قلم گفتار و کردار مرا
[illegible] | آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا
[illegible] | مصلحت ... نیست بیمار مرا
[illegible] | نادم از ... نیست زنار مرا
ساخت ... | ... دیوار مرا
[illegible] | بر سر ... سنگسار مرا

کجا شکفته شود خاطر از بهار مرا | که ناشکفته خزان کرد روزگار مرا
نمی‌شناسدم از بسکه در کدازدلم | کسی به سینه اگر میکشد و بار مرا
ز مهر کار نیاید مگر بکین جستم | بخاطر تو رساند مگر غبار مرا
چو خاک اگرچه ندارد وجود من قدری | برای کوری دشمن نگاهدار مرا
فغان ز رشک دون همتی ازین شادم | که هیچ کام ندارد در انتظار مرا

توبه فرمود زنی شیخ دکاندار مرا | از خدا بیخبری کرد خبردار مرا
جلوه کرد و دلم برد و دگر رو ننمود | رخ کاری ننمود آن بت عیار مرا
نگذاری که غباری بنشیند بدلم | گریه‌ای چه ذوقست ز آزار مرا
چون نیاید بخود دم خنده که چون غنچه گل | هر لبی گریمی وا شود از کار مرا
که سیه کرده چشم یار مرا | که سیه کرد روزگار مرا

بپیچد در دو بحر تو بر بکید کرمرا | نشاید غلط بنامه کند نامه بر مرا
خونابه که ریخت ز مژگان تر مرا | چون شمع بود مایه نور نظر مرا
از بس نظر بلند شد از قدر دانیم | دیگر نخاست هر که فتاد از نظر مرا
دیدار او چو تشنه جان کرده در تنم | قالب تهی کند چو رود از نظر مرا
مانند ریگ شیشه ساعت هوای ... | دارد درون خانه خود هم سفر مرا
در دل بسی خیال نهال تو کاشتم | جز نخل آه هیچ نیاید ببر مرا
کس وقت تیغ بر سرم از ... | ... زعمش که آمد بسر مرا
دلگیر ناتوانی خود بستم وصله | ... گرد او نشاند دگر مرا

لاله‌ام شکل که ... هم شکند | گر چنین داغ توام چه بلید کرد مرا
هر کجا خواهم سایه بی‌قسم بادو چراغ | نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
گردش چشمت برو از خانه خود ... | میبرد هر دم بسیر عالم دیگر مرا
قسم ز ... که چون ... | افزونی از شکست بود لشکر مرا

داغ رسوائی نهاد او دست منصور مرا | هست تمنای تجلی لاله طور مرا
کوشش ظاهر حجاب کعبه مقصود بود | رفتن دل ساخت کوته منزل دور مرا
بر تو منت کند دل ... | میکند دست حمایت شمع مغرور مرا
در نمکدان از نمکسازی چه گنجد ظاهرست | بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
همچو کوه از خاکساری بر زمین چسبیده‌ام | میتوان در پا افتادگی زور مرا
بر زور خود چو کام ... | که همچو تیر نشیند ... بازو مرا
ز گریه در جلا ... | که تر کنم مژه گر شود ضرور مرا

گفتم از پیری شود دام علایق سست تر | حلقه چشم حلقه افزود زنجیر مرا
کم از نیم که در ... | ... کرده‌ای ... تقصیر مرا

نمیتوانم بخموشی نهفت راز مرا | که در گسستن تارست نغمه ساز مرا
... پرده داری بکند راز مرا | ... خاموشی ... غماز مرا
زحمت آینه ... | دل سینه میشود ... پرواز مرا
... عالی تا عالی است | از طپیدن میتوان دانست پرواز مرا

بی دام اسیر خانه صیاد گشته‌ام | از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

نیست غیر از وصل لب آتش ... | مرهمی جز دوست نبود زخم آغوش مرا
[illegible] | نیست غیر از خویشتن ... مرا
ای صبا بردی ز جوی چشم او هوش مرا | پرده بادام کردی پرده ... مرا
ببین محرومم ... | میتوان از برگ گل کردن ... گوش مرا
ای بهشت آن شب که ... | رشک گلزار ارم ... مرا
پرده ... | خانه در بسته خود کرد آغوش مرا

هوش گم گشت لبت گران میکشد مرا | با چنان هوش با ... مرا
شب زلف سیه افسانه خوابم نشد ... | ساخت بیدار دل ... مرا
شور عشق و نمک حسن ... | [illegible] مرا
هر که دم زد ز هوای ... | زنده دارد چو حباب این لب ... مرا

آنچنان عشق داد ... | که اگر رفته مغز هوش مرا
[illegible] | چرا جانانه برد ... مرا
[illegible] | که ... مرا
[illegible] | رخنه کرد ... مرا
کی ز پرسش احوال من نمی‌آید | بغیر گریه که آید بحال خویش مرا

شد گرفتاری فزون ... | خاک ... مرا
خط آزادی ... | ابجد خط ... مرا

گشته بدام رگ بوی گل دماغ مرا | زند بر بدن ... مرا
بزور باده خود این پیاله ... | چو چشم ... مرا
شمیم غنچه پریشان کند دماغ مرا | شود ... چراغ مرا
بنفشه خط و بادام چشم میباید | که تا علاج کند خشکی دماغ مرا

دل ... خانه افلاک مرا | [illegible] مرا

تا سر گرم ز میخانه وحدت شده است | گردش جام بود گردش افلاک مرا
فکر خامی ... | پخته کرد ... مرا
جان ضعیف نهادم ... | شود ... مرا

[illegible] | نیست چون ... مرا
ساخت ... | [illegible] مرا

کشت رام وفات او بحیرت نسختی / ساخت آگاهی نمیدانم چرا غافل مرا
عاجز دل بخشی ارباب دولت ماندهام / سالها شد بر سر سنگست بادر گل مرا
از من خواب شبنه ساز کس رمجت نیست / سینه از دیدن غبار رحمت گرد دل مرا
زره وار بسکه بوسه همچو گرداب / خانه بر دوش نمیسازد غم منزل مرا
از بسکه دیده دامنگیر مژگان تهی / ذوق احسان دور بد بسکه چون سایل مرا

بسکه بیجد بهم محنت ایام مرا / گر افتند بر بالای که بر دنام مرا
بار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف / سایه دیوار من دارد بجا بام مرا
همچو گل اسباب عیشم کمتر از هند کلفت / گر بیر در رنگ می خالی کند جام مرا
خیال معنی نازک زبس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

تا کرده وصف خوی تو آتش رقم مرا / ریزد بجای نقطه شرار از قلم مرا
چون نخل سالخورده که افتد ز کهنگی / از پا فکنده است انبات قدم مرا

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا / گرد غفلت سبزه خوابیده مژگان مرا
وا نمیگردد جنون دلکشا افتاده است / بوی گل ریگ روان آبله پا باز مرا
سعیها کردم ز لب بند خموشی و نشد / گرد خون این عقده چون بخاله دندان مرا
هر زه بسکه دم دستم اگر گرد و رو / ای من آن دستی که گیرد طرف دامان مرا
از هجوم داغ دل شد خاک آخر پیکرم / موج گل انداخت بوی گلستان مرا
آمد و شد بسکه دارد از چشم بدل / دوش نگاهت تو بنا کرد مژگان مرا
روزگاری شعله بود دور از من / شاد دشنه چون دیده در دست گریبان مرا

گم نخست بسکه [illegible] استخوان مرا / سیافت نیزه تو آتش نشان مرا
[illegible] / زانکه داده در خت روشنی بنیاد مرا
[illegible] / بر نگاه شیخ کند روشن آشیان مرا
کرده آتش [illegible] / گشود در تو جلوه استخوان مرا
[illegible] / نه نکهت کسی بار ز فغان مرا

رقیب بهره نیابد که سوخت جان مرا / نبود دشمن من یار مهربان مرا
بسوی نر بدم ار خنده بلبل انسجری / که ز هر چشم تو بست از فسون زبان مرا
بدرست آیینه داد آنکه دلستان مرا / بکی دوستانه بلای که بود جان مرا
چنانکه رخت فلک جسم ناتوان مرا / که تو بنای قلم ساخت استخوان مرا
شکست لطف تو پیوند جسم و جان مرا / شکسته بند شکستست استخوان مرا

چو بهر از تیغ زبان شد ریخت دندان مرا / گفتگو شد همچو سطر بی نقط بی جان مرا
هر چه واعظ میکند بیرون ز گم عفت / چون ز خود ترک تعلق میشود آسان مرا
از مزارم گرد باد سرمه خیزد بعد مرگ / بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
عالم آبم ندارد دست از ساقی رحمت / گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
همچو بوی گل که می پیچد در پیراهن مرا / ناتوانی کرد در ازدیده پنهان مرا
باغبان در باز کن جا بر گل از تنگ نیست / میتوان کردن چو بو در غنچه پنهان مرا

سازد چو وصف خوی گرم بیان مرا / خیزد برنگ شعله سخن از زبان مرا
چون گرمی که آیینه گیرد ز آفتاب / آتش گرفته است ز غیرت بجان مرا
چون شاخ آهوان بتنم مانده ز بدار / پیچیده بسکه دست غمت استخوان مرا
گل گل برنگ غنچه بود بند بند من / از بسکه رشته داغ تو از استخوان مرا
زنجیرهای مرغ بود رشته ضعیف / باشد وبال جان ز بدن ناتوان مرا
با آنکه نیست دلخوشی از آسمان مرا / آید مدام خنده بوضع جهان مرا
آب از حجاب تو بهوای فصل گل شدم / باری بهانه گشت سان باغبان مرا

دور از تو بسکه رفته ز خاطر سخن مرا / عضو زبان گشته زبان در دهن مرا
از بسکه تند میروم از خود بیاد تو / از پا فکنده همرهی خویشتن مرا
هجران کدخت بسکه درین انجمن مرا / چون شمع شد نصیب سفر در وطن مرا
روزی که زد بجز دم نجیب عقل / افسوخت دیده دو جهاد دهن مرا
غربت دوای درد وطن بود دایم / دیگر کجا روم که شد اقلیم وطن مرا
[illegible] / هر گفته‌ای که بود [illegible] مرا

حاصل عالم بدام کردن دامان مرا / نیست بهتر از دو عالم دامان افشاندن مرا
دشمنان زادهام از تیغ تغافل سینه چاک / چشم خوابانده تو شمشیر خوابانده مرا
حاصل من بحضور دوزخ حاصل گشته است / دامن افشاندن نیست صاحب دامن افشاندن مرا
بستم در وادی افتادگی محتاج خضر / همچو نقش پا بمنزل میبرد ماندن مرا
هر که بد گوید و از شیر بر خود میزند / نود عاجز سیمم نشوان غلط خواندن مرا
خوانده شیخ ام راه و بر مردن مرا / گشت طول زندگی جاده مردن مرا
دولت ایستادم بود مفتاح فتح الباب رزق / خوردن [illegible] است با بخیه کش خواندن مرا
با چنین حسن از غنچه لب الفت نیست / از برای بوسه خواند در جلو کردن مرا

ای بی دل مشرق نور رهنما کن مرا / از فروغ عشق خورشید قبا کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است / از غبار خاکساری بها عمارت کن مرا
در خرابیهاست چون چشم بتان تعمیر من / مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
استخوانم سر پیشنداز کوچه گردیهای حرص / خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا
خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب / موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا
تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند / شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
نیست تاب آفتاب بی نقاب این فی در را / سایه دستی ز خط خود عنایت کن مرا
از برای منکران چندی مرا دیوانه کن / گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

یمن دشت بخند اگر دند آموز مرا / بر صحرای دگر داد نه مجنون مرا
آب نغمت رابگر از آتش گل داده ایم / بر سر زخم تو بلبل مخوره خون مرا
حرف زنار سر زلف تو و در ز اهدیست / از کجا این بار گیر سوخت افسون مرا
شب که کردند گشتی جام گوناسازیت / گر خمار آورد بیرون آن لب میگون مرا
تنگنای کشته شوانند مراد انتهای شب / وسعت مشرب بود دیبا هامون مرا

داد بر باد فنا حسرت دل [illegible] مرا / سوخت آتش کرم مردم کجا چین مرا

سازد چو رفتن آمدن او [illegible] / از بسو غارت چو نقش [illegible] مرا

گردش چشم گر دیدم [illegible] / در فلاخن [illegible] خواب سنگین مرا
استخوانم در [illegible] / خواب غفلت [illegible] سنگین مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی او مرا / ساخت چشمی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون زدایش [illegible] / گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا
نیست ممکن چون صدف [illegible] / کرد هر کو هر [illegible] بی آب رو مرا
صید حیرت کرد از شوخی نگاه او مرا / دام آهوی رمیدن شد رم آهو مرا
خانه ام از بسکه [illegible] آیینه دوش / [illegible] ساقی روز مرا
در خیال آن کمر افتادم از فغان تو / همچو چینی سر صدا آواز شد تن مو مرا
آنقدر [illegible] دیده ام / [illegible] گوش خاموش کند بر گو مرا

تر گشته ساخت خال لبان او مرا / پرکار کرد نقطه سواد او مرا
خون هزار بوسه بدل خوش میزنم / از دیدن حنای کف پای او مرا
گشتم تمام چشم و باز چشم بسته ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
ضعف تنم رسید بجایی که چون هنر / پنهان نمود از نظر جستجو مرا
آیینه دار صورت احوال [illegible] / کرد [illegible] مرا

آید بلب چو حرف از آن شعله خو مرا / پیچد بخود چو موی آتش در گلو مرا
مانند عکس [illegible] / [illegible] روی جدا ز او مرا
مبند تمام روی زمین [illegible] / [illegible] آرزو مرا

سیاره [illegible] / که عذر [illegible] گناه مرا
[illegible] / [illegible] گناه مرا

کند از جای [illegible] / برد این آب [illegible] مرا

چاره در دست کار جهان بیکاریست | مصلحت نیست به انجام آسوده مرا
مرا چو کار بسوی میان دلدار است | غلط مگفته اگر گفته‌ام هیچکاره مرا

داغ چون لاله شود تازه به هر نوروزم | گردش سال بود دشنه جواله مرا

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا | باده از خویش است چون تاک و مینای مرا
پای تا سر تماشا شد دیده‌ام | نیست داغی که گرفتست سراپای مرا
[illegible] | میتوان سوخت بیک داغ سراپای مرا
[illegible] | پای بر خاکم نهادی آسمان کردی مرا

روشناس برهمنست کشته‌ام از فیض | عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
باعث جمعیت دل شد پریشانی مرا | از تعلقها مجرد کرد عریانی مرا
جذبه گو تا طلسم ننگم بشکند | پاس خود تا چند خواهد داشت [illegible]
نقش باد [illegible] | صفحه مکتوب گشت از خط پیشانی مرا
میکند آیینه از تمثال [illegible] | بلکه [illegible] روی مرا

میکشد سوز جنون هر دم بصحرای مرا | میبرد بیتابی دل هر نفس جایی مرا
[illegible] | نیست از مستی جز آغوش تمنای مرا
[illegible] | زنده دارد جلوه خورشید [illegible] مرا

[illegible]

بکی رسی بانکه سینه‌ها بلک بشه / توان دانست از خاک شهید حال منزلرا
ز دست انداز دشمن نیست غم غلوت گزینانرا / کریم کم آستین بود چراغ زیر دامانرا
خضر گر آب حیوان داد در رزق نیکی جانرا / توان خضری کم داد زنده کالب حیوانرا
مکش بجبه خود را بردار ایمن پیشانی / مکن چون جوهر آینه ظاهر عیب پنهانرا
چه خواهد کرد خورشید قیامت از الف آهم / بروز حشر اگر خود برم این سوز پنهانرا
بسنگ کم نیاز روی کرم را بر فرو ماند / من از بهر همین بردوش دارم کوه عصیانرا
جانها باید دو صبح آورد دو لخت ز بهم نرد / اگر کرد سینه راه دخل دلگیر هیچ پاینرا

گره بکار نبخشد گشاده رو یانرا / ندید قفل کسی بر ره حیا یانرا
اگر نه ترک هوس بهشت عشق آگاهی / عباد نیست چرا خواب روزه دارانرا
بقفل عشق بنازم که خوب پیدا کرد / برای قفل جنون پره حیا یانرا
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش / عرق بچهره نشسته است آب حیوانرا
مبین بچشم حقارت خط غبار شانرا / که چون شراب بر دو داد رازینهانرا
اگر تو ومن چو در آمدیم زهی / ز دولت مانرفته است کس گریبانرا
بران گرد و علامت دعوی تمت / که چین جبهه شمار ند هر حسانرا

ده دگر خط آن آفتاب تابانرا / اگر نشت خیل پری در میان کیسانرا
نجات تا خود زر دید مینو نند گرد / اگر ز مانستانند حشم کرمانرا
ز دود آه لب زر خطاوجقا / سیاه خانه نشین گرداب حیوانرا
بهر که هر چه ضرورت داد اندانرا / بسست آب چه من آسیای دندانرا
صبح غفلت مرشان ساز باشد حجت / که قطره هر دو از عالمان خوش خیالانرا
سخنوران بر بهشت بنشوند طالع / که دل را بکنج نشین گفت برزم کمانرا
گشت حال ریحه گشت وی مرغانرا / خط تو ساخته خوش پوش آب حیوانرا

نمود از جبین خط عنبر فشانرا / کنی بود در بیخ نکرد گر بر آنرا
بود در این نیز خورشید بیداد سی / وجود بی نفع دانی است وصل خنرا
لب دست غنچه بگو دل گرد / نو گلشن خوش درین کار جهاندار

بجیرم نه ز فراموش کار خود خاصی / که دیدن نکرد فراموش هم نفسانرا
حیا برنگ رقیب است دلفگارانرا / نگاه دلم تماشاست غنچه رازانرا
برنگ بوی گل آینه در نظر دارند / بهار خط بچمن برد گلعذارانرا
ز آب و رنگ تو شد سبز بوی گل در باغ / شکوفه بینه دغت نوبهارانرا
حساب کنم دم سحر بسته افغانرا / ز سرمه کرده سینه بس تیغ نرگسانرا
کند بباغ دلم هر کسی نظاره خویش / بآب آینه پرورده‌ام این گلستانرا
خدنگ ناز اموز نگاه غمزه بخت / که دل بپیش دو دیده و ربوده دلجانرا
بکعبه زنبار دستم و ندانستم / که کعبه هم ز پیش پر ز دست داده‌انرا
شدم بصافدلی این ز درستی حکم / گذر بخانه آینه نیست سوداگرانرا

بسینم زلب در برق آفات جهانرا / کردیم امان نامه ازین مهر زبانرا
الکای عاقل سبب رحمت شاهست / فریاد بلک افسانه بود خواب شبانرا
مایل بستم بیش بود ظالم معزول / بر زور شود زه چو بگیرند کمانرا
دو دیده بهتان سوان از تو گذشتن / عکس رخت آینه کند آب روانرا
استاد چه حاجت بودن سرو روانرا / خط حاشیه دان ملکه مان غنچه دهانرا
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند مرهم داغ کهانرا
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابروی تو روزی که برو کرد کمانرا
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشه من هر دو جهانرا
حیفست شود رشته جانها گره آلود / شیرازه دلها مکن آن موی میانرا
خاموشی پروانه کند کار خود ای شمع / ای شمع میکش و کمهدار زبانرا
جشمان تو ترک دل عاشق نتوانست / باشیشه گران کار بود باده گرانرا
نکند آنست بر ساز کنیم نام و نشانرا / یکقطره که در دست برد کوه گرانرا
نقاش کشد صورت هر سرو روانرا / ز انروکه کشیدن نتوان صورت جانرا
گر بینی منظر صفت آینه سازی / تمثال ابصو رنشود صورت جانرا
احسن عوض دو به بربال گل صفا / در وحدت او هر دو یکی گرده زبانرا
روشن که آن از تکی بر رخیل است / در جسم گران بود خواب گرانرا
دادگر عنود از دولت بدل انجمن / داد از شیره جان آب تکی تیر دهانرا

ز شوخی عرق شد غرق تخت سبز سیم / گرد و غدار کند سبب آن زنخدانرا
بسری نهی از در رخنه گرد دهانرا / انیست تلافات گزیدن لب مانرا
بوسنید دو دست از دو جهان دیده وفا / نقصست بهر خانه بود میل گمانرا
تن ساخته باید درین مرحله جانرا / ساکن کند آمیزش خاک آب روانرا
دارند گمان خلق که از قوت بازو / افزون نکند نقش طلا زور کمانرا
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش / آسان نتوانند کشیدن دو کمانرا
عکست نه همین آینه آب روان کرد / آینه کند عکس رخت آب روانرا
ای زنده که از شوق تو اجزای گیاها / باشد نفس از باد تو ذرات جهانرا

ممکن نیست که ترتیب دهم دیوانرا / نتوان کرد بیک جلد بر یزدانرا
میشود در ره حق دام بلا بهدمانرا / بحر رسند دامن ما در سر عمرانرا
گشته در رهگذر خط دو نشیب دو دم / سود دام لب که نگاره او فرکانرا
بود حرف دهن تنگ تو ناخوانا / کاتب صنع ز خط زیر و زبر کردانرا
برد ز چشم تو اصفحه مسطر زده کرد / چون نتوان که فشر دیم بهم مژگانرا
محرم خلوت حسنش نبود چشم کسی / دست زدی گر در بر دیده بند مژگانرا
بنشین هموار که آسیب در شتر نکشی / صافی آینه بکار کند سوهانرا
کس نخواند ز معمای خطت یکسو را / جز لب لعل تو کاورد بر تو زودانرا
نتوان عربده با چشم تو کردن آری / بنوا صنع کند رانده زخود دستانرا
گر نه ابر همه ش قطره فشاند دارم / که کنند چاره جگر تشنگی امکانرا
سرکشی لازم حسن است در ایام وصال / کعبه در موسم حج جمع کند ارکانرا

ای داغ تو لاله باغ جانرا / از خسی گل نه دگی جانرا
یکسک گل بود بر رنگ و بویت / گر شبنم تمام گلستانرا

منه بر دل آزار بار جهانرا / سبک ساز بر شاخ گل آشیانرا
چو شد زهر عادت حضرت نجشه / برگ آشنا کن بتیغ جانرا
بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوانرا

بنشکی توان کند بنیاد غفلت / که یک قطره بس است خواب گرانرا
همین است پیغام گلهای رعنا / که یک کاسه کن نوبهار و خزانرا
جهان استخوانیست پر مغز صائب / هم پیش سگ انداز این استخوانرا

بر اهل روز دولت از کف دهد عنانرا / دیوانه میشود سگ چون دید استخوانرا
درمان نمی پذیرد در دوش کم نبود / نفعی ز مومیایی نه ملک شکسته گانرا
از نا قصان نخوشی خوش کامل شب / نتوان بخته کردن بر چیدن دکانرا
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد / پیش از شرار نخیزد از دل نغانگانرا
آن مبتلیم که هر گاه از دل کشم فغانرا / از خون چو ساغر می پر سازم آشیانرا
هر دم بهار خود را صد رنگ مینمایی / آفت مباد هرگز کم رنگی خزانرا
جز چشم او که دارد مسکن بزیر ابرو / مردم نشین ندیدش خانه کمانرا
مگذار ای هما یم در دست خنجر او / در قبضه تصرف این زنت استخوانرا
صاحب سخن بجنبد کو هر رزق از جا / دایم بخانه خود روزی رسد زبانرا
ما طایران شوقیم آرام نیست ما را / بر بال خود نهادیم بنیاد آشیانرا

رقمی بهره کاکل کم زانند و زلف مشکین / که بدو رخ خط گیرد بهای بوسه جانرا

ز گریه بر سینه میشود غنچه آخر / بسست انگشت نو آسیا کارانرا
کجی هزار است سبد من از ان کج سبز / که رفت سر شام بود چنبه روزه دارانرا

بکمن کا سخن عاجز کند مینی نگارانرا / خس این بیشه سوی جنیده دوش سیمانرا
تنزل بسگیند چو کار گرد شانه بر جکم / که در روی پیم افتاد از وه داد سیوانرا

فتادگی گر و بلند که در طریق ادب / بیاد سکینه افتادگی سوارانرا

ندانی قدر خود گر نیست ما را امید آنی | که نقد خویش کم کردی اگر کردی امروز ما را

[illegible]

زبی حقیقتی از غم جهان گریزانند | که جز نمک نتوانند گرفت یار انرا

کرده است خدنگ تو چو از سینه گذر باد | چو طایر که ما زده و اگرده دهن را

زبان ای ... نقص کمالا را | که رو بر خاک لدی ... بسته بالا را

متاب از کشتن ای غزال شوخ گردن را | که خون عاشقان ... این صبح روشن را

مرا از ضائع مشرب ز خود دانند ... | که هر ظرفی برنگ خود در آرد آب روشن را

نظر را برگ کاهی از بر بودن ... | بود بسیار اندک کلفتی دلهای روشن را

[illegible]

چو با دلم دو بغز این دو ستیان بجاب لب
نهی و قیب شکیبها زعم سازند پهلو را
تواند سوی او دن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را
هزار از مغز باریک تابت ابرو را
بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را
ز بهر چشم آبی سیه هر تیغ ابرو را
طبیبان هیچ ماهی میزند بر خاک پهلو را
بخت کی رو دگر انخواهم توتیا گرده
که از سایه به صندل کجا نقصان رسد بو را

نماند سیاهی در دوات چشم آهو را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
دل از مضطرب نرمن ز دل بیتاب کردی
خدا صبری و آرامی دهد این مرغ و او را
ندارد در مجلس غیر از زبان خویش هم کوی
تو تا لب بسته ای انجمن نبشت گویا را
فغانم را نخواهی سوخت جانا گر مرا سوزی
کجا از عود آتش میتواند سوختن بو را
بمی جانا ز دست بخت گیرم مینوازم بودن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانه مو را
بجز زنجیر و نقش و کر صورت نمی بندد
عجب شوریست از زلف تو در خامه مو را

چو نرگس بیاده دادیم اوراق آرزو را
باید دل و دماغی چون غنچه رنگ و بو را
صورت پذیر گردد حرفی که از نگ صاف است
تعلیم دارد از من آیینه گفتگو را
خواری رسیده در دیر تند خو را
چین جبین فشرده از چهره آبرو را
از غیب تو نخواهی پوشید هر تو ما هم
بیراهن تن خود کردم بر همه کو را
در کنج قناعت افسرده ام گلو را
زخمم که ریزیم آتو بر خاک آبرو را
اخبار این زمان را خوب میشناسیم
احوال دوست بیندان هر دم دو رو را

میکند خونم بدل کوشش نشان جهان
خاک مشکین کرد آن گنج دهانست او را
میتوان خواند ز بیتاب لب بی گفتار
سخنی چند که در زیر زبانست او را
میکند خون بدل خوبی تیغ از غیرت
پیچ و تابی که در آن موی میانست او را

نگاه که چه حاجت بود آن روی نکو را
با چنین گل نبود کار رفو را
از هوس لب هر زه در ابهم خواهیست
فانوس کند گوش گران بیهده گو را

بنشسته نشستن بسوی آن نهاد دیگو را
که دام سرو و بهار آرد گل رو را

اگر نه بند نظم است از چه رو صاحب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را
درازی مژه بین از دو چشم جادو را
که نیز تند ز سر نازش نه ابرو را
نگیری بکسی سخت بیعت سحر
همچو نقش که با دست کش بند او را
عجب ای رقیب شادم که تو غم رو اند
که بیس از هزار رحمت بتو و گذارم او را

نیازم گفت گر بردم و برمراد او را
به این آلوده گی شرم آیدم کارم بیاد او را

تماشایش بود از آهوی مشکین نگه دور را
ز زمین باز دارد در خبر عشق عمر سبکرو را
قدم در راه نه تا کی بفکر کار واز باشی
به از توفیق در عالم رفیقی نیست رهرو را

بو نخ راحت میفزاید خاطر آگاه را
یوسف آغوش بیه رواند کنار چاه را
وسعت میدان آفتها بود طول امل
هست جای غصه کمتر رشته کوتاه را
گم گردد جاده وحدت ز خویش افتادگان
کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
هست فرزند صفای نامه ها دل آگاه را
مومیائی از شکست خویش باشد ماه را
خود بره دهد بر میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامه کوتاه را
جذبه توفیق خواهی در سبکباری کوش
کهربا باد آنه نتواند ربودن کاه را
چون نشود هموار دشمن احتیاط از کف مده
کم مباش نار باب زیر کاه را
دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مرد میباید که داد از دعنان آه را
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
حسن را از خط مشکین نیست بر خاطر غبار
تو نیازم چشم به مشک کرد لشکر شاه را
بر ندارد وقت خشم چشم عذار گلرخان
هر که در ابر تنک دیدست سیر ماه را
عمر طی شد هر دم منزل نماه را
جاده هشت چون غم از پس بر بدم او را
همت بر بسته از رنگ علایق فارغست
خار نتواند گرفتن دامن کوتاه را
کفر و دین بکجا دهد بشار مردم آگاه را
شد جدا از جسم زلیس کرد نتواند قطع این راه را
عقده های مشکل از طول امل پیدا شود
گر کره در کار افتد رشته کوتاه را

از باده چون کند عرق آلوده ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

طومار گهری

طومار ز امیدی نگشودی است
پیچیده ایم در گره اشک آه را
بر صفحه عذار تو ز نقطه های خال
گردانست کلک صنع نشان گناه را
امید رحمت است گنهکار تا ابد رضای حسن
آورده است که بشوید گناه را
طاعت کند بر شک ندامت گناه را
بر زرکش سفید میکند ابر سیاه را
کثرت از قلم و کثرت ز وحدت است
دارد علم چهار ستاره سپاه را
نقص بسر کشان ز تواضع نمیرسد
حسن از شکستگی نشود افزون کلاه را
راهی که کوتهست در آن جا رفیق
یک دو پای تیغ دو دم قطع راه را
دیر و حرم بد بدو ز شکیر گیست
پیچیده همچون دو رشته بهم پیچ راه را
گر صورت چنین بقیامت در آورند
عاشق هزار عذر بگوید گناه را
زد انخلق با بنمایم عطای دوست
ثابت کنم بخویش همه عالم گناه را

چراغ فلکی نشین امن میسازی بجو در را
ز فلک ست میکوشی بخشی دری را جوجه را
سیه مستانه از غفلت بهر سو میشوی پامال
چه طولی داد از کجروی این راه کوته را
چاره دارد درد ناقص کامل بیچاره
نیست باکی از شکستن کوزه نا پخته را
از گلزار بری آن رخ افروخته را
گل ببلبل نگذارد جگر سوخته را
دعوی سوختگی بیش مزن ای لاله مکن
میشناسد دل ما بوی دل سوخته را
نزنی حرف بد اندیشی از سختی بتر
که در الماس ضرر بیش بود پخته را

ذوق آزادی نباشد عاشق دلخسته را
کرده ام زنجیر با اشک بهم پیوسته را
خاطر از فردوس بخشد بد گرفتار ترا
باغ زندانست مرغ رشته بر پابسته را
نسبتش با دهان تنگ جانان کرده ام
لب نمی باید بهم از شادمانی بسته را
اشک گلگون مرا ای گل بچشم کم مبین
بسته مژگانم بصد خون دل این گلدسته را
گریه زور بن بسته بهار از درد بیست
از که دارد موج بن بی جنبانی آهسته را
بی نشان دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
دلکر بستن مضمون نگین فیض نیست
کم دهد رنگ ازکسی بنید حنای بسته را
نیست پروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

در حریم دل ندارد راه فکر دور بین
همچو کس نگشود است این در سربسته را
سینه ها را فاش گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
کی تواند کس بزنجیر هوس بند جنت
سیر بر قمت برین ممنوع و سر بسته را
از ره آهستگی هیش برو ز منزل کی رسی
تو شتابی در ره و بسیار دیدم خسته را
باز دارم پیچ و تاب خویشتن را همچنان
گرچه دارم در بغل چون رشته گلدسته را
نکهت گل دور تر از بانگ بلبل میرود
هست رسوائی فزون تر عاشق آهسته را
رحمت حق با ترانی کم شناسد
داند آخر نیست چندان توبه شکسته را
تا توانی ناتوان از [illegible] مبین
یاری بکمر رشته جمعیت گلدسته را
از کرشوخی فزود آن ابروی پیوسته
جز دو کیرا نمود این بازکل بسته را
هر چه ایمن [illegible] نیز
چاره نبود از دریدن نامه سربسته را
اهل دنیا را ز نعمتهای الوان بهره نیست
رنگ و بو از گل نباشد رشته گلدسته را

گشاده بخند با زلب پسته بسته را
چون لاله داغ کن دل در خون نشسته را
مضمون بدست ما چو قند گرد آب درنگ
از رنگ بهره نیست حنای نبسته را
از تاب چهره تو عرق در چکیدن نیست
آرام نیست بر سر آتش نشسته را

خشکی طالع کجا میشناید رشته را
بر اگر از چشمه گوهر برآید تشنه را
از بلای آسمانی کی توان رفتن
از شکنج چرخ سر پیچی نشاید تشنه را
سختی افزون ز حد کم میشنایند عهد را
آب چون بسیار شد کوته نماید تشنه را

جمع کرده خویش را در وقت پیری مشکلست
پیش من خواه از من لشکر شکسته را

در باست در بغل و ایک دست دیده را
در شیشه و پیاله مغاست باده را
افتاده را اگر شکستگی از بر دو عالمست
تنزل نشود گره کار جبهه را
گر جست آشنا سازم دل آزاده را
چون نقش سجده درون سینه در دم جاده را

که تواند کردن جدا رنگ محبت از دلم ‏ ساغرم گر بشکند چون گل زند بر باده را
بر در او بسیار که مردان راه حق ‏ تیغ برهنه نام نهادند جباده را
در کشتی سخن چو دل افتاده کی بود ‏ یکدم توان شناختن از خود زیاده را

از گرفتاریست هستی اوج نیاداده را ‏ با سبا زنجیر بند در جنون افتاده را
دولتی از دست گیری نیست بهتر در جهان ‏ بر نمیداری چرا این منصب افتاده را
طاعت زاهد بر نیارد رند عاشق باده را ‏ تار و پود از پنبه مینا ساخت این سجاده را
نیست خالص طاعت حق تا نگردد بی غرض ‏ میکند این خودنمائی دلمس سجاده را
چوب بر زن ای دل ... بجا بنده از عتاب ‏ مو میان سوی که چشم افتاده را
عاقبت دنیا و عقبی ... افتاده را ‏ رو به آبادی بود از هر دو جا جاده را
محو حیرت کن الهی چشم دیدن ساده را ‏ برق صورت سوز گردان حسن معنی زاده را

اشک پای زاهد از رحمت بخانه خدا ‏ تحفه مسجد افکند طفل حرامزاده را

ساقیا پر ساز جام بی شراب افتاده را ‏ بد رگ کن این بدور از آفتاب افتاده را
می به لب ... در نقاب ... ‏ این فروزان شعله آتش در آب افتاده را
دیده دائم چون شمع در فانوس ... ‏ شعله ... آتش در نقاب افتاده را
ما ... ماهتاب افتاده را ‏ دیده ... خورشید نقاب افتاده را
... آتش ... از دل ... ‏ بیشتر سوز دیگر در خانه خراب افتاده را
عزت افتادگی ... ‏ جای از افتادگی حرف کتاب افتاده را

با ... در چشم روزگار افتاده را ‏ بر ندارد روزگار از چشم افتاده را
همچو ... ‏ نیست ... روزگار افتاده را
دل ... ‏ دست میگیرد ... افتاده را

شعله ... چراغ مرده را ‏ فیض در جوشش ... دل افسرده را
موج آب ... سرما خورده را ‏ ... غم پرورده کان
در شب ... آب حیوانست سرما خورده را ‏ زنده سازد ... دل افسرده را
... این دستار صاحب جرده را ‏ گردنم با یکتای زاهد مبادا بشکند
وا ... این غمهای صاحب درد را ‏ داشت هر کس غصه ... امروز
بسکه ... این صاحب درد را ‏ مدعی ... کمال است
از ... آب حیوانست سرما خورده را ‏ باز ... دل افسرده را
نیست ... ماهی ... خورده را ‏ حق ... کس را که ...
... ‏ میکنم از سینه بیرون این دل افسرده را

اشک بر رو ... ‏ در نگاهی ... بیرون کرده را
باز ... ‏ از خشکی زهد ... سرو سر ما برده را
کرد ... ‏ ... سر ما خورده را

بسکه ... ‏ میتوان پرسید از منزل ره گم کرده را
پوست ... ‏ حاجت ... خون مرده را
آب را ... آینه روشن کند ‏ صاف میسازد ... صبح ...
بیرون ... از سینه دل ... افسرده را ‏ ... خون مرده را
در دست غفلت ... ‏ دادم ... را
اندیشه ... ‏ ... را

... از کار گره ... ‏ ... اشک ...
... ‏ ... را

... حق ... تسلیم ... ‏ ... را

تا بود در سنگ آتش آب ... ‏ خود نمای برق آتش میشود ... را
تا ... ‏ چون ... شکست ... را
بسکه رعنایی ... ‏ در خشت ... را
از دل ... ‏ دیده ... را
دل چو غافل ... ‏ ... خواب آلوده را

میرود از دل ... ‏ حضر بیداری بود در خواب گم کرده را
رنج راحت میتواند شد اگر ... ‏ عقده دل ... غنچه نادیده را
مردمان ... ناشنیده را ‏ ما چو چشم خود ... دیده را
میکند بیدار ... ‏ آب ... نرگس خوابیده را
... ‏ همچو مه ... دیده را
میکنم ... ‏ سهل ... خوابیده را
حاصل ... ‏ گرد ... برچیده را
... ‏ طالع ... دیده را
التفات ... ضایع مکن ‏ مشکل ... خاطر ...
هر کسی ... ‏ ... رسیده را
از ... ‏ میشود ... حاجت دیده را
لازم غفلت بود ... ‏ میکند ... خوابیده را
از علایق ... ‏ خار ... دامن ... را
... ‏ ... دیده را
... ‏ ... دیده را
... ‏ ... دیده را

در ... ‏ هر کز ... دیده را
... ‏ ... ندیده را
هر ... ‏ ... آفریده را

زحمت این سینه ... رسیده را ‏ بیتابی که دل ... مریخ
یک برگ ... دیده را ‏ از صحبت ... میشود
سنگ ... آب ... دیده را ‏ بی سوز عشق ... دل
آینه ... آدم ... را ‏ چون ... آب دیده
... ‏ دایم ... گهر
... رسیده را ‏ بی سوز عشق ... حیات ...
روی ... ‏ آینه درک صورت معنی ...

نامه معشوق ... دیده را ‏ برگ ... رنگ ...
... خواب ... ‏ الهی ... میکند

چند ... ‏ میکنم ... را
در میان ... ‏ ... آینه ...
... ‏ از شکست ... کارم ...
... ‏ ... اعتبار
خواب ... ‏ عشرت ... دل

چون ... قطره را ‏ دیده ... قطره را
... قطره را ‏ عکس ...
... قطره را ‏ ... عالم گرد ...

گرفتار ... ‏ ... را
آسمان ... ‏ خواهد ... را
دل ... ‏ ... را

خال لب تو راهنماییست بوسه را | این عقده طرفه عقده گشاییست بوسه را
پرهیز مشکلست ز رخسار پر نمک | رنگ شکسته گاه روانیست بوسه را
سیماب را آینه نورش بود به تف | رخسار صیقلی چه بلاییست بوسه را
گفتم از خط شوق ز لبهای کم شود | خط کی صد سیاه دل از رخسار بوسه را
از سینه [illegible] کند هوش [illegible] | زان لب تو خط [illegible] بوسه را
بر لب چگونه مهر گذارم که میکند | خاموشی دهان تو آواز بوسه را

عکس رویش [illegible] نقش [illegible] | گردش چشمش [illegible] آورد پیمانه را
هر که را در چشم بینش سرمه وحدت بود | عینک حق بین نماید کعبه و بتخانه را
اشکم از دامن [illegible] خار [illegible] | در نظر دارد که دایر سازد این [illegible] را
کرد چون معمار بینش خانه دل را سفید | آرزوها کرد صورتگار باز این خانه را
کاملان را بهره نبود از کمال خود که نیست | از چراغ شهرت خود روشنی پروانه را
چشم مسکون تو [illegible] | [illegible] را
مطلب از گفتار [illegible] | از برای خود نخواند قصه خوان افسانه را
سنگین دلست هر که بظاهر ملایم است | پنهان درون پنبه ببین پنبه دانه را
[illegible] | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه را

[illegible]

ساده لوحان زود بر گردند از آیین کار | آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را
از سرا نو اگر قدم گذاری بر زمین | دل طپیدن سنگ را از [illegible] میکند آیینه را
بشنود پاک از قبول نقش لوح ساده اش | گر چنین رو ی تو حیران میکند آیینه را
تا به پیروال عارض آن واز شکوه | همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

میکند بیتاب دل سنگ را آیینه را | گر نفس گرم سازی از کنار آیینه را
بر شکسته از روی ناز دامان نقاب | آب شد دل از گداز انتظار آیینه را
انجمن هر ره گرد او شود جای دگر | نیست چون آب روان از یک قرار آیینه را
رفته رفته حسن پرکار ترا تسخیر کرد | ساده لوحی عاقبت آمد بکار آیینه را
نه همین رویت کند گل از کنار آیینه | خط سبز است کرده رشک نو بهار آیینه را
عکس رخسار دلارای ترا در بر کشید | آخر آمد پاکی طینت بکار آیینه را
چشم حیران فارغست از رهنمای نقش تو | عکس دل هرگز نمی آید بکار آیینه را
راز دل نتوان بزور از سینه بیرون کشید | آب گهر بیرون نیارد از فشار آیینه را
ای ز بالای تو طوبی در کنار آیینه را | از گل روی تو سامان بهار آیینه را
طبع خاموشان نگردد تیره از گفتگو | می شود باد نفس در دل غبار آیینه را
بر گران جانان جدل نقصان رونق کم برد | بشکند یک سنگ به که هر هزار آیینه را
تکیه از آیینه دیده دلم زان شکست | میتوانم ساخت از یک دل هزار آیینه را
رو برو گردد اگر یک سینه صافی با او | میبرند از بزم بیرون شرمسار آیینه را
از گرانجانان نگردد طبع نازک دل ملول | بار خاطر نیست عکس کوهسار آیینه را

نیست از روی تو سیراب نظر آیینه را | نرم رخسار تو خون گرد دگر آیینه را
دام فولاد سراغم دهد از جوهر | نیست از شوخی عکس تو خبر آیینه را
نیست جز کشتی طوفان زده کار | در بر نخلهٔ حسن تو نظر آیینه را
ذره از جوهر خود بر قبا پوشیده است | نیست از سینه بازان غم نظر آیینه را
شوق چو از روی تو گشت نظر آیینه را | میبرد در بغل فولاد بر آیینه را
یکنظر رخسار او را دیده نتوانگفت | آب میگردد دهان در غم تر آیینه را
از فنون عشق ابهی ساده مانده ام لوحی | گر چنین سازد حالت بصر آیینه را

صد بهار از نکهت دیده ام از بر جاست | گو سکندر که به بیند هنر آیینه را

تیره دل را زنگ غفلت پرده گمنامی است | سینه صافی مینماید روشناس آیینه را

لب تو باده گلگون ایاغ آیینه را | رخ تو گرم کافوری داغ آیینه را
نمیکنند کسی صاف گیران همت | بود فتیله ز جوهر چراغ آیینه را
آتش حسن تو از بس داد گرم گرا | امتیازی نیست از آب و از آیینه را
در کنار خویش از جوش غیرت بکی گرفت | ز انجمن دزد از نور روی در میان آیینه را
گر زنند آتش بجان از رشک حسن آیینه را | زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را

از تغافل تا به چند خواهی ساخت آیینه را | اگر سنگ سیه سازد از نگاه آیینه را
دولت ملک حسن رخسار نسیم آزاده | غو چنین نماید سلیح ماه آیینه را
ناز تو امروز کس از خد نگاه سرمه | میکند چون صفحهٔ مشقی سیاه آیینه را

بشنو ز من تو از غیرت فزای را | گر مردی ای سپند نگهدار جای را
هر چند سر بر این محل گذاشت | دل مطلبه همه از جدالی درای را
سازد چو جلوه ساز قد خستهٔ زای را | در زیر پای تو گنه نقش پای را
هر کس که دید روی تو از دین خود گذشت | کافر زدید تو پرستد خدای را
منظر هر چه بود گو هست آیینه لب | هرز طلب چه مسکینی جام جهان نمای را
تا گنبد سعادتش نیست عو قسمت | ماکس از استخوان دو هر مغز سرهای را

عنبار رسیدن وی بر دست دینی را | که گرد در دل مجنون فسرده لیلی را

ز خود باید نظر تو بشب چو پای غنچی را | در [illegible] ای حصار [illegible]

بی سپهدار همچون تیر ناوک میکشند میدان | گشت ظالم اگر در آسمان بست تعدی را
بخت رهبر چو را بجز ممکن را نمیباشد | عصایت چون ز بد این کشید زینت اعمی را
دل از لطف زبانی ساده کی از راه میگردد | تیغ ای جابر چو بشنوم سر دزدم هو حسینی را
ید بیضا بکام اژدهای آتشین افتد | برار دعجز زلف از رخ جبین دست عیسی را
بصاحب حشمتان کم زو هی رخ خوش عالی | که از حال میداننند قد رشعر حالی را
بیانی کرد نهیبا منوم اهل تقوی را | کشید سرمه از آب زمرد چشم افعی را
از بس سرو قد خوش جلوه اش بگلشن پیچیده | اگر بوش هم چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تماشای صفای ساعدی دادم که میترسم | ز جوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
ز جانب گل برد چینی ز ارباب علایق را | بود کلیمی این سوز پی دامان عیسی را
ز روی دل سخنور رفعت انبیا میباید | نبال چو بر آیینه پرواز نیست طوطی را
غبار جستی یاد و دو چشم بود دور بنر | توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد | دبانش غنچه زنجیر سازد چشم لیلی را
به سوی راستی دل را هدایت کن که میباشد | عصای ابنوسی به ز میل سرمه اعمی را
بیاد او کشیدم باده چندانکه امشب | نجات از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد | بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق | سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را
بس از در وجد پیچ تخت ایام آه | ز آتش هیچ پروا نیست در ز آب ماهی را
دو مصرع از سبزه روی کلیم الطور میباید | که در پرواز شهرت بال آمد مرغ معنی را
بجز راهی بود صاحب دلان از جز ظاهر | ببین حاجت نباشد در گذار آب کشتی را
بر دم تا که دولت باشد عیب نماید | ز بیند هیچکس در آسمان از مرغ لنگی را
صفای ساعدت نیلی نمار دست موسی را | نباکو بس تو سازد تازه ایمان تجلی را
ابدک الستی عاشق نسلی میشود در | نه آهو نسبت دوری است چشم شوخ لیلی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد آن | عصایی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
دلا اگر امتحان منظر را سلطنت خواهی | بجنبشهای فغفوری بزن کشکول درویشی را
مگر از سر رشته حسن بتان عشق آورد بیرون | ز چوب بید مجنون شانه باید زلف لیلی را
بود آیینه معشوق سوز سینه عاشق | توان از داغ مجنون دید حسن خال لیلی را
شکست افتاد از سنگ ملامت در دل مجنون | از این آیینه میخواهم به بینم حسن لیلی را

لب میگون تو خمار گشت تقوی را | چشم بیمار تو آرد بزمین بیت
سرو بسیار برعنایی خود میبازد | جلوه ای سرکشی کوتاه کن این دعوی را
میکند حسن زخط جلوه دگر بیتاب | قلم موی نباید هنر مانی را
جلوه کن تا شکند سرو دگر دعوی را | نشکن شهرت این مصرع معنی را
حرف و صوت بعین حاصل از ابجد | همجلس سبز ننازد سخن طوطی را
نقش مانی نشنید اگر از خط تمیز | نتوان کرد ملامت قلم مانی را
شغل بی حقه زبان کرد دیده دانستم | که افیونی کشد آخر خماری سرابی را
غیر از تو تلخ جوانمرگی و فغستی | باری نبود خار بن بیداوی را
جدا از خویش نتوانم شود از بیروستی را | بهر جا میروم همره برم چون سایه کشتی را
قبله روی تو هر کس نخشیست | میکند بهر چه خط دایره هندی را

از باده رنگ گردم سیمای کاغذ را | از شعله آب دادم گلهای کاغذ را
دنیا و مردم او هستند لایق عیب | چون باهیان نصو برده رعنای کاغذ را

بدعی بستم از طراوت لاله زاری | بلبل غزلسرا بر دم چو گل فصل بهاری
بکوه دامن رسد نقش با بهمواری | رسانده ام معراج خاکساری را

گر حسن تو با پرده کند جلوه گری را | بیتاب برد از دل و از پرده پری را
شد سرمه آواز گل ببلبله نفس خونیست | در راه سراغ تو نسیم سحری را
در صفحه آیینه نمود است بدیهی | عکس خطش از حاشیه علم تطری را
رمتی که کشیدم ز تو در دیده نگاهی | چون تیر که در دیده زرکس سفری را
فانوس حجابست چراغ سحری را | دام نهیبان بر زده باید سفری را
در دام منزل نبود بیم ز رهزن | همراه چه حاجت سفر بیخبری را
شد ترس هم از نامه اعمال فزونتر | تاریکی شب بیش کند بیجگری را
بس جای که آهستگی انجاست درشتی | بی پرده کند تری گفتار گری را
در دیده بحز دیده بزرگی به نشست | عیسی نیاید سوده سر بام پری را

زبسکه آبروها بخاک ره ریخت — در خاک سیوان کرد من شمشاد [illegible] را

گر خواهی نلغزد پای سعیت در ره مطلب — منه از دست خود هرگز عصای دستگیری را
بصد افسانه عمر ابدگونه میگردد — مگر از زلف او دارد شب هجران درازی را
چو بیند شمع گلپوش آن بهار تازه [illegible] را — کند آتش برگ خود قبای شعله پوشی را
گلشن تا نخندد گل بکیدم نمیباشد — خزان در پی نباشد غنچه باغ خموشی را
شعوری دارد از تو این غضبناکی را — اجل از طرز تو آموخته بیباکی را

چمن بو با کند تصویر کلک نهالی را — بباید رساند خشکان نقش قالی را
از آن دارم من سامان جهان از کف قناعم — که بهتر میتوان در روز دانش دست خالی را
درست به کفه میزان عدل این نکته را باید — که باید خفتن از آن کشیدن دست خالی را
چنان کز مهر جام ماه نو لبریز میگردد — رازی میکند عکس جهان نقش جام خالی را
حصار عافیت را نیست از افتادگی بهتر — نباشد بیم آسیب خزان گلهای قالی را
کمند وحدت فکرت سخن را صید میسازد — که بیابان امن صحرا است صیاد خیالی را

نمیشود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسه سفالی را
فراغتی به نیستان بوریا دارم — مباد راه درین بیشه شیر قالی را
گفتم روم بکویش بگرفت چون عنانم — بنگر چه پاست در ره بیچاره آدمی را

به پیری از چه روی افکنی کار جوانی را — چه میدانی که سختی هست راه زندگانی را
کسی کز باد [illegible] چو غنچه شد خوش — سرا چشم گرد دیدست بیجو بند جوانی را
نمی‌بودی اگر [illegible] ناز را هم — کری فهمید از خوبان زبان بیزبانی را
ز شوخی [illegible] — رسانیدم بمصرع منزل ناتوانی را
[illegible] — قیامت میکند تغییر خواب زندگانی را
[illegible] — ز بهر عم [illegible] را

چو شمع کشته دودی میکند سوز دل آرام — ازین خاموشی تر بخواست دارم بیزبانی را
زند دست دعا گر نیست ابر مدعا خود — نتوانند باز گردانند قضای آسمانی را
مگر رساختم در رهند ایام جوانی را — بخاک حسرت ضایع کردم آب زندگانی را
نچیدم در بهار عمر خود هرگز گل عیشی — بفصل خزان بنما بهار زندگانی را
ز ضعف تن بکویش ماندم چون صورت دیوار — رسانیدم بجایی عاقبت این ناتوانی را
نمیدانند از آن فرزند پیران جهان دیده — که اندر خاک میجویند ایام جوانی را

زهر در مشرب ما باد لب شیرین است — تا چشیدیم قدح تلخ پشیمانی را

کجی بودی که اشب سوختی آزرده جانی را — بعشقش روز محشر طول دادی هر زمانی را
سوالی کز زبان امروز ناغوغا نشد افتد — که اعجاز فلانی کرد گو با بی‌زبانی را
باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین — بصد من زور بر دارد ز جا طفلی کمانی را
ز سیر از گون دهر ترسم گرد از آسمانی — بزیر خاک هم ترسم بگمارد آسمانی را
کسی را که شد راه عدم آگه نمیگردد — همین از دوری بیند گرد کاروانی را
چه غم از ناتوانی قوت توفیق میباید — نه آخر نیست پای مور بر هم جهانی را

ساز آباد خرابا دل ویرانی را — باعده مهر بتان هیچ مسلمانی را
گر شود برق کرم شمع ورم روشن — نشنبی قطع نتوان کرد بیابانی را
چهره لاله رخان مهر عتابم معزور — بر من آتشکده هست گلستانی را
چشم دارم که دهی اشک مرا حسن قبول — تو که در ساخته قطره بارانی را
آشتی کیست که توحید تو گوید هیهات — عدم معرفت [illegible] سلیمانی را
گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن — نتوان کرد عمارت دل ویرانی را
عالم خاک برومند ز بالای تو شد — بهر یک سرو دهند آب خیابانی را

دارد نگاهی شیوه شیرین [illegible] — طوطی از تو آموخته شکرشکنی را

زد بر دهن غنچه صبا مشت ز شبنم — چون [illegible] را

ز بیماری محبت نیست [illegible] — بعهد خارجی بطلی جفا عهد دهنی را
خیال آن دهان دلها ز افغان باز میدارد — که موی بخیه بر لب میزند فرد و حسنی را
بقدر دستگاه باغ دارد باغبان زحمت — ز نعمتهای دنیا میشمارم کم زمینی را

ز روسیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را — بقدر فلس با خار زیر پوست ماهی را
تمام عمر نتوانند داشت پاس افسر دولت — از آن خوش کرده‌ام برسر کلاه کاکلی را
بگوشش بحر حرف لذت لب تشنگی غم — طلبیده نهای [illegible] را
کم زر جمع است اگر نخواهی [illegible] — نسوزد در آتش گر نباشد فلس ماهی را
تعجب نیست طینت گر مشکل گشا گردد — چه اعجاز جرم از داغ میسازد سیاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس لیکن — که نتوانند از روی محک بردن سیاهی را

نفس بدزد در دست خود نمایی را — حباب میشکند بحر مومیایی را
نمیشود [illegible] سرکشان نایل — سفر بخاک بود ناوک هوایی را
جلوه حسن تو شد مایه ناز همه کس — کند از عکس تو آیینه خودآرایی را
میشود در دو رسید زود عیان تخم درست — تیره سازند از آن سفره چینایی را
میرسد ای گل خود رو بتو میراث بهار — کرده گلزار وصیت بتو زیبایی را
صحبت هر که تهی گشته ز خود اکسیر است — نکند آتش سوزان نفس نایی را
تا بگیر پی مژگان تو با بر جا بیسم — ورنه اول نگهت برده توانایی را
خاک در تو قدم [illegible] — کرده صبح [illegible] بینایی را
[illegible] چشمه حیوان چون خضر — تا شکند [illegible] جانه دارایی را
تا جمال تو شد مشتری لعل نظر — کس ندانست بها گوهر بینایی را
وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر — عوض روز قیامت شب تنهایی را
شادم از لعل جهان گر از صحبت [illegible] — [illegible] گوشه تنهایی را

همچو ما چه بکشند تازه سازی آشنایی را — گذارم گریه سر از مغز قلم داغ جدایی را
ندارد حاصلی پرواز دولت غیر ناکامی — بهر نوحه بر کشیدن بود تیر هوایی را
بدام بوردم مند رسید مطلب میتوان کردن — شکست عضو خضر را [illegible] مومیایی را
خرابی باعث تعمیر باشد [illegible] — که گوری کاسه دریوزه میگردد گدایی را
نباشد ز اقتباس نور چشم ما روا سیری — الهی هیچ کافر نشنواند این گدایی را
ندارد دگر به افسوس با اعمال ما سودی — [illegible] را
کند با بخت او با ما [illegible] — بود با استخوان پیوند دیگر مومیایی را
چو عضو رفته از جا دیده‌ام درد جدایی را — نمیخواهم از آن ناآشنایان آشنایی را
بریده نیست [illegible] چشم پرواز جا گر نیکردم — نگهدار تن کاهیده رنگ کهربایی را
میان دوستان دارد خموشی پاس آمیزش — بحرفی چند دو لب ماده باید شد جدایی را
نمیدانم گر ما را و رسم بندگی گردد — خدای ما نمیداند آیین خدایی را
بزرگان را نظر بر دست خرد دارد از نیست بخت — با ایشان [illegible] گدایی را
زیاری تا نیفتی دور [illegible] — شکسته عضو میداند بهای مومیایی را

نشکوییم کز چاک سینه چون گل بی‌صبا بحجاب — نزاکت سوخت در پیرهن بند قبا بحجاب

دور از آیین دینداری بود آداب ما — بست همچون کعبه بر جا کند محراب ما
هم زنده کرده تو و هم کشته تو ایم — ما سایه تو ایم تو یی آفتاب ما
کوس فضیلت از لب دعوی نمیزنیم — رطل احتیاج ندارد کتاب ما
همراهی دو یار عجب مطلب خوش است — اینست از غنیمت دهر انتخاب ما
روزنه نصیب کسی همچو ما مباد — رنگ حنای پای فرح شد شراب ما
تا می در دیده و ماست بر می میزنیم — آتش داریم پنهان چون گهر در آب ما
دنیا طلبیدیم و بمقصد نرسیدیم — تا خود چه کند آخرت مطلب ما
زبسکه آتش شوق تو سوخت — عیان گشته با هم سوز مطلب ما

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب را — حرف الف [illegible] محبوب
تا که شد [illegible] تشنه — کاش [illegible] محبوب

شرح حال ما اسیران زبس [illegible] — سایهٔ بال کبوتر زیب [illegible] مکتوب ما
بسکه مضمون شکایت بهم پیچیده‌ایم — میشود پیچیده‌تر چون وا شود مکتوب ما
تیغ را گر در زبان گیرد از بس [illegible] — خصم غالب میشود از افتادگی مغلوب ما

خورد دلم خون نعمت الوان روزگار — این بود از فراغت [illegible] نصیب ما

از ناز روآب نیست بقا و ثبات ما — باشد ز درد و داغ محبت ثبات ما
قدرست تا قیام قیامت نمیکند — افتاد هر که از نظر التفات ما
افتاده است چاشنی عشق ما بلند — در شیشه سپهر نگنجد نبات ما

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما — حضور قلب نماز است در شریعت ما
از آن ز دامن مقصود کوته افتاده — که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نشسته‌ایم و رمیده ز گرد ما [illegible] — خمیر مایهٔ آرام ماست وحشت ما
ببخت جای ما آسمان ندارد یاد — ز کوچه [illegible] طینت ما
خزینه گهر ماست معنی رنگین — برید از دو جهان تیغ جرأت ما
[illegible] چو موج منتظریم — [illegible] گنبد عمارت ما
[illegible] در سایه هما [illegible] — استخوان جز بی قناعت ما
[illegible] — [illegible] طاقت [illegible] ما

[illegible] شکسته [illegible] دل [illegible] ما — افتاده درست اگر خم گردد [illegible] ما
[illegible] فروغ محبت وجود ما — آیینه‌وار قالب [illegible] ما
[illegible] — گویا که آب [illegible] ما
[illegible] — [illegible] نقش قدم [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما
[illegible] — [illegible] ما

کی بگوش میرسد شبهای هجران داد ما — بسکه تار کمند رحم میکند فریاد ما
باد تا از یاد بخاطر گرفته‌ایم — یا رب [illegible] نبرد ز یاد ما

از ضعیفی نیست بر دیوار دیگر تکیه‌گاه — در درون خانه آیینه رنگ زرد ما
مرگ باشد [illegible] نامرد [illegible] — میکشد بار از غیرت دشمن نامرد ما
ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست — بر نمیخیزد بتعظیم قیامت گرد ما
دست از غبار هستی خود باز شسته‌ایم — بر دامن کسی ننشسته است گرد ما
طینت ما بعد مردن شعله [illegible] کرده است — آتشین چون گرد باد [illegible] گرد ما
چون [illegible] طاق همت خود [illegible] نقش — گردون نمیشود صدف لاجورد ما

تن بدادی شو [illegible] منزل [illegible] — طپیده پنهانی نبض ما بود بست و بلند ما
مرا کی خواهش قصر زبرجد [illegible] — نگردد همت کوتاه دیوار بلند ما

[illegible] صورت وجود ما — باشد مثال عکس ز آیینه بود ما
از گرد ما نه دیده دل هیچ ره غبار — هرگز نگشته آب جبینی زدود ما
چو قفل کار ما همه در بند دیگریست — ما را کجا رهیست به بست و گشود ما
برق غمست [illegible] — کاشینه بی سواد بود از نمود ما

بر [illegible] شمع برد [illegible] — عبث [illegible] ما
کسی که [illegible] آیینه خانه بود [illegible] — برد [illegible] ما
گرفته خاطر ازین باغ غنچه‌سان رفتیم — نبود این چمن تنگ جای واشد ما
چو کرم پیله گرفتار این جهان شده‌ایم — ز زیر چرخ [illegible] ما

عالم نیست این جهان [illegible] کار — که از [illegible] ما
[illegible] — [illegible] روزگار ما

هر زمانی گرد زشتی میکند آزار ما — هست سوهانی برای طبع ناهموار ما
بسکه از گرد کدورت خانه ما تیره است — سقف ما برجا بماند گرفته دیوار ما
نیست بینا دست [illegible] خانه ما [illegible] — افتد از بالا گر [illegible] تصویر بر دیوار ما
خود نمایی را رواجی نیست در بازار ما — چینی از نشو و نما افسرده در کار ما
کاکل [illegible] آب زهر گشته است — بسکه از عکس خطش سبز شد گفتار ما
میزند هردم برنگی گریه‌ام نقش بر آب — صفحه آیینه را ابری کند رخسار ما
تا ابد در [illegible] — [illegible] کمر خطر بر کار ما
ناتوانی در غلط دارد [illegible] — سایه دارد [illegible] بیمار ما
برده بیرون خاکساری تیرگی از کار ما — همچو نقش بوریا سایه بر دیوار ما
رتبه افتادگی را خوش بهبالا برده‌ایم — سایه بر بالای خود می‌افکند دیوار ما
خاک رهای ما اطراف اوج داده عشق — آسمان مانند بر افتد اگر دیوار ما
از بلندی پستی ما [illegible] — آسمان خم شد که بیند پستی دیوار ما
از حوادث گرد غم ننشست بر دیوار ما — با سبکباری شده کوتاهی دیوار ما
جابجا [illegible] افتاده است — گرد ما از جوهر آیینه بود دیوار ما
خاکساری عمر ما را [illegible] رفتار نیست — بگذرد سیلاب [illegible] از پستی دیوار ما

از فیض سیل گریهٔ بی اختیار ما — پهلو زند بدامن دریا کنار ما
تا تخم سبز کرده و دهقان شده‌ایم — آفت چو برق میجهد از کشت زار ما
از زندگی [illegible] برگ کشیده‌ست کار ما — خواب گران [illegible] ما
[illegible] نفس [illegible] — تا گاه بر دل تو نماند غبار ما
رم کرده از قلمرو هستی گذشته‌ایم — تا بر دل کسی ننشیند غبار ما
از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد — رو [illegible] بریده گل از شاخسار ما
دست [illegible] از سر ویرانه کوته است — باشد شکسته خاطری ما حصار ما
از فیض مهربانی از آفات ایمنیم — گرمی بود چو شعله آتش حصار ما
چرا [illegible] آرزو — دیگر بنا [illegible] دل ما بکار ما
در وصل [illegible] بود [illegible] — آخر [illegible] آمد بکار ما
ما را [illegible] شکسته کرد — آخر همین شکستگی آمد بکار ما

هم [illegible] با گل [illegible] — یک پرده در میان خزان و بهار ما
[illegible] — از سینه خنده تو خزان و بهار ما
خورشید [illegible] — یک [illegible] خزان و بهار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است — دایم یکی قرار بود بیقرار ما
چون سایه هما که فتاده ز عروج [illegible] — ز افتادگی زیاده شود اعتبار ما

از غبار دل تراود عکس دوست — میچکد آب [illegible] زنگار ما

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما — ز بال [illegible] بالش ما
قلم [illegible] — بجای نامه برد هوش با کبوتر ما

بسکه اشک از غم دل ریخته چشم تر ما — چشمه‌سان آب زند جوش ز [illegible] ما
ای دل [illegible] تیغ به بند افتاده‌ام — بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
بیکس [illegible] بسر ما که کند — [illegible] ز گریه [illegible] آب از سر ما
کشت زد [illegible] که در یا همه گرداب شود — بسکه پیچید بخود از غیرت چشم تر ما
بود در [illegible] بر سر ما — [illegible] صندل درد سر ما
تو نکرده دل ما [illegible] — مه و خورشید شب و روز [illegible] ما
تا چنین بی‌خود [illegible] — که خبر [illegible] از دل [illegible] ما
همیشه [illegible] از اشک [illegible] — [illegible] لاله [illegible] ما

[illegible] ز چشم تر ما — [illegible] ما
ما را چه غم ز [illegible] ایام [illegible] — [illegible] حوادث [illegible] ما
در جرعه اول همه از پای فتاده‌ایم — تا [illegible] بسر ما
[illegible] — [illegible] خبر ما
با آنکه [illegible] — [illegible] نظر ما
[illegible] — [illegible] نظر ما

باخصم شد مقابل طبع غیور ما / ما را بخاک کرد برابر غرور ما
مهر سکوت از لب خاموش آیتی است / لب بستن است معنی حرف ضرور ما
روشن بود چراغ از آن رو که گشته است / پروانهٔ جمال تو شمع شعور ما

روزی که نقش لفظ و بر آرزو دست قضا / چون مو بر آتش طمع ز سر رشته تدبیر ما
دریای کاروش سبیل او ز دامن ظلمت برون / حاشا که آرد بخود حق بر روی تقصیر ما
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
خواب با خواب چشم یار رنگ برده است / هیچکس سیر و بهای آرد سر از تعبیر ما
دل ز بیم غمزه‌اش از نقش نمی‌آید برون / بستر در بر زده شب می‌جهد نخجیر ما
خود هم از زلف سیاه خویش در دام بلاست / تکبر سرش در گردن لیلی بود زنجیر ما
در فضای خاطر ما تیر پیکان نشود / آه میگیرد دگر در سینهٔ دلگیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم / میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
چون توان جستن که از نقش کشته دامنگیر ما / پابست شادی زیر سر دارد سر زنجیر ما
چون صدف بهار ز گوهر بکذار وجود / برگ سبو شد که برکشاندن مد بهیر ما
قطع امید از دو عالم کرده‌ایم ما / برکشی ما هر بند چون جوهر شمشیر ما
بسته‌ایم نسبت ابر گز نقش ما کجاست / [illegible] مصور ناکشد تصویر ما
بر نشستیم از جهان آنسان که رود ابس کنیم / مزد نقاشی که مستقبل کند تصویر ما
پای هستی بر چشانیدگی نقش دوام / میرود بر باد چون گرد از نقش تصویر ما

بال سنگ [illegible] نیست تیر ما / بود گردش [illegible] زه‌گیر ما
هم شور رجستن ما توام است / دو [illegible] با دام زنجیر ما
ز دامان خون بسمل چکید / ز موج گلست آب شمشیر ما
چو چشم بتان نیم از خود خراب / توان کرد از سرمه تعمیر ما

داریم پا به دامن و از خویش می‌رویم / چون آسیا درست نشسته است سیر ما

گرد خاموشی نگردد پرده ناموس راز ما / سرمه گر برزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
با چراغ ناله از خویش روشن کرده‌ایم / صید خود را دیده در پوشید چشم باز ما
از نظر بستن ز دنیا شد دل ما کامیاب / صید خود را دیده در پوشید چشم باز ما
عشق پنهان بسکه میخواهد ز مردم راز ما / بی صدا چون بوی گل باشد بلند آواز ما
بسکه شد از بیم جوش ناله در دلها گره / سوی چینی گشت خود شعلهٔ آواز ما
از سر عالم که رفتن نیست جز قطع نظر / جنبش مژگان ما شد بال پرواز ما

چه رخ نمود که رنجید طبع یار از ما / چه کرده‌ایم که برگشت روزگار از ما
از بسکه چون نفس واپسین سبکروحیم / نگیرد آینهٔ هیچکس غبار از ما
دولتی بهتر از این نیست که از دولت فقر / بهیچکس خجلت احسان نکشید یار از ما
چون نگین کم کاسه شیری بسر کشد / سیاه بخت فزون برد روزها
چو زر بکار خویش بعالم نیامدیم / شد صرف دیگران همه عمر عزیز ما

از بسکه برون ریخت غبار نفس ما / شد رخنهٔ دیوار شکار قفس ما
از بسکه تو دیر آمدی ای لب بخشودیم / شد رو [illegible] ماند نفس باز پس ما
از بیم تو شد چین جبین شرم ناتمام / بر شاخ گر [illegible] ثمر نیش رس ما
بر سینهٔ ما نالهٔ دل بار گرانست / باشد گره خاطر ما محمل جرس ما
جا کرده ز بس [illegible] دل در شکر آه / چون رشته [illegible] برابد نفس ما
شد [illegible] بوری کس نیست / در خانهٔ آیینه نبرد [illegible] کس ما

رفت همچو تیر [illegible] / خشک خالی چون کمان حلقه ماند [illegible] ما
افکند بار هستی ما را از دوش ما / [illegible] بیاد [illegible] هوش ما
بر اوج [illegible] فلک [illegible] رساند / چون آفتاب [illegible] دوش ما

سید بود [illegible] خون جگر مطلع ما / لب [illegible] آمدن مصرع ما

نبود بعطر دگر احتیاج جمع ما / باشد فتیلهٔ عنبر بجای مجمع ما

روشن شد از سواد خط چشم داغ ما / میسوزد از فتیلهٔ عنبر چراغ ما
پیر زلف او چو داغ که افتد سیاه‌تر / خون میچکد ز دیده گلهای باغ ما
سالی رسیده‌ایم بجانان ولی چه سود / هستی میان باشد موی دماغ ما
سرشار بادهٔ عرفان دماغ ما / روشن بود ز برق تجلی چراغ ما
ممنون رنگ و بوی جهان از کسی نه‌ایم / از آبروی خویش بود سبز باغ ما
قطع نظر ز همرهی خلق کرده‌ایم / جز سینه نگرد به پهلو داغ ما
روزی که چشم باز گشودیم در جهان / از خون لاله بود لبالب ایاغ ما
بالا نمیرود ز تر [illegible] باغ ما / چون آفتاب [illegible] در دهد چراغ ما
زین داغ حیرتی که نهان تو بر دلم / رسم دل تو نیز بسوزد بداغ ما
دارد خیال سنبل العشق داغ ما / میسوزد از فتیلهٔ عنبر چراغ ما

سوگند میخورد به سر شیشه سنگ ما / گر باز خانوادهٔ صلحست جنگ ما
از بسکه خو به شیشهٔ خویش کرده‌ایم / دشمن ز زنگ آینه پوشد بجنگ ما
مالیده‌ایم بسکه براه تو رو بخاک / ریزد غبار از پر پروانه رنگ ما

پنهان بود چو نامهٔ سربسته حال ما / پیدا کند شکستگی ما کمال ما
عیش نهان چو برگ حنا میکنیم ما / بر روی ما ندید کسی رنگ لال ما
گر افکنیم رو بکف آب میشویم / آیینه چشمه‌سار شود از مثال ما
ما را نشد در زمین قناعت دو اندیم / چون شمع به نخورد از خود نهال ما
قرعهٔ تسبیح را محرم نداند حال ما / هست بر سر باز دلها غبار دل ما
بست در خاک کعبه کرد جلوه گر / وای بر آن کس که افتاده است دنبال ما
هر حباب در لباس کعبه کرد جلوه گر / بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما
گرچه ما را نیست [illegible] پیش دو شعله / نیست دو [illegible] مظلومی عمر از دنبال ما

نیست جز عقدهٔ خاطر [illegible] حاصل ما / گره از معنی پیچیده بود در دل ما

لب جلوه نکردی که نگردیم تماشا / روشن تر از آیینه دل است [illegible] ما
صفای حسن بتان میتراود از دل ما / آب آیینه کجا پرورش شد گل ما
شدیم خاک و ز بس در خیال عارض او / سزد اگر گل خورشید روید از گل ما
چو نی [illegible] قفس ناز و شنا [illegible] / هزار سال اگر در قفس طپید دل ما

ای غنچه خال تو سویدای دل ما / اندیشهٔ گیسوی تو سودای دل ما
زد موج خیال خم زلف تو بخاطر / شد بخت سیه عنبر دریای دل ما
بال و پر سیر دگران گر بود از چشم / در بستن چشم است تماشای دل ما

تو نهالی و ما همچو ریشه‌ایم ترا / بود ترقی حسنت کل تنزل ما

آخر نمیشود ره دور و تمام ما / چون شمع تا تمام نگردد تمام ما
هر که دولت یافت نشست از اوج خاطر / اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما
در نظر و گردی طی شد بساط [illegible] / چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
در بلا اندوخت جمعیت دل آزاده را / فلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
صبح [illegible] سینه مست از سواد شام / بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما
نسخهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم / لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند / غیر آب نگین باشد سواد نام ما
جای آزاده مرغان آشیان دیگر است / تنگنای جسم خالی نیست غیر از دام ما
منزل معشوق ما را قاصدی درکار نیست / میبرد آه دل ما یکنفس پیغام ما

نفس ما شده از سوختگی خاکستر / سرد آیینه اگر صاف شود از دم ما
عبادتی بجهان بر ز خاکساری نیست / بر از [illegible] بود رکم ما

از خال او بنای بر نقش کجی نهاده ایم / ترک رباب زیم بلا داده ایم ما
از سینه دل بجای گر برده ایم ما / آیینه را بجای نظر برده ایم ما
داری هوس که غیر برای تو جان دهد / آه این چه آرزوست که ما مرده ایم ما

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما / زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما
هر چند همچو ذره بی عقد رها دایم / از نور آفتاب قدم زنده ایم ما
روشن شود چراغ دل از ملک گر / چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما
از خصم انتقام بهتر می توان کشید / بر زخم مدعی نمک سوده ایم ما
هیچ چیز از آن بچشم کسی در نیامدیم / آیینه را چه جرم که ننموده ایم ما

چون حباب از نگه گل باده نازنیم ما / از هواداران با برجای این ایم ما
چون حباب از بحر هستی بر سر آییم ما / دیده ها در عین بیداری درخوابیم ما
میرزا داود
در کفن از یاد لعل نوش جن در دل کسی / همچو بادام مغز در شکر خوابیم ما
مرده امید رنگ از دل جلوه گاه یار هم / لذت دیدار از آیینه میابیم ما
نقد جان از صرف جانان می کنیم / با وجود نیستی هستیم ما
گفت چون کان سر زلفم سرت را گو ببند / گفتمش کو گردن تا سری بپیچیم ما
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود / پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

بود ادای که با همم آشنا بوده ایم ما / هم خیال تو همصفیر و همنوا بوده ایم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی / گر چه بیش چشم ما هر پیچ و تا بودیم ما
دوری منزل حجاب افتاده ما نبود / آشنیم از هم خبر در هر کجا داریم ما
منع جنت بود ما از طریق افتاد / چون دو مصرع گر چه در ظاهر جدا بودیم ما
بوده اینکه با در عالم معنی یکی / چون دو دست از آشنایی کعبه ابودیم ما

گر چشم ما بزرع کس دارد احتیاج / چون نسیمه دانه خود و ماخودیم ما
شوکت چون صبح خانه ما را ز خود صفاست / آیینه خانه دل پاک خودیم ما
جستوی سنم تمام شد محمود بیدار تو ام / هر کجا کمتر نمودی بیشتر دیدیم ما

در آتش نشستی گلزار و برق رفتاریم ما / دود آه گرم و جذ ناله زاریم ما
که به دست سعی ما نقش نشیند در بست / در طریق زندگانی این بریکاریم ما
هست موجود از وجود ما دو بالا شخت / سایه افتاده از تصویر دیواریم ما
در نظر ها گر چه بیکاریم در کاریم ما / همچو مرکز پای بر جاییم و سیاریم ما
همچو مجلس را دل مسوز دیده ما گر / در سواد آفرینش چشم بیماریم ما
گر نظاهر در جهان چون نقش دیواریم ما / از برای زینت این خانه در کاریم ما
با همه بخشید که بیعقد رو صف آاریم ما / چون ز تار زوی و یار محیط بیداریم ما

هر کجا هستیم از یاد تو بستاییم ما / در بیابان با دو در کهسار سیلابیم ما
گفتگوی اهل حیرت نیست غیر از وصف دوست / همچو صورت نهای چینی بیک واداریم ما
حاصل ما نبود جز ... نصیب دیگران / طالع سرگشته چون آسیا داریم ما

بسکه دود غم چو آتش در جگر داریم ما / زنده رود در هر طرف از چشم تر داریم ما
در بر بیت ما گشاد کار چون گل بوده است / تنگ همچون غنچه دل از مشت زر داریم ما
رهروان راه بر روزم هم بمنزل میروند / نوبت نیستی چون موج از نگه گرداریم ما
فکرها هر روز گرد دیگر گردن مند / تا نهال قد او را در نظر داریم ما
لاله زاری میشود عالم اگر بیرون دهیم / داغهای کز تو پنهان در جگر داریم ما
میکنند ما از روی تیغ دریا بی نیاز / قطره آبی که در دل چون گهر داریم ما
در بنا دوستی از کین عالم فارغیم / سینه صافی را بجای صد سپر داریم ما
کاروان عمر رفت و دیده ما در اشت / غافلی از خواب غفلت زیر سر داریم ما
صحبت خاکستر و آیینه را ندیده ام / ما ز نقد خود از سینه کار طمع داریم ما
گوهر شهوار مرز الباب گا اگر داشت / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

هر که با گنج میگذارد ما دل خود میخوریم / شبنم ناموس عالم در بغل داریم ما
هرچه در دل هست آن را بر زبان می آوریم / غنچه سان داریم زبان و دل یکی داریم ما

گر ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما / چون ترا داریم از دشمن چه غم داریم ما
ما اسیر از گرفتاری کس گرد خو کرده ایم / هر کجا در خاک دامی نیست دم داریم ما
کم مباد از سر ما نقش داغ و درد آه / سر فرازی بهار این چتر و علم داریم ما
هست اشک ما ندامت قارغیم از سوختن / بیم از آتش نیست در دیده نم داریم ما
خانه بر دوشان برین دریا چم پیوسته ایم / دست همچون موج در آغوش هم داریم ما
در بساط ما بغیر از جنس خجلت هیچ نیست / شرمساری توشه راه عدم داریم ما
آه اگر روزی بحرکت نسیمی کم شد / چون ز ره دستی که در آغوش هم داریم ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما / در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
قسمت ما چون نگار از صید خود خمیازه ایست / هرچه داریم از برای دیگران داریم ما

چون قلم با آنکه دستی در سخن داریم ما / جز خموشی کی زبانی در دهن داریم ما
هر که را آید شکست پیش ما پرا زنان / تکیه بیجا بخت بر دیوار تن داریم ما

از تحمل خصم را هموار میسازیم ما / خار بی گل را گل بیخار میسازیم ما
ریزش انظار صایب با تحقاق نیست / همچو مرغی که بهر دانه میریزیم ما
نقاش چین چو صورتش آورد در نظر / زد بر زمین قلم که چها میکشیم ما
از دل بهانه زدیده ها میکشیم ما / بار دو خانه را چو کمان میکشیم ما

گر بظاهر چون لب پیمانه خاموشیم ما / از ته دل چون خم سربسته خاموشیم ما
نقل و ارث بود خمیازه آغوش ما / ورنه همچون موج باد دریا هم آغوشیم ما
بسکه مشتاقیم چون صبح بناگوشیم ما / همچو شمع غنچه مبوز زبان و خاموشیم ما
نیست از کس گفتگوی ما بجز آهسته / چون قلم پیوسته در حرف و خاموشیم ما
چشم مست یار نشئه مخمور و مدهوشیم ما / باده او از نوش ... در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند / از بهار خیزران صبح بناگوشیم ما
هر کرا در یاد حق نبود فراموشیم ما / از تحمل بای گل ز وفاریست خاموشیم ما
هجر و وصل از نفوری و نزدیکی مشتون نیست / غیر چو زلف بتان با هم هم آغوشیم ما
تا از آن رخ پرده برخیزد سرا پا دیده ایم / تا از آن لب بگذرد حرفی همه گوشیم ما
حال ما در هر نگه صد عرض مطلب میکند / پیش آن چشم سخنگو گر چه خاموشیم ما
گر بغفلت جرمی از ما سر زند ساقی بخش / جام لبریز نشاطی بر زنده بیهوشیم ما
شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما / چون چراغ لاله محبوز زبان و خاموشیم ما
با وفاداری بکیطالع زمادر زاده ایم / هست عمر تنها ز خاطر ها فراموشیم ما
خجلت هر شب اد بانی روی گل میکند / سیبی تنبیه عالم را انبا گوشیم ما

غفلت آگاهی ما ساوی ما هست / خواب بیداری بود روز و شب افتیم ما

عمر بیست گرم رفتن و در منزلیم ما / لو به که شمع روشن این محفلیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
میتوان از شمع ما گل چید در صحرای تیس / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود بی سواری برق جولانیم ما
از سخن در عالم هستی نمایانیم ما / همچو معنی در سواد لفظ پنهانیم ما
در کرم دست دراز ما ندارد کوتهی / در سواد آفرینش ید احسانیم ما
نیست جز سرگشتگی ما را طریق و شیوه / گرد باد دامن صحرای امکانیم ما
شعله ادراک ما قدرت نتوانست کرد / در ته گردون چراغ زیر دامانیم ما
همچو سوزن داریم از پوشش گریزانیم ما / جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما

هرچه از او میرسد مطلوب میدانیم ما / هر بدی آید ز نیکو خوب میدانیم ما
بار منت بر نتابد دل آزادگان / ترک احسان از مردم خوب میدانیم ما
زنده کرد او در فراقش هیچ میدانیم ما / ترک او در شام غم پیچ میدانیم ما

خنده را ما بر دهان‌ها بر کرده‌ایم — معنی سربسته‌ای را هیچ میدانیم ما

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما — خضر را از سبزهٔ آلوده میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز — هر چه آید در نظر نابود میدانیم ما
نوح بست ما گر چشم از جهان پوشیده‌ایم — آسمان را خانه بر دود میدانیم ما
حلقهٔ در از درون خانه باشد بیخبر — دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما

بیستون گلزار در گلستان خار میدانیم ما — سبحه را بشکن که زنار میدانیم ما
از محبت دم مزن زاهد که همچون لای نفی — صورت را معنی انکار میدانیم ما
پا به تمنای بهشت و گرد پای واشود — پای تا سر رخنهٔ دیوار میدانیم ما

عقل را دیوانه میدانیم ما — عشق را فرزانه میدانیم ما
گوشه‌ای کز خود کند ما را خلاص — گوشهٔ میخانه میدانیم ما
فارغ از دنیا برنگ بوسه‌ای — تخت را ویرانه میدانیم ما
دیده در شب با نیاز حیرتم — خواب را افسانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزو پاک است — خلوت جانانه میدانیم ما
در قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

مشهور در سواد جهان انجم شدیم — همچون قلم سفر به زبان میکنیم ما

از فشار تنگی دنیا بسکه محزونیم ما — چون صراحی گریه از جوش برخونیم ما
در فضای خاک [illegible] بال پرواز میکنیم — هر کرا از خاک بردارند ممنونیم ما
[illegible] در جهان کو همت — قفل بیرون در این قصر واژونیم ما

[illegible] — در نیستان هم از سیلاب ایمنیم ما
[illegible] — [illegible] در نشانیم ما

وحشت ما کم نگردد از اجتماع دوستان — چون نگاه هر که بنشینیم تنهاییم ما
از نظر افکند کان داغ سوداییم ما — همچو سیل از زندگان کوه و صحراییم ما
همچو معنی در سواد لفظ جولان میکنیم — از نظرها گرچه پنهانیم پیداییم ما
گاه همدست سبوییم و گهی همپای خم — گه حباب غافل از آشنا گاهی میناییم ما
جلوه‌گر در صورتی هر لحظه هستی میشود — گه حبابیم گاه موج و گاه دریاییم ما

آرزو دو جانب تکیه بر دیوار داده‌ایم — چون صفیر از کوچهٔ [illegible] ایم ما
راه آمد شد بروی ما نمی‌بندد کسی — بوی یاریم از در و دیوار می‌آییم ما

صبر طاقت از دل بیتاب میجوییم ما — حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
بسکه کاری طمع داریم حسن عاقبت — دولت بیدار را در خواب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی — در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
آخر این سرگشتگی ما را بجایی میبرد — گوهر خود را از این گرداب میجوییم ما

نشنید کس ز آتش عشقت فغان ما — چون شمع سوخته است صدا در زبان ما
ما را ز یاد لعل لب داده‌ایم — بشناس ای نمک استخوان ما
شب ز چو شمع روز نباید زبان ما — از بسکه روشن است بتو مغز بیان ما
شیرین شده است بسکه ز تکرار حرف تو — گویا بود لب تو زبان در دهان ما
سامان حرف و صوت ندارد بیان ما — فرد است از کتاب خموشی زبان ما
ابر بود ز تفرقه گنج از نهفتگی — گرد یتیمی است ای ما پاسبان ما
تند نگاه عجز بود مرهم جانستان — کی صرفه میبرند ز ما دشمنان ما
ای خامشی کناره ندارد ز ما گرفته — گویا شنیده سخنی از زبان ما
گوید که در تنور فلک خط [illegible] است — ناشسته [illegible] نشد پخته نان ما
از بسکه ضعف جسم سبکرو کرده‌ایم — گردید همچو سیل [illegible] زبان در دهان ما
قطع سخن بود ز خموشی بیان ما — باشد دو پاره چون تیغ زبان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود — رنگ بهار ریخته از خزان ما
اقبال از شکستن ما جوش میزند — دارد صدای بال هما استخوان ما

از ناوک نگاه بر از ناز گشته است — همچون حباب چشم تمام استخوان ما
خم گشته است قامت ما از نگاه او — زه کرده‌اند از رم آهو کمان ما
خاموش شب ز بلبل تصویر رسیده است — این گفته از جرس شده خاطرنشان ما
چون کوه مومیایی اگر باز ما بود — عالی شکستگی است متاع دکان ما
معراج ما چو مور ز راه فروتنی است — باشد زمین خانهٔ خلق آسمان ما
خود خوش نشسته‌ایم و کنج فراری گرفته‌ایم — تا بر دو دوش کس نشود استخوان ما
افتاده در مصاف سخن از دهان ما — دندان که بود قبضهٔ تیغ زبان ما
با خصم را بزور تواضع کنیم دوست — بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما

از تو گل میشود لبریز نعمت خوان ما — پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
تا سبکروحان لباس از خود بپوشیده‌ایم — میکند بهر کس نفس را در حجاب دامان ما
کرده ما را ناتوان از بس غم جانان ما — با عصای نی کمر خیزد ز جا افغان ما
مانده دامن بهر گل چیدن فراهم کرده‌ایم — بسکه پیچیدیم بر خود غنچه شد دامان ما
بخت تا شد راه وصل جانان میشود — مانده همچون کوه زیر سنگ خود دامان ما
ز عصمت پاک دامانیم گر ناموس و ننگ — میکند آلودگی پرهیز از دامان ما
داغ ما چون لاله گرمی از هواداران نبود — آتش ما خوش میکند و غم از دامان ما
هر که ما را دید راضی شد به درد خویشتن — گشت درمان جهانی درد بیدرمان ما

آمده است از فلک روزی به مهمان ما — ز آتش سنگ آسیا پخته شده است نان ما
ندیدیم از سخن جهان عالم کوتاه حسنی — اگرچه سر نشد از فکر مغز استخوان ما

چراغ جسم تو دارد ز خویشتن ما — ز جسم گرم ما بود دل طپیدن ما
ز بیت خاطر نشاط دستمی داریم — گرفت صیاد نگار بی شود ز رستن ما
صفا چو آیینه جا کرده است در تن ما — فتاد همچو گهر آبرو بگردن ما

شود صفت لعل تو صد سخن ما — این لقمه فرو نرفت بسی از دهن ما
تا سر گشایی دهان غنچه شنیدیم — دندان طمع کند نشد در دهن ما

رنگ پریده ما نفس با نیاز ما — ز آتش گری نه دل چکه گرده وطن ما
بام و در دل ما فرو خیز شوق [illegible] — باشد ز خاک عنبر بو [illegible] ما
گمی نشستن ما ز عمر گذشت ما — موج شکسته بال بود عین [illegible] ما

خاک کی شد سر ما ستون ما — صندل درد سر تماشا همین شور ما

دست جنون ز بس چاک نشانید ای — که همچو غنچه گریبان است دامن ما

مانند شعله از خس و خاشاک رشت — دعوای سربلندی این طبع چون ما
گلفشیم بشکفیم دو روزی حیرتیم — دیدیم روی عالم و دیدیم شکون ما
تا جسم ز سنگ تفرقه ما شکست نیست — دریا بود شیشه جام نگون ما

ما بجون خود چو داغ لاله آتش خفته‌ایم — خاک را رنگین نسازد کار دامن ما

آشفته حالی دل اند و همین ما — پیدا چو موج بحر بود از جبین ما
روی زمین بحرف سخن نموده‌ایم — همدست ماست کلک سحر آفرین ما
غیر از سخن چو خامه نداریم حاصلی — خرم ز حرف سبز بود سرزمین ما
بر عکس ما حالی دل خویش خوانده این — پیداست سرنوشت ز لوح جبین ما
همچون حباب در گره لب کشوده‌ایم — باشد دم نخست دم واپسین ما

با وجود نخست جای خاطر ما نازکست — ریخته از شیشه رنگ خاطر غمگین ما
دیده‌ایم از بسکه شبنم [illegible] — میتوان افشاند گرد از سر ما بالین ما

بود بکشور [illegible] — چو سیل [illegible] ما

چنان خراب سیلاب عشق او شده ایم | که موج میزند از بوریای خانهٔ ما
زبک نگاه غضبناک میشویم هلاک | بس است گردش چشم تو آسیا دانهٔ ما
تو چون گشاده دهی تیر بیشتر ز کمان | رسد بگوش صدای زه از نشانهٔ ما
گدا ز لطف کریم از طلب گزیر ندارد | بس است عفو تو در مغفرت بهانهٔ ما
دل از خیال گهرهای لعل [illegible] | گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما
ز ابر دیدهٔ ما بسکه نم بخود دزدید | جواب عکس پذیرد هوای خانهٔ ما

چون گذاری قدم بخانهٔ ما | میشود عرش آستانهٔ ما
روز روشن شود [illegible] | [illegible] آید اگر ز خانهٔ ما
از شکستن رسیده ایم بکام | آسیا سبز گرد دانهٔ ما

زمین شعر [illegible] کاشانهٔ ما | بود هر بیت دیوانخانهٔ ما

چون غنچه نیست نهان از کسی دفینهٔ ما | کف [illegible] بود همچو گل خزینهٔ ما
ز بس [illegible] برون هر که جا گرفت درو | بود چو صفحهٔ تصویر لوح سینهٔ ما
قدم دلیر منه در [illegible] کینهٔ ما | حذر که سنگ [illegible] دارد آبگینهٔ ما
بپاره پارهٔ دل نقد مدعا گرو است | چو غنچه در بغل ما بود خزینهٔ ما
جدا از روی تو خوردیم بسکه خون جگر | نفس برنگ گل آید برون ز سینهٔ ما
روشن است از دل بی کینه ما سینهٔ ما | گوهر [illegible] چراغ دل گنجینهٔ ما
مشرق مهر بود سینهٔ بی کینهٔ ما | صاف چون صبح بود سینهٔ ما
همیشه دست ادب [illegible] سینه [illegible] | که دست [illegible] کسی بسینهٔ ما
هزار گوهر معنی است در خزینهٔ ما | بود [illegible] سخن دفینهٔ ما
ضعیف [illegible] بی نظیر و مانند [illegible] | [illegible] کسی [illegible] آینهٔ ما
عدیل ما [illegible] تیر [illegible] | [illegible] احوال [illegible] ما
ما چو طفلیم و جهان مکتب [illegible] تو ادب | [illegible] تو [illegible] شنبه [illegible] آدینهٔ ما
بسکه خوردیم [illegible] خون جگر | ناله [illegible] ز سینهٔ ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما | سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست | بود ز وضع ملایم خمیرمایهٔ ما
هر کجا در ره عشق تو [illegible] بود | گردبادی [illegible] گرداب از گریهٔ ما

[illegible] گرد [illegible] تو صهبای ما | [illegible] از خود [illegible] مینای ما
روی [illegible] هنگام طلب [illegible] | [illegible] افتاده است [illegible] استغنای ما
ما بپای شعر برگرد جهان گردیده ایم | چون قلم [illegible] زبان [illegible] پای ما
ما بهمواری ز با خصم خود [illegible] ایم | سیل [illegible] صحرای ما
[illegible] رشته [illegible] تاب می پیچد ز غم | دست بر داری اگر [illegible] اعضای ما
[illegible] میان وصل [illegible] | [illegible] لباس [illegible] مینای ما
در [illegible] هیچ [illegible] | [illegible] مانند [illegible] ما
بسکه [illegible] در سینه [illegible] | میشود [illegible] نقش [illegible] پای ما

در [illegible] هیچکس نبود آشنای ما | [illegible] غیر گرد کسی [illegible] سرای ما
در روزگار [illegible] | سنگ [illegible] آسیای ما
[illegible] چو حباب هوای ما | مانده است [illegible] طلسم [illegible] جای ما
ما را ز یاد خویش فراموش کرده | در خاطرت [illegible] جای ما

ادب گرفته عنان خمار مستی ما | برابر است بلندی با پستی ما
رسانده ایم بمعراج خاکساری را | بود در اوج بلندی حضیض پستی ما
چو آن خط زیر نگینیم [illegible] | شده [illegible] آسایش [illegible] پستی ما

بود غبار دل [illegible] بردباری ما | رسیده است بمعراج خاکساری ما
[illegible] گرد [illegible] | دگر برای چه [illegible] خاکساری ما
[illegible] جرم ما [illegible] | [illegible] شرمساری ما

[illegible] نطع ز همواری ما | [illegible] سپرداری ما

وگرچه حاجت پوشش کسی نبود ما را | چو شمع پیرهن ناز بر تو ما
چنان [illegible] لب [illegible] | که شکر [illegible] ما

از دور باش غمزه نگاه سیاه ما | چون مردمک بدیده کرشمه نگاه ما
[illegible] شکست [illegible] دلم | شد عاقبت شکستگی ما سپاه ما
ما را شکسته دیده [illegible] از شکست ما | از خصم شد شکستگی ما پناه ما
از حیرت [illegible] | آسوده همچو آب گهر شد نگاه ما
مانند حباب حسن تو در سینه آه ما | چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
چون کشور خراب که او را خراج نیست | باشد شکست خاطر ما پناه ما
[illegible] چو قبله نما بسته [illegible] | گردیده با برون نگذارد نگاه ما
ما هر دو را [illegible] | سیلاب رحمت تو و گرد گناه ما
[illegible] سوی دوست ز خجلت [illegible] | دست دعا [illegible] سیاه ما

بعد مردن میشود [illegible] کوتاه ما | شمع سان [illegible] عمر است طول آه ما
[illegible] | این گرانجانی بود چون کوه [illegible] ما

ای حسن ترا مرات دل سوختهٔ ما | شد نغمهٔ مرغ تو آموختهٔ ما
از دیده [illegible] | [illegible] دوختهٔ ما
[illegible] | چون [illegible] دل سوختهٔ ما
چون نور [illegible] چشم [illegible] | [illegible] اگرچه [illegible] ای نور دیدهٔ ما
دل [illegible] کباب [illegible] | [illegible] رسیدهٔ ما
[illegible] | در دامن [illegible] کشیدهٔ ما

[illegible] دل آگه ما | [illegible] از نفس سوختهٔ ما

[illegible] | [illegible] ما

نخل کین ریشه کجا بنده تواند کردن | چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
بسکه در آتش [illegible] دل سوخته ایم | بوی خامی [illegible] اندیشهٔ ما
ما در [illegible] نهال چمن تصویریم | [illegible] در خانهٔ [illegible] ما
بذوق ساغر لعل تو چون حباب [illegible] | [illegible] برآید ز سنگ شیشهٔ ما
[illegible] | [illegible] شیشهٔ ما

فلک نبود [illegible] حریف نالهٔ ما | چو لاله [illegible] در پیالهٔ ما
ز گرمی دل آب گشت نالهٔ ما | بود که [illegible] برق در پیالهٔ ما
[illegible] خدای دل که همچو لالهٔ ما | همه چکیده داغ است در پیالهٔ ما

خوابیده [illegible] بود [illegible] ما | در سینهٔ صحرا است [illegible] قافلهٔ ما
ما از تو جدائیم [illegible] | چون [illegible] بود فاصلهٔ ما

[illegible] در رخ جانانهٔ ما | شمع را آب کند گرمی پروانهٔ ما
[illegible] | آب از چشمهٔ خورشید خورد دانهٔ ما
همچو گرداب [illegible] سیلاب ما | گشت صد بار [illegible] ویرانهٔ ما
دل ما [illegible] خوش است | چون [illegible] خود دانهٔ ما
یا رب [illegible] | گرچه گل [illegible] باده [illegible] پیمانهٔ ما
یا رب [illegible] دل دیوانه | که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما

عالم [illegible] صافی گوهر شده ایم | باشد [illegible] گل پیمانهٔ ما

هست پنهان [illegible] شمع [illegible] کاشانهٔ ما | مردم چشم [illegible] خانهٔ ما
[illegible] جلوه [illegible] | [illegible] خانهٔ ما
[illegible] کنج [illegible] دل دیوانه | برق [illegible] در آغوش [illegible] ما

آب ترا ک اگر ریخته میدانی — گرچه آید بسر خصم ز همواری ما
ننهد آب ز رخ گریه اگر با میان — که ز لطفش طلبد عذر گنه‌کاری ما
بر سر کوی تو آئی به که ارباب نیاز — گرم نازند بهم سجده پیشانی ما
شب و شراب و غزل و فلان و تو تنها — دگر برای چه روز است بدگمانی ما
چو شمع مژه برهم زنیم سوخته‌ایم — بیک نگاه تمام است زندگانی ما

غبار رهگذرش میرسد بدیدنی ما — کجاست سرمه که آید بچشم روشنی ما
شاخ جز از ریشه سربند نکند — برتری است از خرد و تنی ما
قاصد سپهری رساند مژده رفتن — آمده عینک بچشم روشنی ما
بسکه ز ما خصم دیده است رعایت — دوست نماید کمالش دشمنی ما

شد دل عاقبت داغ دل بدخوئی ما — سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما
غنچه‌ام تا جام راز ما کل کرده است — برد مغز جهان همچون هوا از بوی ما
زیر سایه بخت گران خفته‌ایم — همچو چینی از بهم خوابیده ابروی ما
تا تو رفتی کس نگشت در پهلوی ما — رنگ این اخلاص خبر برید از روی ما
نیست کینه در دل از ما شکوی ما — گر جبین خجالت میکشد از روی ما

مانند دانه خاک نشست خوی ما — سرسبز گشت همت ما آبروی ما
در غمش بدل نتواند گذشت پای — از بس فتاد چو بر سر ما آرزوی ما
دستی بغیر ضعف حنا در گلوی ما — گر دل نشاط راه لب گفتگوی ما
عقده‌ای بغیر تو ماند که آورد — آئینه دار ز کشتی ما ابروی ما
مشتاق صبح سبو نکند کاسه — تا رفت از هوا و نزد بر سبوی ما
تا هم ز خویش بخویش دیده‌ایم — از خویشتن برون نبود جستجوی ما
در موج خیز حسن گرداب هجر او — ما نیز چون حباب گرهی در گلوی ما

دام [illegible] گمراهی — عنقریب گم کند از نکته همراهی
ز نسیم [illegible] منزل نهادم پا — دل بهوا بود [illegible] گواهی ما

جز شبنم نیستیم درین باغ که بر گلی — بود در پیش نظر برده آگاهی ما
رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
نهفته نیست امید در نقاب گلها — سیاه خیمه لیلی است در سیاهی ما

ز من دل برده بود آتش غلط نیز مرا — بصد جلدی برون آوردم از جنگش کباب ما
بنوشید کسی در بتکده غیر از غنا ز دستش — بیابانش بگذارد دیده آگاه ز کتاب ما
از آن بیگانه ما نهان اسیرم قصاب دانی — بکوی چشمش سیستم خانه دارم خراب ما
رخ او [illegible] سوخت و چندین حجاب ما — جهانی میسوزد از حسنش نمیسوزد نقاب ما
کدام داد اگر فلک صاحب نشان کردیم — دل از این کوزه چون مینا بر آید بر سر آب ما
غبارم [illegible] آخر ز یار نگاه اهل دل — ز خاکم بوی فیض آید ز مهر بوتراب ما
نهادی دانه‌ای خال طرف بناگوشش — برنگ نافه آهوی چین در پیچ و تاب ما
رسد از کثرت باران که چشم [illegible] — کنارم شد ز اشک از دو چشم خراب ما
بصد منت در آبادیش [illegible] — گرفتی کشور دل عاقبت ملک خراب ما

بسوی ما کسی لذا می آید بجنگ اما — نوازش میکند شیشه دل را بسنگ اما
ندارد آن نزاکت گل باز نسبت کنم — بر خسارش شباهت با ره دارد [illegible]

با دل [illegible] نشسته جا دل تنگ آشنا — در ازل بود [illegible] هم شیشه و سنگ آشنا
عقل [illegible] لیل که تا ندیم بود — نیست [illegible] بغیر عصا کو جز لنگ آشنا
از گرفتن ننگ دارد [illegible] چشم — حیرتی دارم که خون شد با گریبان آشنا

بهر دستی جدا پیمانه دارد گل رعنا — عجایب جلوه مستانه دارد گل رعنا
ز شبنم همچو مینا غنچه در بزم [illegible] — ز حسن [illegible] عجب میخانه دارد گل رعنا
مبادا گر [illegible] دست از خون ز کی برنمیدارد — عجایب طور مستانه دارد گل رعنا
بی صد میشود در پرده شرم و حیا [illegible] — شراب لاله گون زنگ از دل بگیرد [illegible]

زخم پنهانم اگر بیرون دهد خونابها — رنگ خون پیدا کند در صلب گوهرها
گرد عصیانم رحمت حق آید بشور — مضطرب دریا نگردد و [illegible] سیلابها
ای حسن حیرت افزای تو موج سرابها — پشت بر دیوار ساحل [illegible] چون گردابها
گوهری جز خود شناسی نیست در بحر وجود — تا نکرد خود بس [illegible] چون گردابها
گر به یاد کرد کلفت [illegible] — در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

ای عینک فروغ جمالت مه جابها — آیینه دار پرتو حسنت نقابها

ای در کمند علم تو ما گک رقابها — چون مهر در کشاکش زرین طنابها
پیش دیده حسن تو وا کرده آفتاب — چون طفل هر دو خوان ز فلکها کتابها
لب تشنگی بادیه کنه ذات تو — تا حشر العطش زند موج سرابها
نه از وجود ما بفزود و نه عدم — چون بر محیط بود و نبود حبابها
زلف تو موی گشت در روز شکن انده — در رشته وجود و عدم پیچ و تابها
فیراز دلی که هست چراغان ز داغ تو — در کوکبی که دید نهان آفتابها
با خاک آدم آنچه تو کردی ز گنج حسن — در هیچ آب موجه نشکند آبها
ای ز آب نه خورده شوق تو آبها — طوفان هوای تو موج سرابها
ای ذره را بدل ز رخت آفتابها — افلاک از محیط سخاوت حبابها
قطع نظر ز هستی خود کن که چون حباب — باشد خودی براه وصالش حجابها
ای حسن برده سوز تو برق نقابها — روی عرق فشان تو سیل حجابها

مرا از دام زلف [illegible] حسن طلبها — ز بند باد [illegible] ناز گشته دل از شبها
حجاب عشق اگر [illegible] دیوان دیدن — خطا رسته ما چون رشته گوهر از لبها
که از خجلت [illegible] شبنم [illegible] غنچه بار — که از بوسه گل چیند نگردد غنچه تا لبها
که از غبار [illegible] شبنم [illegible] دارد — زند آب از عرق بر جوش آخر آتش تبها
[illegible] ساز شب [illegible] می در جام میریزد — که پیمانه پر گردد [illegible] گشت قالبها
رسا افتاده از الطاف [illegible] مشربها — بغیر از بوسه حسرت شیرین گشته کام از لبها
لطف سر رشته [illegible] — لب [illegible] شمع باید سوخت خود [illegible] شبها

درافکندی بهم زان طره [illegible] — گشودی پرده از عارض بگردید چه ها
بهر جا گرد بیدار گشودی در دل — که بس از صبح طرب شیرین [illegible]
گر نه از عالمی [illegible] — تو کوی این نگین [illegible] بها
بهر جا از شمع و [illegible] — ز [illegible] که [illegible] گردد [illegible]
بهر کس [illegible] — به دندان طمع [illegible] عقده لبها
سینه [illegible] — ز [illegible] سوی [illegible] دیگر کوکبها
فروغ روی رخسار تو نور چشم کوکبها — نقاب خط شکست عنبر طرازیها
بکام غنچه [illegible] — ز بس [illegible] دور [illegible] شبها
[illegible] — [illegible] حباب [illegible] لبها
بود هر مذهبی را روبسوی قبله خامی — ز هر سو رو بسوی کوی او دارند مذهبها
زهی پیچیده از موج شکر خنده تو مشربها — برنگ گل گریبان چاک سوی تو مذهبها
چو خواندی درس آزادی گلستان [illegible] — که روز جمعه بازیگاه طفلان مکتبها
شب عید آمدی بر بام [illegible] نظر کردی — کواکب [illegible] ماه نو [illegible] قالبها
جوان [illegible] — که ز [illegible]
ز جوش [illegible] — ز موج خنده [illegible] خط [illegible] لبها
[illegible] چشم [illegible] — که [illegible] بیماری [illegible]
ز بس [illegible] رخسار تو [illegible] — برنگ [illegible] کوکبها
مجلس [illegible] — اگر [illegible] کوکبها
مباد [illegible] — [illegible] لبها
تو گر [illegible] — تو گر مطلب [illegible] لبها
غافل همچو بوی غنچه [illegible] نرگس — تبسم [illegible] لبها
کمر [illegible] — که تا کام دل [illegible] لبها

از آن [illegible] مجنون — سیاه خیمه لیلی بود دل شبها
گر [illegible] مطلب [illegible] مطلبها — نقاب چهره مقصد بود مطلبها
ز شوق [illegible] — بجای شیشه [illegible] میکنند قالبها

زبس بیهوش مستند از می سرشار غفلتها / نشیند از نه سپهر [illegible] داعوای فوت فرصتها
دل عارف غبارآلود گرد زهتها میگردد / نشیند از غلط در دیده آئینه کثرتها
[illegible] در حلقه اهل نظر تار وشنت گردد / که در بیماری چشم نکو بانست ملکتها
محیط از چهره سیلاب گرد راه میشوید / چه اندیشد کسی با عشق از گرد زلتها
چو غنچه دندان به بیرحمی [illegible] / [illegible] میگویند باز برد ندان سخنها

نالهام نشنیدی و رم کردی از فریادها / دارد از دست تو و داد دگر از دادها

ای ز آبروی تو شرمنده استغفارها / پشت بر کوه شفاعت خواهیت کردارها
از پی [illegible] آیین شرع از [illegible] / برشم افتاده ماند از دل زبان اقرارها
سایه‌ها از خاکبوس [illegible] / از خجالت گشت پنهان در پس دیوارها
از زبان کلک نقاشت شنیدم بارها / [illegible] زبان زخم که صورت ریز پرکارها
مطلب این کوشش [illegible] / جلوه دیگر کند در کوچه دستارها
نیست غیر از [illegible] خاطر [illegible] / از زبان دست شیران میکند اظهارها
نیکوان در جهان [illegible] / جز زرش روی نبیند [illegible] زنارها
ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها / گل ز سودای خط افتاده در بازارها
جسم هر کار تو از اهل سلامت [illegible] / نقش قرارها از پرده انکارها
هر سحرگه کیمیای شرع [illegible] میزند / آفتاب خم سلام تو بر دیوارها
کعبه وصل حرم [illegible] / اندکی در خود اگر [illegible] رفتارها
خوش [illegible] عشق [illegible] / جلوه‌ها کاوس دارد رنگ بر رخسارها
[illegible] / نالهام سیلاب بر [illegible] از کهسارها
[illegible] غنچه [illegible] / [illegible] در راه [illegible] دیوارها
[illegible] / [illegible] دیوارها

[illegible] گلستان تو [illegible] کارها / خاک [illegible] آب [illegible] اعتبارها
لطف [illegible] / [illegible] زارها

خورشید [illegible] قطره زبار از فیض تو / مدی ز جنبش قلمت روزگارها
[illegible] لاله زار زنده لاله زارها / میگون شود ز لاله لب جویبارها
ای وای بر نظاره کنیان گرد از این چمن / مپسند در رنگ بیعت گل اعتبارها
آئینه ایست لوح جهان جلوه گرد رو / پوشیده است دیده آئینه دارها
همچون نهال بسته بر اطراف جاده‌ام / دارد غبار طره‌ام از رهگذارها

ای حسن ملیحت نمک داغ جگرها / از شهد خیال تو لب شکر برها
شب از چمن حسن تو یک غنچه سوسن / یک نشتر از گلشن تیغ تو سحرها
دل گرم بامید تو هر ذره چو خورشید / در سنگ نهانند ز بیم تو شررها
روشن ز صفای تو جهانست ولیکن / چون جوهر آئینه نهانند ز نظرها
در عین وصالند و نه بینند رخت را / چون آینه محواند ز لب تو نظرها

فروغ شمع [illegible] سیلاب [illegible] / صدفها زنده آتش بحر من آب گوهرها
[illegible] / نگار [illegible] دست [illegible] بال کبوترها
[illegible] / چو نقش [illegible] تار مسطرها
هنر و از کمال [illegible] در خطرها / صدف [illegible] جلوه فام آب گوهرها
[illegible] / که جای [illegible] بال کبوترها
ضعیف [illegible] / نگردد کام [illegible] از آب گوهرها
تو آئینه [illegible] خورشید [illegible] / برنگ ذره [illegible] جوهرها
رسد تا بر سر کوی تو قاصد [illegible] / سفید [illegible] بال کبوترها
برنگ غنچه‌ام [illegible] در دل [illegible] / بود [illegible] تغافل [illegible]
[illegible] / چو بوی گل [illegible]
[illegible] / [illegible] بال کبوترها
[illegible] خورشید [illegible] / [illegible] مسطرها
[illegible] / [illegible] بال کبوترها
[illegible] / [illegible] بال کبوترها

زهی اندیشه وصف تو زبان حال دفترها / طپیدن هنگام تحریر تو بیتابی نبض مسطرها
بس از مردان نباشد گر کفن [illegible] لطافت / چسان خود [illegible] لحظه خاک بر سرها
ز جسم خاکی ام است اگر حفظ تو بر دارد / بسان گرد باد از تکیه گوهر ریزند بسترها
اگر شوق تماشای دریا انجوشش آرد / حباب آسا تهی سازد قالب آب گوهرها

ای ز بوی تو در حلقه زنجیر زلفت عنبرها / سر سحر اداده چشم خونت نخجیرها
سند را جلوه مستانه نتوانند شد [illegible] / سیل تقدیر [illegible] خس [illegible] تیرها
میشکند باد صبا هر روز [illegible] از آفتاب / مصحف خلق [illegible] بوی گل تفسیرها
بسکه از خاموشیم خون شد لب تعبیرها / از تحیر رنگی ندارم چون لب تصویرها
بعد مردن در خور غفلت ندامت میکشی / دیده [illegible] خواب تعبیرها
عفو خود [illegible] خود را از خجالت میکشم / [illegible] تقصیرها
از پریشان کاری زخم شکفتن [illegible] / نقش [illegible] غنچه تصویرها

ای ترا در سینه هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی کرده آوازها
در تکاپوی جستجویت بهم آورده‌اند / مقطع انجامها مطلع آغازها

ای فدای سرو بالای تو [illegible] / همچو برق آواره [illegible]
بر لب قاصد [illegible] پیغام [illegible] / همچو گل [illegible] تبسم گوشها

از بس [illegible] مقطع لعل [illegible] مطلعها / بحر شعر [illegible] ماهی شنا [illegible] مصرعها
[illegible] معنیهای رنگین [illegible] / جدا [illegible] مصرعها
ز جوشش شوخی معنی بحر شعر [illegible] / [illegible] از هر طرف [illegible] موج مصرعها
[illegible] شوخی قدرت [illegible] مطلع تا مقطعها / بهم [illegible] رنگین [illegible] مصرعها

ای بر دل از خیال تو پروانه داغها / چون برق بزم بلبل [illegible] چراغها
ای روشن از جمال تو چشم چراغها / کوته ز منزل تو زبان [illegible]
نزد [illegible] بجان [illegible] / افکنده دور از تو [illegible]

نوروز شد که [illegible] / از بوی گل پری زده گردد دماغها

ای عیان از جسم [illegible] خوش [illegible] / بال پر وا کرده طاوس [illegible] رنگها
با وجود حیرت از ذکر تو غافل نیستم / مطرب [illegible] رنگها
مینماید بسکه خورشید رخش [illegible] / ذره‌ها چون پر طاوس [illegible] رنگها
نیست غیر از رنگ صنم در پرده [illegible] / کی شود [illegible] رنگ [illegible] سنگها
تا ز هفتاد و دو ملت [illegible] / کعبه پیدا نیست تا [illegible] سنگها
تا نفس با نیست [illegible] / تار چون ساکن شود گردد [illegible] آهنگها
دارند اگر بر رشته [illegible] جنگها / در پنجه مطرب بود در رشته [illegible] جنگها
میتوان ز هرکسی [illegible] / ساز یکسان [illegible] مختلف آهنگها
تا آسمان هوای گلستان [illegible] / بال تذرو [illegible] رنگها

[illegible] از خرام [illegible] خالها / از جا در آمدند [illegible] نهالها
[illegible] / بیکار بود وقت [illegible] خیالها
در کارها [illegible] خجلت آورد / هستند [illegible] انفعالها
[illegible] کام که مستغنی شوم / سربلند [illegible] اقبالها
مینماید چون [illegible] یاقوت از زیر لبش / سبزه خطی که [illegible] سالها
تیره دل [illegible] غفلت / کی شود [illegible] روشن [illegible]

[illegible] حسن [illegible] خالها / تفصیلها [illegible] جمالها
بیتابی [illegible] جرم ها / آئینه [illegible]
با عقل [illegible] / [illegible]
یکتای ذات [illegible] صفات / آئینه [illegible] کثرت [illegible]
یک قطره [illegible] ناموس [illegible] / هر [illegible] سالها

[illegible] / دایه ده زبان زده [illegible]

در روزگار چشم تو جام تهی نماند   لبریز شد نه ماه تمام این هلالها

محبت جاده دارد در نهاد خلوت دلها   چو تار سبحه این رشته کم در زیر منزلها
بگوی جهت ره و ذوق آسایش [illegible]   نمی‌خندد گره بر رشتهٔ این ره ز منزلها
[illegible] بود دشوار از محمل نشین [illegible]   شود بانگ درا پروانهٔ فانوس محملها
بیک پیمانه می گردد ساحل سنگها   بیک ناخن گره وا کرد ماه عید از دلها
نمی‌بود دل نقد رخ خواب غرور دلبر از سنگین   اگر میداشت آوازی شکست شیشهٔ دلها
زبان بستم گشاده دل صد جا بر من آمد   نظر تو شنیدم از پس نظر پشت بر غافلها
[illegible] کین [illegible] از خاطر خود کم   بهم چون دلهای سبحه ها [illegible] در دلها
درین صحرا که مشتاق دانه دهقان خفته [illegible]   بخود اندیشه کن تا چه خواهد بود حاصلها
که این کوه [illegible] درین دریا [illegible]   که مانند صدف سر بر آورد [illegible] ساحلها
درین کشور اسیران [illegible]   بجای شمع میسوزند در خلوتگه دلها
ز نام [illegible] زلف حیرت مجنون [illegible]   بس افتاد [illegible] شور از بانگ [illegible]
طواف کعبه کوی که دارد [illegible]   که افتاد دست از بانگ جرس [illegible] محملها
شود گل غنچه [illegible]   [illegible] بانگ [illegible]

ز هی موج نگاهت [illegible] تیغ [illegible]   بدو [illegible] کلفت گوته [illegible] زنجیر سلسلها
[illegible] گل [illegible]   نغمه از غنچه [illegible] چون منقار بلبلها
[illegible]   [illegible] بو [illegible]
شکفتن خود بخود [illegible] بهار [illegible]   نسیم این گلستان [illegible]
[illegible] از [illegible] کاکل   [illegible] از برهان [illegible] سلسلها
ز [illegible] گل [illegible]   به بخت [illegible] باکلها

[illegible] صبح [illegible]   مطلع [illegible] مقطع انجامها
[illegible]   همچو [illegible] از کوه [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

تا که چشم شوخ او آمد بگردش جامها   چون رم آهو بیابانی باشد نه در آمها
بسته بار لعل نکوئیت کریبان [illegible]   تلخ شد از چشم شوخت خواب بر [illegible]
راست نابه با وطن نقش کری کو [illegible]   روی در دیوار [illegible] نگین [illegible]

از نام خوش تو دردهانها   [illegible] شکین شده خامه زبانها
در راه تو از غبار هستی   برخاسته گرد کاروانها

اگر نه قد بسم الله بودی تاج عنوانها   نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها
بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران   اگر چه صورت معراج از دارد گریبانها
نمی بینی ز استغنا بزیر پا امید [illegible]   که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها
بره هر جاده [illegible] نقش قدم [illegible]   ز بس [illegible] چشم [illegible] بیابانها
گلی [illegible] امکان [illegible]   ز آب رحمت جود تو سر سبز [illegible]
افسرده‌دلی کاسه [illegible]   داغ تو بر همه ها در [illegible]

دامن زند [illegible] بر آتش [illegible]   پروانه وار سوزد فانوس آسمانها

ای عاشق و کو باز تو دو چشم دهانها   مژگان سخن‌گوی [illegible]
[illegible]   آید [illegible] اوراق زبانها
ای [illegible] گردش [illegible] تو بیانها   مجموع [illegible] ثنای تو زبانها
[illegible]   شد خضر [illegible] نام و نشانها
[illegible]   [illegible]
تا بدیست مضمون کسی را   [illegible] عجب است [illegible] زبانها

زانرو که [illegible] باغ [illegible]   [illegible]
در [illegible] میخانه [illegible]   در [illegible]

ز شوق گفتگویش مست بیهوش [illegible] شنیدنها   [illegible] خوش [illegible] چیزی که بیدا نیست گفتنها
خیال قد رعنای تو کو [illegible]   که میگردد و بگرد خاطر از خوشش [illegible]
[illegible] رو [illegible]   نگاه [illegible] رشته از [illegible]

ازین کوتاه دستان کار کس [illegible]   چه می‌بیند [illegible] سنگ [illegible]
نمی آید ز صد [illegible] کار ناله کردن   درا ساز ای که دایم تیغ [illegible]
تو از دیوانگیها [illegible]   چو گل دستی نمیخواهد گریبان [illegible]
چرا زمین نمی گرد و غبار آلودی هم   [illegible] ز آیینه [illegible] لب [illegible] گفتنها

ای کرده تو سر رشتهٔ تسبیح سخنها   بی حمد تو پیمانهٔ خالیست دهنها
تا بست تمنای تو بار [illegible]   [illegible] غربت شده آرام وطنها
زینت بر آیینه وصف تو سخنها   سر چشمهٔ نور است بحرف تو دهنها
ساز تو نوا از نغمهٔ قانون [illegible]   سوز تو چراغیست بفانوس بدنها
در نور [illegible] زمین [illegible]   گر خط شفاعت [illegible] رسنها
ای عارض [illegible] ثنای تو سخنها   گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
ما و سر [illegible] زلف و پریشانی و غربت   گرد سر این راه شود [illegible] وطنها
از بس سخن تلخ شنیدم ز جهانها   پیمانه ز هر کنده [illegible] سخنها
الفت [illegible] کوی تو دارند [illegible]   جانها اگر آرام نگیرند به تنها
ای در دل هر ذره ز مهر تو سخنها   در دام هر غنچه ز بوی تو چمنها
از وصف تو در دیار امکان   [illegible] گل شد [illegible] دهنها

نیست با عفو تو پرواز گنه گردنها   [illegible] احسان تو گر دیده ورک گردنها
دارد از موج خطر [illegible]   نیست هموار [illegible] گردنها

[illegible] نور [illegible] طینتها   که در [illegible] جا [illegible] خود [illegible]
عنان نفس [illegible] بر آید   [illegible] بر آرد [illegible]

در عالم [illegible] وسعت [illegible] از خود رسیدنها   که دایم در [illegible] خود [illegible] کشیدنها
بشا کام [illegible] اگر [illegible]   نمی آید بکار [illegible] پوشیدنها
[illegible] از [illegible] آزاد و مرد [illegible]   نخواهد دست [illegible] و دیگری از خود بریدنها
برنگ غنچه [illegible] چون جگر خوردم   گل [illegible] ز خار [illegible] دمیدنها
رنگین آب گوهر [illegible] صفا کردن   نگه در خاطر [illegible] دیدنها
سحر خوبست [illegible]   که بعد از گفتگو سودی ندارد [illegible]
[illegible]   که باشد سایهٔ این تیغ جای [illegible]
[illegible] آفرین [illegible]   بیا [illegible] آیینه دیدنها
سر گرداب [illegible] گردیدن   [illegible] گردیدنها

ز [illegible] تو [illegible] مبتلا [illegible]   ز مقصد [illegible] مرد راه [illegible] رسیدنها
ز فیض دور [illegible] صید [illegible]   غزال [illegible] رمیدنها
عجب [illegible] رنگین حنای بسته در [illegible]   لبیای [illegible] خار مژگان [illegible]
ز وحشت خاطری [illegible] آرام [illegible]   نگاه حیرت آهوی صحرای رمیدنها
[illegible] کوه [illegible]   [illegible] سیلاب [illegible] آمد [illegible] دیدنها
بصحرایی که سودای [illegible] سر گشته ام دارد   کمند جاده [illegible] منزل [illegible]
تو چون [illegible] عبارت آرام [illegible] چمن بندی   برون از [illegible] آید [illegible] کشیدنها

اینقدر [illegible] چمن   غافلست از غم [illegible] نهانها
عقل در فکر دهانت کم شد   نیست آسان ره [illegible] نهانها

دلم [illegible] غنچه [illegible]   [illegible] همه [illegible]
بهار [illegible] انست   [illegible] جاودانه [illegible]
اگر [illegible] سخن دارم   [illegible] زبان [illegible]

اگرم ز اشک گلگون شده لاله‌گون زمینها
نتوان شنیدن از بس گل عاشقی است اینها

چو گفتنش کم رسانم فغان ناله بچرخ
بخنده گفت بجا یا نمی‌رسد اینها

بر آمد از نرگستان صورت آفت دینها
بدل ابیات پرستی دیده‌ام خواهد آئینها

گلی ... جسمی شمع مهرری
غلط کردم خودی خود و گسستند اینها جسته اینها

ای آینه خود دلو بخوبان روها
نقل و رونق در آتش حسن ابروها

بسکه یاد زلف بتان دست دم بر زانو
صورت شانه گرفت آینه زانوها

ای آه بار شوق تو نار نگاهها
مد نگاهها بر هم است شاهراهها

گر سنگ‌کاه عشق تو گشته نیستند
وا رند راهها سوز از مد آهها

از جذب رحمت تو ضعیفان نوی دوند
از کهربا بجوبه بود دست کاهها

در کعبه تراز وی عفوت سبکتر است
از کاهها گران کوه گناهها

خفت ز بانه بند زعذر که گواست
پرواز ای زنگ تراعذر خواهها

تو چشم روزگاری واز هر کناره
مژگان صف بکرد تو حیران نگاهها

بردم امید تو دست دعا دراز
بر آستان عفو تو روی گناهها

افسرده گشت گرمی ... غضب
گشتیم سنگ آب شرم گناهها

ای شمعی کهکشان حسنت ستاره‌ها
چون ذره پیش مهر رخت ماه پاره‌ها

جایی که گشته شعله تو کور تابساز
دلها گداز یافته چون شیشه پاره‌ها

بر چرخ از جبین لطفت زد شبنم
با هر فراغ قطره شبنم شراره‌ها

قاصد ... عنکبوت زکوبت کند گذر
ور دی ... رفته در هم نظاره‌ها

در بستان تو بر بساط داند
پنهان نیان ... پاره‌ها

هنگام طی وادی نخود نخست
گم گشته کام غنچه شمارها

در جستجوی تو از خود روم گمت
کر روی دریا نه وکه در کنارها

ای ... حالت نقاب ها
از ... گشته نغمه ستاره‌ها

لطف تو گر نه چاره بیچاره کند
بیچاره گر نه چاره گر ما است چاره‌ها

از آتش ... عشق تو حسن تو
خود ... کواکب شراره‌ها

از دور باش حسن بر رویت غیر سد
پیوند اگر کنند دو عالم نظاره‌ها

در بحر بیکنار و صباوه وجود تو
امواج حیرت‌شنده اسرکنارها

عاقل شو زبیچ و خم موی او بخیب
وارد دعای ... ابروان ... ها

از برق ناله‌ام جگر سنگ سوخته است
بوی کباب می‌شنوم از شراره‌ها

از بسکه چرخ کشتی دریاد لان شکست
این بحر یک سفینه شده تخته پاره‌ها

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم این تخته پاره‌ها

در رهگذار آن بت خودبین فکنده است
اشکی زدل شکسته‌ام آئینه پاره‌ها

سر بجیب زده و اگر جای او خالی شود
بسکه می‌بارد بجاش حیرت نظاره‌ها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله‌ها
ماه رخسار ترا از حلقه خط هاله‌ها

ای که بی‌تو چشم خواب‌آلوده‌ام می‌باشش
کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله‌ها

دل بگرد یدیش و سخن مهر از گله‌ها
طی شد این وادی و سوز شد آبله‌ها

نه چو شود بیتاب دل صبر و شکیب
رگ رفتن نباشم نشود این زلزله‌ها

در رها جوی حق کوش خوشنود حق
ترک و اجب نتوان کرد این نافله‌ها

بجستجوی تو از کار رفته اند خیال
که بر خیزد ز ضعف کرد قافله‌ها

کمان برند که بسته است آتش منزل
زبس بریده بره تو زنگ قافله‌ها

چشمم روشن از رخسار و میخانه‌ها
بخشید از سرمه کو یا زلف این کاشانه‌ها

سعی بهر راحت همسایگان کرده خوشست
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه‌ها

منعم از عجز بجا نخستین کند ور
خواب غفلت میشود افزون از این افسانه‌ها

تیره بختی عاشقان از شمع را ظلمت است
صبح روشن شام هجران است بر پروانه‌ها

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه‌ها
تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها

باده از خورد دست خوم شکفته‌اش
در سر فغفور دارد کاسه چینی خانه‌ها

قطره از انفعال خم میگیرد کمال
سبز کرده ابر وی خوشه چین این دانه‌ها

جام غبار آلود کرد و از ملاقات بدن
سیل می‌آید برون بیتاب از این ویرانه‌ها

باده‌ها از بتان خاموش بود
از غبار سر تا بخاک این پیمانه‌ها

روشن از داغ جنونم شد دل دیوانه‌ها
بی‌نیاز از شمع مهتاب است این ویرانه‌ها

از نگاه شب مجلس رنگ شوخی ریختی
عکس چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

محفل از روی که روشن بود امشب سحر
شمع پنهان بود در خاکستر پروانه‌ها

مسجد و میخانه راز اهد تو دور از هم مبین
در بهم دارند مانند دو چشم این خانه‌ها

خاکسار تیغ است از تو چشم چهار حالت
در بنا رخاک از برفند تخم دانه‌ها

گفتگوی بی‌حقیقت را از مرگ دست
خوابها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها

بر تو شمع جمالت را نمی‌بیند کسی
بسکه میگردند بر گرد سرت پروانه‌ها

نیست در طینت جدا عاشق و معشوق را
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

تا ببند سجده‌های من غنچه جبین
آب اگر بیاد دهند آستانه‌ها

تا جهره‌بندها شبنم زلالی چشم
میخانه‌ها عکس تیغ آینه خانه‌ها

ای طبیبا از گردش چشم دل در سینه‌ها
نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه‌ها

ور دمی آید فرود و سال بالا میرود
نردبان عمر را باشد نفسها زینه‌ها

هر جا غمت رواج دهد کوه از شکست
بر سنگ خاره رشک برند آبگینه‌ها

گردند اگر ز سختی ایام با خبر
از سنگ بار بر ننهد آبگینه‌ها

زهی زنشاء ذکرت جنون شسته‌ها
پری نشیند ز نامت نگین عجب سینه‌ها

ز نیب ساده دلهای اهل زهد مخور
که هست آینه محراب خود در سینه‌ها

بیاد زلف تو آنشب ز رازآب مرا
بهند سایه گل بر دری بر سینه‌ها

نبات شد تسبیح وصل هم از برگ و برگشاد
خزانه دولت میدارم بدوق دیده سینه‌ها

رود بهر چند بر او از وصل مطلب نمایم
اگر از آتش سالک بر خیزد که سینه‌ها

گرفتاری غفلت در طلسم خود در سینه‌ها
مشو غافل که سد راه طلب‌ها است سینه‌ها

بعقد آن نخبه شوی لیست کسر پسند شوی
گرفته‌ام عیار پسند و سینه‌ها

بعمر خویشتن طی کرده‌ام بسیار وادیها
غبار یقین تسبیح وادی چو کسترم از نام رادیها

بهر دو راز طمع کردم ز بس پهلو گردیدها
غبارم ز غفران سود ما ز رنگ زردیها

درین صحرا غبار عالم از تسلیم بادیها
ز بس نه با ما سر من سود نشیم ز رنگ زردیها

بجشن حج آن چه تعلق کی وزارتها
خویشتن باده واز دست ز خود وارستها

کسان کو هر شکستن بر دو بود دیگر ز خود
خویشتن باده واز دست ز خود وارستها

گل داغ از ظرفی سنبل سواز طرفی
عشق در باغ دلم کرد چه گلکاریها

کم خریدار شود جنس ز فزونی رخ
گل عزت طلب ها بود این خواریها

غلت دولت ز نباشد گل خواریها
شاخ و برگ سبکیهاست گرانباریها

دلم را بر دو مم و نباید اردیل آمیز بس
برود رمانده است آئینه‌ام از جا غباریها

سری از نقش پای تا آسمان افتاد تحوددارم
جبین نمی‌شسته نقش سجده‌ی در خاکساریها

جز این نیافته‌ام از امید واریها
که گور نیست ازین خلق چشم یاریها

همیشه زحمت شهوار و لیست قدر غنیمت
شده است بسته کلام خم ز خانه داریها

تراکت ریشه مرغل سر فرو ز دسیل
که راه عالم بالاست خاکساریها

چو پای سعی می‌بچی بدر زمان مصبوریها
که این رو در نظر زد یک تر آید ز دوریها

هوشوکت چشم صفحه تصویر می‌آید
ز بس سپنده دوام از شراب بی‌شعوریها

جهان یک محضر و اهل جهان است بسیدارها
همه در شوق عشق داد شد با هم سر فرازیها

الف غفلت بازی خنده چیست ترکتازیها
سر خود شمع میسازی از تر بادرازیها

آرام سلسله با ما و شبی نگاه‌شی
انکه از کوشش داد و ذوق و دلنوازیها

برگ هر چمن آید در نظر پر طاوس
بسکه جوشش از بیرنگ کرده عشوه‌سازیها

پرواز دیده و باد رکاب بی‌نیاز حب شکسته
لباس عاشقی پر زیب پوشیها

خیالش در دل از جوش صفا صورتی بندد
ز جوش انقد در آینه عکس بی‌مصایبها

بود در موسم گل نشاء دیگر دادم
یاد رخسار تو و خون دل آشامیها

نکوی یار شدم یاد ناتوانیها / نمی شناخت مراد آدمش نشانیها
چو آمدی بسرم تیغ بر مگیر که جان / اگر بکیست بسر دم بمژدگانیها
قد کمان مرا سایه تاب قوسین است / تنم رسید و بمعراج ناتوانیها
بروز نامه خود هست [illegible] / چه حاصلست ترا از حساب اینها
جز اینکه خود در دلها برای خود بندد / دگر چه کار کشید ز بدگمانیها

[illegible] کامرانیها / که بخود داشتم این [illegible] جانیها
[illegible] / غبار خاطر او گشته ام ز ناتوانیها
چنان دور از تو دارد بزم [illegible] / که رنگ [illegible] نشیند از گرانیها
[illegible] / [illegible] از مهربانیها
بریده ام از خلایق خویش را قطع نظر [illegible] / [illegible] دامن فشانیها
[illegible] آینه [illegible] و تنها / [illegible] ز بدگمانیها
[illegible] قوت نظاره [illegible] / نگاهم [illegible] ناتوانیها
سراغ داغ [illegible] سیه بختی پریشانی / دلی از سینه ام گم گشته دارد این نشانیها
اگر خورشید رخسار تو در پیش نظر باشد / چو ماه نو ز پیری میروم سوی جوانیها
[illegible] حنا بسته بجا میماند / [illegible] ببزم تو ز حیرانیها

نزاکت خانه زاد حسن او در نازنینیها / ملاحت [illegible] خنده در سحر آفرینیها
[illegible] / [illegible] دور بینیها
[illegible] / [illegible] نشینیها

[illegible] اضطراب [illegible] / [illegible] جدائیها
[illegible] / [illegible] آشنائیها
[illegible] / خزان کردست پنداری بهار آشنائیها
[illegible] / [illegible] آشنائیها
[illegible] / [illegible] عالم [illegible] آشنائیها

نکند تلخی جدائیها / چاره درد آشنائیها
نیست از پا فتادگان ترا / دستگیری چو بی عصائیها
هیچکه بر نیایدم با خود / کرده ام زور آزمائیها
شکوه دارم از جدائیها / داد از دست آشنائیها

زهی نقاب خجالت برهنه روییها / خموشی تو زبان بند گفتگوییها
ز سبزه و قد تو یک جلوه عالم آشوبی / ز نوبهار تو یک برق تندخوییها
چو فرد آینه با کاینات یکرو باش / که شد سیاه رخ کاغذ از دوروییها
بشوی دست ز اصلاح تن بجا [illegible] / که دل سفید کرد [illegible] شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست [illegible] گوییها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار / [illegible] حسن تو مجموعه نکوییها
چنانکه [illegible] / [illegible] از سفید موییها
اگر تو نشنوی [illegible] بگذر / که هست ترک ادب بیهوده گوییها

بیگانه گشته ام از خودی آشنا بیا / مردم ز اشتیاق تو ای بیوفا بیا
این اضطراب تا تو نیایی نمیرود / [illegible] از جای بیا
[illegible] آمدی / اما اگر فرصت شود تنها بیا
[illegible] فلک [illegible] این آسیا / [illegible] این آسیا
[illegible] / [illegible] آسیا

بقسمت میتوان برخوردار [illegible] جمعیت / [illegible] گرد صدف سیراب در دریا
چو دل [illegible] / [illegible] در دریا

حرف الباء

از [illegible] آفتاب / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible]

چشم [illegible] پروانه [illegible] کیفیت / میکند عشق تو [illegible] خانه خراب
[illegible] با عالمی / هیچکس [illegible] اگر گردد خراب
از وجود [illegible] / [illegible] حباب
در نمی آید بچشم [illegible] سامان [illegible] / زنده ام از آبروی خویش مانند حباب
[illegible] آینه رخسار تو / میتواند [illegible] چشمهای نور آفتاب
غافلند از غفلت خود مردم دنیا [illegible] / [illegible] بخواب

[illegible] / [illegible] ماهتاب
[illegible] / [illegible]
روی جانان را کمال از خط [illegible] / میشود از ابر افزون پرتو این آفتاب
از لطافت [illegible] / آفتابی میشود [illegible] ماهتاب
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible] حجاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] حساب
آتش [illegible] کباب [illegible] دل / زینهار [illegible] نقاب
[illegible] / [illegible] نقاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] مستجاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] حجاب / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible] بخواب
[illegible] / [illegible] موج آب
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / نرگس چشم [illegible] خواب

کار بیکسی [illegible] / [illegible] آب
حسن آن لبهای [illegible] / [illegible] شراب
[illegible] / [illegible] حباب
زلف وا کرد [illegible] / سایه [illegible] آفتاب

[illegible] انقلاب / آب [illegible]
[illegible] / [illegible] خواب
[illegible] / روزن این خانه را بستم بنور آفتاب
[illegible] کتاب / کرده ام [illegible] انتخاب
[illegible] / [illegible] بخواب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عمر شبنم هست تا طلوع آفتاب
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible] گلاب
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible] تیغ آفتاب
[illegible] / [illegible] آب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] خراب
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible]
[illegible] آفتاب / [illegible] گلاب
[illegible] / [illegible] آفتاب
[illegible] / [illegible] آفتاب

هیچکس نیست که پرسد از آب / بلکه نمی روی خانه خراب
بر مراد هیچکس هرگز نگشت / چون نگردد عاقبت دنیا خراب
بالله این رتبه هر کس جعفر / گر چه من هرگز نیایم در حساب

غزل خط

دیده از خط بدیع آب در هوای احباب / که عجب نقش بدیعی زد چو ران بر آب
لب میگون و خط سبز تماشا دارد / برد آینه ز دل زنگ این سبزه و آب
خط مشکین خط بیزاری اهل هوس است / نکند ریدار این آینه جهت [illegible] جناب
گفتم از خط دل او نرم شود غافل زین / که خط سبز زند زهر بشیر عتاب
گر چه از مشک شود وحشت آهو افزون / حسن خوبان ز خط سبز بر آید ز حجاب
شب قدر است خط سبز نکویان زنهار / غافل از خط مشو بیدار کرد دیده بخواب
گر غبار خط از آن روی نکو خواهد خاست / این بنا دیده کز این گرد کند خانه خراب
رشته سبحه زند [illegible] شد زنار / مو شود مار تو قفی چو کند بر در آب
از صفای دل ما مستی خوبان افزود / حسن آینه صفا بود عالم آب
باز آن شوخ ببالد کشته [illegible] / بهر هر روز دگر طرفه گلی داده آب
صاف بسم نتوان یافت کس از احباب / سرمه‌ای نیست در این بزم بغیر از شکر آب
تا خط تو سر زده گم گشته تر از عناب / شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب

از خیال گریه ام گردد دل گرداب / بشود از یاد اشکم زهره سیلاب آب
شد فروغ حسن هر جا برقی جلوه ساز / نشا شد در عرق در گل بر آب آب
از بحر باده کیف آن پری عتاب آب / بشکند آنجا که بد رخ شتاب آب
از یاد افکند شور جنون زادم از اشک / زد عاقبت با آتش خود این کباب آب
بی یاد و یک نفس نتوانم که زیست کرد / سازد عمارت دل ما خوب خراب آب
دشنه یار از آتش هجران سوال کرد / نخاله دار بر لب من جواب آب

جلوه گر خورشید رخسار گر شد دیگر در آب / گر فروغ او چو شبنم نشسته دیگر در آب
باز شبانه تیغ تو نکردم با نسیم / آنچه میبخشش نام عمر اسکندر در آب

همچو ماهی شمع بهر چمن بر سر شمع است / بر تو عکس شعله آن آتش منظر در آب
هر که از شکنش ظلم در فلک باشد پرست / تر نسازد کام خشک خویش را گوهر در آب
حسن تو در عالم مستی فروغ دیگر است / مینماید شعله یاقوت رخ خوشتر در آب
مایه عمر آید و در خاکساری بود دست / حیف جامی که [illegible] ساغر در آب
بسکه سیلاب سر شکم در غمش بالا گرفت / مینماید چشم نخلی همچو نیلوفر در آب
بیکرم آنکس که از گرد [illegible] / سنبل ما غنچه زنی عالم افگنده کرد در آب
یاس دلهای خراب و چشم اشک آلوده دار / گنج در ویرانه [illegible] گوهر در آب

هر شب بیاد روی تو همچو گهر در آب / شوم چراغ دیده خود تا سحر در آب

گرفته سایه آن زلف گرهگیر در آب / دل دیوانه شود پای بزنجیر در آب
هر سر موی تو از بسکه گرفتار خود است / عکس زلف تو بود پای بزنجیر در آب
گر کند تندی مژگان تو تاثیر در آب / هر خسم موج نماید دم شمشیر در آب
گر شود سایه فکن گوهر غم بر دریا / موج گردد چو رگ سنگ زمین گیر در آب
سایه افکند چو آن زلف گرهگیر در آب / موج از شرم فرو رفت چو زنجیر در آب
قصه مطلب نتوان کرد زیاد از حاجت / نشسته از زندگی خویش بتقدیر در آب
بجلس از عطار احمق نشود / صدف از قطره گرد دیده [illegible] گهر در آب
بسکه حیرانی رخسار تو دارد دریا / هر حباب است چو دو دیده تصویر در آب

شد غبار کم گرد از فرو رفتن در آب / این شرر چون دیده ما گردد روشن در آب
جسم جانبازان اگر زیر بحر [illegible] رفت / چون شود از جامه عریان میتوان رفتن در آب
دل اشک آب و ابخانه [illegible] / حیرتی دارم که آتش چون بود روشن در آب
از حوادث در بنا موج اشک [illegible] / نیست باک از شعله حسن [illegible] در آب

ازاد دل در آتش و گریه تن در آب / سرگرم سیر شعله و گلگشت در آب
زخشم کجا عرق شرم از کجا / غواص گوهر بود گوهر در آب
برشد ز سیل اشکم [illegible] / دریا [illegible] شعله عکس [illegible] در آب

در دل گبر و مسلمان شوق یک جلوه است / ای ز صیادت کعبه و بتخانه دارد آفتاب
خط بخون عالی آورده پیر او ماه من / روز بر مردم سیه کرد چو گیرد آفتاب
گشت تا خاک نجف آرامگاه بوتراب / چرخ گوید هر زمان یا لیتنی کنت تراب
باده را هیچ وقتی اینقدر مستی نداشت / گوییا افتاد است عکس روی جانانم در شراب
کشته است از جوش خط کیفیت حسن تو رشک / در جوی بردار دست از دیگر شراب
کج نشد گیسوی از ابروی آن زرین نقاب / با وجود آنکه می‌پیچد کمان در آفتاب
از شب وصل تو کوته‌تر نمی‌باشد شبی / تا تو بر رخ می‌کنی برقع نمی‌آید آفتاب
پرتو مهر رخت پیداست زیر برقع زلف / کس ندیده در میان شب طلوع آفتاب
بد دل آبی که بودم از قناعت کامیاب / ساغرم شام از تهی بود صبح از آفتاب
اختلاط با طینت ناجنس باشد ضرر / آب گوهر گنده بود از خام [illegible]
مانع عشقم [illegible] یاد ما / چون جرس از [illegible] حاصل از فغان آب
در میان دیده و دیدار جانان جای چو ست / چند مانع می‌شوی یا رب ای [illegible] نقاب
[illegible] / همت بیدار مشغولند در خواب

مو تو فرق دید [illegible] بود جان بسیرم / بی‌مانند نفس بر دم دل چون حباب
مانند حباب از رشکش بر روی آب / قد تو کرکند صد تو به آفتاب
معشوق اگر چه بود حسن خط نیست / نمک شکسته کم کند قدر آفتاب
ساقیا که روز و شبم از نور روشن است / در جبهه ماه داری و در داغ آفتاب
از عارض می خط بیچو مشکناب / یعنی که شد سنبله تحویل آفتاب
زندان شده است بی تو مرا باغ و بوستان / هر غنچه آیدم بنظر قلعه گلاب

شب بخت شبم از آن نیاید خواب / که نمک در گشت بر تو مهتاب
کاو کاو خیال عمر دراز / خانه خضر را رساند آب
بار تردامنان شده چون حباب / بوچ خضر بر آمدی از آب
کس لب تو بمیرسد بتلاش / که بدست کسی است بودن خواب

گهی در بدن خسرانم گهی دل در تاب / که مباد چو من در میان آتش و آب
رحم که این زمان از شراب کس نخند / بجوی خویش قناعت نمودم چو کباب

هوس نه سود ای تو هیچ گردیدم خراب / دیده را بی‌جمالی عشق تو میزند در آب
رفت و آرام و صبر رفت زما تا دگر / خواب کی آید بچشم تو نگاهی بخواب
کرد صفای تمنت هوس نه دیده برا / بخش دم مسیح هست آینه آفتاب
از گشتم تو بود و غم گوهر شراب / باید مه تر شده را داد آفتاب
گفتم سوی باغ روند بیرون روی غیر / مانند رهروی که رود در با آفتاب
ای خوشه بر چمن زلف تو مشکناب / شبنم که داغ کشی حسن تو آفتاب
شد غفلتم غم نسیم سکه شیر / شکلی بی نمود خواب در این عهد [illegible]
از جبهه گرم گره زود و [illegible] / یک لحظه بی‌رخ تو [illegible] در یاد بود حباب
پیوسته از هوای خود از اشکم / در خانه است دم غم فروغ حباب
در محفل تو از فروغش گینه سینه / در آتش تو گر به شادی کند کباب
شکی که بی‌رخت [illegible] گشته بیشم / مست بود که مستان از آن خود کباب
جانسوز ترکمند گل خنده را حجاب / سوزند و قرب تو در این سینه آفتاب
[illegible] / سیلاب غم [illegible] در دست آب

هزار حرف ادب دارم و نمی‌گویم / پر از معنی و حاشی نشسته همچو کتاب
زهی عارض گلرنگ خونی می ناب / عرق بر روی تو جام شراب در مهتاب
عمارت تن خاکی بگرد خواهد رفت / چنین که قافله عمر میرود بشتاب
حجاب جلوه خورشید نیست بر درج صبح / فروغ روی ترا چون کند نهفته نقاب
ز خط عذار تو شد حلقه گوی ماه / شود ز حلقه خط اگر چه حسن تو بر کاب
نماز قضا شد ز غفلت از ابد / چنانکه جنبش گهواره است با خواب
بخواب چشم تو نیم روی او دیدن / ندیده است کسی عمر خویش را در خواب
احتیاط ز دست خضر پیاله مگیر / مباد آب حیات دهد بجای شراب
شده است شکست جامه بشکست از دل بیتاب / شکست شیشه وفایی نکرد از می ناب
عروج ناله بلند است و آسمان کوتاه / نفس بسینه فرو میبرم چو گرداب
شده است نرگس سبز تو صبح شیدایی / که در پیاله فیروزه کرده اند شراب
نشست بر گل روی تو قطره شبنم / زمانه از گل خورشید می‌کشید گلاب

بحلی

بس نفس بها که گوهر نمی برد
غواص اگر به آب دهد تن در آب
معلوم شد که کس نشود جز به آبرو
افسرده است قیمت در ثمین در آب
شد روزگار دیده در یاد لاله گشت
پوشیده است دست و لبنده زهین در آب

تا جلوه گر چو آینه شد روی او در آب
گوهر ز شرم بود در خود فرو در آب
خشکی بی طراوت زاهد نمی رود
هرگز طراوتی نپذیرد سبو در آب
تا خضر سراغ غبار ره ترا
بردیم آبرو به دیده و گم گشت جو در آب
بیهوده میبری ز پی کاروان عمر
کشتی چو بگذرد نتوان یافت جو در آب
خون تشنه سید آن به خود به تشنه آب
گرداب میش نگه در دیده نخجیر آب
گشت زندان عاقبت گرداب نخجیر ترا
گردش از بس جوش سود حلقه زنجیر آب
ترکان کوشید روز خود از برم پیر درد
صبح از مهتاب امشب میکند در شیر آب
تر شیشه این باده را خضر بد نیست
برد آشنی کاش جوی گوهر زد و لعل آب
همسایه چو نیکوست همسایه سیر فیض
برد آتشنه از لعل لبت سیب ذقن آب

فتنه چو عکس او ز لعل لب در ته آب
دل گهر شود از رنگ آب در ته آب
بزنگه دید جمال ترا در آینه گفت
طلوع کرد دگر آفتاب در ته آب
بگشت نقش تو در گر به نشه نبود
بیاض دیده من چون کتاب در ته آب
عیان ز زیر رخ کشته حسن میگوید
برنگ عکس ز جام شراب در ته آب
بجز خط تو که نارسته از رخت پیداست
ندیده است کسی مشکناب در ته آب

فتاده عکس تو تا بیحجاب در ته آب
سپید شد گهر از اضطراب در ته آب
بجز سپهر که پنهان بزیر خاک صفت
کسی ندیده که باشد حباب در ته آب
تمام غرق وصال و ز یار مهجوریم
فتاده ایم بموج سراب در ته آب
خطت چو عکس شفق گشت [illegible] در ته آب
گهر ز شرم رخت گشته آب در ته آب
بجز فروغ گهر آینه رخت پیداست
ندیده است کسی آفتاب در ته آب
رخت به آینه چو آفتاب در ته آب
نمود زلف تو همچون سحاب در ته آب
ز رشک لعل لبت میشود سیاه
گهر [illegible] در ته آب

خرام سوی چمن بیحجاب تا گلچین
کشد ز ناله بلبل گلاب در ته آب

جز تعین نیست اینجا پرده بیگانگی
تا گذشت از سر یکی گردید با دریا حباب
از نظر پوشیده با بحر شد هم پیرهن
تا چه گل بشکفد دگر از دیده بینا حباب
همنشین خوب صاحب کیمیای آدمی است
جلوه یاقوت دارد در بر صهبا حباب

کی حریف بوی سر زند از پاک طینتان
صورت پذیر نیست ز آب گهر حباب
از تماشای تو دایم میبرم از خویشتن
گردش چشم است پای رفتن از خود حباب

گرچه محرومیم از تمامی بحر همچون حباب
سیر چشم سیر دریائیم ما همچون حباب
نادی بقیت از هستی گرفتاری بجاست
از نفس زنجیر برپائیم ما همچون حباب
گر بکاری نیست پنهان هیچ بود نهای ما
در نظر هر چند پیدائیم ما همچون حباب
هیچ و پوچ و تنگ عیش و بیدار افتاده ایم
صورت احوال دنیائیم ما همچون حباب
بستن [illegible] نفس بسیار سیده ام
دو بیکار خویش بیناییم ما همچون حباب
عاقبت از غم از وحدت چه داری آگهی
چشمکی دگفت دریائیم ما همچون حباب
هستی چون خضر ما از زندگی جاوید کرد
از فنای خویش دریائیم ما همچون حباب
محو دیدار تو بیجان زندگانی میکند
از هوای خویش برپاییم ما همچون حباب
پرده آغوش و کنار ما تهی است
در طلب پیدست و پاییم ما همچون حباب
فانی باقی ناموجود معدوم آشنا
بحر هستی را معماییم ما همچون حباب
هستی ما در حقیقت اعتباری بیش نیست
پرده چشم تماشاییم ما همچون حباب
معنی سربسته ما آشکار است
زان سبب در پرده رسواییم ما همچون حباب
بی وجود میهمانی از خود بر سینه های ماست
چشم اگر بر پوشیم دریاییم ما همچون حباب

نفس بیاد تو دایم گشت دام چو حباب
بس که گرفته دل از دست داده ام چو حباب
بجای خویش ز بس تشنگی قرارم نیست
دلم آب هوا تا فتاده ام چو حباب

هوای خانه خرابست در سرم چو حباب
شکسته ای طلبد رهبرم چو حباب
ز بس که تیم اثری در جهان نمی ماند
اگر هوای تو از سر بدر کنم چو حباب
قدم برون نگذارم دمی ز عالم خود
بجوی خویش نقل مکان سفر کنم چو حباب
اثر ز هستی من یک نفس نمیماند
گر از هوای تو قطع نظر کنم چو حباب
درین محیط ز خویش هوا پرستیها
نشد که قطره خود را گهر کنم چو حباب

مرا که عقده دل از هواست همچو حباب
گشاد خاطرم از فناست همچو حباب
نظر بجلوه گوهر نگار کی دوزم
مرا که آب رخ خود قباست همچو حباب
سبک سری که اسیر هواست همچو حباب
میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
[illegible] بی دل نشانیست
شکست شیشه من بی صداست همچو حباب
نمیکنم چو صدف دست خویش بر در راز
که گوهرم دل بی مدعاست همچو حباب
همیشه بر سر مغز خویش سر زد
عنان هر که بدست هواست همچو حباب

ای در بهار عکس رخت کمتر آفتاب
میدان حسن از تو و بازیگر آفتاب
آنجا که زلف تست همه کفر گشت
وآنجا که روی تست همه کشور آفتاب
دیدار ماه از خجالت [illegible] آفتاب
از فروغش ذره اخگر گردد اختر آفتاب
عمر از شوخ اگر برسد سراغ آفتاب
همچو شمع صبح میمیرد چراغ آفتاب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
یا مباد از رخنه دشمن زند آفتاب
خط طراوت [illegible] خسار شوانت گم
شسته رو آید ز زیر ابر بیرون آفتاب
از رخت آینه ز شوخی صافی رو داده است
در درون خانه آتش جست بیرون آفتاب
میدهد رنگی [illegible] هر زمان
بسکه با شفق از روی گلگون آفتاب
خنده میبینی ولی از گریه دل غافلی
خانه ما از درون ابر است و بیرون آفتاب

چون چراغ روز باران روشنایی آفتاب
هست بار دوش چرخ از خود نمایی آفتاب
روز ما خاکی نهادان تنگ چشم افتاده است
در زند در [illegible] نداند بیش آفتاب
پایه عزت بلندی گیرد از افتادگی
سرور آفاق شد از جبهه سایی آفتاب

نور از آن میبارد از درگاه خود
میکند با سربلندی جبهه سائی آفتاب
آن به آن است بنگار بس نسبتی پیدا کند
جست جو از خود شغل ساز دهنا آفتاب

دیده ور آید کجا در صحبت اهل خواب
باده بیمار بود کی در شب مهتاب خواب
چشم گریان دارد از غمهای بستر فارغم
میکنم چون مردم آبی میان آب خواب
کردم هر که بوقت گریه پیچاب خواب
خویش را شب میان حلقه گرداب خواب
محو دنیا را بجز غفلت نباشد بهره
خانه تصویر محمل بود اسباب خواب
غفلتم گردید افزون از شتاب زندگی
گشت سنگین تر مرا از تیز سیلاب خواب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب
چه خیالست باغوش من آیی در خواب
تا به بیداری ز مخموری هستی چه کمی
تو که چون چشم اگر از خلق نیایی در خواب
تن خاکی هدف [illegible]
خبر از خویش نداری که کجایی در خواب
پرده خواب بود [illegible]
تو چنین با نظر از چهره ادا در خواب
سایه گو در نجا انجام سفر است
تو چه در طی سبک سیر هما در خواب
چون از این هستی موهوم حبابی در خواب
بال پرواز آرزوی کن پیدا در خواب
سر بسر چشم شود هر که ز خود شد چو چشم
کور را نیست تمنای عصای در خواب
در جهان گذران عقد اقامت داری
خواب گاه تو کجا و تو کجایی در خواب
با خزان دست به دست بهانگه تراست
حیف صد حیف که چون رنگ حنایی در خواب

خشک ماند بحر اگر چشم ترم بیند بخواب
باک شود آتش از گر چشم ترم بیند بخواب
چشم گل خاک گورستان نبیند بخواب
هر چه هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب
هر کسی از صبح امید نیست درد لهای شب
تشنه آب روی خود جز رنگ بیند بخواب
نعمت دنیای چون خواب خیال بیش نیست
نیست ممکن سیر گردد هرکه نان بیند بخواب
نیست غیر از [illegible] زندگی در غفلت و اثر
شاه در [illegible] ملک گدا بیند بخواب
غافل منزل را خفته بجز بخواب
فرهاد میکند شرب [illegible] بخواب
سوی بیت مشتید [illegible] مرگ باش
دور نیست منزل تو دلا تا بخواب
روز و شب تو چه بغفلت روی دست
برگ گل چو خوابه عمر [illegible] بخواب

نظر ز آینه یکدم برنمیدارد ز خودبینی | عجب خوب رسیدی او ز رو تا هم در کنار آب
عزیزی همچو یوسف رفته از سر در سفر دارم | که این روز با چشم گریانم میگزارد آب
شکفته رنگ گل از رشک رخسار نازکش بلبل | که آن گلستان نازی بنده دیگار آب
ز خیر بد نه دارد دل بر گلشن نگاه من | بود چشمم ز ابر بی طالع کوکب دارد آب
دم گرم آه کی ده همراهی با خود | که گرد بدبخت طالع کوکب دنباله دارد آب

از شبانی خلد از آب مروت حایست | آدلت جان چو گندم فسرده مطلب
و من خالق از ایجاد همین عالم است | معتقد مسلمی کوب ز عنوان مطلب

بر سر کجوان جهان روزی خود مخور | سیر از شربت آبی همه غرضا نصیب
هر کس از روی از جای سفر گشته است | قطره آبی صدف نیست از دریا نصیب

[illegible]

با دو سر رفته ساز دخانه دل را خراب | میکند چون بکند در این سیل منزل را خراب
از چشم نیم مست تو با کهیهان شد خراب | با صلح سیکم سیک سر دانم زر آب
برخند در لعل تو یکسر می شراب | تر کم دگر خراب شود خانه شراب

سباد شرط طوفانم درست نشیند | برده رخت زین ورطه بر کنار مجب
سلسلی است مولیه بهر رفتن تو | در این بساط میخ تو خفت و ار مجب
بخشش نغمه خود به این دعبرت گیر | زنبق بر سر کوی جیب ز مهار مجب

[illegible]

کو دیدار او از چشم ای نگه گم شو
چنین وقتی که خود را بینی ای بیدرد کو دست

زبان ز اسرار آن آتش که آتش بجا کرد
لی بینی کمان چون تکلیفی خم میشود دست

دین ز من گشت جدا از دستت
بت پرستم بجدا از دستت

گاه رحمی بحیا باید کرد
او فتاد دست بیا از دستت

بسکه بسته ز تو دوری مشکل
زود رنگ حنا از دستت

حنا چون شهید طاوس کار از دستت
گی از آستین و دامان گلزار است از دستت

از آتش رخسار تو موج میکند خالی
جدا ز رنگ حنا یک برگ گل از رنگین از دستت

رها کن دامن مطلب که افسون است در دستت
ببیند از کف خود دل که تو گیست در دستت

نخوانی تازه دل ز رنگ حنا دارد
که هرکس می بیند ازو که طاووسیست در دستت

بر رخ از نور سینها که آتش وحشت
شمع معرفت روشن کرد از مشعل که

خیال آب مراد ز شرابها انداخت
امید گنج مراد در سرابها انداخت

ز چشم شور مکافات مرد خواهد یافت
ستمگری که نمک در شرابها انداخت

اگر ادب نکند آبرو را نگاه داری
توان ز جیب مطلب نقابها انداخت

اگر ستاره فرو سوخت عشق عالمسوز
ز داغ در جگرم آفتابها انداخت

نشد ز عور عبادت زبان عذرخواهش
مرا بر آتش این صوابها انداخت

هنوز لاله رخم زخم سواران بود
که دو قلم دل انقلابها انداخت

تو ای خسرو نتوان جست سوزن
مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت

از آن جای نشستم که دان گمان بود
مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت

غم فراق تو ام بسکه از توان انداخت
مرا بزندگی خویش در گمان انداخت

زمانه خواست که عطلب بر انداخت
مرا اسیر غمت کرد و در جهان انداخت

نفسی خیال نقش زبان انداخت
گهر ز نرم لبت سنگ در دهان انداخت

الهم سینه بر افسانه دلکش خود را
نفس کیست در خانه گمان انداخت

گرچه من ... نشنید
ز حسابی فلک ... میتوان انداخت

زلف سنگ تفرقه یک شیشه در دست نامه
جمعیت بود که زلف تو در میان انداخت

بوی جنت ... شو که غیرت دوست
بهشت ... که امتحان انداخت

زلف تو کشاکش که بر جان من انداخت
رخسار تو ... بیابان من انداخت

حسن تو که چون کشتی طوفان زده بشکست
لنگر به دل و دیده حیران من انداخت

بود بیوند ز زلف و دل پنهان
خطش این بخیه را بر دامن انداخت

ساغر بغیر داد و بخشکم خراب ساخت
آتش به جگری زد و ما را کباب ساخت

هر جا بنفشه بهر خود از جلوه حسن یار ساخت
در سینه من دوستی در وادی ایمن ... ساخت

ساقی امشب بر سر هنگامه منصور ساخت
شیشه را کم ظرف کرد و باده را پر زور ساخت

ای که گوی در بهشت دوستی ز ...
فغفور ... کاسه فغفور ساخت

عالی از روی ... و دیوانه ساخت
شمع در فانوس کار گلچین پروانه ساخت

نرم دل هست ... ترا
از نگاهی میتوان ما را ز دین بیگانه ساخت

نیست او را دهن اما سخنی ساخته ام
سخنی ساخته شیرین تر از این نتوان ساخت

زاهد نداشت آب بجای بر بر جان
گنجی گرفت و ترس عذار بهانه ساخت

تا از جفای او بترسم خون من نریخت
بیداد ترس و روز جزا را بهانه ساخت

در سجده‌ای که بهر تماشای او شدم
بر رو گرفت دست و دعا را بهانه ساخت

گشت زاهد را گفت ...
که یکدم ز ان ... افسانه ساخت

از گداز در دهم آئینه‌ام شد صاف
از غبار خاطرم میتوان آئینه ساخت

در خاک دل طپیدن ما میتوان شناخت
این دانه راز نشو و نما میتوان شناخت

حال دل خراب من از ... ظاهر است
ظرف شکسته را ز صدا میتوان شناخت

کار جهان ...
فلک همچون ... آب

سبک ... مردم ...
نشکند بر روی آتش ...

ام ز خود فروشی زاهد بجبیر تم
در هیچ مذهبی نتوان خویشتن افروخت

طومار اشتیاق و دل خون گرفته ام
استاد همچو شمع بیا بار خوانده بسوخت

از فروغ رخسارش بسحر چراغ افروخت
بعد از این چو شمع از گل میتوان چراغ افروخت

آن شکیب کرد به خانه اش غم روشن
شمع بگذار بنهاد دل در این وفا افروخت

آسمان بس هر بید آتش ستم بر من
چون فتیله ام بر سر بنهادی داغ افروخت

سوخت بر سرم هر موی چو آتش شمعی
بسکه آتش غم شعله در دماغ افروخت

عکس تا بجام افکند از لطافت حسنش
همچو آب در کوه باده در ایاغ افروخت

آن زلف زهم وا شد و جان و تن ما سوخت
ابر سیهی برفتاد و خرمن سوخت

مرا مگو ز هجران که آخ اول عشق
گرفت آتش چشم من و جهان را سوخت

هر جا که هست طالب و نیاد در آتش است
غواص را ببین که نفس در آب سوخت

شام فراق بیتو بس خون گریستم
گویم چون شفق چراغم در آب سوخت

از شعله جمال تو آتش بدل فتاد
غیر از محبت تو در و هر چه بود سوخت

برقی بوقت ناله دل کوهسار سوخت
بر داغ سینه ام جگر لاله زار سوخت

در گوش آن غریب عدو آتش فتاد تا سحر
شمع نظاره ام بر در انتظار سوخت

معشوق جلوه در دل هر ذره میکند
نور چراغ آنسوان دور چراغ سوخت

پیکان هست آسمان در تیره بخت نهانی ما
اختر ما را فروغ شعله ادراک سوخت

بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردن است
شعله بهر بال و پر شد کز خس و خاشاک سوخت

فرد شب فراق تو که داغ سوختم
آن داغ رفته رفته تنم را تمام سوخت

خیال لاله ضمیر ما درم سوخت
خزان نکهت گلم جوش نوبهارم سوخت

برد حسرت نقاب از رخ و در آتشم افکند
از خود خبرم کرد و ز خود بیخبرم سوخت

موج شعله پروانه این قسم دیدم
که آتشی که سوخت خویش را هم سوخت

نداده بر جگرم چون لاله داغی
دلم بر حال برگ نسترن سوخت

دل گشتم مست ... و دم تیغ نگاه
از خواب ... دل ... بیگانه سوخت

لاله داغ است از فغان بلبل و گل ...
آشنا ... دل ... بیگانه سوخت

شمع چون دید که پروانه ز بیتابی جان داد
تا سحر پیکان برسر پروانه بسوخت

فروغ حسن تو از دیده در لباس حجاب
کسی ندید که برقی چنین حجاب بسوخت

که زد دم از آتش سپند و دود بسوخت
شاخ و برگ ... بسوخت

کردن غنچه ...
این گل آتشی ... بسوخت

غیر از ما ... بیتاب شمع
... زبان ما بسوخت

سوخت در سینه دل ...
آتش فتاده در ... بسوخت

دم عیسی شد در سوختن اعجاز کشید
دود آن شمع که در خلوت بزم میسوخت

ز شوق سینه ز بسکه در آتش میسوخت
چو شمع تیر تو در خانه کمان میسوخت

حدیث هجر تو در نامه ثبت میکردم
سپند وار نقطه بر سر سخن میسوخت

شهید عشق ز تاب بخواب بیدم
که همچو شعله فانوس در کفن میسوخت

زد به آب ره بغبار کوی تو ام
بانگ چشم کسی چون تو نیاموخت

چو غیر گریه در این باغ ز گلم نرسید
بجز نم گل این خنده از کجا آموخت

گسسته گفتن ... در یا ...
موج تا شیوه آتش ز بر ما آموخت

افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

افتاد جام و شیشه شکست و شراب ریخت
آیا چه رنگ بود که ساقی شراب ریخت

دستی که در پیاله حسن شراب ریخت
دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

تا چه خون نهاد در دل مردم به بیداری
چشم تو نخوردی که خون عالمی در خواب ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خود ... زیر پای ... ریخت

سر جوشش داغ بر دل نوبهار ریخت
دردی که ماند بر جگر لاله زار ریخت

بی‌برگ هستی از غم ایام خار غم
آسوده ... که بار ریخت

گرد خط سبز را از لعل ...
وقت ... زیر خود ... ریخت

در علاج درد ما ...
دیده ... دل ... ریخت

جلوه کاکلش ...
سیلاب ... ریخت

فروغ روی تو بر تیغ بجز من گل ریخت | که جای لاله ز رخسار از زبان بلبل ریخت
ز هوش برد چو چشم رخ فشان نقطه او | که شبنم آب گهر بچهره گل ریخت
نبود حوصله سوز آنقدر ای کلاهک | عرق ز چهره دستار گرد بر بن گل ریخت
دلم بغوم فرنگ نگاه تو دست و ریخت | کنه انقدر که شوم از تو مست و ریخت
از تیغ آبگینه تیغ کین کند آخت | آب حیات وصل آمد بدست تو ریخت
لبریز بود جام دل از زهر حرص و آز | دست قضا بسنگ جفا شکست و ریخت

شمع دل را از هوای تحفه بهار | وقت رفتن گر چراغی بیش ما بباید
ای که میدری ز شمع دولت بیدار خویش | گرد خود فانوس دست دعا میباید

غم از دل میبرد آید چو صباح عید رخسارت | نماز عید و لب میکند بر خلق و عید است
تو با آن قامت موزون و شهر گلشن که بخرامی | خیابان میکند چون سرو قد از شوق دیدارت
شود ظلمت گران نظاره کی انفاس پای تو | ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت
غبار آلوده گردد کشای مهر و دبیر دو | اگر یوسف بیان سازد ما حسن آمد بیا زارت
کمر دو در تمنای تو چندین نیک هر جا | که میبارد عرق از چکیدن باز رخسارت
بسر کار تو هم سینگنش مرغ دلی دارم | که هیزار دارد چشم بیمارت
تا کی بستانه مخلوق میروی | پرهیز کن که بیکنند این سبد [illegible] آخرت
دلیل حکیم دنیا کنه نزهت نمی آید | که با این الف مردی بیش از گردد
ز اهر چند معلوم شد بر دنیا از درم کم | که این صیاد میخواهد که آرد در بر تیرت

نی گلشن و دل ببین ناله ریخت | گلاب شراب رنگ تمام ارغوان زر ریخت
چشم مجنون چو کی ماز زهر در پیمانه ریخت | سبو انداز نگاهی به رقص میخانه ریخت
از هو جویی درین دریا که هر چون حباب | بر سر من خانه را آخر هوای خانه ریخت
در جوی کافر شمع مانند ارمکی جا بشکند گره | [illegible] در بزم تو بر بالای هم پروانه ریخت
عقل آخر میبرد دل قوت از بهر تو | تیغ عالم مستانه هم چه در پیمانه ریخت
برد از خانه عنبر کردم کمر معمار عشق | رنگ این ویرانه از خاکستر پروانه ریخت
جو گلستان دو رنگ داد دیر الکلهای شمع | بلبلان و قسمت باید بر سر پروانه ریخت

عالم از ناله من بستو چنان تنگ قفس است | که نفسیده از تپش نتوانند برخاست
نکند این گل رخ تو نشد راه کم | که ز هر حلقه زلفش گل دیگر پیداست
مهر و مه را نبود بهمه در ای تو نور | بنگاه دگری دیده عیسنک بیناست
غلط است اینکه سر زلف بتان هر بند است | دایم این سلسله مار المجنون راهنماست
جان نثار قدمت کردم و خجلت دارم | که حکم گرد سرت عالم بجز یک بهاست
حیرانی بخوبی تو آینه اند پیشه تماشاست | جان ز بسیماری تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده نیست که حیران تماشای تو نیست | قامت همچو سنان تو عجب جلوه رباست
بیشتر آنکه بجرم کم مزیر دازی | کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست
جرات حرف گرا بود به بتوان خواب | عذر تقصیر مرا گر نه خجالت میخواست
نفس مرا من بود در اینه راه بروان | آنچه دارا چو گلو تنگ بکیرند نماست
ناله سینه مجروح از دارد | زخم چندانکه بهم آمد محراب دعاست
نفس ازین بجهان مختلف از جنس تست | این نه خاریست که چون دست بهم داد جفاست
چشم نا کیست حباب نظر ابروان | سیل خون گردد از خویش فشاند بر ماست
بر جگر گو هر دندان نقش در هم شکست | یاد خون دل این جام می تبیخواست

جلوه میکرد گل و ناز ز قامت میریخت | سایه او بزمین رنگ قیامت میریخت
میتندم از خود که بران اکنه با خود شبنم | لب رنگ شبنم مرد ماکو پند از دم گرمیریخت
ز اهر تحفه ز لب نشه الفت ساقی دهر | ورنه دست قضا در گلوی من میریخت

همینم که دادی تند خو تعلیم بیداد | تو هر گز دانجنین بدخو نبود که است استاد
با این تنگی دل شوریده ما وسعتی دارد | که نتواند با این وحشت برون تاختن از یاد
در کار چرخ همچون تیر بر رعنات | بشتر جا بیت دهر آه در تاثیر دارد

گر از لباس بر آید بهشت سنگ است | همین کرده که یک رنگ میتماید

شد ز دل انسام عنبر آلود است | ز انگشت انشم کرم و مردم از دود است
دعا ز عالم بدون زلف مه بیابد | نگه دارا کو هم کر زلف نامه بیابد

نامراد

نالم که در دو ز رقیبان بد اندیش جدا | کار الفت منها و متوانند شد از ست
گرد جنیبیست الف آمد هر ای بستن | وقت بگویش او غیر که آنس بقفا است
بسکه امید که ان سیارم از سیری کاست | نالم گرد کرم کس تیغ غم بر جاست
آنقدر ضعیف ندارم که اگر بار آید | رنگم از چهره بیعظیم نتواند برخاست
لذت وصل ترا گر فانی با من | شب هجران تو گو دید که مرا روز جزاست
بند بندم بس ز شوق تو در نوا است | همچو نی ناله زارم ز تمام اعضاست
ز سینه آزاده در گاهی که از همت جود | عاشق لبهای که این مرغ عاشق تماشاست

هر چه اندیشی به برای فنا است | آنچه در اندیشه نباید آن خداست
زلفش از کاکل بر پست هر خاطر است | زیر دامن چون خودی بودم فناست
زیر تیغت سر به ناز میرود | در نه در راه تو ناقصم آشناست

داد گنج لعلش بحیر خانه بر باد است | در میان او شود دل از نامقید بهاست
هر تار موی زلفش باید بجان خریدن | ایم حسن حسن خوبیست علم نقص سوداست
از ابروی قد او زاهد چه میگیفت | او بنفش است شمیر کعبت این در دوع کواست
بر روی خویش بیند از خواب خوش بر خاست | آینه در کف او هم خیال او هم تماشاست
عبیر ز عقد اگر هرگز در فکر او نبودی | هر چیز از تو کم شد دست از پیدا است
دیوان شعر خود را باید بزینت آراست | هر که که مشکبینه هم خیال هم تماشاست

گرچه فقر زرد و ضعیفه اما غرورند و با [illegible] | چون عصای موسوی در خود مرا اژدها [illegible]
میکنند بر سر مقامات او می جهنم سبز [illegible] | کو چه کردی منکند بوسته دایم بجاست
هر چه هر کس بود در دل مصور میکند | انچنین نقاش دستی در عالم کجاست
میبرد از روح قدسی بجولانگاه قدس | بادپای انچنین در عالم امکان کجاست
یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس | خاک یوسف خیز کنعان اینچنین قاهر کجاست
دست دستگیر از غم بیر روی گشت | در کشایش عقد حاجت سر انگشت سخاست
در حرم میگان آنچه ستم بر [illegible] | جوز با اهل حق رسد کو [illegible] از خداست
عبر اگر رنگ [illegible] از جسم میان لیمه ام | در میان درد مندان [illegible]

نالهای بر خم و پیش ازین خرشت | میبرد دل بسیر از نهان بنده رفت است
آسمان فریب [illegible] | نغمهای الفرس بی خوش [illegible] است
است دار دو رای رشت [illegible] | [illegible] بخرامست
خانه زرین شاه و دربدر گو [illegible] | [illegible] خنک ماه [illegible] ساخت
هست در هر بیرون آن جان نفس جو | [illegible] چشم [illegible]
نشست بر هر کس بنده میکند در جا | او جود بی برو بآمد نفس [illegible]
دیدم رنگ بر بهاران فیض میبارد | او و آن کعبه دل کو جه وار البقاست
نیست در هر دل که گو غم نمی بیچد | چون صد در کوهسارش شیر نشو و نماست
کشتی ای است در طوفانش غم بد مراد | در میدانش طلب در کار راه نماست
در کمند دل نگارش نیست جز گوهی | با غریبی نغمها و هر گوش آشناست
ترجمان از معشوق و نیاز بی نعمت | از دامان چیز این از هر [illegible]
عاشق از کام از دل از جور رفتاد [illegible] | او سرو و جهر و او دوش بر تمغی کو است
بسته در او کردم دل بر میان جا کم | بند ای تنگ ای او بر تمغی کو است
بینوایی لازم بی برگی افتاد دست و او | او وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
دامنی دستی نهد الخت بر چشم قبول | هر دل بی برگ اگر روی تمنای نواست
چتر بر سر دارد او از دل بر براه غنش | دولت سلیمان تخت او را بر پرتوش سواست
الت زرین کرم را نیست در دلهای تنگ | این بد خوی اگر او در نشاط خنده [illegible]
جو ز شاید همزه بند ناقه سر بسته است | همنفس خون زدست در هر که آنش طوطی [illegible]
گرچه سر ای پای او مجموع بر بسته است | هر بر بلندی از رو ترجیع بند لبهاست
گرچه میدارد و حظ از آستین دایم چراغ | از آستین افشاندن او شمع لبهای اخیاست
صورت اهل سخن با مردم دل را باشد اشار | چهره زرین او آهن ربا از کیمیاست
این غزل صایب مرا از فیض مولانای روم | از زبان خامه شکر تحفه جوست [illegible]

بسکه رنگم زرد از حجر رخ آن بیوفاست | بر چنین جسمی که دارم موج آب کهرباست
مردم دیوانه در پی دولت سر شسته | بسته لوای چون حیران گردیده زنجیر [illegible]
گلبه ز روشنده را چراغ نرگس شست | خانه شسته در هر موج تو در ما نوست
هر که سوزد بجل حق زیران خدا است | آتش بسوسته را آهن ربا [illegible]

میشد از گوهر آب از خجالت میشود / گر کند ابر بهاران دعوی همت بجاست
از نهال شادمانی سربلند [illegible] / [illegible] نخل کهن شیرین دندان ماست
قدر روشندلی فزون از خاکساری میشود / رنگ گردد [illegible] سایه بال هماست
از غبار دل زبان آتشین گفتار من / زنده [illegible] صایب [illegible] چراغ آسیاست
خوش سخن [illegible] / با وجود جرم از کس عذر نتوانیم خواست
خصم را [illegible] / [illegible] بار او راست
میکند افزون ثمر هر که شد پست / نخل را [illegible] نشو و نماست
[illegible] / اختلاط اهل دنیا همچو مس کیمیاست
عالم از انوار روی او عبادت چشم ماست / آفتاب روی او آیینه [illegible] نماست

[illegible] امید بقاست / گر کفش [illegible] زمین [illegible]
گرت ز دست برآید بگیر دست کسان / [illegible]
[illegible] / زمین [illegible] از آیینه [illegible]
سحر ز معنی رنگین خویش ممتاز است / [illegible] از حنای رنگ هواست
حباب [illegible] کسی که دل اسیر هواست / اگر ز آب بقا سر برآورد فناست
هلاک [illegible] در بسته ایم مجنون / هر آنقدر که نظر کار میکند صحراست
ز قامت تو عالم قیامتی آراست / قیامت [illegible] قیامت راست
ز [illegible] که رسد در [illegible] مسکین دل ماست / دل شکسته مومیائی دلهاست

خصم [illegible] کینه فسادی [illegible] / خاکسار [illegible] چو خاک کربلاست
[illegible] / از تو [illegible] آغوش تو محراب دعاست
ترک خود کن اول آنگه هر چه میخواهی بخواه / [illegible] دعاست
[illegible] / [illegible] رهنماست
چون صراحی [illegible] / همچو گل [illegible] آشناست
[illegible] / هر کجا [illegible] آشناست
[illegible] / نرگس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک گلشن [illegible]
[illegible] / آنکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در [illegible] / گل [illegible] بجاست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در راه [illegible]
[illegible] / عصیان [illegible]
[illegible] / دارم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گرچه بهار [illegible] / فصل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
روز وصلت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیری رسید و وقت شتاب هوس [illegible] / در بار موج آب تهی گشت و خس بجاست
این بنا باطل شد و ز کعبه محروم همچنان / راه شد نزدیک ما دوری منزل بجاست
نور و ظلمت با حباب و گل [illegible] / تا زمین و آسمان باشد حق و باطل بجاست
معمورتر ز خانه آیینه گر شوم / در دل غبار حسرت [illegible] بجاست
بالد نهال تا که رود ریشه در زمین / تا خاکساری تو بجا سروری بجاست
همچون حباب باده ز آلودگی رمید / در آتشیم و دامن ما از تری بجاست
دل شد خراب و فکر تو [illegible] نمی رود / این شیشه [illegible] دلبری بجاست
گم نیست ز آب خضر اثرهای [illegible] / آیینه قصر دولت اسکندری بجاست
از نخل نیست [illegible] حقیقت [illegible] / در شیشه این شراب بی ساغری بجاست
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود / چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
[illegible] نظام جهان نیست راستی / تا این علم بپای بود لشکری بجاست
حرفیست اینکه سرمه شود مهر خامشی / چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست / [illegible] کجاست
جبهه واکرد و طوطی را بگفتار آورد / شد فراموشم سخن آیینه سیمای کجاست
چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست / هر کجا [illegible] اینجاست
ای صبا در حرم زلف چو محرم شده / [illegible] اینجاست
ز حرف [illegible] نقش هر کجا [illegible] / کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی است / همین ورق [illegible] اینجاست
هر لوح مزاری ز بتان [illegible] / [illegible] اینجاست

از دل سخت بتان نالهام فریاد خطاست / [illegible] خطاست
[illegible] بر گردن نهاد از ناله طوق بندگی / [illegible] خطاست
در شکست قلب ما از زلف و کاکل [illegible] / [illegible] خطاست
تا دل سنگین [illegible] / هر شراری کز زبان تیشه فرهاد خطاست

کباب شد دلم از بوی این شراب کجاست / شکست در جگرم شیشه گلاب کجاست
ز بسکه حسن تو سر تا بپا گلوسوز است / [illegible] دل خونچکان کباب کجاست
درآ بخانه آیینه بی طلب [illegible] / [illegible] حساب کجاست
هزار جان عوض بوسه [illegible] / ستانی و نشماری [illegible] حساب کجاست
ز جوش فکر تو صایب جهان [illegible] / سیاه مستی کلک تو از شراب کجاست
ای صبا [illegible] از تو بگو دلدار کجاست / از تو در بسته دو عالم [illegible] کجاست
کعبه سنگ نشانیست که ره گم نشود / حاجی احرام دگر بند و ببین یار کجاست

نه خط از چهره آن آیینه سیما برخاست / [illegible] برخاست
[illegible] محبت [illegible] سر زلف تو [illegible] / هر که برخاست ازین سلسله [illegible] برخاست
هیچ مستی ز [illegible] رقص نخیزد از جا / [illegible] برخاست
دودی از جای دلم سایه بهامون افکند / جاده آهی شد و از سینه صحرا برخاست
از خرام تو چو [illegible] که برآید از خاک / همه تن چشم غبارم بتماشا برخاست
نه غباریست که از دامن صحرا برخاست / که زمین هم بتمنای تو از جا برخاست
سر برون کرد جنونم [illegible] / [illegible] برخاست
هر غباری که نهان در دل مجنون تو بود / گردبادی شد و از [illegible] برخاست
بسکه کردیم فغان [illegible] / گردبادی شد و از دامن صحرا برخاست
دل که [illegible] / [illegible] برخاست
[illegible] / [illegible] برخاست
[illegible] / [illegible] برخاست
[illegible] / [illegible] برخاست

اینکه میپرسی مرا [illegible] منزل کجاست / هر غباری [illegible] دل کجاست
[illegible] / دستی [illegible] کجاست
هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست / آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
[illegible] / هیچ [illegible] ای شمع سرای تو کجاست
ای دو عالم ز تو لبریز سرای تو کجاست / همه جا از تو پر [illegible] که جای تو کجاست
[illegible] / [illegible] لقای تو کجاست

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست   رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست
[illegible] دل پر آبله را شوق [illegible]   [illegible] گرد از آن شب که [illegible] برخاست
فتنه را عالم پر شور کمر می‌بندد   بکه از جای خود آن سرو خرامان برخاست
قد موزون تو روزی که بجولان برخاست   هر کجا بود دلی از سر ایمان برخاست
رفتن از عالم پر شور بدار آمد سست   غنچهٔ دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست
چو خط از عارض آن فتنه جهان برخاست   [illegible] و موی برآمد که گلستان برخاست
نفس از دل آتش برون نیامده است   چه سان ز روی تو این عنبرین [illegible] برخاست
بخاک راهگذری میتوان برابر شد   به دستگیری مردم نمیتوان برخاست
هما ز سایهٔ [illegible] میخورد [illegible]   ز بس صدای شکستم ز استخوان برخاست

گرد غم بر دل ننشست و سردی برنخاست   اشکم بر زمین افتاد و گردی برنخاست
موج دریا بود گویا هر جای فنا   رفت چندین کاروان زین راه گردی برنخاست
در مصاف [illegible] ز غم نبردی برنخاست   رفت چندین سال زین مرد و مردی برنخاست
سوخت عاشق و از آتش گرمی برنخاست   خانمان این سیل ویران کرد و گردی برنخاست
هر کرا دیدیم سر در جیب [illegible] نشسته   کهکشانها دیوار افتاد و غباری برنخاست
جسم بر غم [illegible] انجام شد آغاز عمر   [illegible] این ره بجانان [illegible] برنخاست
هر که از راه عدم آمد ز پای برنخاست   همچو عمر از رفتگان بانگ درای برنخاست
بیقراری نیست میخواران اگر از باده است   از لب پیمانه چون هرگز صدای برنخاست

سنبل زلف بر آن عارض زیبا پیداست   بود دود که از آتش دل ما پیداست
از چهرهٔ تو خط رسته   چون سبزه بزیر آب پیداست
خط ارسته ز لعل لب دلبر پیداست   رشته از صافی این دانهٔ گوهر پیداست
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز   که ز هر حلقهٔ او عالم دیگر برخاست
[illegible] موج ده از آتش [illegible] جگر   سوز مکتوب من از بال کبوتر پیداست
هیچکس را بکسی نسبت یکرنگی نیست   معنی این سخن از صورت مردم پیداست
میتوان لذت پیکان تو در زخم دید   آنچنان کز لب خندان دل خرم پیداست

شکست گشته خاطر ز ساغرم پیداست   چو لاله داغ دل از کاسهٔ سرم پیداست

کجا برادر عدم از کسی نشان پیداست   اگرچه از نفسم گرد کاروان پیداست
نشد که از سر [illegible] دست بردارد   بهر دیار که [illegible] آسمان پیداست
عتاب لطف ز ابروی [illegible] پیداست   صفای جوهر از روی باغبان پیداست
شکست آینه در عکس سینه [illegible]   شکستگی دل از جوهر سخن پیداست

خط ارسته از آن چهرهٔ گلگون پیداست   [illegible] از [illegible] این خون پیداست
[illegible] بهم زان [illegible]   نقش و نیاز فرو رفتن کاروان پیداست
من که [illegible] نقش [illegible] ضبط کنم   داغ خود [illegible] لاله ز [illegible] پیداست

تا روی فلک شعله [illegible] افکند رخ   [illegible] که از حلقهٔ زنجیر تو برخاست
از محشر رفتار تو ای شور قیامت   جمع است چه اجزای من از آتش و برخاست
هر قطرهٔ اشکی که فشاندیم بدامن   از شوق جمال تو نگاهی شد و برخاست
زان خانه برانداز که از خانهٔ زین خاست   چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست
ز [illegible] بیخ که از عالم اسباب   [illegible] نتوان در نفس [illegible] زمین خاست
گل کرد غبار خط از آن [illegible] نازک   [illegible] از [illegible] نشین خاست

هر کرا برداشت دستی [illegible] زود بر زمین   [illegible] فتاده دارد که از جا برنخاست
[illegible] دل [illegible] بود [illegible]   همچو داغ لاله از دل [illegible] برنخاست
[illegible] که با خوی [illegible]   هر که [illegible] [illegible] برنخاست
هر که [illegible] [illegible]   سالها [illegible] زمین در [illegible] برنخاست
[illegible] [illegible] [illegible]   هر که از [illegible] دل افتاد و دیگر برنخاست
[illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] دیگر [illegible] برنخاست

میتوان خواند ز سیمای [illegible]   عالم آشوبی از آن قامت موزون پیداست
خط ارسته [illegible] رخ [illegible]   همچو می از قدح بادهٔ گلگون پیداست
همچو آبی که نمایان شود از پردهٔ لعل   تن سیمین تو از جامهٔ گلگون پیداست
[illegible] نشود [illegible] مستور   چه زنی مهر بر آن نامه که مضمون پیداست
روح هر گشته مجنون غبار آلود است   گرد بادی که از این دامن هامون پیداست

خط ارسته از آن لعل شکربین پیداست   ز لطف زیر خط از زیر آن نگین پیداست
[illegible] غرور [illegible] هزار [illegible]   در آینه نظر کرد و چنین پیداست
[illegible] رخسارت [illegible] پیداست   سخن ز زیر لب همچون خط زیر نگین پیداست
ولی نباخته [illegible] آشنائی خوش   ز جوهر [illegible] آینه انجنین پیداست

مضمون حیات از لب شیرین تو پیداست   عمر گذران از روش تیغ تو پیداست
در رنگ گل آب برو از بوی تو پیداست   هر سوی نظر باز کنم روی تو پیداست
از نقطهٔ خال تو شد این آینه [illegible]   [illegible] از لب [illegible] تو پیداست
[illegible] تمثال [illegible]   این طرفه که آینه هم از روی تو پیداست
[illegible] که خورشید بر آید   این نقش غریب از خم ابروی تو پیداست
آینه [illegible] زمین [illegible]   هر جا که دلی گم شده در کوی تو پیداست

در چشم غلط بین نشود [illegible] است   چون جوی بود گنج زر و آب روان است
بلبل دلی از در لبریز باد تهی کرد   ای وای ز دردی که [illegible] است
در طینت [illegible] دوست   از دست تو [illegible] است
[illegible] آفاق معطر ز شمیمش   چون غنچه کسی [illegible] دل [illegible] است
از زوال دولت دنیا [illegible]   با همه [illegible] این گوهر چنین غلطان است
[illegible] سخن پنهانند   هر کجا که [illegible] کج است
بجان [illegible] ابروی یار نبود   هزار بار اگر [illegible] کمان کج است
قبول نیست نمازی که [illegible]   [illegible] کج است
[illegible] [illegible] [illegible]   که جاده [illegible] کج است

پر [illegible] بود [illegible] که مراست   [illegible] که مراست
هر که [illegible] ایمن گردد   [illegible] که مراست
حضور دل نبود با [illegible] که مراست   [illegible] که مراست
ز داغ [illegible] که مراست   ز [illegible] که مراست
اگر [illegible] گرد   نفس [illegible] که مراست
[illegible] خاک [illegible]   [illegible] که مراست
نفس [illegible] آه   ز عمر [illegible] که مراست
[illegible] اگر [illegible]   ز انفعال [illegible] که مراست
[illegible] دهان [illegible]   ز گوشه‌گیری مردم [illegible] که مراست
چو گوهری نبود در رسائی قسمت   [illegible] که مراست

از زمین [illegible] غباری که مراست   [illegible] که مراست
چشم [illegible] در [illegible]   [illegible] که مراست
بسکه [illegible] تو [illegible] سوزم   [illegible] که مراست
بی طراوت نشود [illegible] که مراست   در [illegible] که مراست
چنین [illegible] نشود   تا قیامت نشود [illegible] که مراست
[illegible] جرأت گردد   [illegible] که مراست
[illegible] از رحمت حق   [illegible] گناهی که مراست
[illegible] آینه [illegible] بود   [illegible] که مراست
[illegible] دل [illegible] نشود   [illegible] که مراست

هر که [illegible] خط [illegible] است   گل [illegible] است
[illegible] [illegible] است   [illegible] است
[illegible] [illegible] است   [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]   هر که [illegible] دل [illegible]

فتح و ظفر ز خود دگی زیر دست ماست / چون نامه خط درستی ما در شکست ماست
چون تیغ به بها درین سبز انجمن / صاحب ببر که مینگری در شکست ماست
ز بوسه دیده تر ما در شکست ماست / رنج سیل در خرابی دیوار پست ماست
بر خویش بسته گرچه خزان رنگها ز غنچ / خوش در دلش ز رنگ رخ رنگ بست ماست
بر جیز حقیقت اگر است بر دهٔ / جسم نگاه دیده صورت پرست ماست

جوش هر کامی بکامی میبرم در راه عشق / دورتر ز هر چه هست با این بیابان معرفت ماست
رو ز شام هر شب ما توبه میشود / زلف را چه آنکه میسازی پریشان معرفت ماست
خواب خوش دیده کند در دیده بیدار خواب / میشود چه آنکه خواب پریشان معرفت ماست
از دم تیغ تشنگی تیغ بتازد ارز / میشود هر کس که از ما روی گرداند معرفت ماست
میشود نعمت بعد میهمان از غیب / هر قدر آید ما دیوانه میهمان معرفت ماست
میکند بیگانه دولت آشنا ز ازدحم / میرسد هر کس بدولت آشنا با معرفت ماست

دریای جیحون ترم و نفس جیحون رود ماست / چون شمع آب زندگی ما بعقد ماست
نه نشان داغ و نه رنگی ز خوناب جگر / لاله صحرا نشین و داغ دل سوده ماست
خاک زان ره او نشان دیگر است / در زمین هر جا غباری برخیزد گرد ماست
در چمن رستن زان و نیاز اوگوهی / هست اگر کوتاهی در نامرد ماست
رخسار آن ماه بی منع من از عشق / خطی بر آورد که آنهم سند ماست

از نهی دوستی زیب بر کام جان کار ماست / سر بر براه غمش چو مجنون کار ماست
ایستاده دست مستان خط خوست / بنشان گرد آن گوشی از هستی دیوار ماست
گوش گیر بر چشم خوش بین گرد / خال مشکین کنج در کنج بازار ماست
او درین راه حجاب خود نشستیم / در نه روی تو در برابر ماست
از خنده های [illegible] تبسم / [illegible] برابر ماست
عالم [illegible] در است / گر غباری بود بخاطر ماست
[illegible] عالم خاک / غباری گر بود در [illegible] ماست

بلکه لحظه‌ای نیست از منظر چشم / چون تو از نظر گرچه پنهان از نظر ماست
بوسه آن لب نگویم و لب با تبسم ماست / این می لعل یاد از دهن غر ماست

در ملک فقر خاک نعمت سریر ماست / همواری سلوک کمان تیر ماست
کوه کن و ضعیف اندیشه خصم قوی / ناتوانی کار چون افتد دم شمشیر ماست
اشک ما در عهد خود در تو گلشن گرفت / در خزان گر شکسته رنگی تقصیر ماست
حلقه فتراک ما از چشم آهو میشود / در گرفتاری که اندام نخجیر ماست
عفو او آنجا که عرض خود دنمائی کند / از معذرت شیم و تقصیر از تقصیر ماست
از هوس هر دم برنگی جلوه آرا میشویم / از پر طاوس گویا خانه تصویر ماست
از جهان دل پاک چو آینه درین بزم / معشوقه زهر کس که بود ناگزیر ماست

هر روز گرد و شب آرام سوز ماست / هر شب سواد نامه اعمال روز ماست
بر شد جهان ز بی خبر دهیهای ولی / جایی کو این خبر نرسیدست گوش ماست
رنگ پریده ایست گل بوستان عشق / بیرون نشده از خویش تماشای باغ ماست

پیوسته خیر خواهی دشمن طریق ماست / بیراه را براه آوردن طریق ماست
ره بر دم مسیح و در دل بروی [illegible] / بستن طریق ما و نبستن طریق ماست
هر لحظه میرسیم بکاسه درین محیط / چون موج از خویش گذشتن طریق ماست
نیک و بدی که شکر و شکایت ازو کنند / گفتن طریق ما و نگفتن طریق ماست
در سلک دوستی و سر انجام دشمنی / بودن طریق ما و نبودن طریق ماست
دامان ز بزم خلق و گل از گلشن هوس / چیدن طریق ما و نچیدن طریق ماست
پنهان و آشکار هنرها و عیبها / دیدن طریق و ندیدن طریق ماست
نه فلک اگر دور کرده و [illegible] / بر تو شمعی کرده آینه ادراک ماست

سفر و خفتگان بیم زخجب تنگ ماست / ایجو [illegible] کبر عز با سلاح جنگ ماست
[illegible] / بر روی کس که بست زنگ ماست
[illegible] / [illegible]

جمعی بکینه‌کشی بحی بخته ایم / خامه طاوس [illegible] ماست
جز خویش را کسی نظر در نیاورد / خود بین کسی که نیست درین عهد جم ماست

صورت نویس ما قلم استخوان ماست / چون شمع زندگانی ما در زبان ماست
کم شربت آن خویش نتوان خورد جهان / کاین کوزه از خاک تن دوستان ماست
مرغ نوا زن صحرای غربتیم / هر جا که شب رسید بر و بال آشیان ماست
دانه ما خوش گشت ز رحمت و دیده ز گریه ماست / دست بر هم سود و بر خرمن عصیان ماست

تا شمع رخت انجمن افروز من است / پروانه صفت گرد تو گشتن هنر ماست
دور موج ز بیتابی خود دامن لقاییم / تا حلقه از زلف مسلسل وطن ماست
گفتا که بیا بیش من سیر چمن کن / گفتیم که دل از گل داغت چمن ماست
گفتا که ز وصف لب لعلم سخنی گو / گفتیم که این حرف زیاد از دهن ماست
محکم از عشق بتان جامه سرخ وشم ماست / آسوده از بندی ما خسته داغ تن ماست
بکاهیات ز آینه سینه صافتریم / مه و شمس سر بر کرد دمن ماست

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن / شمعی که سر بکوشش ساینده ماست
یک کس بسوز مقصد خود دماغ برد / و نیاز بکلبه تیره و روز سیاه ماست
مارا که سوختن تو هم افسرده میشوی / ای شعله گر شنیست ز رشک گیاه ماست
از آفتاب حسن تو شب در جهان نماند / مارا اگر شبیست هم از دود آه ماست
آفت سواد دیده ما از هیچ است / از سرمه مشک سود و داغ نگاه ماست
زین چمن چون سرو دل ما تعلق چیده ایم / خار را خود جگر از دامن کوتاه ماست
بعد مرد از رشیعی هم بانبت لیک / رحمت حق تا بهشت جاوداں همراه ماست
باغ ما سبزی است عالم نوک / مژه آید چو هم سبز و خوابیده ماست

صفای روز وصعت مشرب مستانه ماست / درگشت ده چو آینه شمع خانه ماست
ندیم طالع برهمنت هم آشنا به ماست / شرار از سنگ [illegible] چراغ خانه ماست

خیمه افلاک منزل مجنس ماست / هر کجا بید رود دیوار بود خانه ماست
چرخ گرشته زر و زر ماست انجام / این چه بیت است که در یاد بتخانه ماست

عالمی تشنه خون دل آی گرسنه ماست / هر که دارد دستی دامن آینه ماست

آشیان ما بر و بار مید نهان ماست / هر کجا از خویشتن رفتیم آنجا جای ماست
چرخ سیلی خورد و طوفان استغنای ماست / در غبار شب مه تو نقش ناپای ماست
از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد / ورنه کی آن زهد مسکاد در غم فردای ماست
ابروی سینه ما فتح دلها کرده ایم / جوهر آینه ما نخجیر گیری ماست
آبروی ماست با کس آبروی دیگران / پرده پوش عیب ما از پرده دریهای ماست
گشته شهرت بلند از خانه بیرون آمدن / دیوانگی من سنگ رها از جدا بها ماست

بهار تازه و گل باغ جان نفت ماست / نقش شمار ما ورق زندگانی ماست
عکس رخ صورت جدا از عشق و گرمی / از تو نزدیکست دوری نگاه سوی ماست
نذار دیر و خود نشسته جان کش / هر کوتاهی از بیحیایی ماست
شیشه ام را چه قدر تنگی میشکند / دل من سنگدلان جا نشانه حماست

اهل دل را کعبه و بتخانه مبارد و عزیز / خال موزون ما هر کجا بر چهره افتد خوش نشست
لنگر از صاحبدلان نتوان زخوبان خوش نشست / از حرف استاد دکاز تیر خوبان خوش نشست
محبت نیکان بود دست طمع کوتاه کن / خار با بر هر گل بیتاب چو بر گلها خوش نشست
تند احساز او چند انیکند روی گشت / خنده برق از سحاب کو بر خشان خوش نشست
در برش پنهان بسال عمر جاوید از دگر / پرده ظلمت بروی آب حیوان خوش نشست

تنگی دل ماز ده و هر شیشه ساخت / هر بهای که ز هر است این باد به بهاست
در سینه خار بلبل بود و تجسه زار / با خیال تو حضوری که مرا در سینه هاست
آرزو در دل از حلقه بیرون درست / سینه ساده امر ... زطلبهاست

کی چشم من بجز گریه ندارد درمان | عرق بر د سر انجام علاج تبهاست
زدی چو تیغ زبانی بجنش عالم سند | که زخم کشته ناز ترا ومیتهاست
از خس عالم درین گلزار بکام مدان | برق بین شعله دادگی باین گلزارهاست
بعضی بعدم قایل و بعضی بوجودند | در نقطه موهوم دهان تو سخنهاست
کمتر سخنی است در خموشی | حرفی که زاد از دهنهاست
کس هرگز ز نکهت دل نبرد | این شیشه چو شکسته ز الماس پرهاست
بعد کس نم برخوردم درستی و خونم | هدف زخمها بر تن شانه خاکسار بهاست
بشت زار خسم زنبیر بهاست | حلقه دام مارگیر بهاست

شمار لشکر غم را همین قدر دانم | که چشم چو گریه ناکار سکند سپیداست
ز دو عشق است هوش می باید | بیشتر هر که برد باخته است
بتغافل نگاری بخند | چشم مست تو تخت ساخته است
بی تکلف دلم آینه بر داخته است | وسعت مشرب من خانه بساخته است
که چو نال قلم آینه ضعیفان بحساب | هیچ این طایفه را از قلم انداخته است

اگر رخسار ترا باغ نظر ساخته است | شبنم غنچه آب گهر ساخته است
غم ز درآمد اگر گردد با نگار تیغ | داغ از عشق باندام سپر ساخته است
آب و نمک رخت افزون شده از صحبت شیشه | دختر رز بهوای شوخ سپر ساخته است

ولنواز آمد و ای دل دم خود ساز بهاست | آبرو دم مبری اشک چه غماز بهاست
قمر ای دل را اسر جانباز بهاست | تیغ بر خسم تر ابرو دم ناساز بهاست
دیده ام و سفید از غم هجران گفتا | این گل نستران باغ نظر باز بهاست
بیکسی از تو هر چند که خود داری آن | مردم چشم تو در عین نظر باز بهاست
بستر از کهنی بر دل هوش قرار | کار چشم تو همین غنچه بر انداز بهاست
دوشنبت آنکه تو در بستی چو شمع آخرگاه | در سر هر که بهوای زر و سر انداز بهاست
دیده ام هر زلفش از لعل هزم بسخم | تا چو کلکم هوس مشق سخن باز بهاست
نه بر سم رخسار تو خط خواند سوز | غمزه شوخ تو در عین فسون ساز بهاست
چو ز باد گل رخسار تو نالم از شوق | بلبلان را هم آهنگ هم آواز بهاست
چو گلشن بود ز صبح آرام گرفت | در سر هر که با ذوق هم آواز بهاست
گفت تو شمع بزم از کردن مینا امروز | خانه دختر رز که کوچه سر از بهاست

[illegible]

٥٦

رخت کسر زنین چو سپهر بستام | که تا بپای تو افتاده بر نگسسته است

دل ... اشکی بر نبسته است | پرواز من چو رنگ سبل بسته است
نگذاشت چو شش گریه تر و نظر گم | این رشته از گرانی گوهر گسسته است
از احتیاط آمدن بکمان تو | شاخ گل ایستاده بجلوش نشسته است
صورت بند نبست ورد کار هر کس | گیتی مثال آینه زنگ بسته است
از غارت مرگ سبکبار بجهد | چیزی بجوشش که ز هستی نبسته است
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است | از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
خط امان ز تیغ حوادث گرفته است | آزاد که بند علایق گسسته است
بر حسن تو دیر بهار اعتماد نیست | شبنم بروی گل امانت نشسته است
خون گریه میکنید در و دیوار روزگار | تا شیشه دل که خدا یا شکسته است
جام شراب بر سر لبهای خسته است | خورشید مو میانی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست یاد کار | گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
شوریده ... کجاست قدم در میان نهد | شد مدتی که شور بیابان نشسته است
زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار | هر چند از گرانی دلها شکسته است
تا بر رخت بنفشه خط دسته بسته است | آئینه تو قطعه خط شکسته است
دل بر نمیکند عرق از صفحه رخش | کو ... بروی آینه جوهر نشسته است
از بس دلم بیکدلی خلق بسته است | هر کس دلی شکسته ام ... مومیائی است

من هلاک آن که هر جا خیال ... | نامه حسن است ... بهتر بسته است
آنکه ابروی ... طاق ... | طاق ابروی ترا ... بهتر بسته است
نیست چو آئینه گر سدی سکندر بسته است | ... بر کاکل ... در بسته است
خط نیست آنکه بر رخت ... بسته است | تو شیروان حسن ... زنجیر بسته است
... چشم از ... | لب گزید نهاده ... بسته است

[illegible]

روشند لاله زیب تعلق بنفشه رند — آب روان ز جنبش گلشن کمر گشته است
بر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است — بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است
امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند — گویا بباغ آن قد دلجو گذشته است
صد پرده شوخ‌تر از چشم غزال او — این نافه در دویدن از آهو گذشته است

لبریز ساغرت ز می ناب گشته است — با آتشی ز تاب رخت آب گشته است
روشنی بخشد بچشم دوستان خاک رهش — دانه او در زمین نور رحاصل گشته است
چشمم نبود ز خواب بشیرین گشته است — از هجوم سنبل این گیسو نهان گشته است
گر ز شد با چشم شوخش کار مخمور غزال — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
گر کشد بیند کشش کی هیچ بر گرد دا خبر — بسکه بر رخسار او آئینه حیران گشته است
نو خطا گر نیاز در چشم در دل نیست — چند روزی که این کافر مسلمان گشته است
کارم از طغیان ناکامی بسامان گشته است — سینه از درد غم ملک سلیمان گشته است
چون مه کامل کم میگردد هلال از کاستن — دیده ام مهر رخسار تو نوگان گشته است
گلشن ز جلوه تو پریخانه گشته است — بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است
در هر نماز دست بزانو چرا زنم — زاهد اگر ز کرد پشیمان نگشته است
فرزانه میکنند خط و خال که کلک صنع — بر صفحه رخ تو مکرر نوشته است

حیف از دل سکندر ما سم بی بیم — ظاهر بچشمی تیغ تر با رفته است
بیهوده بود خلوتخانه با خدا — خانه دل هر که از کرد علایق رفته است
در شریعت مهر در اسناد بود معتبر — زانکه در دل آنچه دارد عکس از آن گفته است

ای که دستم بی حنی دل جنون گل چیست — ساقی بجشن کبریت نوی قوم دل از جا رفته است
ابغمان کز صور کرده نهاده اویش — دانه این گسان از هیچ بالا رفته است
گفت صرف دهن ناز سینه نقشها — هر که زیاران رود دل کعبه را رفته است
ای دل از دولت امید بی تمیز — از عزیزان آمد مرگی ز دنیا رفته است

چشم مست ولیک از خواب رفته است — بخت ست ما که در خواب رفته است
بلند همیشه به نخل آرزو — این صید دلم از بی صیاد رفته است
بعد امید واری مشتاق افتاد دریا — تازه خوابیده راه دیدم از منزل رفته است

این گرد باد نیست که بالا گرفته است — از خود رمیده‌ایست که صحرا گرفته است
ما را بشهر اگر نگذارند عاقلان — از دست ما که دامن صحرا گرفته است
ضعفم عدو ز قوت صهبا گرفته است — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
از عکس کی آئینه اعمی نمیشود — مهر جهان چه شد که دلم جا گرفته است
از مرگ غافلیم بیاد خط لبش — گردیست اینکه راه عدم را گرفته است

آئینه تا ز روی تو زیور گرفته است — خود را با آفتاب برابر گرفته است

آتش بمغز من ز می احمر گرفته است — این سینه از فروغ گهر در گرفته است
آتش ز اشک در مژه تر گرفته است — این شیشه از فروغ گهر در گرفته است
مژگان بهم نمیزند از آفتاب رخ — آئینه که عکس تو در بر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز گم شده است — این مجمر است یا گل اخگر گرفته است
ز انزوای آتشین کم عالم نقاب داد — بر هر دلی که مسکنم در گرفته است
دلها بجای نامه اعمال می‌پرند — آفاق را نگه عرصه محشر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا — هر برگ از دلم ره دیگر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست — آئینه بس که ره اسکندر گرفته است
عالم خراب گشت و قیامت نمیشود — خون دلی که دامن محشر گرفته است

انبسکه دهر را همی غم گرفته است — همچون دلم سراسر عالم گرفته است
شاید بمجلسش نشیند غبار غم — روی زمین ز چشم ترم نم گرفته است
زلفش مهر دو دست عالم گرفته است — ابروی او به پشت خم گرفته است
چون از میان خلق نمیرم کناره — فکر کار او بمیان هم گرفته است

صوفی بیا که کعبه مقصود دور نیست — حاجی بهرزه راه بیابان گرفته است
امشب نمیتوجه دلم را نمیشود — گویا که خاطر تو ز من گرفته است
من بسیر باغ و صورت دنیا ندیده — روزی که ابر پیش دل من گرفته است
شد مشکبو نگاه تو از دیدن خطش — باد است نغمه او بو گرفته است
بوسیده بر سینه آتش ز بهر چمن — از مهر در لباس مثالی گرفته است
زاهد ز پنجگاه نماز ریاش — بنگر بدین حق ... گرفته است
از عاشقان خویش گر اکنون گره — کار و زبار حسن تو جانی گرفته است
چون کمان گر عرصه بر تنگ کشد از کار — گوشه گیر برایگی از دست ما گرفته است

از دلم هر باره تنها سخن چون غنچه است — تو نه ره عمر من بر لبم چون غنچه است
تا بفکر عرض حال عاشقان افتاده است — شمع چون بر روی انجمن تنش بپا افتاده است

چشم قدح بجلوه مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو جاده است
در غفلت لاله را جگر پاره بیخودی — مجنون بسری بدین لیلی نهاده است
نقش و نگار دشمن دلهای ساده است — چون هر بچشم آینه موی زیاده است
دیده بر باد تبان در کوی هجران گدا — نیست آسمان وصل اگر آئینه را رو داده است
داغ یاران محبت در ز نفاق همه — حجله اسباب که کشتن از جهان ... داده است
اکنون که عشق از کف من برده اختیار — دستم بفکر دامن فرصت فتاده است
از جوید چون موج هر که کناری گرفته است — در بحر بیکنار حقیقت فتاده است

خالش که زیر نرگس جادو فتاده است — مانند نافه ایست که آهو فتاده است

خاکساری ع رطبند بهار ساقی افتاده است — آسمان این شیشه را در زیر پا افتاده است
عیب از آئینه بیرنگ بر گرد دبیش — عیسی چه بهر ده در دنبال ما افتاده است
از غریبانست در چشمش نگاه آشنا — بسکه چشم کافرش نا آشنا افتاده است
گوشه چشمم نگاه آشنایی دیده — بر همن امروز کارت با خدا افتاده است

از ریاض عشق گیس را نصیبی داده اند — زین چمن چون غنچه دلتنگی افتاده است

بر تو رخسار ساقی در شراب افتاده است — با لعل آبداری آفتاب افتاده است
آفتاب عارضت که آتش سوزنده نیست — مو بمو زلفت چرا در پیچ و تاب افتاده است
عارضت را ظرف آتش نگه دارد در میان — در نگاه تو گوئی آفتاب افتاده است
تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است — از خجالت غیرت بجان آفتاب افتاده است
خون بعرق گردست از شرم غذا افتاده — یار در دوشش عکس در جام شراب افتاده است
در دیدن جا نیست کار دیده مویت — در ... رخسار لطفش چه نقاب افتاده است
عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — حیرتی دارم که آتش چون بدر آب افتاده است
آسمان جای زمین ... — او بچرخ افتاد این کشت خراب افتاده است
سرخ پوش من ز بس بی آب و تاب افتاده است — برتو شعیب بیداری در آب افتاده است
عکس خال او بد در جام شراب افتاده است — زنگی مستی ز بیهوشی در آب افتاده است
عکس آن گلفام در جام شراب افتاده است — طرفه آتشپاره بر روی آب افتاده است
تا ز انفعاله بر یاقوت ناب افتاده است — بر زلال خضر بیداری حباب افتاده است
گرد رخسارش خطی از مشکناب افتاده است — طرفه موری که بدست افتاده است

عمل بسبب هر سو نمیگردد روان — آتشی در جان آب افتاده است
نیست بی حسن عمل از رحمت را آتش — سبکبند نشا طرم از هر گوشه افتاده است

زدلم در عشق با دلدار کار افتاده است — چشم از آئینه بر آینه دار افتاده است
موشکاف از نقش دارد در نظر تفاوت — زان نگارم کار با صورت نگار افتاده است
میکند از آرزوی خام دلها را کباب — بخت بیسر تلخ بود ... افتاده است
زلف سنبل از رخش با برکنار افتاده است — گل چو شبنم گوشه دستار افتاده است
شوید از دل هوای جویم ... — تیغ او ... افتاده است
از برای خاطر بلبل بگلشن میروم — ورنه بیزارم که آتش در بهار افتاده است
رشته گو هر شده ست جاده سر بسر — ورنه سودای او بسکه از افتاده است

از خیال شمع دل چشم تر افتاده است
کشتی فکرم بگرداب خطر افتاده است

بگسلد از غم بیک مژگان بود در راه حیات
سست تر زین رشته از تار نظر افتاده است

تا بفلک گوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است

برق عالم سوز باشد لازم ابر سیاه
آتشم در خرمن از دامان تر افتاده است

هست چون تسبیح در هر رشته اش صد جا گره
بسکه در زلف تو دل بر یکدگر افتاده است

رشته سر در گم جان باز بدست آورده است
دیده هر کس برای موی کمر افتاده است

آه مظلومان کند آخر ظالم را خراب
دید این ناوک ... [illegible] افتاده است

آسمان بر فرق عالم میکند آتش نثار
دود آه ما مگر در [illegible] افتاده است

از زبان کاری نیاید تا نجنبد ...
جوهر این تیغ بر روی غلاف افتاده است

رتبه خورشید خواهی از خلایق درگذر
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

دل بدست آن نگار شوخ شنگ افتاده است
طفل ما از کودکی آتش بچنگ افتاده است

بگذرم کام از دهان تو خیلی دارم طمع
وقت من در عاشقی لب یار تنگ افتاده است

جامه در نیل مصیبت زد از آن چشم کبود
چون بلای آسمان فیروزه رنگ افتاده است

خلق کشتی نفس را حلقه فرمان به ...
راست سازد مار را راهی که تنگ افتاده است

در گلستان منجزای بهر [illegible]
دست بر بالای هم چون برگ گل افتاده است

تا بر رخسار تو خط مشکفام افتاده است
هر که چشم آفتاب انجا بدام افتاده است

در وطن [illegible] گرفتار [illegible]
مرغ [illegible] آشیان خود بدام افتاده است

[illegible] نظر [illegible] افتاده است
اشک خونین [illegible] افتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده است

دست از [illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است

میشمارد صورت چین کم ز موج سراب
دیده هر کس از آن چین جبین افتاده است

میزند بر آتش لب تشنگان آب حیات
گرچه در ظاهر عقیقش [illegible] نشین افتاده است

در گرانجانی [illegible]
گوشه ویرانه [illegible] نشین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا
بسکه پیش یار چشم بر زمین افتاده است

اعتبارات جهان [illegible] آمد
[illegible] افتاده است

دل ز هوس زلف تو [illegible] افتاده است
[illegible] شکسته [illegible] افتاده است

یک گل [illegible] شکفته نیست
[illegible] بال هما افتاده است

سایه یارب گشته از قد [illegible]
[illegible] افتاده است

شمع بر روی تو سرگرم نگاه افتاده است
کار آیینه ز روی تو با [illegible] افتاده است

در [illegible] هر کس [illegible] در راه
از ره چشم طلب [illegible] براه افتاده است

ناله زارت سر کوی تو [illegible]
رفته سرها همه برباد و کلاه افتاده است

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
گل بچشم روز من از مهر و ماه افتاده است

در چه ساعت یارب این [illegible] افتاده است
صبح محشر [illegible] تخم امیدم [illegible]

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت [illegible] افتاده است

نیست جام باده را در گردش [illegible]
چشم او در بردن دل [illegible] افتاده است

[illegible]
دل [illegible] سیاه افتاده است

[illegible]
[illegible] افتاده است

کار دل [illegible] سیاه افتاده است
طرفه کافر [illegible] افتاده است

خورشید را [illegible] روزگار
تا گلشن جمال تو آب داده است

[illegible]
[illegible] داده است

[illegible] دیده [illegible]
خاکسار در نظر اعتبارم داده است

[illegible]
مرغ دل از [illegible] داده است

[illegible]
لاله [illegible] داده است

روی شگفته [illegible] افسرده است
آواز خنده [illegible] داده است

چون غنچه این بشارت که [illegible] چیده
[illegible] باد برده است

غنچه غم بسکه [illegible] افسرده است
چون رگ یاقوت خونم در دیده افسرده است

تیر عشق رنگ و بوی بلبل [illegible] خورده است
خورده [illegible] حسن گل [illegible] برده است

از تغافلهای حسن شوخ او در حیرتم
[illegible] برده است

مهر و وصل [illegible]
[illegible] برده است

غنچه از [illegible] افتاده است
[illegible] آیینه [illegible] برده است

چون کند تکلیف [illegible] دیده
[illegible] بوده است

[illegible] شمع [illegible]
دیده [illegible] برده است

[illegible]
مغز [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]
آنکه [illegible] کار مسیحا کرده است

از عدم [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] نقش [illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

مهتاب را صفای تو سیماب کرده است
آیینه را هوای تو گرداب کرده است

از گل [illegible] دست خود [illegible] کرده است
هرگز کسی بدست خود این کار کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
آنچه [illegible] کرده است

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] قطع علایق کرده است

[illegible] گل کرده است
[illegible] چشم [illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] تغافل کرده است

[illegible]
[illegible] گل کرده است

[illegible]
[illegible] گل کرده است

[illegible] کرده است
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

[illegible]
[illegible] کرده است

جلوه هر جا یار با پای نگارین کرده است / نقش پایش خاک را دامان گلچین کرده است
رشته سبحهٔ هر زاری ز زلف کافرش / بسکه تاراج دل [illegible] کرده است
غفلت ما را سبب عمر سبک جولان گشت / خواب ما را این صدای آب سنگین کرده است

کی شوم هشیار از دستی که آرندم بخشم / نرگس مستش دو ساغر [illegible] دگر کرده است
صاحب صنعت اگر حتی بجز [illegible] / هر که یک جو آبرو صرف گدایی کرده است

امروز در بهشتی اگر [illegible] / هرگز کریم وعده بفردا نکرده است
خوبی که میکند بدلم بیتو روزگار / دنیا که [illegible] در دل دنیا نکرده است

نیست عهد دیدن رو خوبان هیچکس / زلف تا زیر کمر بر روی تو تاب آورده است
بیش از مرگ جو پنهان [illegible] / این [illegible] موی [illegible] آورده است
محل خطی که حسن نیز رنگ آورده است / بهر یاران یادبود [illegible] رنگ آورده است

عقل خود را هوش مسکین از جهانم خورده است / تا سر زلف پریشت که بر سیم خورده است
نار داری بی سبب بحثی نمی آید به دست / در سیاهی [illegible] خاتم خورده است
کعبه در خون غزالان [illegible] داغ لاله است / تا صف مژگان [illegible] خورده است
روی دستی از صبا [illegible] خورده است / خضر [illegible] آب [illegible] خورده است
زندگی [illegible] / خضر [illegible] از حیات [illegible] خورده است

کس نمی [illegible] از دل جانفزا زده است / چون خضر خود خط بر سینه [illegible] زده است
[illegible] / بجای گل [illegible] صبا زده است
[illegible] / [illegible] دست [illegible] زده است
[illegible] / [illegible] دل [illegible] زده است

زخون بی ادب خویش جنبشم خجلت / که بوسه بر کف پای تو خون حنا زده است
چو شمع سوخته تا مغز استخوان مرا / پری که بر سر من سایه هما زده است
نبوده ام نفسی بی نگاه خود رسم / بیاد نقش و رنگی بوریا زده است
خوش است سینه خالی که گفتن بی نگار / بارگو که بود [illegible] زده است

از خیرت [illegible] عرق [illegible] زده است / [illegible] گوهر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موج می [illegible] زده است
بوی می از نکهت [illegible] آید / تا که چشم تو ساغر زده است
صفحه نظم تو خود شوکت / سطر از رشته گوهر زده است
تا خط از لعل گهر بار تو سر زده است / رشته ایست که سر از دل گوهر زده است
دل [illegible] از [illegible] آید / چشم شوخ که در حلقه [illegible] زده است
دست کوتاه در [illegible] شده است / [illegible] دست [illegible] زلف معنبر زده است
که [illegible] / دامن دشت [illegible] صفحه مسطر زده است

تا صبا گرد [illegible] / صفحه گل [illegible] زده است
موج خط حلقه بر آن عارض گلگون کرده است / جوهر [illegible] حسن تو [illegible] زده است
خط [illegible] بسیار [illegible] / تا بر آن عارض [illegible] زده است
نیست [illegible] / [illegible] خیمه [illegible] زده است
[illegible] دل [illegible] / [illegible] بر زمین زده است
[illegible] / بارها [illegible] زده است

چون [illegible] / [illegible] شده است
[illegible] / [illegible] شده است
[illegible] / [illegible] شده است
[illegible] / روی آیینه [illegible] شده است

تا نبات نشود شمع مزار [illegible] / سینه هر که زند داغ تو مشهور شده است
تا به روز عشقنامه نظر [illegible] / سینه آینه گنجینه گوهر شده است
داغ [illegible] / جای [illegible] شده است

ای طلب [illegible] از کار مانده است / انجم [illegible] مانده است
[illegible] / بیچاره [illegible] مانده است
[illegible] / آن [illegible] مانده است
زدیده [illegible] دلدار مانده است / ماند [illegible] مانده است
صبح [illegible] / [illegible] مانده است
چو [illegible] آیینه [illegible] گشته است / [illegible] گل رخسار مانده است
[illegible] / [illegible] مانده است

دل [illegible] / [illegible] شده است
[illegible] / زخم [illegible] شده است
جمع [illegible] / [illegible] شده است
گل [illegible] / از خط [illegible] شده است
[illegible] / [illegible] شده است
[illegible] / [illegible] شده است

[illegible] / [illegible] مانده است
نام [illegible] / [illegible] مانده است
ای [illegible] / [illegible] مانده است
خاک [illegible] / [illegible] است
باده [illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
هر که [illegible] / [illegible] است

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است / تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد / این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
[illegible] / دامن دشت [illegible] شده است
خود نمایی نکنی تا [illegible] / خویش را سوخته [illegible] شده است
[illegible] گلستان [illegible] شده است / جاده از جلوه [illegible] گلشن شده است

از دل خرمی گل [illegible] آمده است / آفتاب [illegible] بر لب بام آمده است
باده [illegible] / لب [illegible] بر لب جام آمده است
سرو [illegible] / [illegible] آمده است

[illegible] / [illegible] آمده است
نیست [illegible] / از [illegible] آمده است

[illegible] / [illegible] بوده است
خانه از [illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است
[illegible] / [illegible] بوده است

[illegible] / [illegible] مانده است
[illegible] / آب [illegible] مانده است
از بس [illegible] / [illegible] مانده است

[illegible]

این همه شکل و شمایل نقش باطل بوده است	آنچه پنهان از نظرها بوده در دل بوده است
آنکه گشته او هم در دل بوده است	دوری ما از قرب منزل بوده است
ما ز هجران لحظه‌ای [illegible]	چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
ما به تحصیل [illegible] در دل بوده است	حاصل تحصیل تحصیل حاصل بوده است

تا سرمه‌ی آن سیاهی چشمم دیده است	در چشم خویش میل خجالت کشیده است
[illegible] ذوق بیت سیاه و ابرو [illegible]	خوش مصرعی به مصرع دیگر رسیده است
رسوا نشود کسی که سخن چین بود [illegible]	هر جا که خامه نیست زبانش بریده است
هر کس حیا ز کردن او راند دیده است	افسانه‌ای ز صبح قیامت شنیده است
خونها که مشک کرده دلش می‌شود سیاه	زان نغمه کز جگر که به دولت رسیده است
خود بین مباش [illegible] نجات ابد [illegible]	آیینه سد براه سکندر کشیده است
آفاق محو قد قیامت خرام اوست	این مصرع بلند بعالم دویده است
[illegible]	آیینه که عکس تو در بر کشیده است

[illegible]

در عالم فانی که بقا پا به رکاب است / گر زندگی خضر بود نقش بر آب است
کیفیت می میبرم از چهره محبوب / رخسار عرقناک مرا عالم آب است
از مردم دنیا طمع هوش ندارم / بیداری ابنای [illegible] خواب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن / هر چیز که نتوان به نظر دید نقاب است
چون کوه بزرگان جهان [illegible] / [illegible] بخشید جواب است
هر کس که خموش است درین میکده صاف است / چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / گر روی عرقناک تو در عالم آب است
این عالم پرشور که آرام ندارد / از دامن صحرای تو یک موج سراب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو دریای حساب است
حسن تو شد در بردن دل گرم عنان تر / هرچند که از حلقه خط پا به رکاب است
از مردم خاموش طلب کن حقیقت / کاین کوزه سربسته پر از باده ناب است
از بسکه سمند تو بود برق شتاب است / صید از نفس سوخته بر سیخ کباب است
از بسکه تهی کرده‌ام از شوق تو خوناب / اشکی که برون آیدم از دیده حباب است
گردید عرق از شرم و مرا خاطر خراب است / سیلاب بنای دل ازین قطره آب است
وحشت تو قوی میشود از سستی پیری / از ماندگی پای نفس گرم شتاب است
صد حیف سواد خط افسوس نداری / هر لوح مزاری پی [illegible] تو کتاب است
بر جاست تمنای تو ام در دل ویران / چون صورت دیوار بنایی که خراب است
چون گوش که بی پرده شنیدن نتوانند / در دیده من [illegible] نقاب است
امروز که بر لاله و گل چتر سحاب است / مستی که شود خانه نشین خانه خراب است
بی برگی من بود از کثرت سامان / لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است
ساقی چه دهی پند من این بزم شراب است / [illegible] منع من این عالم آب است
از عشق تو آسان نتوان جست که دارد / دستی که گلوگیر تر از پای حساب است
بس خام که شد پخته ز تاثیر [illegible] / در انجمن این زمزمه در سیخ کباب است
تا چند شماری ورق از هیچ ندانی / زاهد بخدا این چه حساب و چه کتاب است
مجنون تو [illegible] / در راه تو هر حلقه زنجیر رکاب است

هرگز به کسی فیض ز من نرسیده است / همچون گل [illegible] از عالم آب است
ویرانه ما رونق میخانه شکسته است / تا صورت دیوار درو مست خراب است
مستانه چرا بگذری از حال چه پرسی / [illegible] پا به رکاب است
مشتاق دم تیغ تو از حال خراب است / خلقی همه لب تشنه و یک قطره آب است
از بسکه درین میکده شد سبزی آب / [illegible] کباب است
سوزد تن خود هر که [illegible] / [illegible] در آتش کباب است
با آنکه ندارد خبر از منزل [illegible] / در قافله عمر ندانم چه شتاب است
هستی چو شرر رو به عدم گرم شتاب است / چون موج وجود همه چون نقش بر آب است
دل را سبب گرانباری تعمیر ندارد / آنکه که درین خانه نشست خراب است
از بسکه رخت را عرق شرم حجاب است / عکس تو در آیینه چو گل در ته آب است
تا روی تو بیند مژه ام پاک کن از اشک / گر به نگاه هم چو نفس در ته آب است
از سیل سرشکم همه تن چشم کواکب / چون دیده ماهی نگران در ته آب است
گر طالب حسنی دل غمناک طلب کن / ویرانه این گنج نهان حال خراب است
معمور و عشق تن که از هر طرف او / چندانکه نظر کار کند خانه خراب است
از آتش آن چهره دل سنگ گداز است / تا دیده برخت خانه آیینه خراب است
هرگز نشود ظلمت شب پرده آتش / پوشیده ز رخسار تو در بند نقاب است
محروم جمال [illegible] / [illegible] بند نقاب است
در عهد جمال تو ز گل آب بگیرند / عکس تو به هر آب که افتاد گلاب است

همین نه خانه ما در گذار سیلاب است / بنای زندگی خضر نیز بر آب است
ز آنکه خانه آیینه عالم آب است / چه احتیاج تجمل به دیده ما است
غبار هستی ما بود در ره سیلاب است / که از لطافت ما [illegible] مهتاب است
اگر ز غیبت ما در حضور می افتد / حضور خاطر ما در حضور احباب است
غبار آتش روی تو [illegible] / هنوز دیده آیینه [illegible] خواب است
جهان ز پرتو آوازه تو روشن شد / حدیث حسن تو [illegible] مهتاب است
مدام خانه چشم آب دیده خراب است / خراب [illegible] خانه که بر سر آب است
میانه من و او آنچنان نخواهد بود / سلیم بخت من از [illegible] در خواب است

تا در تردد است نفس جان بر روانه است / بر باد پای نفس [illegible] زمانه است
گشتیم بیرون ز غم دنیا و آخرت / پشت کمان خمیده و [illegible] خانه است
روی زمین ز شکوه گردون لبالب است / هر کس که هست زخمی این شیشه خانه است
دل میبرد بچین جبین دلربای من / [illegible] دلم دانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را / در خواب تیز قافله بار روانه است
دیر و حرم [illegible] یگانه است / [illegible] یگانه است
این سیل تند [illegible] / تیر نظر [illegible] دل عالم نشانه است
صد چاک اگر در زلف دلم همچو شانه است / اما چه چاره عارض او در میانه است
لب بسته باش [illegible] / [illegible] نشانه است
مقصود عندلیب ز گل بهانه است / رنگ پریده تو درین آشیانه است
شهرت [illegible] / همچو نگین [illegible] در خانه است

[illegible] افسانه است / [illegible] نشانه است
[illegible] / [illegible] خانه است
[illegible] / [illegible] خانه است
[illegible] / عالم ز کیفیت حسن تو یک میخانه است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در جهان [illegible] افسانه است
[illegible] / [illegible] دیوانه است
[illegible] / روی کردن [illegible] مردانه است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پروانه است
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جز دل آزاری بزرگان جهان [illegible] / آسیا در گرد [illegible] سنگ دیوانه است
[illegible] بیداری بخت [illegible] / این [illegible] آواز [illegible] افسانه است
چون نگه گز دیده [illegible] / [illegible] بیگانه است
[illegible] / [illegible] خون میشود پیمانه است
از [illegible] گل نسخه [illegible] / شمع [illegible] پروانه است
گردش چشم تو هم [illegible] بتخانه است / [illegible] هم خواب است و هم افسانه است
[illegible] فولاد [illegible] / خانه آیینه هم [illegible] ویرانه است
[illegible] / آن [illegible] شمع است و هم پروانه است

[illegible] فروغ خورشید / [illegible] آیینه است
[illegible] زلف [illegible] / با آنکه [illegible] آیینه است
بوسه در کام هوس [illegible] میکند / [illegible] سینه است
هر که [illegible] / سینه [illegible] آیینه است
[illegible] / چشم اگر بینا کنی عالم تمام آیینه است
[illegible] / چون [illegible] آیینه است
[illegible] / هر چه [illegible] آیینه است

[illegible] هنوز در حجاب است / این آب [illegible] دل حباب است
در [illegible] / هر جنس که [illegible] است
جایی که [illegible] / اندیشه رزق [illegible] است
[illegible] دل [illegible] / [illegible] است
فروغ [illegible] / [illegible] است
[illegible] / گاهی [illegible] است
فروغ حسن [illegible] / [illegible] است
در [illegible] / تیغ [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

[illegible]

بغیر نخل رباب چو دگری نمی‌گردد | که منت به دستش انجام منبه ز جوابست
جسم نماز نگردد ز سفیدی پیشور | [illegible]
سینه‌ها کان چو نغمه زند در جانها | قبله هر جا که بود در غبغب محرابست
حباب آسا رفعت دید و بنیاد ادوم | اگر چه مینماید در نظر بید از در جوابست

[illegible]

ذکر من گشت بی‌معشوق از بر خوش — نقش گلاب دیش کی پنهان شد

هست گوش شنوا کم شد گاه ... — تا بنزل همه جا بانگ در آید

این جسم تو به که تو در خاک کرده — موقوف آبیاری اشک ندامتست

یک کشتی درست به ساحل نمیرسد — زین شور شر که در سر دریای همتست

خلق تو بهار گلستان الفتست — روی گشاده شمع دل انجمنست

دنیا که حال او بدل ما کدورتست — بهبود ریش چون داغ بحو دار حسرتست

مرهم نمی‌پذیرد هم زخم نمیشود — این دل که زخم خورده پیکان حسرتست

زاهد چگونه پای گذارد برون ز شرع — مسکین تمام عمر گرفتار شهوتست

بردار نقد عبرت از آنها که رفته‌اند — سامان این سفر عدم استطاعتست

هرگز نگشت دولت بیدار ازین نصیب — گویا که خواب طالع ما خواب غفلتست

از سایه هما نرود تیرگی برون — ظلمت سرشته گل ارباب دولتست

غم‌ها مرده در دل ما زنده میکند — گویا شب فراق تو روز قیامتست

آتش جحیم نامه عصیان ما برد — کم راه نیست قافله دریای رحمتست

از آتش حسن تو از بس تنها افروختست — نیست مژگانم که اشکی میچکد سوختست

[illegible]

رنگ گلی که چهره و بنازد در آفتاب / آن رنگ روی چهره رنگست نیست
کاری نساخت ناله گر خویش کم دلی / بان می عالمی به نسبتی بشکست نیست
ما را چو باز رشته جهان نهاد بدست نیست / مانند مهلت زندگی ما بدست نیست
ساعدت تشبیه کاغذی و پر آهن کلی / بلبل و پروانه را خون جگر از دست نیست
من خود از شرم گنه نام شفاعت نبرم / لیک در حشر شود گفته که این است نیست

کس را چه بهره‌ای ز من از حضور نیست / مانند آفتاب نقاب تو نور نیست

عالمی آشفته حال از چشم عالمگیر نیست / صد جهان دیوانه در یک حلقه زنجیر
دام بدست هر که ای دستگیر نیست / از هر دلی که گرد نشان عبیر نیست
دست هزار گو این از کار میرود / نتوان نهان که در دل صورت پذیر نیست
از نعمت و حسن آنچه ترا هست در طلب / بر هرچه بنشست پای دستگیر نیست
هر چه در دست است بشنو [illegible] / گر از تو هر چه نماند درین جهان از تیر نیست

ای آب خضر لعل لب یار به از تیست / دی عیسی ابد دیدن دلدار به از تیست
باغ نشد آمد غنچه بخشم / روای مرغ نگار سر دیوار به از تیست
غمازی عجیب گران طرز خوش نیست / ای آینه کم لاف که رخسار به از تیست

نور ماه و پرتو خورشید نور عکس نیست / هر چه بینم درین عالم مصور عکس نیست
در سواد چشم وحدت بین چو بینی بر سیم / رو بهر صورت که آرم در برابر عکس نیست
آنچه عکس این گر نیاید جلوه گاه است انتخاب / تو بجای می نگیری در جام دیگر عکس نیست
جز خیالت کو به دیدار نبست هیچ از بلبل / ای که گفت آینه گیرم در برابر عکس نیست
اینقدر آیینه سازی مهر خود بینی بود / مطلب کردار تو زین صفت سکندر عکس نیست

زان آتش جبینی گل لب در باغ نیست / یاقوت آبدار چنان سنگ داغ نیست
از روی آتشین تو بجا مهر و لیم ما / هر چند نور دیده از چراغ نیست
نتوان ز جستجو شد هر چند راه بود / هر کسی بر رخ دو دیده و خود در سراغ نیست

عکس تو از برو حسن و رنگ نیست / آینه را ضیا به مهتاب رنگ نیست
در بخیه‌های جو شانه زلفت شکن / هر کس که زاغی هم ظلم در جنگ نیست

عاشق هوس که زاهد را کی دنیا مال نیست / غافلی که جز خس مسند خانه در دنبال نیست
آنچه خورد دی رزق سوز آنچه بود دل / آنچه بماند زبان آنچه داد تی مال نیست

دل خواه شهر بابل نیست / سنگ این رواکه دل نیست

خونی در دلم ز شوق لب لعل فام نیست / آتش عکس ز گل لب جام نیست
دستگیری بدام گردش نمی‌رسد / آزاد نیست هر که گرفتار دام نیست
الفت پذیر نیست دل مستمند عشق / و حشیست از تمام جهان هر که رام نیست
بر تو نمیرود از داغ از دلی / چون مردمک به دیده عالم مقام نیست
هر سینه ز داغ تو در دشت عشق / این سکه در قلمرو دلها بنام نیست

گریه مستانه‌ام از خمار چشم نیست / آه من از شره و ناله دار چشم نیست
نه همین گر شسته دارد گردش چشم [illegible] / چون صف مژگان دو عالم بغیر از چشم نیست
از نباهی ز چه گفته است غارت [illegible] / گرنه آب زندگی در چشمه سار چشم نیست
شادم از کشتگی کاگفت از دشمن / خوشدل از بیمار نیم کار باد کار چشم نیست
زنیم غماز امارو زنار یک [illegible] / هر که بیند بجا بحث تو کار چشم نیست
روزگارم خراب روزگار چشم نیست / نشنا در گردش سیل و بهار چشم نیست
گر وصل چشم گردد زنا لجرج [illegible] / روز و شب در گردش سیل و بهار چشم نیست
از نگاهش گو هر غرت بینش دیده وی / آب بر دارم که سیر غبار چشم نیست

از تو دلی بخیه رنگ علاقه نیست / رشید نظر جهان دیده بان نیست
تیر دعای مظلوم [illegible] / هر بار سایه که بود در بکار ما نیست

عارض خوب تو خط سبز رنگ هم سیه گذشت / چهره آیینه رنگ هم سیاه گذشت
[illegible]

وصف دهان تنگ تو آفاق گرفت / در نقطه که این همه مضمون کند گذشت
خم ابروت چون هلالی شد / که عمر من تنها داری کند گذشت
زلف تو سیه چه است دامنی / بسیار در آفتاب گذشت
طبع جسم از آن دشمن جان زود / که تیغ خط بر سلیمان گذشت
خط حسن تو بود معراج نکویی / این سبزه نو خبر که زال گذشت
نقوش تو ماست خط یار که دیده‌ام / زخم و آشوب در نگاه تو گذشت
بر حسن بد گاه وی [illegible] / از آب خضر کو این گلستان گذشت
بر چهره خود زدوان چه نهادیدم / معلوم شد که عمر بکار گذشت

[illegible]

از گونه این جلوه خوش لطافت / از بسکه نزاکت بسرش تنگ گرفتست
تا دور حسن خط سبز رنگ گرفتست / این کفر بر اسلام عجب تنگ گرفتست
از رخ نه غبار از خط سبز رنگ گرفتست / از آه من آیینه او رنگ گرفتست
بار دوی تو از بس که بیجی کند را نیم / در دل نفس چو رگ سنگ گرفتست
در جستن آن بانشیند چو منزل / از خلق کنار آنکه نفس سنگ گرفتست
ای گل که جا بین و عقب تنگ گرفتست / گر خون دلش بیرون نه رنگ گرفتست
ای سرم نیست که از غنچه طالع / چون آب گهر جوهر را سنگ گرفتست
از بسکه نزاکت بسرش تنگ گرفتست / بر آهش از نکهت گل رنگ گرفتست
بر سر نفس گرسنه بوقت ناید / از بسکه ز خوناب دلم رنگ گرفتست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نعمت شود زیاده بعقد زبان شکر | تخلیص انگره رشته آن در دهان تست

پنهان ز نظر چشمه حیوان دهن تست | لب غنچه شکفته سبب ذقن تست
گفتی که کم از کیسه موییست میانم | گفتم که بانجرف زیاد از دهن تست
هستی که بجز نیست نباشد دهن تست | حرفی که در آن حرف نگنجد دهن تست

کیفیت می از لب شکر شکن تست | نقلی که می از خویش برآرد دهن تست
در دیده ما خانه [illegible] گلشن [illegible] | خلقی که [illegible] لب [illegible] سخن [illegible]
سروی چو تو این سبز چمن یاد ندارد | پیراهن گل [illegible] بدن تست
[illegible] خنده [illegible] دهان [illegible] | این شور که در بسته [illegible] شکن تست
[illegible] | هرکه آیینه بدست تو دهد [illegible] تست
[illegible] | امروز دست معجزه در آستین تست
[illegible] | خورشید [illegible] خط عنبرین تست

شوق [illegible] | راه نزدیک [illegible] داری
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] سیلاب | [illegible] کهنه داری

مرکز [illegible] خال عنبر بوی | [illegible] احسان الهی [illegible] دلجوی تست
گفتم [illegible] عنبر [illegible] | جا نام [illegible] آبروی تست

قطع [illegible] لب [illegible] گاهی تست | رشته [illegible] دو [illegible] تست

[illegible]

بغیر زلف که او هم برو در افتاده است
یا رب این شعله به خرمن چه چراغ افتاده است
جز همان گیسو که بر چشم ایاغ افتاده است
این سیه‌بختی ز انداز [illegible] افزون است

دل در اندیشه تنگ افتاده است / حیف که آینه به زنگ افتاده است
از فراق گل رویت به چمن / گل ز بو لاله ز رنگ افتاده است
خال بر روی تو می‌پنداری / کعبه در شهر فرنگ افتاده است
حسنت از باده برافروخته است / بارکه آتش به فرنگ افتاده است
بار گرم عشق همچو خود [illegible] / برق در خرمن گل افتاده است

[illegible] گلشن حسن تیغ [illegible] افتاده است / هزار مرتبه در پای قاتل افتاده است
چو کرد باد بهم دسته پرش کردم / که باد فتاد که بس مقابل افتاده است
همانکه در طلبش رفته از خود بیرون / تمام روز به میخانه دل افتاده است
هزار مرتبه از کعبه هست تا در دل / دلت چو سنگ است که باز بر منزل افتاده است
زبان خموش و پرشور رازم از دل افتاد / ز شمع کشته‌ام آتش بمحفل افتاده است
فتاد کیست رساند بکام هر دو جهان / چو جاده که میان دو منزل افتاده است
بغیر جان که فدای تو باد چیزی نیست / که در میانه ما و تو حایل افتاده است
فروغ روی که در محفل افتاده است / که هر کرا نگری از پی دل افتاده است
ز رنگ [illegible] دل افتاده است / که با رخت بچه نسبت مقابل افتاده است
چگونه کعبه نپوشد لباس [illegible] / که خانه چو دلش در مقابل افتاده است
چو موج چین جبینم ز هر [illegible] نیست / که بجبهه چو گردابم از دل افتاده است
من از فریب [illegible] گذشته‌ام ورنه / هزار گنج به ویرانه دل افتاده است

از شکر خنده‌ات آتش بجهان افتاده است / این چه شور است که در عالم جان افتاده است
زود بشکست [illegible] / چون قلم هر که بدنبال زبان افتاده است
نیست در جاده [illegible] شوق [illegible] / بسکه از توبه بار گران افتاده است
نیست ممکن که [illegible] / ورق [illegible] افتاده است

غفلت پیری‌ام از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم بخزان افتاده است
[illegible] در حلقه گوهر [illegible] / سست عهد است [illegible] افتاده است
دیده عجب [illegible] نظر / صورت چینی من موی میان افتاده است

[illegible] با فلک [illegible] افتاده است / بخیه [illegible] افتاده است
غم مهر جا که بود [illegible] زده آید بدلم / جگرم خانه من بر سر راه افتاده است
از دم گرم [illegible] در خون شفق / سر خورشید به تیغ [illegible] افتاده است
زلف سرو با شکسته [illegible] است / گر سرو بلند است او افتاده است

بسکه بر پشت غبارم یاد روشن نفس است / گرد او به تصور [illegible] هر جا که دم نشست
[illegible] آن موی میان / امتحان کردم چو بوی گل [illegible] است
زندگانی نیست ممکن وصال او مرا / میروم چون سایه از دنبال او هر جا که هست
بوی حنا مضمون رنگینی اگر آید بدست / داغ حسرت میشود هر گاه [illegible] است

خاطر دشمن [illegible] آه [illegible] خوش است / گر نباشد زور [illegible] ناله شبگیر هست
لاله در عهد رخش با خاطر دلگیر ماند / غنچه در پیش دهان او لب تقریر بست
شعله را [illegible] بر اهل معنی برتری / خس بود [illegible] هر [illegible]
شد نمایان مظهر نور ازل چون آفتاب / ز آستین بیرون چو کرد آن حسن عالمگیر دست
شب که [illegible] شکر فشان / گشت طفل [illegible]
میشود [illegible] / [illegible] بر شمشیر [illegible]

تو چون بباغ شدی رنگ گلستان بشکست / کمر بهار [illegible] چمن بنام تو بست
جمال [illegible] قد تو شکست / گران فروشم [illegible] متاع بالا دست
همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست / گرفت مسیح [illegible] بر بود دست
نشاط [illegible] غنیمت دان / که میرود چو حنا این نگار دست بدست
اگر به سبزه [illegible] میروی قدم بردار / که خون خزان حنا میرود [illegible] از دست
[illegible] خواهی خورد / هر که دارد [illegible] بر کف دست

انفاس [illegible]

[illegible] داغ افکنده نشست / [illegible] ساغر بر روی دست
[illegible] آورد دست / جامه [illegible] پیراهن یوسف بر دست

چون نباشم [illegible] محبت ابنای کس / سینه [illegible] آمیزش [illegible] آمده است
چشم پوشیده‌ام ز دنیا چشم را باز کرد / دولت بیدار از این خواب گران آمده است
فالم افتاده [illegible] در سیر / چونکه [illegible] افتاد [illegible] آمده است
سرو بالای تو [illegible] آمده است / نقش پای تو [illegible] آمده است
نیست هر کس [illegible] ترا [illegible] بینی / پیش صاحب نظران آینه [illegible] آمده است
از این [illegible] آمده‌ایم / وای بر [illegible] آمده است
بیش از این خانه [illegible] بود / این زمان خرقه [illegible] آمده است

[illegible] غنچه [illegible] لب / از این آرزو که [illegible] زنیست دست
زاهد [illegible] ز زهد خشک [illegible] / [illegible] زنیست دست
هر چند خوش [illegible] ز کرم / خوشتر بود در [illegible] زنیست دست

نه چهره [illegible] گرمی [illegible] کرد دست / نگاه [illegible] رخ او آب [illegible] کرد دست
قبول [illegible] آفتاب [illegible] / [illegible] کرد دست
نمیتوان [illegible] زمین گرفتن دل / که گوهر تو [illegible] گران بها کرد دست
[illegible] محبت همین قدر کافیست / [illegible] مرا با تو آشنا کرد دست
[illegible] عالم با اعتبار در کرد دست / چو برق [illegible] روزگار در کرد دست
[illegible] / همیشه دولت [illegible] در کرد دست
[illegible] غبار غم هست / تا نمیوزد [illegible] نسیم کرد دست
صبح از روی تو خورشید بدامن گرد است / گل چراغ [illegible] روشن گرد است

نه خط [illegible] آب [illegible] زد دست / که [illegible] آفتاب [illegible]
بوسه [illegible] لعلت [illegible] / خنده [illegible]

بسته [illegible] دلهای [illegible] / رشته [illegible] گوهر زد
[illegible] بر روی [illegible] خط [illegible] / نیلوفری [illegible] خورشید [illegible] زد

آتشم در جگر از چهره گلرنگ زد است / لب لعلش [illegible] نمک [illegible] زد
نافه را [illegible] عطر [illegible] امروز / گرد [illegible] در آن طره [illegible] زد

شیرین [illegible] مراد [illegible] زد / از موم [illegible] بر دامن [illegible] زد
کار بست کار عشق که از شوق دیده [illegible] / شیرین [illegible] بر زمین زد
[illegible] / نقش [illegible] زمین زد
[illegible] افتاده [illegible] / که سنگ [illegible] زد

[illegible] جلوه [illegible] کشوری بهم زد / بیک [illegible] کشوری بهم زد
[illegible] بر چشم می‌آید / گرد [illegible] هوای تو [illegible] بهم زد
[illegible] بر هم زدم [illegible] / این [illegible] کشوری بهم زد
[illegible] چشم شوخ تو [illegible] زیر و زبر / بیک نگاه کسی کشوری بهم زد

[illegible] از قامت [illegible] / این شکر [illegible] خفته است
[illegible] آب حیات / طوق [illegible] حلقه گرداب [illegible]
نیست [illegible] اندیشه [illegible] / هر سر مو [illegible]
دل از هوای محبت جانانه [illegible] / [illegible]
[illegible] کعبه ما و تو تنها نکرده‌ایم / [illegible]
[illegible] اگر نه همین [illegible] / روزی هزار مرتبه پیمانه [illegible]
[illegible] برای [illegible] / [illegible]
[illegible] / از جلوه تو کعبه و بتخانه [illegible]
از باده [illegible] / [illegible]
در قیامت [illegible] / [illegible]

تا چه خواهد کرد صاحب با دل مومن مرا | آتشین رویی که از آیینه خاکستر شدست

ذره نیست که از مهر تو خالی باشد | در زمان تو فلک یکسر پر نور شدست
سیاه که به لب لعل تو بسکه پرست | شراب کهنه ساغر برنگ شیر شدست
وجود من بجراحت شکسته همچو گل | ز آب تیغ نگر خاک من خمیر شدست
نیست جوهر که شمشیر تو تصویر شدست | رقم قتل جهانیست که تحریر شدست

خم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل | خوب جانا ز هر که جدا شد بتو پیوسته شدست
دیباچه کتاب جهانست ... | ... که برسم تو بر نیت برآمدست
ز خود جدا شدن ... عبادت | اگر بماندست ز محراب ماندست
ابرو بوش نیازی نیست کسی را | عبادت رفته و محراب ماندست
لقد جان که کس در قدش بخته شد | از چه رو زلف تو ای شوخ پریشان شدست

شکفتگی بگل دیدت آرزومندست | نهال حسن ترا با بهار پیوندست
به یک نگاه برد صد هزار دل از دست | ببین معامله عشق چند دربندست
زبان شوق دل کن سلیم گاه سخن | که شاخ میوه نگون ز بهر پیوندست
رقیب بجد و دل ابروش در بندست | هزار چشم و کلید و دست چند دربندست
از آن دلم که بحیرت نگنده دیدن او | که چون چشم ... در بندست
بکینه ورزی افلاک عشق ... | که هر که دشمن شد به دوست مانندست
رعب ... آنکس که گنبد ز جهان | چو کاسه نقص دل بر دهان ز پیوندست
ز ذوق دوستی یار دشمن خونم | ز خود بریدن من از برای پیوندست
قرار و صبر ... | دل شکسته عاشق بهیچ خرسندست
[illegible]

خط حسن تو از خطه آغاز شدست | که ز هر حلقه در باغ نوی باز شدست
تو هزار آینه حسن تو پرواز ... | هر خم پیچ از صیقل پرواز شدست
خط که پروانه عزلت پر پروانه | ابجد شوخی آن چشم سخن ساز شدست
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده | غنچه لب‌های ترا ... آواز شدست
از رگ ابر هوا سینه که ... | باده جوش آمد که قانون طرب ساز شدست
نیست خاری که نباشد مژه بلبل گوش | مرا ز جوش بهاران رگ گل ... شدست
دل برآ از خط مشکین تو در هم ... | که ز هر حلقه در باغ نوی باز شدست
ای که تو مرا بر سر حرف آورده | طوطی از ... آینه سخن ساز شدست

[illegible]

دی گفتم که در سینه بال ... شود | اگر سعادت ... در پر هما بندست
چه حاجت بر رهبر خدا شناسی را | نگاه کن که سر ... کجا بندست
نظر بزلف و خط یار نیست عاشق را | تو و تیغی که سر رشته در کجا بندست
خراب میشود از چه چون ... | بنای خانه عزت آبرو بندست
نگار بسته بر زلف در دست خیال | هزار عشق بجهد موبمو بندست

دا غلط نه ترا باید گفتار بلندست | آواز تو از گنبد دستار بلندست
غافل کند ار کوتهی عمر شکایت | شب در نظر مردم بیدار بلندست
هر رشته آمال که سود ندارد | هر چند که کوتاه بود دار بلندست
... | با آنکه عدم را در و دیوار بلندست
افتادگی آموز اگر تشنه فیضی | کز آب بود هر زمینی بلندست
... | ...

[illegible]

سرفی لعل تنها احتیاج باده نیست | آتش ... دلم ... آتش خوبت

مستی حسن جسم از ساغر سرشار خود است | باده لعلش از لعل گهربار خود است
عکس خود ... آیینه دار | بسکه اندیشه غم چو غمخوار خود است
... | نیست بیماری چشم تو بیمار خود است
بسکه واله و حیران ... | گرفت آینه بر کف ز اشغال خود است
[illegible]

عمری است خبر از دل دلدار ندارم / با شیشه پری زادم از دست پریده است
ما را ز شب وصل چه حاصل چو تو از ناز / تا بار کنی بند قبا صبح دمیده است
جز معنی موزون به خیالم نرسیده است / کس حرف نسنجیده از من نشنیده است
غافل مشو از معنی برجسته که این صید / تا بسته نگردیده به عالم نرمیده است
هرگز نشدم منتفع از گرمی بازار / چون شمع مرا سوخته آتش خریده است
گر رفته به نخجیر روی تو جان دگر آرام / از شرم تو رنگ از رخ هر گل که پریده است
گردیست برون [illegible] که راز دهان است / خط زین رخ آتش عرق فتنه کشیده است
مقصود نگردد از حرم و دیر / کس بوی ز رنگ از گل رعنا نشنیده است
دانی عرق نقطه روی که از چیست / بسیار به دنبال سخن فهم دویده است

با حرف و صوت نتوان از زبان کس شنیدن / این راز گفتنی نیست این فیض کلک است
پیغام را خموشیست قاصد نگاه حیرت / خامه سیه زبانست مکتوب ها سفید است

در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
هر کجا هست امیدی ز تو نومید است / نا امیدی همه در زیر سر امید است

بچشم مردم چه عجب گر غبار ننشیند / غبار کوی تو چون که چشمها دیده است

کدام مهر جبین بی نقاب گردیده است / که آتش از عرق شرم آب گردیده است
ز رو نقاب [illegible] از وصال محروم است / محیط بر دو چشم حباب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی / که رشته ام گره پیچ و تاب گردیده است
ز سیر خانه آیینه چون بزم آید / نگاه هر که در آفتاب گردیده است
اگر ز هجر دلی بشکند مرا غم نیست / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه / بدور حسن تو در رکاب گردیده است

خط سبزی که گرد رخ او گردیده است / دفتر دعوی خورشید بهم پیچیده است
برگ برگ از تو خوشتر بود از گل غنچه / در بهار آنکه ترا دیده چه گلها چیده است
[illegible] از شرم جمال تو حصاری شده [illegible] / این نه هاله است که بر گرد قمر گردیده است
گرنه آیینه عذر دارد از آن غمزه چرا / زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
نه نشو و نما نیست این رعنا را / سرو از نسبت قد تو چنین بالیده است
[illegible] لاله رنگ از دست / تا بپای تو حنا چهره خود مالیده است
میشود وصل [illegible] چو حباب / هر که صاحب نظر از هستی خود پوشیده است

ز مژگان کجت چشم جگر گردیده است / نیست مژگان اجل دست که بر گردیده است
خال نبود که ترا [illegible] گردیده است / نظر [illegible] سایه فکن گردیده است
نتوان جای دلم را چو قلم گرد ز مو / این کمان [illegible] سخن گردیده است
گردش چشم کبوتر دلم از بام بود / فلک [illegible] گردیده است
[illegible] / [illegible] بخت تو ام تو به سخن گردیده است
تو آن نه که توانست چشم [illegible] نهان کرد / ترا کسی که نه بدست از حجاب ندیده است
از مردم آزاد کس آزار ندیده است / در راهی آزاد کسی خار ندیده است

سر [illegible] منهال امید است / نخل [illegible] خورشید است
غنچه [illegible] کریم / ثمر [illegible] سایه بید است

هر روز ز ماه رخش صبح امید است / هر روز از این ماه مبارک شب عید است
در شام غم [illegible] صبح امید است / از آتش که این تیره بود دام سفید است
هر موی [illegible] / کاین بار [illegible] نفس صبح سفید است
[illegible] / [illegible] گفت شنیده است
تا رفت [illegible] نوشته [illegible] / یعنی که ز هجران تو ام دیده سفید است
[illegible] / همچو [illegible] شده سفید است

دلم از لعل تو جز [illegible] نشنیده است / از گل [illegible] کسی بوی وفا نشنیده است
نام من هر که برد [illegible] نامی / زانکه معنی کسی از لفظ جدا نشنیده است
از تو کس [illegible] وفا نشنیده است / بلکه گوش تو همان [illegible] نشنیده است

غیر ترا هر که بر آرند حاجات جهان / از لب نام تو حسن کلام دگر شنیده است
وان که [illegible] حرف [illegible] / کسی ز غنچه [illegible] شنیده است
نه به فرصت گفتار محتاج کریم / گوش [illegible] آواز که [illegible] شنیده است
عشرت و محنت ایام در آغوش هم است / نغمه را هیچکس از تار جدا نشنیده است

دگر آغاز حسن نو بهار است / چمن از جوش گل [illegible] نگار است
ندارم کار با امیدواری / [illegible] امیدوار است
شقایق زار از آن نومید [illegible] / که تمکینش [illegible] تریاک بهار است
شراب نامرادی [illegible] / بعد رنجی این می خوشگوار است
ز چشم یار فارغ شو [illegible] / که پرسش بر دل بیمار بار است
از آن چشم تو رنجور است دایم / که هم بیمار و هم بیمار دار است
بود لازم غضب را دل سیاهی / پلنگ از خشم دایم داغدار است
بنرمی کن زبان خصم کوتاه / که عاجز از نمد دندان مار است
رخ معشوق می بیند [illegible] صفا / اگر آیینه دل بی غبار است
[illegible] فصل [illegible] بهار است / [illegible] فصل بهار است
[illegible] معنی رنگین [illegible] / مگر امشب [illegible] بار است

این چه خط و این چه رخسار است / این چه آیینه این چه زنگار است
این چه خال این چه [illegible] / این چه [illegible] این چه [illegible] است
در وطن چو هنر سخن خوار است / در کمین [illegible] است
در غریبی که سخن [illegible] است / گل [illegible] بطرف دستار است
این چه بخت همیشه در خواب است / این چه چشم همیشه بیدار است
دام گردون به خاک پوشیده است / [illegible] آهو نه در کار است
یک زمان [illegible] نمی باشد / غم عالم [illegible] غمخوار است
خاک [illegible] حصار عافیت است / تو نهی [illegible] دیوار است
[illegible] / این چه پیشانی گهربار است
این چه مژگان رخنه در دل / این چه چشم همیشه بیمار است

چشم بد دور ز انجمن که [illegible] / مژه شوخ خار در دو پا است
[illegible] آتشین [illegible] / سوختن دلم این چه گفتار است
دیده [illegible] رنگ چرخ [illegible] است / روز [illegible] شب تار است
مژه در جهان [illegible] / [illegible] کوی [illegible] بهار است

خود بخود چشم تو در گفتار است / بیخودی لازمه بیمار است
بی او شب تیره و روز [illegible] / چون چشم سفید گشته تار است

نفسی که ز چین بر جبین چهره یار است / بسم الله دیباچه دیوان بهار است
[illegible] / امروز [illegible] رنگ گل [illegible] است
گردیست که از ماه بر آورد [illegible] / مهتاب که [illegible] شمع شب تار است
[illegible] کسی عکس [illegible] آیینه [illegible] / جز [illegible] دلم حسن [illegible] آیینه دار است
[illegible] چمن [illegible] / هر غنچه گل جلوه گر [illegible] بهار است
چشم که فروغ از دل [illegible] / [illegible] تا بسته [illegible] است
[illegible] کوته نتوان کرد / این قصه تو گویی که [illegible] است
[illegible] از حسن تو [illegible] / خورشید که در [illegible] بهار است
از [illegible] جیب [illegible] / [illegible] از اندام تو [illegible] بهار است
منزل نتوان [illegible] / چون [illegible] نغمه که در [illegible] است
چون [illegible] / در راه طلب [illegible] است
نشکفته [illegible] گل [illegible] اما / از [illegible] گلشن آیینه بهار است

[illegible] آزاده [illegible] / خار در [illegible] گل بهار است
دل [illegible] نتواند کردن / کاسه گردیده [illegible] است
[illegible] که در پرده [illegible] / [illegible] بیرون [illegible] است
در عالم همه بر خاطر [illegible] / سوزن [illegible] است
سنگ [illegible] / گر تو [illegible] است
دل [illegible] آیینه دیده است / [illegible] که این آیینه [illegible] است

خاکساری هست اگر پیشه کنی فخر مکن / که به هر مرتبه افتادگی در کارست
گذشت چه عمر [illegible] رسید آنکه گذشت / میکشد زهر اگر اندک اگر بسیارست
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کمست / ور بنا خوش گذرد یکدم نفس بسیارست
گشت خونریز تر از خواب که [illegible] / [illegible] کشی تیغ چو لشکر دارست
خط بخال بود ابروی بی مرکز / خال بی حلقه خط نقطه بی پرگارست
سیری نیست به از مهر خموشی صائب / هر کرا جان و دل از تیغ زبان افگارست
در عالم همه بر خاطر [illegible] بارست / سوزن از کار فرو رشته چو ناهموارست
از زبان فیض محالست به بیگانه رسد / حق سپاری در دزدان نفس بسیارست
بر تن سوختگان خلعت هستی بارست / شعله را جامه عریانی [illegible]
بسکه شد پیکرم از گرد کدورت لبریز / پر ز مهر تو چون آینه پر دیوارست
روی نیکوی ترا [illegible] در کارست / در چمن ایمنی از خار سر دیوارست
چند لفظی کف آورد دهن موزون کرد / هنری نیست سخن در هنر گفتارست
در بهار چمن حسن تو گل بسیارست / آنچه با دیده تو ان چید گل دیدارست
نسبت صحبت اگر هست ببر بار [illegible] / پس [illegible] آینه از عکس [illegible] گلزارست
گشت کیفیت رخسار تو از خط افزون / حسن این آینه از زینت زنگارست
نامه چون نامه [illegible] قلمی سجده / حلقه حرف سر زلف تو در طومارست
نه همین چاک دل از تیغ تو [illegible] / [illegible] شیر تو در گردن ما بسیارست

نابینده چه بینیم ما را با چه کارست / گر هست اختیاری با صاحب اختیارست
بیگانه زاده دل [illegible] آهنین [illegible] / آینه وار هر چند [illegible] بحصارست
مجبور [illegible] / در گردن خلایق بر مان اختیارست

[illegible] / [illegible] کنه کارست
[illegible] آینه [illegible] حسن [illegible] / [illegible] هر کس بخود [illegible]
[illegible] / [illegible] حسن و [illegible] ارست
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible] کارست
[illegible] / [illegible] همیشه [illegible]

ز درد خویشتن ام خبر همین دانم / که هرچه جز دل خود بخورم زنگارست
[illegible] عشق [illegible] / که بیش غم و این کار سخت دشوارست
اگر [illegible] آفتاب آمد / [illegible] کوتهی ز دیوارست
[illegible] این عمل نجات دهند / چو کار با کرم افتد [illegible] بسیارست
منجمان چو [illegible] کنند / [illegible] بسیارست

از خجلت روی تو سر [illegible] بهارست / شبنم عرق شرم [illegible] بهارست
با قد تو چون سبزه نوخیز نماید / بر سر دو صنوبر که در آغوش بهارست
تا [illegible] حسن تو شد [illegible] / آوازه گل [illegible] بهارست

دل [illegible] / کاین گوهر یگانه بعالم برابرست
حاجت بود [illegible] را / [illegible] زبان برابرست
حاجت بود [illegible] حریم تو / شرم تو با هزار نگهبان برابرست
روی شگفته که دلی [illegible] / صائب به صد هزار گلستان برابرست

[illegible] / امید [illegible] بیشترست
[illegible] / [illegible] ایستاده [illegible]
بهار [illegible] / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ورست
[illegible] صائب / وگرنه [illegible] صندل [illegible]
[illegible] در جام / [illegible] بر سر
[illegible] / که روزگار [illegible] همیشه در نظرست
[illegible] / وگرنه لاله ازین داغ بار جگرست
[illegible] صائب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] جگرست / چو جام باده [illegible] در نظرست
[illegible] / بحال مردم [illegible]

ممکن ذخیره که عمر عزیز در گذرست / بخور که روز دگر نیست جام دور سپهرست

هر که در زیر فلک است شرمش ز خط سبز / این حبابیست که از بحر بر آشوب برست
رشته موی لعلش که یاقوت ترست / خط نبشت لب او عنبر آب گهرست
[illegible] سیاهی نشود صبح سفید / عالم حیرت دارانست روز دگرست
کشته ناز تو مستانه بخون می غلطد / موج می ناوک صیاد تر از آب و برست
خط شبرنگ که او حسن بتان را خطرست / چشم عیار تر از برده کلیم دگرست
حال روشنگر از اهل [illegible] / هرچه در خانه آینه بود در نظرست
دولتی اگر بود بال هما باعث آن / بیش از باب بصیرت بجناح سفرست
از نگاه جاشنی نازنین بیشترست / اینقدر حسن کلاغ سوز کجا در شکرست
[illegible] / [illegible] ولیست که [illegible]
قطع شد راه و همان دوری منزل برجاست / دوری کعبه مقصود [illegible] دگرست
مدت عمر [illegible] نظرست / چشم اگر باز کنی از مژه کوتاه ترست
[illegible] که خورشید جمالش امروز / آفتاب آمده و از همه کس گرمترست
بازم از تو [illegible] ابروی [illegible] نظرست / صبح ما از دو غره ماه دگرست
بسکه جا تنگ [illegible] / هر طرف [illegible] صورت او جلوه گرست
حسن [illegible] در دل حیرت زده ام جلوه گرست / لطف این قطره آب آینه [illegible] گهرست

صفو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دیگرست
[illegible] / خانه چشم [illegible] آب [illegible] دیگرست
[illegible] / [illegible] دیگرست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / موج این [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفتگوی مردم عالم [illegible] / [illegible]

روزگار [illegible] / زین سبب [illegible]
[illegible] روزگار / خانه صیاد [illegible]
شاعران [illegible] برای شعر [illegible] / دختر [illegible] مقبولست [illegible]
لطف حق با هر که هست [illegible] / مهر مادر [illegible] بجای شکرست
سیر [illegible] / در حقیقت [illegible]
موی سر گردید [illegible] خیالات [illegible] / [illegible]
از خنده [illegible] / [illegible]
خواب راحت در حقیقت [illegible] / هر که دارد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کاتش [illegible]
[illegible] / آنچه با ما هست صندل [illegible]
[illegible] / [illegible]
سایه [illegible] / آفتاب [illegible] سایه [illegible]
در گدا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در لباس [illegible] / آستین [illegible]
[illegible] / [illegible]
از لب شیرین [illegible] / این [illegible]
[illegible] / [illegible]
گاه [illegible] / [illegible]
تیغ او [illegible] / [illegible]
رتبه [illegible] / [illegible]

دل [illegible] / هرچه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

طفل اشکم مدام در نظرست	چه توان کرد یار چه جگرست
میرود یار و مدعی از پی	خوب و زشت زمانه در گذرست
هر که دارد نمیتواند ریخت	آبرو همچو آب در گهرست
دولت روزگار در گذرست	پرتو آفتاب در بدرست
زهر چشمش میان خنده بدان	همچو بادام تلخ در شکرست
موشکافی هنر نمیباشد	چشم از عیب دوختن هنرست
هنر دیگران ندیدن عیب	دیدن عیب خویشتن هنرست
قرب سیمین بران که از نقره است	رنج باریک رشته از گهرست
دیده تا عیبجوی مردم شد	حلقه آسا همیشه در بدرست
سوز عشق از سیاه دل مطلب	چشم من سنگ سرمه را نظرست
نسبتی نیست عشق را العلاج	راحت شب ز روز بیشترست
بردباری کمال را هنرست	تیغ مه چون تمام شد سپرست

[illegible]

هرگز نگوی کعبه ز بتخانه خوشترست | هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست
در ابر از آفتاب تو بس فیض بیش برد | در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
آنچه از من کرد خجالت او هرگز نکرد | دود دلی که آتش غم زنده ... از سوز اخترست
سعی دشوارست هر کاری که سهل آید هست | در جای چند شکستن بود و آسانترست
عزت نهان شمر و آشکار مهمان برست | سیر از من ... مهمان ترست
در خانهای که هست بود مور و مار بیش | حرص و امل طینت پیر ازان فزونترست
سرو لهری ... ملاحت کند | میوه‌های گرمسیر هستند شیرین ترست
گفت از در و تغافل استخوانم تو نیار | لب ست چشم ... گه از کو گران ... ترست
لب لعلت زمی ناب بادیه ترست | چشم مخمور تو از خواب بادیه ترست

تو و همیشه سرافراز دولت پابوس | بخاک پای تو نقش جبین ما نشسته درست
ندارد چشم ترحم ز چرخ سنگین دل | که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
نه ماند است نفس از شکستگی ازی | صد ابر آیدم از کاسه شکسته درست
اگر ز عشق دل آب شد متو نومید | گداز گرد از سود شیشه شکسته درست
ز ماندگی نتوان زلف ما خوش ... | و بسته هر که لب از گفتگو نشسته درست
... نمود وعده جز خلاف ترا | ندیده ایم چو عهد تو یک شکسته درست
... مطلع ابروی او کجا کو بید | کمان که کرد و مصرع شکسته بسته درست
... خود ... حجی | نمیشود دگر این شیشه گسسته درست
شکسته تا نشود دل درست گردد | مباد آنکه شود هر گز این شکسته درست

هرکه بیند ... | رو بروی ... نابینا ... بهترست
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ... میرود ... کاغذ ... بهترست

سر نزد از ... دست | ناله ام ... درین ... دست
... | ...
... | ...
... | ...
... | گل ... دامانی درست

مردم دیده ... هر دم | ... حرفی کن و با نامه ... ست

از رهِ باد ... مطلب ... | باز جای دگر ... جای دگرست

شکسته ... | بروی ... آفتاب درست
در ... | ... شکسته درست

گفت حیرت ... | گلشن ... از آفتاب دگرست
در ... | برق ... آب ... دگرست
زلف ... | این ... دگرست
... | ... اضطراب دگرست
حسن ... | ... آفتاب دگرست
ضعف ... | ... دگرست

... | ... درست
... | ... درست

... | ... درست
... | ... درست

هر نقاب روی جانان زا لقای دیگرست | هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست
عالم شهرت نمی‌بند افتاده از لطف او | در نه آمویی ... ز هیچ در تاب دیگرست
آب در مستی عنان از خویش متوان گرفت | عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
نشئه صهبا نباشد ... | مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست

در خم زلف ... دیگرست | سفلهٔ آواز ... دیگرست
... | حسن را در روز ... دیگرست
در بحر بیکنار ... | هر ... ز دیگرست

هر نفس جلوه طلبکار مقام دیگرست | این همای ... دام دیگرست
باد ... | ... دیگرست

خط را به دو عارض ... دیگرست | هر مو ازین ... دیگرست
هر چند در حلاوت گفتار حرف نیست | با شهد ... دیگرست
راه دیگر سوی مقصد نیست جز قطع نظر | چشم از رو ... دیگرست
روی پنهان کرد هر که گوشه ابرو بخود | غرّه هر ماه ... دیگرست

... دیگرست | خاک ... دیگرست
چون مرغ دانه خوار که آید میان دام | چشم ... دل جای دیگرست
... | دام ... آهوی دیگرست

رخسار ... | چشم ... حسن ... ست
... | تا تشنه لب ... کرده درست
آب لب تشنه ... | ... درست
هر لحظه دلم ... | ... درست

عارض ... | خط او ... درست

جلوهٔ ... | کز زمین تا آسمان دو رست
دل ... | ... منظورست
از هنر ... | زنده ... منظورست
... عارضی | ... دورست
عشق از آسوده ... دورست | ... اضطراب ... دورست
... | ... آرزو دورست
هست ... | ... دورست
از نگاهت دلی درست نماند | ... برزورست

عشق هر چند که در پرده ... مشهورست | حسن هر چند که ... مشهورست
... | ... مشهورست
حسن از دیدن آیینه ... | آب ... آیینه ... مشهورست
... | حرص ... مشهورست
... | شهرت ... مشهورست
... | آب ... مشهورست
... | موی ... مشهورست
... | این ... مشهورست
خاک ... | ... مشهورست

اگر تو ... افشانی ازدل | گه در بزم ... مشهورست
اگر تو ... افشانی ازدل | گه در بزم ... مشهورست
... | ... مشهورست
... | در ... عالم ... مشهورست

... | ... دورست
... | ... دورست

طفل ما خون خورد چه انگور | دایه روزگار کم شیرست

پیوار بسکه مرا ضعف گریبان گیرست | چون حبابم سر موج هوا شمشیرست
نیک چون شد بد آمیخته بد میگردد | کار شمشیر کند آب چو با شمشیرست
نیست جز یاد قدش سرو گلستان دلم | چون کمان خانهٔ من جای همین یک تیرست
دور نزدیک ز دستش نتواند جان برد | ابرویش گاه کمانست و گهی شمشیرست
هر که دارد سر بر کاکلش با خود کشد | خاک گیری زر ز دست [illegible] شمشیرست

که نشیند از بری مشکلت در بر ما | گر توانم زین آب بخت بر زورست
رو بخاک جو از بالشت سندس بلی | ولی که زنده بعشق تو خفت در گورست
میان کعبهٔ دل زرق اینقدر باشد | که دل خراب چو گردید بیت معمورست
هلال مصحف خود را بدیده میسنجد | که ابروی تو چو بیت بلند مشهورست
نشان گوهر مقصود از که میجویی | حکایتیست که در روزگار مشهورست
آئینه برابر که دارم | چون دیده روزگار کورست

[illegible]

یغما رکت مباد ز دست سر اندیشن
مهر خاموشی ز آن بها حصار ما بست

لب عیسی مرز آن بسته با شنیدن
مهمانی عیب از دم همین عیب بست

ای عجب نسبتی تو کانی بود مرا
بلبل همینکه قافیه گل شود بست

لفظ روشن تابه مشرق مطلع
تو معنی مهتاب که مصرع بست

رخسار تر از عرق دیده بر یار بست
شبنم برای نازکی گلستان بست

آخر بیا که پی جست تقصیر کرده ایم
ای که شبنم طور تو ای تماشا بست

طعنه بجا چسبی به سرو ای قمری تو
برگ سبز ما رخعان مردم موزون بست

من عمر ابد از آب حیوان جو شم
اینکه عمر ای بوده ام از زندگی ام بست

سوی ماشای نرگس ز آب نیاورد [illegible]
بر سر هیچ نازکی انهم گفتگو بست

خاکستر در سر سنه خاک سستی بست
همچو شمع سوخته اخر من ستی بست

مزد دست و تیغ قاتل جسم جراحتها بست
عذر خواه انقش ان نقاش حیرت ما بست

سبکی ای کم گناهی تهمت در جرم ام
ای عمر برزن از جرم تو با گذرد مانست

چند چند مسکین نوبت در جرم
عذر خواه مجرمان اشک پشیمانم بست

هر کف خاک ما از پشت دیگر مجست بر نقش

هر کف خاک در این دشت بر مجست بر نقش
گرد باد کشی که دسته بر طاوو بست

هلاک کسی تو گردد که جنگ جیره ام
از عکس روی تو چون بستان طاووس بست

در معنی لب گرد عشق از غنچه بست
در دهن آب بست در دل جو دو جام آن

نشنه دل دار از خط جو بر مجضر بست
از کمال خوش بین صاحب هنر دار نشست

[illegible] نکهت دم ز دست آنچه نگند
که دل برباد و جلوه از قصد تو نشست

به مهر و دیده نامه بر [illegible] بایل
جهی همت به مهر تو نقش در نشست

در قطع نخل کرس باغ حیات تو
چون از دو دو سر ز نفس آن رگ نشست

سیران حرم عشق بیشتر از آن که نشیند
با پشت خم همه کمان در گرگ نشست

و و دمی آید که گاه از رو آن جسم برون
انجم مجمر دیر گرمی بر سر آتش نشست

با دل ما صبر بخواهی بشر ز آب شوق دوست
نه دگر آتش کم ساغر مو و صهبا نشست

زلف بر رو حجاب کجها نشست
و و دمی که گشته زرد و رخسار نشست

در تماشا بر پشت از غم دنیا خلاص نیست
همه و ماتم عمر گرفتار نشست

گرم رفتاران انی رسند بر پای خویش
صیقل آیینه تاریک ما در آتش نشست

زنجیر پای جسم تو گشته خط عنبرین
معجز که گرمی مهمان آتش نشست

استاده اند بر سر با شعله ها ام
یارب کدام سوخته مهمان آتش نشست

اشک تیم و عرق روی ز نگین
از من چه گشته که آب من آتش نشست

مبدا که سبزه ای ما رکنار نیست
دل آب سینه و عشق بود با آتش نشست

دل گرد دخانی از گرد دل گرد نفس
از آب نه دکان استاد گرد [illegible] نشست

بد نشین بسکه نقش ام از نسبت تنها ای بحث
نقش نام عمر بجا نشست و هر جا نشست

بس شکسته ام از دو در دل ماندم از زو
از هجوم موج آخر خویش این دریا نشست

تو شعله گرم در آمد چو گل نقاب نشست
چراغ باد در بیار دیدکان آفتاب نشست

نشست بر زمین نیست تا جهت حلیم
تا از خویش نقص کم که آفتاب نشست

ای که همچو تو بحجه غم ز عالم مستی
از پیه غمخواری مردم که بحر آید نشست

ای ستمگر از نگاه عمل اندیشه گر
گل در آتش خفت اگر بلبل بجا نشست

شکسته دامید رحمت از خام خود نشست
در دو با مغز شت نقش گر کار از نشست

ابا لم از دمیدن خط تو باز رسد
[illegible] کرد دگر در حیا این نشست

در مجلسی که بنشیند حباب وار
در کجا نشست بعد از تو نشست

عجب از سینه سکینم از نمک ریش
گر از دلم فشاند غباری بر او نشست

بر سرم از خجسته ثغران بر می درس افروزد
مو تم چو تم عکس در آیینه زانو نشست

تا کار اگر نشود و انمیشود و
گل غنچه گشت و در غل ان کمی بو نشست

نسبت کرد او دخط جستن سحر فتح
صاف این می ماند و دور آنچه در ته نشست

کی توان از عشق پیدا نا حیرانی نشست
آنچنان در گوشه ام کز من نخواهی نشست

از گلستان بسکه بلبل شد از در خاطر بر
در قفس پر خاک از بال و پر افشانی نشست

از هجوم مرغ دلها نیست ره در کوی او
آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست

از بس زمانه یار بهار گل تو
رخ خوش ماه و گل غم و جان در خو نشست

فریب عجز مخور از ضعیف آن خصم
که مرگ رهبر و فلان عیار جس بو نشست

بچشم سلسله زلف آب میگردد
چه ز رو شنیست که با هیچ آن تن بنا کو نشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار
تمیز مردم این روزگار در کو نشست

ز شک خامه موسی کنند هلاک مرا
که با هزار زبان کز زبان چو خاموش نشست

قیامت قد ناز آفرین او قاتم
چو مطلعیت که کم عرش فراموش نشست

نیک و بد کس گوش نکرد ز همه هو
مغزی که بود در سر ما بند گوش نشست

هر کجا حرف تو آید بمیان گل بو نشست
همه تن شمع زبان و لیک خاموش نشست

بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است
ز سخن جان نبود مرده چرا خاموش نشست

ادب عشق تقاضا نکند بوسه و کنار
دو که چون مهمان آمیخت بهم آغوش نشست

بر تو روح که سر آمیخت که در بزم حرم
به نیم مژه بر هم زدنی خاموش نشست

غم عشقش نه آرام میخانه با خونین
دلم چو از خمیه بسیار گشت و خاموش نشست

من کسی که زبانم ز دی کهن نشست
عرق ز وعده خلاص نیست بر زمین نشست

نه ده نقش و بود نه دم دل رسید پیهم
که کمیف شکین خط این زمین نشست

بجا بجا تو سواری بعد از زمین نشست
اتو سوار شدی فتنه بر زمین نشست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
با دو گنج و دون لب در یا خوش

خرقه تن در آباد و تو را نشست
حق پرستی در لباس اطلس دیبا خوش

فکر مشنبع تنخ دارد جمعه اطفال را
عشرت امروز با اندیشه فردا خوش

برق با در خرمن مردم تماشا کرده است
نکه چند از دو که حال مردم دنیا خوش

بی تامل کرد صایب هیچ کاری خوب نیست
با تامل آتشین افشا نو از دنیا خوش

الفت ما تو چون آمیزش جان با تو نیست
جنون را خوش شتاب کرد را پیما خوش

باشد آلوده دامن پاکی طینت تو
ترک دنیا در لباس مردم دنیا خوش

با عزیزان چشم جادو باشد در وطن
شیشه را تا در میان سنگ با جا خوش

شد ز لطف نصب کی تو سینه ای بی تو
عمر دراز بهر چنین روزها خوش

تاکم بسم گرمی بود ربار خو نشست
با این طریق اگر کند درد ما را خوش

خواب بیداری آن کش مخمور خوش
این سر بیست که در سینه و مگو رخوش

هر کباب که بود دشوار نسبتا خوش
دل کباب است که هر چند تو شود رخوش

خاک سی زیر کام جهان زمین بند است
این مشالیست که در مجلس تصغیر خوش

تن آهنین و قفس گرم و دل سینه خوش
سینه مضطرب و جگر آرمیده خوش

شکست رنگ گلها که بستکی دارد
زبان کر و نکته بدی بریده خوش

صدف برای گهر و ابر قطره باران
عذار یار عرقناک دیدن خوش

کمان تو گوشه ابرو بیند میکشد بید
کرامت خانه از مردم خمیده خوش

چون تو بر بستر سرهان جگرم مخبر نشست
هر کسی که در آورد لم دامن خوش

گر نشست که از هر جست و دربند
سنگ سنگ شکست که خوش موبیل خوش

وصال مطلبی نیست ما شنو که آینه دار / همانکه صاف شدی روی یار در بنشست
خیال وصل عزیزان ز رفته است اساس نشست / رهی چو جاده عمرم که از در بنشست
از آنکه بی ادبی کرد و تیغ افرباد / سر خجالت او تا بحشر در بنشست
دوستی دشمنی باد سیه گذره تو / سفر نمیکند مرا چو جاده در بنشست
بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی / دل شکستی چو بینی باه علم در بنشست

ای که قصد سفر یار صداقت کمر بنشست / آه ازین راه درازی که ترا در بنشست
بستر عفو خدا شامل حالش کرده / گفته هر که بمیزان قیامت بنشست
یمنی فاتحه ما سبکباری نیست / هر که بر داشته بار از دگران در بنشست
نتوان وصف سخن جز بسخن کرد ادا / هرچه گوئی ز سخن بار سخن در بنشست
اینکه داری هوس بستن کنج دهنش / با خبر باش که از جاده دهن در بنشست
مجلسم هست اگر قند تر جم نیست / دست اگر پیش نهم بر سر من در بنشست
نفس دم مزن ای صبح که با یار / گفتگوهای بس افتاد میان در بنشست

عیب بد راز نیک از کجا بنشست / اثر زهر از شکر بنشست
اعتبار زر از هنر بنشست / سایه نخل بی ثمر بنشست
نشنود ز نظر چشم شوخ او تا به / بهر طرف که روم این ستاره در بنشست
ستاره از فلک آید بر زمین منظر / نمود عیش هنر در فروتنی بنشست
غافل از مرتبه فقر مباش / شاه یک بنده نادر و بنشست

دست و دامنش از بس معطر کرده / دامنش در دست چو موج نسیمه ای
از دولت دوست ترنج هیچ تقصیری / ولی بر نجد و گو بر که چو هستم فلطنت
گوش گشت سخن که در جمع دل / چیستن لب چه جنبیده که چه بدا
خورشید ز گلزار جسته بلبله / پروانه سر کسیه نشنود شمعت
شود ز نرمی لب باده خرم کرشمه / ز دیار شعله درازاز شرر نشمعت

از نسبت زلف تو که همچون پریشان است / آری که این خانه درین جا بر است
همکاری من با دگران نقض خرد / تجنیس سوی مژه و موی دماغ است
بار وی تو حاجت تماشای حرم نیست / نظاره چو بر گشت ز رخسار تو باغ است
نگهت معنوی صحرای دلم نیست / چشم کند کار سیه خیمه داغ است
آن گل که توان چیدن از دو گل داغ است / تا کی تخم لاله و گل چیده دماغ است
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را / پروانه کمر بسته این پای چراغ است
هر چند که خط حسن ترا موی دماغ است / در دیده پروانه دل از دود چراغ است
بچه تقریب فانوس حصاری / گر زند از چهره او شمع فروزان داغ است
در دامن صحرای دل سوخته من / تا چشم کند کار سیه خانه داغ است

دلم چون لاله از خون تر دماغ است / که هر جایش کم خونین نیست داغ است
ز مهر ماه آتش کرده و روشن / که هر جایش دور از وا فتاده داغ است
چراغ مرهم نهم بر روی داغی / که در روزم گل و در شب چراغ است

مدام خون دلم از دست لاله باغ است / که هم فتیله و هم آتشست و هم داغ است
نگاه کشت در دلم از نظاره باغ است / که غنچه در نظر من فتیله داغ است
قطع بیوند ز دشمن نبود خنجر رو / شمع چون ناوک تیر از شعله بسوزد داغ است

ز خیره دستش به ادم سلکد ستی کن / که موج گنج قناعت به دولت اسراف است
گرفتم اینکه بهشتم دهند ببار گاف است / قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است
حسن سبی شود چون گل رزینی سبز / چراغ شکایت از رو مسکینی چه انصاف است
مصحف روی بتانرا نبود نقطه سهو / کو کب خال مه جا که بود در شرف است
دو رخ و نهنگ نیکو خلقه زد نه ما / قلزم یخ شیخ الفطره آب در کف است
همه کرمی عزیزان ز دیده روشن میکند / این بنا گویا ز کرد کار روان بود

ز لعل خود شکر به راز می نفرست / با اصل این چه سود بهرا معطاف است

ام میکرد نه خوبان چو زلف میشوند / خط که مسکو بیند دلم اختلاطی غنیمت
از روی شش صبر نتوان کرد و نتوان دیدن رخی / تماشا و خورشید از زمین تا آسمان غنیمت
تماشائی بهم اوراق بهاران دارند / سبزی کسر و بهنگام خزان باور غنیمت
از شرم صحف روی تو گل ورق ورق است / از خجلت لب لعلت پیاله در عرق است
بر رنگ غنچه باز نخوشدلم در بین گلشن / کز خنده تبسمکم اما دلم ورق ورق است

فلک شیشه فرد دریای عشق است / زمین دردی تهِ مینای عشق است
جهان سیر و دور آسمانها / بدست شوق آتشپای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
جهان عالم نقد جان بیمانه دادند / چه سود است اینکه بالای عشق است
گر روحست اگر عقلست اگر دل / شرار آتش سودای عشق است
گریبان سپهر و دامن خاک / نگار خنجر گیرای عشق است
وجود گرد سپهر وی هر دو عالم / چه دریا تشنه سیمای عشق است
اگر معمور گر ز کفرست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است
خرد هر چند مغز کاینات است / کف بیمغز از دریای عشق است

گر عاشقی از کشف چه باک است / خورشید بهر چه تافت پاک گشت
اگر شهرت ندارم در میان خلق معذورم / مرا از کثرت کدورت نام در خاک گشت
تغافلی که بحال کسی بود مخصوص / هزار بار به از التفات مشترک گشت
همین خطی که باطل ز حق جدا سازد / و گر نه جنس زن و مرد هر دو مشترک گشت
ساختند یار مال ج و نیک مرا شهرت خلق / شارع عام مساجد همه کس مشترک گشت

خونم در خور بیمانه و پیمانه ساقی دوران / مغرور گردی که ز افسانه بزرگ گشت
از بی ادبان کعبه گل میکند ایام / با دل ادب باش که این خانه بزرگ گشت
در عشق اگر یکنفس آرام ندارد / معذور بود مطلب پروانه بزرگ گشت

کم گو سخن که خاطر دلدار نازک است / بار گهر بسلک سخن ناز گشت

ای دیده یار میرسد بجا برو بیا بس / اما بصر فه باش که رفتار نازک است
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازک است
نه تار عمر محکم و نه تار دوستی / افسوس ازین دو رشته که بسیار نازک است
با رسیدن مه بیدل ناتوان مگو / پرهیز کن که خاطر بیمار نازک است
در باب خویش اگر در بحر موج خیز / همچون حباب وقت نفس بسیار نازک است

هر شیشه که گشت بسنگ آشنا شکست / غیر از دلم که از دل تو شد جدا شکست
بر ما شکست دل ز هجوم هنر رسید / از زور باده بود که مینای ما شکست
در دل هوس هجوم گشت که هم رنگ / همچون حباب شیشه ما را هوا شکست

بس که در کار رنگ لعل از باده لبهات شکست / چون دلم کوه بدخشان شد ز رنج با شکست
در شکست خویش کوشم از غرور روزه ما / بر سر خود میدمید هندش چو گوهرها شکست
توبه کردم خواستم مینای می را شکنم / دیدی آخر توبه ام را با من مینا شکست

کیفیت نگاه تو میخانه را شکست / شور خیال لعل تو میخانه را شکست
شمع از فروغ روی که از بس که تنه تاب / کز اضطراب دل پر پروانه را شکست

آئین هوستی غم دیرینه را شکست / دست قضا که گر سینه را شکست
عکس حسن تو دوری من هر گه بود / زنجیر چو هر از طپش آینه را شکست
وز اشتیاق روی تو دل سینه را شکست / عکس از طپیدن دلم آینه را شکست
پیتاب دلم از نفس سینه را شکست / از بس طپید عکس من آینه را شکست

کدام زهر چنین گونه نقاب شکست / که رخنه ساغر زرین آفتاب شکست
کسی که آن لب میگون ز باده قانع شد / خمار باده گلرنگ تاب شکست
بجا بهتاب غلط میکند تماشا / ز خجلت تو رنگ آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد بیک طرف افتاد / نمیشود که نگاه دو فغان حجاب شکست
دگر ز بخیه مژگان بهم نمی آید / ز انتظار تو در دیده که خواب شکست

ز شوق بر سر من بشتاب آمد [illegible] | عجب مدار که از گل گلاب [illegible]

ز کار بخت گره وا شود [illegible] | [illegible] شکست

[illegible]

داغ هر کس که به سینه جگرش میسوزد / آتش وادی من جوهر دل نزدیکست

فتاده زلف سیاهش بزیر بار آری / مقرر است که بازی چراغ تاریکیست
بهانه شکند آن خال در حمایت زلف / که شب دزد بود که چه تاریکیست
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود / بهیچ جا نرسد طایری که یکبالست
شکسته ام ز مهر تو مرآت جمالست / با یاد تو چون نقش خیال محالست
از بس نگهم اشک روان می آید / گرد این بادیه از قافله درد جداست
زنهار که هیچ از دهن یار مگوئید / نه بود و نه نابود نه ممکن نه محالست
خورشید ترا از خط عنبر نگرانست / چون سایه بقدم تو نهد قامت زوالست
موقوف ببالای چو سخت تو آرام / هر کار که موقوف محالست محالست
از حال دل آگاهی آن زلف محالست / تاریکی شب پرده گویائی لالست
عجبی نیست اگر دعوی اعجاز کند / طفل تصویر که با مادر خود همسالست

دوران سربلندی ما بستگی محالست / وقت کمال خورشید آماده زوالست
پیغام تنگ چشمی وصالست / دل خوش کن عاشقان خیالست
با چشم تو آشنائی ما / می پنداری هزار سالست
هر جا که دل شکسته هست / ریحان خط ترا سفالست
خورشید ترا زبس نه خط / پیداست که اول زوالست

نیست آسان این سخن را فهم کردن مشکلست / عالم معنی دلست و معنی عالم دلست
غنچه کاندر نقابش گلشن دیگر کم / جلوه گاه بوی جانان سینه آدم دلست
حق و باطل جلوه در پیراهن یکدیگرند / گر چنین نبود چرا تصحیف عاقل غافلست
گردباد از خودنمائی روز و شب بادر گلست / جاده را از افتادگی سر در کنار منزلست
بازدارد رحمت دنیا ترا از بندگی / از خدا غافل شد آنکو تعبیر خواب غافلست
هر که از خود بگذرد گامی ببای از صبر / دوری از راه بود بیدار ایم از منزلست
جان من از [illegible] ساحلها [illegible] / بسکه این دریا [illegible] کشتی در گلست
گلشن [illegible] / بسکه سرو قدش از مستی بهر سو مایلست

از دام سلسله بند نه پای مجنون را / گرهی ز رشته بدام جنون شکست

سر از آتش تب مغز استخوان شکست / قبای غنچه چو پیراهن کتان شکست
نشاط انجمن از صحبت عزیزانست / چمن برای همین موسم خزان شکست

ز شکست دلم چو آسیا سنگ است / چو بخت شیشه زبون شد کند هوا سنگ است
عنایت کم نبود در چشم مردمان بنشین / که جا به دیده کند گرد دیده توتیا سنگ است
ز فرق تا قدمم از بوی گل لطیف تری / بحیرتم که دل کافرت چرا سنگ است
سرشت ما چو ز گل نرم بود خمیر از لم / دلی ز شیشه چرا شد دلی چرا سنگ است
شکستگیست اثر شوق بر دل / وگرنه کاسه دریوزه را گدا سنگ است
ز بس که گوش مرا حرف سخت سنگین کرد / ترنم همه میان دو آسیا سنگ است

بشیشه دل من آه بی اثر سنگ است / شکست عذر گناه اگر گهر سنگ است
عدو نشود سبب خیر اگر خدا خواهد / خمیرمایه دکان شیشه گر سنگ است

دلا کناره مگیر از قرب شیشه رویان / که خام سوز شود چون کباب نزدیکست
ز هیچ دل نشود دور حسن عالمگیر / بخانه همه کس آفتاب نزدیکست
بغمزه بست دمن خاک ناز نزدیکست / خزان امن چو صبا با بهار نزدیکست
ز یاسمین تو بوی بنفشه می شنوم / مگر دمیده بخط عذار نزدیکست
بچشم کم منگر جسم خاکسار مرا / که این غبار بدامان یار نزدیکست
شود دمیده ز خط صبح وصل روز فراق / بصبحدم شب وصل نگار نزدیکست
دلی که خوش بادو نسیب حبابی / لب در آمدن روزگار نزدیکست

دلی سوخته جانا بآه نزدیکست / دست خورشید بدامان سحر نزدیکست
دل نخورد تو از زلف خود کم مرا / شب امید بهار از سحر نزدیکست
چمن کوچه بسی دست ندارد مرغی / حذر از این ره که شکستن بگهر نزدیکست

صفحه رخسار

صفحه رخسار ساده دست نزد بابطلبست / خال از خط بر نیارد دانه از بیحاصلیست
آهوی مشکین با آشنائی بد رام / در کمند آورد خوبان را ز خط مشکلست
امن همت باز گو هر آنچه باید حفظ کرد / در محیط از نیش آبروی ساحلست
از اسیر طمع تار گشت آرزو معشوق دید / بوده هم جای تو بسیار مشکلست

عجب ز سنگ بر آئینه روشندلیست / هر کجا زنگال کسی آگاه گردد غافلست
دست و پای بستهٔ او را دشمنه گر برد دلست / وای بر جانم گرفتاری که بکمش بر دلست
دل چو در یاد دیده گشتی اشک و دو تن گلست / استخوانم بهلوی ما موج دریای دلست
از بری اجلست در بحر خیری کمین / راحت تشبیکیز این و بر آبند در آنم منزلست
سالک آزاد رفتار از رهبری درکار نیست / تا قدم از خویش بر داشت [illegible] منزلست
بر گل رخسار خال از بشارش حاصلست / سبزه کردن دانه از احسان زمین قابلست

کی تخلص مستو [illegible] شد این تنها حریف / فلک کبری سهل شد با گوشه گیری مشکلست
نیست کامل در جهان عالم آنکه دریا بین او / عین دریا هر که شد شبنم از گرم کاملست

ترک خود دیدی از قطع مراحلست / این بار هر کجا فکنند از خودش منزلست
خود دیدن انیم وگرنه نماند مرا / آیینه که از تو مراد مقابلست
داغ فراق مهر بود سایه بر زمین / دوری یار گر بسر کوی بیت مشکلست
در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست / آسان زیاد مرگ شود هر چه مشکلست
[illegible] حجاب چیز مقصود وسلست / زین طبندی چو نگه کشتی منزلست
در راه افتادگی چو نقش پا / هر کجا از پا در آئیم منزلست

باشند ناز رحمت آسمان بر سر تر / از درون بیش در دوس بار هشند
باشند چو شمع زندگی زکوی تو / عمری است گرم نفس در گام او
از هیچ و آب سکر بر آید شود سخن / مطلع که با کلاش بود فرد او

در آشنای تو هر چه نیست جسم و تو / بیگانه آنچنانکه مگر روز اولست
با شکسته گرد کار با درست شود / کلید زرف که در پای تنگ در دست
بغیر سایه دیوار خاک گری منست / عماری که در این روزگار غلست
جهان که چو شسته سوزن بود بر اغفال / گر تار و پود گرد [illegible] کشته [illegible]
انصاف از کج نظر کامل تصور میکند / هر کجا تیغی که راست ذوالفقار اولست

آلاین عکس عارض تو خرمن گلست / بستر ز گیسوی تو خیابان سنبلست
آئینه از نگاه تو یکدسته نرگسست / عالم بدور حسن تو یکباغ پر گلست
در جستم از حیات اقل طمع مدار / سنبلست عمر و قامت خم گشته دور پلست
استاد گشت مستعمل آئینه آب را / روشنگر جمال سخن تأملست
بستی گزین که به میزان قدر را / در جستم اعتبار ترقی تنزلست
در ملک حسن کر دش چشم تو لست / در مجلس تو ناز تو صحبت تبسمست
در بیچه کرده ایم که مخصوص بلبلست / این تیغ زهر داده کم آتش تغافلست
با جام باده سیر گلستان تمام نیست / دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست
بی تکلف آتش قامت شود بر جا بلند / زلف او روشنائی زبر دست کاکلست
معنی رنگین ز طبع هر که با آن خوشنما است / شاخ گل از بر مستی ز نور شاخ گلست

مسند امر معرفت کاه شود بیداد / غنچه از روی برون می آید این غنچه ست
جلوه دارد مهر جان شبنم یاران غیب / در صدف گوهر بر نظره دور مانست
نشانه بوالهوسی نهاد دل این روزم / خراب خانه دل خانه خراب ست
عشاق هر که نظر مسکنم بهست / دیده خواب ست که در خور نیم بهست
غافلند دیده چو پر شناس نیست ترا / دگر نگو هر مقصود در کنار تست
دل باز میشود بنظر بستن از جهان / چشم گشت د قفل در خانه ست

هر کرا سنگ مرا رو شنید ای دلست / این چه لذت است که در بازوی بنیادیست
شکوه شنوانم قضا کرد اگر سعید بردم / این نگی هست نه ما و ر نه ترا زو نه ست

ای سیب جهان به من سپید گوشه نشین را | ولی نبود در ... سپید که را است
دار و که بین جلوه شوخ تو نظرها | در کردن آینه یک حلقه دراست
و چشم بت بزنجیر و بصیاد سپرد | نفس صید چو در سینه به جد داست
حسن صیاد و خال دانه اوست | به کشش زلف حلقه داست
نفکر مطلع صبحم و چاک پیراهن او | که جای ... زدن آفتاب ... او

روز حساب قد ضعیفم شود بدید | انگشت خرد وقت ... معهد است
نظاره ... ای چشم ... | شاید ... گمان است
چشم بعینه چو حباب ... | حیرانم ... جنگ ... است
نازی ... که ... حسن ... را | چون ... زندگی ... است

[illegible]

خواهی عزیز خلق شوی سیم خوش باش آیینه روشناس ز تقلید مردمست
در سینه آتشم ز دم گرم مردمست خونم بجو رم ز غنچه و گلزار تهمتست
ما را بود حیات ابد در سخن نهان وابسته عمر ما بسخنهای مردمست

سر نهادن بر کوی تو تسلیمست خاص سخن از سر ما عشق ترا تعلیمست
غمگین نشود طبع گل از ناله بلبل ز زاید گدا رونق بازار کریمست
آلایش دامن بود و چاک گریبان آن تحفه که شایسته درگاه کریمست

صیقل آینه دل است دست طمع سرو آزاده کی باغ و بهار مردمست
کار ما دام نشود مشکل از تدبیر خویش از تکلف بگلم نو خاری که در زیر دستست
خود مشمر جرم را هر چند باشد اندکی گز بهشت آواره آدم از برای گندمست
هر که چون نرگس شد قانع بنان خشک خود چشمش از مردم آب بدست مردمست
غنچه تو لاد و حصن امینی در کارست چشم تو خورشید نیز از انتها صبار مردمست
جاده ما همچو نام بر طاوس تیغ ابروی چشم بسکه در راه تو چشم انتظار مردمست

آنچه آتش بر ارباب محبت جانست در دیارست که در پرده دل پنهانست
تحفه بر زند کی خوش بگن همچو حباب کاین بنا نیست که تا دم زده ویرانست
گر ازین نیست که با جلوه و حدت باشد همه ذرات جهان ذات ترا برهانست
لب شیرین تو حیف شکر خندی نیست عیب این لعل همینست که کم خندانست
تا شکفتند کسی از بار و سوی عدم گشت معلوم که این ره چه بیابانست
خط ناز رسته که در [illegible] جانانست همچو زهر نیست که در زیر نگین پنهانست
نیست بر روی عدم دل ز هستی [illegible] از تغافل مهر جا که رود بستانست
گر چه روشن ز لطافت نظر پنهانست هر کرا میکنم در پی او حیرانست
حسن او بار رکاب از خط نزاکت دارد فتنه مشغول صف آرایی آن مژگانست
میتوان خواند ز رشت لب و با گفتار سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
قهوه جام سفر آتش خمار بیرنگ بر طاوس نظر افسرده غلیانست
آنکه گفتی چه بود معنی آن در صورت چه بگویم که همه معنی و صورت آنست
آه از آن حسن که دیدم چه بعینی در لفظ از نظر با همه پیدایی خود پنهانست
خوشدلی که بجهان کار خرد مندانست بسته با مغز ندانم که چرا خندانست
یاد او در دلم از دیده تر اکثر نیست خفته در خانه چه داند که برون بارانست

در مشامانده ست نامی از مبارز اما کمست در سخن دارد نشان از دهان اما کمست
نیست از هستی نشان در اساس و زنگار موج را بر روی دریا منزل ماوا کمست
چرخ از گردش ز مهر خود رهی پیدا کرد از زه بر گشتگی بر رشته دنیا کمست
جز و بست همقه از چشم خرمی نیست میکرد م ز لیلی ورقی کز میان کمست
ماه چون تصویر که از دیدن تو راه بر نو شته بر نعش آینه کمست
هم ستم چشم او برابر هشیار ز باده کی شود مست

جنانم عهد دل بسته تو کمست که گر بخار کنم آینه سنگ شکست
در چمن بهار گر شد جاده صبا رنگین شکسته رنگ تر از دلشکستگان هست
محفل که سخن چمن از دستانست حصار آهن آسوگی از فراوانست
هیچ روی به کوی ول غبارم نیست همین بس است که نرسند تهمت

برنگ آب مینای کران تر آوانست اگر چه مایه آهست بود دیگر ارزانست
ز شور ادبرم داغ چشم حیرانست چو لاله دامنم از پاره جگر بیابانست
شکفته رو نشود غنچه ام ز خنده گل کلید هیچ دلم خار خار مژگانست
دعا اثر کند از جفوص دل باشد که تیر کارگر از ابروی بیکانست
هلاک غمزه در بستن شوم مجنونم ز هر طرف که نظر فکنی بیابانست
بغیر دل همه عالم سراب میدانست ز کعبه روی به هر سوکنی بیابانست

ورنگی فلک بهار [illegible] زر و زر و شب رق روز کار معلوم
[illegible] ساعه بر دال بهار کرد [illegible] زوال دولت ابدا ز غم معلوم
حسن منع از الف [illegible] حالت دلش ز نهیب غم معلوم

بلا ست نفس عنانم چون ز دست عقل رفت عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
ز فکر رزق جهانا که دل پریشانست ضمیر پایه غمها همین غم نانست
خلوت طلبست حسن سنگین دل از شنعش جهت حرم بیابانست
زمانه بو زنه غار از درشت خوی بیت اگر بشوی تو جام جهان گلستانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را زم ترا چه حاصل ازین آسیای بی ندانست
بیاله که ترا وارهاند از هستی اگر بعمر خضر میرسد همین ارزانست
ولی که نقش تعلق بخود نمیگیرد اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
نهاد بخت تو سود از بخود نمیگیرد اگر نه بیت و بند زمانه سو دانست
ز باغ به گل و بیت آرند دل تنگست چرا همیشه سر غنچه در گریبانست
که از دیده آن چشم سیه نرگسانست چو با سیه گشت [illegible] نکه نرگسانست
صف چو بند ده بجنگ دل من لشکر آن آنکه اول شکند طرف کله نرگسانست
لطف از چشم سیه مع چند شود که رود نقش چو آن [illegible] نرگسانست
خیال بوسه باز گردن بند مبند لبی که میرسد آنجا لب گریبانست
شود زد دیدم گردی کو چشم چاره روشن سواد خوانی اطفال از گلستانست
حدیث آن لب شیرین قیمت گوید آید شکر چگونه بمنزل بری که بارانست
زلبس که اصل جهان خاطرم گریزانست بجانبانه که مسکن چشم گریبانست
غلام همند می از زلف یار میشندم که گنج حسن بکف دارد و پریشانست
ز جوش حسن شد آب زمین ما باغست که فیض معنی روشن ز خاکسارانست
هدره زدست گریبان گوشه گیر برا که موسیایه پای شکسته دامانست
لباس کهنه دلم را چو گل شگفته کند شود چو پاره گریبان غنچه دامانست
مرو ز دیده که بادم ز پیر کنعانست که روی دوست به بد نیک نقصانست
ز شوق شو و نما دهوس از رگ سنگ چو لاله سوخته گشتی آتشی که پنهانست
ز بوستان و فانوس چو شدی طلب درین چمن گل سیراب چشم گریانست

من علم نعم و یار بکام دگرانست چون غنچه بشوال که با در مضانست
من سوخته ستم از هر که و مدعی از شمع یک تیر نگاهم از تو بار ادوشانست
آن جلوه کم در ریعت اندیشه نگنجد معشوق دل ایشک همانست همانست

لعل تو ز روشن گهری عالم جانست تمثال تو از لعل سر ابرو دو عالم است
دل هر سر اهم بخته در کوی تو آتش این جبه بکر کار گلستان است
از خط لب سیب و قن زنخ گرفتست کاو سبب ندهم بوبه بکام خرابست
این فاتحه چون نسخه بس وش ترا د هر گس نفا میرسد از جوش روانست

ظلم از یاد ی ازضعیفانست ناله برق در نیستانست
هر کجا بی تکلفی باشد زندگانی و مرگ آسانست
تیغ بیداد گر دوسر دارد از هدف جوش تیر نالانست
سبز گلشن محبت را روی گرم آفتاب بارانست
نرم از دهقنکی از خلق بسته در زیر پوست خندانست
تحفه در کارگاه امکانست پرده از جمال جانانست
نیست بالی بهر لک بی خلق گل این باغ روی خندانست
ز همتی نیست تا بملک عدم یکقدم راه رفتن آسانست
نور حسن چون مه نو ال به پیوندی حاصل عمر من ز مهمانست

سخن بر داز از اهل زبانست که هم بر جای خویش چو عالم پنهانست
نو که بد شود بد کرده نیکست نشانم سنگ نیست الا سنگ نشانست
نمی آید بمیزان سخن راست حدیث در دهن او بس گرانست
بنام آنکه مشغول جهانست جوان حسن بید او نشانست
میان آفتاب و عارض او تفاوت از زمین تا آسمانست

مدار اجه نفع و نقصانم از صدر دانست بجا که رفت نیز از عیب کمترست
ز روشنگر ندارد اندیشه زنی هر چند [illegible] چشم تو ز استانست
از غیرت رکابت از بد خوبرو ا اما چه میشود گردیا تو در میانست
یا دامن خشم از غم اسنادگی مجد یا در رکاب با تیر که در کمانست
زلف تو هر کاری در قصد عاشقانست خبری نمیشود گفت ادی تو در میانست

گرچه هر فرزند چون چشمم به هر بابی	گر فرو می‌شد به ناخن چشم من خفتنست
میکند پیوسته در گوشم منزیکا کی	افشل طلا و جابها محجوب روغنست
حال گوئی نیم دارد دل و سینه ام	از نوا نش گوش تنگ آید ز گفتنست
این منم که نالم از ترکتاز طعن خلق	گوش ... از برای من حصار آهنست
گرچه بر جای خودم کارم دایر گرد بید	پای من مانند سنگ آسیا در دامنست
نیست محتاج معلم کودک با مسیح	چون ز مادر در وجود آید سوادش روشنست
کی فروغ خانه ام آئینه سازد از زر	چون صدف کاشانه ام از پرتو دل روشنست
منفذ از باز عجب توان کردن علاج	خانه را گردن ... کار سوزنست

[illegible]

ای فلا نژاد در زمین دانه سوز و گداز | بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
گر شکر بری آب حیوانست بخت سبز را | ایمن از برق بود فیروزه تا در معدنست
هر که ترک تن نکرد از زنده کامان بر نخورد | راستی گر هست کفش تنگ در کندنست
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاک عقل | بهترین افسون مار از دست خود افکندنست

کاف کاف از زدن دو بینی بخاک فرسودنست | پیش خود در بند زی بودن که خادم خود بودنست
بهتر از دیدن مردم خانه کعبه | جا به حرم پنهان از نظرها بودنست
میکند افسوس خود را در عصیان خود | صندل این درد سر از دست بر کم زدنست

پیری رسید و قامت از انم در خمیده است | گرانی وقت غارت گلشن کشیدنست
برچیده میشود چو بساط بزرگیست | دیگر چه جای انجمن خویش چیدنست
مقراض وار قد چو شد از پیرهم دوتا | معلوم شد که از همه وقت بریدنست
دامان دل بچنگ هوس صید میکنیم | از دامن خویش وقت گریبان دریدنست
سیب ذقن گزیدن خوبان دگر بست | هنگام پشت دست بدندان گزیدنست
دستی بزیر سنگ چو کارم نماند دست | اکنون که وقت دست ز دنیا کشیدنست
دیگر کجا چه تخم عمل میتوان فشاند | اکنون که وقت سبزه ز خاک دمیدنست
واعظ خموش موعظه گفتن دگر بست | از بعد وقت موعظه خود شنیدنست
رفتن ز یاد خویش بخود وارسیدنست | از خود رمیده کی بسر آرمیدنست
با خلق رام گشته ام از شوق وحشتست | آرام نرم صید برای رمیدنست
دامان او ز دست رها میکنی مکن | بی رد این چه وقت گریبان دریدنست
غفلت نشان ز دولت بیدار میدهند | از چشم بسته خوش حسن خواب دیدنست
مانند قطره خورده دهد این بحر قطره ام | دایم چو موج کار من از خود بریدنست
آمد شب سفید بجانان رسیدنست | ای صبح بی سفید چه وقت دمیدنست
کافیست خرقه ز لباس جهان مرا | آنهم برای سر بگریبان کشیدنست
چون نیست باد رست مهیا اگر چه رزق | این جهد و کوشش تو بجای طپیدنست

فرزند آزاد و کام چشم جهان رسیدنست | گر سیب ننگوم از دستار بچیدنست
در مجمرم ز جنبه خوش بها در دل آدم گشته اند | بخت ارادی کیمیس دربدر گردیدنست
ترک صحبت باز ترسش ازاده علی | گر نگاه هست این نگاه از چشم باز پوشیدنست
هست اگر ارباب حاجت ملکیس نادری | از نگاه از بر دستار چشم خود پوشیدنست
حکمه الهیه کردار دست گشاد در آستین | عالم ایجاد را بچشم عبرت دیدنست
بسکه در هر کار سیلیم از روی مردمان | کار ما پیوسته بر روی مردم دیدنست
بسکه بسته خوش اهل نفاق دوستان | عقدهای دل چو تنگ غنچه واپاشیدنست
گر کسی انگشت بر حرفی تو بگذارد جهد | نیست تقصیر تو این کوتاهی فهمیدنست
با بزور راه روی خود نارسا افتاده ام | دام راه ما همین بر خویشتن پیچیدنست
همچو پرکار اول سیر من آخر بیست | انتهای گردش ما باز بر گردیدنست
قطره را جنبش تر گرد گهر گردیدنست | سخت روکی گرد آمدن عنبر گردیدنست
گرد گوی یار گردم خاک ه انکسیر او | مانع بخت به کاشکی زیر گردیدنست
هر زمان آید ز مینی بر نفس بحر برمنش | سیر بر به بحر از الطف سخن گردیدنست
از زبان حال گل بشنو کوش عشرت | عیش دنیا یکدم از بر صبح خود خندیدنست
تا ز بیشی عیب کس را کس نمیدید عیب نیست | در عیب نیست سر دوست چشم خود پوشیدنست
روح میگیرد فروغ از زیر تن کاستن | از گداز شمع سر شعله در بالیدنست
عجز ما افزون کند بر حمی دلدار را | نالهٔ ما فسانه شیر خواب بندنست
رفتنی باغ خوبست باج خزانم | این گل بسیار بر خود چیدنست

احوال مرزه دیده خونبار روشنست | حال دو دانم خانه زنم با زور روشنست
ریشند ایام آینه سفر در نظم گشند | استاد و رکت شمع و دهان گرم روشنست
آمیزشی که هست بهم نیش و نوش را | از شیشه نبات عقوبه روشنست
با جبهه گشاده سخن روشنید ه | این ماجرا ز طوطی و آیینه روشنست
بخشید و شت خنده بنشیند بلکه گره | این نکته از صدای شکفتن ها روشنست

سکه جز من تا تو شیم از بازدش آیینه روشنست | در پیش مثل گم گردیده مرجا روشنست
صبح ما تا خنده چشم و شام غیر صبح | از رخت کجا چراغ تاریک ما و کجا روشنست

افراز بخت سیه کل سکند صبح امید | هر شب تاری بنور آفتاب آبستنست
از گره پیوند گرد در شته جو زبار | عقده طرح سبب باز بخت بستنست

نیست گوشش و محیط عشق پیدا گسستنست | دست شستن همچو حباب از خویشتن دریا گسستنست

زهی سایه اقبال هما با سخنست | استخوان بندی نخر قلم با سخنست
نیست جز ترک سخن مایه آزاد بها | خامه را در همه جا سلسله با سخنست
با هست ایسن سخن داشت چه دزد که چه | دشمن و دوست چه امروز چه فردا سخنست
چون قلم گشته یکی گفته و ناگفته ما | حرف ما خامشی و خامشی ما سخنست
می شنیدیم حدیث که دره دریایی | غور کردیم که معنی و دریا سخنست
بر راه کعبه دل سعی قدم بردار | زنبت هراز خموشی که جاده سخنست

در ره حق کام دل از گرمی هستی دادنست | سوی او از خویش گشتن بر ره افتادنست
ای میهمان ار گره از دل ما شسته | تا فلک با گشتنی تا نوبت بر دادنست

برخواستن بخوت خویش اعتماد دادنست | بستن کف طلب در همت گشادنست
بر روی خاکیان جهان خنده سپهر | از رود نیل کوچه بفرعون دادنست
صاحب بود مگر در دش کعبه در طواف | آن رهروی که منزلش از پا فتادنست
از لعل بر بر چو خیابان شد شیوه را | آزادگی ز چشم سبک آنچه ور دادنست
از سبکبای کران جانان دنیا غافلند | در ذوق با چنین ببیاباش از بر دادنست
هم نواد در راه در دار الامان خامشی | غنچه بقصور فارغ از غم بر مردنست
حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست | خودشناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
از دل خجلت پرستان نور عرفان خواستن | شمع در خانه تاریک پیدا کردنست
با بزور عاجزی بر خصم غالب گشته ایم | صبر بر بر افکند تا تیغ بالا کردنست
ظلمت در دوستی در انجام دشمنی | با روز دشمن می افطار کردنست
آینه در ابروی تو دامن | در بر ده حال ما بنوا اظهار کردنست

جام را ساقی نگو بر میکند | کار نیکو کردنم از بر کردنست

جان نثار یار کردن زانکه از ره گردنست | قطرها چون در زد دریای گوهر کردنست
تر دامان که چو دیو موج سیلاب زند دلم | گرچه کار بحر رحمت موم عنبر کردنست
هست دیروی رخ تبایر دانه را حاصلی | حاصل کوچکی دلها سحر کردنست

گلرخان را جلوه در آیینه کردن بی حجاب | شمع روشن بر سر فانوس کند گردنست
خود دو شمر جرم را گر زخم نیش بیکسان | کاوش کوه بسکندر خار بر سر کردنست
کعبه را بتخانه کردن پیش آزادگان | از تماشاخانه دل را معمور کردنست
همت ذاتی بجود از گدای محتاج تر | از کریمان خواستن احسان بسایل کردنست

آنچه در چشم تو خون دل ببازان کردنست | من ازو چون شمع چشم خویش باز کردنست
خشم عاشق را کوته زبان گرد بحلم | آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنست
از حفظ بیشت لب و چشم راحت دادنش | تو تماشای دین از گرد نمکدان کردنست
کار و ابر چرخ آزار عزیزان کردنست | اختراع این تنور از مهر بریان کردنست
تا بدام خاطر بر آزردی افتاده ام | کار من دل جویی کینه جو دشمن کردنست
لوحی از ترک لذت بیت خوشتر جهان | ترک کام خویش کردن کامکاری کردنست
آنچه در کیش تو بالین بود در چشم من | چون حباب از هستی خود خانه خالی کردنست
هرزه گویان سخن زنده بود در مرتب | الف گوشی کر ز حرف مکرر زدنست
محبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست | کف افسوس مکرر ز جگر مالیدنست

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود | دولت و همت گرفتن از گنج افشاندنست
اهل بینش همه ز بینش بیند و بیمونند عیب | مردم چشم ما را این همه احسنست
هر زه تنها ز روی شهادت بوده ام | شمع هم از شوق شمشیر سرا پا کردنست
خاک ریزشه کردن پیچ بی سیلی که | خنده بی رنج دشمنان افکندنست
از تلاوت بخشی آید بکار عاملان | دفتر اعمال خود را پای سر خواندنست

داغم دلم ز فیض می ناب روشنست / همچو گهر چراغ من از آب روشنست
یکلحظه گریه گر نکنم کور میشوم / کز چشم تر چراغ من از آب روشنست
پروانه از حضور بگیرد کنار بحر / کاشب چراغ از گل مهتاب روشنست
ولی چون لاله داغ زمی ناب روشنست / مانند چشم کور که در خواب روشنست
از فیض گریه دیده ما روشنست / سالم چراغ چشم من از آب روشنست
آلودگیست کاسه بتخریب خانها / این خانه از چه ز سیلاب روشنست

سینه عاشق ز داغ عشق روشنست / شمع آتش گو چو از غم عشق روشنست
زینت خود دساد دولت هر چه دارد دیگری / مشعل ز آن گهر ... دل ما روشنست
چشمم از گریه مستانه من روشنست / خانه ام چون صدف از دانه من روشنست
بسوزم من ز داغ آنکس که میشود فلک / از چراغ دیگران غمخانه من روشنست
شمع خیال اهل طمع از خویش روشن میشود / رنگ چراغ برق از لخت خود روشنست

بجنین سوزی که من دارم سخن / وای بر دوزخ که کارش با منست
باعث محرومیم قربت شد حباب / عین دریا بر دو چشم کور خوابست
ازوف عافیت بکشت عذر غازم / زر دی جنس ز من شمع خرابست
عالم بکام گردش اسبابست / در روز هر که مینگرد یاد ز آفتابست
حال من زده بر خود میشود مسموم زد / صفحه نوشته آینه مکتوبست

موج در مانده و افغان ز بر دستست / پیر میخانه چه عاجز شده مستست
خوی من در پیچ خویش عبادی میکنم / فکر آینه صافیست که در دستست
رو به راه آورد دم رهاوده دهر تلخ / که کشد در میخانه بدستست
وادی ... که از جنبه دنیا دین / در ره شوق تو کم حلقه و بستست
محبوس که بخرت من حباب دلم / نفس نشنیدن از من بخت شکستست
چو تو ایام که هیچکس ... / شکست دوش ... دل نشکستست

دو قفل بسته که شو از گشودنش کلید / کشاده کار من آنکه پشت منست
روم بجه و رنج و شکر بهشت میکنم / که این دلیری ... خاطر همت منست

دست و پا بسته خوابم دل نشانه دست / حسن که بنده لطیفه صیاد منست
عشق من بافت سوالی جانانم نشود / دل من شیشه ناموس پریزاد منست
ستم از بسکه بنخجیر زبونی شده ام / پهلوی لاغر من خانه صیاد منست
ز فیض گوهی کامران کو نسیم / مراد هر که میسر شود مراد منست
کسی که دردل من مهرو نبسته است / فلک بهر که مرادی دهد مراد منست
حیرتی دارم که با این ناتوانیها چرا / آنکه بر طبع تو می آید گران باد منست
بر نبرد ای صرفه گر سنی چنانچه دوستی / زود خواهد راز با دو تو خون یاد منست
ناتوانیها از افغانم آزاد کرد / بستم دم آنچه ز نقصان خود سود منست

بر ده بنفش صبح کاهی شب آرامنست / بسر داند خوب غفلت چشم بیدار منست
نیره روزم بستی اقبال معمار منست / چون نگین بی جو نقش کوکب دیوار منست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست / با لب آب تماشای من خانه نگهدار منست
دوستانم آینه صورت احوال منند / من خراب نوام و چشم تو بیمار منست
داغ مستی غفلت دل هشیار منست / یاد دشت بجنبش من دل بیدار منست
لب خمیازه من باز گفته دشود / مهر خاموشی من نشئه سرشار منست
هم ز اسیکم ز راه و تنزل مغلوب / سیل خونین جگر از پستی دیوار منست
دلم بدوستی حالی گرفتارست / بکار هر که شکستی رسد بکار منست

چو شمع چهره من برخ از کو از منست / توانچه سوز نگاه مبتسمش تاز منست
موج شمشیر بریز برو از منست / گل بر از شعله آواز منست
معنی از خواند ز پیشانی من راز نهان / جام جم داغ دل آینه پرواز منست
جمع اسباب جهان خانه دین کرد خرد / آنچه ساما نم لنم خانه بر انداز منست
نالم که از پستی طالع نشود / علم بخت بسیه نه آواز منست

بلبل گلشن تصویر دود بوارم / رونق پری فرموسم پروازمنست
کار سخن عروج عیشم آتش زن / گرداد دم دریشه فرابال پروازمنست
بسکه سرمست از مستی دل گشت نشاط دم / در خطر از نغش دیوار نقاش منست

شود دریای سخن از دل بر جوش منست / قفل گنجینه معنی لب خاموش منست
زخم دو دیت ز خرمن که گشتست / خاک گردیست که افشانده از دوش منست
هر خیالی که ز لعل سخن مخمور کند / در شبستان سخن خواب فراموش منست
معنی نگر که در پرده غیب است نهان / بی تکلف همه ... رخ آغوش منست
بحر موج سخن بسته بر آغوش منست / صدف گوهر معنی لب خاموش منست
شنوم مرغ کسی نی و منجانه ای بچه / لغط این بسته نشانیست که در گوش منست

شعله سوز تا منصور من گوش منست / بر حلاجی او پنبه گوش منست
انجم ازمی فهمی گشت و دو دام بر شد / خون بسته میستانی در کرد آن جوش منست
باب سوختی که از من شکر برد همچو تیر / چون نگاهان خیال ز خستگی در گوش منست
از شطاح سحر چشم من گوش منست / نکته وحدت معنی لب خاموش منست

بر توحسن تو در سینه غمناک منست / بهله بجه خورشید دل چاک منست
دور ... خاکساری میشود گردم / هر کجا سر جگر دو زیست ز خاک منست
داغ کامیاب نگیرد و بگردی گشته ام / هر جا که باز طوس گمشده در دل منست
رخسار ز لاله باغ دل منست / از غش سیاه مرهم داغ دل منست

آسمان گرد بر افشانده دامان منست / گهنگی نسخه از ولک گریبان منست
نیست کس که از آن داغ که بر دامان منست / این خبر گرم همین از دل سوزان منست

دو شکست کرده بجم تو منست / چه دل شکست گرد در گوشه دامان منست
زانقفال که دل بستو مرا بر دست / ورد به نوش منقار منست
هیچ مک بود دهای صوطی را / ز لب شهد قناعت در استخوان منست

چو شمع زند کیم از گداز خود دست / همیشه سوختن از بیعوی زبان منست
دلم گشاده شود صرعی چو بسته شود / همیشه باغ من اندیشه و بوستان منست
شکوه بر لبم نمی آید / ناله کوته تر از زبان منست

جوش فریاد کسی از کف آمد / شور مجنون گردبادی زبیابان منست
میکند در سینه گر محشر قیامت شور عشق / صبح محشر خنده ای ز چاک گریبان منست
در شکر زار قناعت بر ده ام خون جگر / زهر شیرین ... در پیمانه نه دست
زنگ کار بر میخواهم ز آغوش صد / چون گهر گردیمی جسم ناتوان منست
بسکه در بیابانم نوبهار حسن دلبر / عنبری های رحمت خال عصیان منست
آهنی مهر و مشکو یکه دل بر دار زد / از بیداری ام تمنی دل بیغم منست
نیت از آتش بسته نشیند مرا / از تهادی گرد در آتش نبود منست

دشت مجنونم آتشین گام نهاد بجنون / دود از هر جا که برخیزد دماغ منست
از تنزل گردهام مغلوب آسیا خصم / سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

گر نه محرم خویش سراد تو رخ / دو رخ چه کرده است که شایسته منست
فکر او یم نه بر زو بکا نکنم / چون جهان شانه همگی می زند فاد که منست
هرگز نظر برنست گر یابان شده ... / این بنجیه مست ... منست
نوع غریق جایام گهنه گی جای / گر گنج ... دل تم خانه ای منست
افتنده در شکستی من خاکی / چو گرد باد غبار آب و آتش منست

ساد و نظر گلشن به هوشی منست / سر ز ظهار کنچه ... خاموشی منست
طور باد زلف شمع بر لب بارشمست / آینه شرر دو قفس جیران منست

کلیات

عمریست که در حلقه زلفش دل مسکین / دیوانه مرد که ... به خانه نشینست
در خاطر من نیست بجز نام تو چیزی / جا کرده بدل نام تو چون نقش نگینست
غم نیست که خط تو بسرخی شده مایل / ریحان که خورد آب ز یاقوت عجب نیست

چشم تو ز خصم خوب بسیر نیست / هر سبزه ز نقش ... نیست
صورت سنگ ما نقشی دارد / کار فرهاد و نقش شیرین نیست
مژه ام جلوه گاه پروینست / گل خورشید طلعتان اینست
سیب غبغب اگر بدست افتد / بهتر از صد انار پاسینست
نرگست غیر بر نمی تابد / از پستان انار پاسینست
کی توانی ز سبک منزل رفت / سنگ راه تو خواب سنگینست
همه شب همچو دسته سنبل / خواب آشفته ام به بالینست
باید روزگار باید ساخت / از کشش خوب روزگار اینست
ماهست رفت و آن نخل ز پیست / قند ... لبت نخل ... زرینست
باغ کابست هر چه باز در گرد / خانه ... بر ... خانه زمینست
هر چه بکاری همان نصیب تو گردد / دانه خود پاک کن که خاک امینست
عکس خط سبز او که هست بچشم / از نبات قلم چو زهر زیر نگینست

ثبات دولت خوبان ... نگینست / صد ... خوبی تو گوش سنگینست
عروس حسن ندانم چه بتو خواهد کرد / ... سنگینست
گر ... دست تعظیم ... / که تو از ... سایه تو سنگینست

فرسود ز حرف تو زبان کام ... / ... خاک شد ... آرام ...
نزدیک ... دل ... هیچ رهی نیست / راهی که توان رفت بیک گام همینست
جون ... / سال ... [illegible]
اول بهار ... / ... [illegible]

به دوست نامه نوشتن ... / ... پروانه است
بعکس دل افتادیم از غلط ... / ... سینه خانه است

از بهار گلشن رخ آینه است / آتش ... آینه است
از دل توان انجمن حسن را ببرد / سنگ ... کعبه ... آینه است
باروی چهره ... / دارد ... آینه است
عاشق چو محو گشت چه عالم ... / طوطی ... آینه است

جوهر غبار دیده حیران ... / نقش نگار ... آینه است
... / طوطی ... آینه است
... / ... طوفان آینه است
... / این منزلت ... آینه است
... / ... آینه است
... / ... آینه است

... نظر ... / عالم منور است اگر سینه آینه است
... نظر ... / عالم منور است اگر سینه آینه است
... / شمع ... خانه آینه ... است
... / ... آینه ... است

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

دل ام کو مرغ دام ... کس با من دشمنست / هر که خود را دوست میدارد ... دشمنست
در حصار عافیت ... آرام نیست / هر که جان خسته را دارد بدام دشمنست
دوستی با دشمنم از مهر ... نیست / دوستی با دوست دارم ... دشمنست
رشک دارد ... / زانکه داند دوست دارم هر که با من دشمنست
همچو جان ... / تیغ بر خود میزند هر کس که با من دشمنست
معنی ... / دوست میدارد مرا هر کس که با من دشمنست
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال / ساده لوحست آنکه با ... دشمنست

پرده بردار ... آفتاب ... / رنگ ... ازکس ...

فدای سینه ... / که همچو سبزه ... خوشست
خیال روی تو تا جا گرفته در چشم / میانه دل و چشمم ... خوشست
قبول روی کسی ... / مرا خیال کسی ... خوشست
اگرچه ... دل ... / که مصرع قد او در دو بحر موزونست
... / ...
... / ...

... / ...
... / آنچه از شوق در ضمیر منست
... / هر که ... بحال خویشتنست
... / ...
... / انی لا کلام ...

... / ...
... / ...
... / ...

آنهم ... / حاصل ... نیست
... / ...
... / ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

طمع بریده چو کرد ذکر دشمن و دوست
نظر چو دوختی از غیب بست آینه روی اوست

ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین دار
که گوش سنگین قفل دهان بیهوده گوست

گسیختن نشود از فکر کس بیرون
خیال حسن فسون آن پری جادوست

ز ناز بسکه گره ابروش جدا نشود
شود خیال که غارش نکو شد ابروست

غم از دوروی ابنای روزگار مدار
که هیچ روز دگر کار با همه یکروست

جمیع خال سیاه تو نقد جان نهاده است
زمانه ایست که سودای خلق با هندوست

جدا ز خال من آگاه کی کند او را
که مرغ نامه بر من کبوتر یاهوست

گدا که است ولی این سخن پسندم از او
که است بر در دشمن حدیث او با دوست

شاخ گلست این ساق بجز اوست
زهره نگشت آن ازان نمکی بوسه بوست

بر در دل عشق گفت کیست بگفتم
یار ببانگ بلند گفت منم دوست دوست

دولت در آمد ز در خلوتیان دوست دوست
دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست

عشق و ملک که کند پشت پای کسند
پشت نهاد و خود جمیع آنهمه روی دوست

در دو جهان نیست کس غیر خدا دوست دوست
آنهمه هم هیچ هرچه بود دولت اوست

او همه عینست اصل آنهمه فرعیم فرع
او همه مغزست مغز ما همگی پوست پوست

گفتمش از آتشست گفت که بنشین خموش
گفتمش از خود جست گفت که آنم دوست دوست

آنکه نبود آنکه مغز بود مغز مغز
وانکه نبود او نه پوست بود پوست پوست

گفتی که همه اوست اگر دشمن اگر دوست
دل رفت بعشقبازی دلدار بیکسوست

آنکو غنیمت ز آنکو منست کشود دم
با آنکه خیال کمر تنگ تو کم موست

سنبل برکه فخار کم بو تر از زلف
گل پیش گلی روی تو بیرنگ تر از روست

ای که بجوی بهشت از خدا عمر دراز
سبز نشد جو این سخن داغ فزون ز یزد او

شد غنچش بیکی دل ... غنچش من
زانکه ز غنچی نمی بخند و در چه ز دوست

آنکه همه ز دشمنم خطش ...
فرق نخواهد کرد لب دشمن از دوست

نقش نقش در سلام ... تا او
کس آنکه این تهمتش از دشمن دوست

غنچه دست از شاخ در زیر بخ دارد دو
هرکرا دیدم از صاحبدلان در فکر اوست

خستگی هست در رموز ولی همگی نیست
آنچه در هر لاله رنگیست در هر غنچه بوست

ابلق سخن در گاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت و نکوست

دوزخ حلقه دل من هوست در کوست
از دست هرکه ظلم فریاد در کس دوست

گر کشته خنجم برده ز کف من دامن
چون کند تشنه دل که مثال من واست

شود دل که همه از عشق مجازیست جو گوشت
عود هر چند که خاکست چو سوزد خوشبوست

نیست آنکه دو عالم خدای جلوه اوست
نیست آنکه جو منور ز دو عالمی جو تو

عشق نخلیست خزان دیده و کو ظلم با اوست
عشق سروست که سرسبزی عالم با اوست

دل هرکس که در آن زلف پریشان نشد
میتوان گفت که سررشته عالم با اوست

عاصی آنکه سر و کار بدوزخ باشد
در بهشتست گر دیده و دیرم با اوست

عمر مردم ریسمان نقد و جانها آب اوست
آمد و رفت نفسها گردش دولاب اوست

این قدر یار است کس نوبهای زاهد مال
سست بجا گر نیست چون با کعقری سیلاب اوست

در جهان نگشت دم صبح بهار نیست
نیمی که در گشودن بند نقاب اوست

از صبح دیده و آتش اید که اشتن
این روشنی که در رخ چون آفتاب اوست

از جام عشق عاقل و دیوانه هر که بود
در بزم روزگار چو دیدم مست اوست

بیدار دو آنند دل غفلت گرفته ام
قفلی که زنگ بست تا نیکی کلید اوست

رنگ کرد عمر در قدح لعل آفتاب
زجرعه ز لعل لب آبدار اوست

دولت ساغر آفت سر اوست
نامه فضل مور در بر اوست

دل عاریست تجرد ...
بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

منقبت که اکسیر قناعت در اوست
از هر دو سرا سیر شدن با شهر اوست

ار سینه هرکس شنوی ناله زاری
از خویش برون آمدگی آواز در اوست

گنجینه محبت گرفتار اهبر اوست
برکندن دل از دو جهان نقش زر اوست

حاصل نشود کام دل از گلشن هوش
نخلیست تمنا که نه بهتر فر اوست

ذکر و غالیه بر گرد لاله تر اوست
گرشاه حسن کند شتی که دلشکر اوست

بچای بخشش نیست کز سوهم ند بیشتیم
ز انکه بیمار است و امسا که بیره بهنر اوست

تنها نه همین ماه بغربان خط اوست
خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست

از بالا فرو برده سر خود بگریبان
از بسکه خجل ماه بدوران خط اوست

خم بسکه از سینه عاشق الف آه
تا نشود و تماشا به چنبان خط اوست

گاهی که بگذشت از جهان مجنون
مجنون زخانه زنجیر در تصرف اوست

دام را ما نگرد دحلقه زلف مجانم
ما و صیادی که گردون حلقه فتراک اوست

دیده هر کس که در دنبال اوست
هرکه از خود میرود و پرسد بدنبال اوست

زلست در گردن دلها پرشان دارد
آنکه از تیغ تغافل جهان بسمل اوست

جاده بهر که سوق گرفتار است
که بهر سوی دو منتظر مقدم اوست

از گل که متصل سخنم از زبان اوست
گویا که غنچه دل تنگم دهان اوست

چون گل در پرده من از تبسمی
گفتار رفتش من همراز نهان اوست

در هیچ سینه نیست که داغی شگفته نیست
ز آن آتش نهان که فلکها دخان اوست

اسمها چشمی که من بیمار او گردیده ام
چهره خورشید زرد از دست بیمار دمان

خط عنبر بارگردی از بهار حسن اوست
خضر گردیده بسبزه از جویبار حسن اوست

خاک راه او بیا آن لشکر تمکین زمین
آسمان با این تجمل پرده دار حسن اوست

گر چه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
دیده هر ذره آیینه دار حسن اوست

نکهت بهار شمش آشوب دلها گشتن است
سایه زلف پریشان روزگار حسن اوست

صبح این خمیازه ها بر ساغرش آیینه
دره خورشید با من از خمار حسن اوست

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست
شمع بیک پروانه بای چراغ حسن اوست

هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد
روغن خورشید کو در چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی آب امیش ...
گرچه خط عنبرین در رواج حسن اوست

کردی که مهو دارد از جو ...
سبکی که بهلبست کیانش قرین اوست

باغچه که بهیت که لب ...

صبح از خمار او چشم سیاه اوست
رنگ پریده ایست که صید نگاه اوست

از عکس چشم آینه را سرمه دار کرد
مشکین خطی که گرد رخ همچو ماه اوست

عالم شکار گاه چو چشم سیاه اوست
هرجا که مهر دام سرنیزه نگاه اوست

نه همین گل بچمن عاشق دلخسته اوست
دل خوبان همه چون دسته گل بسته اوست

شد بهر نور چو در دیده عالم دامنش
شمع این جمع نه سر انگشت حنا بسته اوست

دلا فریفته گوشه جگر نشوی
منتی نیست که عالم خراب کرده اوست

غزال چشم ترا چون بجوشش رام کنم
که سایه رم آهو سواد سرمه اوست

جسم بی‌خوف صدف گوهر یکدانه اوست
دل هر کس که بود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی را نبود خلوت خاص
روز هر کس که بسینه گشت سیه خانه اوست

این چه گنجیست که دلها همه ویرانه اوست
این چه شمعیست که جانها همه پروانه اوست

نه کسی را دهد سرچشمه ...
آنچنان جوشد بلند بر سر ... اوست

آشنو نگاه سینه حریم سرای اوست
رنگ شکسته بر رخ دل نقش پای اوست

سنبل ابرو گل برق ...
آنکه آینه جلوه هرجایی اوست

دیده بادام از آن ساز د شب ...
تا تماشای خط سبز نهان کند در زیر پوست

با من ای دشمنی ...
جو هر خود را جو رگ پنهان کند در زیر پوست

بسکه میسوزد چو شمع استخوانم در زیر پوست
گشت چون آینه آغوش آتش ... در زیر پوست

مرا بدل غبار از هیچکس نیست
بدشمن گفته ام و انسته یا دوست

از آن بخاک برابر نموده ام خود را
که خاکسار نواز است ابر رحمت دوست

نهال ابد با کمال رعنایی
گل پیاده بخطر بقامت دوست

تا گذری زخویشتن نیابی بهوای وصل
برخیز از میان که نشین در کنار دوست

گر وعده خورشید که نشد بدان ...
بیرون ز پیش خودتر از دیدار دوست

زاهر نیش اگر ماهی بود اینست	که دوستی بنشیند دمی برابر دوست

چندین جمال هست نهان در جلال دوست	خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
پیوند ما بریده بهم نمی شود	موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب گرد دل کاینات را	ای وای اگر ز پرده برآید جمال دوست
هر ذره نوای انا الشمس میزند	در خانه ام ز روشنی بی زوال دوست
خال مشکینم سیاهی چشم از پی مداد	تا در لباس نامه ببینم جمال دوست
ماه نو بهم کجیست نگیرد از آن رخسار نور	نیست هر ناشکسته رود خور اکرام دوست

بر هر که دست میزنم از دست رفته است	در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
یکموی در میان من و او نمانده است	بخشیده ام جواب بموی میان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است	فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
هزار بار در لیم اگر خانه دوست	بگو چه غلط انداز دم بهانه دوست
کاش جهد میکنند سر خورشید	فتاده است بلند آستان خانه دوست
چنین که شوق مرا سرفراز ساخته است	عجب که دل بنشیند مرا بخانه دوست
مرا بجای که در دست آشنایی نیست	باشنای دل میروم بخانه دوست

دگر چه تشنه ام لب از گفتگوی دوست	آیینه دار راز نهانست روی دوست
در پرده سوخت شمع نگاه مرا	آه از زمان که پرده برافتد ز روی دوست
هر کدام ازین نه سیاه شود که	آیینه خانه ایست جهان عالم ز روی دوست
ره هر چه جست که هر خار دشت شوق	بر دشت دست اشارت بسوی دوست
ای دل ز دیدگان که نظارم خور دوست	اما بگو کسی چه بگوید بروی دوست
مانند قطره که بدریا گهر شود	در دل گره شده است مرا آرزوی دوست

دیده بر روی کشش همچو گل و اینه	کاش دل هم بکشد بوی گیسوی دوست
گر قدم در ره گذارم کاروانی میشوم	بسکه هر عضوم جدا دارد هوای کوی دوست
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون جاده میرسد ز درازی بکوی دوست
مرده من نمکین شده منت	همچو صبحم کفن سفیدی روی دوست
کاکل چه کینه دارد در دشمنی قفا	هر فتنه که می بینی در زیر سر اوست

در جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
سنه مقرر که همین بار امانت عشق است	گر چنین نیست چرا پشت فلکها خم از اوست
در تنگ گوره تجربه گذارد گر رست	هر که چون تیغ ازین گوره برآید دم از اوست
نه فلک راست میسر نه ملک را حاصل	آنچه در زیر سویدای بنی آدم از اوست
در مصافی که دم از جوهر خود باید زد	سرخ رو تیغ تر است هر که برآرد دم از اوست
هر چه از جانب معشوق رسد معشوق است	خوشدلم از عالم که غم عالم از اوست
سر زلف تو که سودای بنی آدم از اوست	شب قدر است که احیای همه عالم از اوست
سر پروانگی شمع جمالی دارم	که ازل تا به ابد روشنی عالم از اوست

اگر دیده دیدار جو بیرو است	که نم دیده را آفتاب آرزوست
موسم گل میرود ای باغبان یکدم	مطلب دیگر ندارم بوی یارم آرزوست
مهر شکست بال نم سینه بر قفس	مردم گمان کنند که پروازم آرزوست
ز تخت جم نه ملک سلیمانم آرزو	زهی بخلوت دل جانانم آرزوست
زین بوستان که پرده غارت گلچین	چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
بجا آرزو دلیست اگر رحمت کنند	چیزی که در دل سر و امکانم آرزوست
تا چند در سفینه توانی بود تخته بند	چون موج یکسر عمانم آرزوست

جور کردی از زمین خود کمال مهر و	مهر چون نزد کسی که در مهر ماه وفاست
به عشق منجانید بعل غزلت در نظر	شعله از خود رعنا از لباس بر توست
مردم [illegible] گشته عماری بی	راهزن [illegible] آزادی رهروست

بالش کجی بهمه بیدل راست	نیز بر دگران رشته هر کس کوتاست
چشم دارم که درین هفته خدا گیرد	دزد معنی که از او دست عسس کوتاست
گرچه ظاهر سر زلف نمی بردارد	از بریشم نبود بوی بتو آگاهست
خال مشکین تو که باران کوشه ابرو صبا	عار غازه نقطه لب سیم الهیست
هرگز آسوده نشد شیفته طول امل	گر بمنزل نرسد جاده همان در راهست
مبین حقیر کسی که شمع در شب تار	بلند تر است گرچه کوتاهست

همراه رخسار تو تا زلف سیاهست	هر روز تهمت تو به سر شب ماهست
زین آمدن و رفتن پیوسته دو ابرو	در دیده یکی سیخ و یکی غمزه نمایست
حیران نبود گشت دمی هر که ترا دید	گر نیست نظر بار دو آیینه گواهست
شد مایل آن خط سیه هر که ترا دید	این سبزه گلستان ز آهنگ کیاهست
ولدوز نگاه تو ز مژگان سیاهست	مژگان سیاه تو بر [illegible] نگاهست
بیچ عشق توان [illegible] که زمین گناهست	خاک ترا ز کبر [illegible] عالم دو گواهست
روزم سیه از بهر تو از چشم سیاهست	گر چین چین سلسله جنبان نگاهست
بر خانه من سیل حوادث حمله زور	هموار من که صفت [illegible] بنیاد
مژگان تو بر هم زن صد خیل سپاهست	ای خانه برانداز بگو این چه نگاهست
گر کشته نیست درین بادیه از عشق	هر جا که گذاری قدمی بر سر راهست
هر جا که نهد پا بسر چشم من آید	در وعده او بسکه مرا چشم براهست
جویای رخت گشته کفیل [illegible]	[illegible] قافله گاهست
از چشم ترم بخت جگر پار کشود است	هر جا که سر چشمه بود قافله گاهست
جز روی تو گر حلقه زلفت بنمود	یکروز ندیدم که در و صد شب ماهست
دم میکند رشک [illegible]	[illegible] ماهست

ز شهر سرمه تا بازار چشمت	بسی پیموده ام یک میل راهست
میان سرمه و چشم سیاهش	مکرر دیده ام یک میل راهست

غم او سیمو سایه از پی ما	هر کجا میرویم همراهست
با کم سخنش [illegible] زبان	[illegible] نگاه هست
ز فیض ظلمت شب غافلی نمیدانی	که مو میان [illegible] شکسته است
سر زلف بناز میدارد کاکلم	ولی روی [illegible] ماهست

حاجت بگل ندارد آن سرو کج کلاهست	در خواب [illegible] که چون [illegible] نگاهست
در بسته نیست دل را بر روی [illegible]	از هر طرف که آید سوی [illegible] راهست
گر رو نهند بگلشن و جا کنند بگلخن	چیزی نمیتوان گفت دیوانه پادشاهست
از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا	چون آفتاب [illegible] بسیار [illegible] کلاهست

دوش لاله شب [illegible] زسوی که مراهست	[illegible] ز برگ گل و [illegible] مراهست
برمن گذرد وادی ایمن همه عالم	از شعله رخسار تو سوزی که مراهست
وصل کم بخشا نقاب از رخ اگر مقدار شوق	کاشانه جان زنده و حسرت دیدار است
اینکه مبین کسی [illegible] از دوستان [illegible]	آشنایی [illegible] که درین در کار است
از فریب نقش [illegible]	[illegible] درین صفت نگار [illegible] در کار است
فکر سامان [illegible]	قسمت [illegible] بتبسم [illegible]
غم بقدر [illegible]	[illegible] هر جا که [illegible] در [illegible] بسیار است
آنچه مراد منست خارج رنگست و بو	[illegible] گل [illegible] در همه بازار است

در جیب منی [illegible]	[illegible] هست
در عالم بالاست تماشای اگر هست	[illegible]
در غیبت خلعت اگر هست حضوری	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

مثنوی بی‌خبر از دام فرصت غافل
خوشه روزی که ترا بنجه گیرایی هست

چون برآید دل از اندیشه لغزیدن
گر بنه علف دد و دام تماشایی هست

مثنوی یکدم از اندیشه گیتی غافل
گر بدانی که ترا آتش هیچ در پایی هست

شعله از زینت دنیا کنند معنی هیچ
با درت گر نبود صورت دیبایی هست

در چمن غنچه به هر برگ زبانی دارد
تا بگوید که چمن با چمن آرایی هست

[illegible]

زان بهانه‌ها برون نهاد بر زرکار تیر نگاهش قدرت او هر برنده است

باغ خندان از گل چهره گشوده است برق با جوش گلستانش خس و خاشاک آلوده است
چشم عبرت بین بخواب نوبهار آرمیده است ورنه هر برگ خزان دست بر هم سوده است
گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر عالم حیرت عجایب عالم آسوده است
میکند در کار خون نظاره گر اندیشه‌اش نشتر مژگان عجب زهر آلوده است
بی جمالت مردمک آیینه زنگ آلوده است بی تماشای تو مژگان دست بر هم سوده است

از فیض نوبهار زمین برم چیده است دست نگار کرده رخ گل کشیده است
باغ از شکوفه نیلی چادر گرفته است از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
از لاله بوستان می لعلیست می چکان از جوش گل چمن به رخ ساغر کشیده است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان تیر کش ده کمان کشیده است
هر زلف سنبلی به دست نسیم بخشش بر شاخ از شکوفه صبح دمیده است
آنجا که در که از نظرهاست حسن به آیینه خانه کشتی طوفان رسیده است
آمد اقبال دنیا بخت بر گردیده است دولت چه پرسی از آنجا فتنه خوابیده است
هر که دارد شعله ادراک تا بخاکسار از برق خاکستر بود پیراهن آتش بود است

ادهم از آتش کمین سنگ تازه است چون زنی سنگ خاطرم فرهنگ تازه است
از مهر نام نیک گنجی مزد نیست در هر دلی که جا کنی سنگ تازه است
گرد زبان خامه مژگان جوهر جانم هر صفحه از نگاه تو فرهنگ تازه است

چشم بخشش گشت دیگر تا زبی بود از برای حرف کم گفتن دهن خمیازه است
دل ز غیبت از خار گفتن سخن‌ها در میان هر دو مصرع از سخن خمیازه است

در هر نظاره ام تو پیغام تازه است هر گوشه چشم تو ام جام تازه است
ای دل حساب خویش به زلف تا بکن کز خط رخش به فکر سر انجام تازه است
صابیست یا بر عارضش از خط مشکبار بر هر طرف که میگذری دام تازه است

در باغ هر گلی تو در خون تازه است هر بیده در هوای تو مجنون تازه است
چون مصرعی ز مثنوی عشق دیدار از راه او آمده موزون تازه است
از زلف پیچ پیچ کسی گفتگو کند وصف خط کنیم که مضمون تازه است

ای که بیداری خموشم در وداع گلستان کز زبان شرم دلی بر تکلم اما ست

گردی ز کوی دوست بهر آشیانه است آدم بسجده گاه محبت نشانه است
صیدی که شد اسیر تو گردد یکی هزار دایم ز صفای حسن تو آیینه خانه است
چندان دلم شکسته که پیوستگیش سهم صورت پذیر اگر شود آیینه خانه است
صاحب کرم ز محتاج بی نیاز نیست طاعت و سجده و عبادت بهانه است
اینجا بوی گل ز سینه نهان ز دیده‌هاست آنکه میجوییم ز آشنا بیگانه است

معتوان از فکر خانه دیوان خوار کوشید دیده وررا در نظر هر نقش آیینه است

اگر به دیده چشم تر آب میبایست برهنه کوی را نقاب میبایست
ز سرمه که کند کس صبور در دیده جهان به دیده چو بر غراب میبایست
جستی عشق تر است بکلفت قرار گره دام تو چون زلف پیچ و تاب میبایست

تیغ ابروی ترا جوهر چنین میبایست رقم ناز بر آن لوح جبین میبایست
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند شوخی تو رعنا تر ازین میبایست

در بغل جای دو صد خاک خسته قد رعنای تو کرسی تر ازین میبایست
حیف صد حیف که بر زود بهم می آید زخم شمشیر تو چون نقش نگین میبایست
ساقی از بس بهانه کشیده دارم قیمت شمع بمی ده که عجب مهتابیست
بزم عیش داده ام سامان برای … دیده ام حوض لبالب چه … ام مهتاب است

غبار خاطر عشاق مدعا طلبیست تجلیی که رسیدم ز دوست با دبیست
فدای کوری خفاش چشم بینایی که بیخبر ز رخ آفتاب بی‌شبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

نیست چون جای سخن این سخن چجاست دوست نیست چو دنیا که از دنیا چیست
بسکه یاد دیدی از مردم عالم دیده‌ام دشمنم گشت که آسایش ما بیناست

در پرده چند جلوه کنی این حجاب چیست روشن بنور تست جهان آفتاب چیست
در دور هوا چو هر دو یکی سالم پس نسخه‌های مختلف این شراب چیست
گر منظور ست پاس گفتگو در هر مقام بر در لب این قدر دربان بهر چیست
گر نه تعلیم حباب آتش زده در لباس خیمه افراشتن این چمن از گل بهر چیست
تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام دانسته ام که حاصل عمر دراز چیست
ای خضر خوش هم سفران باز مانده جز بیکسی نتیجه عمر دراز چیست
گر تو گوشه چشم بکار می کردی دگر نه اینهمه کیفیت شراب چیست

گر می نخورد زاهد منت انفعال چیست ای خواهشم تر نجیره این زر خال چیست
از شاخ گل اگر نگذشت از چمن بر جبهه گل این عرق انفعال چیست
حیرتی دارم که پستان گور عشق را بعد مردن در نخل اینهمه آرام چیست
بر هر کم در نظام جلوه بجای سرو از بکر خوبی اندام منید … چیست

دلبستگی خلق بغم گیتی از آن چیست استادگی عکس در این آب روان چیست
ای سرو که عمر بر بوته کنی زمانی جز دست تهی حاصل از باغ جهان چیست

گر نیست از جهان اگر خسروی چیست علم بس شیشه در دکان چیست

بند در بند قبا بانبض مژگان چیست گرد بر بند کسی نیست بس این دام چیست
حسن زندان را لازمه تقصیر است باکنه یوسف جان اینهمه در زندان چیست
شمع بر ان زنده گور دلان ریخته‌اند گر نه گورست لب این جهت برهان چیست
بجود براهت ادم از حرم کنار چیست واقع شد انجنین چه توان کرد چاره چیست

وصل مجو بغیر حجر کاه اندیشه چیست ذوق طواف کعبه کردار ای زره اندیشه چیست
ای ابوالفضول شکوه ز جور زمانه چیست ای سب غلام هر کسی ز زمانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
داغ عمر رفته اسر دار نمیدانند که چیست آتش این کاروان مردم نمیدانند که چیست
ترک خضر کن کردار دخونی روزگار نیست تا آزرده آزرده نمیدانند که چیست
چون هر چه میرسد بنواز گرد پای نیست جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

جز حدیث تو مرا شوکوای چیست غیر دیدار تو منظور ز بینایی چیست
سنگ بر سینه دل از دو چو در حشم بند مدعا یارب ازین جلوه هر جایی چیست
هر سینه خانه که کعبه تواند بودن نسبت چشم تو با آهوی صحرایی چیست
تو که بجای آیینه یک لحظه نداری آرام اینقدر ناز تو بر چشم تماشایی چیست

مرا ز افتادگیها از چه بند نیست که بر سینه‌ها از … در بند نیست
خاموشی هر حدیث عزیزان نه حال … بر مردم غفلت زده فریاد بلند نیست

ای سر آتش طبل غفلت ما بیکار نیست از حق اگر ز بخت سعود دار … نیست
گلی که … سنگ شکستن ما … هشیار نیست بیمار … که گر ز دو خواب هموار نیست
بیام حسن تو و حسن یوسف مصری تفاوتیست که در خانه‌ام و بازار نیست
برای سر ز گریبان کردم صحرا از بسکه رخنه دیوار دیوار نیست
مدام مستی ام از شراب بیداریست بر … آیینه چشم بخواب بیدار نیست

در این دیار ندیدیم یار صافدلی
مدار آینه هم با بتان بر و دار نیست
مهیب با بعد آسمان حمله خود دارنیست
علامت سپر و تیغ هموار نیست

مستی چشم تو در مرتبه هشیاریست
خواب آهو که نهان شو خبر از بیداریست
راه بخشش از خوی تست چنین بی‌ربیند
اگر از خویش برآیی همه جا همواریست
مشتر هر که باشد از راه هش
آتش غمزه طرفه سرخ عیاریست

میشناسم چشم او طرفه مست کافریست
دیده‌ام مژگان شوخش [illegible]

مرا ز عشق او چشم تریست
در نظر هر قطره اشکم گوهریست
خاک شو تا ایمن از آفت شوی
مرد را افتادگیها لشکریست
نخل بیوندم بباغ دوستی
بیکرم از خود دسم از دیگریست

هر کجا حسن او بجلوه گریست
چشم دل را نصیب بی‌بصریست
کعبه و دیر سنگ حجت نزنند
آخر ای احول این چه کج نظریست
نبود حکام کمرستن دلیل دیده وریست
ای که حسن بهره بهی و خط نظریست
عشق ده مهر حسن بود اما زی منزند
حسن اگر یوسف شود در کسوت پیغمبریست
مردم دنیا گرفتار عملهای خود دند
چشم عبرت بین اگر با جهان هم محشریست

خط نیست زمین گرد زمین سبزه زریست
این خط برای خوبی حسن تو مختصریست
هر روز اختیار جهان بس دیگریست
[illegible]
دارد دل تو هوس از عشق بی‌نصیب
این [illegible]
دیدن [illegible] نظریست
والا آینه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باغ دنیا بزم مستان و گلهایش [illegible]
همچو جام باده هر ساعت بدست دیگریست
اختیار نیست غربت که [illegible]
زن هند و ستان هر دست دیگریست
پهلوی گست [illegible] در سیاهی
کاروان [illegible] بدرد دیگریست
همچو صد گوهر [illegible] گوهرش
تمسک هر لخته جمع کند دل دیگریست

جان در تنم ز بر توی سیما دیگریست
رفتار من خوشست ز بالای دیگریست

در پیچ‌ها که انجام خانه بردار نیست
عماری که بجای خود دست خود سپاریست
کباب خیز کی لیف کاگرم که مدام
ز حلقه عقرب زلف تو در نظر ماریست
ز خاک دانه بر آید دمی که ریزه آنند
فروتنی همه جا پایه سرافرازیست

هر داغ ز عشق بدل دیده باز نیست
در راه تو هر نقش قدم دیده باریست
رسی به دولت [illegible] اگر بخود دیرد
ز طوف دل که ز کعبه خدا سپاریست
ازانجا میبری ای باد که [illegible]
بوی گل نیست که می آورد این بوی کیست
هنگامه محبت افسر کجی ندارد
از فیض عشق هر شب پروانه را عیدیست

عالم امنی گراست همین بهشتیست
هست اگر جنت در بسته همین خاموشیست
خانمان سوخته زین آتش خاکستر پوش
داد از این شکوه که در زیر خاموشیست
در دو در ما طلب معنی از در گشتیست
در جهان گر خوشی هست همان ترک خوشیست
طور آیینه خوش کرد دلم
عیب بی [illegible] بوشیست
ما با سینه روبرو گفتیم
پرده پوشی به از [illegible] بوشیست
دیده ز هر قطره [illegible] خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید
در پیمانه دل آینه [illegible]
تو ز کوته نظر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

با عمل حال کسی کرست نمی‌گیرد
تنگی که در و نیست حرف خاموشیست
بدست تجربه ام آمد از صدا این در
که جای گوهر معنی و از خاموشیست
همیشه نعمت شاهان چشیده‌ام شوریست
نمک لجاجت در شور بادرویشیست

در خلوت هر سینه ز یاد تو حضوریست
هر غنچه دل از تو بر بخانه داغیست
از روی تو و بوی تو حرفی نتوان گفت
هر گل که چمن گوش و هر غنچه دماغیست
اگر مراد تو یاد و همنشین نیست
همین قدر که برای ز خویشتن کافیست
سعی کن گر تو بدی در دل کس جا نکنید
بای غم ار چه شود [illegible] نشانش باقیست
بخیه‌ام را لب بجان گفتن بند کنید
[illegible]

در غم روی تو چیزی کی ز من مانده بجا
آن غبار نیست که در دامن تن من باقیست
مهر و کین تو ز هر دو بهم در دل تو
خون شرار نیست که با آب در این [illegible]
روشن [illegible] ضمیرم که آفتاب
[illegible]
زلف کشود و [illegible]
طرفه [illegible] عجایب شفقیست

شمع نرگس خیال همان بیدانیست
شعله چو آن دود ما پیدا نیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او
[illegible] بهار و خزان پیدا نیست
گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع
آنکه پنهان نیست پیدا در جهان پیدانیست
[illegible]
در جهان و در [illegible] پیدا نیست

دعوای خون دل بتو دارد شهید عشق
شاهد نگار نیست بجز حق بدست کیست
در باز کشود [illegible]
[illegible]

دوستی کو فهمان [illegible] دیده کیست
[illegible]

مردم چند از میزان بی‌مدار
خلق [illegible]
در [illegible]
گر لباس [illegible]

چهره خورشید زرد از درد بهار
زخم [illegible]
قمری [illegible] در این بستان
[illegible]
سنبل [illegible]
[illegible]
سهلست از رقیب تحمل کنم کسی
[illegible]
آه اگر کسی ناله [illegible]
[illegible]

هست چون معشوق پنهان حجاب از بهر
دیگری چون [illegible]
تخت شیرین [illegible]
خانه [illegible] خراب [illegible]

آنکه بند دجز تو دل مرغ در پرواز نیست
غیر [illegible]

مژگان تو بجام دل [illegible] کیست
این [illegible]
[illegible]
یارب [illegible]
جور و جفا [illegible]
[illegible]
رنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این آهوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای کو وطور گردن معنی مکن مبند / آخر دل شکسته ما جلوه گاه کیست
بر عارضت غبار خط از دود آه کیست / این صبح شام گشته ز بخت سیاه کیست
در هم شود ز کثرت پروانه شمع من / روی چنان فسرده تو داری گناه کیست

نقطه شک بر رسیمه و شیدائی کیست / الف آه کمر بسته رعنائی کیست
هر گرا میتکرم حلقه بیرون در است / تا سر زلف تو در پنجه گیرائی کیست

ره بر نیافت و شد ... رونده کیست / مرغی نه و صدای بر آید پرنده کیست
گیرم بیار نامه نوشتم برنده کیست / جز ربحت آفتاب بگویش برنده و
مکتوب شوق اگر بنویسم شود دل / آتش نه و بال کبوتر پرنده کیست

موج شراب و موج آب بقا کیست / هر چند برده است مخالف نوا کیست
در چشم آب بین و در چشم استاده / در آفتاب سایه بیند و گدا کیست
از خوف تیغ نکردیم جو بر تبسم / هر چند بدام نیم بود حرف تا کیست
این ها من نتیجه ... بود / صد دل ... گر شود آشنا کیست
حق گوی از دیر و حرم مدعا کیست / هر چند از تو دست برآید صدا کیست
کثرت حجاب شاهد وحدت نمیشود / آهنگ مختلف بود اما صدا کیست
هر جا که نا امید شدی باش امیدوار / پای نگار رفته و دست دعا کیست
ما را از و چه شد که غلط بین که حد / احوال ... هر چه ... کیست
قانون بزم عشق چه شنود انوا کیست / گر صد هزار ره ز دو الکه ... کیست
عمد ... کار سر خط / بر هر ورق که منتکرم مدعا کیست

بر آن تن و اسلام قبا آرمیده کیست / بر برگ فکان چو غ از ناز سپیده ...
سیلاب از شتاب بصد رنگ میشود / بر یک اب گهر آرمیده کیست

سیاه مستی چشم از نرگس بخانه کیست / عقیق چیست لعل لب از خزانه کیست
ی صبوح کرد و جام صبح ریخته است / سیاه مستی شب از می شبانه کیست
ز خوش کهن بر و جسته است ... خال / غبار خط معنبر ز آستانه کیست
ز عشق نیست ... در جهان نشید ... / اگر این همای سعادت در آشیانه کیست

شد چو عالم گم غفلت جاهل و دانا کیست / خانه چون تاریک شد بینا و نابینا کیست
ز اختلاف عرف گو تا کون ... / در نه در میخانه وحدت ... صحرا کیست
اختلاف رنگ گل بر شیار در اتحاد / باد و رنگی پیش ... گل رعنا کیست
سکه با ... کیسان قلب را / اعتراف از مردم دیوانه و جالات کیست
از خوبان و ... تا ... / سنگ و زر چون ... کیست
این چمن رنگی گر ... از وصل / اسمای مختلف ... در دریا کیست
حسن بود ... صورت ... / گر چه گل ... کیست
... نظر سود و زیان ... / هر چیز را احوال ... کیست

جگر لاله بسته مست ز میخانه کیست / مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست
بشنیدم خانه آسوده ... / ... چراغ خانه کیست
... کعبه دل ... / ... که صاحبخانه کیست
از در کلبه ... گذشت / لیک ... کیست
خلق چون تمام گرفتار ... / در حریم که راحت دنیا ... کیست

اگر جمعیت از خاطر آفتاب کیست / ز شسته بسیار ... تاب کیست
دیده بر ... / چشم ... بجز ... کیست
... عالم اسباب کیست / ... آب کیست

در سنبل هوای ... کیست / بر رخ گل رنگ خجلت از حیاء روی کیست
... / ... اضطراب از خوی کیست
... / ... روی کیست
... / ... کیست
زلف ... / ... روی کیست

دل غریب ماز ... / در بن دیار همین کعبه خراب کیست
در حریم دل شیرین نبود ... / عشق چون ... فرهاد کیست
جمله در بند ... ایجاد دیم / ما همه صید و در بن سلسله صیاد کیست

هزار جلوه کند ... / الف ... شمار کیست
زنده در عالم تصور ... / خواب غفلت همه ... کیست

سفید در خانه ... / شمع هر چند که ... نور کیست
ابر رحمت کند فرق گل و خار ز هم / عزت ... مجلس ... کیست

نغمها گر چه مخالف بود آواز کیست / پرده هر چند که ... ساز کیست
ذره مهر صفای دل از و ... / صد هزار ... پرداز کیست
نقش ... خانه او / نغمه هر چند مخالف شود آواز کیست
... رفیقان ... / ... کیست

در غم و شادی با هم ... کیست / ... کیست
... دیگران ... / حاصل خواجه ... کیست

دل ... / راه اگر ... منزل کیست
عالی در جلوه گاه عشق و عاشق غیر دوست / ... محمل کیست
... جهان ... / صد هزار ... کیست
شوق ... / عالی ... کیست
نیست ... / ... کیست
... کرد ... / هر دو ... کیست
... / ... حاصل کیست
برده ... / گر چه ... حاصل کیست
... / دام اگر صد حلقه ... منزل کیست

میتوان ... / مختلف ... کیست
نام هر کس ... / کعبه ... منزل کیست
گر ز تیغ فتنه ... عشق شود / باز ما نند ... کیست

از ... مجلس ... / قفل ... کیست
همچو ... در حرم کعبه مردمان / با هم ... کیست
که متاع خانه ... / ... کیست
... / حرف ... کیست
در بهارستان ... کیست / ... کیست
داغ ... / ... کیست

در دیر کعبه حاصل گفتگو کیست / گر ره بود هزار ... جستجو کیست
ناقوس ... حرم ... / هر چند ... گفتگو کیست
مرکز ... عالم ... / کعبه ... کیست
... خورشید ... / ... کیست
هر گوزه ... / حلقه ... کیست

پیغام ... کیست / زلف تو ... کیست
... دل ما ... / ... کیست
... / ... آفتاب ... کیست
... / ... کیست
... / ... کیست
... / ... کیست
... / ... کیست
... / ... کیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او / عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد / که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
بود کلام تو ختم الصحیفه صفحه دل / بسینه ام ز الف صد ایر مصحف بغلیست

چون صبح زنده کار و شنیدن لامیست / امادگی باعث احیای عالمیست
دیدن خلقت بیمار دوا و به تبسمیست / عیسی نور روز از برای سپیده دمان عالمیست
دشمنی نیست دگر همچو تو ای دوست ترا / نه بکام دل خود باش که دشمن کامیست

که شبهه در تفوق درویشیم بود / یاد دیده ام که جای نمد روی قالیست
چون رشته را بموم کشی در گره بلند / عمر دراز یک سبب چرب نرمیست

لب ساقی اگر بکام میست / لب ساغر کنار بام میست
کرده یک کاسه عیش تلخ مرا / چشم ساقی که صبح و شام میست
صبح میخانه نشینان کف بار میست / شفق باده کنان چهره حمرای میست
با دلی چون دل شب میرم از انجمنی / که گل صبح در آینه مینای میست

خزانه که ندارد دگی برین نیست / عمارتی که نگردد خراب برابر نیست
کشیده است چنین مضطرب بجام مرا / بچشم او مژه چون خامه در کف مانیست
بگو چراغ نزند خویش ای حسیوان / ترا که افضل طاعات زنگ حیوانیست
اگر که چین جبین در زمانه باب شدست / کند ده روی آینه جای حیرانیست
بنام خشک قناعت نمیتوان کردن / دعیتست که افلاک سر که بیشانیست
بود در شکی ان غنچه سر دل جمعم / چو گل شکفته ام باعث پریشانیست
اگر بجای لم و امیر سد زبخشش / از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست
بغیر سنگدلی نیست حاصلی ز هوس / گلی که چیده ام از خیت پشیمانیست
بجست از طلب آبرو مهر برگزد / هر آنکه سبز نشود داغش پشیمانیست

مرز شعر خوب و جد نیست / مرغ معنی فدای رد حانیست

از شعار ساحق لاز دم زد انیست / قسمت نقش نقاش همین حیرانیست
پر توشمع محالست برون زد پرسد / دیده را تا نچه نماند دل اگر نورانیست
چون برآرم سر از ین آبه جهت حباب / از سوادم تو از زلف خط دیوانیست
می طلبند اگر پسیل کنی حیرانیست / عارفه معنی اگر مطلب عریانیست
نتوان کیفیت می کوثر و آب ندم / شرح کیفیت لعل لب او وجدانیست
در تمنای بجود در او کاسته ام / چون هلال آنچه مانده ز من پیشانیست
چاره زخم دلم مرهم عیسی نکند / خنجری نیست مرا که جگر از کانیست
مبر دل آب رخ خویش ز در آیل / قسمت ابر ز دریا عرق پیشانیست

جدا گردد ز بس اعضایم از هم / بر افتاده گویا کار روانیست

ما را سر همای اقبال هما نیست / پرواز بال دگری شیوه ما نیست
فریاد که دامان زر آنجواب خود دست / تقصیر گریست طلب جسم که ما نیست
صحرای قناعت که سراسر همه فیضست / از شبنم او خشک لب جز بال هما نیست
در دولت قناعت که نشیمن همه فیضست / ابری که بود خشک لب جز بال هما نیست
با نقش جهان نقد تو در چشم نگیرند / آری زر این شهر در آن شهر روا نیست

شادم از غم که در دل تنگم جا نیست / بسکه بشکست دری جای غم دنیا نیست
همه مهر یم ز کین خاطر تو هست / بسکه هموار بود سایه درین صحرا نیست
کنید چرخ بجز تربیت بی هنران / چون گهر قطره بی آب درین دریا نیست
میشاید با نخت به عید بهم / کوی ابروی تو از دی مرتبه بجا نیست
آخر دور فلک سیر تکدورت خو کن / باده صاف که در ته این مینا نیست
بسکه دلم بر زلف تو در از افتادست / همچنین نیست یکی از کس کشش تو با نیست
گوهر ابحط لطف و عطای تو دو بهم / گر کنا از طرف تو بکس ما نیست

[illegible]

خطش از کس بجز من نستانی نیست / این خط چنم هر کس تمنا نیست
دل آگاه میسپاریم و گر نه / که ایکلحظه بی‌نام خدا نیست

از دل خود نشد ام هیچ اثر پیدا نیست / همه داغست درین لاله جگر پیدا نیست
غیر زخم تو که شد قسمت خانه منع / بر غمی دل من نقش دگر پیدا نیست
خبر راهرو دشت عدم پیدا نیست / [illegible] این قافله چون خضر پیدا نیست
[illegible] / که حاضری مرا جرئت تماشا نیست
با فتاب [illegible] / که دیده ور [illegible] نیست

امیر بنای عالم خاک اثر نیست / بستی عمارتیست که از نقش نیست
پرواز میکند به پر و بال آفتاب / گلهای اعتبار جهان رخت بسته نیست
[illegible] عمر تغییر تن گرفت / [illegible] را خط گو چه بسته نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرتست / جز رنگ [illegible] این [illegible] نیست
هر لحظه چهره تو برنگی شود در شرم / این قرمز [illegible] چرا رنگ بسته نیست
رنگ [illegible] انبار روزگار / در دست اعتبار کسی [illegible] نیست
معلوم رنگ از رگ یاقوت ظاهر است / اهل کمال [illegible] نیست

[illegible]

مجلس سر و ز گبر و مسلمان یک نشست / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
دردا که در دیار شما در دیار نیست / آن را که در دیار بود در دیار نیست

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست / بیش از این یارب کرم جرمی و د استغفار نیست
گر بجوشیم بهی ارشه انکار نیست / غفلت مسرت زار را باعثی در کار نیست
بر رگ جان بهانه بپیچد تا ریشم تب نیست / نبض دل لعل الم بر دو چشم بیمار نیست
شانه در بر عقده زلف تو ابا نه از گره / اینقدر پیچیدگی با رشته زنار نیست
افسر زرین سر آزاده را در کار نیست / نقش عیب کاشه حسنت هیچ بودار نیست
از بیاض ساده لوحی کرده ام روشن سواد / چون قلم از دل سیاهی باکم بم کار نیست
با درشتان تند خویی کن که ناهموار را / همزبانی بهتر از سوهان ناهموار نیست
برنیاید جز با نیز کار خواب آلوده او / هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست
بست برمن راه پیش پیر مغان ابواب دل / در میان بحر ماهی را زبان در کار نیست
غفلت ما پیشوا آن نمی باید سبب / پای خواب آلوده را افتاد در کار نیست
سیم و زر چون آب شد از موج آید برون / با نجابت جرم را صاحب استغفار نیست
کاسه مغفور بود بیرآوازه بد / در ره در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
ماهی در حوض خط با کامل دلدار نیست / آخر سال است و نخواهی در این سر کار نیست
از بنا دولت برابی کسر کرده ام مشو / هیچ پایی ما مقبلان در کار نیست
جز سخنی عمر دولت نمی بیارد کند ار / راه چون بر کوه افتد گام هموار نیست
نیست ممکن اصل دولت را بنا خوش تر / رشته هموار تا دارد گهر هموار نیست
از دلاویز سخن مشکل با شتابت ممکن / این دو از بسیار سنگ است تا هموار نیست
آمد و رفت نفس سست بنیاد من / تا نفس را فرصت در زندگی هموار نیست
حسن ذاتی خود بود مشاطه رخسار خود / آتش یاقوت را دامن زدن در کار نیست
از پیم داری تو آزاد کرد تیغ و تیر را / صبر کن در دفع دشمن دشمنی در کار نیست
بسکه در هجر تو دندان بر جگر افشرده ام / در تنم یک قطره خون بی استخوان جز خار نیست
دل چو از وحدت آباد شد و حشی پا بر / مکنیش عکس کعبه در آیینه جز زنگار نیست
عشق میداند که مرهم سینه صد چاک را / محرم زندان این میخانه استغفار نیست
[illegible] / جنون گوین ... از بسم دار نیست

ظلمت آباد دنیا ویرانه نمیسازی چرا / شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست
هیچ عیبی نیست گر افتادگی هموار نیست / سایه دیوار هموار چون دیوار نیست
مشغول خود بشنبه هم دو دست دارد زرنج / گر رسد خط جراحت جز نسیم یادبار نیست
گیرم ای منعم بسیم و زر خریدی یوسفی / چون کنی بادرد عشق بازار نیست
تار زلف یار از تحریکش بهم افتاده چون / شانه در فرقه دست کم ز مو سیفار نیست
گنبد مرا راست از هر سو ز مرکز تا محیط / قرب و بعد دوستان در رهی هر کار نیست
آنکه مسکونی بکوی یار قاصد کنم روان / غیر غم فرصت دیگر قاصد در کار نیست
در سخاوت ضامن همت نمی سکید قرار / کشتی دریا دلان لنگری در کار نیست
عالم غفلت عجب آب و هوای داشته است / در سلام میخانه تصویر یک بیمار نیست
در محبت بی کسی عشق تنهایی خوش است / دنیا بهتر از آن غم که غمخوار نیست
زینت ظاهر درشتی تکمرد و پرده پوش / دست ناهموار از نمک حنا هموار نیست
حرف سبکو ار سید از دکتنش مرا / میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست
با درشتان از سبق حسن سلوک و طور ما / راهبر هموار گردد راه چون هموار نیست
از ضعیفان نیز آید درشتی نرم باش / سایه هموار گردد چون زمین هموار نیست
مردم از تیز شدن کجی آمیخته با هر ناکسی / مردمت از دو رهنمایند گوهم یار نیست

صفحه رخسار را برگن از خط سیاه / متن چون روشن بود حاشیه در کار نیست

چهره گلگون کمک پیمانه در کار نیست / نرگس مخمور را میخانه در کار نیست
لطف زلف دلفریبت را جنب بیجا نیست / دلم چون افتاد گیرا دانه در کار نیست
سینه گوش گهر آن سال لعلت هر بود مو سیفی / خواب وقت صبح را افسانه در کار نیست

حسن عالم سوز را ساقی در کار نیست / چهره خورشید را روشنگری در کار نیست
بی دلیل حسن و نقش از ما سوی بگذشته ام / اینقدر پرواز را بال پری در کار نیست
از سعادتمند بود جستمه مع سیم و زر / هیچ حسن عاقبت را زیوری در کار نیست
خلق مشکو دیدقیام خود از حسن مشکیم / بوی عنبر آفرین را گوهری در کار نیست

فیض بخش از الخلق دو جهان بی احتیاج / بحر گوهر خیز را بر غیر در کار نیست

جز حجاب آیینه روی ترا از نور نیست / حسن را هنگام و جهی زحیا بهتر نیست
بخیالت سیر چه از خون رقیبت خطا / خوش نخون خورم از غمزه در ایمن تر نیست

لطف لب شیرین تو با شیر از شکر نیست / رنگینی رخسار تو با لاله تر نیست
چون عکس رخ آینه همین محض نمودم / تا رخ یارم رخود دم مسیح خبر نیست
این طرفه حدیثی که آن ظاهر پنهان / در تسبیح نشد حاصل و از هیچ بدر نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا وز اب باب شکر نیست
با آه جگر سوز روانم برد شوق / شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست
ممکن و نیست جهان هر چه است در کار / از حکمت کی انکه تنها برابر نیست
هر اردهم نیاد در برابر افتاده است / ور نه آیینه با روی او برابر نیست
هم و هرچشم بد را که میکشی آن ار / نیز تنگسی حلقه را که بر در نیست
بر و مصلحت دل بهر طرف که روی / بنا هر حقیقت جنبه مقرر نیست
بهر خوش اگر جنت آرزو داری / که دوزخی بتر از صحبت بتر نیست
کم داده است ترقی کسی فیض هنر / امید نشو و نمای از آب گهر نیست

یک سخن نیست که فراموشی از آن بهتر نیست / نیست علمی که فراموشی از آن بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان غافل تر / اینقدر راست که بیهوشی از آن بهتر نیست
سخنی نیست که خاموشی از آن بهتر نیست / نیست چشمی که فراموشی از آن بهتر نیست
سخنی دانستوان بهتر از آن گفت مگر / سخن یار که خاموشی از آن بهتر نیست

ثبات عمر به پیری مجو که در پستی / عنان کشیده آب روان میسر نیست
چنین که قسمت عمر میرود بشتاب / خبر گرفتن از این کاروان میسر نیست
زوال حرص کجا کم شود دستیار / با بی قنع نقش سخن میسر نیست
هست دلدار با حاضر و ناظر همه جا / لیکن از تفرقه یکجا دل حاضر نیست

دل که شد صید مرغ قفس دیگر نیست / هر زمانی به بر دست کسی دیگر نیست
نفس موی تو در سینه نگه داشته ام / بر نیارم که گمان نفس دیگر نیست
دو سه بار ... م موی تو هم ای دلت ... / منم و فکر و خیال تو کسی دیگر نیست

کوری خود گر ببینند اهل دنیا دور نیست / هیچ کوری در مقام مسکن خود کور نیست
جان ما نورانی نیرد از تجسم تیره روز / چشم پی خورشید انجم شمع ... در
غافلان از چشم دل کار جهان مستور نیست / کور در هر جا بلند گردد به آنجا کور نیست
روزی شاه و گدا در هر حسرت خود زود / جز فغان چیز دگر در کاسه فغفور نیست
خانه روشندلان با میهمان معمور نیست / خالی از مردم سرای برباز نور نیست
نیست رخسار از خط سبز احتیاج / در نظرها گر چه شیرینی تو چشم شور نیست
قدر روشندل چه پیدا در جهان / روز شب امتیازی بی چشم کور نیست
مهر سازد ظلم ز ظالم خرابی بیشتر / خانه سیلاب هرگز در جهان معمور نیست
فکر سالان با جهان کامن رنجور نیست / بر نیاید زین مگس تا ناتوان زور نیست
سنگ وزن ... دهره ... / جور بهتر مجو از آنجا که آن بیرون زر نیست
باغنی چون ملک فیل کنی با دهارش / والی این مملکت با خاست منصور نیست
اشکم از یاد دلست گر نشو بند دور نیست / رو چرا میپوشی از ما چشم خود دستور نیست
میکند جبر اختیار ما با اختیار / ور نه در بیجا اختیار هیچکس مجبور نیست
مسند بر انه و ... داغ شمع ... / آتشی چون اشعه بر خانه زنبور نیست
با محبت در چراغ هیچ صبحی نور / بر تو حسنت اگر نه نی در طور نیست
عشق و یوسف را ذرکش بد / بنده گی با یه بیبر زادی منظور نیست

از دیده غایبی و دلم بی حضور نیست / نزدیک بود دل بتو بسیار دور نیست
از بر تو جمال تو خواهم که اخفی / او خبر آیینه از سنگ طور نیست

بی عاشقان اجل طول امل بخبر نیست / جامه گر کوتاه با بدخواه دامنگیر نیست
بر بجا بی سر دادن جمع سنه های / دم بخود ور دیده گوش ما بهیچ پیر
در نظر ... سها الفقد زنجیر نیست / کار کم آید ... بیگانگی ... زنجیر نیست

لاله عارض خط بنفشه چشم نرگس غنچه لب
آیتی در مصحف حسن تو بی تفسیر نیست
و کهن سالی بود خوش حسن شیبا شیر
تا خرد دهشت دل غارت ده زنجیر نیست
جای کس فتاده ام آنجا که میرسد
از سبک مردان اکرم دستگیر نیست
از کشتی نگاه تو گر نیست منبه
زلف تو در گرفتن دلها گیر نیست
هر بری در خلق می بینی زدانی عارضیست
غیر خوبی مقصد نقاش از تصویر نیست

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
مغز فرزانه جز پنبه‌ای گوش نیست
چیده گل دوزی نیاگوش تو شبنم نوش نیست
خط ریحان دمید خط سبز تو بار گوش نیست
از نظر باران برآورد آن خط مشکین غبار
در دو بین میخانه کم ز باده بر دوش نیست
ابر بیسوقست ز آتش عشق باد در حنا
در نه وی یا مشغله‌ای بی جوش نیست
گرچه در ظاهر سنبل گر از افتاده است
در دبستان گل بجز خمیازه آغوش نیست

عمر دو روزه قابل سوز و گداز نیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
بسمل از خجالت عصیان نگار رو
مطلب مراد ناصیه سایی نماز نیست
بر بار همچو دست گدایان زبان ما
کوتاه از کلام نشاط دراز نیست
ول برگم گشته باران لرمی بید بجا
کاروان گم کرده را هادی بجز آواز نیست
فکر جانسوز مرا آیینه عطه بجا نیاز نیست
گم کسیند برم من جز شعله آواز نیست
ذره و خورشید کلبانگ انا الحق میزند
نغمه بیگانه در پرده این ساز نیست
حال دنیا سر حسنا را نگرد دریای بنشد
شهد زنبور عسل را مانع پرواز نیست

دمید سبزه خط از رخ زمانه بر مفروز
که در هوای تماشا احتیاج آتش نیست
تا تجلو تکه دل بر تو روی تو فتاد
نیست آیینه آشنایم که بر باد کش نیست
سوختن عرض تمنات شنیدن نکرد
ابل پروانه را نیست که فریاد کش نیست

آدم عدو رسایست که با باز آتش نیست
بخت من ابر سیاهست که بارانش نیست
ابروی او مه عیدیست که دیدیم سپید
کاکل او شب قدریست که پایانش نیست
جمع چیران جهانگیری حسنیم که او
دست شاخی که بجز گشتن و بر آتش نیست
هر که بیرون خط حسنش قدم کرد
لاله ساز غیر گل داغ بدامانش نیست

ای بت الفت بیکانه نگار عزیز تم
آشنا در مطالع مرغان دست آموز نیست
قطع دست صد تمنا کرد از دل های ما
هیچ شمشیری چو شمشیر محبت تیز نیست

ز جاک سینه خود هر که قبضه کاش نیست
همچو چو بذکاه قرب در آتش نیست
وطن و وسعت میدان لامکان نیست
دگر نه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
ز انفعال رسیدم بهار گاه قبول
خوشم آن گنه که بجز شرم عذر خواهش نیست

اینقدر ها بر جسم طعنه زن برزخ
در برم شب سوالست ماه دل مه و سوالش نیست
بر گشته دل زیاد نوای دوست الحمدالله
کاینه گر کشتند در وجای آسش نیست
آب گوهر دنیا نشد اعتبار آبرو
هیچ حسنی بی تماشا پرده ناموس نیست
حسن جوهر آتش تو پنهان کرد در تجلی آب
پرده پوشی شمع در خلوت فانوس نیست

با آنکه یک مدنیک تو در سینه‌ام کس نیست
جای ماند در همه اعضا که پرکش نیست
گردیم خصم خویش برای تو عالمی
آری برای خویش هم وی چو خویش نیست
کم دهش منظور در دین نیست
که کم با قناعت کم از پیش نیست

ذوق دیدار زانستم گرده پر دیده نیست
کدام نقطه که در سینه صد کتابش نیست
بیاض گردن او در کتابخانه حسن
سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش نیست

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
دشت بر چگونه یک کاروان دریش نیست
ای سکندر تا کی حسرت خوری بر آب خضر
عمر جاوید آن به یک جاکاودان بیش نیست

روزی مستان جمع از آشفتگیست بس
آنچه میانه بزم شور جنون جز خویش نیست
از بلا آسوده ترک خودی ایمن ترا
لشکر بیگانه ملک ترا چون خویش نیست
خانهٔ اهل تعلق شب بهار حادثه است
دزد هر گرد تمکین خانه درویش نیست
بر قد ارشاد خط کشید هر چند افسر دریا نیست
هر قد رحمه واکشید از بیش کرد درویش نیست
کعبه دادن نشان از هر که گمکرد نیست
ور نه جلوه نگار نزدیک جز دل درویش نیست
در ره نشستند کابهان بجز تشویش نیست
مجمع یکو تر از جمع حواس خویش نیست
در حقیقت هیچکس از نیست درویش نیست
جامه دارد هر بهتر از قماش خویش نیست
بگذر از خود در ره عرفان که نزد اهل دل
جایی غیر از تن بکار از دور بیش نیست
هستی ایام را جز نیستی درویش نیست
عیش دنیا حلم خواب غفلت بیش نیست
دولت دنیا نداد از دلخی جز درد سر
یاد شاهی بهتر از آسایش درویش نیست
هیچکس در جهان دشمن تری از خویش نیست
خاطرت از خویش آگه جعفر تشویش نیست
بجا بار دل ارباب دل خود در مزاج
هیچ تیغی در برش همچو دم درویش نیست
از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست
یک قدم بر هر دو عالم زن که گامی بیش نیست

جز الف قد یار در دل درویش نیست
خانه تنگست دل جای کمی بیش نیست

ذوق وصل بدعا از ترک مطلب بیش نیست
در ره تر لیف قبول از قدر یار بیش نیست
در عالمی که دیده دل اگشوده اند
یک چشم خوابیست پیدا از بیش نیست
دوران ظهور رود با نجام میرسد
یکنه هفته دماغ کلاه از بیش نیست
سد راحت چند با چشم خاکی درگذر
زلفت بدیوار الکه ادم بیش نیست
بردار پای از سر خود نه که مقصد است
همچون علم یکقدم این راه بیش نیست

روز کار زندگی نقش بر آبی بیش نیست
موج را قسمت ز دریا و تابی بیش نیست
بیش چشم هر که از غفلت بنیاد را آب است
همچو خشک جهان موج سرابی بیش نیست
جلوه برق است صاحب روزگار جوانی
استمداد زندگی مه شهابی بیش نیست
بحر هستی را جهان موج سرابی بیش نیست
دولت دنیای حق نقش بر آبی بیش نیست

زاد راه موج شور باد و دستی بیش نیست
دستگاه عیش سامان شکستن بیش نیست
گرچه رنگین جلوه دارد نداند تهی
گلشن جهان طلسم رنگ بستن بیش نیست

عیش گیتی دشمن پر غبار بیش نیست
زندگی آب روانم ناگواری بیش نیست
در طلسم ای دل مرد چند استاده که
آخر این دنیا بر نام ناسازگاری بیش نیست
هستی باده بهار انتظاری بیش نیست
شعله ایام عمر انتظاری بیش نیست
ای عابر خبر زره سر که در درگاه کریم
از تو ناقص اجابت غم وداری بیش نیست

کهنه تاریخ جهان محتاج ترتیب تو نیست
هفته زین مجموعه جز دو آه بیش نیست
بر کش دامن ز خواهشهای بیجا گه
مدت عمر تو عالم ماهی بیش نیست
طی نمیگردد بسکه بر جهات جاودان
گرچه زلف او بظاهر کوچه را هی بیش نیست
رهنوردان طریق کعبه مقصود را
سایه دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست

جان بجانان داد هر دو تا بی بیش نیست
این ادای حق ز ما حق ادایی بیش نیست
هرگز دیدیم بیمار ایل شب تا و چیه
منزل دنیا سرای مه هوای بیش نیست
مینماید گر نظر هر دم دولت وسیع
دستگاه کش آسمان هم بال همای بیش نیست
در عشق منور است بدل پاره پاره گفت
ه حبت ما سحار زدات الرفاع نیست
میکند از بسکه فیض خجالت نور شمع
همچو گوهر پرده فانوس عیز الشمع

با عشق عقل اهنری در دماغ نیست
بسوز دانا فتیله کرد در عشق درایغ نیست
عمر بیست نسیم از در دلها دو دستان
جو عمر رفته هیچکس در سراغ نیست

محبت الفت کسی هر دل که با ما صاف نیست
نسخه رنگین ترا مجموعه انصاف نیست
نا کی مثال وی تراد رعبل کنند
هر گز دلم از رشک آینه صاف نیست

ترک ارم هنگام گر تجلیات کس بیش نیست
چار بهر هو طوبی خود در بر یک بیش نیست

نامهٔ معشوق حسن تو بست هجران دیده را
برگ عیشی می‌پرستان را بجز تاک نیست

هر نگاهت مست صد هزار افسانه است
گردش چشم تو کم از گردش افلاک نیست

کار همت می‌نگنجد در این تنگ آشیان
همچو عنقا جای ما در بیضهٔ افلاک نیست

هست از خلق جهان خالق یکتا را نیست
با عدد و یک همه جا و عدد با یک نیست

گردنم را بزلف او بابت رنگ نیست
خانهٔ آیینه جای رنگ نیست

بر حریفان تخت و بنهاد و نام ننگ نیست
ساغر گرداب را اندیشه از سنگ نیست

جان آگاه از تن خاکی کدورت می‌کشد
بی‌خودی آلوده از زحمت کفش تنگ نیست

چند حرف تخت در کار دل نازک کنی
آه وای بی‌رحم جام شیشه از سنگ نیست

خصم خود را منفعل کن احتیاج جنگ نیست
سیلی رخساره همچون شکست رنگ نیست

تخت و بهار این آیینه را دیده‌ام
بود حرفی اینکه می‌گویند رو از سنگ نیست

مست عشق رهنمایی از دنبال نیست
در قیامت گم گناه تو فارغ بال نیست

غنچهٔ عشقم مپرس از سوزش نه خود می‌برم
آفت پروانه از سوز دل است از بال نیست

از تو ای بستم ای بخت وه نه بینش [illegible]
میتوانم حال خود گفتن ولی بانم لال نیست

خاک ره در چشم خود جز گرد راه [illegible]
سکهٔ سکندر بجز آیینهٔ اقبال نیست

هر چه خواهد دلت عرض تجمل کن
خانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست

مهر را نسبت بحجت [illegible] مفرح نیم
[illegible] تب دلیلی بهتر از تبخال نیست

عشق را بر حاجز بازوی اقبال نیست
فتح اقلیم نفس [illegible] در بخت بال

کو حریف تخم سنگ جدال نیست
با نقصان ستیز [illegible] کمال نیست

هر کجا آب [illegible] تیمم می‌کنند
حاجت غسل را عرق انفعال نیست

در دو زخم [illegible] کنه مهر
آتش کم [illegible] انفعال نیست

[illegible]
در مصحف تو [illegible] جلال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامش است
منت پذیر ماه تمام از هلال نیست

دلگیر نیست از لب میگون ز خط سبز
آب حیات را ز سیاهی ملال نیست

روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند
خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از چشم یار شکوه فزون از کمال نیست
این خانه را به آب رسانی کمال نیست

دنیا و آخرت چه بود با وجود حق
بر هیچ و پوچ دست فشانی کمال نیست

دل را بنای عشق به پایان نمی‌رسد
در دور زلف یار تسلسل محال نیست

آنکه یکدم ز من بیخبر و با غافل نیست
عاشق صورت خوب نیست [illegible] نیست

برد در خانهٔ دل عشق طلب کرد مرا
عشق آواز برآورد که در منزل نیست

گر دستی اگر ابرویش نظر برخیزد
رهبری نیست در این ره که در منزل نیست

طالع حلقهٔ زلف تو کباب آورد
از تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

دارد [illegible] کفر و اسلام
بادام دو مغز را دو دل نیست

بنشین چشم مرا از اشک [illegible]
هیچ معشوقی بحسن تو به معقول نیست

جنبش [illegible] دل سر می‌ساید [illegible]
گشت این کشور خراب عاشق معزول نیست

غارت [illegible]
از علایق چند دلمان [illegible] سهل نیست

[illegible]
خجلت صافی از دریای رحمت سهل نیست

در کاروان [illegible]
در عالم [illegible] دلیل نیست

گرد [illegible] کاسه [illegible]
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

[illegible] نمی‌رسد
گر نقل [illegible] تقبیل [illegible] نیست

به نگاه کرم [illegible] گوشهٔ ابروی او
هرگز [illegible] نیست

شام ما روز و در مصر عراق شام نیست
بی تکلف هیچ شهری [illegible] شام نیست

خاک ره شو گر طلبکاری کاین کعبه را
جز غبار [illegible] احرام نیست

ور دل [illegible] از [illegible] نیست
این [illegible] سنگ [illegible] نیست

[illegible] معشوقی [illegible] نگاه
خوب صیاد [illegible] مرغی [illegible] دام نیست

گرچه هرگز مرغ را آرام دل در دام نیست
مرغ دل را جز بکنج زلف او آرام نیست

دشمنی [illegible] زبان دارم بکام خویشتن
انجمن [illegible] کام نیست

خاطر آسوده کی لذت شناسد درد را
[illegible] کام نیست

[illegible] خام نیست
در استخوان [illegible] نیست

[illegible]
این [illegible] در دماغ صراحی مدام نیست

تا در سر است باده تعیین [illegible]
بسوخته است اگرچه بنا تمام نیست

[illegible] گذری [illegible]
ورنه [illegible] تمام نیست

در هیچ جا نبود که باشد دل تمام
این تمام خون شده یکجا تمام نیست

[illegible]
در نفی [illegible] تمام نیست

عشاق را درستی دل در شکستگیست
این ماه تا هلال نگردد تمام نیست

در قناعت لب خشک و مژه بر نم نیست
عالمی است درین گوشه که در عالم نیست

همت آنست که ز آوازهٔ احسان گذرند
هر که این بادیه [illegible] حاتم نیست

همچنین روی دل از حلقهٔ [illegible]
نقش امید هما که درین خاتم نیست

لب فرو بستن [illegible]
گرد [illegible] محرم نیست

با خبر باش [illegible]
در گوش تو [illegible] که در عالم نیست

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست
الحذر [illegible] در چمن عالم نیست

زخم ناسور چو شد مرهم کافور خود است
درد [illegible] ماتم

[illegible]
گوشه [illegible] همه عالم نیست

[illegible]
مصرع [illegible] که در عالم نیست

در خانه [illegible]
[illegible] نیست

[illegible]
[illegible] غیر قدم نیست

مرا که در سر هوس [illegible]
هیچ [illegible] اقبال [illegible] کارم نیست

[illegible] نقطهٔ خال تو [illegible]
[illegible] برکارم نیست

چون سرو بغیر از کف افسوس برم نیست
از تو [illegible] بجز [illegible] خود برکرم نیست

چون آینه آب [illegible]
نقشی که ز دل [illegible] در نظرم نیست

هر کس [illegible] سوخته دل گشت
داغی که [illegible] جگرم نیست

عمر [illegible]
[illegible] خبرم نیست

گریم [illegible] حیران
القصه بغیر تو کسی در نظرم نیست

بزم دوست [illegible] محرومم
حباب [illegible] در ایام غم نیست

بغیر [illegible] نمی‌آید
ز خود چو آیینه [illegible] کام نیست

به طول امل میروم از عالم هستی
[illegible] نیست

آمیزشی [illegible] دیدم [illegible]
[illegible] غم نیست

[illegible]
[illegible] انجمنم نیست

میرود عمر و [illegible] معلوم نیست
عکس [illegible] در این آب [illegible] معلوم نیست

بسکه [illegible]
[illegible] معلوم نیست

عالمی [illegible] معلوم نیست
[illegible] معلوم نیست

[illegible]
[illegible] معلوم نیست

منزل [illegible]
[illegible] معلوم نیست

دعوی [illegible]
آنچه [illegible] معلوم نیست

گر [illegible]
[illegible] معلوم نیست

[illegible]
[illegible] معلوم نیست

زور بر روم کند در خانهٔ خود چون کمان / آب این کار از کسی جز آسمان معلوم نیست
در وطن یکسان بود صاحب‌هنر از بی‌هنر / تا نیاید حرف بیرون از دهان معلوم نیست
عمر ما چون باد بگذشت و نشانش معلوم نیست / از سبکسیری پای این کاروان معلوم نیست
رحمت‌آمانده کی بر راهرو در بسترست / از بهشتی عطای ما در آن جهان معلوم نیست
آفت دولت برابنای زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد در ره استخوان معلوم نیست
از شتاب عمر دارد بی‌خبر غفلت ترا / از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
کوهسار و قناعت کن که در دید عشق / از شهید انجمن استخوان معلوم نیست

در سیه‌خانهٔ افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خاک‌نشین / دل اگر زنده بود هیچ غم مردن نیست
دل از آن نگاه کجی آزرده نشود / مژه در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه نگاه نیست / ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راه یک گام و دو صد سال سفر باید کرد / در جهان قابل این آمدن و رفتن نیست
وقت بشناس که در بزم خرابات تنگی / کشتهٔ زندگی‌ام روز کم از مردن نیست
دولت آنست که با کس دل دشمن دارد / دشمن من بود آنکس که مرا دشمن نیست
از دو سه بیت صبر ام آنچه در شهر / بلکه دولت ندارم که بجان دشمن کی نیست

خانهٔ مردم گدا کم از زندان نیست / اگر از گریه درون دل گل مهمان نیست
جامهٔ صبر و تحمل زره داود است / ورنه بر جوهر دیده چمن کم از پیکان نیست
هوا بر دولت پیری که سخن‌سنج شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست
همیشه بر سر آتش بود کباب دلکش / مگر به سفرهٔ درویش مرغ بریان نیست
ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر / برای سر سپری خوشتر از گریبان نیست
حباب را کسی که ابروی هست / برای تشنه‌لب از شبنم کشود احسان نیست
میان خانه کوشش و دامن نخند بس / ملاطفت گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست

در دیده خیال تو نهانست و نهان نیست / چون عکس که در آب عیانست و عیان نیست
بر صفحهٔ رخسار دهانی که تو داری / چون نقطهٔ موهوم نشانست و نشان نیست
از غایت پیدائی خود بس که نهانی / در هر نظر آن یار عیانست و عیان نیست
چون شمع کم موی میانش که ز عالم / چون نی ز میانش بمیانست و میان نیست
رخسار تو از پرده عیانست و عیان نیست / این شمع بفانوس عیانست و نهان نیست
در حسن تو [illegible] / بر هر چه نظر کرد همانست و همان نیست
چون نور نظر در نظر و غایب از چشم / رخسار تو از دیده نهانست و نهان نیست
نقد غم دل بر زبانست و زبان نیست / این زمزمه چون چنگ بیانست و بیان نیست
چون غنچه که گو بست [illegible] / حال دل عشاق نهانست و نهان نیست
[illegible] / راز نگه او [illegible] و میان نیست
[illegible] / پیوسته از موی میانست و میان نیست

بجز ستایش خود کار نیست خرد آن را / که راه رفتن [illegible] غیر سنگ نیست
وبال علم شود زر چو خون زیاد افتد / که موی میان [illegible] نیست
دمی زیاد رقیبان نمیروم بیرون / فغان که دوست [illegible] نیست
بجستجوی تو از بس دویدم از خود رفتم / چو عمر رفته امیدم به باز گشتن نیست
کم از هنر نشود عیب چون بجا افتد / که شست حسن عیب است نقص ابرو نیست
صفای دل ز عبادت میسر است [illegible] / که کعبه [illegible] نیست

ولیکن [illegible] / بستن عهد جز شکستن نیست
نامی ز خویش در جهان بگذار / زندگانی برای مردن نیست

بهر دعوی خون من ناحق مکن / شاهدی چون خون شهادت‌مند نیست
دایم سخن از لب تو گویم / شیرین‌تر ازین دگر سخن نیست

اگر نه طپیدم از آرمیدن نیست / که سنگ‌های جهانم جای آرمیدن نیست
ز بیخودی نبود در تحیری من بر جای / ز ضعف رنگ مرا قوت پریدن نیست
فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست / چو شمع در آن خانه که روزن نیست
ز شیرای چرخ نشود [illegible] / که در بساط زمین جای آرمیدن نیست
که اضطراب خرام آرمیدن نیست / شهید تیغ ترا فرصت طپیدن نیست
ز بسکه گشته‌ام از درد انتظار ضعیف / نگاه را ز رخت قوت رسیدن نیست

عشق لیلی وش من خرمن مجنون نیست / شمع از دایرهٔ پرتو خود بیرون نیست

آنکه بر حسن ستم و کم دیدیم و بسیار هست و نیست / نیست در معنی بجز انسان که بسیار هست و نیست
معنی وحدت بجز عشق نمی‌داند کسی / یک کس آن راز نهان را خبردار هست و نیست
مردم دنیا ز رفتن آگهند و غافلند / هر کرا بینی از معنی خبردار هست و نیست
آنکه میداند بجای چشم چون عینک ترا / از نظر انداختن [illegible] محتاج تو هست و نیست

خواب حسرت دیده را از شوق دیدار تو نیست / هست در خواب عدم چشمی که بیدار تو نیست
اینقدر آیینه را رو دادن / لایق خلوت دیدار تو نیست

یک گل روی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
هر کسی را لب لعلت بزبان دارد / شیوه نیست که در لعل شکربار تو نیست
خون گردی رخ از آیینه پنهان کردی / هر پریشان‌نظری لایق دیدار تو نیست
گرچه از ظرف صدف بحر گهر دامن‌تر است / سینه نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
لاله را شعله‌ای خوف در این سبز چمن / که داغی از آتش رخسار تو نیست
هر که دست از تو کشید است چه ارزد دگر / دل [illegible] که طلبکار تو نیست
چشم پرسش ز تو دارند همه مخمور [illegible] / نرگسی نیست در این باغ که بیمار تو نیست

چون نقطه سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است / گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

جز تماشا نیست کسی محرم اسرار از تو / دل مشتاقی که در دایرهٔ [illegible] تو نیست
جلوهٔ آب حیات در روش عمر ابد / چو خوش آن نگه که شیوهٔ رفتار تو نیست
لاله نیست که بی‌داغ تو شد [illegible] گلش / نیست آیینه که در حسرت دیدار تو نیست
مژه بر چشم نزند تا عقبات حیرانی / چشم آیینه اگر واله رخسار تو نیست
نبود غنچه که در صد بوح حباب / سینه لعل هوس مخزن اسرار تو نیست
در محیط فلک دایرهٔ کون و مکان / نیست نقطه که سر خط پرگار تو نیست

امشب قرار بی‌خبری داده است / خواب کن ای صبح که آمدم فرصت شبگیر تو نیست

آتشکده دلی که در او منزل تو نیست / بتخانه و کعبه که در او محمل تو نیست
خواهی بمهر باش با خواه بکینه / خود دانی و خدای کسی مایل تو نیست
جا کجا کدام سرو و چمن مایل تو نیست / یک سرفراز نیست که پا در گل تو نیست
بیگانه وار میگذری از سواد چشم / ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
تخمیست دوستی که در آب و گل تو نیست / شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سرا این باغ [illegible] / آزاد و کجاست که پا در گل تو نیست
زین بیش شیشهٔ دل ما سنگ بود / این نسبت آشنائی با دل تو نیست
اظهار دوستی زبانی کجاست / ای سنگدل اثر سخن که در دل تو نیست

تلخی می گوارا لیک دشنام تو نیست / دزدی بوسه شیرین‌تر پیغام تو نیست
این چه نزهتست که خورشید [illegible] / جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت [illegible] / کس [illegible] زخوبان بسر انجام تو نیست
قطره در خون زند از حسد [illegible] / دانه از دل خود [illegible] که در دام تو نیست
قمری از بس غلط کرده خود [illegible] / ورنه یک سرو درین باغ [illegible] تو نیست
از لب خویش [illegible] / ساغری در خور لبهای [illegible] تو نیست

گرچه خورشید تو در پرده برون نیست ز شخص | ذره نیست که از شرمنده انعام تو نیست
دیده شبنم از این رو به رخ گل اسود است | گر خبردار ز رخساره گلفام تو نیست

قمری از بس غلط در حلق [illegible] بسته | در نمود روی زمین یک سرو بانداز تو نیست
بوسه شیرین را از آنکه [illegible] | گرد آلود لب حسن شیرین تو دشنام تو نیست

در سرای کس شهید [illegible] تو نیست | گل زخمی که نظر کرده پیکان تو نیست
مشرق خورشید فیض گریبان تو نیست | دامن گل یک [illegible] جود دامان تو نیست
هر کسی در طریق دلنشینی مایه است | غنچه گل در آتش است تا چو پیکان تو نیست
سبزه از آن است پیش خود پسند نرگس | چه چیه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست
بیشکر شیرینی خندد تا سخن [illegible] | غنچه نزد کمتر از لب خندان تو نیست
زلف [illegible] میان تو [illegible] توان بردن | گر از [illegible] بهار آبی بمیان تو نیست

با آسمان نرسد هر که خاکپای تو نیست | فلک رود بزمین گر در هوای تو نیست
سر [illegible] هر کس بزم [illegible] رفت | تو نه بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت و هوا سر چشم شود | و گرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست
[illegible] بجز چه ساز د تنگنای حباب | سپهر [illegible] ظرف گدای تو نیست
مگر قبول تو آبی بروی کار آورد | و گرنه [illegible] چیزی سزای تو نیست
حباب [illegible] | چه گوهری تو که کس را کف بهای تو نیست
فغان [illegible] هیچ کاری [illegible] تو نیست | که هر چه نیست برای نوای [illegible] تو نیست
زاهد [illegible] هر کسی بجای نیست | مراست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

[illegible] | عالم [illegible] هیچکس [illegible] نیست
[illegible] | ورنه [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست

مرگ تیغ و زندگی هم سربسر در دست | پشت و روی کار عالم [illegible] نیست
بست چون تاک گردن گوهر که [illegible] | همچو پیران طفل [illegible] ضعیف [illegible] نیست
اگر نتواند ز پیری خانه‌اش گردید را | در درون خانه خود چون کمانش راه نیست
بسکه پر گردید از جا [illegible] | جان را از بهر پیر [illegible] از این راه نیست
[illegible] روز به زیر پای هم [illegible] | سایه در زیر یک شب [illegible] نیست
در دلت مهر حق [illegible] گنج [illegible] | در درون سنگ آتش [illegible] نیست
هر سایه که خود آید بسر وقت کسی | وصل [illegible] از مهجوری ناکام نیست
طلب کردن [illegible] از آنت غرض | گر بجا [illegible] کس را [illegible] نیست

انچه بخشش تو غیر از آن نیست | غایت فهم [illegible] نیست

هر که شنه امید ز رحمت گسسته نیست | تا لب گشاد دلست ز در تو بسته نیست
از قد رحاجت توقع [illegible] | در زد در کرم المحتاج [illegible] نیست
[illegible] | هرچند در تصور [illegible] بسته نیست
مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست | استاده در ثواب نماز نشسته نیست
از محتسب شکست خم میفروش را | دلت دعای باده پرستان شکسته نیست
صاحب بروی خرابات [illegible] | کانجا بغیر تو کسی دل شکسته نیست
عادت مجمع بودن حباب کرده‌ام | با تو [illegible] گلی که دسته نیست
هرگز غبار خاطر دلها نگشته‌ام | گردی بدامن کسی از من نشسته نیست

نیست در عالم کسی کو [illegible] نیست | جز خدا گفت آنکه از نفس خود [illegible] نیست
لعل [illegible] نصیب [illegible] کام | رنگ بوی گل نصیب [illegible] نیست

[illegible] | همچو [illegible] کسی سوختنیست
بغیر دل که [illegible] | جهان و هرچه در او هست [illegible] نیست
[illegible] | درین زمین [illegible] که [illegible] نیست

از حسن خلق تو [illegible] | دست و دل گشاده [illegible]
فیض [illegible] دکان بود از استاد [illegible] | سنگ نشان [illegible] همای [illegible]
محروم چنان که در دل [illegible] آزاد نیست | در سینه ام ز [illegible] جای باد نیست

در ریاض [illegible] خاطر آسوده نیست | برگ عیش [illegible] بجز در کرم سوده نیست
رحمت حق [illegible] ز عصیان [illegible] | ابر این دریا بغیر از دامن آلوده نیست
خنده گل [illegible] داغ | در بهاران [illegible] غیر بیهوده نیست

آدمی [illegible] شنید گر دیده نیست | صهبا [illegible] شنیده [illegible]
چشم از جهان [illegible] تماشای [illegible] | کاو دلست دیده [illegible] دیده نیست
دریا چو سیل در رگ [illegible] | [illegible] خود [illegible] نیست

در محبت [illegible] وصل [illegible] | این معاملت [illegible] نیست

دیدیم ملک و مال جهان را ندیده نیست | دامن بود گلی که ازین خار چیده نیست
یوسف دیده نیست چشم زهر کار این جهان | الا تو هیچ غم تو که دیده نیست
در چشم [illegible] جهان خار سر بسر | دامن بود گلی که ازین باغ چیده نیست
جمعی که رفته اند تماشای ما کنند | نقش از [illegible] نیست
آهی که غم ز دل [illegible] کشیده نیست | مرغی که [illegible] پریده نیست
نقش سراب [illegible] | لعل تو [illegible] گزیده نیست
[illegible] برای [illegible] | هر چند روی مردم عالم ندیده نیست
نقش و نگار عالم امکان ندیده نیست | این گفتگوی [illegible] شنیده نیست
دنیا [illegible] | [illegible] رسیده نیست
رسوا شود کسی که سخن [illegible] | هر جا که جامه [illegible] رسیده نیست
رفتیم [illegible] | این می [illegible] نیست

[illegible] حالت سینه که [illegible] | [illegible] نیست
شاید که گفتگوی تو آید در آن میان | هر قصه که است عالم شنیده نیست

تا [illegible] خط دیده نیست | تا [illegible] نیست
نسخه [illegible] دیوان [illegible] | چون قلم [illegible] اعمال خود [illegible] نیست
[illegible] | چون نظر از کار عالم [illegible] نیست
[illegible] | در بهار زندگانی [illegible] نیست
[illegible] دو عالم [illegible] | دیده [illegible] نیست
عالمی [illegible] | اینهمه بیهوده [illegible] نیست

صبح از لب لعل تو [illegible] | شام از [illegible] نیست
آبی که از خضر حیات ابدی یافت | از [illegible] نیست
صبحی که از روی [illegible] | نسبت [illegible] نیست

[illegible] مقام نظاره نیست | اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
در لامکان عشق که افتاد [illegible] | هر کس [illegible] نیست
فاصله [illegible] | [illegible] نیست
هیزم [illegible] | جز خط تسلیم [illegible] نیست

جلوه [illegible] جهان | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست

[illegible] صاحب نظر [illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست

بلجه شبنم گل بر رخ گلزار افتادست / ورنه حیران تو صبا نظری نیست که هست
این چه شوریست که حسن تو بعالم افکند / که نمکدان ملاحت نمکی نیست که هست
زاهن لاله و گل نقش آتش دارند / خار خار تو نهان در جگری نیست که هست

حلقه ذکر تو بیم در سینی نیست که هست / خلوت فکر تو جا در دل تنگی نیست که هست
چون طوطی قمری همه نالان تو اند / در دبستان تو شیرین سخنی نیست که نیست
گرچه در بسته فرو بست که خانه تو / از خدا مت تو شب که چمن نیست که نیست
هر یک از آن نظر از نوا باری دارد / چشم بر کار تو ایچ فنی نیست که نیست
ساغر چشم تو در دیر و حرم دورست / حسن یکتای تو در انجمنی نیست که نیست
زهر بیت از شکوه تو اند دم زد / حیرت می توقف دهنی نیست که نیست
زهمین صبح ازین در دگر جا جاییست / جای سودای تو در هر چمنی نیست که نیست

هر روز از جمال تو فرد دست پنهان / در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست
در جیب نظاره بود تیر نگاهش / اشکی می بینی و از چشم دنباله نیست
ماند حیران آهن در گرد سر گردیدنش / [illegible] روشن هاله نیست

در موج برنشاط ما سلسله نیست / امروز جمعیت ما سلسله نیست
در دیده جنا چه گل از خار تو انجید / رحمت بیاید که در دو آبله نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را / چون حلقه زنجیر نفسم فاصله نیست
بوی گل و بادی سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به از این قافله نیست

برگ عیش نوای غنچه ما از همه بیش / دولت ابر بهار کنده زنان از همه بیش
[illegible] غنچه دهانی زچمن گل / وسعت [illegible] مکان از همه بیش
وعده وصل [illegible] / [illegible] از همه بیش
[illegible] / [illegible] از همه بیش
[illegible] / گر نباشد قدم جان [illegible] از همه بیش

روی خود را مگر از اشک منت شستیم / ورنه در روی زمین آب ازینهم بیش نیست
چشم بر دوختن از روی عزیزان صعبست / ورنه تیر روان از ملک صبا اینهمه نیست

در دل ما آرزوی جستن رخ جانانه نیست / غیر گرد شمع گشتن مقصد پروانه نیست
چون برابر بدل غنیا مهر رد سایست / از برون بستند این در را که صاحبخانه نیست
سنگ عشق قیمت در را طلب جایم یا بند / انجمن را آرزوی منصب پروانه نیست
مستی سرشار است گردش پیمانه نیست / خم مانده بر سر دل کمتر از میخانه نیست
هر که او دید عالم از چشم تو ساغر میکشم / گردش چشم تو کم از گردش پیمانه نیست
بر سر ما ابخیه می آید خم از گرداب ما / آسیا را گرد کلفت از برون خانه نیست
امتیازی نیست کامل را بجسم از نقصان / گوهری در چشم احول گوهر یکدانه نیست
در شمار نقص [illegible] گرچه زیاد / چون گره وا میکند این عیب نقص شانه نیست
هر که یار خویشتن شد تسخیر عالم میکند / آشنای خود شوی انجمن بیگانه نیست

چه کار است از زهد دنیا که شستن / که راه همت مردانه نیست
نابود زمن گناهی شسته مند ام گر تو / برسیل خیلک آرد و بهجت بهانه نیست
گر جرم من زریگ روان بیشتر / شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست

بستم از گردش مهر و حصار / گوهرم را حاجت گنجینه نیست
مهربانی زخنده درآهن کند / شست صافی چون دل آیینه نیست
صحبت بر طوفان ز تنگی دل میبرد / برگ عیشی تخم جان را بهتر از آیینه نیست
برنارک نوبال گشت [illegible] / منظور سخنوران سر رشته سایه نیست
یک شب نشود که زتاب [illegible] / چشم ستاره های فلک [illegible] نیست
آب [illegible] از چشم تر میدارد / چون ازین چشمه گذشتی دگر آبادی نیست

یکدم از رشک تو آرام نداد خورشید / هیچ در روی زمین غیرت همکاری نیست

چو عطسه آمد کار کسی بیاری نیست / کند دکار چو حنا زبان اختیاری نیست
بسنگ تجربه پرواز من که بعد هلاک / بغیر بیخبری از خشن دگر زاری نیست
امیر کشور عشقم مدار پاس ادب / دو آه اگر بکشم کم ز ذوالفقاری نیست

این خواب سر شکل گل نو دیده چمن نیست / بیدار دلان از تمنا خبری نیست
در عالم باطن نرسد راه [illegible] / کف از نهانخانه دریا خبری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را / این نسخه سر بسته دگری نیست
چون شمع سر آتش عشق تو دلم / میسوزم و از سوزش دل خبری نیست
جز یاد تو در خلوت دل راه ندارد / غیر تو درین خانه و بر بام دگر نیست

در بیابان جستجو سلسله برداری نیست / روز کاریست درین دلبر [illegible] نیست
مینوان یافت زنجید که [illegible] برم / که گهر چون نگاه تو شهبازی نیست
ای دل بغم فراق [illegible] سوزی نیست / [illegible] گر گشتیم بهتر ازین روز نیست
در عهد من سوخته فرهاد کسی نیست / چون مجلس [illegible] در این بزم کسی نیست

دل آنکه سر او از فراموشی نیست / گل این شمع فراموش بجا موشی نیست
میکشم حسرت [illegible] آتش که چو در انداخت / تیر را جذب کمان بهتر خموشی نیست
چشم مخمور ترا حاجت بیهوشی نیست / سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست
میتوان یافت ز عنوان جبین مضمون را / هیچ علمی چو زبان دانی خاموشی نیست
ما خود از ضعف بر لبها نتوانیم رسید / با ما کر کند از فراموشی نیست

دلخوشی از طلبکار جهان خوش نیست / در کیمیای فقر هست که در [illegible] نیست
همه جا دو [illegible] بعد مکافات عمل / هیچ [illegible] قدمی رو [illegible] کسی نیست
غول در خانه منصب کند آهنگ [illegible] / آفت فقر [illegible] در کشور درویشی نیست

بغیر چشم که در خورد [illegible] وفا نیست / درین بساط دگر روزی جفا نیست
چو آفتاب بسر [illegible] گمانی نیست / ز تو نیست که چون سایه [illegible] روانی نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم / که هیچ ذره از آفتاب [illegible] نیست

مسند دل بجایی که بود دانایی نیست / که از زندگانی ده روز [illegible] گاهی نیست
چسان بجامه در شرح اشتیاق ترا / چو شمع سوزش [illegible] من زبانی نیست
هیچ بندی چو [illegible] پایی نیست / هیچ باری چو ناتوانی نیست

هر چند غم تو گفتنی نیست / اما چه کنم نهفتنی نیست
از حال دلم مپرس جانا / کاین غنچه شگفتنی نیست
مجرم بفضای خاطر دل / گردی که نشسته رفتنی نیست
در درد دل ما نهفتنی نیست / وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وانشد دل / این غنچه بگل شگفتنی نیست
زشور بلبلم گشت معلوم / که گل چیدنم کم از خون گردنی نیست

دیگر دل من زغم بسیم او آشنا نیست / این قطره گوهر شد و دریا نیست
افسوس گل [illegible] که چون شمع از نظرم نیست / در راه طلب آبله پا شد [illegible] نیست
و [illegible] فتاده بغرور [illegible] محابا / امروز نه فرصت و فردا شدنی نیست
در کوی [illegible] هر کس خود رفت ز خود رفت / گم گشته صحرای [illegible] پیدا شدنی نیست
معزول منصب نشود خاک ظالم / جز مرگ [illegible] که رحمت گوارا شدنی نیست
هموار کند غم دل از طپش دل / این کوه بصد زلزله صحرا شدنی نیست
از خنده محالست شود شاد دل تنگ / این جاک [illegible] تنفس دامن صحرا شدنی نیست
با دوستی از دشمن امید ندارم / آنکس که [illegible] توان شدنی نیست
کفر است درین سلسله زنجیر پرستی / با زلف تو سودای دل ما شدنی نیست
در گردن او دست چو گردی بدرازد / این [illegible] بیاض [illegible] شدنی نیست
درمان تو و درد تو از [illegible] نیست / میدانم و در [illegible] دوا شدنی نیست
تا پای [illegible] لب نشود سیر / افسوس که [illegible] شدنی نیست

چون حلقهٔ تسبیح کف زاهد تصویر	در رشته کارم گره و بند نی نیست
شکفته باشم که قصر وجود دشت	به از آن دل که جبهه شکافی نیست

ز رهرو که جز افتادگی بی عصا	بغیر جاده درین راه رهنمایی نیست
بگو کدام تسلیم باشدم جدا از تو	ز تب آتش لرزی که بلایی نیست

چو در لباس نگویم سخن ز عجز بدان	برهنه بودم آتش ز بی قبایی نیست
شود تیغ زبان طعنه ز جدا از شمع	اگرچه شیر و شکر را ز هم جدایی نیست
جهان نیاز چو وجود و عدم نقیض همند	ولیک هر دو شان ز هم جدایی نیست
براه زنی دولت ز راستی تا به	که کور را خطری همچو عصایی نیست
تمام عمر بهم بوده ایم چون شب و روز	میانه من و معشوق آشنایی نیست
درین زمانه چو پروانه نیست سوخته	که آشنا بیش از رهبر روشنایی نیست
سلسله ز تراجز که چنین از شمع	ز رنگ شکسته درین کوره مومیایی نیست
کنار ره کبر ز مردم که به ماغی نرا	شکسته تر از آتش آشنایی نیست
مشو ز ساده دلی از گزند نفس ایمن	که شیوه سنگ تیو انه آشنایی
همیشه در سلامت شمع با فانوس	در آشنایی بمیرد در روشنایی نیست
بهر چه هر چه دهی نام از صبر صاب	که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست
مجنتم بشود در قرب و بعد یکسانست	میان من و تو دخل جدایی نیست
از آن جوید دگر هر زمان گرفتارم	که شیوه‌ای تر اهم آشنایی نیست
پا شکسته شود در راه درست کم انجا	که خاک میکده کمتر ز مومیایی نیست
مرا بخانه سعادت مستوانی نیست	خوشم که در کرم کاشانه گدایی
هوس و هم رنگین دل را	جام جمشیم کاشانه گدایی نیست

انجمن فیض تو دیدید و حیلت بیست	حسن مستور تر از جز تو تماشایی
دیده در عالم انتظاری نیست	تو خواب نگم بیداری نیست
تو تا نیم تو در هر جهت نیست	اگر طوطیش جای دگر داد نیست

سفر نیست نه عمر زر و سود دین	هر کس چون طغیان کند بر دوست
کاری نیست تا زردی از پی آن	کار دنیا همه در بند همین یک دوست
میرود روز و شب اکتب آتش قدر	اینقدر عمر عجایب و کس چو دوست

[illegible]

گر چنین داد و خود دبستان صبا / غیرت شوخی هیچ زد نیا برداشت
شب در اندیشهٔ آن عارض گلگون خفتم / کلبهٔ تنگ بوی گل ز جا برداشت
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را / گنجم دل از تو تهی لیک چو حباب از آ[illegible]
هو معتقد مرآت آب گشته حیات / که بنگون شده نقش امتحان برداشت
از آنکه داغ تو بر سینهٔ آفتاب نهند / فلک بر آنکه صبح از بهر نشان برداشت

سرو بالای تو از آب رونقی برداشت / که به تمکین تو از خال گرانی برداشت
بزم دار دگران بود ز بیچو مسکی / صبر ازین کوه گران سنگ گرانی برداشت
از نسیم روحی پروانه کباب دلم / که ز جان در و بلبل فغانی برداشت
دل جمعیت اسباب چو برداشت / آنقدر با دل تنگ که توانی برداشت
دل سخت تو محالست با صاف شود / که تواند ز دل سنگ گرانی برداشت
طرفه حالیست که در راه سبکبار ترست / هر که دل بیشتر از عالم فانی برداشت

دوش آمد بر جاده رعنا نفس صبح که دید / شمع این خانه بس کوه را بشته ز تحیر برداشت
هر زمان جانان برنگی جلوه گر دیدیم / خانه دل را که گرد هم گل بصورت برداشت

ای از نفس سیماب اختر و بحر از حباب / هر که را دیدیم در راه تو جنس ناز داشت
شب که رفت خود بر دو صبر ناز و مطرب را / کو چنین ماهتاب از شعله آواز داشت
بادیه ای که دریای مروت شکوه اش داشت / هر صدف کاید فرو که هر طراز گوش داشت
پرده فانوس در هر پرده رنگ پرور / شمع از پروانه گستاخ در آغوش داشت
از نسیم سینه کامل شد گشاد کار را / قفل را دندانه گندم کلید از خوش داشت
هر نفس چون بخیه از جامه هستی گسست / در هوای ناوک غم قبای تنگ داشت
دل بهر او خفت جاوید فنا گشته گرد / از تو کوتاهی نگرد آیینه از رنگ داشت
خورشید از تو گر رود همه خود / آیینه طالع از زنگ داشت
عمری که گذشت در راه سوی تو خفتم / زخم دلم که جهاد در خیال داشت

شب مرا اندیشه خط تو بیدار داشت / انجم از فکر بنا گوش تو رنگ شام داشت
طبع نازک سخن کس نتواند برداشت / چه احتمال که دل از تو بر توان برداشت
بوسه در این باغ دلم چون گل رعنا / روی بهار رونق دیگر هجران داشت
دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد / مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
گفتم از دست مبند از دل زار نظام / گفت آتش پست که نتوان داشت
بر خرمن آرزو که نشستم / از خوشه زیاد خوشه چین داشت

ز بسکه آینه ام حیرت جمال تو داشت / نو هر چند در صورت مثال تو داشت
بخانه که دلم سوزش خیال تو داشت / ز لطافت آیینه بر داشتم مثال تو داشت
کسی که آرزوی صحبت وصال تو داشت / به هر چه کرد نظر بر تو جمال تو داشت
داشت چون مردمک نظر خویش عزیز / داغ از سایه که خورشید بالای تو داشت
سر نوشت همه چون لاله درین باغ یکیست / هر که دیدیم دلش داغ تمنای تو داشت
تعلیم نازش چند دهی چشم مست را / دل آنقدر اسیر که توانی نگاه داشت

عکس رویش که جدا از چشم حیرت پیشه داشت / هر دو را بی که اوفتد به یم پری در شیشه داشت
جلوه گاه سبزه زاران در زمین دیگر ست / نخل ما چون برق در ابر بهاران ریشه داشت
تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت / هر حباب را که دیدیم پری در شیشه داشت

امشب که مرز دی تو بر تیغ زبانه داشت / نور چراغ آب گیرد در پیاله داشت
درد وادی که گشته عشق خاک شد / چون ابر هر غبار که بر خاک ناله داشت
میخانه دی شب او مرد سبو دوش / هر خم که بر گشود شراب دو ساله داشت
هر که را خلقه زاد دیدم از تر / دام چون تسبیح پنهان در میان دانه داشت
بست امروزی که کس فرو ماند / مولم از خامه مو خرقه پشمینه داشت
جنس جان تو را عاشق وجودی دایم / شمع از بر تو نور از این سایه داشت
گاهی غلط سوی مقصود نرسم / کو یار آواز کیم راهبری داشت
انگه که من بر جگر سنگم افتاد / فریاد من امروز عجایب اثری داشت

گر دست چو یعسک نبرد نکاهم / بر سینه زخم خورده بهر کس آتش داشت

خوشا شباب که دل انگ شادمانی داشت / سیه خیمه مو لیلی جوانی داشت
هوس عشق گرانی نهد که خواهی داشت / فاش شد هر که شوی سنگ غم خواهی داشت

خانه بگذار نفس وای از دولت دنیا نداشت / بود این شمع و در کاشانه پرتو جا نداشت
بی یاری لباس کسی نام بر نگرد / مانند با برهنه که آواز پا نداشت
ممسک غنی ز دولت دنیا نمیشود / گر آب داشت خانه گوهر هوا نداشت
ناز و نیاز لازم مهر و محبت است / رنجش میان ما و تو هرگز سبب نداشت
دیدم از چشمه هستی که حبابش خوانند / آنقدر آب که در دست توانم شست نداشت
سعادت عارض از آتش مزاج نداشت / چراغ طور رعنا نفس احتیاج نداشت
وجود و عوض سینه دید در مصاف عدم / بسر که کشتگی شوق گسوار نداشت

با کس یک بیوار دل کردم که هر ندا نداشت / نور منش با هزاران دیده اختر نداشت
فراوج لامکان بزم و کرسی منش از این / عشق بازی قبله دار بالا تر نداشت
سری کردن بی هر و شش کج هزار امروز بت / هر گز این جا مستر فرد و ملک اختر نداشت
ملک دنیا را مسخر کردن آیینه رو / اینچنین بت اقبال اسکندر نداشت
از زبان کندن افتاد در کار مرگ / خوشه منحصر مزد دانه گوهر نداشت
هر عمر دادن کسی اسباب دنیا بر نداشت / آتش این کاروان چون برق خاکستر نداشت
حیرتی دارم که شب با لعل او بخشد عود / نقش دیبا با تو از بالین حریر بستر نداشت
راست رفتاری بجایی میرساند خویش را / جاده را نازم که سر از پای منزل بر نداشت
شکر کز فیض و ارادت منزه بیم بی کسی / خانه من چون گهر با آنکه هرگز در نداشت
عاقبت مکتوب ما سوی او پروانه برد / تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
آخر رساند حاصل افسوس ما بکام / نخل دعای کم تحرک اثر بر نداشت
تا خویش را سبک نکردیم چون غبار / ما را هوای کوی تو از خاک بر نداشت

بادیای که در تن جان ما منزل نداشت / موجه مطلق بلند نامم ساحل نداشت

کار ما چون حباب از خود دلی نمناک شد / ور نه کشتی در آن دریا جان نداشت
برگ عیش راحت بها آزاد بود / شرم از بی بری در جهان جان نداشت
ز غم بر گو نه بروای بری داشتیم / هیچکس از ما چشم بر حاصل نداشت
بود در دار الامان خاکشی آسوده دل / شمع اندیشه فانوس محفل نداشت
خوش نشستن باغ استاد بود چون آزاد / سرو ما از تنگنای جسم ما در گل نداشت
برد بیگانگی در بحر وحدت محو بود / رشته موج از حباب این عقده مشکل نداشت
روز و شب در بادیه جنون عسکر و سیر / لیلی صحرای ما خانه و محمل نداشت
چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه / خوشتر از ضبط گهر تخمی حریم دل نداشت
غرق دنیا از که زین خود کرده ام / ور نه این دریا بغیر از خشکی ساحل نداشت

گرم رم گرد از این بادیه نخجیر که بود / دام چون ما کاغذ آتشزده آرام نداشت
من که غمخوار دلم از من بیکس احوال بود / عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت

قاصد از نامه تعلیم تو سیه کرده خوب / نامه ما را که برد داشت که خوانده هم نداشت
شد جهان سنگ از ترک خود دریغ / این قبای تنگ ما چاره جز گنده نداشت
خاک راهها بغیر از غبار ما سعید / ور نه دست کوته ما بخت اندام نداشت
سینه را شو خیها کردی بنزد کاشتم / خوب کردی کلبه تاریک روزن هم نداشت
بود سالی روز و شب چون سایه در دنبال ما / در حقیقت با کس آن الفت ز هم نداشت

گلشن بیرنگ دنیا بغیر از [illegible] نداشت / غنچه ما از صبح گل این بوسه ای جز خون نداشت
قهرمان غیرت عشاق با جا سوس حسن / روی خود در خلوت آیینه بوسیدن نداشت
ای هوس آن آزاد که از اسباب عالم پوششی / غیر چشم از عالم اسباب پوشیدن نداشت
در سرای عارت گشتم بسی در آن سرا / جا بجز یک خنده در تاریک پوشیدن نداشت
در محبت چشمش یک پیرهن تنگ اختی / آنقدر در خویشتن تا کی شمع لیدن نداشت

برد دولت اعتبار کجا میتوان گذاشت / بر سایهٔ هما چه بنا میتوان گذاشت

این آنی که بردلم از کرشمهٔ خویش / هرگز بکام قرب من آن سیمتن نگذاشت
کز رشک پی هر که ز طاق دلم فتاد / این خانه کنون شد هرگز زمین نگذاشت
کی بود برگ عشرت مهتاب دل ناکام / گر جای دل غنچهٔ گل آستین نگذاشت
خوب ابتسم ز بر آن لباس رو را / در بزم این خانه بجز هیچ نوای نگذاشت

ابر راد بدیدم چون باچشم گریانی نگذاشت / برق جسم کم مایه بود از که شمع نهانی نگذاشت
ناوک از تیر کاهشت زبانی هم کوی / خانه شد فرسوده در کوه بیابانی نگذاشت
عشق غارت کرد هر کس آن دینی که بود / زاهد ساده کس گستاخی دل که ایمانی نگذاشت
حلقهٔ زلف بر روی کرم عالم را که / خاتم دولت بر جوی کس نشانی نگذاشت

اگر آیینه نبود در روشنگهر / که چراغی لب خرگه سکندر مینداشت
در سر کوی تو غوغای قیامت بسود / گر شکست دل عشاق صدایی میداشت
بجز سکندر دمسر گرامی آن کس / کاش این قافله آواز درایی میداشت
کی جستن جهان گر مه تو / ابر دل نسبت هوای میداشت

دوزخ جسم ای که مادر دگاه نگذاشت / آیینه در برابر اعمال ما که نگذاشت
بگذار تا سیاه شود روی خط سبز / آن جا ادب مصحف روی تو که نگذاشت
چو کسی این بتست صف آن کس بر دو شستن / نامه از درس فصد بر زمین باید گذاشت
عجز قدرت کاش نام هو سبت / معنوی که نشسته تو نیکار که نگذاشت
سبزی کرد و جای بستوانه کرد / کسی بزرگی خود چون یکی که نگذاشت
اگر کسی پروانه نیست میبرد و نیت / ولی چو سوخت کنابه جاوید کار که نگذاشت

روزی که منش داغ مرا بر جگر گذاشت / از شرم لاله ای کوه و کمر گذاشت
حالی دست من عزم و صبح شد / بنوا آن جستن خود بها دگر گذاشت

در دلم شوق آرزوی هیچ تمنا نگذاشت / بر سرم داغ جنون مایهٔ سودا نگذاشت
نگرد دست در آغوش بحر میان / حباب وار کسی تا سر هوا نگذاشت
سفر عالم معنی نیستوانند کرد / کسی که همچو قلم سر بجای پا نگذاشت
همای دولت دنیا که استخوان خوارست / ز مغز در سر شاهان اثر نگذاشت
دلم خیال نجود از خوق ساده کی باشد / که جا به سینهٔ ام زهر مدعا نگذاشت
زبیم دشمن ای زنب فارغ باش / که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
چو نیم گرد خانه یکبار بگذرد / از مهر دو کون همت والای ما نگذاشت
چو قلم هر کس که دارد تیر بختی سرنوشت / یادگار کس سرا کند کسی نباید از هر جا گذاشت
بخوارم خون جگر تا کم نگردد قدری / عمر من دایم بپاس خاطر میبا گذاشت
هر سحر ای ام ز تیغ تجلی میزند / تا که این آتشین رخسار ازین حجرا گذاشت

غافل از زمانه باز از من پیتاب گذشت / روز عشم کرانمایه که در خواب گذشت
حباب اشک آمد از غم دنیا بخورد / میتوان سالم از آتش همین آب گذشت
سیم هیچ از جهان بن دوشش / چو برق عشم من از پس اضطراب گذشت
جستنش بر سر بهید از شاخ سرچشمه شمع ای / گرمی عشم هوشی در فغان خواهد گذشت
سنت خانه کعبت بارها آزاد کان / باد چو دل مرا از آب بیسبا باید گذشت
کرم بگذر همچو مردان در زمان تندرنگ / چو نراز این بیگانه ای سرد میباید گذشت
باد در شتاب جز بزی که نوا کرد یکسو / از جهان هوا رشد هموار میباید گذشت
راه بند عالمیان بسیار زد دلیک بلیک / مشکل این کز آبرو نیکویش میباید گذشت
بیت آسمان بکنف صحبت شاه منیر / ز اختلاط مردم در وحشی میباید گذشت

هزار حیف که دوران خط یار گذشت / شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت
خیال سیار خطا سنگ کرد دار / که از حسن همچو نسیم بنفشه زار گذشت
غبار خاطر از من بیشتر نمیبا شاید / که از جراحت من سیل وار گذشت
از روزگار جوانی خبر چه میپرسی / چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

سرو بجز آب که آهو خاتم بر دو حسن بیست / مرو که نامرادی هر بستانم زنگار گذشت

امشب خیال الف تو از چشمم گذشت / این شیشه با هزار گرانی ز سر گذشت
از در دل بیستوان کام عالم یافتن / در بر رفتار هر کس عنبرین گذشت
گفتم از خال دل بر خوی گرم خوی رسم / تا کم برد دستم آب سبز خون از سر گذشت
آیینه ایست بر سر راه عالم وجود / هر کس سپید کرد نگاهی و در گذشت
فضا نکرده است کسی که شکیبی / وصل نبات دیدی و سبزه از قرار گذشت

عجب گرسنه مهی که چو خورشید آفتاب / بود دیار زینت سیراب امروز گذشت

از بس که دیده منظر تو حیران بود / تا هم روز نگاهم بیک وصال گذشت
بر گشتم و هم از سر کرم راه غفلتم / عمر ما چون آسیا در قطع یک منزل گذشت
همچو آسیه گر همواره سر گوش ما / میتوان در هر کدام از نقد دل مشکل گذشت
هر جا که میرویم عشق یس پیش ماست / نتوان ز نور دیده که قدم گذشت

برق جوانی ابر بهار از کرشمه گریان گذشت / سیل کرد آلود مجلس زین دیده گریان گذشت
دشت خار دعوای از دامن خود کوه که گرد / از رباطی آن نفس که سلطان گذشت
میتوان از کاش فردوس نشان میکند / از تهیدست بیابان که نتوان گذشت
حاکمی خجلت است کار خورد رنگ کیست / از غبار خط او یار چه بر رنجان گذشت

هر که رسید عشرت طبع جوان گذشت / وقتی خبر شدیم که تیراز کمان گذشت
طوطی داد چون رنگ بر نیست پرواز / این طرف عشق سوار چه آتش عنان گذشت
کای زلفنه هست کفار هر نظر / دیده است سم خود زندگی بستوان گذشت
درج زمانه قابل هر دو بار / روسی که بر گرامی این خاک گذشت
طبعی بهر بساط کر بازی بحالی / با هیچ گرانی عالم توان گذشت
سینه را اگر نتوان جستجو / چشم از جهان چو کسی از نام بستوان گذشت

بازی حباب و روزی بود بس / آنچه کلیم تو کوه هم چه سان گذشت
گرد از عرصه بستان دل بشد بی آن / روز دگر که بت دل ازین شب گذشت
حرفی ز زلف تو که سر بگذشت / زنت بغارت حاکه بهار دستان گذشت
چو آتش خار گر بحل عنانی گذر / هر ای روی گل بهار خزان گذشت
گر ناپ گذشت که شب عم تو / هرگز جدا هستی که یم چه سان گذشت
بالد باز و ق غم تو بر خود گنه ما / از جسم و مرا بی چمن میتوان گذشت
نتوان پای سعی بر بنا سپید یک / گر از لب من قدری بستوان گذشت
اسان همی بستوان از اسیان بتاب گذشت / صد تاب چو در زلف تو اسیاب گذشت

کار دلم گر به آتش نیم نه از چو گذشت / تا سر فراز کار رسید از محیط خون گذشت
قمری بر لوح حال از نقش ما بال نقش نقش گذشت / سروم هرجا که آن نامور گذشت
از شد دیدار هم حسرت بود دیدار را / چاره خاموشیست بر که ز آتش گذشت
عمری که درست هر روی گذشت / منت خدا را که تو به نگو گذشت
همچنان بیگانه از دنیست چشم کار آتش / گر چه عمر من سپید از محراب ابرو گذشت

از نیت آتش دل بیشتر نمی گذشت / کر گذر ز سر زاهد ایگرد گذشت

از رشک عدست عشم مرخیال نیاید گذشت / کز روز روشن تو چون زر سیاه گذشت
چشم بیخ که مراد دل غنچه گذشت / گر طبیعه ام از آهوی رم دیده گذشت
از داغ گرم و از داغ مرا سر مسرار / گر تاب چشم زد از این ره خواب گذشت
از فلک بلبل یک عشم تاب دار / نتوان سرسری ز رحمی بحیله گذشت
از خود از جگر ز علاج عالی صاحب / هر که زین جاده اش حیله گذشت

گر خیال رخت در ضمیر لاله گذشت / کز لاله ای لعل اکسیر بیاد گذشت
قران سیر غیر نشا و روز بم کوه از دهر / نام زرد زر خطم جنگ سیار گذشت
سبا عمر اکسیر در آتش زنت سینه داغ / گر بر نجی ماه در ماه مهرباله گذشت

در جهان تیغ نتوان با دل سنگی گام رفت
گر زبانم چون نی شکر باد ام رفت

نام شاه از انزدر جو مهتاب مدام
هم ببند آوازی که صاحب فیض جام باید رفت

نقش شعر درد بد ابم سار چون ریحان
تا عشق از رهگذار ساده لوحی ام باید رفت

ریحان خشک خط عنبر افشان باید رفت
نغمه که طوطی از آینه باز مینا باید رفت

[illegible]

از رخ دوست جان بخت لیراز گرفت
آفرین باد بپروانه که مردانه گرفت

دل آزاد من و گرد عشق بیهات
بارها بس شبی دست از این خانه گرفت

عقده نیست که آسان نشود هوای
رشته بی گره از سبحه صد دانه گرفت

[illegible]

غبار خط تو از دل بسحاب رفت | خط غبار با قضا نمونه کتاب رفت
گرد او بر سر خود جای از نخوت را | گردیست خالی از این بحر چون حباب رفت
ز سوز سینه هیچ کس نشد آگاه | از این خرابه بر دو دو دیده در آب رفت
همیشه در ته دل بود از شکایت من | از این خرابه بر سر سوی این کباب رفت
طرح خورشید چنان زده بر لوح وجود | چهره بردار ز حجاب بر سر […] رفت

در خواب عاشق آمدی و پای گرفت | چندان […] گرفت
هر فتنه زخجسته خورشید کسی | در حیرتم که دست […] گرفت
حسنت از روی صباحت کشور دلها | آفتاب از صبح […] جهان را گرفت
هر کس به تیغ بر دوست نظاره کرد | […] گرفت
جز از دل شکسته خدا را طلب مکن | […] گرفت
جایی که زینت خنجر […] بود | نقشی که […] گرفت
[…] طلب کرد | جاده […] افتاد […] منزل را گرفت

[illegible]

در بهاری از نجیبم گر نخواب گرفت / چو بهی تیغ از نمودی مثال آب گرفت
تیغ ابروی تو شد زرد در دو دل / آتش از سینه قندیل محراب گرفت
میکند شبنمی جلوه ها کوش شب / آتش از لعل کی ز لب بمی آب گرفت

بیستون دیگر کاهی کاهی صحبت گرفت / دست خالی بیستون دامن فرصت گرفت
صاحب چون شد دل باز آیینه اسکندری است / نزد عرب نیست بمعنی اگر صورت گرفت
کوش آن غمزه خونریز نکرد تیشه است / در جهان زانکه عجز بغزل دگر گرفت
دل در پیمانه بیا کرد نگاهی امروز / زنی از آه که این شیشه فولاد گرفت

صبر دامن دل بیستانی نتواند گرفت / سر آهن جنبش این سیلاب نتواند گرفت
خط نبود حصاری حسن ملک گیر را / هاله در پرتو مهتاب نتواند گرفت
حلقه دام گرفتاری دهن و اگر دشت / ماهی لب بسته قلاب نتواند گرفت
بابنده امنیت از هر منصبی بالا تر است / حوصله جای حباب نتواند گرفت
لب که نه بر دوست بجا نام منکر قسم کشند / عیون جان خون سر آخر سر جای خود گرفت

وقت خدا کام از لب جوی نوش ساقی بیا / در دین میخانه سر جوش میباید گرفت
تا بود دامن ز سیلاب جای دست خانه آب / خانه خود چون کمان بر جوش میباید گرفت

تا شباب تحسین دوستدار مهتاب / آتش زود در نظر یکباره میباید گرفت
در حقیقت کرد تنها از هم هر دو رو نو / خونبهای شمع از پروانه میباید گرفت
هست آسان تر ز کردن هر کاری که هست / فکر کردن کار آسانش نمیباید گرفت
دل ای دل چو تیری که کمان هنر جهد / در هم جا دارم تا منزل نمیباید گرفت

خانه را گل روی در بهار گرفت / بهشت از خط سبز تو در کنار گرفت
هوای گلشن فردوس مختصر بود / چگونه سیب ذقن تو اختیار گرفت
جوی آب به نقش رخسار چو / فواره ز حوض غمکین تو اعتبار گرفت

تو بر آری از خانه مست و تیغ بدست / به دو دست سر خویش و زنگار گرفت
همین بس است مرا اعتبار در کویش / که هر که دید مرا دامن اعتبار گرفت
جهان ز باده بر افروختی که گلستان / کمان بر بند که آتش ما لاله زار گرفت
بیا بیری او گشت خون ما پامال / حنا عجب است دستی آن نگار گرفت
توان ز پرتو آیینه شمع روشن کرد / ز بس که عکس تو این خانه در کنار گرفت
کنار عالم امکان ز معشوق است / خوشا کسی که از این خاکدان کنار گرفت

خط گل روی عرقناک ترا در بر گرفت / روی این دریای گوهر خیز را عنبر گرفت
زود بگرد دکباب آرزو ها خام سوز / کز نقاب از روی تشناک خواهد بر گرفت
میشود از تکیه گر روشن چراغ حسن عشق / شمع گل از غنچه منقار بلبل در گرفت
دام زلف از سر خاکم که بشکستن بیش نیست / آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
فرصت یکدم آشیان ز صیادم نداد / همره اول گل ز آشیانم بر گرفت
در دل میخانه چون کاشت استغنا نکرد / باده در دست ساقی کهنه ساغر گرفت
رفت تا بر بسته دل اغناب روی او / مغز من از سودا او چون بیضه در بر گرفت
از خجالت هر کجا تا شود روی سیاه / چون محک هر کس بمحکم کردن زر گرفت
جلوه گاه بار هم خالی ز فیض حسن نیست / میتوان عمری چو دل آیینه را در بر گرفت
ستد اجل آماده مرگم بنال ای خاک کور / خوش جهان نتوانستی میباید در بر گرفت
میتوان از ساقی صنوبر اگر ساغر گرفت / جام عشرت میتوان از گردش اختر گرفت
نقش پایش دیده دل افتاده کار زر گرفت / جسم اگر جان داده در آتش جان خونین گرفت
ساکرد مجلس آرا چون سبز گرد آفتاب / جز مه کی میتواند جای پیغمبر گرفت
خاک بر روی تو داد دکام رانی میدهد / انتقام شمع را پروانه آخر در گرفت
بر دار یک عمری ز رد دوی از جشن ام / دست انجمن ساقی باده داد و در گرفت
تا توانم صیقل از آب دنیا کی بر نو / رشته نتوانست آب از چشمه گوهر گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی نیاز کرد / این آتش سینه روز هم سنگ بر گرفت

دل چکار بدم مرد چون آیینه بر دار گرفت / شمع ما روشنی از غفلت آواز گرفت
نقش دیگری بود و مرا کرد سنگسار / طرفه صیدی که شاهباز ز شهباز گرفت

از مه روی صفا از خط شبرنگ گرفت / آخر این آیینه خوش صیقلی از زنگ گرفت
کشت از تیغ غمزه ابد کار مرا / هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
نماند بجا سخن از هستیش نشان جز نام / از بس دهان تو بر خویش کار تنگ گرفت
بشنک و بیبی ماند بهر نام مدام / ملکین چه کام دل از نام غیر ننگ گرفت

خطش عنان تصرف ز دست دل گرفت / نجوش سپاه دلی ملک انتقال گرفت
هما که جست چنان ز استخوان سوخته ام / که سایه نتواند بزیر بال گرفت
عجب که آتش حسن رخ بمرد من کرد / که آتشم بدل از تاب انفعال گرفت
این سنگ دیوانه نفسی که همراه منست / بود غافل که من غافل مرا غافل گرفت
از خدا خواهم که گیرد دست گلچین همچو گل / درد دلم امروز در دار ناله بلبل گرفت
قد حسن نیمرنگ خود نمیداند چه سود / انتقادی خورد در گلشن که رنگ گل گرفت
جوش بلبل بر کبوتر جلوه پرواز بست / ناچه بر برگ گل نامه بو گل گرفت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت / سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس بهره نظاره چشم تو نداشت / نمک است تو این تلخی ایام گرفت
بچکد خون ز جبین عرق شرم امروز / تا که از لعل لبت بوسه به پیغام گرفت

خط کافر لعل سیراب تو اکرم گرفت / دیو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
مرکز پرگار دولت دل به دست آورد دست / میتوان ملک دو عالم را بدین خاتم گرفت
رشته هستی ز پیچ و تاب اگر کوته نشد / جرعه را از سیب ذقن خواهم گرفت
بر ندارد دگر کسی عوض نقش پا از جا مرا / زانکه افتادگی روی زمین خواهم گرفت

عالم ز اشک سیل غمم گران گرفت / این آب گرم آتش چشم جهان گرفت
دشمن کینه جوی من صرفه نبرد / چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت
من آتشم بمن نتوان کرد دشمنی / چون شمع سوخت هر که مرا بر زبان گرفت
در کار من گرفته ز اشک کسیکه / گردید لال هر که مرا بر زبان گرفت

ای آشنا که گریه کن نه بند میدهی / آب از بروی هر بزرگ آتش بجا بر گرفت
حاجت سوی بعبرت اگر بحری قلزم / از روزگار غم جهان میتوان گرفت
ما را ابست گوشه بر دل التفات / این صید ام را بکمان میتوان گرفت
با هر زر که دری ز راه ملامت / صاحب به سینه عشق چو کس میتوان گرفت

ضمیمی بری مرد چو عرض کمال نیست / دائم زبان بوقت ادای سخن گرفت
خواهم که با نسیم صبا همسفر شوم / چون بوی غنچه بخت دلم در وطن گرفت
گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کجی / میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت
مسند مطلب کمندی با سر پیچ و تاب نیست / رشته جاده دیده و کوه را به پیچیدن گرفت
سبزه خوابیده از آب روان نگرفته است / خط او نشو و نمای گر ز آب شیدا گرفت

از پی سیراب چون آیینه بر زانو گرفت / شد چو برگ گل ز عکس لب لعل او بوی گرفت
نور باز روی تنگش بهر گریه عشوی شکست / مهره هر عضو را از مومیایی او گرفت
فیض خاص ببر چه بود از لطف عام او گرفت / گوهر آب و مهرتاب و ماه مشعل او گرفت
در صف خوبان نمی افتد نگاهش بر زمین / تا که آیینه را حسن تو بر زانو گرفت
از جوان گیتم که روی گرم خوش نمکند / این چشم و سینه گوهر و بوی تو خو گرفت
دست از جهان نشسته کمی از روی عشق / کاین نیست دامنی که توان زابرو و خو گرفت
وارث دعای حق بود از شتابان عمر / زان زخم بیای ما تر که دست کسی گرفت
شد خونی سر را ز چشم سیاه تو گرفت / سر مرحوم سوخته آتش نگاه تو گرفت

سبزه از تر کار این سرمشق شاد اینی گرفت / نرگس از چشم تو رسم خواب گرفت
نور چشم را بر نور از مردم چشم گرفت / گرد او گرد دم که موج از مردم آب گرفت

باده ما شهرت عالم از فراموشی گرفت / محضر ما اعتبار از مهر خاموشی گرفت
مست ما از جلوه کیفیت بیهوشی گرفت / خاک ما جامه و دامن ز بیهوشی گرفت
دلم ز گریه مستانه هم صفا گرفت / صفا که آب شد آیینه و جلا گرفت

نباید از ته دل حرف شکوه ام بر زبان / شرر ز آتش سوزنده ام هوا گرفت

اگر نمیزد از نصیحت آب بر آتش مرا / کاش دل پرده از رخسار او بر میگرفت
چشم خود را جاده بود از آب چشم ام خضر را / تا غبار آیینه از دست سکندر میگرفت
ز نم اگر پیر و دمیسوخت می راند ز دون / صحبت ما و تو از سنت نمک دیگر میگرفت
یک کس از ابندکان نگرفت جای [illegible] / آسمانهای کاش [illegible] دیگر از سر میگرفت
از زلف اگر حسن تو زنجیر میگرفت / این دل سیه [illegible] تدبیر میگرفت
گر ناز بیدماغ نمیشد ز خون خلق / از دست غمزه تو که شمشیر میگرفت

پیش از این جانان حساب بکرها من میگرفت / همچو قمری طوق حکم من بگردن میگرفت
این زمان [illegible] هر کو دیده [illegible] / آنکه روی خود ز جشم شوخ [illegible] میگرفت
میرود جون [illegible] / بانک [illegible] که رو از جشم [illegible] میگرفت
این زمان شمع نسیم صبحگاهی بود [illegible] / جهره گرمی کز و آتش گلشن میگرفت
پرمانه [illegible] و گریش [illegible] / همجو شبنم [illegible] دامن میگرفت
[illegible] غنچه [illegible] میرفت از حجاب / اول از فرمان پذیری [illegible] از من میگرفت
دیده بود دم این [illegible] که [illegible] / صایب آرزو زنگی دل [illegible] میگرفت

شود هر گاه گرم [illegible] جستجو [illegible] / [illegible] میکرد دست [illegible]
برون [illegible] غلاف غنچه [illegible] / [illegible] گلشن [illegible] از [illegible]
درین گلشن [illegible] که [illegible] / که با صفت [illegible] گلها [illegible]
[illegible] / که آن نرگس [illegible] بود [illegible]
محالست از [illegible] / [illegible] ز دل [illegible]
که این آتش گرم افغانست جنین دارد / که سوز دیرد [illegible] نوای [illegible]
تراب [illegible] جشم [illegible] / جه دانم [illegible] بیرون [illegible]
بر [illegible] غنچه ای گل [illegible] / که [illegible] خورشید حسن [illegible]
بوز [illegible] صبح عتاب آلود [illegible] / بگرد صد هزاران آشتی [illegible]
[illegible] حسرت [illegible] / اگر دامان وصلی [illegible] فرصت [illegible]
که این [illegible] شوخی [illegible] / که لبریز از گل [illegible]
این کیفیت حسنی که داری ای [illegible] / شود [illegible] جام می [illegible]
[illegible] شکست [illegible] دل [illegible] / که خواهم داد خود [illegible] از دل
زهی [illegible] / [illegible] نقل [illegible]
بجام [illegible] / شکستن [illegible] دل [illegible] از دل
[illegible] / برون [illegible] جاهم [illegible]
[illegible] بزم [illegible] / گل [illegible] بر هم [illegible]
[illegible] آشفته دل باز [illegible] / [illegible] از گلشن [illegible]
[illegible] / فسانه تیغ ابرو [illegible] دل [illegible]

دنبال جاه باد [illegible] بی نهایت / دارد غریب [illegible] سوار دولت
جز خون جگر کسی ندارد / رنگی که از حنای دولت

ز رسم که زخانه [illegible] الحکمت [illegible] / الحکمت ندامت بکفم و ز رقابت
[illegible] نتوانم [illegible] / وگرم تو هم نخواهی [illegible] سلامت
ای زلف تو [illegible] جوان قیامت / هم سلسله هم [illegible] قیامت

بیداد گری پنجه فرو برد [illegible] / نگرفته حریفی رگ جان [illegible] گفت
هزار شکر که [illegible] / جنانکه [illegible] لباس [illegible] گفت
از سنگ [illegible] / جشم دهان [illegible] گفت
[illegible] که [illegible] / بر روی [illegible] گفت
[illegible] / نفهمیده خود را نتواند کسی گفت
[illegible] / ز خوف تیغ خود هرگز [illegible] کلفت
[illegible] / کار ما را [illegible] دنیا [illegible]

از راه خطرناک تو ای کعبه امید / یک منزل کوه و بیابان تا قیامت
قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلند است به بالای قیامت
از شرم گنه بسکه کشیدم به زمین خط / مسطر زده [illegible] صحرای قیامت
در سایه کوه گنه ما ز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

نگه از ناز و حسن [illegible] دیده ام / بچرخ آرد زمین جون فلک [illegible] دیده ام
ز خون خلق رنگین است حنای تیغ مژگان / که بسیار [illegible] دیده ام
بعبرت جشم اگر بر گردش فلک بکشایی / دو کیفیت دور قدح گرد دیده ام
مدور گردش جشم تو آشنایی نمی باشد / بگردش کاسه [illegible] میکند گرد دیده ام

کی گذارد غیرتم با غیر یکجا بنشیند / گر شود [illegible] با تنها بنشیند
یار قیبان جند محبوبانه بر من بگذری / باش تا آن روز [illegible] تنها بنشیند

[illegible] / [illegible]
گر این سنگ محک [illegible] / نباشد [illegible]
[illegible] / شکست افتاد [illegible] برگردید [illegible]
[illegible] / که گردند [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / جرا داری توقع از [illegible]

بسوز دو جون [illegible] / نشانه داغ [illegible]
[illegible] گل [illegible] / جند انگشت [illegible]
از جنبش ابروی [illegible] / دله [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] / [illegible] که [illegible]
ز جون که میزد [illegible] / در بحر [illegible]

دو راز برا اوی [illegible] دل [illegible] / [illegible] جو [illegible]

جند از موی [illegible] / گر دست [illegible]
ز خال زیر لبت سوختم که پندارم / که عکس مردم جشمت [illegible]

دل که خسته ام [illegible] / [illegible] جنس [illegible]

ز سودای [illegible] / [illegible] صبح [illegible]
[illegible] که این [illegible] دل برده [illegible] / [illegible] لب [illegible]
بکوی [illegible] / [illegible] موی [illegible]
[illegible] نوبهار [illegible] گلشن [illegible] آیی / که خون [illegible] گل [illegible]

[illegible] جشم [illegible] / [illegible] برگ [illegible]
[illegible] بجای [illegible] / [illegible] جشم خوش نگاهست

[illegible] روی تو [illegible] / [illegible] آینه [illegible]
[illegible] جیران قد رعنای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شعله آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] جشم [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
[illegible] کسی [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
در [illegible] / [illegible]

جرا [illegible] جمال [illegible] / که [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] / این [illegible]

حرف الثاء

سه راه مرگ نشوانه شد تن بروی / بهر دو خاکی که نوازی شبابه عبث
جفا مکن که تر از کسی جفا نرسد / نگاه مهر که کسی اگر بدیده عبث

در ره عدم رسه گجینه دو دیده ام عبث / آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث
ترک هر آرزوی لذت و سر داد / از جهان دست بیکبار کشیدیم عبث
رو در انجام چو بر کار ز آغاز رسید / دی در دهر از اول کشیدیم عبث
حاصل از گفت و شنید همه کس هیچ نبود / آنچه گفتیم عبث آنچه شنیدیم عبث

بر سنگ خاره گوهر ابدار خویش / هر کامی که کرد بناقص عیار بخث
گشتیم بر مسایل دانش تمام بود / هم در مسایل و هم با تمام بحث
از قهر و ناز و عتاب و از کین و جور و جفا / سبب حیث چه غرض عاجز با بحث
گهی بخشم و کین گاه ناز و تغافل / چه مطلب چرا مدعا چیست با بحث

ند مدار نجواری که نیچکس فیض از اهر با عبث / صدف اگر شکسته سر بسته با گهر با عبث

حرف جیم

ای تو از بهر وجود جهان شکافی خراج / ز دو گشت دلم از گرد جسر اه باج
چیست سبب جز ذمین حکمت قلاده جیم / تو خط بخش و کرم آب و عالم محتاج
بلک شد ادهت بیش دلم / مسیح از لب شب ما بحظوط نه علاج
دوری یوج کمیلونی منصور گوست / گو بود جنه گجسر کمان علاج

آن منظری که دهر گو هرو ندر سخن / بر زلف بر زبان نه بر بانه علاج
نسوان خط تو پیغام بعثت شب علاج / نگاه بر رخ تو مصطفای در معراج
کسی که بی پا سخن بر د دلست میدانه / که از عمو کشی از سر باله در تاج

از آن زمان که بود کسری عمر بسند / دگر گشت دل ما بهیچ در محتاج
اگر میان بود و دل هست وحشی بقرار / نمیشود آماده خسر محتاج

هر چه بر نشو بود دست بسیار محتاج / در دل از خود جور و دست بور با محتاج
هیچ وقتی نبود حالی از باب نیاز / خانه اهل کرم نیست بمهمان محتاج
از جهانش هم عمر نوان کرد سفر / رو جو باد دست بود دست بیابان محتاج
باس دل اکه در کیش محبت جو گرفت / هست ابر تو بوسه بغیر از محتاج
بسته زلف بی شد دل آشفته من / نشود هیچ بر این به پریشان محتاج
بطریقی که بخشد از بخت دارد میل / بخش از انکه بخت هم بخشیدن محتاج
گلی که گوشه نشین شد چه سکنه منزل / ببام و در نبود خانه بکمان محتاج

نیست از بیم ظلم دل روشن محتاج / نبود خانه آیینه بروزن محتاج
نیست موقوف طلب همت اگر بر سر شار / دامن ابر بخایسته بخرمن محتاج
زانه تو ام امروز دیده روشن شد / بتوتیای قلم بود چشم من محتاج

نیست جز دل شکستگی تو سبب ز علاج / میکند بیداری این خواب بر ز علاج
بر سیر طبیب بعد مرض ده / خود دل اگر بنزکه و عالم کنم علاج
کیرم بر بدم از تو امید که دانستم / این درد را کو بخه مرهم کنم علاج
تن بهر زمانه ده در دنهان ما / جون طبیب من بخسته تو ای چرا علاج

منما که مکن که چشم تو داده اند / بیماری که نیست بر اهر کس احتیاج

ما از تن ضعیف فراموش چون کنیم / کمر دشتیم این خانه احتیاج
چین جبین جه کار کند بر کریم را / دارد کی این گلبه بد بدانه احتیاج
در کار نیست غفلت ما را حکایتی / این خواب را نبود به افسانه احتیاج
هرگز ز بیت حلت دنیا نخورده ایم / ما را نشد بیازی طفلانه احتیاج

شد بر نیاز کعبه سیه پوش در لباس / از بسکه نیست خلق آبرو می حج

جون گذار د خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فلک تا اینها دیوار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج
میتراود از سراپای آن ابرو کجی / باشد از برق نگاری ناخن منقار کج
قد رسا از نفس ما عاجز گردون نشد سنگ / راست سازد خویش را هر چند شد بار کج
زلف کج بر چهره خواهی قیامت میکند / در مقام خود بود از راست بسیار کج
هر دمی ساقی ز مقصد دامنه زنهار کج / قبله زاهد که انحرافی میشود بسیار کج
مسلک افتاد کار می سرکشان غیر هم است / جاده تا شد راست در صحرا و در کهسار کج
کار ما بعضی نباید سر بهم بار آمستی / راست نابه گر نسازد طاق ما معمار کج

ما بیم و جهان و این باره دگر هیچ / فانوس شد بانقطه و پرگار و دگر هیچ
از زاهد شنیا و مجو مغز کاین بوج / رشتت ده در جبه و دستار و دگر هیچ
دل از خم ما بشود مشکل عالم / یک عقده بجز دست بر این تار دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / کای وای بجز حسرت دیدار و دگر هیچ
جز گمره بجز منزل و در هیچ گنجید / عشقست درین گنبد دوار و دگر هیچ
یک دیده بجز ما غم جو نه بسر آ / مایم و تماشای رخ یار و دگر هیچ
بس نظر و فکر دل و دو و زبانم / یار است و همین یار و همین یار دگر هیچ
در مذهب طاعت شبهای نماز نیست / کا عیب همین دیده بیدار و دگر هیچ

ما یم و قسم زلف سیاهی دگر هیچ / در سایه خورشید پناهی دگر هیچ
از خرمن دل است که شش کرم نیست / ای برق جهانسوز نگاهی دگر هیچ
بر طاعت خود تکیه نباید چو زاهد / داریم بلطف تو پناهی و دگر هیچ

لب تسبیح و دل بیخ کنم هیچ و شباب هیچ / جوان به هزار دم از سر و روانی هیچ
با خصم از ابر و بخیه زدم نیست مرد / سایب بحر چرخ میاد و بر ننی هیچ
هر چند که دندان تو از خود دم تار گشت / و من آن لب بسته زانه بشنانی هیچ

نوان ز تعیین و آن را بست ما ش / منعم نمیشو کسی اگفت گوی گنج
جلوه هستی من نیست جز از بهبوی خویش / نسبت با من نسبت ز بهبوچ

از حال دل خود چه دهم در سر تو / جز آنکه کمر رنبوسیم و سر جا هیچ
هیچ گفتم آن را از آن باشد در هیچ / از غضب کفتاده گفتی ز گفتم که هیچ
دنیا عیسه چو حباب هیچ در پوچ / تو خبر میدان درست بود تو مشک هیچ

آدمی از هر که بشنید بر از ز دوست / عکس در آیینه بی عیب است در شیر کج
منزل کبیست دی هر سو که برهی / خود دل کج بیاسانش نیست غم از رستن کج

تر کاکل تو پیش افتاد کارم را گاهی کج / بسان دو شمع زباد کاهی از آن کج
بی بیم بیک دستور رفتار بر کار / کر بسته جاده در کهسار کاهی آن کج

ای مطلع ز شمع رخت آفتاب صبح
شیرین به دیده همه کس همچو خواب صبح

[illegible] امید کرم عمر نیست [illegible]
روشن بود ز خنده یاران رکاب صبح

در [illegible] فیض [illegible]
قاف تا قاف جهان [illegible] صبح

حاجت به شمع و چراغ نیست شب عمر را
تا تو نقش [illegible] صبح

[illegible]

در سینه‌ها صفایی [illegible]
خورشید [illegible] صبح

غیر از [illegible] در غنچه [illegible]
خورشید [illegible] صبح

[illegible]

حرف الخاء

[illegible]

طیبه از نکهت شوقت دل باغ گل سرخ
باده رنگ بریزد ز ایاغ گل سرخ

تیز نکهت نفس [illegible] به غنای تو
می‌شود دسته [illegible] چراغ گل سرخ

چشم من شبنم و از شمع [illegible]
گشت لبریزی نکهت دماغ گل سرخ

نوبهار آمد و از رخت چراغ گل سرخ
گشت لبریزی خجلت باغ گل سرخ

بلکه آیینه رخسار تو باغ گل سرخ
رفته بالا بسی از غنچه و داغ گل سرخ

[illegible]

حرف الدال

تا دل من ز تو شد [illegible]
نامه شاهان [illegible] باد

مغز تو ام چون [illegible] آید در نظر
[illegible] لباس [illegible]

راست آید کار [illegible]
در سواری [illegible] نهاد

[illegible]
در قلم [illegible] نهاد

آفتاب [illegible]
[illegible]

[illegible]
چه فتنه‌ها که [illegible] بزاد

[illegible]
همین [illegible] از کتاب [illegible]

[illegible] نظری
[illegible]

[illegible]

عاشق ز بیم جان ما ز تاب ... | مانند نکهت گل خاموش کرد فریاد
رسد بخت بزور آور ز شاخ ظلم | گر بنگر ز نشان خیزد از کمان فریاد
تیز عالم و ظلم شکست ... | نگاه ز ... تیر از کمان فریاد
صبر آرام هم از عالم خاموشی رفت | بسکه گردید ... رسید و تو تنها فریاد

[illegible]

خط از گذار بر لب آن سیمبر فتاد | سرسبز طوطی که بتنگ شکر فتاد
از دیده ... | دنیا بخواری که مرا از نظر فتاد
... دست خط یار | مشق جنون ما ببهار دگر فتاد
خال ... بر رخ دلبر فتاد | هیچ جا بجا نشد آنکه بنیک اختر فتاد
... نگاه و من ناتوان فتاد | صد شکر کاین هما بسر استخوان فتاد

[illegible]

مرا از بسکه رسم خاکساری دلنشین افتد | شوم خرم چو [illegible] قدم بر زمین افتد
بود هر جا [illegible] دولت [illegible] | بصد نرمی [illegible] افتد
بچشم [illegible] دل [illegible] | مبادا صبح آگاهی [illegible] افتد
دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میلرزد | مبادا اشک چشم [illegible] بر زمین افتد
[illegible] | که در وقت [illegible] آستین افتد
نظر [illegible] خوشی میتوان گفتن | [illegible] بر کرسی نشیند بر زمین افتد
دلم یک قطره خونست بر مژگان [illegible] | گر غیر از [illegible] بر زمین افتد

[illegible]

هوای لعبت شوخی که [illegible] | ز آب آتش [illegible] افتد
چو آتش بر سر [illegible] | که کار خویش [illegible] افتد
[illegible] | [illegible] آب [illegible] افتد
ز جای [illegible] گیتی خاکسار [illegible] | [illegible] از موج [illegible] افتد
[illegible] خاکسار از [illegible] | [illegible] نقش [illegible] افتد
چو [illegible] | [illegible] صیاد دارد [illegible] افتد

[illegible]

دلم ز خوف شناسائی [illegible] | اگر چو نقش [illegible] کرد
چو جزای ورق نهاد [illegible] | ز هم بزمانه [illegible] کرد
بگلشن [illegible] | گل [illegible] کرد
ز بو [illegible] | نداد [illegible] اقبال [illegible] کرد
درین [illegible] | [illegible] کرد
[illegible] | بست [illegible]
ز سر [illegible] سنگ [illegible] کرد | ازین [illegible] کرد
سخن [illegible] در نظر داری | که [illegible] کرد
[illegible] | ازین [illegible] کرد
[illegible] | ازین [illegible] کرد
[illegible]

[illegible]

آنقدر ریخته در سینه غمت بر هم | که جنبش نفس در آن هم نمی‌گنجد

از آن رو میروم از خود چو بی تو بیا بینم | که دیده خویش [illegible] غیر نمی‌گنجد
همین حکایت مجاز آشنا کافیست | که وصف لاغریش در سخن نمی‌گنجد
چنان ز دوری آن شوخ تنگدل شده‌ام | که در دلم گره آرزو نمی‌گنجد
گر از میان بکنارم نبود میگفتم | که در میان من و یار مو نمی‌گنجد
[illegible] ببین که در میانه ما | جز میان تو مو نمی‌گنجد

[illegible]

هر که از سنگ ملامت نیندیشد [illegible] | ز آب [illegible] محال است [illegible] گردد

مدار از گردش این [illegible] | مدار این آسیای [illegible] گردد

ز چهره تو نگه داغدار برگردد | نسیم سوخته زین لاله‌زار برگردد

رهین منت [illegible] اگر دیده | خوش [illegible] از روزگار برگردد

بر آن طفل [illegible] که از گلزار برگردد | نگاه [illegible] گل [illegible] خار برگردد

جفا [illegible] | چسان دل [illegible] برگردد

بیاد [illegible] | صد [illegible] برگردد

مرا بیمار دارد [illegible] توان دارد | مسیحا [illegible] بالین [illegible] بیمار برگردد

نگه چون پرتو خورشید [illegible] | چو از نظاره آن [illegible] برگردد

خال از [illegible] نظام گردد | چون [illegible] نام گردد

در کشور قناعت [illegible] | صبح [illegible] گردد

دارد کمال [illegible] | خود [illegible] تمام گردد

تو سعی کن [illegible] | که دل [illegible] جام جم گردد

ز حد خویش [illegible] | کبوتر [illegible] گردد

[illegible]

ماند که در طلبش خضر ره من گردد   این چراغ از نفس سوخته روشن گردد
گشت معشوق ما عاشق تا به سوز عشق کامل شد   گر چون پروانه در گیر چراغ انجمن گردد
حلاوت لبش از خط بیشتر لب افزود   نه عجب بود کسی زهر انگبین گردد
بر آسمان بود دلش جای چو بگذشت لب   ز ضعف قلب اگر ناله‌ات حزین گردد

نگاهم بسکه بر روی تو با کاوش ترین گردد   براه دیده دلم عین سنگ حنا آهین گردد
کجا آرام گیرد در دل اشکم پری خو یا   که نقش پایش از شوخی برو بالین گردد
از چین خون دلان امروز مشکین گردد   شانه از دست در آن زلف نگارین گردد
میبری دلبری ای شوخ زهد پیر بسم   گر گرانباری دل تو بر چین گردد
باغ شوخی انجمن نشد بر دو خواب   برق در ابر بحالت غمگین گردد
خالی کردن امید بر افروخته اند   تا بخون گرم دم تیغ تو رنگین گردد
اگر از باده شود چهره چو بار رنگین   باده از چهره گلرنگ تو رنگین گردد
از جوانی هوس فزونست کهن سالان را   خار چون خشک شود هیزش نیامین گردد
حرص از قامت خم گشته دو بالا گردد   خامه چون خشک شود دیش نیامین گردد
حرص دنیا شود افزون ز کهن سالیها   خار چون خشک شود خشک تر ازین گردد
سواد دیده مردم تو بوی گل بود یا رب   که این ویرانه یکباره دگر مرزم شنین گردد

ثابت است سپر خصم تنبه خو گردد   شراب تشنه تشنش عاجزکه و گردد
صدف صفت در ختی باکینه بنوال   که هر جا که نه برابر آبرو گردد
مخرف نکته آن شعله ابرو گردد   این تراز ولی صیقل روح سبکرو گردد
به تحریم صبر و از هوش نظر باز افرا   آه از آن روز که انجم تحکو گردد
سر موج دل غافل کز آن نمی پسند   که ترازوی مکافات سبکرو گردد
چنانکه سایه شود محو در میان فروغ   ز جاروم خود با چشمه رو برو گردد

از تو بیناد قامت ز او خبر نداد گردد   ماه فصل طاقت بخشش گنه گردد
دور آستان جلوه شنه گشتگان   ...ل اسپه بر گرد راه گردد

کجا کار دل بی طاقتم از چاره بر گردد   چو سیماب از گشودن گره چندین گره گردد
چو خندان بگذری از طرف گلشن   گلستان یکدهن خمیازه گردد

کسیه مست غرور از گفتگو شیدا گردد   ره خوابیده آواز با بیداری گردد
طریق کفر و دین دشت‌ها را دل یکی گردد   دو راهست ایکه در نزدیکی منزل یکی گردد

هرگز بجز از جشم توای شوخ ندیدیم   مخمورکه ماه رمضان تیز گردد

از چرخ چه منت حاجت روا نگردد   تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
آیین دستگیری از خضر نیاید   شاخی که بر قوی شد دیگر عصا نگردد
در اثر مهیبی کو پس شوکت   حنای پای استغنا نگردد

شبی نرفت که از غم مضطرب نگردد   کسی چگونه ازین ماجرا کباب نگردد
ز موج جوی چمن خط کشد بسر گلستان   که بی سند از قد موزون ز شرم آب نگردد

آزاده بیهوده بی کسی بند نگردد   خاصیت سپند است که بیوند نگردد
رخسار ز بکلم ک تیغ بدام هبو است   خونم جشم کز خواب تو بیمار نگردد
دل بطلب کوی تو مانوس نگردد   اینجاست که رنگ از رخ مانوس نگردد
معشوق دل از طوف حرم شمع رخ اوست   پروانه بگرد سر فانوس نگردد
دل بخت چو گرد تعجیب نبرد   سنگ از قدم راهرو از نقش نگردد

گر سر بر آورد از خجلت گناه و قیامت   بحایت جنت اگر بر دو کف نگردد
به اهل دل هر جایی بر جبین نشسته نگردد   تا دل نشود آب سخن نشسته نگردد
شو از گنه دانیت از تو به خشک   تا از عرق شرم جبینم نشسته نگردد
روزی هم رفته او طلب آید   درویش اگر بدر هر خانه نگردد

خانه صاحب دولت سخا می‌گردد   این چه راز از پاشنهٔ پای گدا می‌گردد
سختی آرد شود دست تنگ نشان رهرو را   نرمی اعضای کف پا می‌گردد
چشم کوته نظران حلقه بیرون در است   ورنه آن سرو روان در همه جا می‌گردد
در تمنای تو ای فتنه سالار بهار   گل جدا رنگ جدا بوی جدا می‌گردد
بر نیامد ز تو نام شهرهٔ آفاق شدن   همه جولانگه شود دل بخت نما می‌گردد
دل بحالت نه دلم زنده شود ور گردان   بر طرف قبله بود قبله نما می‌گردد

به یدی آب اگر آفتاب می‌گردد   دل از نظاره روی تو آب می‌گردد
ز خط نشد دل سخت تو مهربان ورنه   بچشم آینه زین دود آب می‌گردد
ز خشن باده گلرنگ چو بر افروزد   بچشم حلقه از زلف آب می‌گردد
تراوید غنچه نان نکرد فارغ بال   ز انتها که بجنبد زمین شتاب می‌گردد
عرق نکردن رویش ز بی حجابی نیست   ستاره محو درین آفتاب می‌گردد
حجاب عاشق و معشوق پرده عصمت   کتان ز جوهر غیرت بهم ماهتاب می‌گردد
همانکه در چمن ز غنچه خود به سر و ان   درون خلوت دل اع نقاب می‌گردد
ز چهره تو نظر با پرآب می‌گردد   ز آتش تو جگرها کباب می‌گردد
بروز کار خط انداز کامجوی را   که این دعا دل شب مستجاب می‌گردد
اگر لب پر شیشه غنچه بر داری   ز رنگ پیاله و عالم خراب می‌گردد
حجاب عشق گر نیست چشم صاحب   و گرنه دلبر ما بی حجاب می‌گردد
نکن لب ما غور برخوشم ز زندگی مستی   که غافلی از نفسی چون حباب می‌گردد
مرا ندید و همین اختلاط او گر مست   چنانکه چشم کسی گرم خواب می‌گردد

تبسم عبا ز زان غنچه سیراب می‌گردد   ز شبنم در دهان گل حسرت آب می‌گردد
بچشم ذوق دیده از شش این نظاره مجنون   که از دیدش در دیده ام سیلاب می‌گردد
عنانم بر نمی‌دارد ماه بی گشته آب   که گر از نرمی ترک پیم دیده مهتاب می‌گردد
کجا از عقل رو به آید قطع این وادی   ز بی تیغت انجا زهره شیر آب می‌گردد
ندارد هیچکس چون مرا این سخا و شاد   که کوه از میفت نه در خجالت آب می‌گردد

نجابت لب بر چشم کو درستین گردد   که شمع از بر تو اتش پای آب می‌گردد
نه آتش است بسکه در بزم وصال از دیده ام آید   نگاه من در نظاره دیدن او آب می‌گردد
به ببری پیش گیر اهمین دو نهاد ام خواهش   که این جا را چو من زخم شود گلاب می‌گردد
نکرای جان شیرین دور شود دیده جاودانی   گر نشت چو من با بسیار گرد چشم خوب می‌گردد
غنی در کارگاه هر آسایش نیسید ارد   ز نخل هر کجا زرد از شده چوب می‌گردد
چو حرف فتنه انگیزی که از دل بر زبان آید   دو به ظلمت ترقی میکند آشوب می‌گردد

سرم از فتنه گاری ساغری مست می‌گردد   که چون از آب خود این آسیای مست می‌گردد
فنا دگیست که بر خاستن نتیجه اوست   شکسته رنگ ز یک آه خود درست می‌گردد
خیال خال او مرغ دلم را قوت می‌گردد   تبسم در لبش چون آب زیر یاقوت می‌گردد
نوای خارج منصور از تهی مغزیست   صدا از کاسه خالی بلند می‌گردد

ببین گستاخ در روی چون شناسد و دو می‌گردد   که خال او ز خط زنبور کاآلود می‌گردد
همین این نکته چون قندیل محراب بر سرگشتش   که از خود هر که خالی میشود مسجود می‌گردد
ز مهر خموشی از لب اظهار برداریم   که روشن خانه زین روزن مسدود می‌گردد
شرابت میکند در بیکناه چشم جباران   زمین پامیکند شیری که نخم آلود می‌گردد
نعل واکرده میستاره دو استقبال که خود   دل ما بس که گرمی کشنود می‌گردد
رسد تا از جگر اشکم بدل نابود می‌گردد   چو خواب کباب افتد با آتش دو می‌گردد
شود از خاک شیاموزی ز بنها این   شود بر نور ترا دی گوی خاک آلود می‌گردد
درین محنت سرا روزی که دلم خشنود می‌گردد   که بود هر چه علم در برزم نابود می‌گردد
تو گر بر سم ز سودای دل اسود ز بازار   سرا سرمایه دنیا و دین نابود می‌گردد
هوای لطف او بر پای دارد هستی ما را   چو فانوس خیال این آسیا از دود می‌گردد

روانم زین عالم اسباب گرد آلود می‌گردد   بی از خاک آدم آب گرد آلود می‌گردد
چنان ز خاکی نهاد افتاده ام در رهگذار   که گر عکسم فتد در آب گرد آلود می‌گردد
عدد هر چند بسیار است در تکرار و اعداد   مدار کاینات از نقطه توحید می‌گردد

نوبهار از خجلش هم ز تو دیدار میکرد / غبار خط نه آخر خود میان دیوار میکرد
بسوی مه هر لحظه دل که عنایت نمی آید / که کس خود از موی مختلف بیمار میکرد
خوش آنکس اتفاق و هر که بچمن در دل صبح شد انجم / که دشمن بر دل من که خود همواره میکرد
کمن با دوستان از آشتی اختلاط افزون / درآید چون در او دیده مژگان خار میکرد
انجم کم ببین کرد که در ایوان که در آرام / برای اختلاط دوستان دیوار میکرد
ز شهرت غیرت مجلس کسی را باز نظر کرد / که رو شمع انگشت از گرمی بازار میکرد
ندارد جز خجالت شربتی در دو جهان / عرق به ساز آن از آنکه مو بیمار میکرد
ندارد باز زمین که از غفلت که غفلت کو سودی / ره خوابیده که آواز یا بیدار میکرد
ز بی آرامی از غفلت مرا افتاده غافل / چو شد استاده آب آینه گلزار میکرد
خبر کن زینهار از اتفاق چشم عاجز / که چون سوخته کرد و مو بهم بار میکرد
دل شکسته‌های ره راه خواهی بچشم منزل / اگر مژگان شناسنده که رهنمون میکرد
کجا آید ز غفلت هر که شد هشیار میکرد / ره خوابیده که از بار دم بیدار میکرد
نکو تر از محبت اهل سخن نیست / فسون دشمنی از خوی کسی بیکار میکرد
بعکس لطف در دیده خونبار ریزم / که سود آب چشم بسیار ناز میکرد
طواف کعبه غفلت چه گمراهی کند غافل / نه با بسیار همواره همواره میکرد
زهی بیتابی از دل‌های بیکدگر آه / اگر آید غبار بی‌نشان دیوار میکرد
به پیری از رشته‌ها چون شعله شمع / تجارت تنگ شد دست دستار میکرد

چو خط از لب میگون او کرد دو سبز / زیاده راز نهان آشکار میکرد
دهان بخنده راز دست چون منصور / که چون لب بگشود حرف دار میکرد
فغان که دی ز بیش پای خود داغ / بروی شمع چو شمع مزار میکرد

حدیث حسن نه خود بخود بر میآید / این ورق از غنچه بر میآید
بر آفرینش پیراهن یوسف دارد / هر نگاهی که به رخسار تو بر میآید
ابر گریان نتوان کرد دستی کرم / هر چه گوهر گوهر بسته گوهر میآید
قدم همت همواره بی‌قدر دارد / که آب افشاند تیغ شهر میآید

کار بهتر شود آن دم که خبر میکرد / بخت چون گوهر قطره گهر میکرد
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار / تیر بر چرخ فلک میفکند از که بر میکرد
عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب / که رخسار تو چون نور نظر میکرد
عرق سعی محالست بجائی نرسد / ابر را آبله دست گهر میکرد
تکیه بر قرب شهان نتوان کرد / قرب برق است خبر میکرد

ز خط مشکبار آن گل شمع مخمور میکرد / نمک به هوش دارد زین بر زر میکرد
ز او آتشین در زنه زر آن کمان ابرو / چه حرف است آنکه آتش کمانم زور میکرد
همان جوی آواز است که سنگ آرامی / ز فغفور آخر کاسه فغفور میکرد
سر دارا امان نیستی که دم که هر موئی / در آن مهمانسرا ایمان که فغفور میکرد
عنان اختیار از دست بر و میبر و حیرت / که حاصل برد دلها بیای کور میکرد
تعلق را بکشو بر و تا کی فکر غیر از دل / که چون این خانه خالی میشود معمور میکرد

ز ابرو بر بیاض حسن این تحریر میکرد / که چون مطلع بلند افتاد دعا تکبیر میکرد
نسازد مرگ کوتاه از تعدی دست ظالم / پر بال عقاب آخر غضب شمشیر میکرد
ندارد کیمیا چون محبت عالم امکان / که خون از مهر در پستان مادر شیر میکرد
تنزل قطره را چون صاف گند در بیم آخر / غبار خاکساری عاقبت اکسیر میکرد
باز آرام فلک آنکه خود دادی ز بس دوران / کلی که خاک منزل رو به بیت تیر میکرد
تمام اهل عالم سر بصحرا داده عقل / همین دیوانه در خانه زنجیر میکرد
دل بس با همه کوهی فروغ صفا و کوهی همرا ... نیست / بی فولاد چشم آیینه هم شمشیر میکرد

چگونه سوی تن از چشم باز میکرد / بکی که مهر گرفتن دراز میکرد
ورق گرد لب عمر زلیخا نه دارد / که انجام محبت چو بستر آغاز میکرد
قیامت کرد بر انگیز دغبار خط از رخسارش / نگاه به چشم او خواب ناز میکرد
کند از همنشینان راز دل بر پنهان / نفس چه زهم دم عمر نمی‌شود آواز میکرد
خموشی که گشت آنکه داغم روی گرم / پس از مردن غبارم سر قفا و از میکرد

ز آب دیده مژه تخم چشم سبز میکرد / بجای غنچه لبهای یار خوش سبز میکرد
ازین خجالت که تنها خورد آب کاریها / غلام خضر بیش مرد مانم چون سبز میکرد
زبانم درازی بجا دل زبان دارد / چو کندی که در انبار سبز میکرد
بر دل تنگ اگر چنین زور آرد / آخر این سینه فولاد جرس میکرد
از صحبت نیکان بود اکسیر حیات / چون هوا راه بدل یافت نفس میکرد
ای دل سکنم از درد تو کاهی لیکن / تا لب سینه ز ضعف نفس میکرد

اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد / گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد
کند مهر اثر بیت شکلها از تربیت گردون / کلوخ از اشتر دوزگار خاموش میگردد
سواد منزل آواز جرس را سرمه میباشد / رسد هر کس بمعراج سخن خاموش میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن / ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد

ز خط بنده است چشم حسن اول بیش میگردد / چه دانستم که این عهد وار آخر پس میگردد
بگرد دم صبح کوتاه دست از تیغ سنگین / جو بند در گمم سنگ این قلاخن پیش میگردد
خطش آیینه از روی خوش در نظر دارد / که چیتا بانه هم هوشش کم داخوش میگردد
محو رخ چون ساده رولوحهای دل بتعیت الوان / کرک زین بخون رنماشناه هر سر آتش میگردد
دلم را از لذت فکر حیرت بیش میگردد / چو گرداب آشنایان آب خوش میگردد
مراد دل نیست گدا از حیرت آتش میگردد / فلک بیهوده بر گرد دکاخوش میگردد

نموار نعمت بسیار سیر از تهی چشمان / گر این غربال سر گردان بخرمن چون خس میگردد
ز خط شد فغار دل با حسن افزون / که حرص کل بجمیع ز روز دامن سپس میگردد

بود همه خموشی نکته بیراهن معنی / سخن از لب گشود دهانکر بیاز جاکس میگردد
مرشک غبار دیده از گردش که ... / که چون سوده گرد دآب که بیهر جا که میگردد
بود زجانو زان با هر چه زنده بود / بغیر نقش که چون مرد یا میگردد

خوش کوشش کسی که دم بهر خورشش خافل / که آتش فره از پیرهن خاک سیاه میگردد

ز حسن نیم رنگ گیست خجلت نو بهار از او / که تا آتش نگاه آید بخندین رنگ میگردد
توجه کن که ایام فرصت از خویشتن رفتن / قدم تا میتهی نفس قدم فرسنگ میگردد
چرا اندیشم از گرد کنه تا جمعیت بردن / ز دریا سیل چون پیوسته شد یکرنگ میگردد
بگین گندره بست دار آبرو تا نشست در دیهم / که آخر نام هم آخر همواره ننگ میگردد
ز دست تنگ برجا برگ دنیا تنگ میگردد / بره پیمان آتش تنگ مجمر تنگ میگردد
ز کثرت غیرت بر طرف غبار آیینه صفا را / ز جوش عکس بر آیینه جا تنگ میگردد
گلستی مجو هر که زر دارم آن ز طالع / که هر کس از شکستم من خوشحال میگردد
لب ساقی ز بس نمک دارد / می به ستش جهان میگردد

تراسازد به هر کس دام بی آرام میگردد / بکام هر که میگردد فلک ناکام میگردد
نمیباشد نگین چشمی ز نقش در طالع / هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
جفا و چون کشی از بس در دل جو دکام میگردد / تبسم هر رسد تا بر لبش دشنام میگردد
سرا پا سوخته مردم بپاد چشم شهلایش / بمی گر میبرد تا غم گل بادام میگردد
فلک هر شب بکام رندی آشام میگردد / عسس کو خواب راحت کن که ابن حجام میگردد
ز شوخی چشم او بر پیکان تا نیجوئی افشند / بزور باده به یاسا شد نام این حجام میگردد
به ترک آرزو دل شهره ایام میگردد / نگین دل کنده چون گرد و صاف نام میگردد
تو آن صیدی که چون چشم غبار آورد و آهوی وقت / بزیر خاک بیستا بانه چشم دام میگردد
مروت نیست چند بر ز بعال ما یه ای زان / ز خط صبح بنا گوش تو آن شام میگردد
سرا انجام محبت بسکه دارد جدا از وصلش / بخیر گر رود بروکه بین پیغام میگردد
کمال است آن شام بهر خاموشی است / خم شراب بخشتی تمام میگردد
در هنگام غضب ای مایه حمام است جانی / بود سوز از چو آب دیده داغ کرم میگردد
بچشم من میگردد که اندک خوش / که هر چه خوردن شمارای قسم میگردد

آدمی ز چشم بسته حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحر گاه گران میگردد

برمدار از لب خود مهر خموشی ز دهان / کاین لب از تیغ شمشیر زبان میگردد
نفس گرم و نصیحت ننهد پای براه / تیر کج راست که از زور کمان میگردد
سینه‌ها بید که نمک است چو ماه عیدش / قسمت هر که ز گردون لب نان میگردد
شعلت نفس تیره صبح شود از موی سپید / خواب سنگ وقت سحرگاه گران میگردد
میشود از نفس سوخته عرش کوتاه / دود قلم بر اوراق جهان میگردد
ناتوان جور ز صد رخت توان میگردد / بازوی عجز چو خم گشت کمان میگردد
نیست از جور و رنجدانم شاه قسمت ما / غیر آبی که ز حسرت به دهان میگردد

جوهر تیغ شد از گردش نقش تو نسیم / دیگری معتبر از دولت من میگردد
در چمن از هوس بوسه لعل لب تو / غنچه را آب ز شبنم به دهن میگردد
برگ عیش همه بر بود دبار کتاب / خنده گل عیش از بس سخن میگردد

نگردد سنگ در پیش کسی که حیران تو میگردد / که آب ایستاده از شرم خرامان تو میگردد
جدا ماندم ز لطف است که گل با سکرو / نفس در دیده در جا گریبان تو میگردد
دل نوت را خون میکند لعل نمکدوست / قلم با سینه چاک از خط ریحان تو میگردد
تو گر هر جلوه بر هر فی ملک عالم را / کجا ویرانی ما گرد دامان تو میگردد
اگر چه نیست از تو [illegible] حسن ترا پایان / دل خود بیخود در پس که حیران تو میگردد

نگو فنا ربی کو شنیده در گنبد معلوم / که روز عمر از پستی کوتاه میگردد
چنین الفت بی شکل بو دل که از خون / هنوز آب از قسم یوسف چاه میگردد
ز خط گفتم به صبح آید نظام [illegible] / که از گرد سیاه [illegible] میگردد

بسکه ظلم تو امیر نگر میگردد / [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد

این چه سنت که از حیرت نظاره او / جو هر سینه ما نیکه میگردد
شر خیرت بس که ذرت از آهم / نقش پای تو بر چشم سپید میگردد
زانی جو زبان تغافل و سو داست عاشق را / چه خواهد شد که دیگر باره صد ره میگردد
زبان دل نخورد [illegible] گفته میزان / نباشد [illegible] میگردد

ز شکم از فروغ داغ دل چون لاله میگردد / نفس با گرم چون نی برابا ناله میگردد
نگاهش [illegible] / ز چشمش آنچه آید فزون د نباله میگردد
[illegible] / نگرد دیش [illegible] شعله جواله میگردد
نظر بر خط سبزت هر که افتاد میگوید / نگرد آتش این [illegible]
[illegible] / که گر دو بال عنقا هم گل پیمانه میگردد
[illegible] / که خاک این شود تسبیح آن پیمانه میگردد
[illegible] / بزم حال تسبیح [illegible] میگردد
ندارد جام دولت احتیاج گردش ساقی / ز دور خویش [illegible] خورشید این پیمانه میگردد

که دورت [illegible] / که خاکستر چراغ خانه آیینه میگردد
دعا [illegible] / که این [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible]
از نظر خط سبز [illegible] / آدمی زاده در این شیشه پری میگردد

نباشد از تغافل گر بها گویا میگردد / لب [illegible] میگردد
[illegible] / همچو نظر آب آسیا [illegible] میگردد
[illegible] / آب گهر [illegible] میگردد
[illegible] / خواب [illegible] میگردد

خط از خون [illegible] غمزه کافر میگردد / زبان شمشیر [illegible] میگردد
[illegible] / برات خط [illegible] آسمانی [illegible] میگردد
[illegible] / [illegible] میگردد

دل عاشق بجور از بود دیرین نمیگردد / که از سنگش آب و رنگ خود گوهر نمیگردد
قضای آسمانی میکند اسبرای حکم خود / برات خط شمشیر تغافل بر نمیگردد
چه پروا دارد از مغرور [illegible] / ز دریا دامن خورشید [illegible] نمیگردد
ز قدر آن لب میگون نمی آید [illegible] / بگرد خاطر مخمور جز ساغر نمیگردد
بگردت هر که میگردد دیگر نمیگردد / الهی کاین جهان را گرد پیر دیگر نمیگردد
نمی آید بکار [illegible] / ز آب جوی لب شمشیر کدام بر نمیگردد

دلیل راحت راه عدم همین کافیست / که هر که رفت از آن راه بر نمیگردد
[illegible] / [illegible] خبر نمیگردد
[illegible] / [illegible] تر نمیگردد
اگر نه ملک فنا دلنشین بود ز چه روی / که هر که رفت از آن راه بر نمیگردد

خود آسوده از بزم محبت بر نمیگردد / کی از [illegible] سلامت بر نمیگردد
تو ای [illegible] / که تیر از [illegible] بر نمیگردد
[illegible] / [illegible] بر نمیگردد
بروای [illegible] / دلی کز دست [illegible] بر نمیگردد

امید بر و مندی [illegible] / ندانستم که از جز [illegible] حاصل نمیگردد
[illegible] / که زرق من [illegible] نمیگردد
[illegible] / کر با [illegible] نمیگردد
ظلم کار [illegible] / [illegible] حاصل نمیگردد

بود [illegible] / کسی [illegible] گرم نمیگردد
[illegible] / دکان [illegible] نمیگردد

خموشی [illegible] / نخستین [illegible] میگردد

ز بخت سیاهم داغ از دلم نمیگردد / ز بس غم این [illegible] لباس نمیگردد
فروغ دولت ارباب [illegible] بر نیست / که هر کز چراغ دیگری روشن نمیگردد
هوا بگذار در دریا گرفت و کوه دارد / بلند مرتبه ممنون دون نمیگردد
غباری دارد از خط عارض ماهش که گو بیجا / مصور جمع سازد صورت خالی نمیگردد
تو منع روشنی بخش است از آن رو بر کو خورشید / شکفته تا بچاک سینه نورانی نمیگردد
الف با هر چه پیوند [illegible] / دو تا سررشته وحدت ز یکتایی نمیگردد

تغافلها [illegible] / چو بند بند صیاد دم در چمن نزدد
[illegible] / که گرد [illegible] نمیبندد

ز خون دل چه قدر ما هم حنا بندد / که دست [illegible] ز خون من حنا بندد
ز خواری [illegible] / که چندین عیب بر خود [illegible] ببندد
[illegible] فلک گردد [illegible] / اگر چون شیشه [illegible] دل بر [illegible] ببندد
کند رنگین رخ گل [illegible] / تو گر دست از ستم [illegible]
عزیزان [illegible] / نسوزم عشق [illegible]
دهد [illegible] خموشی گفتگو را زینت دیگر / کند کوهر سخن را [illegible] گوش [illegible]

[illegible] کار دلتنگی / بزلف غنچه [illegible]
دل ما چون [illegible] آتش [illegible] / [illegible]
رقیب [illegible] / [illegible]
الهی [illegible] آن خانه زین غیرت / [illegible]
ز اشک آید بیاد [illegible] / که آب [illegible]
اگر زاری تو آیینه را [illegible] / [illegible]

گرد خاک ای مردمت چشمه می بندد — که هر جا هست نخل برگ و بار از ریشه می بندد
بزرگان را ز تندی نخوت آنقدر نیست — به دریا هر حبابی کاسه سر شیشه می بندد
هر شکاف خامه ... — که بسیاری جهت خنده
جو ابر تیره بختم من نصیحت اندرین گلشن — چو من خندم چمن گرید چو من گریم چمن خندد
خبرکی کم ازان حسن عالم آرا یافت — بهر طرف که کند روی رو بآو آرد

سینه را مهر تو با صفا می آرد — عشق آینه دل را بجلا می آرد
عاملی در خطرت از سخن بیهوده گو — راهبر ترانه آواز درای می آرد
سخن جو بر رو ... — گرد را در حرکت موج هوا می آرد
... که میبارد — گهر از بحر کمان در کف ... می آرد
خوش ... — بسینه ناوک ... نشست آرد
ز استغنا ... چشم ... نمی ... — نمیخواهم که مژگانم بمژگان سر فرود آرد

درخت ... کام ... بار آرد — نهال ... بر ... بار آرد
بر ... — سپند از خاک گر سبز گردد شعله بار آرد
گر از رنگ تعلق ساده گردی ... — نیالاید ببازی ... غبار آرد

خط ... سیاه ... برآرد — هر کس ... مور پر برآرد
خال ... دگر برآرد — ... مور پر برآرد
تو خود ... — گر ... بوی ... آرد

سخن ... دهن ... برآرد — کسی ... خم ... برآرد
... — که دیده ... ز خود ... برآرد
... — اگر ... صد ... چون ... برآرد
... عجب ... — که موج آب ... آرد
... — که دل ... چشم ... برآرد

بیا ای هر که از کوتاه بینی شکسته خاری — ز بیش ... ... گل ... بر آرد
ز و غلط ... چشم منتظرم — حکایتیست که افسانه خواب می آرد

نگاه او سخن را بر ... گفتار می آرد — خوش ... قدم ... جا ... می آرد
گذارد تا بنای تازه در ... — دل از داغ ... ... کاری می آرد
بسر جمعیت دنیا ... بسیاری می آرد — ز سنگ ... سیب ... بار می آرد
بده چون غنچه خاموشی که ... — که آفت ... اظهار می آرد
نخوردی خواب شیرینی ... — نخوردی بر ازان نخلی که ... بار می آرد

هزود ... از اشک ... — نیاز ... ناز بار می آرد
درخت خوش ... بید مجنون نیست — که ... سجده بار می آرد
حضور قلب ... در ادای نماز — حضور خلق ترا در نماز می آرد
دل ... سوده ... صبح ... — فغان که این ... کافور ... می آرد

... هلال می آرد — چو لاله ... آل می آرد
اگر ... دار ... — که ... انجمال می آرد
مرو از راه ... — که ... زنجیر برون می آرد
گردد ... — مغل ... جنون می آرد
ز ... — زمین ... بر ... می آرد
... — ... بر ... می آرد

... ز عرق نرم چهره تو مدام — ستاره ... آفتاب میبارد

ابر ... کوی تو ... میبارد — چشم ... دیده ... میبارد
فیض ... — این سحابست که از ... میبارد

دلی که از بوی ... آشنا دارد — ترا کسی که ندارد ... دارد
مهر ... عبادت روزی ... کرم — که سجده از همه جا ... دارد
حضور ... اگر در نماز ... — عبادت همه روی زمین ... دارد
بکجاست عالم تجرید تا برون آییم — ازین خرابه که هر ... هوا دارد
جو ... همه عالم اسیر — همیشه آتش ... استغنا دارد
چمن برای ... آتش ... — برو بباغ اگر ... دارد
بچشم ... خرد ... صفا دارد — که از ... خویش ... دارد

چو گرسی ... که در خلوت سرا دارد — ... آتش زیر پا دارد
... اختلاط ... — اگر ... طوطی ... جا دارد
کسی که ... لطفی ... دارد — جو آن گندم که ... آب ... دارد
بکجا ... آشنا دارد — اگر این گل ... نشو و نما دارد
... غافل — جو ... دارد
... — گر این ... صبح ... دارد
... — ... که ... صفا دارد
... دارد — ... دارد
تو اگر ... دل ... یاد دارد — ... دارد
... — چه پروا آتش از ... دارد
فریب ... — که ... دارد
بچشم ... ضعیف جا دارد — که از ... دارد
... — ... دارد
خود دار ... — که ... دارد
... — ... دارد
زمین ... — ... دارد
دل عاشق ... — ... دارد
... — ... دارد
بود ... — ... دارد

... دیده وکر ... نشوم — کس چه داند که بکجا چه قدر میبارد
دیده‌ام طالع روی تو ... — نظری ... دیگر میبارد
سایه‌ات ... — ابر ... جای دگر میبارد
گر به ظاهر نشود دیده حیرت ... — ابر ... دگر میبارد
... — ... میبارد

زبرق ... — که آتش عاقبت ... میبارد
از ... — که از ... نور میبارد

... میبارد — ... میبارد
... — ... میبارد

از ... دارد — ... دارد
که ... — ... دارد

دم ... مسیحا دارد — خضر اگر ... جا دارد
دل ... — چشم ... دارد
... — ... دارد
... — ... دارد
... — ... دارد
جاک ... یوسف ... — خنده ... زلیخا دارد
دل ... ظلمت دنیا دارد — معنی ... دارد
... — ... دارد
که ... — ... دارد
... عالم ... — ... دارد

گهی از تردستی معمار آمدت خشکم
بنای موج سیل از آفت تغیر ها دارد
کمیدن جان کزمن غنچه گردن تو برچیدن
کلام الله یاقوت لبش تغیر ها دارد
تیغ صلح و فاجو چشم ناز کدام
نگاه گوشه چشم احتمالها دارد

چشم پرکار تو در پرده بیا نهاد دارد
در تبسم لب جانبخش تو جا نهاد دارد
نه همین پرده دل از تو که جا یا گیست
ماه رخسار تو هر گوشه گنج نهاد دارد
تم ابروی تو غافل نشود از دلها
که نگاه از تو حجب نهاد دارد
چو زه صید تیر تو که از چین جبین
قدر انداز نگاه تو کمان دارد

[illegible]

راه دل کم نشود آتش او و خفته است
مرهم گشته درین باده چه حرمت دارد
ای آنکه زمهر دامان مکدر
سایه زلف تو به ماهی حولت دارد

انکه از [illegible] جهان کم درد دارد
از طرب نیست کسی کم که چه صورت دارد
همه گر بنده پری باش من کو کم حور
باید از آینه پرسید چه صورت دارد
ذات ما را نبود نقش ز انکار حسود
که نسبت به مه مهر نبوت دارد
نکته جو نیم [illegible]
هر که یک نظر کمان اشک [illegible] دارد

[illegible]

بجز کشتی گرد کلفت در دل من بود / بسامان کرد باد آنرا که چرخ از غبار بردارد

ز بس گل دیده ام دور از تو هیچ از نسیمی / ز جسم ناتوانم عکس گل آیینه بردارد

غم گیتی نمی دارد ز زاهد و بخیر در را / چه آسیب از شکست شاخ مرغی اگر پر دارد

بدر کاهش کی از عذر گنه دم میتواند زد / [illegible] که این آب و [illegible] چشم تر دارد

دعا ها بحر گو بنده میدارد اثر وحشی / اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

نیاید گنج بی سنگ [illegible] / بود [illegible] شب [illegible] مهتاب اگر دارد

ز نخلهای [illegible] از فیض تهی دستی / همانا آسایشی از سنگ نخل بی ثمر دارد

هر ذره از او [illegible] سودای دگر دارد / هر قطره از او در دل دریای دگر دارد

جایی که تویی جا نزاد انجاست مکان اما / تو جای دگر داری او جای دگر دارد

هر دل نتواند شد مینای می عشقش / این گوهر یکدانه دریای دگر دارد

هر جا بهوسش دارم او جا به دلم اما / من جای دگر دارم او جای دگر دارد

آنم مهر جهان آرا باشد همه جا اما / [illegible] همه ماوای دگر دارد

در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند / آنرا که تویی در دل سیمای دگر دارد

چرا زین خانه دلگیر [illegible] پای نگذارد / اگر غیر از دل ان نخانه جهان جای دگر دارد

اگر چه از تماشا کو بر عبرت بد افتند / نظر پوشیدم از دنیا که شای دگر دارد

بفکر سینه دل و زلف مشکینش کجا افتد / که در هر حلقه دلم تماشای دگر دارد

[illegible]

دل بگذار و بجا نیست از غمش وجود او	از آنرو به هر گره آستی نخورد چیزی نگاه دارد
نگار ز خود پنهان جوش زند دادم	گره بکم کردی سر دریاب نگار دارد
مجاب حسن ماکی طاقت آن خوی دارد	سرت گردم چه آتش آب تب نشان دارد
غمی زخم زد از تیغ هر سیم نیاز	که مرغم زنم ز غایت جسم دوبار دارد
دل از سینه بسوخت با خبر می خندد	که از دست کس آتش که هر خانه پنهان دارد
خنده لب که افشا شیونی مضمون را با شد	کسی چند در دل که هر معنی پنهان دارد
مزاج جوب حسنی تو در امیرش مردم	که خوی دلم از آن در خنا بیمار دارد
نهد از جسته آمال دل هر دم بخود بندی	خوش آن کبری که یک دم ز دم در میان دارد

هوای او ز خیالم نمیرود بیرون	که خستن میان الف جانیان جان دارد
نهان قد تو در دل مکان دارد	چنانکه جای الف در میان جان دارد
کشیده سختی ز انسان گذشتن کرد دلم	از این چه داند از آن کلم استخوان دارد

[illegible]

بود عناز بوی با سینه آتش خوابی	چه عاشق باش منصب از حجر پر سود دارد

اضطراب دلم

اضطراب دلم از شوق تو دیدنم دارد	مرغ بسمل چه هنر غیر طپیدن دارد
فغان چه تا کیمنا لب و گردد وطن	سخط که غلط افتاد کمین دارد
هر پنهانی که به دل غیر محبت کاری	گر همه نخل امید بر بریدن دارد
تا بدان قیامت بر هر خود در	سر مه چشم تو دنباله کشیدن دارد
شرح احوال نهان یار غیبان مپرسید	دل خون گشته ام از دیده چکیدن دارد
آشنایی تو ز خود دور جدا بیگانه	هر که شد رام تو از خویش رمیدن دارد
دولت وصل تو هر چند میسر نشود	در بیابان خیال تو دویدن دارد
راست حرف نگاهی لب خود دادن	گر بدانی که چه سعی طلبیدن دارد

بو خاتم گهر بر لب میرز خاموشی تو خند زد	جهان را غیبت با ناز بر نگین دارد

گرگی که چشم ترا فریبد هر ساعت	ز افسون خود خیم چشم افسون دارد
ز شرم عارض او آفتاب عالمتاب	به هر طرف که رود چشم بر زمین دارد
عجب که بنشاند این غم چو آسمان نشود	زمین که خرام تو بر زمین دارد
شکسته ام قصه ام و سکو بید	که رو ز کار ز حسرت کشش همین دارد
بعد از این سینه ام آن نیت دارم	گشته و زنده این هر که چنین دارد

[illegible]

بحرف زلف توام شد زبان پریشان گو / [illegible] که مو دارد
بکی بلیست کسی هر کس کلامش پیداست / بصد افهام نشود جنسی اگر مو دارد

سر شوری بسانم هر نفس صد آرزو دارد / زهی شاخه که چندین رنگ دیگر گو دارد
نفس [illegible] در سینه از بس یاد غم / نبات [illegible] که بیادم نو دارد
شکست دل اگر خواهد [illegible] / شود گر کاسه چینی گل این شیشه مو دارد
علاج [illegible] که آه شد خود دارد / سر زلفت بدستم کو نباشد گاه دیدارت
ز هر جا بگذرد تابوت من [illegible] خیزد / که آه این گرد سنگین میرود بر آرزو دارد
برنگ [illegible] داغی از سودای او دارد / ازین می هر گرا دیدیم درد در کدو دارد
[illegible] باغ گلشن جهان [illegible] / که گل در [illegible] چمن گر نه رو دارد
برنگ گل هر کس که بینی [illegible] دارد / گل گلزار [illegible] امید جو دارد
[illegible] / سر زلفش [illegible] پیدا اگر او دارد
[illegible] / وگرنه [illegible] دارم [illegible] آرزو دارد
[illegible] / [illegible] ابرو دارد

در ملک دلم خسرو جان با همه حشمت / فرمانبر عضویست که پیکان تو دارد
از فرق چو پرگار زدم سازم و گردم / برگرد سر خویش که سودای تو دارد
[illegible] / جز سینه که داغ تمنای تو دارد
[illegible] / [illegible] برو دارد

[illegible] / گر صبح [illegible] دارد

[illegible] دل لاله [illegible] دارد / [illegible] نگه دارد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دارد

نه پسندیدیم کافر [illegible] / که [illegible] دل این که دارد
درین دیار ندیدیم [illegible] / بغیر شعله که حسن پرستی دارد
روی او را چه نسبت [illegible] / ماه روی نشسته دارد

چمن با راستی [illegible] آزاد دارد / ز نرگس [illegible] به انصاف دارد
سینه [illegible] / حنای [illegible] افتاده دارد
سر زلفت بدستم کو نباشد گاه دیدارت / ره [illegible] احتیاج جاده دارد
تغافل تا بکی لطفی کلامی گوشه چشمی / جفا [illegible] ستم [illegible] دارد
درمانده [illegible] این چه حجابست / فارغ نشین [illegible] نظاره که دارد

نباشد [illegible] دل لشکر بیگانه [illegible] / اگر خط [illegible] آن ماه [illegible] نگهدارد
[illegible] / ز چشم [illegible] نگهدارد
[illegible] / خط [illegible] نگهدارد
منادی میکند امروز [illegible] / که [illegible] نگهدارد
در آزار از دل [illegible] / چنین [illegible] نگهدارد

دنیا [illegible] آمدی که دارد / جا [illegible] درآمدی که دارد
[illegible] / عمر [illegible] برآمدی که دارد

چنین [illegible] / چنین آتش [illegible] روی که دارد

مشتاق تو [illegible] / [illegible] دارد
خون [illegible] / راه [illegible] دارد
[illegible] آب / حیرت [illegible] دارد
[illegible] / رو جانب کوی تو [illegible] دارد

از زلف عنبرین که دلش [illegible] / هر کس که [illegible] دارد
این قافله از خواب گرانست [illegible] / فریاد جرس [illegible] درین قافله دارد
هر گشت [illegible] منزل مقصود بجاییست / از بسکه زمین دل ما زلزله دارد
در دیده [illegible] / [illegible] قافله دارد
دوری بصورتست [illegible] / مانند [illegible] فاصله دارد
دلبر [illegible] فانوس / از جا [illegible] حوصله دارد
گردیده [illegible] کعبه مقصود / دامن بیابان [illegible] آبله دارد

درین [illegible] / حباب [illegible] گرد کینه دارد
[illegible] / [illegible] خانه دارد

لب لعل تو اگر جام شرابی دارد / دل ما نیز [illegible] کبابی دارد
[illegible] / [illegible] حجابی دارد
ای [illegible] / چهره [illegible] نقابی دارد
[illegible] / گل این باغ عجب تلخ کلامی دارد
غنچه تا گل نشود [illegible] / [illegible] حجابی دارد
حیات [illegible] / عجب بیداری این چشم [illegible]

[illegible] صورتی دارد / خوشا کسی که چو آیینه [illegible] دارد
[illegible] / که هر مریض امید عیادتی دارد
[illegible] رحمت دنیا / کسی که هیچ ندارد فراغتی دارد
[illegible] / عزیز تر بود آن گل که [illegible] دارد

دلی که [illegible] جمعیتی دارد / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] کیفیتی دارد

ندارد [illegible] / کند آیینه گرد [illegible] صورتی دارد
[illegible] / کند آیینه گرد [illegible] صورتی دارد
[illegible] / [illegible] خشک سالی دارد
[illegible] / [illegible] مشتری دارد

نگاه چون صورت دیبا [illegible] / [illegible] دارد
حباب [illegible] / [illegible] لنگری دارد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دیگری دارد

حسن [illegible] نازی دارد / [illegible] نیازی دارد
[illegible] / [illegible] درازی دارد
[illegible] / [illegible] کجی دارد

پیاله که می آب زندگی دارد / [illegible] زندگی دارد
[illegible] / گلی که گلشن [illegible] زندگی دارد
درین محیط کسی آب زندگی دارد / که چون حباب [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] تازگی دارد
درین [illegible] / [illegible] دارد

[illegible] ماه تمام / [illegible] کمالی دارد
[illegible] / [illegible] سعدی [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دلی دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد

بوی از تو لیله وز آن رحم مجنون ربا نیست
کز نشانی ز نسیمه خانه لیلی دارد

بد نیامد سحری گردم نظر فاضل آستم
که دیده پنهانی ز نیمی فضا و ادب دارد

اگرچه ملک عدم خوش عماری دارد
غریب دام صحرای گسستنی دارد
ب بیداری آید از رسته بهم
ز بس مشکده خوش خاک سنگی دارد
تو مرد همت دل باشی چه میدانی
که هر یک رحب گنبد چه عالمی دارد
بسیر ملک وجود آمدم بتو کسی
مرا خیال که این خانه آدمی دارد
درین عالم که دارد هر لباسی عالم دیگر
ز عالم چشم پوشیدیم اینهم عالمی دارد

هر کف خاک از جهان تو جانی دارد
هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ غنچه نشکفد گر نشنود
هر زبان گوشی و هر گوشی زبانی دارد
هیچ دل نه دار همچنین چو خورشیدیست
بر هر گز نشود هر که جوانی دارد
غنچه [illegible] هر جا داغ غنچه است
لاله از غنچه ما سوختنانی دارد
رشته ملک معانیست نگیرد شهان
هر رسد رزق بهر کس که دهانی دارد
گرچه دارد دل ما شمع و بیابان دارد
[illegible] از غمش مستانه می‌اندیشد
همچو شمع از نفسش مجلس عالم گرمست
هر که با سوختگی چرب زبانی دارد

[illegible] معشوقی بسوی هر که پنهان [illegible]
بجرم آن نگاه از خویشتن بخشید دارد
نباشد گرچه عیبی در حقیقت همچو خودبینی
اگر منظور عیب خویش باشد دیده دارد
[illegible] کردن [illegible] گل [illegible]
که گاهی [illegible] خنده [illegible] دارد
بو [illegible] اعضای [illegible]
[illegible] دارد
[illegible] روز [illegible]
درین [illegible] حکمت [illegible] دارد
گل [illegible] بر خویش چه [illegible]
[illegible] حالت دنیا گر [illegible] دارد
[illegible] خار خار [illegible]
ازین خار [illegible] دارد
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] دولت [illegible] دارد
[illegible] طول [illegible]
درین [illegible] دارد
[illegible]
گلاب بی‌نیازی [illegible] دارد

عذار تو خط و لاله را دیده سنی دارد
گلی که میرود از دست جسد رخنی دارد
دهان تنگدل او هیچ میرنجد
وگرنه آن لب میگون گزیده دارد
منور ز رخ کار [illegible] دارد
به [illegible] نظر کن [illegible] دارد
از آن کسی که بخواهم [illegible]
هنوز خانه همسایه روشنی دارد

دست از باب و عارض [illegible]
کاین چه غیبت که از دنیا بهی دارد
غمزه پیوست [illegible] فتنه و مژگان خونریز
چشم فتانگر او طرفه سیاهی دارد

ره یکی بر دو یکی نغمه شناسا چه بود
که جرس بیختی از نوش صدایی دارد
زشت در مرتبه خویش [illegible]
هر چه را سنگری حسن جدایی دارد
دلکش تر ز تمامی بناگوش تو نیست
صبح هر چند دمی عقده گشایی دارد
میتوان گفت که دل تکیه بجایی دارد
میتوان گفت که دل تکیه بجایی دارد
یار هر جا که بود در نظر ما پیداست
دل صاف آینه دور نمایی دارد

اگر از خود دمی غافل شود بینایی دارد
پرستد خویش را آیینه تحیری دارد

بروای خط مشکین آن دلربا ندارد
اندیشه از سیاهی آب بقا ندارد
یاراستی توان برد از کس کار حق را
موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
ظالم ز [illegible] دل [illegible]
قافل که [illegible] دعا ندارد
[illegible]
قافل چو [illegible] ندارد
سینه با عذارش [illegible] برابر
روی که صحبت [illegible] حیا ندارد
[illegible] از [illegible] ندارد
آیینه راه رفتن آواز پا ندارد
شبها [illegible]
بیچاره دل که مرکش هرگز نوا ندارد

گریزانم از صحبت گرم زاهد
تن لاغرم تاب سرما ندارد
ز هیچ محالست از نبید دنیا
بر روی کس این غم زدن وا ندارد
نباشد تمیز بد و نیک ورنه
چه زشتی که معشوق دنیا ندارد

نظر بروی تو خورشید و تاب ندارد
به پیش عرق شرم آفتاب ندارد
ز آب و تاب رخت با آفتاب سنجم
که آفتاب اگر آب دارد آب ندارد
بدل چو مهر رخت نیست داغ نقش نگین
ز رویه خویش گل که آفتاب ندارد
فروغ لعل لبت ساغر شراب دارد
شراب حسن ترا جام آفتاب ندارد
شکست شب به چهره جابر این جلای
که دولت هوس [illegible] مهتاب ندارد
[illegible] اختر حسن تو مهر تاب ندارد
[illegible] بدور تو حاجت آفتاب ندارد
رخ تو مصحف خوبی خط تو آیت رحمت
[illegible] مصحفت که هیچ آیت عذاب ندارد
طلوع صبح گریبانت آفتاب ندارد
بیاز جیب [illegible] مطلع جواب ندارد
بجانه عرق آلود خود گلاب چه باشد
[illegible] نکهت عرق [illegible] گلاب ندارد
شکسته هر قدم لعل اگر شراب ندارد
بزیر سنگ [illegible] گوهر که آب ندارد

مستی چشم ترا اشراب دارد
جلوه حسن تو آفتاب ندارد
[illegible] ازو تا دیار عدم
این قدر راه زندگی [illegible] شتاب ندارد
[illegible] نیستی زوال [illegible]
سایه [illegible] آفتاب ندارد
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] آب و تاب ندارد
[illegible] چهره [illegible]
دفتر گل فرد انتخاب ندارد
آب گهر از قرار خویش بگردد
ملک [illegible] انقلاب ندارد
بیاض عارض و جز حجاب نقاب ندارد
حجاب حسن [illegible] آفتاب ندارد
دل [illegible] خط تو چون تار زر مخمل
از بزم تو چون [illegible] خواب ندارد
هرگز ز تو چشم [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] مخمل او خواب ندارد

بر صاف ضمیر از [illegible]
بروای سنگ آینه آب ندارد

[illegible]
روزی [illegible] ندارد

نظر با من آن ماه طلعت ندارد
گر آیینه گردم که صورت ندارد
[illegible]
که بخشش [illegible] محبت ندارد
[illegible] در خواب [illegible]
که [illegible] راحت ندارد
[illegible]
زبان [illegible] گفت ندارد
تقصیر [illegible] هیچ ندارد
[illegible] هیچ ندارد
[illegible] دل شاد ندارد
[illegible] عنبر بر باد ندارد
[illegible]
[illegible] فریاد ندارد
[illegible]
[illegible] ندارد
[illegible] طاوس [illegible]
[illegible] صیاد ندارد
[illegible] خاطر
[illegible] یاد ندارد
[illegible] فرهاد ندارد
معشوق [illegible] یاد ندارد
[illegible]
[illegible] یاد ندارد

[illegible] ندارد
این چوب [illegible] ندارد
[illegible] دل [illegible]
[illegible] ندارد
[illegible]
[illegible] ندارد

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آیینه [illegible] کار ندارد
در [illegible]
این [illegible] حلقه [illegible] ندارد
[illegible] گل کار ندارد
آیینه [illegible] دیوار ندارد
از دیدن [illegible] آیینه [illegible]
هر [illegible] دیدار ندارد
[illegible] لاله [illegible]
این [illegible] ندارد
هر لحظه [illegible]
دل [illegible] کار ندارد

خالی برخت نیست که کوکب لی نیست / این دایره که نقطه بیکار ندارد

بر داشت کرز خاکم دانم بخو رهت شد / چون تیغ روزگارم همچو بر ندارد
دل را خراب دارم تا بسکی غم بیند / از قفل چه نیاز است که خانه در ندارد
چون گرد باد بارش بر جای نشاند / خوبست چرخ کس را ز خاک بر ندارد
بست و گشاد کسی معلوم از سخن شد / با حرف امتیازی زیر و زبر ندارد
شود تخته مشق هر خار و خس را / چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
شود خشک همچون سبو دست انگشت / که باری ز دوشش کسی بر ندارد

بروای خطان [illegible] دستور ندارد / شکر جز از [illegible] مور ندارد
زد غوطه بجوم بر لب کس دم آبحیات / این بتکده یک کافر مستور ندارد
بیمار گرانبود دو تاب عیادت / تاب نظران نرگس مخمور ندارد
سستی [illegible] حصار عاشقم شد / لم شکند بر کمان که زور ندارد

گر ماند بجا محو تو تقصیر ندارد / دلی که بر دلیل تصویر ندارد
خوبست که خونریز ترست از قزلباش / البته کمان جوهر شمشیر ندارد
دل را [illegible] زلف گره گیر ندارد / دیوانه ما طاقت زنجیر ندارد
از وادر [illegible] کارت که نشین / این [illegible] عالم جنت [illegible] ندارد
در خلوت دل [illegible] نشین [illegible] / در کیسه صدف غیر گهر راز ندارد
از نرم روی [illegible] / در کاشانه ماجرس آواز ندارد

صبح از دل این طرفه بنا گوش ندارد / جهان گر همه [illegible] ندارد
صاحب [illegible] / می خیزد [illegible] جوش ندارد
[illegible] / این [illegible] دوش ندارد
دل [illegible] زلف [illegible] / در خانه [illegible] رنگ ندارد
[illegible] / [illegible] نیرنگ ندارد

گل همیشه بهار سخن زوال ندارد / همین صفای برنجانه خیال ندارد
هیچ لی نیست بی غبار که دوست / روی زمین چشمه زلال ندارد
دولت روشنگر زوال ندارد / آب گهر هم خشک سال ندارد
خاک نشینی کمال [illegible] / آب لبابی [illegible] سفال ندارد

[illegible] مے آشام ندارد / کیفیت گلبرگ تر اجام ندارد
ما انکه چشم تو از چشم تو خوشتر / بادام صفای گل بادام ندارد
بروای خطان عارض گلفام ندارد / از سادگی این صبح غم شام ندارد
در خانه د گمبر فلک چند توان بود / فریاد که این خانه ره بام ندارد
باکس دل خود دارد که از زلف گره گیر / یکدانه بغیر از گره دام ندارد
خط [illegible] عارض گلفام ندارد / این صبح بهشت زپی شام ندارد
سبقت [illegible] / چون خامه بر آتش [illegible] کام ندارد
[illegible] ساعد [illegible] / این سوختر هرگز طمع خام ندارد
پیمانه دل [illegible] خط انجام ندارد / پرواز [illegible] ندارد
بس حلقه [illegible] / یک جا [illegible] ایام ندارد
خط سر زد و [illegible] / این [illegible] سوخته آرام ندارد

دل بی [illegible] زلف باردار / دلو نیست که ریسمان ندارد
تا کار [illegible] آید از ناخن [illegible] / گوهر بکان [illegible] ندارد
از نارسایی جود سایل بر آورد دست / جاهی که [illegible] ندارد
جهان گر همه [illegible] دیدن ندارد / رسیدن خوش [illegible] رسیدن ندارد

دل [illegible] تو همنشین ندارد / جز نام تو در نگین ندارد
در [illegible] تو کسی [illegible] / این [illegible] بهشت [illegible] ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
دیده ام آن چشم سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
منکر عشق از سلامت عجب نیست / دهر مکافات این گناه ندارد
هستی مسکین [illegible] بخوی تو پیداست / عکس جز آینه جلوه گاه ندارد
سرمه شود [illegible] چشم [illegible] / تاب نگاه خوشت نگاه ندارد
نیست دلی کز جفای [illegible] / در صف محشر کسی پناه ندارد
دامن دشت عدم گیاه ندارد / وای بر آن کس که زاد راه ندارد
چه نسبت بیوسف عزیز [illegible] / صفای چشمه خورشید جام ندارد
گمند جاده به [illegible] / چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد
روشنی سینه [illegible] / تیره بود هر شبی که ماه ندارد
[illegible] چشم ترا نگاه ندارد / که نیست آینه [illegible] نگاه [illegible]

جا در دل سنگین تو جز آه ندارد / در سنگ کسی غیر شرر راه ندارد
دارد بدم تیغ ستم [illegible] / عالم خبر از آه سحرگاه ندارد
در سینه دلم گم شده [illegible] / غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
از غیر تو [illegible] خانه دل را / اندیشه در آن دل که تو ره ندارد
حیرت زده [illegible] / دیدیم جهان یکدل آگاه ندارد

غم [illegible] زدل ساده ندارد / افتاده [illegible] جاده ندارد
[illegible] / اندیشه [illegible] آزاده ندارد
دولت نیست [illegible] / کدام [illegible] ندارد
خیال [illegible] / گر این [illegible] ندارد
زمین [illegible] / به [illegible] ندارد

دل در [illegible] طاقت [illegible] ندارد / این [illegible] ندارد
از گریه خونین [illegible] / کس [illegible] ندارد
در جیب [illegible] / [illegible] اندیشه ندارد

گویند [illegible] / این [illegible] جمعه ندارد
دولت [illegible] / اسب [illegible] ندارد
زبان [illegible] / برنگ لاله و گل آتشم زبانه ندارد
یک کس خبر از جلوه جانانه ندارد / [illegible] خانه ندارد
هر روز چراغ دولت [illegible] / این در [illegible] خانه ندارد
فانوس [illegible] / شمعی که تجلی تو در خانه ندارد
آیینه چه داند که [illegible] / عاشق خبر از جلوه جانانه ندارد
قدری [illegible] هزاران عشوه و ناز / که [illegible] ندارد

[illegible] سنگی ندارد / دلی که [illegible] سنگی ندارد
[illegible] داغ / متاع جان و دل [illegible] ندارد
[illegible] صلح [illegible] / [illegible] جنگی ندارد
ز بس [illegible] گریه کردم / دگر خون دلم رنگی ندارد
ز بینی صورتی غیر از رخ دوست / اگر آینه [illegible] زنگی ندارد
بدور چرخ آسایش ندیدم / مگر این کاروان لنگی ندارد
[illegible] / نوای پرده آهنگی ندارد

قدم از حد خود مگذار [illegible] / که این معموره [illegible] ندارد
[illegible] / که این [illegible] هجرانی ندارد
سراپای [illegible] / [illegible] ندارد

سخن [illegible] آشنایی ندارد / [illegible] جایی ندارد
دولت [illegible] / [illegible] ندارد
[illegible] / [illegible] ندارد
[illegible] / [illegible] ندارد
دل [illegible] / [illegible] ندارد

غم از دل بگو پای کوته نشاند — که این خانه بجا او صفایی ندارد
چرا با دل من صفایی ندارد — اگر درد امشب بلایی ندارد
سپهر نیست بی آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخایی ندارد
گرا ستوانم نشیند دل تنگ من — که این بت انجا خدایی ندارد
ز کعبه و دیر را قطع کردم — بجز راهزن رهنمایی ندارد
نبرد دل ما غم نقش هستی — زمین حرم بوریایی ندارد
کسی نیست واقف کن هرچه خواهی — شکست دلت این صدایی ندارد

بلوک کس مباد او توم صاحب — که زنده هم بنگاهی کشند میدارد

گر به کس چرخ چه تیغ و چه تیر میدارد — آب شیر و زه چه گرداب خطر میدارد
به بابری کی توان مغلوب کرد نقش گیتی را — که این بکار را بچاردری گستر میدارد
از آن لبهای تو خطا مستوار پوشید چشم اما — دل مجروح ما حق نمک منظور میدارد
بهوا آن ماه روی گرم اکنون گشت بیجا — مرا آتش بجان انگنده و خود او دور میدارد

مرا دل بخیال تو از آن مستانه میدارد — که این فکرم [illegible] میدارد
زشوق امیرم حرفی گر نگفتگوی دل — کجا انجام میدارد دگر آغاز میدارد

بقامت سرو را از قد که کشیده باز میدارد — بعارض لاله گلها از بر بدن باز میدارد
محابکش سهل لب بسیار است باب بصیرت — نظر ابر که گاهی از بر بدن باز میدارد
من این عشق را حیرت آورین [illegible] — سرشک که مرو را [illegible] باز میدارد
ز بهر بیها همین انوس لب [illegible] — که بدندانم از لب گزیدن باز میدارد

خوشم ز لف بلا هیچ بنا گوش — که ایام مرا در کار فرستادن [illegible] میدارد
بجانم [illegible] کو او بدخوی تمنت — که ای [illegible] ز چشمانم [illegible] میدارد

ای کو کی دلت تنگ نگه میدارد — انکه آتش بدل سنگ نگه میدارد
حوس انکه دست به نیاز و به کمند بستن — بضرورت چه عصا لنگ نگه میدارد
غرض انست که غیری نکند جا بی درد — انکه ما را بدل تنگ نگه میدارد
بدارای ناصح بیکار دست از جستجوی ما — که از خود رفته و دنبال نقش پا نمیدارد
بنور شمع نتوان برد راه از خویشتن رفته — که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد
ندارد راه در دار الامان خامشی انسان — صدف اندیشه از تلخی دریا نمیدارد
مدام امید فرح زیر خیمه افلاک — چرا که خانه بید رهوا نمیدارد
نگو او زمین فرسای کس در هر قدم جایی — که خار این بیابان با زحمت پا نمیدارد
خود دارد نفس دنیا غرور زرق تازم — که گر انسند زد آتش هر دو عالم بر نمیدارد
زبخت تیره ها شد غبار آلود خطش لعلش — و گرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمیدارد — گل این باغ شبنم از لطافت بر نمیدارد
نگرد دیده چشم خوش نگاهی آن من را — که چشم از پشت پا نرگس ز خجلت بر نمیدارد
دلم از رشک ساغر بود اتش صبح دم شبنم — که خط از لب او تا قیامت بر نمیدارد
ندانم خوی گرم او خجلت سایل برد [illegible] — که دل از خون نگرد رنگ منت بر نمیدارد
بجز خاکش که یکجا سر هم بخت [illegible] — کسی از پهلوی کیوانه جز من بر نمیدارد
ندانم از چه ابر کشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجده محراب ابرو بر نمیدارد
نشد فارغ ز فکر کار خود دل [illegible] — در انجشته بکین زلفها سر زانو بر نمیدارد
زنغمه های الوان میشود کار کسی شیرین — که همچون کاغذ حلوا سواد و خط نمیدارد
نگر فی طلب آمد بدست [illegible] — شود بر سر نصیبی زنان نمیدارد
زغنچه دل ما گل نگردد [illegible] — کباب آتش تصویر بو نمیدارد

ز بس عشقم رسا افتاد دلداری نمیدارد — چو کوه هر بر بهار [illegible] خوبیاری نمیدارد
حصار من گرد ظلم ظالم کوته [illegible] — سرای جغد جز سیلاب [illegible] معموری نمیدارد

هر که جا در دلی نمیدارد — [illegible] طلب بنزلی نمیدارد

دل صافت از کدورت کرد آب — آب گوهر گلی نمیدارد
نه همین سر مرا رو زمین نگذارد — که بخوابم گل شب بوی سحرخیز نگذارد
ز تیغ رخش او الا که نیست بد بختی — تکمین باد در سواری در رکاب حلقه نگذارد
ز بیجا جوانی شو و آوارز دهان — صبا الکی جرس و دندان بر آرد
بزرگ است که در خاطر بجو سایه — چنانم رود که دل [illegible] را نیازارد

نگرد در قدر روشن [illegible] دلبر نگرد — که ابر سینه خورشید را نیازارد
[illegible] — شود چو [illegible] ز معصیت محبت فرد
با سینه و دو مصرع یک بیت [illegible] — در صورتیم گرچه دو در معنیم فرد
[illegible] — [illegible] دم سرد
گرچه غم دار [illegible] — [illegible] میکند درد
[illegible] — بو العجب [illegible] کافر [illegible] برد
شوخی که بغیر از دل ما جایی ندارد — یا رب دل آن [illegible] کجا برد
[illegible] — فیضی [illegible] لب [illegible] برد
[illegible] — از خاطر من [illegible]
[illegible] — [illegible]
دل [illegible] — سنگ [illegible] در یا برد

دل ما را ز جوش آتش دل سیلاب برد — [illegible] آب برد
بیقرار [illegible] — اضطراب [illegible]
سرمه از خاک ره [illegible] — کار [illegible]
مغان غم از دل [illegible] کی تواند برد — [illegible] کی تواند برد

دست بر دوش [illegible] دلم از ناز برد — عاقبت [illegible] دل [illegible] ناز برد
شوق [illegible] — [illegible] برد
جز غبار [illegible] — [illegible]

[illegible] ضعف قوت [illegible] — [illegible] برد
نماند [illegible] من — هر کسی به بزم تو [illegible] برد
جادو [illegible] — [illegible] برد
[illegible] آب روان کرد بر آرد — رفتار تو [illegible] آب روان برد
نگاه [illegible] حسن [illegible] — [illegible] برد
دل [illegible] — [illegible] لب [illegible] برد
[illegible] دلم را که بازی آن طفل — [illegible] لب [illegible] برد

[illegible]

عاشق که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گشته از بس که ز نامه اعمال سیاه | مجلس و زجر لبی بحجابم نبرد
بگذشتم و نوشت نیاز رشک توبهم چشم | که خون بهار دیده از میان نبرد
نبود همیش عاشقی از خوان یوسف که نه | آسایش یعقوب الشوق زلیخا میبرد
زشت سازد در نظر معشوق را قید دوام | کی شمع خضر جاوید ان ز دنیا میبرد
اهل غفلت بر نمی آیند بر روشندلان | نظر آبی ز جا خواب گران میبرد
خانه دنیا چه خانه است که آئینه است | هر چه هر کس داد خود همان را میبرد

سیل و برقی ز گنج خانه ما میبرد | برق غیض حسن از نیکی دانه ما میبرد
ناله بلبل نظر زنانه ما آشنا است | گو بیا مست باده از میخانه ما میبرد
شمع در دامن بر داریم از دل ما | که کسی را خواب افسانه ما میبرد

روی تو صبر از دل بیتاب میبرد | آئینه اختیار ز سیماب میبرد
یکجا قرار نیست مرا از شتاب عمر | دوره که از سیل گران خواب میبرد
امشب چراغ ماه ز روی تو در گرفت | پروانه رخت خویش بمهتاب میبرد
دور از سحر دمیدن سبزه کمم خود | از دیدن تو آئینه را خواب میبرد
زلف تو خواب از دل بیتاب میبرد | با این شب دراز گر از خواب میبرد
با بردم زمانه اگر بیخبری نیک | معلوم میشود چه قدر آب میبرد

بود تو بیک از دل ما هوش نمیبرد | تو این ز خیال تو از یاد میبرد
خاک بگیرد حال تو گرد خوب نیست | این نقطه اختیار ز پرکار میبرد
از فرقه حسن خط فرمان نهاده است | این راه سنگ بگروی از کار میبرد
کنفس بدور دوای بهجت سود است | هر که خواب در دست دلنواز خویش میبرد
بخود بهار گلزاری که بادیس میبرد | یک گل رفاقت در جیب او دستگی میبرد

مشتاق خوام تو دوش ای سپرد | سیل بهار در چه که از کس میبرد
ای گو د بحرم دمجذ بسین | آمده از سوی بلبل میبرد
لنگ جسمی و دم دهد | گرد اگر خیزد در عالم جون گرد دل میبرد

بهم خوبیت در چمن چو راز در جلوه‌ها | تا بجای خانه فانوس جسم دل میبرد
در دل شب دزد را جرأت یک گردد هزار | خال او دزدیده دست شب زدل میبرد
سرکشی دارد بیبا بهر که دامم گو بیا | جاده از فسادکی راهی بمنزل میبرد
غفلتم از شتاب زندگی خواهد فزود | رفته رفته زین جهان آب خوابم میبرد
در مقام فیض غفلت زود می آرد بمن | بستر در گوشه محراب خوابم میبرد
آئینه از فروغ تو آب حیات شد | این مژده را برای سکندر که میبرد
از رهبرست قافله اشک بی نیاز | این رشته را گوهر بکدانه میبرد
در دل آز دام کرد تعلق فرش نیست | سیل از ویرانه من خانگی را میبرد
چاپلس کردار خود دارد دو عالم بر گرم | میرود برق و خرمن ارنگ کاهی میبرد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جا که هست | عاشق از دامان صحرا افس محمل میبرد

فانوسم گرد باد بود در روز کار را | جز خار و خس زمانه بیکار میبرد
فانوس در مع سوختن شمع یکنگ | رنگینی لباس غم از دل بمیبرد
از سبزه و تیغ بر کمر گل بهار نیست | گر تو به حضور وقت شود عالمی میبرد

جز یاد چشم کسم بسوی او نمیبرد | این نامه جز کبوتر با هو نمیبرد
گه از سر بخاک جنابش که خون نگین | جز سجده آتش چهره سیاهی نمیبرد
خالی ز ناز آتش به نشسته کلبه ام | در کوی فلک زده گاه تو نمیبرد

ماتم و تحسین جهان ز سجده بکام کرگ گل | لب چو جوهر جنبش بچه پر سیاه نمیگذرد
صبا کند بدل ز غنچه مرغ نفسی | که آب آئینه را بر فراز نگذارد

دولت سکندر نادر و دیر می آید | سیل از نشیبه کهسار بسرعت گذرد
میتوان زیست بهمواری از این عالم تنگ | رشته از خیمه سوزن بتو لطافت گذرد
مردم آزادی حالت که نجات بکشد | ای نیک آب نشود جوی بجراحت گذرد
نامه را کامل شکسته در هم چه | نامه ای از گفت الف تو عنبر گذرد

نیست آئینه در ره یوسفی چو بر شد ارست | تیر مژگان تو از سینه سکندر گذرد
هر که باغیر ترا دید بدل گفت افسوس | حیف از این عمر که بیباک تو باطل گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم | آنچه کردی همه بگذشت آنچه کنی هم گذرد
ایمن از قامت خم گشته مظلوم مباش | که ازین شست کمان تیر زسندان گذرد
چشم پوشیده از آنجا که مباش ای بحث | دوستی کم نگه گستر گلشن گذرد

نقش پای فتنگان آئینه دار عبرت است | وای بر آنکس که غافل زین تماشا گذرد
بر سر راه هوس بال که دیدم چرا | خویش تن را بکناری کش دنیا گذرد
ظلمت زندگانی روشنان چون شمع | جای به عبرت گوشه محراب گذرد
عرصه هستی بسی تنگ و کلفت بسی است | خود کناری گیر تا عمر به فراغت گذرد
سختی ایام چند از کار بر من تنگ کرد | از دلم پیکان و با من سختی گذرد
نیست از بال تا تیغ بر اجل تیغ فرق | بر سر فرزند آدم هر چه آید گذرد

از کوچه که از گل بهار گذرد | موج لطافت از سر دیوار گذرد
آنجا که سبزه بر آید ز پا بشکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار گذرد
خار نیست خار عشق که پیوسته پا نشود | آتش اگر رسد به چو ار گذرد

دنیا پرست کی ز سر مال گذرد | از بار بشکست که حمال گذرد
باغ را از رخنه دیواری بیمی مباد | با غبار نادر گشت با موسم گل گذرد
چند داری با توکل بر توکل اعتماد | ای توکل دارد این جا کز توکل گذرد
تا کی در خواب سنگین روزگارم گذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم گذرد

بسکه روشن گشت چشم از خیال روی او | سایه اندازد کسی بر نگاهم گذرد
جو زبان به زبانی می برم خود نکند | چشم آن دارم که از دلگاهم گذرد
جو نواخش روی زگی میناید در نظر | برق خورشیدی که از روز سیاهم گذرد
بسکه بسیار است تقصیرم سیاه ترت | هر چه باد از کوی او از گناهم گذرد

از گلستانی که آن سرو خرامان گذرد | بگذر گردن گلها آب به گذرد

چشم آن دارم که بخشندم آب روی | زود باشی ای گرم باید از دوست گذرد
بید او راد از اجابت بر از مسلمان زاده | کاری کن با کافرم در کافرستان گذرد
که کوه گشت میتوان گشت از سینه صحرا | همچنین سایه خود از دو بینه گذرد

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد | عرق ز سر من آفتاب میگذرد
بخواب دل شبهاکه فیض قافله است | که در کمینگه شبهای ما میگذرد
بپای هر چه رخ نهد هر که زر میگذرد | رشته چون بگره افتد گهر میگذرد
ز پا کشیدن زلف و غبار خط پیدا است | که وقت خوبان دلنواز میگذرد
توان ز عینک بی چشم دل دیدن | که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد
این نکته چیست که از غمزه بجز منهار پیش | آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد

تیر مژگان تو از جوش جانم میگذرد | آری این تیر بزور چو کمانم میگذرد
ز صف کشیدن مور از خط تعیم شد | که زین سپاه سلیمان حسن میگذرد
بشتاب از برم از هر چه جنین میگذرد | دل چه بندیم بعمری که چنین میگذرد
از چه شیار نگ تو نبود ز حیا مستغنی | اشک گلگونم زن از دامن زین میگذرد
عمر بگذشت و از لب سخنی نشنیدیم | هر کجا گوش کشیدیم همین میگذرد

نامه چون نرسد زلف اش گرد | روشنم گشت که آن شوخ خطی پیدا کرد
بسکه اعضا ضعف ز خم تو گشته بهم | هوس تیغ تو ارواح مرا اعضا کرد
داغ جای برای خود میسجد | تن چو دادیم دلت سینه ما کرد
گل من عاقبت ز بید بینی | دهن غنچه را بخود وا کرد

خط از رخ تو نقاب حجاب پیدا کرد | بهار حسن تو او عجب گلی وا کرد

بجای عکس در و آفتاب جو و گرت / رخ آیینه را خانهٔ تسخیر کرد
زر برون شریعت در این بزم سنج / در و شش ز آنکه با غی عشق تولا کرد
آسان کس تن غافلم از یاد خدا کرد / هموار این راه مرا هم بهوا کرد
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت / تا یک گره از زلف کسی باز تو وا کرد

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد / ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
اگرچه حکم سیاهی طلبه رتبه نبود / بدو رکردن او اعتبار پیدا کرد
مباد در و ز خوش آن خط سر و تر را / که در میان من و او غبار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خوش دا ید / فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

دلجوی بتان جام هم الکباب کرد / تعمیر این خرابه ما را خراب کرد
بعد از وفات بر سر خاکم رسید یار / بیدار گشت بخت چو ما را بجواب کرد
دستی که در پیاله حسنت شراب کرد / دُردی که ماند در قدح آفتاب کرد
ترک نمک گرفت و لبم زو ام ساخت / با غبار در ساغر هر گل بر نیکو آب کرد
بر یاد عارض تو گلی چید باغبان / بر سقف آسمان در دام آفتاب کرد

دوش بتان دلم را گرو شراب کرد / موج زد این قطره چندانکه خود را آب کرد
تا بدست این نقد تقلیم بود جنت و آتشم / ترک دل فارغ مرا از عالم اسباب کرد
عالی العلی او است شراب ناب کرد / سینه جیحون همین یک خضر را سیراب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز است / طاقت من طاق بر روی تو محراب کرد
وز قفا آزاد دار د مهر جابر است / بستر ما خوار از دیده کدام خواب کرد
دل استیلای غم هرگز نرفت / خاک این ویرانه خونها در دسیلاب کرد
بیار صدف قطره از بحر نیابد / در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
آنگاه بنوش جمع افتاد دیگر برخاست / شمع میسوزد که بعد از انجمن ... کرد
بهانه دار که کثرت ... نشد / نتوانم بو میان آدم درست کرد

خواب لعل تو را آب نتوانست کرد / آب کم نقش عقیق آب نتوانست کرد
سوخت شد هر چند در افسانه ... / فتنه چشم ترا در خواب نتوانست کرد

چاره دل عقل بتدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را / هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
درگذر در صحبت پیر و جوان با کمند گر / ابلکان نکیدم مدارا تیر نتوانست کرد
راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد
گرچه خط داد سخن در مصحف روی تو داد / نقطه خال ترا تغییر نتوانست کرد
از تنه دل هیچکس صاحب درین بستان را / خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد
از حصار عاشقی ملکی نباشد ام تر / هیچکس این قلعه را تسخیر نتوانست کرد

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد / شعله هر کس بود در دام نتوانست کرد
هر که آمد جنبه بر داشت از مینای عشق / هیچکس این باده را در جام نتوانست کرد
جنبه بر داشت علاج از سر مینا دور /
بسکه دلها را غم آغاز بر شوخی گشت / هیچکس این بیت انجام نتوانست کرد
در غبار خط هم ام لعل تو دو جوابی دل / خاک از سبد چشم دلم نتوانست کرد
ز هر چشم ... رکم از خنده شیرین بو / تند تلخی دور از یاد ام نتوانست کرد
سنبل زلف تو دل را رام نتوانست کرد / شوخ نازک بود مرغ آرام نتوانست کرد
بنده ام از می پرستی گرد در باغ جهان / شد چو نرگس بشر نرگ جام نتوانست کرد
آنچه من کردم بخود با هم نتوانست کرد / هیچکس چون من برابر نام نتوانست کرد

چاره غفلت دل آگاه نتوانست کرد / این کتان را پاره از مهتاب ما نتوانست کرد
گرد ما را عاقبت هموار دیشمن خراب / سیل کار آب زیر کاه نتوانست کرد
از تزلزل هیچکس محکم نشد بنیاد غفلتم / رعشه پیری مرا آگاه نتوانست کرد
هاله آفتاب هستی از خویشتن جدا کرد / دلست از آغوش وصل ماه نتوانست کرد
جانب عشاق خود دیگر نظر پست کرد / سیر آب از مژگان تر ... نتوانست کرد

گلستان از سرو نو خیز قدش آباد کرد / فتنه را آن گردی مژگانش استاد کرد
از خس و خاری که بیش از گل از شکست / آشنا میتواند مهر خود آباد کرد

میکشم چندانکه

میکشم چندانکه فکر از آشنا یاد وطن / نیست در یادم که کی ترا تو انم یاد کرد

گرچه تلخیها بخسرو تیشه فولاد کرد / طرفه شیرین کاری گشتن فرهاد کرد
بی غبار ما نباشد هر کجا باشد دلی / عالمی را خاک ره بنیاد ما آباد کرد
تشنگان را بس تند که از چهره آتش گرد سوز / هر که چو اسیمی را چو خضر آباد کرد
از شکار لاغرم فربه نشد هیچ بود ام / از تو انبهام اثر شد صیاد کرد
آن همه محنتها علی شوق هم نصیب عیش / مزد را خسرو گرفت و کار را فرهاد کرد
کوهکن تیشه نتوانست کرد از تیشه عمری / کاوش مژگان شیرین در دل فرهاد کرد

چگونه بیرون ز غم بدر تواند کرد / کار از زمانه خود کی ظفر تواند کرد
حصار عافیت روزگار هموار است / هجوم سیل بصحرا چه میتواند کرد
با آفتاب جهانسوز اوج نکهت بی / هجوم شبنم کثرت چه میتواند کرد
دراز دستی حرص فراخ کامی سعی / بتنگ گیری قسمت چه میتواند کرد
بکام هر که کشید از نشه خاموشی / لب از حلاوت آن زهر میتواند کرد

اندازه بوسه لب ترا لکبود کرد / این شعله باز از دم سرکه دود کرد
آورد خط بر رخ یار نمود کرد / بر زور گشت شعله چنار دود کرد
انداز بوسه هر دو لبت را کبود کرد / این شعله باز از دم سرکه دود کرد
تا نمود رخ که زنا بود بود کرد / تا چشم کار کشش جمالش نمود کرد
چه صرفه میبرد از انتقام دو رخ / بدین ترنم بکشم چه خواهد کرد

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد / در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیشتر کار کشش تیغ چو لنگر دارد / از دعای لب خاموش حذر باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست / غیبت مردم پشینه چه باید کرد

هیچ رو صل دوست مرا ناامید کرد / با من جهان دشمنی این سفینه کرد
میان چمن او در بستانیم کنید / آه این چه نقش بود که کار کلیسه کرد

رشکم آید زانکه بر لطفا خدا نک یاد کرد / نیز او بر غیر خورد و بر لامن کار کرد
از بی قطع رکت بنم نظار بر روان / جاده راه عدم از تیغ جوهر دار کرد
انفعال جرم با توبه در پیش گریم / گردش بنگ تواند کار استغفار کرد
از بیابان دوستان تشنه ام هیچ موج / روزگار ما خسر این سودا فراهموار کرد
سهل شد راه عدم از دیدن بر کس سان / کثرت این کاروان ره را بما هموار کرد
بیز باغ در هستی مایه سود ندیده / از زبان خود را تراز و رخ چندین کرد
اعتبار ما فضل بی اعتباری میدهد / قیمت زلف یوسف خواب هموار کرد
چون عقیق از رو سیاهی خود نمیخورد / در تماشش ام بر کس خویش هموار کرد
هر که روی دل از آیینه خفر کرد / همچو جو بر خویشتن محو در دیوار کرد
نقطه آغاز دانجامش اگر دارد بهم / در عبادت خویشتن بر کار یک رفتار کرد
چون شدم آگاه صبح از زنده برجا بود / کاروان چون گرد کوچ من خفته را بیدار کرد
در دو بین هم از ناکامی نیاز است / راهزن را از خواب بیخودی بیدار کرد
پرسش کردم این کنه ام و تو بردم خون دل / تا مهیا کرد یام از عمر خود پیدار کرد
شب که رخسارم و کشش بی در یم امید جست / ز آن میان تیر کی کاری شد بر دل من کار کرد

بیداد با خود دم دگر که کرد بار کرد / بیجرم زیاد سر گرد دل که کرد بار کرد
صبر و قرار از دم برد که برد بار برد / از دل و دین ما برد که کرد بار کرد
وعده بر وز وصل خود داد که داد بار داد / شام غم مرا سحر کرد که کرد بار کرد
که بگر شمع همعنان گشت که گشت بار گشت / ماه بار جلوه گر که کرد بار کرد
کار ما بهر ما ساخت که ساخت بار ساخت / شیفته ام بیشتر کرد که کرد بار کرد

بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم / بیزری کردم آنچه عار و زر کرد
در جهان قیمت ما را هنر ما پوشید / زنگ بی تیغ هنر دادیم با جوهر کرد
تقصیر تیت آنچه کنه ناز تو باشن / از حال دلم ناله برآرد و حذر کرد
نهانی از تو بر دل خواستم گم کنم / هم زلب نگشودم گرفتن دل بر کرد

هر گره زد از پی خود دام رنجور کرد / گل ز بوی خویش خم خویش را مستور کرد
تلخی گفتارش از عشق ما را دور کرد / باده ما سرکه شد از بس لب او شور کرد
راهرو چون سیل می‌باید که بر دریا زند / پیش پای خویش دیدن را ز او دور کرد
هر متاع آرزو در سینه‌ام تا دید شوخ / رخنه در عشق این ویرانه را معمور کرد
شد جهان بی شوخی تخم آلوده گناه / آب حیات از گل این کوزه را پرشور کرد

گرمی سوز فراق از بس به ما تاثیر کرد / چون گل تر مرد او در جوانی پیر کرد
گر توانایی دل از فریاد بیداد آتش کند / بخت خواب‌آلوده را آسیاب زنجیر کرد
پیش ازین از سنگ صنعت عشق فرهاد ابن / کوهکن در عاشقی این آب را شیر کرد
تا گرفته برابر وصف دو لشکر گشت / آخر این ره بستگان کار دم شمشیر کرد

سرو من تا کاکل مشکین ز شوخی باز کرد / باز از سر بهر مردم فتنه آغاز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی / چشم وا کردن ز حیرت بر رویم در باز کرد
وعده دیدار را مخفی نقاب دیگر است / گر بقدر حسن خواهی پیر از ناز کرد
گیتی نماست هر در آنکه آن چشم / آخر مرا خیال تو آیینه ساز کرد
با تو گفتیم حرف از سو فالها حسن / خط به خوبی روی تو آخر حرف را اظهار کرد
بسکه مضمون از زبان خامه نگارین ریخت / نامه‌ام بال کبوتر را پر طاوس کرد
نو گرفتاری طلب افتاده است ره دو طلب / در دل ویرانه خود دستوانم بند کرد
جبهه آواز جرس را الم از سنگ سر نهست / هرزه گو را ابر می‌شنوانم خاموش کرد
گردش این غم خاکم گردون نام اوست / اصل حالت را نمیدانم چرا بیهوش کرد

چشم تا سوی گلشن گلشنم بی‌هوش کرد / همچو شیر بو ز شاخ گل دل را آتش کرد
لطف ... / هر که با گشت دشمنی با خویش کرد
... / رنگ ... بر خویش کرد
... / ... غلط کرد
... / ... جمع کرد

حاصل جمعیت دنیا پریشان خاطری است / روی جمعیت ندید هر که دنیا جمع کرد

چاره گرد کینه را دیدم نمایان کرد / غوطه زد در بحر حسن چشمه آب حیات پاک کرد
بحر رحمت را چه باید غبار آلود ساخت / تا توان از اشک ندامت دامن خود پاک کرد
بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت / بحر خواهد پیش ما را خویش را نمناک کرد

شهباز حسن او ز دو ابرو دو بال کرد / این عنقت قبله دل لیلی خیال کرد
مجنون نظر به شوخی چشم غزال کرد / یاد آیش ز وحشت لیلی وصال کرد
از سایه خط تو چو خورشید رو شکست / سیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
صاحب ... چند کی فسر آن چمن / نتوان تمام عمر خیال محال کرد
مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد / گویا سیاه خانه لیلی خیال کرد
گفتیم خرد سال این سال خورد کی / ای عشق انقلاب تو ما را نهال کرد
با وجود خاکساری سر بلند افتاده‌ام / چون قلم سر و نغ مهر و فته نتوانم اول کرد

از کودکی دل را اگر به مایل کرد / چه آب بود که آمد بر شیر داخل کرد
سر کشته کوهکن از تیشه بی‌نقل کرد / قصه فرهاد را بسیار شیرین نقل کرد
هستونم از محنت فرهاد در شکوه‌ها / کار او را در محبت مسکین نقل کرد

از بس عرق ز حیرت گلفام توکل کرد / خون ز شبنم لب سبز خطان نام توکل کرد
هر چند که از خواب شود خسته زمین گیر / صد فتنه خوابیده ز بادام توکل کرد
خونم چو می از لعل تو آشام توکل کرد / در شیشه من خون دل از جام توکل کرد
نیلی ز بهشت نشود هیچ مکدر / این قافله از سر توکل انجام توکل کرد
خوبست شود قاصد مکتوب تو بلبل / کاین نامه ز شوق رقم نام توکل کرد

خط از لب لعل گل فشانم توکل کرد / با غنچه ز رشته حیوانم توکل کرد
از زلف تو آن طوف ... / صبح وطن از شام غریبانم توکل کرد
در پرده شب جام چو خورشید کشیدیم / چون صبح ز دستار پریشانم توکل کرد

کامران شد هر که او قطع نظر از کام کرد / نام تو نقش نگین خود راستی از نام کرد
عاشقان نامی به عجز و ناتوانی داشتند
عاشقان نامی به عجز و ناتوانی داشتند / کوهکن آخر به زور از نام کرد
تا بود گفت و سخن ناتمام بود / نازم بجا سخن که سخن اتمام کرد
در شیشه پیاله حباب شراب نیست / می هوای باده لعل تو جام کرد
امید نجات من از زلف بجا بود / سر زد خط پریشم دگر گرفتار ترم کرد
دیدم چون پروانه را در خلوت فانوس / شمع در بازار خوبان گرمی کرم کرد

قضا که صورت یوسف جمال لطیف رقم کرد / برای صورت خوب تو اتمام قلم کرد
بنام صاحب کار کسی ز نشان نگاه / نگاه گوشه ابرو خدا اشتباه کرد
گرفت موج هوا بلور رنگ آب تو / چو غنچه تا نجس لعل او تبسم کرد
گر بوادی لب تشنگی نشد کارم / با بروی قناعت نشانه توانم کرد

نه بار راز غم خود خبر توانم کرد / نه با جفای غم او صبر توانم کرد
ز یک نگاه بجانم نکرد کاری / گر بر رخ تو نگاه دگر توانم کرد
ز بس که خاک به سر کردم از غمت کلی / که رو چو حشر سر از خاک بر توانم کرد
بیا که گریه مرا افتد ز زمین نکشت / که در فراق تو خاکی به سر توانم کرد
بخاطرم ز میانش رسید مضمونی / ابستنش جگر اما نتوانم کرد
ازین حجاب که در دام تو وادار دگر / سر از شکاف نفس بر نتوانم کرد
ز ضعف بی‌تجلیم در نظر نمی‌آید / فسون لاغری از جسم بد نهانم کرد

لبش سکوم خاموش نرم کرد / کبودی لب او بسته در گلوم کرد

با خیال کار خی سرو کن خواهیم کرد / تا نباشد غیرش ز لب یک سخن خواهیم کرد

رخسار تو را خط تو نسبت پنهان کرد / با پرده تر این آینه را آسمانه کرد
رفتار تو از آب روان گرد برآورد / رخسار تو خون در جگر لاله ستان کرد

میبندد شکر بسته از پیش صدا / شکر لب تو خط تو در بسته نهان کرد

چه مزور است به شکر گشته شکر / این حلقه قند تیر مرا هچو نمکدان کرد
پیش ازین گر به شکر بسته نهان میگردد / لب تو خط تو در بسته شکر پنهان کرد

مبادا روز خوش آن خط بمروت را / که چشم شوخ تر از نسیم به نسیان کرد
خط تو بر ورق آفتاب حکم تو نوشت / شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد
درون سینه به شوخی نشسته ناوک او / که ناله راز برون آمدن پشیمان کرد

با هجران نفس شمار داده خواهم / ما را چه خیالست که بیداد توان کرد
از روز نه عالم غیب است فتوحات / چون قطع نظر از دهن یار توان کرد

از مستی چشم تو چه نغز بر توان کرد / این خواب نشد است که تعبیر توان کرد

ای شکوه ز بیداد تو اظهار توان کرد / راهی به تو از ناله دگر باز توان کرد
بجز یاد و صفا تو که روشنگر جانست / آیینه دل از چه پرداز توان کرد
کریم که فلک دل بشکند بال و پرم را / در عرصه این بیضه چه پرواز توان کرد
دلم در آتش از رشک سیمبری است / خوش آن دردی که فریادی توان کرد

راهی بجز از دل بتو پیدا نتوان کرد / بی پرده جمال تو تماشا نتوان کرد
با آنکه لبت به همه دست از تو نوردار / از در برت تو تمنا نتوان کرد
عارض ... فلک نتوان گفت / نسبت بار به هر سرو بالا نتوان کرد
صبح در خرمن شفق و شب ... / کوه عشق است درین سنگ تماشا نتوان کرد
پر و بال کار کهن سال این فراموشی / عطیه ایست که دوش شاب نتوان کرد
طلوع معنی ... / نظاره رخ او بی نقاب نتوان کرد

چکنم ترک گریه گر نکنم … عالمی را خراب نتوان کرد
کسی که بسته عقد مراد میداند … که موقوف ز کنج اشک نتوان کرد

بسی ابر سیاهی ز داغ لاله شد … مگر به بخت سیه سفید نتوان کرد
مدام غم به دل از دیده میرسد … ازین زمانه بچشم غبار نتوان کرد
حضور روی زمین هست خاموشیست … بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست اینکه مرده دارا … چو مرده تن به خاک گور نتوان کرد

از فغان منع دل ما چو جرس نتوان کرد … ناله مرغ قفس را نفس نتوان کرد
کار خود راست کن امروز که فردا [illegible] … کرم رفتن چه کند روی به مجلس نتوان کرد
خورشید رخش باغ نظر تا کرد … کس نظر از پرتو روش نتوان کرد

ترا یوسف مصر اشتباه نتوان کرد … قیاس آب بقا از اینجا نتوان کرد
یکبار جواب هوس نفس نگفته … با دشمن خود آنچه ستیزه نتوان کرد
گذر کار خدنگ غمزه اوست … دل ما را ز یارت میتوان کرد
دلم از زلف بر چین سحر میتوان کرد … این شیر را بموی زنجیر میتوان کرد
فریاد کاغذ حرف [illegible] نخوشند غافل … کز ملک خوش جمع دلها تسخیر میتوان کرد
خط نوشته بدست جهره خوبان … منکو به بنهاد شیر میتوان کرد
وفا کن جفا روزی بازی اسیرانم … جفا هر کار خواهی میتوان کرد
از زاهد ترش منزل طبع [illegible] … اخو را کر خوشت صهبا میتوان کرد

خانه دیده سیه دل برکند آتش … خلوت دل را تاریک همین روز نگر کرد
ما در ره جفت [illegible] که گشت گرد … که باشو نتوان باز این چمن کرد
طوطی دل بگل [illegible] … [illegible] نتوان جمع [illegible] روشن کرد
[illegible] شمع کرد [illegible] … تو آنکه که گرم چراغ روشن کرد

شب که پروانه بپیش دل من حرف کشید … شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا گند از رخ زیبای تو در توجمن … جسب رنگ غنچه گل [illegible] کرد

بگذار اعتقاد نشانیده بجا کرد … دیوار موج را نتوان تکیه گاه کرد
لب مکیده ام از شوق فتادم بسجود … با تو کیفیت این باده ندانم که چه کرد

اشکم ز جنبش مژه طوفان بپا کرد … این طفل نی سوار جهان زیر پا کرد
بر پیش آنکه آنکس نشان [illegible] … ما را براه کوی تو گمراه جادو کرد
چشم تو آهویست که در صید گاه ناز … صد شیر را ز حلقه چشمی قلاده کرد
هرکه چو آب روان آینه [illegible] کرد … سرو را جون بنده [illegible] خود ایستاده کرد
از بلاحت مستی از لعل میگون [illegible] … [illegible]
دل را بتیغ غمزه خونریز عاقبت … ترکی برای جوان تو لباس [illegible] کرد
گر نقد رخسار اوج بخندد و گاه … از غبار مستوان حرف دگر انکار کرد
ما نقطه که گاه تو نظر و گه محیط … هستیم بمیانه رو و بهار کنار کرد
رخسار [illegible] ما هنوز گلگل از سرا … هر حلقه زلف تو آهو [illegible] کرد
شند ای پروانه خلوت در نظر … سایه بال هما را [illegible] کرد

[illegible] دست [illegible] … بر زبانم بازی زلف یار گستاخانه کرد
اینقدر دانم که از خود بیخبر دارد مرا … گردش چشمش نمیدانم چه دیوانه کرد
[illegible] بلبل [illegible] گلم [illegible] … جون مژگان هرجا که [illegible] خانه کرد
از خواب [illegible] مژگان تو [illegible] … سینه [illegible] زخم [illegible] شانه کرد

حباب [illegible] گلهای [illegible] … [illegible] بشکسته دل [illegible]
[illegible] … [illegible] دعوی کرد
[illegible] … [illegible] کرد

چندان بالم خوی کرفتم که آخر … با خوی شکسته طاقت دردکی کرد

جنانم شوق [illegible] ناتوانی کرد … که باد روی بر طلسم گرانی کرد
بهر که میرسم از [illegible] … درین زمانه ندانم که کامرانی کرد
جنانم خوشست [illegible] … بعمر [illegible] زندگانی کرد
غذای [illegible] … چو شمع اگر ز تن خود غذا توانی کرد
کلید قفل اجابت [illegible] خاموشیست … قبول [illegible] دعا توانی کرد
بگنه قطره توان رسید آخر [illegible] … که همچو موج به دریا شنا توانی کرد

سیر حسن جو گرد در دل ما خواهی کرد … سفر آینه را وقف تماشا خواهی کرد
گر ما نیکه جه دستان [illegible] … نامه شوق مرا [illegible] قبا خواهی کرد
تو که در خانه آینه نداری آرام … در دل دیده من خانه کجا خواهی کرد
چه خطا [illegible] شتاب خواهی کرد … بسایه رم آهو [illegible] خواهی کرد
سراپا آتش [illegible] … که خواهد سوخت ساغر [illegible] جام خواهی کرد
اگر اینست [illegible] … زبیکاری اجل [illegible] کام خواهی کرد
بموی [illegible] … که این آسوده [illegible] آرام خواهی کرد
چو شمع [illegible] … ز رخت عاریتی هرکه خود نمایی کرد
گشته چون رنگ شفق [illegible] … بسکه خون در دلم این [illegible] کرد

نقد جان [illegible] وصلت با سودا نکرد … دیده خالی [illegible] نکرد
از نصیحت که شود روشن دل دنیا [illegible] … هیچ صیقل دیده آینه را بینا نکرد
[illegible] … تا نزد خط حلقه بر رخ حسن [illegible] نکرد

ما از شراب [illegible] … آه این [illegible] نکرد
چند انکه تا [illegible] … این آهو [illegible] نظر [illegible] نکرد
[illegible] … آیینه [illegible] نکرد
بگذر ز کام دل که درین [illegible] … هرکس [illegible] نکرد

بخت [illegible] … [illegible] کرد

گفتمش درد دل خویش دلش درد نکرد … اینهمه شور محبت اثری گرد نکرد
بسکه گل [illegible] … خار ره [illegible] نکرد
بسکه گریه [illegible] … بدل [illegible] نکرد
چشم [illegible] … خوبش [illegible] بیمار نکرد

یک ناله حزین بدل او اثر نکرد … [illegible] نکرد
گفتم مگر گریه دلش مهربان کنم … در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

خواهش گریه [illegible] … گرد خون در دلم از ناز [illegible] نکرد
[illegible] … که نمود آینه [illegible] نکرد
دلم [illegible] … ز رنگ [illegible] نکرد

ناله کردم [illegible] … در قفس [illegible] آدم نکرد
[illegible] … شاد [illegible] صیادی که آزادم نکرد
[illegible] … [illegible] نکرد
گفتمش [illegible] … برمراد [illegible] نکرد
در گلستان [illegible] … غنچه [illegible] نکرد
مال عالم [illegible] … شمع [illegible] نکرد

هرگز [illegible] … [illegible] نکرد
[illegible] … [illegible] نکرد
[illegible] … [illegible] نکرد
[illegible] … [illegible] نکرد
[illegible] … [illegible] نکرد

زروها از هجوم بیخودی پامال شد — در حق من آنچه غفلت کرد آگاهی نکرد

الحمد منع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

در نظر داشت تماشای خط سبز ترا — خال و زنگی که در آن کنج دهن جا میکرد

منت جان بخشش از خلق که در شب خلوت — جلوه از مخملت جان بخشی عیسی میکرد

[illegible]

سرشک شوق شراب بجوی ما آورد — نخ بکوی تو رنگی بر روی ما آورد

اگر چه گل برخ یار نسبتی دارد — بدیهه عرق شرم از کجا آورد

نصیب اهل سخن نیست جز بر انجا — بجرم آنکه قلم خانه از کجا آورد

ز خط بگرد رخ او سبزه میدمد — فغان که سایه شبیخون بر آفتاب آورد

غبار سودای تو در دل ما ببلبل وصل — نشانده‌ایم و همه خون جگر بار آورد

[illegible]

تا نفس بسته و بر خود دار و حاکی — نخل آهی که ز جگر ... آورد

میشود فارغ از جان چو نهال ... — شاخ از رگ بشکند ... آورد

بخت مبر سم که اخترش ... — تشنه‌ام ... از آنجا ... آورد

نشه خیال تازه در باب ... — آنچه ... این خواب ...

[illegible]

ز کف صاحب آن خون جسکه — که از خون دل غازه می آورد

باد او چون شمع ... در تن ... — شمع این ... گل ... مجنون ...

از چه ... مخرف ... — محجوب ... اشنه ...

[illegible]

محض دانش بود در آشنایان اعتماد | با کمال بط ساغر خون مینا می‌خورد

نوشید یار اگر نه می ناب می‌خورد | این رنگ لاله‌گون که گل آب می‌خورد
چون تشنه کو آب خورد در میان خواب | خونم چو آب چشم تو در خواب می‌خورد
جانم اگرچه در ته دریا چو صدف | اما دلم ز جای دگر آب می‌خورد
مژگان بد و چشم من آسودگی ندید | این خس همیشه سیلی گرداب می‌خورد
کم رزق را ز نعمت الوان چه فایده | بر گنج خفته مار هما خاک می‌خورد
بستو در سبز چمن ای نونهال [illegible] | بوی گل [illegible] برنگی برد ماغم می‌خورد

همچو موی خامه نقاشش در نوک قلم | کار از بهونه با تا خس بر سیم می‌خورد
بس از باب بشارت شادی و محنت قرین | دست در حقش تأسف بر سر هم می‌خورد
بخت مینا قوتی تشنه را آرزو که آب | می‌شود آلوده هرچند آنکه برهم می‌خورد
تا مبادا بار تا بر تن سیمین او | خون خود در دل [illegible] گریبان می‌خورد
از فغانم ناله زنجیری آید به گوش | در دل آتشکم زبس پیکان به پیکان می‌خورد

دایم از دست هنر صاحب‌هنر خون می‌خورد | لفظ پهلو از نزاکتهای مضمون می‌خورد
بخت ارباب سخن را بهره از رزق حلال | تیغ دایم آب جوهر دارد و خون می‌خورد
برگ سبزی نیست [illegible] | مرغ در کنج قفس از تن به برون می‌خورد
[illegible] | چون صدف هر کس سخن را در دهن [illegible]

ز هجر تب لعل هر کی نمیرد | چو بیمار صبح شد [illegible] صبح نمیرد

چو شمع کشته [illegible] گیرد | بدست [illegible] رنگ حنا گیرد
چراغ دولت پروانه [illegible] روشن | که از خاکستر آیینه رخسار جلا گیرد
ز نرم جلوه مستانه سرو و باد در گل | ز طوق قمری [illegible] گیرد
ز نوبت [illegible] | ز پا افتاده پابسته [illegible] گیرد

چو دست از شرم بر رخسار گلفام حنا گیرد | ز عارض بر نهاد نقش رنگ حنا گیرد

ز دست‌گیری مردم ساز کوته دست | کز این مصالحه ترک تو عاقبت گیرد
بسهند سنگ نشان در ره اندیشه خلق | هر که از پا بصری گوشه عزلت گیرد
میرود دست و دل از کار نظاره | کیست دامان ترا روز قیامت گیرد

مبادا شعله تب سر کشیدن از تن کسی | گریبان آتش از رنگ بیاض گیرد
بیا قوت لبت تجاله دندان طمع بند | ز انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
نسازد شعله تب گرم پیشانی [illegible] | مبادا برق آتش دست [illegible] دامنت گیرد

ز شهرت بی‌بصر کی رتبه اهل نظر گیرد | که ممکن نیست شمع از گریبان زار درگیرد
شود معیوب [illegible] | که الکن از زبان در دو هنر بیشتر گیرد
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد | چراغی را که شد در دست دیگر زود درگیرد
مشو از حال غافل که زخم کاری دارم | مبادا دیگری صیدت از خاک برگیرد
بس از وارستگی‌ها بیشتر گشتم گرفتارش | چو صید جست صیادش اول تنگ‌تر گیرد
محبت بیشتر قایم شود چون شکسته [illegible] | شکوفه اول افشاند ورق آنگه ثمر گیرد
نمی‌باید که حاکم بگذرد از راستی هرگز | برای حکم چون سنگ محک [illegible] زر گیرد
نگار کار خود بیچاره [illegible] کارساز [illegible] | از آن روز که ناخن [illegible] در دست دیگر گیرد
برآر دگر [illegible] بکام دل مشو خرم | که بر خاک افکند آنرا که کشتی‌گیر برگیرد
بسن مرده چراغ کشته نه بر سر خاکم | که دارم از تو در دل [illegible]

ای دوش [illegible] مجلس [illegible] در گیرد | [illegible] و ساغر گیرد
دل من گرم تو [illegible] | عالمی سوز داگر [illegible] محبت ما در گیرد
[illegible] | [illegible] در گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
هوس دارم [illegible] دلبری [illegible] | شود دلی اگر آیینه عکس [illegible] گیرد

نگاهم تا بسوی تو آن افتاده است | که با به زندگی بر سر ملک عدم گیرد
بس [illegible] | [illegible] در غم گیرد

چه یارب آن بهشت مهر با زرین تو گیرد | که هیچ از من نمی‌ماند اگر از من زبان گیرد
[illegible] اگر نبود ترا رنجی | که میگیرد ز حرف خود کسی را گر زبان گیرد
سعادتمند را کی نفس شوم از کف عنان گیرد | [illegible] هما سگ میتواند استخوان گیرد
بطور همنشین با سلوک مردم مشرب | به هر ظرفی که گیرد آب جا اندام آن گیرد
تا غبار ز سر کوی تو رو به خورشید | نور در دیده او صورت مژگان گیرد

بمعراج ترقی میرساند داغ مجنون را | به پروانه پر پرواز [illegible] از سوختن گیرد
بکاوش با دل آن رخسار کردم بخت برهم | که در مجمری [illegible] ز گل [illegible] گیرد
هنرور کی خطر دارد دریغ از هنر دارد | که هرکس [illegible] به هنگام سخن گیرد
ز پا افتادم از بس دست غم بر سر زدم | رفیقی کو که یک ساعت مرا از دست غم گیرد
ز [illegible] که از شوخیش آرام | گریبان ندارم تا کسی از دست من گیرد
تو خود [illegible] آهی آرزو | گریبان باز کن تا باد بوی پیرهن گیرد

[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] گیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد

سر را آنکه بسیار از پا دیر گیرد | عمر کی تشنه خود را به دیر گیرد
چه بلا [illegible] که از شوق [illegible] | جادو [illegible] خاطر [illegible] گیرد
گوش هوش [illegible] | از لبت شهد سخن را بمکیدن گیرد
دل خوش شد کار را چه غم گرد [illegible] | [illegible] آیینه شد آب که رنگ نگیرد

صاف دل [illegible] | [illegible] میگیرد
می‌نهد [illegible] | [illegible] میگیرد
باد در [illegible] | [illegible] میگیرد

که ز چشم تو چون نشاء مدام نگیرد | [illegible] این می به رنگ جام نگیرد
چنین که در دهن تیغ میرود [illegible] | عجب که کشور حسن ترا تمام نگیرد
[illegible] از لعل لبش کام نگیرد | [illegible] عشقی که بخود نام نگیرد
در راحت یاران عزیز است قرارم | تا چشم نخواهد مژه آرام نگیرد
در دیده ما نیست بجز نقش تو محرم | آیینه ما صورت بیگانه نگیرد

دل ز [illegible] | [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد

[illegible] | اگرچه [illegible] میگیرد
[illegible] | [illegible] میگیرد

کسی میرسد از کرم دم به خیمه حیوان | که نقد جان به ره من خضر ظلمت انداز د
خطره باشد از ضعیفان ز رسیدن بخدا | که نمی کاسه فغفور را ز قیمت انداز د
[illegible]

[illegible]

شکفته باش که دایم دلش برای تو خوش | چو غنچه هر که بخندد کار تنگ میگیرد
هلاک جوهر شمشیر ناز خویشم | که ناز زخم جدا گشته رنگ میگیرد
[illegible]

[illegible]

چراغ حسن او دامان خط کی سوز میسازد — غبار خانه آیینه را پر نور میسازد
یکی صد میشود از گرد شکر نخوت شاهان — غبار خط مشکین حسن را مغرور میسازد
شود از عزل طبع ظالم معزول عالم تر — کمانرا [illegible] پر زور میسازد

[illegible] ترک کار کرکس میسازد — رخ آیینه را آتش [illegible] میسازد
بخوان پادشاهانی دل درویش میسازد — همای [illegible] با استخوان خویش میسازد
زبان هر که زیاد است از دهن چون قلم — اگر بریده شود باز حرف میسازد

هوس را عشق پاک از دیده [illegible] میسازد — [illegible] آتش [illegible] میسازد
[illegible] عشق [illegible] — در و دیوار را خورشید [illegible] میسازد
[illegible] — نقاب خط مشکین حسن را [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] خون خود را [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] آیینه آتش را [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد

[illegible] — [illegible] گل [illegible] میسازد
[illegible] معشوق [illegible] عاشق — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد

[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد

درین بستانسرا هر لاله و گل را که می بینم — پیاله از لب میگون او پیمانه میسازد
نمیدانم گل [illegible] حسن کی می آید — که کار [illegible] حسن بلبل [illegible] میسازد
به بیداری [illegible] — که کار صد شب [illegible] افسانه میسازد
بنا بر آب [illegible] معمور نیستی — [illegible] میخانه میسازد
خیال خال او را [illegible] — [illegible] کعبه [illegible] بتخانه میسازد
تعمیر خرابیهای دل [illegible] — بهر جانب که اندازد نظر میخانه میسازد
محبت [illegible] — تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد
[illegible] آشنایم [illegible] — ترا با خوشنمائی در نظر [illegible] میسازد

[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — که مکافات [illegible] میسازد
[illegible] ساخته کاری [illegible] — نا امید نیست اگر کار کسی میسازد

[illegible] — که هرگز [illegible] آیینه [illegible] میسازد
[illegible] مشغول عالم [illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] آب [illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — که هرگز [illegible] میسازد

[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد
[illegible] — [illegible] میسازد

برای راحت خود داغ می نهم بر تن — که هر کجا نهم داغ بیشتر سوزد
چه نسبت است به دوزخ عذاب هجرانرا — که دور چون نشود این شعله بیشتر سوزد
[illegible] — ز شوق ظالم بالا مرا آتش [illegible] سوزد
بجز فتیله که بر روی داغ سوخت دگر — نیافتم که کسی از برای کس سوزد

[illegible] تو گاهی پرورد دل کاه جانم سوزد — همان آتش که دارد [illegible] آتشم سوزد

دل ما بر [illegible] — چراغ خانه ما از [illegible]
[illegible] آتش [illegible] — پروانه [illegible] که از آب بسوزد

در سینه دل از غم [illegible] افسوس بسوزد — این شعله برنگ پر طاوس بسوزد
پرتو دهد از رنگ حنا دست تو پیراهن — چون شمع که از زیر تو فانوس بسوزد
در کعبه اگر شعله فانوس بسوزد — در بتکده از شوق تو ناقوس بسوزد
بر عمر تلف کرده خود چون خورم افسوس — [illegible] لب از حسرت افسوس بسوزد
[illegible] که از رنگ نقاب تو [illegible] — ظلمت که پروانه ز فانوس بسوزد
نسوزم تا نسوزانم کسی را — که هرگز چوب تر تنها نسوزد

هیچ دل نیست که از غیرت داغ تو نسوزد — دیگر ای لاله همان به که چراغ تو نسوزد
خیره شد چشم دو عالم ز تجلی [illegible] — کس ندانست که آن شمع کجا میسوزد
تا رخ پرده نیفکنده ندانست کسی — شمع در پرده فانوس چرا میسوزد
[illegible] که در آتش دل سوخته ام [illegible] — که دل بلبل و پروانه جدا میسوزد

[illegible] غمهای دل [illegible] خوناب میسوزد — که دیدست آن چراغی [illegible] آب میسوزد
در انتظار صبح رویش در شب هجران — بجای شمع بر بالین من چشم پر آب میسوزد
[illegible] گلشن ز رشک [illegible] آب میسوزد — که از غیرت [illegible] گل آب میسوزد
[illegible] بر آتش دل [illegible] — [illegible] در آب میسوزد

جبین گرم تو رنگ شراب میسوزد — نگه به دیده چون خون در شراب میسوزد
رسید عکس فروغ شگفتگی ز شراب — چراغ چهره [illegible] گل آب میسوزد
گلی که در عرق شرم دیده روی تو گفت — در آب آتش و در آتش آب میسوزد
چنانکه شبنم گل آفتاب میسوزد — عرق بچهره ات [illegible] آب میسوزد
فروغ حسن که تا پیدا است بر گلشن — که رنگ در گل و بو در گلاب میسوزد
نگاه [illegible] بود پرده سوز شرم تر آب — نظاره گرم [illegible] حجاب میسوزد
شگفته در [illegible] عکس روی ترا — دلم [illegible] لبهای آب میسوزد
فتاده از نظر اعتبار داغ دلم — چو آن چراغ که در آفتاب میسوزد
[illegible] عاقل شود [illegible] — چو آن چراغ که در [illegible] میسوزد

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد — نسیم صبح درین لاله زار میسوزد
محالست آینه معشوق از [illegible] — [illegible] آتش [illegible] میسوزد
لاله از رشک تو شمعیست که در [illegible] — بسکه [illegible] میسوزد
[illegible] — [illegible] آینه از رشک [illegible] میسوزد

ز تاب عشق [illegible] میسوزد — [illegible] آتش [illegible] میسوزد
[illegible] — در آتش [illegible] میسوزد
[illegible] — [illegible] روغن خود بر چراغ میسوزد
[illegible] لاله زاری [illegible] — [illegible] میسوزد

دل من در [illegible] — چراغ [illegible] میسوزد
[illegible] پروانه [illegible] — [illegible] میسوزد
[illegible] — [illegible] میسوزد
[illegible] — [illegible] میسوزد

اگر چه شمع کانون خود در خانه میسوزد / چراغ چشم شیر از بر سر چو انه میسوزد
ندارد بیم بلبل باد خزان صبا خبر دارد / که شمع لاله و گل جمله بستانه میسوزد
بود دستی معشوق و خمار عاشق از یک می / ز یک آتش چنان شمع و چنین پروانه میسوزد
شب هجرانم شود که آتش حسرت / نه شمع بر عاشقانه میسوزد
چه پروا دارد از دستی غبار داغ / کل دو خورشید ملتهب از سر پا میسوزد
بود در آتش سوزنده صبا چون / که چون چنار درخت دگر نمیسوزد
برگ بر بستان سوختم آتشم آتش / که بیش هر که بسوزم دلش نمیسوزد
نسازد دوست جز با سوز دل ... / تو چندانم دوست میسوزی که کس نمیسوزد

مرا با سوخت گر مجنون غم لیلی نمیسوزد / در آتش گر شود دیوانه کس معنی نمیسوزد
گریزم در پناه گریه هر گه خشمگین گردد / جهان را گر شعله گیرد آدم آبی نمیسوزد
سفیر عاشقان در گوش معشوق نالهای شکست / اگر قمری بسوزد ناله قمری نمیسوزد

هر گه از بهشت همان رشت معنی خیزد / گو از خواب که دیدست که پیدا خیزد
خانه هر گه سیل نکند کو هر را / حاصل از خواب خیالست که دانا خیزد
رحمت از مهر دل گردد کینه با / تیر کم از دل سیلاب بدریا خیزد
سنگ است بود از هیچ فشاندم دامان / سهل بود لیست که کس از سر دنیا خیزد
بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن / که سیل از کوهسار از ابر صد جا خیزد
گر بری نیست از غفلت دل از آب [illegible] / گر این ابر سیه ز سایه دل ما خیزد
قدم از شکوه چشمم از بس گریه آلود است / محالست از در رمیده نهالی گلم صد جا خیزد
نصیحت منت بگیرد دین گیر از غفلت / ره خوابیده بیهشان از بانگ درا خیزد

کجا از خواب این افسانه در قمر خیزد / نمرد در [illegible] بالش آفتاب اگر برخیزد
ز ضعف تنی نخواهند هم از بستر خیزد / نمرد در دی بگیرد و افغانم که بر خیزد
بجام نو [illegible] شعر او زند در محفل / چو طالع ما رسا افتد جنازه در خیزد

[illegible] شوقی نوشت [illegible] دارد / جای گرد از [illegible] بال کبوتر خیزد

عاشقی نیست دار و نه بدگو باشست / نیست ممکن که زیک دست صدا برخیزد
پیش روشنگران صحبت آتش [illegible] / بنمک [illegible] از شعله صدا برخیزد
راه خوابیده بحالست که بیدار شود / اگر از آتش جهت آواز درا برخیزد

بروی خوب تو هر کس ز خواب برخیزد / اگر ستاره بود آفتاب برخیزد
همان نقد رمیدای ست ز انجمن / که بوی سوختگی زین کباب برخیزد
از انفعالی که ز روی تو خاست نزدیکست / که آه از جگر آفتاب برخیزد
چنین که اختر اهل سخن زمین گیر است / عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد
چنین که چشم تر از خواب ناز سنگین است / عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد
مغانه که فصل نو بهار کم فرصت / امان ندارد که نرگس ز خواب برخیزد
عنبر [illegible] آن نقدر که انجمن است / که از عذار تو طرف نقاب برخیزد

نه ترا برای ترقی غیرست / ز ابر قطره [illegible] حباب برخیزد
تعینات بروشن نبرد راز چمن / یکیست بوی گل از هر گلاب برخیزد
ز بخت خفته خود [illegible] آزاری نیم / [illegible] چه خواهد گرد اگر آب برخیزد

اگر در خانه بنشینی ز بستر دود برخیزد / اگر بیرون روی از مرده و زن فریاد برخیزد
هزاران محنت که در دنیا کسی را بود / بخواب آنکس که شب گرید سحر کرشاد برخیزد
ز اشک چشم [illegible] غبار نفتاد / ز گرد آتش نگاهم گرد باد برخیزد

خوشا آن ساعت که از خاکستر دود برخیزد / ازین اجزای نابود وجودم بود برخیزد
هزاران سالک که از آن و هوای [illegible] / گذشت اول قدم از کعبه مقصود برخیزد
لب خواهش گشودن نیست [illegible] / صدای نغمه ام از [illegible] و دود برخیزد
نشید [illegible] می در جام دارم دم [illegible] / که دم مستی [illegible] خمار آلود برخیزد

ندانم شمع مکتوب کرا در زیر پر دارد / که چون پروانه از بال کبوتر دود برخیزد
ز شوخیهای چشم کم حجابش گرم ما باشد / ز دل آه سینه ما نند مجمر دود برخیزد
که مشکین گشت خطش غبار آلود برخیزد / که مشکین از کلاه آتش گل [illegible]
بسا شمع یکساعت ز وصف آتشین [illegible] / اگر خاموش گردم از زبانم دود برخیزد
ز بستان چون سحر با چشم خواب آلود برخیزد / بجای سبزه از باغ گلشن [illegible] برخیزد
ز بس در عشق بنشسته است آن قسم [illegible] / نشیند گر به پهلوی ان خود برخیزد
خط از پهلوی رخسار تو [illegible] دود برخیزد / اگر هر کس بود نزدیک آتش [illegible] برخیزد
خیال جناب دارد جستجوی او غبارم را / اگر بر جا نشیند [illegible] زود برخیزد

برق [illegible] عشق گر به ستون افتد / کوه از دل صحرا همچو دود برخیزد
عشق هر گز عدالت دل محیط [illegible] / عدل [illegible] بنشیند داد زود برخیزد
[illegible] غم در دل [illegible] / [illegible] های عشق آمد صبر زود برخیزد

بغیر خط که ز رخسار یار برخیزد / که دیده است ز آتش غبار برخیزد
[illegible] شعله که با خاک [illegible] / ز پا [illegible] چون غبار برخیزد
جنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد / مباد دیر دامم از روی کار برخیزد
بسیل [illegible] غبار مرا باد نداد / نخواست چرخ که یک خاک [illegible] برخیزد

ز جا چون در چمن آن سرو [illegible] رفتار برخیزد / بتعظیمش ز جا رنگ از رخ گلزار برخیزد
اگر [illegible] زلف تو در طومار [illegible] / چو شمع [illegible] دود دم از سر طومار برخیزد
مرا بیمار دارد [illegible] چشم ناتوان دارد / مسیحا [illegible] من بیمار برخیزد
بخوانم از [illegible] خویش [illegible] / [illegible] نگاهش [illegible] آلوده [illegible]
بخود چون [illegible] / که این ابر سیه از دم گلزار برخیزد
ز چشم [illegible] / تفاوت از میان سبحه و زنار برخیزد

امیدی نشسته ام بخاک / شاید که از ما غبار برخیزد
زنگم از [illegible] سکندر پرواز / صد بیابانم غبار برخیزد
غفلت [illegible] بالانشواز [illegible] / سنگ محالست کز خواب [illegible] برخیزد
دست کشتی کم ز بحر تو کل مگذر / آبرو بادم مرادست اگر برخیزد

چو آید در چمن از عندلیبان شور برخیزد / بتعظیم نسیمش بوی گل از دور برخیزد
چنین گر بار در دل افتادم [illegible] / [illegible] همزبان من بخور برخیزد

ز شوخی آنچنان گرم از پی نخجیر برخیزد / که دود حسرت از غزالان چو نخیزم از تصویر برخیزد
جهان از دل نه [illegible] / [illegible] بر خیزد
ز بس خندد [illegible] / نشیند هر کجا نقش [illegible] تصویر برخیزد
در آب بحر اگر [illegible] دل [illegible] / ز در یا بر [illegible] تصویر برخیزد

[illegible] آنکه بنشیند [illegible] گردی / همچو [illegible] غبارم بعد مرگ از خاک برخیزد
ز با [illegible] ضعیفانست عالم [illegible] / ز خاک آتش [illegible] خاک برخیزد
ز بس [illegible] / بهر جا [illegible] نقش قدم از خاک برخیزد
بدل [illegible] طراوت [illegible] سبز تو [illegible] / که چون [illegible] ترا هم ز دل نمناک برخیزد

نماند بجا [illegible] عکس [illegible] / ز روی ما ضعیفان [illegible] برخیزد
ازین شادی [illegible] شمع مجلس [illegible] / [illegible]
ز خاک [illegible] / [illegible] برخیزد
ز بس [illegible] / بجای گرد از خاکم [illegible] برخیزد
غبار خاطر [illegible] / [illegible] برخیزد

بمقصد [illegible] / [illegible] برخیزد

ز جوش لطف دل صاحب لبان بو خیزد / دم عیسی است اگر دی گذرد این کاروان خیزد

خط سبزی که ز لعل لب جانان خیزد / رگ ابریست که از چشمه حیوان خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش / این منیست که ز روی همه حیوان خیزد
[illegible] ز دل زنگ [illegible] / [illegible] شمع کافوری [illegible] خیزد
ز دل [illegible] دران کو / جو سایه هر که افتد برخیزد

دلم از چو رز رخی دیده ز شور برخیزد / جایی که آب باشی از گرد برخیزد
[illegible] که از تر از او / [illegible] زان سر کز جای برخیزد
ز چشم نیک [illegible] ضرر نباشد / آری ز آتش گل هرگز شرر برخیزد

ز رخسار تو رنگ گلشن ایجاد برخیزد / ز رخسار تو از آب روان فریاد برخیزد
بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوه گر گردی / بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد برخیزد
بنالد زد دل ما چه درد برخیزد / [illegible] نسیم چه معتاد گرد برخیزد
نگاه [illegible] / که [illegible] از فلک لاجورد برخیزد
شهید [illegible] / که با نسیم ز کویش غبار برخیزد

[illegible]

مستم از خواب گر آن ترک پریوار برخیزد / هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر که اسیر مقامات بود در حشر / به که چون پی ز زمین سبزه شمار برخیزد
پی تعظیم تو چون دل ز میان برخیزد / تیر کاری مگذار که نشان برخیزد
دارم امید ز درگاه محبت که شبی / بکنار آیی و منت ز میان برخیزد
تا بگنج دل من جای نه بسپند اول / نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم نظرها خوردم / بشکند همت خاتم دو نگین برخیزد

دعای ما طلسم شور [illegible] که کس نخوابد / که ایستاده نیفتد فتاده برخیزد
خوش شنیدم شورش محشر که کس نخوابد / که گرد من ز کدام آستانه برخیزد
[illegible] صرف کنم عمرم [illegible] / فغان در کعبه فتد شیون از بتخانه برخیزد
تو آن شناخت غبار وجود عاشق را / که [illegible] برخیزد

[illegible]

چگونه نیست لب یار سبز شد از خط / گیاه اگر ز نمکزار بر نمی‌خیزد
من از عرض هنر بی‌بهره‌ام [illegible] / نه پسندد که گر بوی عنبر بر نمی‌خیزد
بلند افتاده است از بس نظر افتادگانم را / که گر چشم افتاد دگر بر نمی‌خیزد
امید رستگاری نیست بی افتادگان ما را / کسی کز طاق دل افتاد دیگر بر نمی‌خیزد
ز بام آتشین با چرب نرمی [illegible] / چراغی اگر روغن گذشت دود نمی‌خیزد
[illegible] قاصدی کو آمده است در بغل دارد / بتعظیمش چرا از شوق منزل نمی‌خیزد

ز خاک ناتوانا جسم زارم بر نمی‌خیزد / هنوز از خاطر گردون غبارم بر نمی‌خیزد
چنین کافتاده‌ام از ناتوانی جسم زارم / اگر آتش نهی از جا شرارم بر نمی‌خیزد
اگر با این همه غوغا قیامت [illegible] / جز آتش [illegible] بارم بر نمی‌خیزد

سراپا خاکم و از من غباری بر نمی‌خیزد / چو من افتاده در روزگاری بر نمی‌خیزد
[illegible] افتادگی [illegible] / که از آتش [illegible] بجایی بر نمی‌خیزد
[illegible] که صد سال اگر [illegible] / بجز گرد فنا چیزی از این دفتر نمی‌خیزد

[illegible] رنگ و بو کو جان و محبت برزد / که [illegible] بر تر رنگ حنا برزد
شدم ممنون فلک کو [illegible] انجم / کف خاکی بدست آورد جام ما بسر برزد

[illegible] دلم نگاهش برزد / بشکند آینه در بر [illegible] برزد

ز چمن یاد تو [illegible] با نسیم برزد / بوی نسرین [illegible] سود [illegible] برزد
بود بی‌بهره از دانش [illegible] / که دایم آبرو را آدم بی آبرو برزد
[illegible] تسبیح / از دوست تو سوراخ بسوراخ [illegible] برزد

از ضعف غبار تن از [illegible] نگر برزد / گر باد سموم [illegible] نگر برزد

سوز [illegible] گرم نظاره / [illegible] گر آتش [illegible] چشم تر برزد
در باد به آن خار بن [illegible] / [illegible] مرغی به بیابانم [illegible]

ز برق [illegible] تبسم این بیکر برزد / ز دست [illegible] این بیکر برزد
نه تنها من ز وحشت [illegible] / ز وحشت [illegible] این بیکر برزد

دلم زان غمزه [illegible] بیکر برزد / [illegible] از بو بیکر برزد
سرا در بیشه می پرورد عشق / که آنجا شیر از آهو بیکر برزد
[illegible] / [illegible] گدا سیر برزد
ترا کیفیت [illegible] / [illegible] ساغر [illegible] برزد

عرق ز ناز رخ آن گلعذار [illegible] برزد / ستاره از فلک فتنه بار سر برزد
[illegible] / ز بس نگین سخن زان لعل گوهر بار سر برزد
[illegible] نقش پای تو / [illegible] ترا کیفیت از رخسار سر برزد
در این بستان سرا [illegible] / [illegible] خون خورد [illegible] سر برزد

[illegible]

ز روتنی نکند ابر بال عزت را / ز گنج سودن گهر آبرو نمیریزد

گنبد مسجد شهر از همه خاموش‌تر بود / گر بجانه کسی گوش نصیحت میزد
رم چنان داد زشرم عشق سراپای مرا / گر بخون جگرم رنگ نمی ریزد
جز از لبها ز شادی بسکه بر می آید / دوری کم دیده ام در کف دو باهم نیامیزد
نگردد کوکب بخت هنرور در وطن روشن / کسی کی در دکان خویش شمع روشن آویزد

چو روبروی کسی آید توان شناخت کسی را / هر است بینه به بنازم هر آشنا سد
بس مرور حیات دارد زخود غم فراموش را / سکندر خوش تا زرتم که در آینه نشست

رشته عمر ازان جاده دمن کوتاه است / بمیان ... کمر این رشته باز آب رسد
شاخ از گردش بی‌خشم بغزایدم رسا / کز فراق صبر ندارم که می تاب رسد
برنگ کوزه با آتش اگر روی مصلحت / برای آنکه لب تشنه تاب رسد
از ادای گیسو رخوبی سرآمدست آن زلف / که در نشیب چو جانب بآفتاب رسد
بس کج بحث میش آتش کی سر کرده نیست / آنچه از راهی لب بسته بعقاب رسد
حیرت دیده نشان دل ما است / لب آیینه زنگ آسیاب رسد
هرگز در عرصه دیار مقامی ندید چشم / بوی شمع خانه ام بود آنجا که شب آمد

زغم از هنر همت صاحب هنر رسد / چون خانه صدف که آب از گهر رسد

آیینه که جوهر شبنم فشان رسد / چو زآب آیینه دار آب روان رسد
... بوم ... خون این سیه نیست / این گسیخ کز خط ... رسد
... نشکسته شد / ما شاکه چشم زخم این دو دما رسد
... اعد ان رسد / گرد دمنه نگس نه بودن بجانم رسد

منم کمن ز بوسه که از حسرت لبت / جانم بلب رسید و لبم کو بجان رسد

گر بغز او من نجسته نه بهوش تو رسد / چه قدر ناله کشد تا که بگوش تو رسد
در انتظار تو آنکس که جنت نرگسان / زکوه تهی نتواند به بدان تو رسد

ترا که روی بخلعت از خدا چه رسد / بهشت آیینه بیداست که صفا چه رسد
زعشق قسمت زاهد کلام بیمعنی است / بغیر کاه ز خرمن بکهربا چه رسد
هزار تشنه داو زالبی چو قطره آب بهشت / میان آینهم از قطره بما چه رسد

نیست ظلمی گر زنم شیر بر ظلم خاری رسد / از نگاه فانش با تو ترحم کو آزاری رسد
زحال نگهای جفای او ببلا چو چشم گرفتی / ز ظلم نگردد که ز رنجهای آن دگری رسد
جهد کن تا بش محتاج آبرو به الکنی / قطره چون گوهر شود فیضش بهنگام رسد
جگر تشنه صحرای عشق ابن ترسم / سیل مارا نگذارد که بدریا برسد
نشست اگر صاف نشد تیر نصیبه / صاف کن دل که دعا تا باجابت نرسد
شدم از بیم بدان بدگمان هر دم نیک / گر سگ گزیده زآب حیات میترسد

بکنج جاده افتادگی با ترسد / گرد دست بلب بام قفس بار نرسد
زمال رزق حریصان بود در بر نمک / گر نظر کرد ز گندم با آسیا نرسد
جگر گداز بود زر دو رد دنیا منت / ندا که کس که مس با کیمیا نرسد
از آن نکه دل لخت تو نسبتی دارد / زکوهسار بغیر از دماسد ... رسد
سعد یاکنار هر وصل ... دست اگر / وای اگر سر نتهی دولت تو بجا نرسد
هم هم است رساند شیم اگر کوتاه است / پشت بام رساند از دست بدنیا برسد
دلکه‌ای کند از چه طواف در دوست / جاده از دوری این راه بمنزل ... رسد

جانان عزیزست ولیکن چشم جانم رسد / وای بر جانم که بسی گر بجنبد تم رسد
نگاه عی تو تنظاره ... رسد / بسکه این میوه لطیفست بجیده رسد

منتهای سفر راهروان هست وصال / می تو بس لب جانم برسیدم نرسد
مهر کلگونه با بند رشحه خور اینش / کشته تیغ ترا خون بچکیدن نرسد
مهربان گر جیمان نبود دایه لطیف / هوش اطفال با انگشت مکیدن نرسد
فلک برتبه از کوی دلنشین نرسد / بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

با تب و تاب بخود شراب نرسد / تا آتش نرود کوزه آب نرسد

دل ما شده را خوش بجائی نرسد / تا بود نیر زنده نه سبو آبی نرسد
تیر آه شهر بر دارد بود با گست / آه با دامن آلوده بجایی نرسد
بینه زار ریست تر انگشت غلت ورشی / نفس هست که از غیب ندائی نرسد
نیست کیشت که ... بکف پا یا نیز / اینقدر کار روائی بجائی نرسد
حسنش از شوریش خطرو بخزانی دارد / قدم لشکر بیگانه بجائی نرسد
مردمی میرسید الحق چشم بیمار ترا / خود بدین حال بدرمان دوا می نرسد

مراد از راه بیکست خود بعزت میرسد / سنگ تا مینا نگردد کی بقیمت میرسد
روزن فانوس ماند چشم تنگ چشم / هر که را سوز دمی چراغ ادراک دو دیر میرسد
دامن شسته گرچه بجائی نمیرسد / آه شکستگان با بر زود میرسد
چون غنچه در بنا دل تنگ نشانه باشش / عمر گل شکفته بسر زود میرسد
ای باغبان زباغ برون رو که وصل گل / یکروز شبنم بمرغ گرفتار میرسد
چون در دم رسد بوا کز هجوم شوقت / دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
بو پیوسته گست سلسله عاشق زهم / بر سر زلف آشفته که دست آید

جوزی مهمای گسیا ... بر نبض / آینه گرفته بیرد از میرسد
آخر و زمستوشیم زکرستگی خلاص / کانجام ما بنقطه آغاز میرسد
ما نظر بر غیر داری ... در نگاه حق / پی چو گم شد راهرو آنجا بمنزل میرسد
ساکنان در دولت ... قرب ... دو / جاده در راهست ایام گر بمنزل میرسد

از همه شنید با بس نهی افتادگان / جاده بیش زکاروان مدام بمنزل میرسد

هست بلبلی هر گل این باغ را باحسن یار / نسبت سنبل بزلف بر نشانم نمیرسد
در بهار هم متصل خوان روز نشب افتاده اند / آشنا باز از ایمم بوسه نفعتام
وصل میخواهی تلاش خاک کرسی کن که گرد / تا نفس باز است می باید بپایان میرسد
اند حباش نیست جانم دادم دکشتم مجمل / خجلت بیند و روش با وزه که بهم میرسد
نسبت بقفر تو دلم مسکند درست / شکر که این شکست به بوی تو میرسد
زینت خلد برین باکه روح من / با مهر مرتضی علی از راه میرسد

سر گشتگیست حاصل دلهای خوبیکان / از آب آسیا مگر این دانه میرسد
رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانیم / کو بس آن گشتگی آخر بجایی میرسد
خاکسار از بود افتادگی نقش مراد / جاده از افتادگی آخر بجایی میرسد
آه از محیط و این زوال در بر درست / کو بر کرد اشک ندامت نمیرسد
ای لطف یار بر رخ او مسکنت جراحت / تو کافری بهشت بر نیست نمیرسد

بخش از حرف همیشه گاه ناله میکند / باور مکن که غم ستم نمیرسد
تشکی از رزق لازم دلهای روشنست / یکقطره آب پیش گهر نمیرسد
دست کرب فود

در حال نزع توبه زعصیان قبول نیست / نخل با فتاده بحاصل نمیرسد
صاحب کرم زعادت ترک احسانست / دست اجل بدامن حاتم نمیرسد
بخشم اگر مکان سیمهای غم کند / یکروز خوش بردم عالم نمیرسد
از بسکه باز میکشم از کار دل گره / ناخن بتار زلف گردون دامنم نمیرسد

جان بلب که از چشم بجا نام نمیرسد / با شعله شمع بپای ان نمیرسد

صائب

در محبت ابروی کج بی‌عیب آیت — جز دو خم کج بحالم ترکان نمی‌رسد
بگجرف بیشش نیست سر سرمه عشق است — وین طرفه‌تر که هیچ ببابان نمی‌رسد
کی میرسد بمن او دست شکوه‌ام — دستیست اینکه جز بگریبان نمی‌رسد
عمرم بکوچه گردی زلفش رسید — وین راه مار پیچ بپایان نمی‌رسد

راز میان او بشنفتن نمی‌رسد — انگشت نازکت بگرفتن نمی‌رسد
بیمار اینکه کسش غلام گردی — زور از نگاه ملعقه بنازو نمی‌رسد
سجده ز سبک کنم چون نخل نغمی — انگشت خفتی بترازو نمی‌رسد
وانگاه عمر رفته نمی‌آیدم بکف — تا دست من بدامن گیسو نمی‌رسد
صائب عیار نیکی خوبان گرفته‌ایم — حسنی بحسن خصلت نیکو نمی‌رسد

تو آن گلی که اگر شبنمی جبین تو بوسد — ستاره ریزی شرم از عرق جبین تو چیند
بناخن تو نه توشته سیاسخته خود را — درین لباس که رای تو زمین تو بوسد
زخط صحیح شد آن مصحف عذار که کاتب — هر آنچه از نظر افتاد بر کنار نویسد

دل از خاکساری بهشت خدا شد — زگرد یتیمی گهر بی‌بها شد
مکرر روز محشر بکار من آید — نیازی که در بیخودی بی‌بها شد
من آن روز بر مغز خاک نشستم — که در استخوانم سگ شیر کیمیا شد
ز کرم کهنه قلب مرا گشت رایج — غبار خجالت مرا کیمیا شد

ز خود چو بیخود شدم جهان ز بهر سیر نمودم — همای بود عقل و دین دل نصیب سر گردم
بگوش هوش شنیدم از این سرو روش بدو جدا — که هر کس گشت با آشنا از عالم ما شد
بگوی هر کس از شیفتی خواهم او بدو جدا — عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد
ز هر خود تماشا کردم کیفیت جستی — که هیچ از جوش گشت صد موج دریا شد
ز جلسی سودایی گشت در دل تو تمنا — هر سنگی که دیدم سر نهادم سنگ سودا شد

هر در دو کجی خوبی من نشسته‌ام دو شد — محبت سنگ بهشت سنگ پیمانه‌ام شد

پیران و منه از جا قدم خود از گردی — بر خاک فتد میوه چو از شاخ جدا شد
با قطع طمع کردم و از خویش بریدم — هر نخیه که برجست ز دام قبله نما شد
از عکس رخت آینه خورشید نما شد — در دام تو هر مرغ که افتاد هما شد
چون کام عدم بجز از نشأه هستیست — هر کس که می شوق تو نوشید هوش ربا شد
آن شوخ که بر روی گلش غنچه نما شد — آیینه ز فیض نظرش غنچه نما شد
دل جلوه که بی‌رشد از غیر چو برداشت — این آینه عیب نما غیب نما شد
میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد — آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد
هر پیش که نشد ز کهنه داد بجا تم — صد طاعت اگر ده یک سجده روا شد

بشکست گل دستر خود خط او جوانا — سرو بر رسته زد تا قد او پیدا شد
حرف لای تو گفتم سخنم گشت بلند — یاد مژگان تو کردم قلمم گیرا شد
یاد ستون ناله زارم چو شنید از جا — گرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
همچو دریا بر ما گشت یکی پست و بلند — کوه هموار که ز همواری ما صحرا شد

تا عارض نگارم گلفام از حیا شد — بر چهره دست شرمش رنگین‌تر از حنا شد
از بس گشت گاهی نگهم زنگارش تن — در دست تا گرفتم آیینه کهربا شد
آورده تا در آغوش عکس لبت تنی — آیینه بسکه بالید بر خود بدن نما شد
عریانی جنون نتوانم لباس تو پوشید — پیدا نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد
تا دیده تو نیم از روز کار بستم — در چشم از غباری بنشست توتیا شد
بیش از هلاک هر کس شستم از جهان بشد — از صد هزار یوسف سیمای بش جدا شد
تا مکنت نه عنادلت از غنچه نکند — دیگر که وا نبند در هر غنچه که وا شد

نگاه هیچ تا غنچه دام من نشد — رسید بهای صید وحشی بشند در
ای خون من تو در دست پیکانی نخند — نگاه فتنه در بزم الفت سنگ مینا

دل از رامش لب بادر بزم دو شد — کلاه خط ز چمن غنچه رکه در بر شد
شراب لطف تر از گل بخشم از خود شد — کو سنگ شد بقسم هر چه بود مینا شد

زبیگناهی خود عاجزم که در دحنا — زر و سفیدی خود پیش خلق رسوا شد
سرشک جاری گر عقده دل ما شد — تعجب است که چون تیغ شد این گره وا شد
زبان نداشت در خور دهان تو نیست — چه شد که سر نگوی تو سر گویا شد

بخیه عال او بر و افتاده — و ز دو در ما بهتاب رسوا شد

سر در ره عشق تو فنا شد — از گریه دلم این دیده اد آخر بجا شد
از خون دلم بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد

از چشم بد خدا آن خط مشکین نگهدارد — از هر حلقه آتش انگشتر زنهار پیدا شد
مسلمانان میشمردم خویش تا خوبرو شد دلم روشن — از پرتو قامت چون شمع صد زنار پیدا شد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستاره سحر نو بهار پیدا شد
ز خاک ریشه اشجار از صفای بهار — چو رشته از گهر آبدار پیدا شد
ز جوش لاله کرانبار شد چنان از سنگ — که تاب و رنگ کوهسار پیدا شد
ز سبزه خط لب جویبار پیدا شد — غبار قافله نوبهار پیدا شد
بدل چو غنچه لاله نهان کرده بود داغ عشق — ز بس گشودم بناخن سینه گلزار پیدا شد

ز عارف روی خط سیاه پیدا شد — در آفتاب قیامت پناه پیدا شد
دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما — غریب شامی از آن صبحگاه پیدا شد
ز خط بچهره لغزنده تو دلش دم — که دست هیچ برای نگاه پیدا شد
بشکر اگر چه شود حاصل از زمین سیاه — وشکر تو زمین سیاه پیدا شد

ز روی لاله رنگ تاب رونق از چمن‌ها — گل بیچاره در عهد تو خار پیرهنها شد
اگر شام غریبان نسخه از زلف تو بردارد — همه صاحب دلان آوار چون اولاد وطن‌ها شد

دست بر بر روی خود مانده پیر نو آب — عارض از نشان او خجلت آفتاب شد
از زمت شکست دل از تو کاس نگون شود — گنج شفقت تر شود خانه اگر خراب شد

آینه سنگ بود در رخت دیده آب شد — آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد
روز ازل شعله حسن تو یک شرار — بر آسمان شد و عکسش آفتاب شد
آینه از خیال رخش آفتاب شد — جام تهی ز باده لبش پر شراب شد
ساقی بدست او برسانید باده را — کز حسرت لبش دل پیمانه آب شد
افزون ز باده روی تو آب و تاب شد — رنگ گل تو بیشتر از آفتاب شد
از گریه زیاد چشم زبانم رسید — جا گل بجای نرگسم آخر ز آب شد
در کار عقده بیشتر از اضطراب شد — افتد گره برشته چو پر پیچ و تاب شد
عمرم تمام شد او بدست او نو نهال گشت — این بحر جمله صرف بنای حباب شد
تا دید محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم ز آفتاب بسید آفتاب شد
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد — بر آرزو که در دل من بود آب شد
از خط صفای روی تو یاد در رکاب شد — حسن تو از معقد پر پیچ و تاب شد
آن روی آتشین که جهان را کباب ساخت — از دود تلخ آن خط عالم کباب شد
حسن ترا کشید بجای حساب خط — بگذر ز بیحساب که یوم الحساب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد — پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
از ذره در آمدی تو و از روزن آفتاب — امروز انجم از همه طرف آفتاب شد
صورتگر جمال تو بنهاد نقطه — از مهر امتحان شبنم آفتاب شد
رخسار تو از دمیدن خط در حجاب شد — آخر جهان بکام دل آفتاب شد
در خود ندیدم پیش به مژگان گفتم که مه شوی — او خود برای سوختنم آفتاب شد
از وحشت نگاه تو مرد دلها کباب شد — روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد
آخر بجرم پر هنری کاست قدر من — این نسخه عمل از غلط انتخاب شد
با چشم تر بیاد تو رفتم از جهان — چون طفل خم دست اگر بی‌حباب شد

هر گاه دیدم از در دشنام بشنیدم — سنگ از ... کم در دل آتش شد

میتو میکرد و دیده در دیده از بس چو ریگ / مردمک در دیده ام فواره گرداب شد
بسکه در زلف تو دلهای اسیر آب شد / حلقه‌های زلف مشکین حلقه گرداب شد
بسکه در زلف تو دلها آب شد / حلقه‌هایش سر بسر گرداب شد

بسکه کردم گریه چشم نوازم آب شد / همچو شمع از آتش دل استخوانم آب شد

از بس صفای تو بر نور صبح غالب شد / چو آفتاب بر آمد نماز واجب شد

بدور خط بر جدا زما بس علمی مصاحب شد / باین خط خانه آیینه را دربسته صاحب شد
چهره شد بار بیش خط شب رنگ / سایه بر آفتاب غالب شد
لشکر خط دو رو به صف بستند / فتح ملک دل از دو جانب شد

نگو شد که آخرت چشم تو کلک کوکب شد / هر کوکب قلم خورده شد خوب شد

بس عمر که در جام آمد بر روی چمن خلوت شد / از ضعف تن نزارم ای گوهرت شد
صدای آب را چه دل آیینه می‌آید / از بس نرم روش عرق آب جمالت شد

دل اول خیال آن لب کسو ز دست شد / ای قفل ما [illegible] گفتار دیوانه شد
از هیئت آینه عکس رخ خود در آیینه / از هیبت [illegible] گشتم دلا خود در دست شد
زلیخا جوی دست به بر ای نرگس شد / هر کس که نهاد در بر من ز دست شد
دل از کجا ز جوش از مهر تو گشت [illegible] / این شیشه از سنگی خود در دست شد
خونم [illegible] نغمه سخن / [illegible] دلم [illegible] در دست شد

[illegible] سرم معراج شد / [illegible] شکفتگی [illegible] صبح شد
[illegible] / طراوت [illegible] غیب [illegible] شد

[illegible] / [illegible] شد

شود دگر نیک و بد نیک ار میتواند شد / اگر در سینه سنگ سنگ مینا میتواند شد
دو عالم محو شد تا بر دو از عارض انجمنی / تو چون نه چو شوی بگر که پیدا میتواند شد
دل از در دل طلب بر داشتن سو از [illegible] / دگر ز قطره ما [illegible] دریا میتواند شد

چرا گرد دُر از قطره گوهر میتواند شد / بنغمت آنچنان کی بهتر میتواند شد
بهتر [illegible] و دگر دهن غنچه لب را / کاین سد هر که می‌بند دشکند میتواند شد
تعین از دلش در پرده یکتائی و رنه / حباب از ترک سر دریای گوهر میتواند شد
[illegible] افتاد کی غافل رت بر اگرستان / گر از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد
صدف گر لب بری قطره پس انجمن / ز حفظ آبرو دریای گوهر میتواند شد

گهر در شبنم کی مقابل میتواند شد / اگر این قطره پهلو دهی دل میتواند شد
بر برای ابر رحمت قطره بر شوره زاران / که تا قابل مع الله تو قابل میتواند شد
در این بستان اگر سبز بر اگر بینی / اگر برخوش بجذبه غنچه دل میتواند شد
شتاب آلود گه دارد کرد در راه منزلان / تو گر آهسته باشی منزل میتواند شد
ز غفلت گه در از ناز او هر سر [illegible] / بدریا قطره آب که واصل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی [illegible] / بجا اول کس زیاد تو غافل میتواند شد
رخ ساقی شد دیدم جو [illegible] / هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد
سر [illegible] شمع روز [illegible] محفل میتواند شد / شود دیوان جمع [illegible] دل میتواند شد
بعقد [illegible] / مرا هر جا بر راهت منزل میتواند شد
ز بازی هنگام عرض مدعا خون جبار [illegible] / دو عالم مزد دارد دهر که سایل میتواند شد
از عید عاقلی [illegible] چیزانم / اگر دیوانه میتواند شد
دل او وصاف میشود [illegible] / سنگ آیینه میتواند شد

آنم نرگس سرخ بو بس هوا پسند شد / باران خنده گنبد گر آتش بلند شد
شهرت بقدر مرتبه [illegible] است / آوازه هما ز قناعت بلند شد
از گرمی نگاه بی دل [illegible] سپند شد / چون لاله آتش از سر دامن بلند شد

بود دم فکر انکه گو بس چیز [illegible] / وهی خبر شد که غبارم بلند شد

خورشید از نمود رخت بی نمود شد / از بسکه سوخت [illegible] ز شوق تو دود شد

ز خطای که دار تو بیتاب و تاب خواهد شد / ز هاله ماه تو بادر رکاب خواهد شد
ز برگ و برگ خزان آفتاب طلعت تو / شکسته رنگ تر از ماهتاب خواهد شد
ز خط ستار خیال تو سرو بو بال / خمار چشم سیه دل بخواب خواهد شد
کمند زلف تو تا آن دراز دستیها / چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد
ز خط زمانه تراشید بنای حساب / ملالی [illegible] بحساب خواهد شد
رخی که در جگر لاله خون از و [illegible] / سیاه روز تر از مشکناب خواهد شد

شکست شیشه دل اگر [illegible] نیست / کز این مسند تو هست بلند خواهد شد
چنین بلند شود گر نهال قامت او / خیال او همه کوته بلند خواهد شد

چنین اگر شکنین از باده [illegible] خواهد شد / ز جوش مغز سر بسیار [illegible] خواهد شد
به بهاران چنین اگر سر سبز چشم [illegible] / زمین از زر [illegible] خواهد شد
ز گمگشت غبارم که افشاند صبا هر سو / بجا بیت و بلند [illegible] خواهد شد
بد هو نگاه [illegible] بر سر شور [illegible] / میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد
جان ز پهلوی تن از قیمت خود [illegible] / قطره در ابر چه داند که گهر خواهد شد
[illegible] کرد [illegible] / شاخ [illegible] چه داند که قفس خواهد شد

هنر گار در راه [illegible] که هدف خواهد شد / جوان تو بر [illegible] طرف خواهد شد

[illegible] اگر رو [illegible] خواهد شد / رخ شاک [illegible] کاه خواهد شد
[illegible] از دل [illegible] روشن / ندانم چه [illegible] خواهد شد
در [illegible] دل [illegible] گردن [illegible] / سرمه [illegible] خواهد شد

بیاد خال رخسار تو دادم هر دو عالم را / مرا گر جای سیه [illegible] خواهد شد
برای محتسب جانم [illegible] این [illegible] / [illegible] روزی [illegible] خواهد شد
[illegible] گرد [illegible] / [illegible] سایه [illegible] خواهد شد

رسید جون [illegible] کس هم نخواهد شد / [illegible] سایه [illegible] نخواهد شد
شدم [illegible] نمی آیم / [illegible] سنگ کی آدم نخواهد شد
چرا [illegible] کشتی ما [illegible] / [illegible] کم نخواهد شد

[illegible] نخواهد شد / نخواهم گشت و [illegible] نخواهد شد

خطش [illegible] به دیده شد / [illegible] دل من [illegible] شد

[illegible] نگار شد / دست [illegible] شد
[illegible] گفتگو [illegible] / [illegible] شد
از لفظ [illegible] / از حرف [illegible] شد
[illegible] شدم / [illegible] کنار شد

خلقی از گفتار [illegible] / اگر چه [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
هر کرا [illegible] / [illegible] شد
[illegible] دل [illegible] / [illegible] شد
از [illegible] سنگ [illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
[illegible] / [illegible] شد
تا دل [illegible] / [illegible] شد
دل [illegible] / [illegible] شد

ز انتظار روی او مشتاق محشر شد دلم / داغ شد دیده بر شب آن شد زغم افگار شد
آتشش زد ناز و غمزه و سحر و فریب / با دیدن بازار شد تا چون شمع بیمار شد
دیده ام از بسکه حیران رخ دلدار شد / کار چشم از نگاهم حسن بی مقدار شد
در دل پروانه بیتاب شمع سوخت / آفتاب از بسکه محو آن گل رخسار شد
شانه بسیار زد بر زلف و هم تا آتشش / در آتش غمزه اش یا بار ز سر نار شد
بی صفا از گرد و خاکستر آن حسن باشد / آب این آیینه صرف سبزه و زنگار شد
از نفس هرگز ... / جام آغاز شد از سر پر شکوفه نار شد

پیچ و طوق گردنش مانند ... / ترنج غبغبش سیب ذقن گردید و بهتر شد
خاصه سعی خاک فتنه ابرو و سرمه گردی / سفیق شد ابر سیه ترنج شد ناله تر شد
یک گردش چشم گوشه دو دیده پنهان / که شد سر و شد برگشته مژگان خنجر شد
چون این رنگ شد داغ دلم آن آفتاب شد / آنکه شد بیند و شد مهتاب شد چو گنبد نور شد

دل به دیدار کرد دعوت چو ابر تر شد / صدف بود ز آی غیر موج آب گوهر شد
بجا مانم نامه به چشم عکس نامه بر بودم / دو دم صبح از قلم سر بر زد و دل کبوتر شد
قلم تحریر کرد از سینه حکم کرد جوی / که مکتوبم ز نامه جا بجا چون دل کبوتر شد
بو محو دیدم گردش سینه اشکم از دیده نم / گرانجان شد دست دل نیز صد در شد
دل حسن خویش ز نظاره در دیدن کلم اختم / که موج آب سیلی از ز حسن سر شد
نقش سینه شد آن مگر تا دشمن شوم / ز رد و دلم رنگ زمین مینه ... شد
در آرزو داغ خیال ... / صدف در آب ... گوهر شد

پر گل رخ نو اینه ... / بهشت ز رنگ غنچه سپار گوهر شد
... گنبد ... / از طوق ... ساغر شد
... / از شمع اینه دو دیده ماند چو جوهر شد

... / نور جسم آب گوهر شد
... / سینه چو دم در ... شد

سنگ از بسکه دلها بر سرش سیم / سر کویش دکان شیشه گر شد
از رخت زخم بادها نگیس / پیمانه آفتاب پر شد
داغی از سراب زنده کام بیگنش را / در این محفل همین پیمانه خالی شد و پر شد
خاک را به شهیدان تو بردند آب / رفت این کاسه چنین آنکه غبار از خود شد
رتبه افتاد کار جرخ میسازد طلبه / سنگ زیبا مال گردن جینی فغفور شد

چشم قامت خم گشته و دستگیر شد / این نگاه حلقه چشم حلقه زنجیر شد
ترک دنیا پیش این بر جگس مشکل بود / این گره محکم بزور ناخن تدبیر شد
بازم از تو بخیه عشقی گریبان گیر شد / دست بر گردن آزاد نگاه نخجیر شد
ای که هر نظاره ات برهمن صد دیر گشت / گردش چشم که آشوب قیامت دیر شد
راست شد در قتل من هر موی بر دوش خم / این کمان قسمه کش آخر برای تیر شد
هر که آمد بر سر خاکم گذار میشود / دست دامن گیرم آخر خاک دامنگیر شد
در تماشاگاه عالم دیده حیران ما / واله یک نقش چون آیینه تصویر شد

آن گسیخ هر رنج خواجه بر کو فقیر شد / ز بس بار از رخت بزرگی حقیر
خون دلم بر مع ز هجر نوشت سفید / این طفل اشک را همین گر زاینده و پیر شد
احوال دل بصافدلان گو که از صفا / شد هر چه غرض آیینه صورت پذیر
در باغ جلوه گری و از عکس عارضت / هر برگ گل چو آیینه صورت پذیر
قابل نقش عارضی تن شد / از ساده دلی آیینه صورت پذیر شد

چون آینه شد در دری آتش دل / دست کلاه کوتهی بود در از شد
نقش تازه زلف از مشاطه شد / کوته اگر زلف حکایت دراز شد

حسن کسی بود که مستور اگر نماز شد / اشک در دل گلو شد در چشم در دل آن از
در جمن نظاره ... پیمانه گر از نماز شد / لب ز سینه کل دف کفت طلب زلف او
چون ز گریه ... / نامه بر دل کبوتر چنگل شهباز شد

ز لب باشیم ماو بار از هم کوشه گیر / چون کام لب حلقه یا بیرون دو منزه دیده است

رنجی بباغ واز دو رخ گل نکست ال شد / برگ شکوفه جبهه دی نهفت ال شد
هرگز نکرد دولت کسی مهر کینه را / این آب شیر و در قدح من زلال شد
کرده ام ز شوق مصرع ابروی آن نگار / با آب ز رشته ز دو جشش هلال شد
چون شام کاکلش که بر بزند شعله ام / سنداخانه خانه غزلی که سر و دست نهال

جا بجا رو گران شد و تلخ بر شکر است / از دو زلیس همه صرف گسند زلال شد
قبول خلق شد از جهت محبت / سفید روی بتا ظاهر سیاهی ال شد
دل جو آنان بر دو کار آن قبول از من / جو ل آبرو با شیء تا آنچه کهلل شد
در این مجلس ای تاب رفت ز رنگ چشم گندم / نگارم عقده گر دیده هر کامم که حاصل شد

هر که دام خطا از سیمبر ان غافل شد / از شب قدر ماه رمضان غافل شد
روز من بسته دامانم رسید از غیب حرا / از دل تنگ من آن غنچه دو بار غافل شد
مال بر مصاحب جون شد بسیار دیده ام / ... بار از هم ماند که چون سیل شد

از خط شبرنگ حسن کشش ویرانه شد / از دل جون سنگ آن تو سنه اسلام شد
بر واج اعتبار آرام آسایش زمین / خوب تیر تلخ تر کام من اندام
دل ز جذب گردش چشم تو بادام شد / این گمنده وحدت آخر برین دام
آنچه در دل داشتم نفهمیده تر تکم / این کبوتر هم بر لاله نامه سیم پیغام شد
سنگ شکنش در دوره رود رفت از دم شد / تو چه جان صاحب نقش در گنسام شد

ما از خط تو مجب چو اینها نام شد / دار آن بار که خاصه ما بود عالم شد
دا این رنگ که شور تلخ است در جام / بوی باد لب تو بی عاشق حرام شد
لعل لب تو چو تو عالم بکام شد / آب بقا حلال شد و می حرام شد

از خط شبرنگ حسن دلبر مستور شد / در ته خاکستر آن اخگر جهان افروز شد
از نگاه لطف نتوان از رقیبش فرق کرد / ناوک مژگان او در چشم خود دلدوز شد
بود حسنش مهتاب مه بام او آسمان / عاقبت آن گردش حسن سیه روز فیروز شد
خون من مجوست تا پامال مهر حرکت / ذره را از رنگ حنا دلبسته دست آویز شد

پیری رسید و رفت غمزه اش هوس شد / بر گشت عمر قامت خم گشته دام شد

میکند قطع نگه هر کس که لعلی هوش شد / غنچه گل از زبان افسانه چون صبا گوش شد

از رشک یار مهر جهان تاب داغ شد / آن لعل و خط که شب چراغ شد

در قناعت مایه عشرت تمامی صرف شد / نقد عمر من چون نگین در نگین صرف شد

در سرمن هوس است از جلوه گر شد / در دل هر ذره لبریز جا بیا بام رنگ شد
سبز تر حسیاب پرستش ز طبع کرم / آب افتاد دو روز مادر از بکو هر خشک شد

بسکه از شوخی نقش در سینه نم شکست / چون سینه ام عارت شوم مهر کوه جن نیک شد
بسکه کرد دم در بسم خود تا به چاچل / عکس نی در خانه آیینه چین رنگ شد
چون صدف در نخچه حسان رنگین دامن / قطره آبی که خوردم در گلویم سنگ شد
همچو مینا غنچه ما تا بهار آهنگ شد / بر توی از خون دل بسمل دو دیده رنگ شد
تو عبا شد دل چو شکوه گر به بیبس تنگ شد / در شکست شیشه ام چون آب آخر سنگ شد
داشت چون طوطی نهان در رنگ عیش ما / جسم تو شد بدم ز خود و دیدم به رنگ شد

در قوت حسن قطره آبی که رنگ شد / در هوای رنگ بال آب گرد سنگ شد

بسکه بر بار خیال آن سرو آه جا تنگ شد / غاز ما هم مغز سینه بر ما تنگ شد

سوادم گشت زود برسم دام گشت / غمگین مباش کار تو گر با نظام شد

ز دردوستی جهان خوشدلی برین سلم شد / گل داغ تهی دستی به چشم ساغر جم شد
چو شیشه ام که ز ناز ز اسلم و فیض نصیحت / نمی آید بکار این شیوه ها میباید دم
کز راه دو ستمگر نداری تاب رسوایی / که بهر سندی پیرانه باغ خلد آدم شد

نگار تو خطی را بنگاه رسید بندم شد / عجب موی کمکشی گرفتار کمندم شد
ز ناله گر بر لبم چون طرف نرگس لخت میانم / ز یارب از چه راه از روی سهی اندرم کم شد

وصف لب شیرین تو روز ازل کم شد / هر جا که ز شکری بود مسلم شد
طراوت خط تو افزود از ترشح سید / بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد
بصحرای قیامت ز روی افتاد از حسنش / بوی یک نفس پای تو را بالید عالم شد
لخت ما زار نباشد بهره از مال خویش / سنگ که از آتش خود نتواند گرم شد

در راه تو هر جاده با ماتم شد / هر جا یا که گشتم جرسم شد
چو نهیبی تصویر درین باغ ز حیرت / بر هر شاخ که گشتم متبسم شد
بحسب ز سیر گلستان متبسم شد / در پرده هر رنگ که رقم متبسم شد

سفر کردن برای گنبد بدام غبار است / چو رنگ چیره در جامه کرمی سبوئم شد
سر او جاده سیل انفس دری ره از صحرا / ز نه تیر جوی دام در میان کار تو ام شد
میان بر همزدگی بسکه نه دو قیامت / ز الگرنه انده ها می دم در میانم کم شد
نگاه تو بوس سلامت یکسر ز سرمه مانم / که یاد نرگس مستانه تو ام در سلامم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سبکرویم که غبار راه جانان سبوئم شد / غبار خاطران ظرف امام سبوئم شد
بملک سرفرازی گرنه دارم گشت سبویی / بشاط خاکساری سلیمانم سبوئم شد
غبار خاطر روشندلان هرگز نمیگردم / چنان صافم که در آیینه پنهان سبوئم شد
مرا هر کس که پسند بر بود در خود از جامم / شکست عالی ام و مینا سبوئم شد
چو موم از آفتاب جمعی گرانک گرم / شکست خویش را خود مینا سبوئم شد

بهم بردند تا زلف یار ما شد / ز انگشت عالم جمع شد سبب نگاه ما شد
حلاوت خیزی ابروی آور دل لعل آبدارش / که از غیرت سیه گلم الجنیم انجینان شد
دل از تنگ تا بر زعقد دندان اخیر دارم / که چون در نقطه موهوم این کسی پنهان شد
چو موم شمع گر آمیزش آتش شمع آتش / بیار انجم ز آمیزش او جسم من جان شد
اگر در دیر اگر در کعبه بودم حاصل عمرم / بحمدالله چو وقف روشنایی گشت عالی شد
اگر ما گرفتاری است هر تار رگی پی / اگر چون تشنه شد در عشق آتش الف جانا شد
اگر گدا جست حیوان خوش از نرم / بکام تشنه ارباب دانش آبجو شد
ز حسن گل بود و نقش سینه دلش برگرد / خطش چون رعیان سرد و گلستان شد
قضا درج که میا خط اول غنچه وار / از بس در کار تنگی خو کرده ام علمدار شد
نخواهد شد اگر شب تو در باغی که خورشید / بر رخسار تو چشم آفتاب امروز حیران شد

از رنگ رخ زردم چو در آیینه عیان شد / در دست از آن آیینه چون برگ خزان شد
گذشت غفلت از ایام چو آسیب / بیداری من صرف درین خواب گران شد
هیچ آمد و خود دانش است بود آن / قطره ای که باد آمد از موی میان شد
همین خسارت منفعم زخم کرده است / که در طریق محبت غبار شوان شد

از برت [illegible] دل و جان شد / و از من محو شب انداز من روز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چراغ سهرت [illegible] خضر روشن شد

بهار آمد و دل چشم تماشا باز روشن شد / نسیم از جرعه عمر و چراغ لاله روشن شد
نیم پروانه اما مشرب پروانه دارم / چراغ هرکه روشن شد از آن چشم روشن شد
بمحفل آمد و گل شگفت از باده گلشن شد / تبسم کرد شیرین پسته شکر شد لب من شد
ز دل تو حضور مرگ چشم هرزه بیند / مرا از یک این خلوت سرا از راه [illegible] شد
نه تنها مجلس احباب از رنگ تو گلشن شد / چراغ خانه آیینه انجمن تو روشن شد
که بار بسر غربت از این سرای بگذار و چهره گلگون / که باد موج خجالت بر چراغ لاله روشن شد
دل کنم ز رنگ سنت جهانم آیینه ابرم / چراغ هر که روشن گشت شمع خانه من شد

ز بس شد از صبح بزم گلشن شد / چشم پروانه باز روشن شد
گشت هر دم تر ز ناله دلش / سنگ بود از که از آهن شد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد / ز عارضت تو چراغ بهار روشن شد
اگرچه خانه آیینه را سکندر ساخت / چراغ خانه آیینه از تو روشن شد
بلی ز صافدلان روزگار روشن شد / ز باد دیده چو خطر چو هم چراغ روشن شد
متاع راحت ما را هنر بغارت داد / چراغ خانه شد دلیل رهزن شد
ز چاک پیرهن آن سینه را [illegible] / سری خواب آور که صبح روشن شد
بریخ اگر شدم مضطرب آمد نفت / چراغ دیده هم و انگشت در روشن شد
صفای سینه فزاید ز حرب نیمها / درین حدیث چراغم دلیل روشن شد
ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد / نفاقی نگه دوستی [illegible] الغیب دشمن شد
مرا خصومت ایام حیرت افزاید / که هر که از نفس شدم دوست انچه دشمن شد

گر شرح کنم در غم هجران چه بمن شد / خواهد چو قلم عمر مرا صرف سخن شد
از شوق وصالت شب هجران تو چون شمع / اشکی که چکید از مژه ام جز توبه تن شد
دیروز بعکس تو نبود آینه محرم / امروز چه رو داد که پیراهن تن شد
خونها بر تو خورشید نه به راز در [illegible] / هر تیغ که انداخت بتن جز [illegible] بدن شد
جان در کرم بخشش که این جان که تو دادی / چندانکه ز رحمت تا [illegible] گریه کفن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت / انجم صفتی مهر پرستیدن من شد

از حسن غریب تو جهان جمله چمن شد / این شور زمین از گل روی تو وطن شد
ریحان که رخ گلشن از او تازه و تر بود / از نازکی خط تو تقویم کهن شد
از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد / از کوه بهر جا که نشستیم چمن شد
هر ذره چو از عکس رخ تو گلزار تجلی است / هر غنچه درین باغ صنمخانه من شد
روشن رخ خاکم نه ز مهتاب کفن شد / چون شمع ز دم این خانه سفید از کفن شد

بر روزگار تو دل که بود برخوردار شد / ستم تو کردی تهمت نصیب گردون شد
جنون زرد و رنگ ز ازل بود قسمتم لیکن / با نیکویی رسیدم نصیب محبوب شد
بهار غنچه جبینی شد از عجب سکوت شد / چو سرو از نار میناد شنید از قد موزون شد
رنا بیا خود آستم بام ز بند کی تو [illegible] / ز بحر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
رخ بهار ز ته جرعه تو گلگون شد / ز دردی عشق تو رنگ نه از رنگ گون شد
ز شور حشر به دنبال خود نمی بیند / بجستجوی هر کس خویش بیرون شد
دل خراب مرا چو رسوایی بودم شد / ز چشم مست تو هم جام آسمان گون شد

ز خالست انیکه ظاهر در میانم ابرو شد / ز شوخی این کمانش خدنگ از دل ترازو شد
خیال چشم خوش رو برو دل [illegible] / بیاد او رگ نه نشین که جنگ شیر آهو شد
نشد او از نزاکت نازک اندامم / ز نزاکت نازک اندام او شد
چشم مست تو گر اعجاز مسیحا دارد / بر بد غمبر عشاق چه جادو شد
لب از حکایت بسیم و ستم / ز چشم تو ما بام اختر رو شد

بیخودی از خویش رفت چشم بهار تو شد / سبز نزاکت آب ته رخسار تو شد

خواهی سر و زد چو هر چه سر تو شد / آسمان شد تهی مستور بر سر تو شد
تن فنا گشت و رفت از دل ما نقش [illegible] / سوده شد آینه دگر در تصور تو شد

باز از هجوف [illegible] بسم سبوئی تو شد / شد [illegible] خوش تو
شیر [illegible] تجلی [illegible] / در دام [illegible]

لوح محفوظ شد از دیده حیرانی تو / گشت سی پاره دل هر که پریشان تو شد
گفتم از روی تو گل دستی چینم / عرق شرم بچید چشم نگهبان تو شد
غوطه زد در عرق خون شفق پیرهنش / صبح از بس خجل از چاک گریبان تو شد
تشنه بوسه ما روی عرقناک تو گرد / سبز از آن دانه امید ز باران تو شد
رم آهو که بلا بود بیابان تنگ / پای خوابیده ز زنجیر مژگان تو شد
قد موزون تو در صحن چمن جلوه نمود / آب شد سرو روان بهر تماشای تو شد

بوی سنبل گشت مرغ ناز گیسوی تو شد / شد رم آهو مصور چشم جادوی تو شد
شیر نو صبح شد صفای گوش تو / موج زد آب مراد خط دلجوی تو شد
لاله خونها خورد تا رنگ گل روی تو گشت / دود عنبر بر بخود پیچید تا موی تو شد
ماه انداخت سپر از طرف روی تو شد / کاست از غیرت دو چشم ابروی تو شد

بر من جهان ز ناله خلقش کباب شد / عشرت بمن حرام از این دور ماه شد

نگار زاده ام چو نرد دوش ز زر شد / بتن ز بس که من گرد چون زر شد
لب از گفتن چنان بستم که گویی / دهن بر چهره ام زخم بود شد

هر طرف آینه بسکه برافروخته شد / عکس از روی به هر آینه [illegible] شد

شد ابر نو خط و گل داغم شکفته شد / آمد بهار و لاله و داغم شکفته شد
گرم گرم دوست کند خصم [illegible] / چون لاله از نسیم سحر غم شکفته شد
دامن فشاند و مجمر از وقت آتش / برق آتشش بجانم افتاد و آرزو شکفته شد
سودای خویش کم کاسته بود زیبا / اگر غمم که این دست مبهم دادی شد

جفای [illegible] تر آب بود شد / از آفتاب رنگ گل او زرد شد

تا بخط از زلف کار دل فتاد آسوده شد / راه رو آسوده گردد راه چون هموار شد
تا نظر بستن میسر نیست از دنیا نجات / فتح باب هر گره شد زین در گشوده شد
چون مگس طی شد بدست ما زدن اوقات من / تا بشهد زندگی آن پرم آلوده شد
صاحب از نفس تند آن کار من بالا گرفت / شهپر توفیقم آخر دست بر هم سوده شد
بسکه از مشرب دیگر گیسوی سیاه خود بجوا / چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده شد
همچو دست یار وقت شستن دست دگر / خواست واعظ پاک سازد خلق آلوده شد

خط عیان شد تا بساط زلف او برچیده شد / فتنها بیدار گردد چون علم خوابیده شد
روی او را ماند کار آسمان با شد بحق / نقش جبهه محراب گردد کعبه چون بوسیده شد
پیوسته ابروی تو مبارک بود مرا / بر روی آفتاب تو این ماه دیده شد
از بسکه او چو حبیب سرشک من / دامان از اشک همچو گریبان دریده شد

دل پریشانم از پریشان گردی نظاره شد / از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
نفس از غم زبانم اندام نتوانست داد / عاقبت سوهان من هموار ازین نظاره شد

بهر کجا که هست رخت قدر گوشه / سواد ساعد ما همچو داغ باز رود
نگر شکسته وحدت که همچو قطره بحر / بهر ورق که نهادم نقطه دایره شد

آتش عشق بتان گر زر چکیده بود / آنچه افزون آمد از دل بلبلم بیجاله شد
رفت مجنون عاقبت چو او بر مجنون / ماند داغی دیگرانم بر نصیب لاله شد
دلبر چشم مشوه ساز خویش از بجا / سرمه زین نسبت بجود بالیده نباله شد
منت در حسن خو کرد داغ گل رنگ بود / درد دل را در دو دم منقار بلبل ناله شد

۹

عالمی زر ست از نمک تیغ ما / نمک نبیست بلکه چندین نمک در ساعد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چون از چشم روشن صفای سینه شد / سنگ آئینه شد صفا از زنگ می آئینه شد
رو بگردانم از کدورت کز فیض کدر / سوز شمع انجمن گردید و سنگ آئینه شد
ضمیر از دو بحر انجمن که صافی سینه شد / پیچ کس از سنگ گرد دو جوهر آئینه شد
از قرار کار شر عالم سلک دو دو شمع / باز مینا زر نشس کز صفا آئینه شد

تا قدت مظهر تجلی شد / سرو و سوهان روح قمری شد
گرد بد محبت بدلم کینه دشمن / آن دو که در شیشه ام بود پری شد

گر دلم سوخته آتش مهجوری شد / نا دل داغ بر آمد همه کافوری شد
یاد مژگان تو کردند غزالان حرم / کعبه جامه تن پرده زنبوری شد
بدر و بت آئینه سبزی تو از شد جن / که چو نام پرسا تحجب ابرشم زری شد

دل از رفتار بحالی یار از رنگی رنگی شد / چو پریروی چه شد آنکه شوخ فرنگی شد
ماند دل با سینهٔ پیکار / خون سینه باز بس ازینی شد
دوش گاهم خدنگ تو بیاد آمد / چکم سینه پر از لاله سینه‌ای شد
جنانی بسته بوتم بدل از نواش / فراموشی یعنی یادم رسید ترجمانی شد

اگر زخود گذری با تو آشنا شد / ز حال خویش خبردار اشنوا شد
ز خواب غفلت مستی که خفت آباد / سری برآر که بیدار آشنا شد
دو دست خویش ایام از غنیمت دان / ابن آینه‌ای مسو آشنا شد
ز تند خوی خود بی گل و رنه / ز خلق خویش گل بجا آشنا شد
بیک نفس که دمیدم آمدی لب / کنون برو ثم بعد انشوا آشنا شد

ز علم بالعمل شوم ز خاصان الهی شد / کز قسمت نحجت از بس دانش و سیاهی شد
میان نور و ظلمت شمع الفت در نگیرد / خوش این خبر که تا سید ابلهم جنی صبحگاهی شد

دلا عمرت بسی رفت که مستانه خواهی شد / بنگر وز خواب غفلت سفیدی شب خواهی گشت
نسیم شام شباب بجو شست مانند صبح / چه سود از سپید ز خط خوش نکاح خواهی شد

بهار نو جوانی رفت دیوانه خواهی شد / چراغ ذره گی گل کردی پروانه خواهی شد

ز دل طرفی نبستی در جهان گل چه خواهی شد / نکرده دیده گهر در بحر و ساحل چه خواهی شد
ز چشم ظلم و ز کام خونریز تو سپارد / که در بام خطم مهر باس نخواهی شد

سحر از شوخی چشم از آن بس که سر خوشی / قلم آهو چو تیغم نافه و گاهی خطائی شد
بریدم از تعلقها بجانم داد پیوندم / شکست دل شکست کار ما را مومیائی شد
نشانم گل کسی بر سینه ام از شوخی رنگ او / اشارت آنچنانم کرد کم آن گشتم حنائی شد
دوای ساز کار از خوی نا جوشش دارم / شکست کار ما را چوب نرمی مومیائی شد
نشد شکستگی کوه درست کنند / چه کار کرد اگر سنگ مومیائی شد

یک دل نو که بر آن نازش او رها شد / این تیر کج ز هیچ نگاری خطا شد
چون از غم نازه چو خسته در بزم روزگار / از خون دل بخنده لبم آشنا شد
از برکت آن خنده و لب آشنا نشد / از بر نگاه آن خنده و [illegible]
مجنون خویش از همه لیلی خیال کرد / از غیرت همین نگهی آشنا نشد
با بر دم فتاده دلم ز دشمنی که برق / بر جز سرمی شناخت که خود هم جدا شد
در حیرت از شکستگی کشت دلم / با آنکه هرگز از کف خود باز رها شد

خضر اعتقاد است ز می جان به آن تشنه / از نظرها کسی پنهان نشد بیداد
حسرت عمر ست اگر به بت جهان عالم / تنم از به چو بادیست عجب باشد

قدم بر چشم ما کی نه سرافرازی تماشا کن	برین مل چون نیزه استاده زیر پا باشد
پای ستون افلاک زیر و زبر گردد	در آن کشور که جای سینه محراب دعا باشد
بانگ وی کرمی نیست بر گل میکند شبنم	چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد
توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب	ترا چون سرو اگر در هر دو موسم یک قبا باشد
تو را از چرب نرمی کرد اسیر خویش [illegible]	گرفتار شمع دایم شعله از زنجیر پا باشد
زبر دست اضطراب زیر دست آسودگی دارد	دو شاهد بر کلام من ز سنگ آسیا باشد
بسا نفرین که بر [illegible] به از نعمت و جاها	اگر نخجال را گوش شیخ بندی دعا باشد
نشانی از شهادت لازمست اهل عبادت را	متاع مرد و نان و سیم مهر گیا باشد
اگر قطع تعلق از بریدن مدعا باشد	درین میدان دم شمشیر [illegible] باشد
نباشد گر نیازمند گوارا [illegible] حالت را	که تا پیری بماند کور محتاج عصا باشد
ز بس [illegible] حیوان برکه و تنهای ما باشد	غبار خاطر [illegible] دیده ها را توتیا باشد
درین گلشن چو بوی گل ز دام اختیار خود	سر زنجیر من پیوسته در دست هوا باشد
ز بخت تیره شد سویم نظر داران عزیزانم	چو میل سرمه از پوشیدن چشمم قبا باشد
بود در دست این نفس سعادت اهل حرص را	چو بر داری ز عالم دست خود بال هما باشد
ز بس منت [illegible] کردم از دست نگار خویش	سواد سطر در دستش نمک حنا باشد
فضای گوشه گیری [illegible] جوش تماشایی	نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
دو بینی در مذاق وحدت آگاهان خطا باشد	ره دیر و حرم در دیده احوال جدا باشد
[illegible]	که تا بستان سنگ اکسیر تابد نما باشد
نگاهش [illegible] ترک مدعا باشد	[illegible] بی نیازی دست در دامان هما باشد
[illegible]	اگر [illegible] بروی کس [illegible] آشنا باشد
دل بیمار [illegible] دوا باشد	عرق کردن علاج درد بیمار هوا باشد
فروغ خود [illegible] غفلت [illegible]	نبیند [illegible] رنگ حنا در حنا باشد

[illegible]

وطن پیدا نباشد رهروان دشت غربت را | مدام این کاروان چون موج دریا در سفر باشد
بدل آن ریشه دارد آن تا ثیری نمی بخشد | خدنگ آه چون زینکار بر آید کارگر باشد

نجابت خط با خال بیشتر باشد | نوشته‌ها همه از مهر معتبر باشد
مرا از آن غم بیخودی خوش آمد است | که بی نیاز ز [illegible] همسفر باشد
بجز دهان تو گر چه راست خنده انگیز | که دید غنچه که از گل شگفته‌تر باشد
نگاه خسته دلان زاده حالتست که تیر | درست تر برود گر شکسته‌تر باشد
همیشه بت و کشت دمن از هنر باشد | کلید قفل [illegible] از گهر باشد
امید عاقبت از روزنت دمی ستم | که هر کسی دگرو آن کی دگر باشد
ترا بکشور معنی اگر گذر باشد | بهر کجا که روی یار در نظر باشد

پادشاهی بسیم و زر و گوهر باشد | هر گرا [illegible] سکندر باشد

[illegible]

سفال خشک نسیم دار دم از [illegible] | کلید مخزن رزق فقیر از چوب خط باشد
[illegible] | [illegible] پیمانه [illegible] باشد

سیاه مرده موجود نامدار است | دوام بار و دلیل وجود حق باشد

گرد و شوخی بدولت خانه مبارک باشد | شمع من شعب پروانه مبارک باشد
مهوی سر کویت که تو سید [illegible] و من | شب برون آمدن از خانه مبارک باشد
بسنگ [illegible] مینای [illegible] | ز شور [illegible] باشد
گو بند عاقبت نام [illegible] | [illegible] رنگ باشد

[illegible]

سخن سنجیده گو چون کسی صاحب سخن باشد / که هر سنگی که در بازار دکان است سنگ ما باشد
بخون رخنه مظلوم ای ظالم مباش ایمن / که چون شمشیر خوابانیده شمشیر زن باشد
نمی خواهد گواهی چون کسی صاحب سخن باشد / که مهر سینه طومار ظلم از خویشتن باشد
گر آئینه آرد طالع که همچون صورت شیرین / اگر صد کوهکن غربت بآید در خلوتم باشد
ز بوی گل گرانی نازک بدن سبزین باشد / تنش خواهد آسیب آید ز گل گر رنگ گلبدن باشد
تهی دستی مدار ای دختر امت حاصل دیگر / که بار پشت مجنون زر برافشاندن باشد
نسازد نور یکتایی چو دل پروانه ها را / اگر صد هزار از شمع در یک انجمن باشد
درین درگاه صاحب طاعت همت دکر / صلاح اهل طاعت کار مردم ساختن باشد
اسد سالک منزل از عالم چو بر خیزد / قدم بر دامن دشت از جهان بر داشتن باشد
ز خاک کشته چشم تو چیزی گر بخیزد / رم آهو شهیدان ترا تا رگ کفن باشد
تو واضح از کهن سالان بود معراج سوختن / چو قامت حلقه گردد زلف پیر بر انسان شکن باشد
تعلقها ز نو قوت گرفت از ضعف پیریها / قدم خم گشته ام حلقه زنجیر من باشد
دهان آسیا این حرف گوید پیر با هر کس / چرا باید بغمخوار رزق و دندان دهن باشد
دل بر آر زور اجاره جو فکر بحر باشد / کلید غنچه و سوسن ز دندان خوش باشد
بود چون رسم شوری تسبیح شیخ از ذکر غافل / تمام عمر اگر در حلقه ذکر وطن باشد
گهی دادی گهی در دیار خویشتن باشد / چو رنگ شیشه ساغر مسافر و دوطن باشد
زبان را از سخن کوتاه کن گر آشنایی خواهی / که خاموشی نگهبان چراغ از سوختن باشد
در آتش عشق بازی گردد ام عادت بر سودایی / همان دستم گریبان بعد دارد اگر کفن باشد
نسیانکند شبی ستمکار روز فیات / اگر بابند سوداد اعمال من باشد
ز نوبت بهره جز خواری نمی باشد عزیزان را / بیاد گوهر بود دندان و تا در دهن باشد

آتش تو شود دل روشن باشد / گرد ما سرمه بیداری رهبران باشد
خواب چشم تو ز بیداری ما دست / حاجت قلم و نوا فسون دمن باشد
کمه رهزن کنند ادعا مرا / چه ز آن که دام هما ایمن باشد
بسته بال ظلمت غفلتی ورنه / در کجا بیستگی راه ادای من باشد
زخم نه دانم فرو گرد / قدمها این مرده نگاه دل شود باشد

مشو چون شیر عیبه گر زرغ نرک / نظر کیست که مشغول خویشتن باشد
سفر گزین که بلبل اول از بلبل بود / زمین غربت اگر باز وطن باشد
باز سخن خبه بود غیر نکتی دو سیم / برای آنکه در اندیشه سخن باشد

نگرد شمع خرج کار چون خاموش شود / گل خبر زبان آتشین سر باختن باشد
شود تیغ زبان خار چون آتشین آمد / ز زخم خار گل ام از شیر اهن باشد

ز یاهین دست دو بالا دست نگر من باشد / میان هر دو در مجلس فرش قرین باشد

دمی چون مسیح مخواهم درین عالم برین باشد / گر از درس بکتم آفاق را چون دم من باشد
ز سر دوم گر ز عونت تازه دارم چو خود را بتهای / جوا بر تو بهار از اعالی خرم زمین باشد
مدار آینه پیش لب ز نهار ای همدم / چرا در وقت نشستن خاطری در هم ز من باشد
ز آن کشته گلگ بهار آفت من باشد / رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خوش آنکه خیر تو در مغز جان من باشد / چو دال در قلم استخوان من باشد
چو زلف سایه بالش شد شکسته بجان / اگر فدای هما استخوان من باشد

مراد هجر تو هر روز ناز فزون باشد / ز لاف عمر فزودن گرداند دل تو چون باشد
عرق ز روی تو چه آتش مهر یزد / در آفتاب شنیدن ستاره چنین باشد
تراب قدر رو روشن اگر فزود دکان / صدف انتصار نعقده گوهر فزون باشد

قاضی دیده ام امروز که به رحمت شکر / هر چه آید بزبانم همه موزون باشد
ز کرد انده ورق حسن با نصاف آیم / بادب آنخط دل آویز مضمون باشد

ز ابروی تو گرد دل راه گر آستین باشد / کمان را که تیر از خانه است چنین باشد
بود از فیض همت جمع ابنای جهان در هم / چو با دوستها گویا چنین بر آستین باشد
شکفتن غنچه هر که بود کاسه گدا / همان بهتر که دست ما کرم در آستین باشد
نه کار بسته ام خاطرم چرا اندوهگین باشد / چو غنچه سر بسته شاید رگ محبوبم درین باشد
مرا بیدار تو یک آینه حیرت ز روی دارم / خدا قسمت کند کان نگاه دور بآئین باشد
نگاه خاکساری سرفرازی بار آرد / که خاک راه مردم صاف روی زمین باشد

اگر هنگام بخشش چنین بر او ای ستم باشد / ندارد قدر گنج گوهر خراج ملک چین باشد

چشم بیدار چشم سرا لیم باشد / خواب در دیده مرگست چو سنگین باشد
شوخی حسن بپایان نشود از پرده / برق در ابر بحالت نمکین باشد
غنچه در پوست سرانجام بها دارد / عشرت روی زمین در دل غمگین باشد
درد بیمار ترا باعث تمکین باشد / خواب خود بستر ناز است چو سنگین باشد
حسن با جبهه واگر دو بتاراج دهد / خنده گل سبب جرأت گلچین باشد
بی نیاز است که دریوزه کند از دل خلق / هر که آن چشم ز گفتار نمکین باشد
دل عشاق چرا بی جهه غمگین باشد / جبهه آینه حیف است که پرچین باشد
گرچه بسیار بود دولت دنیا بصحبت / خواب بر روز نبود که همه سنگین باشد

همیشه طالب طول امل غمین باشد / که چین بعقد ریسمان در آستین باشد
شود دراز طول امل شکست دلها / که چین بعقد بیسندی در آستین باشد
ز انجم از نفس پیشم ام من ز نوی / تو عمری ما به داین عمر این باشد
بعید خواب حرامست بهر آسایش / ملکر دیش که صیاد در کمین باشد

هر گره چشم برابر کوشه ابرو باشد / دلش آن آینه پیوسته بپهلو باشد
خطا آن بپشت لب جعد و خوش از آینه رخ / سبزه با جلوه دیگر لب جو باشد
هر کجا گشته ام از گریه جدا دو باشد / حلقه ماتمش از چشم که آهو باشد
زندگی چون بر محک صبح چراغ طلب علما / همین از گرد ای خجالت سرفرو باشد

قیامت که خبر ز چشم نت تو باشد / شراب شیشه خشکم ز جگر کوه باشد
عبادتم بر منست بعتراز بربرش / برهنه دستم ز بحرین چو باشد

کرشمه مست ز شراب دام او باشد / سواد چشم بتان خط جام او باشد
بود دلنگین ز ازل تا ابد بدیده او / حباب ایام جهان جای نام او باشد

نه کجا سیچو روی او باشد / مشک کی سیچو موی او باشد

آنرا که محبت تو باشد / شایسته حضرت تو باشد
شاهنشهی تمام عالم / یک لحظه عبادت تو باشد
سر رشته نیستی و هستی / در قبضه قدرت تو باشد
آن دل که گداز یابد از درد / آینه طلعت تو باشد
بهتر ز هزار پادشاهیست / فقری که بدولت تو باشد
آن بسته که کنار من چیست / تا منبع رحمت تو باشد
قربان دل خراب خویشم / کاین غمکده خلوت تو باشد

بهار سبزه از گلشن عذار تو باشد / فلک ز لاله خورشید داغدار تو باشد
برنگ سرمه توان جا بدیده شیرداد / فتاده که تنش کی غبار تو باشد
چو عینک اگر طینت تو صاف بود / چشم هر کس رهی دیدار تو باشد
گردی تو بمن آنچه بمن بود سزاوار / ز هیچ نگردم که سزاوار تو باشد
اگرچه نقد دلم سکه قبول ندارد / بمن خوشست که در بوسه کنار تو باشد

خوشا دلی که در اندیشه خیال تو باشد / که در محبت بود که در خیال تو باشد
بهیچ نقش در نگاری نظر سیاه نام / دلا که آینه حسن بیمثال تو باشد

فلک فرقه را پای تو باشد / تو از دهر گرا رای تو باشد

نیازارم ز خود هرگز دلی را / که می‌ترسم در او جای تو باشد
فلک سوجی زند در پای تو باشد / زمین گردی ز صحرای تو باشد

اگر سروی به بالای تو باشد / نه چون من قد دلارای تو باشد
دو عالم را بیچاره از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد
مرا با دیدن آینه دل / که حیران تماشای تو باشد
تهی شد چون حباب از خود دل من / کز این خلوت سرا جای تو باشد

نه پیدایی نه پنهان در کجایی / که هر جا بنگرم جای تو باشد
وگر در عالم امکان مکان نیست / بغیر از دل که آن جای تو باشد
بصورت نیست اثر زین تماشا / که پنهان در تماشای تو باشد

ای وای بسکین تو گر روز قیامت / مانند شب زلف نه فردای تو باشد
خیال بیهده با اگر غرض تو نباشی / نخل و بال بود دگر نه گفتگوی تو باشد

هر نیست با تو گفتم ایزد گواه باشد / هر شب که بی تو باشم روز سیاه باشد

درین رهگذر سنگ راه باشد / همان به راهرو آگاه باشد
بلندی بایدت مگذر ز پستی / ره معراج یوسف چاه باشد
چو داری چراغ بر کسی از مرگ / چه غم از زمین چون سحرگاه باشد

در راه تو هر کس از دین بخفته باشد / از رنگ خود چو آینه پرداخته باشد
در بزم نگاری که ز خود خبر ندارد / در خلوت آینه چه پرداخته باشد

درست چو عاشق از غم افروخته باشد / پروانه چه غم است اگر سوخته باشد
جنبیدن چو رتو مرداده نباشد / از آتش تیز و آب اگر سوخته باشد

سند نقش دست سیستان گرد / هرچند زبان شکسته باشد

آن را که به دل مهر تو جا داشته باشد / آیینه خورشید نما داشته باشد
چون آب جو رنگ هر غنچه که شبنم / شاید که جی بوی ترا داشته باشد
گیرم که به بالد دلم از غنچه شکفتن / یک گل که قد نشو و نما داشته باشد
هر جسم که نوری ز حیا داشته باشد / جا نیست که می ز آب بقا داشته باشد
بی لذت بخشش چکند خلد برین را / آن دست که عادت به سخا داشته باشد
بر دوستیت دوستی غیر محالست / بیگانه شود آنکس که ترا داشته باشد
شهرت نکند دست کرم با که بسازد / یکدست محالست صدا داشته باشد
جز جیب که هم‌کیش بود … / یکبار به ندیدم دو هوا داشته باشد
دل بیش تو مشکل که رها داشته باشد / ما را بگذار آنکه ترا داشته باشد
دولت نه جز این نیست که خاموش تو در دو / … چرا از دست دعا داشته باشد

این اشک جگرگون چه از دل داشته باشد / پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق / نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
هر لحظه نسیم سحر امروز بر که نیست / تا زان گل رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقه گیسوی چه قدر سود کمند حسن / گرداب در این جا چه خبر داشته باشد
با هر دو جهان عشق به یکدل تو ام با حسن / لیکن نه محالست چو سر داشته باشد
نسبت به لبان در چه شمارند نکویان / دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
جای زدن بال درین قفس نیست / همت به پر مرغ که پر داشته باشد
مهری که خبر نیست که از خود خبرش نیست / فریاد از آن دم که خبر داشته باشد
چشم تو چه داند که از و ما چه کشیدیم / از نشأه خود می چه خبر داشته باشد
از خوف تبسم که اثر در تو ندارد / می‌ترسم اگر ناله اثر داشته باشد
غیر از غم ابروی تو ای نانواز دور / یکی تیغ نه بودم که دو سر داشته باشد
ای آنکه شنودی … احسان ز در تو / خوبست اگر جای دگر داشته باشد

تیغی که دل جرأت را نسخه جانست / او نیست که بوی جگر داشته باشد
زین بیش مسوزان به ستم ریشه ما را / این نخل مباد اثمری داشته باشد
پامال مکن اشک جگر زاده ما را / این قطره مباد گهری داشته باشد
زاهد که گذشته است از دو عالم / از خود چه قدر گذشته باشد

میرویم از غم چو شبنم بر روی برگ گل / گر دیده است بر شبنم گر تو گشته باشد

تن را اگر گدازی در عشق ما چه باشد / گر استخوان کنم بازار هما چه باشد
از را بچو دی غرض یک نعره و ای … / از جوش اگر برآید پای ما ساجه باشد
با تو تمام سودیم با خود … / یکبار و گرستانی ما را ز ما چه باشد
اکسیر خاکساری خاکستر وجودست / گر خسته ام نبویی زین توتیا چه باشد
روشندل از اسباب جهان تنگ نزاد / چون آب اگر غوطه بگوهر زده باشد

آینه ز مژگان تو مجروح شده باشد / گو خون دودین سفکند شده باشد
از دیدن خود غوطه زده در عرق شرم / آینه از این رو چه قدر تر شده باشد
از نازدل بستگی ما خبری نیست / ترسم که پر بال کبوتر شده باشد

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد / بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
شده ام ضعیف چون مو بخیال آنکه گردم / مژه وار گرد چشمی که رخ تو دیده باشد
چه خجالتی بحشر کشم از شهیدت از تو / که به خاک بیدم دن دی ار سیده باشد
چه خوش است همزبانی بجوانان نکته دانی / که سخن نخفته باشی سخن رسیده باشد

چه گل از خود آنقدر دل چیده باشد / که زخمی بر دلش خندیده باشد
سرافرازی آنرا اسد در گلستان / که چون سرو دامن خود چیده باشد
کسی باید به پاس کشیدن / که صد بار بر خویش گردیده باشد
کمند با گهر دست در گردن اشک / که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود ما به بغنی تنگ کاسه / که بخند چون باده جوشیده باشد

بو بیاد جای می در دل مباشد / بجام کی این باده مباشد
نگاه دارم از آن لب شیرین کلامی / لب گفتگوی تو چسپیده باشد
تو هر روی از خنده زهر جوشی موج … / درون گوهر جو غنچه خشکیده باشد

بود نجم گشادکار من هر که بر افروزم / اگرچه رشته ام چون شمع سر تا گره باشد
کسی که واسطه قطع و وصل مردم شد / نشد که چون گرهی خیاط بی گره باشد
با همه سرگرم مرا خنده و نداشته / این گنج بود برانه آباد که باشد

صبح آینه چهره خندان که باشد / شب گرد گیسوی پریشان که باشد
گر داغ دل لاله ز ناسازی بخت است / زخم جگر غنچه ز پیکان که باشد
آید بنظر موج هوا حلقه زنار / تا زلف پرخم از پیاپیان که باشد
پروانه دلسوخته از شمع کباب است / تا شمع جگر سوخته گریان که باشد
از رشته جانم زلف پریشان که باشد / این آیه نازل شده در شان که باشد
هرگز شب هجران مرا صبح نبود / این مرحمت از عالم گریبان که باشد
از آنکه رگ لعل بود نام که ساغر / در بحث تازم رگ جان که باشد
این برگ گل چیده بر او گوهر شبنم / از لاله عذار از لب دندان که باشد
هر کس به تماشای جمال تو بر آید / یا صبح قیامت شب هجران که باشد
خاری که گشته در ره او دامن دل را / از خاک برون آمده مژگان که باشد
این لاله که سر بر زد از خاک شهیدان / در زیر زمین حسرت الوان که باشد
این گل که ز شبنم نگرانست در این باغ / بر غفلت خود دیده گریان که باشد
این آب روان آینه جان که باشد / این سبزه رگ خواب پریشان که باشد
دورگردیم این قطره اشک شده دریا / سیلاب کی در یک بیابان که باشد
شادی کسی از مرغ گرفتار ندیدست / چاک قفس البته ز دندان که باشد
این سنبل پیچیده بگو و نگر دشت / طومار سر زلف پریشان که باشد
دل برسر دل ریخته تا شیشه کند کار / این کوی گرو عرصه جولان که باشد

عالم ز سینهٔ صاف ندارد دمی فراغ / دلها همه چو پوست آیینه غماز باشد
اگر امید ذکر خیر داری نهال بیت آور / چو گردد جمع دلها سبحهٔ صد دانه باشد
بس انفعال از خطا تا لایق چو شبنم / گنه کاری مرا چون بنگری عذر گنه باشد

بدی با بد به از نیکی بود زان سنگ چو رود / بدست هر کلوخی به ز سنگ قیمتی باشد
تیره روزان جهان را چراغی در نیاب / تا پس از مرگ تو شمع مزاری باشد
بقدر آنکه بتوانی مکن از خویشتن دور / اگر خواهی که نامی از تو چون انگشتری باشد
شود هر کس قبول حق خریدار همین داند / که چون نیلی کسی سودا کند با مشتری باشد

کمال مشعبازی از جمال دیگری باشد / چو رنگ چهره پروازم ببال دیگری باشد
مگو گفته اول دلم فهمد کسی ورنه / گلخن هر چه بدر است مال دیگری باشد
خیالی در دل از معشوق دارم تحیتم / که چون برقع برانداز د خیال دیگری باشد

چو نقش بام در هر جا بهانه مسلکی باشد / که گر صد جا نهی با بر سرم و شعم یکی باشد
تواند عالمی را یک نظر در یک گره سوزد / بدیر از کم نباید دید هر چند اندکی باشد
نکش با از سر خاکم که از مهر تو شناخت / بروی دیده با انگشت برارم عینکی باشد
نیابند فسحتنا در میان راستان هرگز / اگر سنجند صد گز را یک گز یکی باشد
ز نور دل ترقی ماه تا بانر ذکی باشد / برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
ترا دادم چو چشم و دست با من کهنه دل / که چون لیلی است یک با یزدی محمل یکی باشد

نوا ز نوای مخالف ز راست بگریزد / و گر ز نغمه سرا در چمن یکی باشد

گرت امید درستست دوش پیش ... / که موسیقیادم شکستگی باشد

بریدن از جهان سرمایهٔ آزادگی باشد / که افزون قیمت شمشیر از برندگی باشد
قیامتم ز طلب باز کی تواند داشت / که گر شکستم ز پا برادر تو منزلی باشد

گر مطلب و مدعا نباشد / بیگانه و آشنا نباشد
ظلمت جهل از کجا و نور هدایت / کشور شب جای آفتاب نباشد
دیدن رویت چو مهر نیست میسر / حسن ترا حاجت نقاب نباشد

باید که کسی بیخبر از یار نباشد / غم نیست گر از خویش خبردار نباشد
هرگز قفس از نگاهت گلشن / رحمت به دلی که گرفتار نباشد
جز فکر غم یار مرا کار نباشد / آزرده نباشد ظلم مرا کار نباشد
شاید که مه روی ترا آینه گردد / آیینهٔ خورشید اگر تار نباشد
معشوق عیانست ولی در همه عالم / فریاد که یک دیده بیدار نباشد
از چشم چه حاصل چو رخ یار نباشد / از دیده چه مقصود چو دیدار نباشد
گر واسطه مغفرت خلق تو باشی / رحمت بر آن کس که گنهکار نباشد
جان در تن کس بی تو نکند ... / ای وای اگر چشم تو بیمار نباشد
چشمان تو ام تشنه بخون ... مباد / این تربت کم بخت چو بیمار نباشد
گویا تو برون میروی از سینه و گرنه / جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
بسیار زمی بشکند گرمی مجلس / دلسوخته در مجلس ... نباشد

بتغافل تو نازم که بیک تبسم جمعیت / دل عالمی گشت چون که ترا خبر نباشد
معنی چو بود خوب چه باک از بد لفظ / گو کاسهٔ چینی مغفور نباشد
منصور تنک حوصله گرد و گرنه / در زیر لب کیست که این راز نباشد
گفتند چو بلبل ز سخن از پی زاغ چه / گفتیم که خاکست چه پرواز نباشد
حیرت زده را خامه طراز افکند از دیده / بر مبحث تصویر قفس تنگ نباشد
بر گردن بستان حاجب نیازی / ای ظالم کافر دلت از سنگ نباشد

صدای گشتی نگو بشنوم نیز آمد / الهی که آیینه دل نباشد
بدست خلق مسازد اسیر بخت سیاه / کسی اگر خود کین در کمینش نباشد
تنگ تمام عالم بتو داده تنها / جگر تمام عالم ز تو ریش خون نباشد

گر آب مزاج گو نباشد / در ظرف برنگ او نباشد
از رشک که سوزم که بهمه جهان گشت روانی / در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد

مردم بخویش اگر آشنای تو نباشد / ز خویشتن بستوم گر خدای تو نباشد
خراب صورت بجو ولی بت بسازم / بخلوت دل اگر خود نمای تو نباشد

شوری گرت بسر هست دستار گو نباشد / بر دوش بار سر هست سر بار گو نباشد
بر روی عیب مردم چون سفره پوش باشد / دستار خوانم چو باشد دستار گو نباشد
خوابیده بخت بیدار بخت خود را / جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد
دلدار ما چو میشود در دلم گرد کار / منت کش طبیبان بیمار گو نباشد
بینا که بیند بر خاک بخت اختر / از آب زنده کامی سرسبز گو نباشد
چون غنچه دل بر یک یک بود چو عاقبت گشت / برگ نشاط ما را اسباب گو نباشد
دستار عیب مردم چون خود تمام عیبی / با این گرانی بار سر بار گو نباشد
در خوب بخت ما را دانند اهل دولت / بخت سیاه هرگز بیدار گو نباشد

خون برابر کرم سفید تو ز شد / نامه اعمال اگر سیاه نباشد
ستم بود که رضا زیر خم نه اشتیاق / در دست غیب که دل گسسته نباشد
از دل پر خون زبان شکوه بند اریم / آتش یاقوت را زبانه نباشد
از مهر آشنا شوی دین که کفر و ... / خاطر نشود کعبه چو بتخانه نباشد
فیض عجبی آستان ... به بیند / این جاده روشن ره میخانه نباشد

در سینه صافان کینه نباشد / نقشی که زنند محو در آیینه نباشد

سود و نقصان متعلق بقضا میباشد / استخوان بندی حرکت بهما میباشد
در ره وصل چو بر آیم بدام تشنه خضر / هر کجا پای نهم در ره با میباشد
بهر اثبات حق آن شخص که برهان طلبد / مجرم در طلب قبله نما میباشد
گرچه از سرو روان در همه جا میباشد / از لطافت نتوان یافت کجا میباشد
خلق را داروی بیهوشی غفلت بر دست / ورنه او با همه کس در همه جا میباشد
در دل ماست خیال تو و از ما دورست / عکس در آیینه ز آیینه جدا میباشد
طالع مردم بی فکر رسا میباشد / شعله آتش بتو بر طلا میباشد
دستگیر تو از آن شیم بیرخ جانان ساغر / فرض بود چو فتاده بلا میباشد
شغل انزاف عجب نیست بر دو شعله براه / تا ابد مردمک دیده عصا میباشد

ده غم سخنی گشتن عشق را ز سنگ دل / چراغ مشتری فانوس از سنگ چرب میباشد
تو ز ناله دل پنهان از سینه نفس ... / که خود تماشا باید عیب را معیوب میباشد
بعبرت بین جهان را تا کنی قطع نظر از او / که دیده نهانی از کسی ز به واده میباشد

بود با یار اگر آسایشی با یار میباشد / چو چشم خفته کی چشم دگر بیدار میباشد
بسوی خون عاشق بوالهوس جمعیت دارد / ... در خانه سقف سنگ بسیار میباشد
نباشد مهر با دلنشین چون کینه مردم / ثبات نکهت گل کی چو زخم خار میباشد
پرستاری دل افگار دشوار میباشد / ... چشم دلبر بیمار میباشد
سنو نهار در حالت زوال ... / که این خواب گران با حالت بیدار میباشد
مراد از نهیبت ظاهر شد که چاک تیر گردد / به دست آوردن سوی میانه دشوار میباشد
مبین در ظرف ... خط خبر ... / که چون زنبور خاک آلود بازار میباشد
ز نظم بر دیار آید ... / گرانی رحمت هر تیغی که لنگر دار میباشد
درشتی لازم دولت ... / زمین هموار در ... ناهموار میباشد
نشد سر بر خط فرمان که از ... / ... نگاه بیرون میباشد

بهار رفته گاری با خزان همدوش میباشد / گل این بوستان همیان ز آغوش میباشد
نمیباشد به هنگام رسیدن باده در جوشی / ز پا در جان مساجد البت خانه وش میباشد

دل بی‌آرزو آسوده از تشویش میباشد / بقدر آرزو درد و الم در پیش میباشد
ز عمر رفته صاحب غیبت خبر کلفت [illegible] / که در دنبال گرد کاروان پیش میباشد

مرا از غیبت ما حاصل چه باک میباشد / که در دهان انجمن حرف کس نمیباشد

گرفتاری بقدر رشته آمال میباشد / دلی کز آرزو شد پاک فارغ‌بال میباشد
ز زلف کار بخط چون فتاد خوشدل باش / که این ترتیب الوصول میباشد
نجابت جنس را از خویشتن بیگانه نتوان ساخت / که خیزد شعله گر از خار سرو اندام میباشد

رخنه در جوهر فولاد کند جوهر پیکان / دل هر کس که موافق بزبان نمیباشد
شوخی حسن محال است ز خط کم گردد / برق در ابر سیه خنده زنان میباشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگر است / خواب در وقت سحرگاه گران میباشد
دیده جوهر محال است شود سیر بجان / دام در زیر زمین هم نگران میباشد
برهنه [illegible] خنجر گر شود در گردن / که بود خط از زینت کمان میباشد
خط برآورد و همان چهره او ساده تمام است / در صفا جوهر آیینه نهان میباشد
در جهان اهل تمیز نه همین اهل سخن / محک طعم بد و نیک زبان میباشد
میکند زنده دهان شمع چو بینا گردد / شو هر کار در آغوش زبان میباشد
جوهر هنر شدی مشو ز مردان غافل / صبح شب مهتاب نهان میباشد

لب گویا مغز اهل سخن میباشد / این دکان از نقش آینه سخن میباشد

جمال در کنج لب دوکرت بختم معتقیم / دزد بوسه طلبکار کمین میباشد
باد رخسار تو هم آتش بر زنهار است / رشته حسن گلوسوز همین میباشد
آنکه آیینه از و رنگ نگیرد سیه است / گر صفا در نفس باز پسین میباشد
میشوم زنده چو یار آید و میرم چو رود / رفتن و آمدن روح چنین میباشد
نداری خلوت جز سینه بیجای وحشت مشتاقان / دلی کز درد خون شد عشرت آباد تو میباشد
ببر دو باد خود در باغ بهشتم وعده فرمودی / اگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد

بر نفس خویش زنم گفتم دلم آسوده شد / ندانستم که منزل دورتر از راه میباشد
قدم بیرون منه از راستی گردی کنی / همین از کجی خود دشمن [illegible] میباشد
نمیباشم نشانه زان سوقا برچیده تجویم / در وقت آنکه هر جو بندد پا بند میباشد
نظر بر پاس [illegible] آشنا اهل دولت را / بدولت آشنا با خویش هم بیگانه میباشد

ز دل تیر تو سالک آن ز سو نمیباشد / برون از خویش رفتن را صدای پا نمیباشد

بکار دوش محبت در انمیباشد / برفتن آب گهر را صدا نمیباشد
بیاد و رو تو از بس قم زنانه رست / خط شکسته ز پی صدا نمیباشد
ز بس بود دل غنچه همه سر تا آواز / صدای رفتن رنگ حنا نمیباشد
بجو بغیر صدا در دل شکسته ما / که در غنچه ما صدا نمیباشد
غبار قافله از روست کرد ملال / ملال در دل [illegible] نمیباشد
رهی من صحبت غیرت [illegible] از رفیق / [illegible] بغیر زبان در قفا نمیباشد
حکایت است لباسی ز دل آب چشم / حجاب دیده ما غیر ما نمیباشد

ز بزم عارفی هیزم وخوابی [illegible] که مشهور است / قمر بیش از دو شب در خانه عقرب نمیباشد

بهشت بید ما فارغ ز بی علوت نمیباشد / کلاه مهتر از بالشین صحبت نمیباشد

بعشق عذر ریزان میکنم اوقات ضایع را / که عصیان از اسیری بهتر از غفلت نمیباشد
شب وصل تو از دل گوشه نمی‌خواهم / که در دل از هجوم آرزو خلوت نمیباشد
تو از کوتاه بینها اهل دردی / دگر زنها قبی از برگ حاضر نمیباشد
مساب بی تسلّی خوبان زمین محراب ابرو / بجرم آنکه عاشق شد کسی کافر نمیباشد
ندارند از خود آرایی بزرگان ما به احسان / دم آبی برای تشنه در گوهر نمیباشد
ز اسباب جهان بگذر کمال نفس اگر خواهی / که آب را که شیرینی بود گوهر نمیباشد
تراد دوری ز حق در چشم خود بی عیب سازد / بدریا قطره تا آب است چون گوهر نمیباشد

بملک آن رضا شور و شر نمیباشد / که انقلاب در آب گهر نمیباشد
گویا مرده بخت خفته ما / خواب [illegible] اینقدر نمیباشد
مهر گر میکنم غیر خود دمی بهم / بجو دشناسم که هیچکس نمیباشد

در دل پاک خشک نمیباشد / در نجف هیچ سنگ نمیباشد
در سخنها تغییر بیوجه است / در سفید جای جنگ نمیباشد
خانه کعبه راست یکساحت / ملک دل مشترک نمیباشد
دوستان بهر دشمنان راهی / همچو راه تنگ نمیباشد
ندارد راستی عیبی تو چون کج می نهی پا را / ز چوب سرو اگر سازند چنگ چم نمیباشد

دل بی عقده از جمعیت سامان نمیباشد / صدف تا بود گوهر لب خندان نمیباشد
بجا کار زبان هرگز زد انجمن لال آید / بدل بهر سخندانی تقیّن اسان نمیباشد

بر [illegible] دل شاد ما نمیباشد / دل شکفته درین بوستان نمیباشد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگست / مگر نسیم درین گلستان نمیباشد
بطاعت دل آزرده اعتماد مکن / که تیر آه بحکم کمان نمیباشد
دلیل روشنی از ماه در نظر دارم / که سود اهل جهان بی زیان نمیباشد
بعزت مرد را از اعتبار پاس خون تشد / چراغ روز را پروانه از انجمن نمیباشد
بغیر باد آمیزش نامجنس آتش را / ندارد ناله تا آب بار وطن نمیباشد

چو گل با شبنم [illegible] حسرت [illegible] / که برتو در [illegible] روشن نمیباشد
بسیر گلستان رفتی حجابت برگل آتش / و گرنه میل را با جیب گیسو نمیباشد

کسی با ملک رعنای مشکین نمیباشد / درین ره [illegible] گل آتشین نمیباشد
سر لبند ای بخاک آدم نیست / آسمان در زمین نمیباشد
دین به بنیاد [illegible] نمیباشد / آسمان در زمین نمیباشد
بس مردن نشانه آدم مجلس [illegible] / از شمع گشته [illegible] نمیباشد
دل خود مجو رهم وکس [illegible] / [illegible] نمیباشد
در دیاری که نیست رسم طمع / بخل و همتی نمیباشد

برنگ اشک غلطان [illegible] نمیباشد / بیا این دل پر داغ گلزاری نمیباشد
ندارد خوت [illegible] / بغیر از سایه نخل [illegible] باری نمیباشد
ازین بند رهی [illegible] کشور [illegible] / متاع خوش [illegible] سبکباری نمیباشد

نافه عطری که بصحرای ختائی بخشد / زلف از غالیه سایه بصبای بخشد
خواه در کعبه اقامت کن و خواه در دیر / عفو اگر جرم تو بخشد همه جایی بخشد
سنگ میزان [illegible] / جرم هر چند گرانست خدایی بخشد
میتوان بود بها از گرد تعجیل سوار / نقش از عمر سبکسیر خبری بخشد

مست دنباله شراب از ساغر عشقی را / رخنه گوش همان خمیازه [illegible]
تا حفظ آبروی قناعت میسر است / خاکش بسر که منت آب بقا کشد
نقش سکه در مرتبه [illegible] / کام از جهان [illegible] باشد
با صاف دل مجادله با جوش کی [illegible] / هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد

دل جهان دست از طراز کشد / چون کسی از دو جهان دست بیکبار کشد
کشد از غفلت مردم دل آگاه ملال / بار یک قافله آخر [illegible] سالار کشد
نیست [illegible] دیده [illegible] / کور در جستن در دست به دیوار کشد

در وصل از تو قنع مکتوب میکنم | سطامی مراد برد و گر کشد
گر کشد کلک مصور گل رخسار ترا | الهام از جنبش بلبل صور کشد

اگر مصور چین نقش آن جمال کشد | عجب که چیز دگر غیر انفعال کشد
بسکه بیتابیم از هجر مصور بیتو | صورتم را نتواند که آرام کشد
ای دو بخود از مردم روشن شدند آن لا نمیباشد | نکهت تو اگر صفحه چراغ شعله کشد

چنو جای نکند گل که خجالت نکشد | سرو با همرهی قد تو قامت نکشد
یارب آن کس که دم تیغ ترا آب داد | آفت تشنگی روز قیامت نکشد
آنچه بر من شده معلوم ز ستار حق | برد و از روی گنه دامن محشر نکشد

دی که از نکهت سر مستیم میکند | عجب که آینه چون گل چنین بهم نکند

منعم از دلبستگی از دنیا میکند | تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد
جلوه معشوق خوشتر مینماید از کنار | موج ازان نگاهی فنا از دست دریا میکشد
هر کجا افتد بخاک از سرو قدش سایه | بسکه میبالد بخود از سرو بالا میکشد
گرچه بیفکند رحم ما از رو افتادگی | قطره ما حلقه ها در گوش دریا میکشد
تا قلم بر داشت قمری آشیان خود را گذاشت | سرو بالای ترا نقاش هر جا میکشد
هر کسی از مقدار ما به میسکر دل میبند | از هوای قامت او سرو بالا میکشد
چشم مستش گر چه بیمار و ناتوان افتاده است | تیر مژگانش کشیدی کار هر دو لها میکشد

ما نخچیش از تب بدست میکشد | نوبت بسا مدعش جور دست میکشد

صاحب امداد که رحمت از قدرت میکشد | چون هما از ترک دنیا منت دولت میکشد
کس که سیخ قفا در میان نها چرخ | این بیابان تا بمجوی قیامت میکشد
یوسف مصر ار ستم از نگار خوبی | در نیاز و از خریداران خجالت میکشد
تو نهال بر کیش قیامت میکشد | تا رحا خیزد تو میدار رکن قامت میکشد

این از نقش دیر اصل حق نگردد ور حق | صورت بد را اگر مانی کشد بد میکشد

کلفت از چرخ دیده بیدار میکشد | روز ز دود بستر آزار میکشد
بار از این خشک تو حرف حق بلند | منصور را ببین که چه از دار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گرد غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ای حسن دست دور بر رخسار میکشد | غفلت ببین چشم تو چه آزار میکشد
سرمه خواهد گرد چشم غزالان را | بر زمین این من نازی که محشر میکشد
بسکه از دل رشته ام گوهر و لیکن رشته هم | انتقام کاوش خود را زگوهر میکشد
دلگیر گشته ام ز تماشای آسمان | افسوس کاین حباب نفس دیر میکشد
بسکه از تمکین خیالش دیر می آید بیاد | زنده بنشین با مصور انتظارش میکشد

ای شعله لطف که بادام چه میزنی | پروانه ات همیشه در آغوش میکشد
پنجه مژگان گیرایی که من دیدم از او | ریشه جوهر برون از سینه دل میکشد
عقده دلبستگی را اندکی برهم | ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد
شمشاد قامت تو چو پیوند جا نشد | سرو چمن خجالت اندام میکشد
از مروت نیست مجنون مرا فارغ شدن | در سر هر کوچه طفلی انتظارم میکشد

گر میروم نزدیک او ذوق وصالم میکشد | ور می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

شانه شمشاد در دست نگارم خود کشید | شانه بر دستی دوان زلف پریشان میکشد
گر نقطه بر زبان از دنیا کند تهی | از فریب او مستو فانی که میبندم میکشد

بسکه دامان حباب از لطف عمر میکشد | گر رسد گلشن بخون خلم ز رنگ دامنم میکشد
برنمی اخلت کند از معتبر از سینه ست | سینه صافی انتقام از دشمنم میکشد
در کجا خوبی نشین بر دوش عمر میکنم | اشک ما فرصت که لشکر بر سرم میکشد

از ترازوی حال ما ایستوانم معلوم کرد | در جهانها هر جا که یاری دست موزونم میکشد
در سواری حسن می آید و با در لا نظر | این زمان شوخ تند در خانه زین میکشد

هر کجا نقاش نقش آن گل رو میکشد | چون زهر پیچانم خطش نوبت سید بر تو میکشد
بابرین از اختلاط آشنایان گشت | شانه چو ر از تو را از دست گیسو میکشد
خصم دایم در عذاب از ساده لوحیهای ماست | انتقام از زنگ را آینه نیکو میکشد

صورتگری که نقش تو را میکشد | نوبت بزلف خم رسد نقش آه میکشد
در زلف دو شعله حصاری نمیشود | بیهوده ابر برده بر آن ماه میکشد
آینه بتحیر بیقین نفس بدر | از زندگی ببین دل روشن چه میکشد
سنجیده کی بال بود دگر سنج را | گویا ندیده که ترازو چه میکشد
میکند پیوند جا نسبت غیر از دل | برگ سبز از دست ساییل نگ روی میکشد
در پری شیشت خجلت کاسه در کوچه | ماه نو چون کشت کامل زرد رویی میکشد
صد هنر چون خانه موم دارم و نقاش دهر | انتقام از هنر موم بر نگی میکشد

رنجی که من ز مسلک همسایه میکشم | میزان هم از طریقه عیوب نمیکشد
حسن سبکعنان مکافات تا کمیست | دیوانه جنگ کس بقیامت نمیکشد

چون غنچه هر که سر بگریبان نمیکشد | از باغ برگ عیش بدامان نمیکشد
سنجیده کان سبک نظرها نمیشوند | سنگ درست خجلت میزان نمیکشد
بر چرخ اگر بر آمده گوهر نمیشود | تا قطره پای خویش بدامان نمیکشد
یکشب نمیرود که چو شمعم ز سوز دل | سر رشته حیات بمژگان نمیکشد

ما کسیرا از حیات جاودان میکشد | گر بیابد مرگ را از نو کمان میکشد

آنکه از خورشید شود گرم بحرشد | از جوهر نکو از دل عاشق بحر در میکشد

خوش آن شوریده کو نه جاده خود را نه گم کرده بود | بسان غنچه گل خویش را از خویشتن بو کشد
بال پروانه اگر پاس ادب را میکشد | شمع پیراهن فانوس حسن از سر برون میکشد
بسکه از ناله دیوانه زنجیر دل شکسته | جاده چون حلقه زنجیر هم پیچش

دل عالم از آب چشم مظلومان نمیبندد | زاشک بیدرم تر آتش سوزان نمیبندد
فروغ عاریت از بیکسی میبود لرزان | چراغ لاله از افشاندن دامان نمیبندد
خیانت بر تو دارد دیغ یاد از رو ابر | که هر کس جمع کرد حساب قضا دارد دل او نمیبندد
دو حشا در تختی میکند از بی سبکدستی | ز زخم سنگ حباب بسته خنده نمیبندد

چه حاصل گر کسی با ضعف طالع در غلطد | اگر در رشته ز ... چند انکه در آب گهر غلطد
نگهبانی کند آهسته ها سر فراز را | فلک بر تند جولانت مبر کم بر غلطد
محال است یکی با هم صورت و معنی یکی گردد | چو رنگ و بوی گل اگر بر یکدیگر غلطد
بلند و پست دنیا بال پرواز عارفان را | سبکتر میشود آب که بر کوه و کمر غلطد
حریص از دنیا نصیبی نیست از دنیا | اگر پیوسته چون سکه بر بالای زر غلطد
ترقی کردن همتای چون بسته نخبت | اگر اول رود بالا دلی آخر بسر غلطد
غبار از جابجای شهپر طاوس برخیزد | بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد
دلم سوی میانش رفت از برو شی پیچ | ره کوهست باریک و مبادا در کمر غلطد
ز دی نقش ونگش آوردی | مبادا کجبینی این بار بر روی دگر غلطد
نمایان جلوه مستانه گر روزی درین صحرا | چو موج از بیقراری جاده بار بر یکدیگر غلطد
کمر صاحب خبر و دامن او رسانه بخجل | که چون پری زده برروی خاک میغلطد

چون گل آتش گل از گلزار ام شگفتند | لاله داغ تو از طور دل ما بشگفتند
در بیابان جمال احسان و سؤال بیکسی | در گردش غنچه ام سلام داد شگفتند
هرگز دو دل شکفته نشد بدست آسمان | چون آفتاب غنچه شود دهان شگفتند
هلال یکشبه را گر قرین ما سازی | هزار خوشه پروین بر آفتاب چکید

ابروی عشرت از نشاط دی ما میچکید   خون بسمل از در من آبادی ما میچکید
ای سواد کعبه مقصود روشن شو که باز   اشک گرم از چشم بادی ما میچکید
قطره آبی که میگردد در گوش گهر   از فغان شوق فریاد در ما میچکید

بیاد نکهت گیسوش چو آمد سنبل اندر هم   برنگ شاخ گل بر خویشتن میبالد ام
بخلوتخانه تحقیق ما نسبی نیفزودی   زمینی کز گدا در چشم جانان بر خویشتن میبالد
کنایه هر طرف نشستی صد گلشن بر   ز شوق تیر او انشان بر خویشتن میبالد
امیدی که بر دارد دستگاه زلفش بنازم کم   چو تو بخیه دوختها ز انخوان بر خویشتن میبالد

آتشی سازد بسان زخمش محبت داوری   چو نرگس شرمنده دیگر ز آنجا مجلس
رفت بر کس جهان دو غم او رنگ می زد   گریه بر حال کسی کن که بدین ب آمد
گلستان به گل رو بر نمی شکفت بود منت   گر چون مژگان همه خار سر دیوار آمد
زلف مشکین تو در دل شکنی بود علم   خط سبز تنگ برای چه بامداد آمد
ندانم چیست مضمون خط ساغر همین دانم   که تا از زیر حسنش دیده باده در سجود آمد

بسی بتان داده بختها بر اینجا بر آمد   از آب زندگانی نخل بالایش ببار آمد
نظر بر روز خورشید دارد بر کل و گل   مگر از پرده بیرون چهره آن گلعذار آمد

جام بلور از خم شراب بر آمد   ماه سرو رفت و آفتاب بر آمد
ز آلودگی صحبت کرد کنار   آخر زنده دنیا ز میان برد بر آمد

صد حیف کی چو خواه رخ او زود بر آمد   از آتش جانسوز دلم دود بر آمد
دیگر چمن تو جه شور رست نه تاکم   از سینه کمی سینه نکسو دبر آمد
از دیده روحیت دل لبینه فرو ریخت   این شعر مکرر از جگر طور بر آمد

از کوکب بختم زافق دیر بر آمد   آه از گل خورشید جهانگیر بر آمد
ز بوته شکفتن زمعنا کابستان   آخر گل ما چون گل تصویر بر آمد
در دیده خورشید گرد جهان   خطی که از آن چهره روشن بدر آمد
بجز خویشتن زدیدم چو غم انک بجلای   زهر دری که بر در آن گردم از در دگر آمد

حذر از دشمنی کن گر ز طریق صلح می آید   از آن دشمن بتر ترسید کز راه جنگ آمد
بدست کوته زخمی کن ای ما نز غر انی   که زمین جبین آستین دستم تنگ آمد
ز سفیدت زانوی که بهر طلب   از عدم قاصد نجید دیگر با پس آمد

از قضا چشم سیاه تو بیاد دم آمد   کند را اندازه نگاه تو بیاد دم آمد
برق را دست دگر بیاد نگاهش دیدم   به کند سوز نگاه تو بیاد دم آمد
بدل ساده خود را نگاهش افتاد   صفحه روی چو ماه تو بیاد دم آمد
موی بر پیچ و خمی بر سر آتش دیدم   زلف خورشید پناه تو بیاد دم آمد
ترکش تیر جگر دوز قضا را دیدم   صف مژگان سیاه تو بیاد دم آمد

رفت دندان چو بر تو از دهنم نان آمد   رزق کو تا که بجا خالی دندان آمد

زین نفس در نمیستوان آمد   با فلک بر نمیستوان آمد
مهر روی تو نشد بر ز جبان   زانکه دیگر نمیستوان آمد
بحش خود روی تازه دارم   گریه آخر بکار من آمد
فروزان گوهری که گشته بود از گنجه عیسی   قضا کاو دید عالم را ز خاک بر وزن آمد
غریق بحر رحمت گشتم از غوامی فکرت   که چون از قطره دگر دم گرد در یا بر در آمد

بسی گریه من گر بسی زخم تیرم بر و آمد   هزاران بحر بیابان بانک گهر بر و آمد
ز دامان خدا بود نه ستم کردستی را   فروزان اخگرم از زیر خاکستر بر و آمد
چنان زین حال من گریست تمر خاکدان   که جای آب خون از دیده چو هر بر و آمد

نوشتم معنی بگرنگی

نوشتم معنی بگرنگی سودای مجنون را   سیاه گشت خجل واز رنگ مسطر بر و آمد
حد بر جانه بسمل کرد عالم شهید ابرا   که اشک آلوده خون از دیده چو بر و آمد
نگاه نتوان از چو چشم شکسته آخر   بچندین پیچ و تاب این رشته از گوهر بر وا آمد
ز خط عالم سیاه شد در نظر ز حال مهر وی   سرا عشق سوز که بار و بر بر و آمد
نگاهش نمی نز گاه خفت بیرون دشت عالم   عجب آتش هنا از شعف محضر بر و آمد
زجانه نتوانم جدا گرد یا رب خط جانان   چسان دل و ادگر افروش خاکستر بر و آمد

ندانم دلم بهر چه کس میرفت و می آمد   همین دانم که بیرون رو از قفس میرفت و می آمد
غلط کردم که بر بال کبوتر نامه را بستم   طپید نهانی دل در قفس میرفت و می آمد
ز بی عشق خبر آخر جادوی چون رنگ بیا بستم   خیالش در دل تنگم ز پس میرفت و می آمد
هنوز نم بود خون در سینه گر بودن گرفتاری   دلم صد باز نزدیک قفس میرفت و می آمد
نکو اتش تو در نفس نظر هم در دلم بودی   که دل از سینه بیرون چون نفس میرفت و می آمد

ز سیاه چو رفته باشم بکنار خواهی آمد   چو بکار من نیاید بچه کار خواهی آمد

تا بر رخ او ز باده رنگ نیامد   قافیه صورت از فرنگ نیامد
بی پرسیدی دانی و زکبر نرستی   کوه بزیر آمد و پلنگ نیامد
از شوق آن بر و دوش روزی بغل گشودم   آغوش من چو محراب دیگر بهم نیامد
خاک گرانی دهر را طوفان اگر آب دهد   تا بدامان جز از خاک قارون میدهد

دنبال تو بود نگهی از جانب ما دست   با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
غبار کین دشمن دشمن دیگر بود او را   همان به دل بر نجد الکس و خود بر نجاند
نخست از باد داد آنستم بنیاد عالم را   غلغله گر سیل از کوه سنگی غلغلاند
دل سنگین ترا گر یادم از جا برد   نور سیلاب نم این سنگ بسنگ گرداند
همه را نسبت خاصیت نمبرا که درست   هیچکس نیست که خود را زکسی کم داند
طفل اشکی نه بدست بجز خانه چشم   جرم تو سوخته خود راه بیابان داند

تو بنده کی چو گدایان ای شاه مرد دکم   که دولت تو در دوش نیز بر در نی
بسند افتد مرا بخشیدن تحفی چون دل   هر چون بخشد بسایل در شمار
عاشق هم از اسلام خبر نیست هم از کفر   پروانه چراغ حرم و دیر نداند

شوخم قاصد رسید ز جا جسته اند   انقدر ز شوق تو دارم که خدا میداند
گاه در خوب و گاه مست و گاهی مخمور   چشم بیمار تو که حال مرا میداند
گمند دیدنی خویش چون از ناز کمر   خانه آینه را خانه ما میداند
شده هر از سیاق کلام او مخموم   که بار آمد مرا بوج میداند
کشیده باد دل هم ای همچو میدانم   اگر زلف پریشان تو دست اندر میداند
بدل نه گر قوت باشی و رنه طوطی بسیم   بحرف و صوت خدا اکرم میداند
حضور کوشه وحدت اگر میسر شود ترا   اگر محبت نباشد فقر تنهایی که میداند
تماشای تو دارد بجا نیاز اکثر عالم را   در ایام تو را باغ و بستان کس نمیداند

دهان تنگ تو هر دم ز دهان نمیداند   که غیب را بجز از غیب دان نمیدانند
بحرف کس مع از گله گر هر گز نشکند   چو آن لبهای سحر نکته دان نمیدانند

ز نقش آه زود دل کی گرد بر نشیند اند   ال بر جا بسامی چید بر چیده بر نشید اند
نمی آید بهم دست زلفش ز عل مست را   گل خورشید را با غنچه گر دیده نشید اند
غبار خط آب تیغ مهیات نشسته   برات شاه بازگردید نشید اند
نوای شاخ گل امن باشد که از هم باشی   که دست خوب غیرت گرد گل صید بر نشید اند
چنان شد ستو آیین که گردن فراموشیم   که گر آیینه گردم دیده ام دیدار نشید اند
نباشد بر کشت زار بار گشتی از طریق خود   فلک میگرد دل بار گرد دیدن نشید اند
بود اظهار نقص دیگران از ناکامی   هنر کاری بغیر عیب پوشیدن نشید اند

چو با هم گرم گردد دوست از دشمن نشیند اند   که آتش تشنه جوی شد آب از دشمن نشیند اند

همچو موی کاسه در بحر نقیض تست
عکس او فتاد در آب روانم تو زحیرت نقش
بسکه دم از خود فشاندیم و شدیم هلال
جامه عریانی ما گرچه از نگ آه سوخت
دم از خمول از دست عزت ماند

گر براندم کسی از بر این کینه ماندم
موج همچون جو هر آیینه از رفتار ماندم
از قبای هستی ما یک گریبان وا ماندم
از برای باده گردنم یک گریبان وا ماندم
چون ورق کز مصحفی در خنده دلبر ماندم

[illegible]

گر این دریای آتش [illegible]
[illegible]

جانا ساقی اگر در شراب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

از بسکه در غم تو فشاندم بعرق خویش / خاکم بسر که خاک در آن آستان نماند
از همت بلند اثر در جهان نماند / یک سرو در سرای بوستان نماند

*

ده خوش نشست ما در که حجاب تن نماند / کز من از زمان نشوم گر از من نماند

*

رخ ماهش ز خط گلزار این بسته ماند / لبان شکر آلودش چو غنچه دسته ماند
بصد امید نشد واشد از گره کز گرد / شب و روز سیاه چشم ابرو بپیوسته ماند
شد آلوده ابر باد او چشم رخ جهان هم / بچشم من خیالش زخم مرهم بسته ماند

*

ز حرف لب شیرین او اثر ماند / که او بدیده نقش بما صور و نیشکر ماند
فریب گوشه دستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه و تر ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد / که در چمن شکفته بیشتر ماند
بسر نشانه بطومار عمر جهد کی / که چون قلم نتوان بر قدم اثر ماند
دو زلف یار بهم لعنت رنجه ماند / که روز ماه شب ما سیه که ماند
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
ز قدرت همت بر بهار رشته هات / که گل بوت تو از شاخ تازه تر ماند
کشید داغ اجزا کلها نو شد دو روئی / هر آن گیاه که بر گلشن نه بیشتر ماند
بریش فتنه ز مهر سوی بار های دلم / تعدی هر … که انگشته گر ماند

*

بصحبت گل و بلبل با تو سیه چو شمع / که این بر روز ملاقات دوستان ماند
مصوری که شبیه ترا کند تصویر / ز شاخ آتش بر انگیخت در دهان ماند
دل مرا همه در همین زلف و دیده ام / چراغ در شب تاریک که نهان نماند
بروزگار تو از روی خاک … / که نقش پای تو تا بر روی من ماند
بعد آنکه بتوان … / اگر خواهی که ای از تو جز انگشتری ماند

*

گر نکند دراز زلف بر بست نیم جام / در دل ما نقش پیچ و زنجیر نماند
از بس لب تیغ تو نکند زخم نگاه هست / در دلت تو جز قبضه شمشیر نماند
از تنگی احوال نوام گر بر هم / در سینه من از نفس گیر نماند
دیر از ذره را به از این نبرد و برکن / نگذار که باد در گل تعمیر نماند
گر صبح بنا گوشش تر از زلف سیه شد / یک سینه در پیراهن ز تنگ نماند
هم غیر تم مسیحا جوری بدرد منند / نگنی علاج دردی که بدرد من نماند

*

چهره ات شمع پریشان شده میماند / کاکلت چو دو پریشان شده میماند
گرد خط بر خطا الحسن علایم شده است / گبر از ترس مسلمان شده میماند
خط نارسته در آن لعل زروش گهری / در گهر رشته پنهان شده میماند
خط سبزی که برون آمد از آن کنج دهن / راز از غیب نمایان شده میماند
دل آگاه فاضل شود از یاد خدا / سجده گو فه و پران شده میماند

*

از این حسرت که دور از دهن دلبر میمانم / ز شیون بخیه در سیتم بموسیقار میمانم
سخن در وصف لعل نخندان رد … / حدیث طره خوبان بحرف مار میمانم
ز بس بر لب نیاید دم از برای منع … / ز انگشتان از افغان بموسیقار میمانم
رفیق لعل غفلت هر که شد از کار میمانم / چو پای خفته ای دیگر از رفتار میمانم
بود از پرتو شمع تو جمعیت در این محفل / تو گر بیرون روی کی نقش دیوار میمانم

*

اگر نه گرد نگر کدورت دل است / چرا خط تو بخط غبار میماند
بجا مبوی میانم تو دست شانه رسد / میانه روز خطر بر کنار میماند
غبار خط تو تا بسته است در دل نقش / دلم بمصحف خط غبار میماند
دل آب شد از دو … / اگر بخاطر دشمن غبار میماند
بخاک راه از آن جبهه ساست نقش قدم / که اینکه من خاکساری میماند
بسکه در هر ذره هر هوای تو نهفت / جهان بیک دل امیدوار میماند
… / غنیمت است که بر کنار میمانم

*

بمحفل وقت رفتن از تو چندینم باز میماند / که صورت از نگاه جادو در گلوی ساز میماند
مناسب طرز ادایم روی دل که آیینه / چو گرد اندر صیقل روی پرواز میماند
رجا و خوف ما در هیچ جا از کف نمی باید / که دیدم بیکبال کرد مرغ از پرواز میماند
نبود قوت رجوع وجود … / بود من در رفتن همان نفس میماند
در میان … نیست … / رفتن و آمدن من نفس میماند

*

همین محنت کشیدن از جرس تا میمانم / از آن باری که بر دارد چه پای میمانم
ز خوف از وصل محروم که هنگام تماشایش / نگه در چشم از حیرت بحرف لال میماند
مال فرزند چو شد از ضرورت الست / فرهی جو نرود از حد بورم میماند
تا بخوی زر سد لعل عنابش نخوردم / دهان شب نده … میماند
خشک … / شعر … میماند

*

زخم شمشیر بته بر جسم می آید / تا نیابت از زخم پر آبله میماند
نسبت روی تو با چهره گل … / از عرق برگل روی تو شبنم میماند
هر طرف لاله و گل شکفته فراوان داری / روی خوب تو بماه رمضان میماند

*

دلم از یار بیاقوت سفته میماند / زبانم او بحدیث نگفته میماند
جهان بگرد کدورت جبابت میگذرد / که طول عمر براه نرفته میماند
ز برم آن ز شاخ گل چو … / نگاه من … آشیانم گم کرده میماند

*

طلوع صبح بتیغ کشیده میماند / شفق بجسم در خون طپیده میماند
ز بسکه مردم عالم تمام جبر … / جهان بخانه صورت کشیده میماند
ز روی لاله از چشم بر … / که داغ کهربا داغ دیده میماند
ز رشتهای … / زمین بصفحه سطر کشیده میماند
ز بسکه … / نفس بر رشته گوهر کشیده میماند

*

ز آب چشم که این تنگ سبز گردیده است / که بوی شراب با شنگ چکیده میماند
کمند … نارسای نیست / رمیدن آهو رمیده میماند

*

از آن بسیر گلستان نمیرود زاهد / که شکل غنچه برابر شیشه میماند
شکست شیشه دل احباب آبرو باید / چه جهل … میماند
طراوت رخ از حسن … / غبار خط که کرد دلسنگ … میماند

*

ز راز … بر جا میماند / ز شبنم نقش پا بر چهره گلها نمیماند
چنین بر جا اگر … / بعد … در دنیا نمیماند

*

هلال نو بطاق ابروی دلبر نمیماند / اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمیماند
بپای ناقه خروش ناله … / کز این … عرش نمیماند

*

دهانش تنگ آن شیرین لب پنهان نمیماند / که چون شد غنچه گل در بوستان خندان نمیماند
بدلبستگی قناعت کن ثبات عمر اگر خواهی / که چون شد غنچه گل در بوستان خندان نمیماند
… / اگر … نمیماند
… / … میمانم
ز یار از کینه هر گز در دل … / بروی آب جای … نمیماند
اگر تعریف آن کمر … / سخن در میان نمیماند
اگر … خلوت … / بوی غنچه در … نمیماند

*

زخنده تو گره در دلی نمیماند / تو چون ز … نمیماند
حکمة العین از نوای زاهد که در کنج غم / نرخ …
ز خود … / ورق …
… / …

با غیرت حسن گل که دستش را بسته اند | گلدسته ایست غنچه که پا شکسته بسته اند

خوبان دلم بزلف گره‌گیر بسته اند | چون دیده‌اند مرا به دو زنجیر بسته اند
اهل دنیا عملکی ست شراب غفلتند | تهمت آلودگی بر شیشه و خم بسته اند
دل وا نشود بدست تو ای پنجه کلید | این قفل ابجد است بنام تو بسته اند
اهلست رعنایی معشوق عاشق شد که سرو | زاد آزادیش بر بال قمری بسته اند
هر شب ستارگان بتو جنگ همی زنند | یعنی بپای بر روی کسی در بسته اند
از شکستگی است شیشه و پیمانه دلم | این شیشه را بسنگ فلاخن شکسته اند
فکر صندل بر رخ سوز ظاهر حجاب | زود در سر انتهاست بپیدا رد ذهن دوا دانسته اند

آنجا که آیینه سرو خرامان تواند | باد مشاطه زلف پریشان تواند
شب نشینان عاشق افسانه‌های زلف تو | صبح خیزان واله چاک گریبان تواند
سروها از طوق قمری سر بسر گردیده چشم | دست بر دل محو تمثال خرامان تواند

جا بجا که چو در خویش پر افشانده‌اند | مستی برگ اش همه جا کشته دوانند
خواهم ز تن خاکی خود گرد بر آرم | تا نخل قناعت به از این بار چه دانند
حکم آه که هر لحظه برون می آرد | عرق شرم تو از برد نگهبان چنند
ز آتش رخ او بزم آب رنگی یافت | گر شد چو دانه یاقوت آه آتش سینه
گر ز هستی موهوم خویش نگذرد | ز بس شعله نگر دیده ایم آتش سینه

جون نکهت گل بار ز دلم اسباب داده‌اند / چون لاله از آتش جگرم تاب داده‌اند
خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست / این دانه را ز چشمه دام آب داده‌اند
گستاخ خفته‌اند شهیدان بزیر خاک / تیغ ترا مگر بشراب آب داده‌اند
خوانند اگر بسوی خدا واعظان حجیرا / هنگام وعظ بنت بمحراب داده‌اند
از خرمی لب زخم بمیر سد / تیغ ترا بخنده گل آب داده‌اند
جبل بود مجاور رخاک شهید تو / تیغ ترا مگر بگلاب آب داده‌اند
گر زخم جان و دل شهید تو در خیست / تیغ ترا به آب حباب آب داده‌اند
چون آب شور تشنگی افزاست زخم تو / تیغ ترا مگر بنمک آب داده‌اند

نقصان ندیده است کسی از ملامتت / تند از زبان چرب بیادم داده‌اند
نیستم محتاج خضر از همت روشندلی / از گدا از خویشتن جمعی آتش آبم داده‌اند

مشق بلا دست وفا بیقرارم داده‌اند / ساغر سرشار دوست و عشق دارم داده‌اند
نقش پای رستگان پیوسته دارم در نظر / عینک بینایی از سنگ مزارم داده‌اند
از رگ من نیشتر بیرنگ می‌آید برون / شکوه جهان ازین بس فشارم داده‌اند
با تهی دستی فلک کشته استغنای من / خون جگر خم بدست روزگارم داده‌اند
همچو شبنم آتشی در استخوانم افکنده‌اند / غنچهٔ داغی نصیب از لاله زارم داده‌اند

هر کسی را در خور احوال سامان داده‌اند / کوه کن را کوه مجنون را بیابان داده‌اند
غنچه دلتنگ را صد ناخن است و یک گره / درد مند از فزون از درد درمان داده‌اند

از نسیم از نوحه آئینه دارت داده‌اند / بنگر این آئینه از بهر چه کارت داده‌اند
چند چون نادیدگان دام هوس را بشکنی / حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
بیستوانه در رخ خود را اهستی ساختن / کو نه نقدی کار شبنم انتظارت داده‌اند
درگره تا چند خواهی بستن ای مبیح نسیم / خرده خوابی که از بهر نثارت داده‌اند
از گرانی لنگر دریای پیکار گرده / کشتی خسکی که از بهر کنارت داده‌اند
طفل بیره رو باز گوش خام در سر کشی / زانکه بدست گوشمال روزگارت داده‌اند
توسن چون بیده دل را در جابک بسته‌اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند
دیگری دارد عنانت چون طفل نو سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند

نیست درازی عجب از شب هجران یار / زانکه شهیدان عشق عمر ابد داده‌اند
داده‌اند دست آنکه از آن جهت / اقتداری برده‌اند و اختیاری داده‌اند
وسعتی در تنگنای عالم ظاهر نبود / حسن را در پرده دل جلوه گاهی داده‌اند
رخسار روشن سیلی دریا سینه شکست / این اعتبار بعنبر نداده‌اند
از آسمان روی چنان را بعد او داد / آئینه را بعیب پاسکندر نداده‌اند
چون جاده پایمال ره و نیک گشته‌ایم / صاحبدلان که راه بمقصود برده‌اند

چون دلبری براهن خطا بار داده‌اند / خط از نصیب حسن پسروار داده‌اند
بر دل ندیدیم خون در سنگ کعبه نور / نزدیک بوده راه و نشان دور داده‌اند

ما را شراب شوق تو از هوش داده‌اند / هر سینه را بمعرفتی جوش داده‌اند
نقص مردنیست خلاص سلی / مردانه جای معرکه آغوش داده‌اند
عشق بیت و عزلت سود نیست / این گوهری برام خاموش داده‌اند
و ز حیرتی ز دیده تو هرگز نمیرد دم / ما را بخاطر تو فراموش داده‌اند

بر زمین پایه رنگ اوراق خونی کرده‌اند / با لباس خاکساری در برما کرده‌اند
وارسند در نظر مرغ ستان شکست بدر کمان / خاری که چو راز ره احباب کرده‌اند
همه که چون حباب هوا جوی گشته‌اند / خود را بهیچ و پوچ گرفتار کرده‌اند

خال ترا ز دیده

خال ترا ز دیده تر سبز کرده‌اند / این دانه را بخون جگر سبز کرده‌اند
دل در جهان مبند که این نونهال را / از بهر بر زمین دگر سبز کرده‌اند
ریحان خط بلعل لب او کجا رسد / کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده‌اند
آدینه‌ای که شمع جمال تو از حجاب / خوبان چراغ آینه خاموش کرده‌اند
گوشه گیری که در خلوت دل کرده‌ایم / رشته جان را خلاص از مهره گل کرده‌ایم
در بهار بیخزان حشر امید شاخ و برگ / سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده‌ایم
کار افزای که دنبال تکلف کرده‌ایم / زندگی و مرگ را بر خویشتن مشکل کرده‌ایم
از دلم ای شهسوار حسن غافل مگذری / کارخانه بسیار در این گوشه منزل کرده‌ایم
تا اغنیا ز آه ضعیفان حذر کنند / خرطوم پشه را کلنگ فیل کرده‌اند

اهل دل وابسته رنگ تعلق نیستند / دست از رنگ حنا چون غنچه بیرون کرده‌اند
دارد دوای زخم شهیدت ز کام / از موج بوی گل پر تیر تو کرده‌اند
چشم آهو چشم من هرگز ازین مستی نبود / گویا دم آتش بادوش سرمه کرده‌اند
سلیکن از خود برای اکل ارباب صفا / همچو صبح این راه در یک نفس طی کرده‌اند

نیست در ملک خراب عشق آبادانیی / عاشقان آبادی چشم تر ز راه دور آورده‌ایم

در رو حجاز از شوق تو مدار آرام / کوه‌ها را کمر دامن صحرا زده‌اند
دو در حقیقت همه سرگشته یک کاشانه‌اند / دامن خیمه لیلی است که بالا زده‌اند
گرمه عید نماید فلک شاد مشو / که بفرهای دربن نخل گره دار و زده‌اند
بر ندارد شعله عشق تو دست از جان من / استخوانم را باین آتش مگر گیرانده‌اند
قانع مشو ز نعمت روی زمین ز دست / ته سوز این است که کاسه این خوان زده‌اند

اهل صورت در تماشای ما کم بوده‌اند / جمله چون آینه روی اند و در مردم بوده‌اند
روشندلان ز شام غم آگاه نیستند / چون صبح روز بوده که هر جا که بوده‌اند

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند / گویا بیابان گرد ترا ندیده‌اند
آنها که وصف میوه فردوس میکنند / از نخل حسن سیب زنخدان نچیده‌اند
از چشم آهوان چو حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا در ندیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / از سینه راز چاک گریبان ندیده‌اند
خواب فراغت از ایام رفته است / با چشم نیم خواب ترا آنقدر ندیده‌اند

هر سایه‌ای از قلم صنع برده‌اند / تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
بیداشتگی رام بلند زر چو رسیده باشد / کاین رشته را برای گهر آفریده‌اند

آمد و رفت نفس هنگامه عمر است و بس / بزم بر هم خورده را برده دارم کرده‌ایم
نیست دامی از غبار صید آزادم تهی / وحشی بوی گلم صد جا شکارم کرده‌اند
نخل همت ریشه دارد در آب بی گلشن نخورد / همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده‌اند
گر بزور سرمه خشنی ترا روشن شود / کاین سیه چشمان چه با روزگارم کرده‌اند
هر کجا لغزیده پایم منزل مقصود بود / در طلب افتادگی را دستگیرم کرده‌اند
دامن خود را برنگ دام ماهی زاهدان / جمع از دنیا برای صید مردم کرده‌اند
هر که دولت یافت دارد دشمن خود مشعلی / خویش را گویا که صاحب دولتان گم کرده‌اند
از تنگ ظرفی چو کرم پیله این نازدیدگان / خویش را در جامه ابریشم گم کرده‌اند
هر طرف دارم چو داغ لاله آتش پاره‌ای / کارخانه خویش در میان خویش داغم کرده‌اند
آتش افسرده از کار دلم وا مانده‌ام / همرهان رفته گلستان نشینم کرده‌اند
مردم دنیا گل باغ وجود خویش را / همه سرشته همچو غنچه در عدم گم کرده‌اند

کار خانه از خون مار خار رو گلگون کرده‌اند / صد جگر افسرده تا دست حنا گلگون کرده‌اند

آنانکه نسبت تو به آب خضر کنند / لعل روح‌بخش تو جوی شنیده‌اند
از برق خنده تو جهان موج می‌زند / این شعر را ز آب گهر آفریده‌اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب / از رنگ هر صورت حسنت کشیده‌اند
رنگین نشود نگه ز بهشت مصحف ام / گویا که سطر حسن رنگ گل کشیده‌اند
مانند غنچه توام باد ام گل بجل / در رنگ نگاه چون ز چشم تو دیده‌اند
هر رنج دیده نشود صاحب گشاد / قفل و کلید هر دو بابش رسیده‌اند
نامحرمست غیر اگر نور دیده است / هرگز دو دیده خانه چشم ندیده‌اند
خالی ز عالمست تماشا عالم آفرین / در دیده که سرمه وحدت کشیده‌اند
چین بر جبین ز جنبش خس نمی‌زنند / دریا دلان چو آب گهر آرمیده‌اند

نیست حیوان را بملک عجز از عار انسان / تا برون از خویش می‌آیند در میخانه‌اند
بیحکس در کار و ان زندگی بیدار نیست / ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند
از دو رو آدم دو رس کس نیابت / با یکم و خوبی که در آینه و آب اند
ستی باد حکمت بدان خمود نزار / گر بجو گوید برسته برنی تابند

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند / شهد بیست شکرخنده که در دشت تو یابند
هر گل که شود آب درین باغ چو شبنم / زیر قدم سرو چمن زن تو یابند
گر خاک شود دم ز نفس مرگ به سینه / ز نگار گرفته همه بیگانه تو یابند
در محشر اگر لطف تو خیزد به شفاعت / بسیار بجویند و گنه کار نیابند

خوش هوای سالی دارد دیار سپتی / بر لب مینا ز نو موزون نام زاهد روی تو خشتم
جسم اول از کو یار معنی بجیده است / خلقت گلها که بجا پیش خوابیده‌اند
موشکافان معنی این بیت را فهمیده‌اند / شوخ طبعان لطف ابهام را فهمیده‌اند

کار گر راست نشود در زمانه بند / هر گرکسی ندید در انگشت شانه بند
بگر بگخت تیر بیابان نصیب من / گشتم چو ریگ آشنیه ساعت بجان بند
حرف را همرقه میکو کدورت نادر د / باده گر خواهی که صاف آید سر مینا به بند
نشتر دیده است ناشنیده دیده ز حیران / چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به بند
بسته چون غنچه بر گر دارد اسباب سنگ / از کشا در وی چشم از دست دشمن را به بند
ای کاو جیبار خونه گمره نیستی در راه عشق / از دل خود بر میان زاد ره عقبی به بند
حفظ هر برگی به از سامان گنج ار در استنه / خانه از اسباب خون خالی شود در را به بند

گوش شنو همچو صدف در مجلس دریادلان / گر همه گوهر ببارد داند لب به بند
کاو فرم بلبل اگر با گل بجز خوش گفت / آنچه با آتش ببک دیده میکو به سپند
بدان برآید کو پاکان همیشه در کار / زیر دیده بد بافت اعتبار سپند

گر ز راستی نیاز از آن سر بریده‌اند / مارا نیاز مند نیاز از آن سر بریده‌اند
در غیر کجا نگاه مرا نیست گوشه / روی تر انتظار روکرد از آن سر بریده‌اند
دل را که جنت دیدن آرزوی آتشین / این باده را چه شیشه گداز آفریده‌اند
از خاکدان دهر سلامت مجمع دار / کابن بوته را برای گداز آفریده‌اند
از آفتاب دل نبود دست بی‌جگر / دست تصرف تو دراز آفریده‌اند
کوته ز آفتاب قیامت نمیشود / شبها هجر را چه دراز آفریده‌اند
لطف سیم‌کش دل از هر لطف / این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند
صورت بود برست بال لطیف / دل را چنانکه آینه ساز آفریده‌اند
هر شیوه بر هرسم ابروست قبله / یک قبله از برای نماز آفریده‌اند

در راز دل چون صورت خوب صورت ساختند / گر دش چشم ترا دیده و محشر ساختند
از کواکب فهاد ار و جان دل حیف / آسمان را این سینه حلقه سیاه ساختند
تیز فشد دیده و دیده دانه ها بجا که / از برای خانه آینه هم در ساختند
در فنای سترعشق کوتاهی نکرد / خانه مارا خواب از آب گوهر ساختند

هر نفس پروانه داد دسته مجمعی / از شمع عشق ز رنگ گل ساختند
در سر زلف جهان عالی بر باد رفت / از آب شمع و لعل چو نخله ساختند

بر نیمچه داده هر گه مهدای ناله / شیشه دلی از سنگ سرمه کویه ساختند
زخم شمشیر تغافل مائی بسند کسی / در در هم خانه دل خونم ناله ریختند
بالب بیکی‌ام نو مستان شراب / از قدح خورده‌اند وز نرگس اندام ریختند
عاشقان چو بر باد ... / خون دل خورده‌اند وز مژگان اندام ریختند

رنگ شد بر گل جانان ریختند / ... در پیراهن جان ریختند
سبزه خط خوش ز لعل یار / طوطیان در شکرستان ریختند
در تماشای نوار ... / بر سرم همچو مژگان ریختند
از صفای رنگ و بوی عارض / در ساغر گل قدح لاله ریختند
دست دعوی ... / زان شب بر دند و از طاق ... ریختند

برق آن ... دل بستند / چون ... هر نفس ... بستند
توبه ... / بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند

چو بند زنده جعفری چون نهرا اگر بستند / چو سرمه سرکشان ... بستند
چو شاخ بر و ریز از باغ ... / ... به سر طرف بستند
... / ... نظر بستند
بلبلان آمده ... / از آن زمان ... بستند
حباب سار نفس مانده ... / که در فراق ... بستند
ز ... افلاک ... / که از ... بستند
تو ... / ... بستند
تو ... / همه ... بستند
تو قد کشیده ... / چو آفتاب بلند ... بستند

گر خواب گنود ... / ... وصل کار ... دست
... / خیال سایه قد تو ... باغ
... / چه مرد دست که ... باش

سرو ... / ... تو ... جستند
... / از ... کنار است ...
... / ... همدم ...
که در این سلسله ... / ... بسیاری ...

این خلعتی است که ... دل بستند / نقش ... کل بستند
آب ... / بوی ... خرم ...

... پرستند / ... پرستند
که اران ... پرستند / ... کرد
زن ... پرستند / ... پرستند

... بر دوختند / از کتاب ... بر دوختند
... / ... دوختند
... / ... دوختند
... دوختند / ... دوختند

... / گشت در دل ...

... / ... رنگ ...
... / ...
... / ...

ای حلقات بسته رسا ... / گرد این مو ز بحر بسیاری چند

با معنی همه چون آینه حیران توام / برد و بردار ... بیچاره چند

جو مردن ... / ... سوخته پیکان چند

... بنار ... جمع کند / هر کس از من ... ساخته دامانی چند

آتش ... این سوز نبود ... / هر که ... شد و بروی ... چند

شب جه انشا ز زلف تو ... / کر حریفان همه یکبار بجواب افتادند

گست بر حرف من انگشت گذارد دیگر / کز خموشی بلبم مهر نبوت دادند

نیستم ... بر آتش ... / ... زلف چرا ... بهم دادند

موی جون شمع اگر در ظلماتم دادند / از کدام خود آب حیاتم دادند

... از زلف ... بحالم دادند / آب حیوان جو خضر در ظلماتم دادند

... / ... نباتم دادند

... / ... دادند

... / برتو ... ذاتم دادند

... / جای ... براتم دادند

... / سرمه خاموشی ز نقطه ذاتم دادند

... / سر ... حیاتم دادند

زین چمن ... / غنچه گل ... دل ... دادند

... / ساحل عافیت ... دادند

... / افسوس که ... بردند

... / مرا از شوق ... کردند

... / مرا از ... خام کردند

... / جون شمع ... کردند

رنگ آتشی قابل پرواز نبود / آتشی بود دل بلبل ... کردند

عکس در حلقه ... معشوق نبود / ... آینه ساز کردند

با سخن غنچه لبان مست ... کردند / باده آتشین ... بجامم کردند

سادگی آینه را ... / آخر ... کردند

وقت ... آینه ... / هر چه کردند ... کردند

چه می بود اینکه در پیمانه کردند / که مجلس را ... کردند

چه پرتو بود ساقی ... / که عالم را تماشاخانه کردند

از نفاق ... / ... کردند

... / ... کردند

... / بر در خلوت ... زنجیر ... کردند

حلقه در گوش سخن ... / ... زدند

... / همه گلهای چمن ... شدند

... / ... شدند

... / در و دیوار جهان ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

... / ... شدند

زلف نازش

زلف ز ناز و نخوت آن مصحف رخش ... / تهمت کفر مباد اگر به جان بندند

خامه شرح خبر زلف است کار ارباب صلاح / در خمار ... دستار خود ...

گل بچاره اگر بود درین خارستان / دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

عذری خود ... / چشم مستی که ز تو به شکن بخشیدند

ادویه که رسیدند عمل لب یار / مرد آنست که در سینه خم جوشیدند

پیراهن گل ... قبای ... / کز روز ازل ...

بو ... خبر از خویش ... / بزم دوست ... کشیدند

ترا جون صبح خندان ... دیدند / مرا جون ابر گریان ... دیدند

برای شمع ... / ز بخت ... دیدند

شکست ... زلف خوبان / که ... جان ... دیدند

لطافتهای عالم جمع کردند / ... دیدند

... از سلامت ... / که ... دیدند

... / که از لبهای خندان ... دیدند

اگر در حسن خوبان ... / ... دیدند

بلاهای سینه را جمع کردند / و زان زلف پریشان ... دیدند

شکست ... / که ... مژگان ... دیدند

فلک ... / که از زلف ... دیدند

... / نگاه ... دیدند

جو ... دل ... / ز عین درد درمان ... دیدند

سر زلف ... / ... ایمان ... دیدند

از آن مژگان ... دل / جراحتهای پنهان ... دیدند

مرا ... / ... دیدند

... دل تنگ / بیابان در بیابان ... دیدند

ز اهل ... سلامت روی ... / ... مژگان ... دیدند

در هر ... دارند / ... دارند

بنشیم ... لفظ و معنی / ... دارند

ای رب ... / هر که ... دارند

... / از ... دارند

بود ... گل ... / جو برگ غنچه ... دارند

گرنه غم ... / ... دارند

... / گر ... از خاک ... دارند

... گناه ... دارند / مخالفت مردم ... دارند

دو ابروی تو که پیوسته ... دارند / دو ماه ... وصل ... دارند

ز چشم ... دارند / برنگ ... در چمن دارند

... / ... دارند

جو ... / برای ... دارند

ز نامه ... / امید ... دارند

خار ... / ... دارند

ز کار ... / ... مردم ... دارند

... / ... دارند

... / ... دارند

... / ... دارند

... / ... دارند

همه صاحب ... / ... دارند

... / هر جا که ... دارند

باختیار ز میخانه کس برون رود / مرا ز هوش برند انگهی بدوش برند
چنین که حسن تو محسود شد از نظاره جمع / مگر ز خانه آینه است بدوش برند
کاهیده است جسم من از ضعف آنچنان / کز نقش [illegible] نقاش بر زند
تحفه زنگ آینه ی خجلت نیست / گر بدرگاه شفاعت بسر زند
گرد خاکی نه و دودی نه و بار از حرز / جسم پوشیده ازین کوچه هم بگذرند
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریبان / احسن دنیا همه درمانده تر از کسی که گردند

مضمار معجزه آتش ز آب میسازند / ز قطره قطره شراب آفتاب میسازند
نشانم چشمه حیوان ز خضر جستم گفت / دلیست گر ستم عشق آب میسازند
دلی دارم [illegible] / که هر یک از نکویانش ز رنگ خویش میسازند
دلم افتاده ز دیده من در گرفتاری / که دل برده ز دزد دهان نهادن [illegible] میسازند
نهان شد شمع در فانوس مهتاب [illegible] / بتقریبی دگر خویش خوبان کرم میسازند
نشد بروی کسی آشنا نظاره من / چو آن چراغ که از مهر بر سر [illegible] میسازند

چشم و دل خانه خراب هوس کیست که زند / سرنگون این همه چو حباب از نفس بگو که زند
چشم این هرزه درایان بدهنهای هست / این خران گوش برنگ جرس یکدگر زنند
از تک و نگ ز نشا خود بکند روی سراب / باکیزه گوهران بجلای نمک خود زنند
همره غیر ببستان مروی آب حیات / چون سنگ تشنه مباد ابر ز بانت بخورم
کاه کمن که اگر تو بتا شنود گر دست / هاه چشم ز سنگ جهان یار بخورم

هر که بردار فنا مردانه تیشه باز زند / چون سر منصور مهر خویش بر بالا زنند
زاهد اگر زلف دلش بانگ شکسته است / در هر خانه دست بزانو جبرا زنند
عیب خود نسبت بعاجز میدهد فرماندهی / بار چون افتد مکاری چوب بر استر زنند
سوخت هر کس دیگر برای خواهد هم / همچو آن چوبی که آتش را بلند کر زنند
سبزه ها آید به نظاره روان از زیر سنگ / از لب لعل تو حیرانم که خط چون سر زنند
برگ گل می بیزند چون رنگ آتش مبتلا / ورنه خط از دست از رخسار گلگون بر زنند
چون شراب ریخت داد از خود کیفیتش / خط مشکین چون از آن لبهای میگون بر زنند

مردی با ورمکن از طینت ابنای دهر / در لباس شیر طفلان خون باده میخورند
روح در قالب ایشان نه بجا مرغ قفست / گرده اینین قد در خاک که عنقا گیرند
بتمنای تو دست از جهان میشویند / تشنگان تو اگر دامن کوثر گیرند
غرض اینست که تیغ تو ز خون پاک کنند / کشتگان تو اگر دامن محشر گیرند
هر که او جام صفت مالک یک موست / غنچه صفتان جهانش بدهن میگیرند
لب من زدگی دامن به یکسانا [illegible] / که در دیار کرم یکباد میگیرند

شور سودا بر سرش از تو شنو [illegible] / با غبان خوبست مپل با چوب گل زنند
همچون حباب حرف خموشی کسی با تو نیست / گردم زند نخستادم دل ببین زنند
خاکت دلم ز بخیه نه مرهم کند قبول / بر هر دو دست خویش نمکدان بر زنند
مقبول روزگار گشتیم دامنیم / ورنه که برند تشنه چون بر زمین زنند

ز رشک [illegible] هر که آشنا شد / که تشنگان لب [illegible] بر دار زنند
[illegible] / که نارسیده [illegible]
قیامت [illegible] دانم که [illegible] / زخاک کوی تو [illegible]

برنگ مهر [illegible] هر که با نفس [illegible] / رفتن زند و ر همچو صبح [illegible] جلا زنند
[illegible] قضا / نشانم غلط کنند تیغ بر سر زنند
حیات بخش لبت دم [illegible] / گر حرف مهر و مهر کز خوب بسر زنند
بعهد قامتم [illegible] / نشود دگر صبح آفتاب بسر زنند
نازها بجا کاوی مشغول [illegible] / ورنه [illegible] که آتش به عالم زنند

و مانند

مدعی شد خط او فرمان عزل او درست / همچنان ز خال لب مهر بالا میزند
یک سجودم لطف گلستانم [illegible] / شبنمم هنوز بر روی گل آب میزند

از بزم باده بسکه صفا موج میزند / خورشید در پیاله امواج میزند
از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف / ماهی نمیشود که کجا موج میزند
دامی شکسته خواهد به پیمانه یک آن / از دور کعبه نور خدا موج میزند
گر شسته اند و رو بنو وارند کاینات / یک سنبله است قبله نما موج میزند
نظاره چون عرق بر خشت آب میشود / از چهره تو بسکه حیا موج میزند
تو ماهی [illegible] ز دریا کرم گذشت / از بسکه ابروی کرم امواج میزند

داغ ز حرارت جگرم داد میزند / آتش بسوز سینه من باد میزند
اکنون گل بر سر زند غافل [illegible] / دست بر شاخ گل یکبار بر سر میزنم
زلف بینا بانه سر خود را [illegible] / چون بر [illegible] آتش میزنم
[illegible] خون دل لب [illegible] / گویا حنا در کف پا جوش میزند

خط تو راه دین و دل هوش میزند / ته جرعه ایست ساغر جوش میزند
از خط سبز مستی حسن تو کم نشد / این می بشیشه رفت همان جوش میزند
از خط فزود مستی آن چشم پرخمار / در نوبهار شیشه فزون جوش میزند
بر آتش عذار تو دامان دیگر است / هر سیلی که خط به بنا گوش میزند
در کاوش کدام است از نگارم / از چشمه سار آینه خون جوش میزند
مصحفی برابر خط خوشگوش نیست / با دام این متاع بگو جوش میزند

یاقوت لب تو دم از رنگ میزند / این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
روی شکفته از سخن بی سخن افتد / پا بر در کت ده کسی سنگ میزند
بسیار کردم گریه [illegible] / [illegible]
[illegible] / وای بر آن قطره که از خویشتن دم میزند
میزنم کوس گل [illegible] / [illegible]

زیست آسمان [illegible] / میکند از و برق [illegible] میزند
[illegible] / برق هر جانه در بحر من میزند

زلف مشکین [illegible] بر پهلوی [illegible] / رو سیه را که [illegible] خورشید پهلو میزند
همچو مژگان هر که را دل [illegible] / [illegible] با سینه بر شمشیر ابرو میزند

ز شنبلیان که گنبد خنده مستانه میزند / اخر شراب بر سر پیمانه میزند
تا کعبه هست دیر ز زلف مسلمست / این برق هوش را بسیار خانه میزند
در مشک سوده تا که بر غوطه میخورد / شانه که زلف ترا شانه میزند
کعبه تا بر جا بود بتخانه زلفت [illegible] / برق دایم خویشتن را [illegible] میزند
گیرند جای در دل هم صاف مشربان / هر جا که چون دو قطره بهم میرسند
این کاه ها چنین که مقید بود اند / هرگز بوصل کاهربای [illegible] میرسند

وصل تو شبی بود [illegible] / زینت بخش گل و شمع [illegible] بخشند
سبک روانم که [illegible] / [illegible] چو نسیم بهار [illegible]
[illegible] غنچه [illegible] / ترا هم [illegible] بخشند

عذر محمد [illegible] / جرم امروز [illegible] بخشند
از غلط بخشی ابنای زمان [illegible] / از کهر آب [illegible] بخشند
مباش در غم روزی که از کرم [illegible] / [illegible] باکس [illegible] بخشند
آبروی که بود چهره [illegible] / حیف [illegible] بخشند
[illegible] / نام روی [illegible] بخشند

صبح از خویش رود [illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک گردم [illegible]

نیاز درازی مژه کانت از نگاه دارم / ترا بسایه خود فارغ از نقاب کنند
به دور خود رخ آئینه زمشک تر غبار / خطی کشیده که تسخیر آفتاب کنند
تو چون در آینه بینی عجب تماشا هست / که آفتاب بهشت آفتاب کنند
دراز عمر تر از عاشق تو نیست کسی / فراق را اگر از عمر خود حساب کنند
چه بهره است ز آسایش اهل دولت را / که سایه بال هما جای خواب کنند

[illegible]

از تو حورم نشناسند که من زن توام / همچو آن تار که از صورت دیبا شکنند

[illegible]

در عیش تنگ جهان عیش دلبند گیرند / گدا گرسنه تواند که خواب سیر کند

بجا در آینه چو زلف گره گیر کند / چو جوهر آینه را حلقه زنجیر کند
بوصل خوبان جهان گر نبود عمر گداز / صبح از صحبت خورشید جهان پیر کند
آنچه با هیچ زبانش نتوان کرد بیان / با سخن چشم سخنگوی تو تقریر کند
بستو مشاطه حسن تو چه تغییر کند / مصحف روی ترا آینه تفسیر کند
خامه از زلف بر آید که رقم بر تابی / نتواند سر مویی ز تو تصویر کند
بسکه بر آینه روی تو حیران شده ام / نتواند که زخصم سر اسیر کند
چشم مخمور تو در خواب جهانی را گرفت / پشت شمشیر تو کار دم شمشیر کند
در دل خاک رود تا کمر همچو نهال / نقش افتاده گیم خامه چو تصویر کند

کار را خام زبان باز زبان ساز کند / این کلیدیست که هم بند و هم باز کند
سادهدل محرم و بیگانه نمیداند هست / که بروی همه کس آینه در باز کند
کو همچنین ترانه بود خنده کبک / بچه امید کسی در دل آغاز کند
ساخت آینه ز عکس رخت مشرق مهر / پیر شد آینه اگر بفلک ناز کند
تا به اکی جفا در خور طاقت باید / خواهم آینه با وصل تو نفسی ناز کند
دست کوتاه غرض شاهد مرکش باشد / مرغ را بیضه شود جمع چو پرواز کند

ساغر ما هم بوز پایی نشند / که بمبند نشند هر که دیده باز کند
ز رو هوا آب روی خود ریزد / هر که از بهر نان نماز کند
فلک دیده ترا دست ز یوسف برداشت / باغبان تربیت گلبن نوخیز کند
چشم نگاه ... نفس / آهو ندیده ام کسی در قفس کند
روزگار ... / گنج نامه گر ... باد کند

همچو کسی کام ستم از بام وحشی آتش کند / از مستی آن باد که غلغله کو شب آتش کند
از بس لطافت بدن دارد در آستین / موج قماش پیرهن از تبسم گداز آتش کند
باید کسی کز نظر از شناخت اثر / گردد وز ضعف چون بخبر آتش کند
آزاد باشد گر دی ز زلف که گفتار آتش کند / گر خفته باشد چشم تو بیدار آتش کند
مشکل شود حسنش اگر ز خود خبردار آتش کند / آیینه دارد بکف ز کرشمه رفتار آتش کند
از آن چشم بی تیر نگاه خون شوخی گر ... / ترکان آهو گسسته از سایه خار آتش کند
خورشید دایم از رخش چون نه ... / آیینه چشم خویش را روشن دیدار آتش کند
گل پای سر جبهه تا سجده بر خاکش دهد / نرگس سرا با چشم شد تا سیر گلزار آتش کند
گر دست زاقدرتی شود که گیرد دامنش / چشم نگاه عجز را با دست دستار آتش کند
گردد روا قدم بیش آدم صد کوه غم / سیلاب اشک حسرتم ... آتش کند
شمع در وقت خواب از بس ... / سایه مژگانم مبادا از خواب بیدار آتش کند

خضرا گر آب دم تیغ تر ا نوش کند / لذت زندگی خویش فراموش کند
در مصافی که طرف خصم جدل پیشه بود / کار صد تیغ زبان یک لب خاموش کند
جلوه با سرو تو چون دست در آغوش کند / آب چون آینه رفتار فراموش کند
خشت آورد به عیب خجالت ثمری / عرق خجلت بخالت که سر پوش کند
دیده کس بکه برد یاد وطن از نگهش / بر رخ او نگه از دیده فراموش کند

شمشیر غمزات سپر ماه شق کند / از شرمت آب آینه آتش عرق کند
نقد بر در مصحف حسن تحریر داد / مه را قسم برابطه در باد ورق کند
شمشیر غمزه تو دل خامه شق کند / از گرمی نگاه تو آتش عرق کند
شد شهر چین ز زلف ز آشفتگی حرام / گوش نه بجرب زبانی نسق کند
از تاب عارض تو جبین گر عرق کند / خورشید باکد از خجالت شفق کند

خلوه رخ چو غم ارام شد که ماهی پا بیرم / ماهیه عرق مه از انفعال کند

غمی بود روی تو که بسنید حسن / کاو نیش است هر که عاشق کند

بخت اگر در خواب یکدم همدم آرامم کند / دل امید ز شوق چندانی که بیدارم کند
با خیال دوست در یک بستر اینجا خوابیده ام / بر نظر دارد کسی ز بالین هر که بیدارم کند

عشق میخواهد که در زندان غم بیرم کند / گر قدم یک حلقه دیگر ز زنجیرم کند
پیچ و تاب سنبل زلفی پریشانم کند / عقل اگر دارد جنون و حسرت زنجیرم کند
بسکه چون عنقا بکنج از شکل کرده ام / رفته رفته عشق میترسم جهانگیرم کند

خار مژگانم که افروز غم آشفته است / میتواند قطره اشکی گهر کو شیشم کند

آرام را خرام تو آتش عنان کند / آیینه را جمال تو آب روان کند
فردا اگر ناتوانی مار افکند و زنم / پیر از خدنگ همت خود را کمان کند

ناله با سوزی که ما شیر در جان ها کند / شعله را گر همت خود دیده گریبان کند
در تن خاکی چه باک و برگ نه جان یاب / در سفال تشنه چون نشو و نما جان کند
حسرت پیشه دایم نگرد دکم ز اسباب جهان / صد گهر کی میتواند قطره گرد نیسان کند
تا کند کاری مروا و صاحب کرم / حاکمیت او هر چه خواهد آن کند
آنکه ببت دلم را خانه کو بهر خندا / جاک دل را رخنه ساز دیده زندان کند
بسیار ر و ده دل عشاق ز صبا / زلف تر اگر ز دل پریشان کند
رو یده ز تریتم گل بدام تا نجشد / آن شوخ چشم که زمهی سوی گریبان کند

گویی مجوی تو سلم و نظار هم بکن / بس بسیار گر دل اجی داد چون گریبان کند
چشم ترانه بود آن زبیر دور و زیست / در شب کس عبادت بیمار چون کند
هر دم ز تر از تو کی کشتن بر بزم بازم گفته / باد دلبر شمع و زان پروانه زندگی کند

با آن بسینه بیداد از فکر وصالت / ستاده تر ز آب گل و لاله گل کند
بکام دل دم آب ز تیغ او خوردم / گو عاشقی من ترا حلال کند

گرکت بدو موسع حرا در سنبل کند / در بهر بار بخ بشو به خارها گل کند
حسن یکی است تیغ رخا انت و منو نهانش / کاو ماهش زلف که گیسوی کاکل کند
هرگز کسی خبر دل بر ز جستیر تم / یک غنچه را نه ده و گره دسته نکل کند
اگر شد کسی ز خزان و بهار من / مانند گلبنی که بو بر ابه گل کند

چشم مست نگه خونم بدل آرام کند / بنده شیشه می را گل بادام کند

زبال خفته سرو تو سایبان دارد / بهر طرف که چو آب روان خرام کند
چو مست فعل بد و نیک اجزا لازم / چه لازمست کسی سر اشتعام کند
اگر جدا زتو کی را حلال بیدانم / خدا به تیغ تو خونم حرام کند
گر تو زار گخت ار نسیم گاری / عجب مدارکه چون خادمان تمام کند
نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم / که اختلاط جنین را کسی چه نام کند

هر که خود را در غبار خاک را گم کند / جای مسیح تو شاید در دیده مردم کند
جون به دولت میرسد تا دیده خود را کم کند / خویش را در سینه پنهان گرم او بر شیم کند
جو دریای رحمت تلاطم کند / گنه صاحب خویش را گم کند

تند خوی مرد را بیقدر در عالم کند / باد وار خورشید را بسیار خود را کم کند
سر بر آورد عکس رخ روزی امینه کعبت / فیض صحبت میتواند سنگ را آدم کند
خط مرا تا لب سکوی نگر همدم کند / رنو را این یک نگر بهو شنار دکم کند
پایه بتواند آنقدر را باعتبار / سنگ طفلان کام این شیار دست را محکم کند

گر خامه وصف شوخی چشمش رقم کند / در دشت صفحه آهوی تصویر رم کند

آنکه میخواهد غمی بردارد از روی دلم / کاش او را از شکاف سینه‌ام بیرون کند
بر من فکر بلند آسمان نمی‌آید بدست / سر نمی‌پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

خوبان کنند چهرهٔ می لاله گون ولی / می چهره را ز عارض او لاله گون کنند
از اختلاط آینه مخلوط میشویم / گر غیبتی کنند ز کسی رو برو کنند
نبود دم کام زدن چشم شوم چون حباب / قدم از دیده بسر کرده این راه کنند

در سبکباری ثابت آسایش / سایه را خواهد که قطع راه کند
بسکه خوش عقل آمد رخ تو رسم خط / تا تخته روی ترا سیاه کنند
تخته سوخت خورشید بلند افتاده است / نکهت بهر گل صبح گریبان چاک کنند
خط دمید در حسن تو گشت چشم سبز / بست نقش حسنت خدا ز یاد کنند
نتوان یافتن صد هزار مضمون است / نخوانده نامهٔ ما را چو باد باز کنند
بزم منت مستان نخند ساقی / زبسکه از تو خون در دل پیاله کنند

آن شانه بتو عیب است که بیگانه کند / کیست شمشاد که گیسوی ترا شانه کند
چشم دل هر جا از تو پر شده هر چند که او / نه نهان روی نماید نه عیان جلوه کند

گره ز دل از زلف پرشکنش کم نمی‌کند / کیست این بیمار را جز لب پرستاری کند
سرکشان بازور دستان ز نفس کوته است / گوهر غلطان بس نسبت خود داری کند
میتراود بوسه زان لبها خط تو مطلب / میوه چون برسد نخیزد ممکن نیست خود داری کند
با کمال ذوق جبینش ز اشک تماشا درد / زیر دست جوش شعر ز ابهمواری کند
در حوادث ز خواب‌ها و ز مستان امینند / سیل برخیزد ز هر جا رو بهمواری کند

دشمن قصه جوی دلم افتاده بی‌صبری کند / نامه را بر وا ز کم کاغذ را بهی کند

نقش قدرت بسر و چمن سروری کند / آینه از جمال تو باشد کند
و نه منه زلف و دل جوانام دگر / جز جنس هیچ دو آب چه سود اگر کند

هر کس قانع شد بمغز استخوان خود چو شمع / در جهان تا زنده دارد سرافرازی کند

در شبستانی که لطفش محفل افروزی کند / داغ بر دل چون گذارد ذوق دلسوزی کند
باشد از شوق فغان تشنه نوای عاشقان / نی ز نالیدن برای ناله جا خالی کند
گر حباب از باد نخوت پرده دارد گرت است / میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند
نازکی نرگس از بسکه گذرد آب درست / چشم بلبل غنچه را از گل خالی کند

زلف دلها را بدو رخط نگهبانی کند / چون نشود مغز دل عالم سبحه گردانی کند

چشم تو چون غمزه پنهانی کند / تیر مژه در چشم گرانی کند
هر چه جهان گر بجز از تو نهند / با حسن تو گرانی کند
تیغ تو سرها همه خاک ریخت / عشق چنین دانه فشانی کند
در گنه گر عتاب بود تقصیر نیست / چونکه در آمرزش گناه اوست گو افزون کند
مردم ز رشک چند ببینم که جام می / لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند
رو چو از آینه گردانی نبینی خویش را / از خدا برگشته چون خود را شناسائی کند

هر غنچه را چو صبا دست گشته وا میکند / کی بستر شکفته سینه را چه کند
برهنه گنجد اگر در لباس عریانی / بدشمنان که نگنجد در قبا چه کنند
نشانه ذات بروز سیه شب ما را / سیاه بختی ما تا بروز ما چه کنند
نیست آنکه بود دیگا بود زیر فلک / دل رمیده به یک شهر آشنا چکند

آتش چشم بیاقوت مدارا چکند / تندی سیل بهمواری دریا چکند
فیر تسلیم بتیغ تو سر ما چکند / قطره را کار چو افتاد بدریا چکند
نرگس از خواب گران دادم خویش با / تا بعاقبت این خواب فراغت چکند
گل بیاد ذوق سر و را خجل دارد / اگر سوار شود در میان زین چکند

با لباس درویشی مدعا کسی کند / در دیار کم نمای آشنا کسی چکند

هر فرو نمی‌آرید دست ببرید از آید / آخر از کور رو با آشنائی چکند
کوچه تنگ و بهر زینت بدر نوا ز تو / خوش بجستکم افتادی ترا کی چکند

زان بسکه ز بیداد تو نازک شده است / گر یک جای زنی دست صد جا بشکند

دوستانی که بدامان خود قدم شکنند / تا دست شود دو جوشش را بهم شکنند
بگلساری ما بیرون ندار از رشک / گردیده دست صفای که جام جم شکنند
بکمال مردی و مرد انجمن خود گنی / ببوس دست کسی کاین صنم شکنند

زینت دشمن خنجر و دل ببرد و ایرا / میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند
جهل خسرو از کی شود حلم بزرگان زحمت / تندی سیلاب را تمکین دریا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان / یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
بر سفال چشم از دیده بنه زاد دعای / این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
از برای دیدنم خطت دهد عارض بحسن / وقت آن آمد که بر هم تماشا بشکند
سنگ جنبش از موج غم دل در بغل داریم ما / هر کرا بر سنگ آید با دل ما بشکند
ور شکست فلک بیهوده زحمت کشند / جنبش موجی تواند نبض دریا بشکند

هر سر بیمغزی از خودبینی نخوت پرست / تخته میباید اول این کدو در پا بشکند
خوش بشکن از ساکن بر گرد و بدریا بروی / موج از بر کشد گر چه انگه ساحل بشکند
تو ز حسن خود خبر کی داشتی / گردن آینه ساز آن بشکند
گر سر کند رشک لبهای او سخن / بخت اینکه خامه فولاد بشکند
گر شکست خانهٔ خاک درست افلاکیان / نرخ گوهر ز طعن خنجر بدار بشکند
با هزاران دل محو صد سواد دارد / پیچ پیچیده از زلف که بر شکنند

غرور ناز دو خط شکام بی شکنند / که قدر زمانه ببنگام بنام می شکنند
کنند تو چه بس غرق ز رخ غافل / صف ناز زبانک سلام می شکنند
بکمال عاریتی عقل در بغل دارد / که جام ما چو گردد تمام می شکنند

سایه تا بر گلستان از قامت رعنا فکند / شاخ گل از رعنائی کف ساغر صهبا فکند
انچنان از خط کشید منقط اطلس میشود / جلوه او یک جنا بان سرو را فکند

خاکساری قلعه آهن بود افتاده را / کی تواند روزگار آتش بجانم افکند
ای که میگوئی بپر از چه رو پا به بود / سایه را از روی حیرت بر سر گردن افکند
بوی خون آید ازین وادی بر دامن بحسن / کاروان خوب که در چشم ما بار افکند
بر شکر دختر رز نیستم دی غافل / گر حسن نمکش در زمانه شور افکند
سایل خاموش تو نگذارد کریم / لقمه در کام صد ابر از گهر می افکند

مکوش ابروان او زبان وسمه در زر نکند / دو شمشیر بگذر خون زر ریختن بیفتد در زر افکند
جواب بر دم صاف بدل از شک رو به / بجام و شیشه و سنگ و سفال بکر افکند
ترا مهمان جهان گر چه بخت نکند / تو چون زبر ده بر آینه یک باهم افکند

سپهر نیک بد از کید گر چه افکند / تمیز کنندم و جوان چشم آسیا انجمن
از آن ز دیده دور آن سر فراز سرو ناز / که چشم دارد دور قطع بر عصا انجمن
بهیچ بستر نرمی نمی‌خسم پهلو / کر نه بناخن من یاد بوریا انجمن
بزن بسنگ جفا شیشه دل ما را / از آن بتر کسی که چون بشکند صدا انجمن
بجیر غم که حیوان دادیست از انجا / که هر که رفته گروی بر قفا انجمن
فلک چیار نه پسند سهم که بجو دو لب / در اولین بچه از بلا گر چه انجمن
عیان ز شوق تو اجزای بزم رفته ز هوش / که گر صراحی شکند صد انجمن
از آن بشوق نشستن نوشم که گر بر دم / هزار مرتبه آتش بسکلم صد انجمن

سؤال عیبت لب شکوه وا نکند
وعده گر کم نفس بود عمریست
گر دو دیگر سفر ای گرانخواب ما
نشود نفس به آتش ما حیا(?) جلوه
نقص درستی ماست که او دشمن ماست

[illegible]

هرکرا در دل ما نیست چو[illegible]

[illegible]

بر صوت عندلیب چو گل غنچه داد گوش / گویا حدیثی از لبت اظهار میکند
از تیغ غمزه چو خونبار میکند / چندانکه چشم کار کند کار میکند
گوش از شکوه ام نه پی جای شکوه نیست / دانسته که درد دلم کار میکند
بیگاه تیر اولت زبانم جرس کر / این ناله بخت و دل من کار میکند
کثرت حجاب دیدن وحدت نمیشود / یوسف نیاورد روی بدیوار میکند
در سنگ خاره تیز اثر میکند سخن / گویا مهند اهمین سخن اظهار میکند

خامه چون از در تیر آتش سخن سر میکند / جوی سطر البالب آب گوهر میکند
عاقبت آیینه قابل بروز آید ز زنگ / کار صاحب جوهر آخر معنوی بر میکند
در چمن بلبل چو وصف تیغ از بر میکند / گل ورقهای آورد در پیش سلم بر میکند
میشود تیغ چو دم شیر از بنت ضعیف / ناتوانی خصم عاجز را قوی تر میکند
لاله سیدانه درین گلزار قدری کی نشست / زانکه درد و صاف را باهم بساغر میکند
خانه گیرد مثال خانه آیینه است / هر زمان از خلق دیگر صورتی بر میکند
خود نشاری حق همکاسه که رای بزرگ / ترک لیستان ز دو کودک برادر میکند
دار عرفان هر دو کار بزرگان آتش / صف شکافی تیغ از پهلوی جوهر میکند
کام بخشی رتبه دولت فزون تر میکند / مهر تسخیر جهان از زر و این زر میکند
چشم حرص هر که شد باز از دوام مهر حسیبه / همچو دام از تنگ چشمی خاک بر سر میکند
تیر شمشیر نگذرد تا ز تو اکثر میکند / سوز رم را این جگر گوهر خنجر عنبر میکند
صد راه قرب میزد است اوج علیا / بیشتر بر محراب واعظ بهر منبر میکند
زاهد از ترک دنیا نیست آزاد کم / سکه از بهر روایی بیشتر بر زر میکند
آه غبار خط لب لعل تو در گیر شد / گوهر از گرد یتیمی خاک بر سر میکند
این چه حسن عالم آشوب است که هر جلوه / صفحه آیینه را صحرای محشر میکند
مست از من ساغر تابی تر میکند / از لب میگون دو چندان ساغر میکند
صبح ... گر خواب غفلت ... / باد بان کشتی ما کار لنگر میکند
از ... غفلت شود ... / بیشتر بر محراب واعظ بهر منبر میکند
روی گردان زاهد از دنیا بری شهرت / سکه از بهر روایی بیشتر بر زر میکند
از هنر کار ... تیغ ... انتقام / سنگ ... میزان عدالت ... میکند

داغ را در عاشقی خندانم نباشد غصبا / دعوی هر کس که ثابت نیست محضر میکند
دعوی ترک علایق میکند زاهد چرا / من گرفتم راست میگوید که باور میکند
دل ز ناز خوبان شکایت از سکندر میکند / حسن با آیینه پر چشم کافر میکند
اختیاری نیست آخر خاتم دل افکار را / هر که دارد این نگین عالم مسخر میکند
مینماید در نظر روز قیامت عارضش / گرد خطش جلوه صحرای محشر میکند
تا مگر روزی سر افرازم بپابوس کند / راضی از بختم که با خاکم برابر میکند
اهل همت را مگر نیست مینای سر او / میکند گردن کج و اهلم بساغر میکند

هر که را گردون توانا میکند / در دلش خون حجوب ساغر میکند
آورد در چشم صدف آب گهر / ابر نیسان تا لبش تر میکند
میتواند سینه را ریش کرد / ناله گاهی کار خنجر میکند
مصرع برجسته شمشیر او / زود عالم را مسخر میکند
از تو کار اعجاز مسیحا میکنی / کشتن ما را که باور میکند

اگر نه من از من میکند / دل یار را لخت تر میکند
بیاد من افتد ز دیدار خویش / در آیینه بر من نظر میکند

پیمانه جاره سر پر شور میکند / آتش علاج خانه زنبور میکند
محرومیم از کعبه گناه دلیل نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند
هرگز نبود دست ملامت ... / حسن تو آب آیینه را شور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از دوری تو شکوه ز دوری میکنیم / نزدیکی تو از تو مرا دور میکند
در روزگار حق نمک کم نمیشود / چینی هنوز یاد ز فغفور میکند
تا دیده طفل اشک مرا شوخ دیده کرد / این ناخلف او جان مرا کور میکند
چشمش نظر بصفحه آیینه بر نداشت / خورشید من مطالعه نور میکند
از فرق خود سواد میکند ز خط ازو ... / طفلی که لخت ابستان نقصور میکند

ناز تو خنده در جگر شیر میکند / آیینه را نگاه تو شمشیر میکند
عکس تو زنگ از دل آیینه میبرد / ویرانه از خیال تو تعمیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار آنقدر / حسن تو چشم آینه را سیر میکند
داد غرور حسن خط سبز میدهد / این مور رفته بناخن این شیر میکند
ای دیده بر خرابی دل گریه تا بکی / ویرانه را سبیل که تعمیر میکند
چشمم بجای دیگر و دل جای دیگر است / گردون جدا ستاره جدا سیر میکند
این چاشنی که دل به دو آتش نهاده / چون سایه در رکاب هما سیر میکند

از نسبت عذار تو گل ناز میکند / سنبل ز بال الف تو پرواز میکند
از خون دل آیینه نگارین بود دستش / مشاطه که زلف ترا باز میکند
باطل شود اگر چه باعجاز سحرها / از سحر چشم شوخ تو پرواز میکند
دست نواز شست مرا دست رد خلق / چون ساز گوشمال مرا ساز میکند
در گوشمال غم سر آمد مگر قضا / ما را برای بزم دگر ساز میکند
تمکین ترا بجالت سنگین دلی که حسن / در دامن تو تربیت ناز میکند
از بسکه هست حسن تو در دلبری تمام / هر عضو از تو بر دگری ناز میکند
در بوستان ز جو برگ خزان دیده حسرت / رنگ شکسته است که پرواز میکند
از رنگ می میکند و زنده میکند / در عین سحر چشم تو اعجاز میکند
زآیینه عکس مهر نباشد در خطر / مهر تو روح آینه پرواز میکند
از کشتنم گرانی زه پرهیز میکند / خنجر به سنگ سر هر آیینه میکند
دل زآب خضر منت بیجا نمیکشد / این جام را بلب آبله لبریز میکند

نرم سخنهای لر احسن گرش میکند / خانه ام را چون کمان تعمیر آتش میکند
گریه عالی را سوخت دل / آب با سیم ما آتش میکند

رشکم زگفتگوی تو خاموش میکند / ناصح نمیبرم که دلم گوش میکند
صورت نیست در دل ما کینه کسی / آیینه هر چه دید فراموش میکند

تنگ بود زمانه بر او گردم از دل / آیینه هر چند دید و فراموش میکند
خواهم نسیم چند گلی از صفای دوست / خمیازه بخت خدمت آغوش میکند
کو ساغر شراب می بوش میکند / کار که چشم مست تو با هوش میکند
نظاره را جمال تو بیهوش میکند / حسن تو کار ... میکند
حسنت که تکیه بر خط گلپوش میکند / با تو بهار دست در آغوش میکند
که خضر یاد از لب تو نوش میکند / از چشمه حیات فراموش میکند
گردد شمع از پر پروانه بستر رش / هر کس که با تو دست در آغوش میکند
در هر چمن که چشم تو می نوش میکند / نرگس بکف پیاله فراموش میکند
در هر کجا نه چشم تو سر کرد / چشم غزال خواب فراموش میکند
بخت کم عکس فراموش میکند / ذکر چراغ آیینه خاموش میکند
غافل شو که لب بسته جبانفست باد حوادث / میسازد انجمنی که فراموش میکند

نازش کسی که بر هنر خویش میکند / سلب نجابت از گهر خویش میکند
ایمن ز زخم خار شود هر که همچو گل / روی کشاده را سپر خویش میکند
از دلبریست هر چه گره میزند بر آن / که در صدف لب از گهر خویش میکند
نتوان دلیر دید رخش از فروغ حسن / خورشید نور را سپر خویش میکند
با مهلت چو روز ز چیه شاد خنده می / گل خنده بر شکفتگی خویش میکند

بر جوانی زاهم نکنند و فاسق ز عشق / اینجا فلک بعذر جوانی رقص میکند
گردد که از گرانی تعمیر شد خلاص / در پیش سیل خانه رقص میکند
عکس رخ تو را دیده در آغوش ... / دیده آیینه بینایی تخلص میکند
حیف سید اند که آلایند بگرانی زبان / ... از آرزو باد ... میکند

زاهد نمیرود ز وضو لوث باطنی / که آب پاک طینت ناپاک میکند
نوشد بجای آب از بن بحر خون دل / هر کس که خوب بر از ادراک میکند

من الکتب التی وقفها الفقیر ... محمد ...

دست طلب ز خواهش دنیا کشیده‌ام / دیگر چه دشمنی بمن افلاک میکنند
سیل فنا بخانهٔ ظالم میکند / ویرانه که دیدهٔ نمناک میکنند

وقت حاجت میبرد فاسق بخشم خود پناه / چون قلم شد گنه گردن کج باز لک میکنند
بن خیال آداب انتوان چشم باز دید / چشم بو بسند از دنیا کار زیرک میکنند
رتبه بی تیغ جز نیک و گردن نیست / عشق نازم کمر تیغ او خود را یک میکنند

غنچه را احسن لب سفارش بلبل میکند / سرو اگر میدید ترا از خرمی کل میکند
می شناسم کشته ناز ترا از دیگران / زخمی زلف تو خویش بوی سنبل میکند
دشتم اجزا تو تغیری بخاطر نکذرد / هر قدر در سوره بیوسف تامل میکند
خشم غالب زبونان صبر و تحمل میکند / از تواضع سیل را مغلوب خود دل میکند
قامت خم پیش بیما دستگاه عشق را / سیل را در رکاب پیشانی پل میکند
بست عشق و حسن اگر یکرنگ باهم از چه رو / خنده گل از زبان سفارش بلبل میکند
رتبه افتادگی از کیمیا بالاتر است / قطره را جز را گوهر تنزل میکند
از لب معشوق از عاشقان گل میکند / از نگهبانی برگ گل آواز بلبل میکند
منکی مستانه سیر باغ و بستان زرنگ / سایه هر برگ از شوق تو بلبل میکند
رفت هرجا آباز صد خانه میگرد و آب / بر نهال سیل اگر ظالم تنزل میکند
باز نیرحمی و دست یاری بند حنا / از دیگر سرمه در چشم تغافل میکند

شوخ چشمیها بگلزار تو مایل میکند / غنچه را از یک نگاه آشنا دل میکند
بسکه زلف آید بناز چشم او میرو نگاه / خنده را تا خانه آینه منزل میکند
نعمت از طواف خانه دل باز دار / راهرو را منزل خود کعبهٔ دل میکند

هرکجا یار به کام خویش مالم میکند / خنده این آشنائی را زسر کم میکند
حسن تیغ جلاد و خوبان غیبت غیرت دل / رو برو آینه گر نقشه بر مردم میکند
سیر گه خنده رو در کاه ساز سیاه / تیغ از زنگ کار عالم را محکم میکند
انجام دل گر آراز دو دار وی بسیس دو / تا تو از پیمبری این صید رم میکند

چرخ در کار خلاص ست زقید حیات / حلقه هر روز زنجیر رکم میکند

فکر جمعیت عبث دل پریشانم میکند / آنکه سر داد دست یار آسان میکند
هرکه زد در بر آتش خشم آب تا خلیل / آتش سوزنده را بر خود گلستان میکند
غفلت بسته چشم رهزن را جوهر تربیت است / خط کجا آن دشمن دین مسلمان میکند
بر تو تحصیل غذای روح آسان کرده‌اند / لب برای بوسه خونم گاه دندان میکند
همچو شانه از کمین ظالم بهر دو دست یا فت / بهر انگشت عسل صد خانه ویران میکند
چشم خونخوار دل عشاق و بیرحم میکند / حاکم ظالم رعیت را پریشان میکند
در کمین انجمن دنیا بیچ خورد مسکند / این پلنگ پیر دایم کار گرگان میکند

دیدن صهبای عشق دیده روشن میکند / در چراغ چشم مای کار روغن میکند
چون نشود در خواب سامع قصه خوان کمتر شود / چاره حرف هرزه گو را نشنیدن میکند
راست کیش ما گمان از دو ندارند الغنی / کو بر وز جنگ سینه خود را جوشن میکند
ای که از برنج طمع درمانده‌ای از خواب و خور / درد دندان سمع را چاره و کندن میکند
میتوان از بوی گرمی صید دل او زن دید بیت / خانه صد آینه را یک شمع روشن میکند
از خود رستگار سکنه بر هنر مسکن حیف مرض / همچو صورت زنده گی را زنگ مردن میکند
بیشتر از اغنیا رزق ضعیفان میرسد / اول از صورت دهقان انگبین خرمن میکند
ایمنی از کاوش هر کس که هر کس ضعیف / رشته را یک جا در چشم سوزن میکند
دوش از گلشنم هیچ از باغبان شدم / نیستی در سلک من کار جوشن میکند
ایمنی قصاب هر بیشتر افتاد گیست / بر تن از خاک کمسار کار جوشن میکند
از فروغ چهره گلشن را چو گلشن میکند / از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند
شام غم گر صبح شد از یاد او نفس نیست / سرمه در یکجا آن چشم روشن میکند
بشنو از اعجاز حسن بی نظیرش نکته / آب مروارید گوشش چشم روشن میکند
این سخن از پیر کنعانم بسند افتاده است / دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند
میشود از گرم خوئی آشنا بیگانگان / بر چراغ لاله شبنم کار روغن میکند

از بسکه در زندان غم زنجیر دام گرفته‌ام / هر که گرفتار چشم را جا بسیار و شنود میکند

غم که بر عقل نه پیرش میبرد پنجه / سیر و غفلتش جاروب رنگ آب تجوید میکند
خار خار دلبری دارم که بر رخسار او / عکس ما را نوگرفته کار ناخن میکند

دور گهر سالی ندارد به گهر دست از ستم / ترک خونریزی کی تیغ از خسیدن میکند
شکوه از نسبت ندارد جز پشیمانی ثمر / شیر را خون طفل پستان گزیدن میکند

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم ما / این چراغ از نور آب روشن میکند
میتوان کردن نگاه بر جا برده دل گم / عکس شمع ز معنی اندر آب روشن میکند
بعد مردن اهل غفلت میشوند آگه ز خویش / چشم مرگ سواد خواب روشن میکند
غفلت ما را ببین ظلمت آگاهی دید / آنکه چشم کور را در خواب روشن میکند

گر چنین شور و نوا از نخل موزون میکنند / سرو را از خجالت بید مجنون میکند
شعله نتواند لباس رنگ تغییر داد / روی ما را کی گلابتون گلگون میکند
گر بقای عیش خواهی غنچه سان دل تنگ باش / خنده بیکار از گلستان بیرون میکند
خنجر از تیغ سر را بهر چه است / دسته او را که بیرون میکند
ای وحید از شور بختی شکوه کافر نعمتی است / تلخی مرگ تراد در کام شیرین میکند
شکوه از خاطر گریزد بسکه خوش میکنم / دل سبک لنگین زبان را از سخن سنگین میکند

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند / گرم خون شد کار الغلس او بو میکند
چشم میکویم که گرم ز دارایی دارم / در دم از در پی نقدم بیهوش از دم میکند

یکدل بهزار چشم دو تا کی چه میکنند / کمباغ انقدر کل و رعنا چه میکنند
دولت رضا چنانکه تمیز است بی نصیب / حرف کو رستنگ همک چه میکنند
باران بجل نه هم تنغ گشت را / در وقت تیر را اشک بی جا چه میکنند
از نشت زر نگار حنو دامنش غیب / محو تو سیر گلشن جنت چه میکنند

عطر بیاد رفته گلستان چه میکنند / شور زبان شناخته دیوانه چه میکنند
دل خون نمانده کو خرد دامنش هم نمانده / این خانه خراب نگهبان چه میکنند
نرم تو چشم بند تماشا صبا است / از روی شرمناک نگهبان چه میکنند
در آسمان ستاره درخشان چه میکنند / این کاغذ کبود زر افشان چه میکنند
بر داغهای سینه ام ای دیده خون بریز / این لاله زار سوخته باران چه میکنند
کشا دهن بخنده که بر باد میرود / با گل نیاز در گره شکفتن چه میکنند
از جنبش زبان چه گرفت نیم دل / با گل نیاز در کهن گره شکفتن چه میکنند

جای ترا بغیر تو بید اکه میکند / حسن ترا بجز تو تماشا که میکند
از دوستان خانه کی در امان ما بیکسیم / بنگر فلک باکسی چه تا بیه میکند

جا بسکه در دلم غم جانانه میکند / آخر بسینه‌ام چو صد خانه میکند
سرگرم بسکه از نکهت گشته‌اجل بزم / چشم تو کار گردش پیمانه میکند
دل را نگاه گرم تو جوانه میکند / آیینه را رخ تو پری خانه میکند
ای زلف یار بخت پریشان و درهمی / دست بریده گر تراشانه میکند
ست طرار احوال تو جوانه میکند / کاینه را جمال پری خانه میکند

گل از رخت که بر کلاه کلکونه میکند / او هم گدایی از تو حسن کونه میکند
آن یار خاکی که دل از یار بود دست / در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گر دیده از خطا و دست او قسم بزر / سیب زنخ شنه در نظرم جلوه میکند
آیینه ایست بر سر راه فنا جهان / بر دام در دستگاه کسی جلوه میکند
از گفتن باید گرفت آینه را / کار شن آفتاب میکند

ز آستین پر زر برآید همچو گل دست گدا / در کرم جود تو از بس پیش‌دستی میکند
همچو انگشت شهادت در میان راستان / فعل من بر قول من دایم پیش‌دستی میکند
سنگ بارانی قدر در وی نمی‌بینند حیف / گوهر بالای پستی سربلندی میکند
میدود بر روی جسم داغ غم / طفل اشکم نه سواری میکند
چون که هر کس گوش [illegible] باز هر کس که / زانو زاهد به تعلیم دست یاری میکند

کم نیازی عار دارد کار بی‌نیازی میکند / سرو از آزادی خود سرفرازی میکند
روی کرم و دولت انجمن گر از جا میبرد / چون سپند آن نام گر ز آتش سرفرازی میکند
پیش ازین حسن تو اطلس پوش بود / حالیا پشمینه پوشی میکند
پیش ازین لعل تو شکر میفروخت / این زمان سبزی فروشی میکند
عارضی کز گلفروشی عار داشت / حالیا سبزی فروشی میکند

دیده را از بالای دل گوهر فشانی میکند / ساغر از مهلوی میسنا کامرانی میکند
جلوه در میخانه یکسان میکند خود و بزرگ / جام جمشید ار که خم خسروانی میکند
زلف زنجیر عدالت میشود در دور خط / حسن ظالم دعوی نوشیروانی میکند
گر نبد لیلی از احوال مجنون غافلست / در لباس چشم آهو دیده بانی میکند
سرکش [illegible] دولت میتوان کرد عالم / رهزنی چون دیده چشم [illegible] میکند
خوش بود ز غبار لشکر خط چه غم / هر دم از آن زلف پریشان شانه بینی میکند

دل نفس بر سخن سنجان گران میکند / سنگ کم در پله میزان گرانی میکند
میشود پیمان ما محکم [illegible] / سست عهد [illegible] گرانی میکند

الله پیوسته [illegible] / [illegible] میکند
[illegible] / [illegible] میکند

شمع از روشنی به سایه بود در شکست / هر که روشن شد غرض خودنمایی میکند
استخوان بندی کنم پیوسته کار روشن را / از انگشت خود که کار موسیایی میکند

ابروت مشک دارد و سودا نمیکند / وارد متاع حاجت و کرده نمیکند
چون سایه هرکه راحت افتادگی شناخت / افتد اگر ز کوه محابا نمیکند
ارث است از پدر که هرگز چراغ خویش / روشن کسی ز آتش دلها نمیکند

زاهد هوای عالم بالا نمیکند / ای رود خشک روی به دریا نمیکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / لیکن علاج شورش دریا نمیکند
نقصان کمال میشود از کیمیای خلق / خامی خلل بقیمت عنبر نمیکند
پوشیده یار خون مرا در قبای آل / در حشر هم شهادت من گل نمیکند

هرگز نگاه گرم بهار را نمیکند / همصورت کجو خانه ابرو نمیکند
خال تو در رابست نگهدار خویش را / دزدی کسی بخوب جاهند و نمیکند
الفت بعاشقان سگ آن کو نمیکند / وحشت رم از طبیعت آهو نمیکند
از بارگاه انسان نکند حسن اجتناب / گل اجتناب مضایقه در بو نمیکند
تسلیم با استخوان سگ آن کو نمیکند / سگ استخوان سوخته را بو نمیکند
در حیرتم که اینهمه مهر و وفا چرا / تاثیر در دل تو جفا جو نمیکند
کس گل ز نخ دوست کسی بو نمیکند / تا هر چه غیر دوست بپهلو نمیکند

شب بهار پس پرده برد بهار جهان / خوبان همه چون صورت فانوس نمایند
کفر سر رود دیر بست چنین مقبول است / بت پرستان همه صندل بجبین میمالند

از نغمه کسب گرفته آوازها بلند / گرد ز سینه سوخته گرد دود صد آه بلند
[illegible] اینهمه خواب ستمگران / ای شد گرد از شکستن دلها صدا بلند
احسان به سوال زبانها بند خواهشست / از دست کوته است صدای گدا بلند
از دود شد به پرواز آتش جهان سیاه / انبس هنر که گرد سرما هوا بلند

مرا اشتبا

مرا [illegible] بعقد رفاه کیست / از سایه است رشته بال هما بلند
هموار میشود نظر باز کرده [illegible] / [illegible] حباب شود آزاد [illegible] بلند
هر ساقی که فوت شد از عمر در گلستان / چون زیر قیمت سایه از دل ما شد صدا بلند
زاهد [illegible] / دستی که کرده است برای دعا بلند
[illegible] خلق [illegible] / آهی اگر کشیده شود از سینها بلند
[illegible] میکند [illegible] / گردی که [illegible] این آسیا بلند
دل [illegible] / اگر [illegible] شود از جا بلند
[illegible] حسرت بیدار [illegible] / گرد و ز خاک تربت طوطیا بلند
[illegible] / از نسیمی در گلستان میشود دود فنا بلند

عمر عبرت مردم [illegible] / از کسی که خانه [illegible] بلند
کاسه چوبین [illegible] افسوس [illegible] / این صدا از کاسه [illegible] بلند
خاکساری [illegible] از نظر / این غبار از آستان خانه ما شد بلند
[illegible] / [illegible] بلند

تا بوی کشته تو چو از خورشید بلند / فریاد الامان ز لب کو بشد بلند
آزار خلق اگر شود [illegible] / [illegible] بلند
جاده را جا [illegible] در راه / بر قدم از نقش [illegible] بلند
گو بند [illegible] الفت [illegible] / این حرف فتنه [illegible] بلند
چون [illegible] دل [illegible] / امروز [illegible] فردا شود بلند

[illegible] بیلی ازین باده چون برق کرد / [illegible] نام گردون آهو [illegible] بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون نیست / گرد بادی که ازین دامن صحرا بلند

او افسوس ای دل خرم اگر [illegible] بلند / از شکست شیشه هر کس [illegible] بلند
[illegible] دولت زیر دستان [illegible] / بر نداری سایه خود چون هما گردد بلند
[illegible] دستی حباب / [illegible] گردد بلند
خود نمایی های دولت [illegible] گردد بلند / [illegible] گردد بلند
آسمان [illegible] خاطرم [illegible] / بر زمین [illegible] گردد بلند
[illegible] / از نگاه [illegible] تیر دعا گردد بلند
[illegible] / از شکست خاطر [illegible] گردد بلند
[illegible] / [illegible] هما گردد بلند
[illegible] / [illegible] گردد بلند

عمر [illegible] / ای [illegible] بلند
[illegible] صورت [illegible] بلند / این [illegible] بلند
این [illegible] / [illegible] بلند

از دل پرخون [illegible] آوازم بلند / چون [illegible] عالم [illegible] بلند
[illegible] / [illegible] آوازم بلند
[illegible] / [illegible] آوازم بلند
سینه [illegible] / [illegible] آوازم بلند
[illegible] / [illegible] بلند

[illegible] / [illegible] بلند
[illegible] / [illegible] بلند

[illegible] / [illegible] گردد بلند

یاد تو در دلست و خیال تو در سرم | می آگهی نشسته کهی در کده و کنند
گلها نشانه اگر گل باغ تو بو کنند | کمتر نسیم گلشن مصر آرزو کنند
عشقت چنان گداخت که موی از تنم | عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
غمهای دوست بر در دل حلقه میزنند | شادی بگو که غمکده پرداخت و رو کنند
آیینه‌خانه‌ایست جهان از جمال تو | پیدا توی و جمله ترا جستجو کنند
دارم عزیز سینه داغ ترا | چون نرگسی که تربیتش در کده و کنند
تا هست زنگ آینه صورت نه دیده نیست | با نقش غیر تو دل انگشت و گفتگو کنند
عکس کدام آینه دارد چنین صفا | کاین طوطیان نه بیند و از گفتگو کنند
در اولین نگاه بمعراج میرسند | عشاق اگر نظاره بالای او کنند
عالم ز خون مردم انگیزند خراب | ای وای اگر نکیند دل و ... کنند
نور گهر محیط بدریا نمیشود | چون با چراغ عقل ترا جستجو کنند
محرومست بل ملک در ... دل | این خانه را ... رفت و رو کنند
... سرای دیده ... ماند | ما را مگر ... کنند
جای درست در جگرها نمانده است | چندانکه دلبران ناخن فرو کنند
ساغر گرفته چون نرگس ... | ... این بهانه ... تو کنند
این جور دگر است که آزار عاشقان | چندان نمکینی که ... خو کنند
گرد دو برگ ... سیماب ... | آیینه را بروی تو گر رو برو کنند

از حیرت جمال تو در بزم عاشقان | چندانکه نماند که بر دیگر نگه کنند
از ساز ... نغمه ... | احباب اگر بناخن مضراب ... کنند

انانکه در ادای سخن گو تهی کنند | تشبیه قد یار به سرو سهی کنند
چون سر کشیم درد دلی گر به سر کشیم | پر میشود پیاله چو مینا تهی کنند
بزم ترا ز مجلس تصویر ... نیست | از بس نظارگان تو قالب تهی کنند
جز خالهای کنج لبت کس ندیده است | هندوستان که دعوی روح اللهی کنند
انانکه با تو سایه صفت همرهی کنند | ... چون حرم تو قالب تهی کنند

[illegible]

از بس که تیره بختی افتاده در جهانم	زنگی ز دیدن من خود را بخواب بیند
[illegible]	[illegible]
به مردم [illegible] از چشم [illegible]	گدای [illegible]
ز علم خویش نیاید بجز زبان حاصل	که از چراغ همین گو ز سوختن بیند

[illegible]

[illegible]

تصدیع ز غربت بوطن عزم سفر کن / شاید چو نگین نقش تو در خانه نشیند
برنام اگر همچون نگین خاک کند عمری / شو حرف پسند وقتی که [illegible] نشیند
ز سپهری گردون بشدم مسکنم دل / چو از سنگ نگین افتاد نقش نام نشیند
این بساط که زر و چند از شاد دلی / آنقدر نیست که نقش تو در آن نشیند

رنجت نشنیده چشم و آنگهم بجهان / بباید ز کس [illegible] شود از جود
بکوشش بجهت آری کلید گنج وجود / گر بجا طلب نتوان یافت گوهر مقصود
ز خاکسار رسد طینتان ز [illegible] / شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

[illegible]

اکنون که بوده‌ایم بعالم همه کس را دیده‌ایم / هر که غنیمتیم کسی بود کسی دیگر بود

هر عضو تنت ساده و تر از عضو دگر بود / موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند / چیزی که در آمد بنظر قطع نظر بود

هیچ دانی که چه مجنون از خلایق دور بود / با خیال یار خلوت کردنش منظور بود
چون دو لفظ از سطر نا بوطه در پهلوی هم / با کمال قرب ما یار از ما دور بود
در پیش چشم من بدلم می‌نشست / این کشیده از خدنگ تو بسیار دور بود
اندر خمی چو تیر بدو راز برت مرا / پیوسته چون کمان همه کار تو بزور بود
هر خشم گر تشنه لب خنجر دهم / گویا که آب خنجر ناز تو شور بود

آتش چه رخ با تر دامنان [illegible] / انچه ما را سوخت آنجا خجلت تقصیر بود
شب ز عکس خواب بوده آنهم عکس برابای [illegible] / سینه از نقش خیالش خانهٔ تصویر بود
بیش ازو چو دوست دل من شکسته [illegible] / گویا که موی چینی من در خمیر بود
در شکسته بود [illegible] خطری شکست / [illegible] که بیش بود
عبرتی داری گدای پروانه فکر خویش کن / شمع در یک بستر [illegible] با فانوس بود

شب که از برق نگاهی بسته‌ام در خویش بود / یک بیابان آهوی رم کرده در خویش بود
[illegible] از خویش بودم با خبر بودم ز گفت / در فنا گردیدنش چشم تو هرجا هوش بود
در طریق عشق هر که بود از ما [illegible] / یار دلسوزی که بر [illegible] بود

در سرشت [illegible] آتش بود / شمع [illegible] خیالم شعله ادراک بود
[illegible] دل [illegible] گرد آلوده موج [illegible] / آب این آئینه چون جوهر [illegible] بود
[illegible] / [illegible] دامن [illegible] خاک بود

این چه نو بود که در [illegible] بود / [illegible] دلم سوخت [illegible] بود

از باد دوش تنگ بهار فرنگ بود / بر شوخی تو خانهٔ آئینه تنگ بود
بیست خیمه در چمن داغ دل رنگی / بر شوخی تو خانهٔ آئینه تنگ بود
تا شرم داشت منصب آئینه داریم / گردیدن لباس تو تغییر رنگ بود
مشاطه ساخت [illegible] زنگ / این پروانه [illegible] داغ پلنگ بود
تا تیغ بیاد روی تو بود در روی تو بود دیگر / مهتاب زندگانی ما تیز رنگ بود

دستار اگر غمی آمد دل ما تنگ بود / هر جا که گل گردید تنگی شیشه ما رنگ بود
آزرده و نومید بر گردید از درگاه فقر / جامهٔ خواهش بر اندام تجرد تنگ بود
خود نمائی زندگی را برق خرمن میشود / بود در معبد سلامت [illegible] در سنگ بود
خاک زن در چشم خود دیدی که از حساب / سد اسکندر همین آئینه اقبال بود

در سینه‌ام امروز شور بلبل بود / [illegible] غنچه دلم غنچهٔ گل بود
فضای هر نفس بر شد از غبار دلم / بر بید گر ز زخم رنگ ز سنبل بود
کتابخانه اینجا دراهم گشتیم / بغیر دفتر دل هرچه بود باطل بود

شب که گرم از تو بسند دل [illegible] / نفس سوخته [illegible] بود

هر روز حیاتم شب [illegible] بود / این چشم نبود که [illegible] عدم بود
نظر بوسید از من [illegible] / نشوم گر خاک برسی بار اورد [illegible]
دمی [illegible] / [illegible] احوال [illegible]

دلم ز دیر [illegible] زمانه [illegible] بود / برای [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
دل [illegible] / هر سو [illegible]
شراب بزم [illegible] / گل [illegible]
خیال موی [illegible] / [illegible]

آقا رضی

عهد او چون چراغ بستن بود / طلب او بستن شکستن بود

زر ز هر چشم تو جان بردیم سبب این بود / کز خاک کوی تو ام [illegible]
[illegible] دو وقت [illegible] / گوش کردم همه را ناله آهنگ تو بود

همه جا سعید فریب تو شدم / هر کجا بازدهم دام تو بود
حسن [illegible] آئینه صورت معنی [illegible] / خاک در سینهٔ نرگس که بیمار تو بود
محو دو بیت نه [illegible] دیده خونبار [illegible] / هر که دیدیم درین آئینه حیران تو بود

شب که دل شعله در آتش سودای تو بود / هرچه بی بخت در اندیشه تمنای تو بود
در نظر داشته‌ام بسکه ترا در همه جا / هرچه آمد بنظر چشم مرا جای تو بود
دو جهانش بنظر چون ز دو صف [illegible] / دیده آنروز که حیران تماشای تو بود

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود / شب ما موی تو و روز ما روی تو بود
هم زبانی که غمی از دل ما بر میداشت / در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود
برگ برگ ورق لاله تماشا کردم / شرح داغ من و تعریف گل روی تو بود
بیشتر روی گل [illegible] دیدم / لطف [illegible] ز طرف روی تو بود
آنچه در پردهٔ گل بود نهان روی تو بود / گر غنچه گشودیم در آن بوی تو بود
نشد آواره که از کوی تو [illegible] بارا / هر کجا پای نهادیم سر کوی تو بود
دوش در حلقه ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
هرچه دیدیم [illegible] / گر غنچه گشودیم در آن بوی تو بود
بود [illegible] آئینه [illegible] عکس / گرد دل ما ز صفا آئینه روی تو بود

در نظر [illegible] گیسوی تو بود / [illegible] هم بار ز موی تو بود

چون حبابم ز نگاه ز همت بسته بود / دیده‌ام [illegible]
دیوار شد میان من و آتش جحیم / گرد مجالی که بر دیدم نشسته بود

هرگز نداشت کلبه ما فرش بوریا / فرشی که داشت صحبت [illegible]
غنچه پیکانت از خون دلم سیراب شد / تشنه لب تیر تو از [illegible]
چون نگون [illegible] غنچه [illegible] / [illegible]

چشم حیرت [illegible] تماشای که شد / داشت بر چشم [illegible]
آسمان بر طرف خود [illegible] / بس بگرد خویشتن [illegible]

یاد آن روزی که از حرف [illegible] / راه پیدا [illegible] کفر و دین [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] / سر خوشی [illegible] چشم [illegible]
بود در بزم [illegible] / در صف [illegible]
داشت محراب طاقچه مستور [illegible] / در فضای مسجد و میخانه [illegible]
کار خود میکرد هرجا بود [illegible] / گر زلیخا کافر و یوسف پیغمبر زاده بود
ابر و چون آب [illegible] / هرچه دل میخواست [illegible] آماده بود
دوش در بزم [illegible] ساده بود / [illegible] آماده بود

هوش پای یار از لغزش افتاده بود / [illegible] افتاده بود
چشم از گرد هوس [illegible] دلم آئینه شد / از همین روزنی [illegible] افتاده بود
در هوای [illegible] / چون نگین [illegible] مجنون [illegible]

بسکه [illegible] / در رگ [illegible] بود
شد نصیب ما ز مجنون جامه عریانیش / آرزو بود [illegible] خورده بود
شب که [illegible] / اشک [illegible] کرده بود
[illegible] / [illegible] بود
بزم [illegible] / رنگ [illegible] بود
آرزو وصل [illegible] / [illegible] کرده بود
حضر تنها [illegible] / [illegible] بود

تیر در سینه ز باد مشکین کند بود	از زمین بر دلت و بار دگر بس تیز بین کنید بود
نرم و رویش از عرق [illegible] سپید بود	چشم را بر [illegible] در خواب گران افکنده بود
بسکه در دل داغ از دست نگار آلوده بود	در کف بالش کف ما کم حنای سوده بود
آن کرم خوبسوز دل ما رسیده بود	خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
امروز که بر روی ما ز رنگ خزان دمیده است	بر شاخ میوه بود ولی نارسیده بود
چون حباب از خویشتن بینی ز کس ترسیده بود	چشم ما هر چند واکردیم [illegible] پوشیده بود
که بود امروز پهلوی من آتش حصیر	روزگاری جامه عریانیم آچیده بود
سوی او مکتوب من حاجت به پیچیدن نداشت	نازکی شعرم نامه از درد دم بخود پیچیده بود
بسکه از سوز دلم بر خویشتن پیچیده بود	طره پیچان آتشم موی آتش دیده بود
آنکه دیدم چشم رغبت بر [illegible]	بر تن خود [illegible] پوشیده بود
در نظر امشب [illegible] باره بود	از گل شب بو لعاب [illegible] افطار بود
نیست امروزی سبک ما و جانان [illegible]	[illegible] ز لطف چوب گل گهواره بود
گشت افزون [illegible]	تار بالین من از رگهای سنگ خاره بود
این شوکت [illegible] امید [illegible] رسید	چاره درد دل ما از دل بیچاره بود
این ایام شادی ساز ماتم گرفته	صبح وقت شکفتن گل گریبان پاره بود
دل [illegible] آرام [illegible]	عنبر [illegible] سنگ [illegible] بود
[illegible] زلف [illegible]	گردم نظر [illegible] حلقه بود
لب لعل تو [illegible]	دگر این تو [illegible] بود
[illegible]	[illegible] خواب گران [illegible]
حسن [illegible]	آتش [illegible] بود

همچو امشب ساغر لب پر شراب لاله بود	سینه ام از مغز جان پر شیشه بجاده بود
همچو فصل گل درین محفل دور پیمانه‌ای	ره بجام تا بجام دیگرم یکساله بود
همنشینی از دل خود دیدم بود عاشق را	براه عشق تو رهزن متاع قافله بود
بستی طالع نگر آوازه مار البند	نام ما بر هر نگین [illegible] نقش [illegible] بود
شب که شمع قامت او شمع این کاشانه بود	تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
نسبت کیفیت آن چشم با آهو خطاست	در تماشاگاه او آیینه‌ها میخانه بود
گر شکست شیشه گاهی تو به [illegible] بود	طرفه [illegible] امشب درین کاشانه بود
هر قدر صائب جز افزود افزودی [illegible]	[illegible] شیوه [illegible] بود
[illegible]	روزی ما از ازل گویا همین یکدانه بود
[illegible] آسایش ما [illegible] نهاد دل	صندل در دسر ما گرد این ویرانه بود
عاشق دگر [illegible] جمع خاطرش	شب تا صبح زلف تو در دست شانه بود
[illegible] که برای طمع نقش	بر خوان جهان [illegible] بود
این سفر [illegible]	رفتن [illegible] پریشانی بود
کو رخ خوب [illegible] حباب [illegible]	زورق آیینه از عکس تو طوفانی بود
[illegible] دل [illegible]	[illegible] چشم کبود تو آسمانی بود
گر در پرده [illegible] مصلحتها	دگر نه عارض او دیدنی بود
[illegible] خاطرم ای [illegible]	کدام [illegible] آشنایی بود
[illegible] دگر با ما نبود	گر [illegible] این [illegible] نبود
[illegible] روزی که [illegible]	آتش گل و [illegible] نبود
[illegible]	تا که گردیم [illegible] در میان [illegible] نبود
[illegible] با کسی همدم نبود	غیر نقش [illegible] بر جا نبود

نیست از بود و نبود خود نشانی هیچ هم	اینقدر دانم که گر می‌بود هم از ما نبود
بهر سکنای خیالش هیچ جا در ملک تن	خانه آباد آن داری چو چشم ما نبود
امشب که عکس روی تو در چشم ما نبود	گفتی که هیچ دیده ما آشنا نبود
چشم خبر فرستد که بغارت دلم که داد	امروز هر متاع که جستم بجا نبود
غیر از لب خموش تو کز هم جدا نبود	هرگز دو برگ غنچه بهم آشنا نبود
[illegible] از عذار [illegible]	میان حسن تو و عشق ما غبار نبود
ناله از [illegible] مرغ اسیر	خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
[illegible] در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزد و گویند سزاوار نبود
[illegible] برگ سنبل و ریشه ریحان [illegible]	کس ندیدم که بخط تو گرفتار نبود
گشت زخم هم [illegible] دم خنجر	ور نه بهبودی زخم تو سزاوار نبود
[illegible] آتش نخوردیم [illegible]	که مراد دو جهان قابل اظهار نبود
هیچکس کام دل از ساغر [illegible] گرفت	جام عشرت بکسی داد که هشیار نبود
رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش	چون نگردد آب اسم سد اسکندر نبود
دل دیوانه ما قابل زنجیر نبود	ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
شرح خط [illegible] چند بگفتار افزود	نقطه خط تو محتاج بتحریر نبود
عمر مردم همه در پرده حیرانی رفت	عالم خاک کم از عالم تصویر نبود
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
بر ده بست [illegible]	کاشکی نیز [illegible] این راز نبود
دل بر خورد [illegible]	هرگز ای شوخ حنای تو [illegible] نبود
[illegible] از برای گنج [illegible]	ورنه هیچ اندیشه این ملک ویرانم نبود

گشتیم در زمانه و کس در جهان نبود	جایی برای گفتار جهان در میان نبود
شبهای هجر اگرچه دراز بود زنده‌ام	ما را بجز [illegible] این گمان نبود
امروز با بود دعوی [illegible]	روزی که داد بود خطی در میان نبود
هیچکس با تو و با ذات تو بیگانه نبود	بر در هر که شدم غیر تو در خانه نبود
تخم امید بهر جا که فشاندم [illegible]	[illegible] سبزی ز طالع این دانه نبود
از تو هم [illegible]	[illegible] نبود
لاله شکفته و [illegible]	گر غم [illegible] دل [illegible] نبود
گر بخت بر وری اقبال میسر [illegible]	رشته که راست [illegible] میسود
اگر از دل [illegible] صاحب دل می آید	جام جم [illegible] سکندر میسود
عرصه سینه ز تیر مژه [illegible]	گلستان [illegible] بخنجر میسود
گر مرکز تنگ دهن [illegible]	دل این همه سرگشته [illegible] میسود
آیینه [illegible]	کاش این [illegible] میسود
[illegible]	گر [illegible] میسود
دولت ز دستگیری مردم [illegible]	فانوس این چراغ ز دست دعا بود
هر غنچه واشود [illegible] درین چمن	مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
زاهد اگر عصا [illegible] از ریا بود	اندیشه [illegible] بود
[illegible]	حسن [illegible] کیفیت صهبا بود
حرف [illegible]	[illegible] بود
[illegible] خواب [illegible]	[illegible] بود

از هر عالم و رنگ گشتم آشنا فرد از جهان / زور بر راه آور و چون راه رو تنها بود

نشست بر چشم کس با بتغیر از خود نشستن / گرد باد دم دانه ام از آسیای خود بود
ثمر بخته نگیرد بر شاخ قرار / سر مغرور زخامیست که بر دار بود
فریب آسمی مخور و ازین مخور زنهار / که به کمر چو شود راست تیر بار بود

ز بهار رابر بروان امنه از حد خویشتن / هر کو کمی بجا نه خود و در شرف بود
پای در دیده نه تو از مژه ام بار کجا / زانکه در باز رود خار چو نمناک بود

گاه از سیل اروی کس سیل گران سنگ بود / جلوه عشق نمایان ز دل تنگ بود

چون نگاه عیسنک انه زهره کوه رشته اش / سنگ در راه کش باعث نزدیکی منزل بود

پل بر محیط راه عدم نشست خم بود / موی سفید جاده دشت عدم بود
انکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود / طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

از هر مراد کامروا باد و هر که گفت / ترک مراد مسند اهل درد بود

[illegible]

دارد و تراب حسن مهر جای جلوه / در کوه رتبت به گل رنگ و بو بود
از داغ یک نگه از تو نه زخم نیم ناز / خود کو مرا سیان شهید از چه رو بود

دل تسلی بخیال از نظر بسته بود / عیش اسینه ز پهلوی در بسته بود
حلقه زلف کس بر رخم ریخته / سرو قد تو سرا با کمر بسته بود
هر دل از که عزلت گر هش گشاید / است قفلی که کلیدش ز در بسته بود
از خراب شدم کامروا دستم / که اگر هست گشادی ز در بسته بود

چه حاجت دعا دل چو به اراده بود / لطف نیاز بود هر زمین که ساده بود
[illegible]

سخن خدا خدای نمیدانش ولی / باتفهیم بو نت داناء جلی بود

زلف هندی رخ فرنگ لب بدخشانی بود / ترک مسن چیزی که کم دارد مسلمانی بود
نست در جمع و در راه بلب رنگی / خود در دامان گل نخم پریشانی بود
میشود زاشک ندامت دانه امید سبز / رخ رویها لاله داغ پشیمانی بود

بر خود از عرفان نظر کردن شناسایی بود / چشم پوشیدن ز مردم عین بینایی بود
دیده دلگیرست از انکم مهر سو سید ود / از نظر می افتد آن طفلی که هرجایی بود

[illegible]

برد ز عارض او رنگ چشم بر بندد کان / اگر بجانب آیینه بی حجاب رود
کند چمن چو ز یاد عارضی / که سیل تیره به دریا به خط ...
بغلطی که تو از رخ نقاب برداری / ز چشم ما ... آب رود

[illegible]

طمع ز هر کس ... خود / گرفته‌ام ... خود
حیا ز خون دل ... کلاه از خود / ندارد ... بیاید خود

گاهی که با تو جلوه معنی بود مرا / محرم نیم که راه کدام به سوی خود
... / ندیدم ... جستجوی خود

[illegible]

بامید گر شمر آن بت سرمست میرود — زود بیکنند خرم و خود از دست میرود
همچو بوی گل همه راهها در گل بپیچ — کاروان آن جمع کرده دست فرصت میرود
گفتم بهار روی تو آن خال چیست گفت — هندوی بت پرست بمعراج میرود

جوی ز غمزه تو بر سر بیداد میرود — آسایش از قلمرو ایجاد میرود
سررشته شمار نفس را نگاه دار — عمر عزیز تست که بر باد میرود
وصل نتواند عنان فرصتم را گرفت — موج مغلطه بر روی آب خود میرود
چون آب زندگیست گرانبار سایه اش — از بار حسن بسکه گرانبار میرود
معلوم نیست فرصت عمر سبک عنان — این آب تند بسکه چه هموار میرود
از شکوه وجود بود آرمیدگی — آینه است آب که هموار میرود

چو گشت بود از اعوجاج از دیده تر گشتم — آب صبر بیند بردگی گر از سر میرود
ملک وجود را نبود راحت عدم — آدم بگریه آمد و خاموش میرود
بیگانگی لطف تو از بس سرشته اند — هر کس بیاد که کند خویش میرود
دستی بزن بدامن پاکان که در ره — بیرون ز خم بهمرهی صاف میرود
بیپرده گرد ناکه در پرده گرد — ناتابش چه گفتن بته خاک میرود

هر که رفت از دیده میگوید از دل میرود — میرود با دل چو ناله از مقابل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو رنگ شیشه یکساعت بمنزل میرود
از زمین گیری بهر آهنگ نشان خو دستی — جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود
خاکساری میکند آسان بسالک کار را — جاده خوابیده در راه و بمنزل میرود

وی صدا همه [illegible] بر اهر گفتمش — حیف ازین عمر که با از همه دم برود
هیچ [illegible] نیست [illegible] — [illegible] از دل من میرود

در چمن از حرف آن بالای موزون میرود — سرو چون دود از دل آن زر آب میرود

جلوه از پرتو رخسار چون آیینه میرود — عارض و لب از حنا پائی که رنگین میرود

این دو رشک نیست که غلطیده میرود — آبی که پیش چشم در دام از دیده میرود
ناموس اگر شوم نواز دکسی مرا — کارم به پیش همچو نی از ناله میرود
حسن تو را استردن خط هیچ کم نشد — نقصان ماه نیست اگر هاله میرود
هیچکس از کاروان شوق در دل نیست — آتش بیجا پیش پیش کاروانی میرود

آنچه بصلت آب که بهار میرود

افتاده شو که رو به تنزل نمیکنند — آتش شمع دماغ ببالا نمیرود
با قیمت شوق عشق چه حاکر شود خراب — رونق ز شکستن بیمنا نمیرود
معنی ز دل بسعی بخن کشن سخن شکند — گوهر بهای خویش ز دریا نمیرود
ساقی بیا و لب مهم ز که این خمار — از سر بغیر جام لبالب نمیرود

آغوطه در عرق ز تب جبهه کرم — گرد خجالت از رخ سایل نمیرود
کشکول چون هلال اگر بدر میشود — داغ کلف ز چهره سایل نمیرود
بری ز کیش لعل نظر گردد فارغ — هرگز نگاه تا عقب ناقه بریده نمیرود

از چشم تر خیال تو بیرون نمیرود — لیلی ز پیش دیده مجنون نمیرود
بلغزش عطا بپرد ز دیتی عهد دلبری — خوبها ازین جو حسله بیرون نمیرود
مشکل بسایه خیمه لیلی بصحرا چه — چون داغ لاله از دل مجنون نمیرود
بیطاقتی مکن که بجای بسا خط — از صد هزار تنبت دارون نمیرود
ادب چه در گره کس که سایل آثم — حاصل تو در مطلب ممنون نمیرود
زدیده برم مست و چون آب گره کند — او را نمود و بحضرت بجائی نمیرود

مینمایم گوهر شبتاب در شب خویش را — زخط شبتابم فروغ از لب میگون فزود
زود عالمگیر گردد چون بود مصرع بلند — فتنه صبح قیامت زان قد موزون فزود
بود از آن دهن بوسه بیدا ز صبا از چه — خط خاطر برده و دیگر از آن مضمون فزود

پند ناصح جنون من افکار افزود — نزهت تلخ بیمه خوید بیمار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم — پرده غفلتم از جبه و دستار افزود
عشق از روز ازل این همه دشوار نبود — هر که در دل گرهی بست برین کار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد — هر که آمد گرهی چند برین کار افزود

زخم شمشیر قضا از سینه میرود چو گل — از ره بیکسی چه حاصل از سر داری چه سود
مطلب از بیدار خوابی نیست جز اصلاح خود — چون ز بیدار مولی غافلی ز بیدار چه سود
در صحنی هست لاله کز سبک از اشک آه — رفت چون از گرد بد قوت از گریه و زاری چه سود
میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را — هر کجا باید درشتی کرد هموار چه سود
در جوانی بر خور و عشاق از جوانی — در بهاران انجمن تخمی نکاری چه سود

از گرهی مرا گره بسته وا شود — از تشنگی بد از آن آسیا شود
نادان شود ز تربیت جاهل هنر زبان — قفل دهان سنگ بتب تیشه وا شود
طغیان نفس بیش شود از توانگری — این مار چون بگنج رسد اژدها شود
بیجا اگر بعشق هوس کیمیا شود — چون خار و خس بشعله رسد طلا شود
در تنگنای مجلس نقش خیال جو — ترسم که مور ز غم گیسوی جدا شود
الفت گرفتگان ز جدائی فغان کنند — پیکان ز جرس شود ز دلم چون جدا شود
دل مجنون غم نیند در شگفتگی — در خاک وا ز قابل نشو و نما شود
چشم تو جادوی است که چون صورت رنگ — از یک نگاه با همه کس آشنا شود
یک غنچه دل ز مهر تو در سینه داشتم — باد سموم حسرت تو نگذاشت وا شود

سر کن در بن محیط تو گی چون حباب — چشم وا کنی گر زکار وا شود
در رو خس زبک بت بر کاب — مکتوب سر بمهر زیارت چو وا شود

کی بنوازد پرده چشم آشنا شود — آئینه شکسته روی تو گر دوا شود
ترک عیب میکند لب چو گل از فیض دل — بسته شود در بن غنچه گل چو وا شود
بسکه شکسته بر جسم رنگ زعشق تو — آئینه از نمود کاغذ تو نما شود

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
میتوان در نگهبانی از خصم داد خود گرفت — صبر آن دارم که خط چون خرس پیدا شود
از زلیخای جهان بگریز تا هر جا و هست — با کلید سعی چون یوسف بر او وا شود
از سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود — نبرح چون از جای آن پر ... رسوا شود
در دل سنگین علایق میدواند ریشه سخت — از سلیمانی نگار از آسمان وا شود
در مقام حیرت دید از حرف دهیم — طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
هست اگر [illegible] عجایب زیرگشت غم — چون طلب در پرده [illegible] طلب پیدا شود
میری از هوش اگر سازم چو بلا ناله را — چون ز خود طنبور را در جرابهم میا شود
یخ مل سودی ندارد گر چه کس با شود — قفل ابجد گی ابجد خواندن از هم وا شود
پای کمال لیلها زدان در سخن پیدا شود — بسته تمیز چون لب وا کند رسوا شود
سایه نیند ز تنها چو بیند خورشید را — سوی حق چون روی گردی پشت بر دنیا شود
جا کجا در حیرت زاهد اگر لب وا شود — لفظ با معنی چو سر کوشی کند رسوا شود
نقص در بس جانان ز غفلت دنیا شود — چشم خواب آلود چون گردد بچشم گل وا شود
دیده حق بین نه بیند جز حق از هر دو — چشم صورت بر رخ نقاش دل گل وا شود
گر چنین فی آل آبا ز شور طبع پیدا شود — بعد مردن هر کف خاکم کف دریا شود
چشم پوشیدن ز دنیا بگذر ز بینش آن — دیده بینا شود با دیده که بینا شود
عاشق از ترک هوس معشوق بیمنا شود — چون حباب از سر هوا بیرون کند دریا شود
نفس سوقت چو شبها و دلم از اشک — آستحکم خود و بخود چون کاغذ از هم وا شود
چشم اگر پوشند از حق بین نگاه — چشم خواب آلود کار در روشنی بیدا شود
دایم از زلف تو حل عقده دلها شود — زین گمان که هر مشکلی که بسته وا شود

دل چو گشت به خاطر صد گره پیدا شود	عقدهٔ سیماب افزونتر شود چون وا شود
طفل اشکی که بود از ره دامان دیده ام	تربیت گر نه کند گوهر ز روی دریا شود

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود	قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن ما ظاهر از رخسار یار	از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
هم عمارت زان مرا معمور این گردید دست	حرف بسیار است اگر گوش گران پیدا شود
قوت دل نفس را صاحب کند مطلق عنان	دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود
همچنان کز خطش آن خال نهان پیدا شود	در میان حرف گاهی از دهان پیدا شود
ابروش در غمزه بسته از حرف [illegible]	وقت سرما بیشتر زور کمان پیدا شود
در محیط خاک موج نخوت منزلم	گر زمین ماند بجا روی آسمان پیدا شود

طوطی معنی سخن خود نپسند	هر کس سخنور است سخندان چرا شود
گندم بغل گشت ز دل خاک مست	آدم بفکر رزق بر این نان چرا شود
هرگز نمیشود سگ دیوانه پاسبان	نفسی که سرکشست بفرمان چرا شود

گر چنین سرو ز شرم قد او آب شود	طوق قمری بسان این حلقه گرداب شود

بباغ بسکه ز شرم رخت گل آب شود	غلاف غنچه گل شیشه گلاب شود
ز باده بسکه برافروخت چهره گلشن	ز هر طرف که رود بلبلی کباب شود
زمانه را چو دل من خراب میخواهی	بچشم گریه کنم تا جهان خراب شود
بسینه قطره خون ذخیره ساخته ام	که گر به دیده رسد عالمی خراب شود
بگلستان چو رخ دوست بی نقاب شود	ز شرم غنچه گل شیشه گلاب شود
اگر بجام بهشتی خورش آتش	که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
چو باده در هوس خوردن شراب شود	قدح ز عکس رخش جام آفتاب شود
ز گرمی دم حسن تو بخت میترسم	که رفته رفته جمال تو آفتاب شود
مه جمال تو در حسرتی که خیمه زند	جهان ز رشته جانها پر از طناب شود

جگر تشنه محالست که سیراب شود	گر عقیق لب او در دهنم آب شود
سیری از خون نشود نرگس بیمار ترا	تشنه در خواب محالست که سیراب شود
نی بر بستان همه از آتش ما میسوزند	روزن خانه بسی بام که مهتاب شود
بسته ام مصلحتی ناله ما ایجمن	بخت خود را بگذاریم که در خواب شود

سند است حلقهٔ خط تنگ بخت برسم	کرده لب او پای در رکاب شود

عشق با هر که در عتاب شود	گر همه آتش است آب شود
همچو مرغ بهشت با آتش	در هوایش دلم کباب شود
چه شود یار بی نقاب شود	برود آبرو آفتاب شود

شهر بیم است گر آن حسن آشوب شود	اینقدر بیش نباید که کسی خوب شود

نظر ز سیر رخت چشمه حیات شود	دل از خیال لبت تشنه نبات شود
همچو تارک پیرزنان ناخن ضعیف	رشته طول امل [illegible]

خار را از پای گلشن [illegible]	ناز در درستی به بر [illegible]
راست گشت نقش [illegible]	خط انگشتر چو [illegible] کج شود
[illegible] بر ناید خاطر [illegible]	بر تو خورشید را [illegible]
[illegible] انقلاب [illegible]	[illegible] بلند شود

بسینه ای شکسته آه چون بلند شود	ز پیچ و تاب خود این برق چون کمند شود
جهان بود رخ خوب ترا [illegible]	که کاغذ [illegible] مصحف مجید شود
جو در گرفت ز روی تو دیده [illegible]	که جسم من همه چون شمع صرف دیده شود

بخط حسن

محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود	عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست	کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
قریب بسی ز کجروان مخور زنهار	که به کمر چو شود در رهت تیربار شود

چه بهتر است که دستم کمر یار شود	مغرب بوسه ام آن مشرق گفتار شود
تازه رو همچو خط آزادی بی برگیهاست	در خزان سرو محالست که بی بار شود
بر ندارم لب خود تا نشد از لعل لبش	گر دل خسته ام از درد سبکبار شود
آنکه از چشم تو انداخت مرا بی تقصیر	چشم دارم به همین درد گرفتار شود
گرد آن شمع جهانسوز بگردم چندان	که پر سوخته ام شعله دیدار شود
غفلت از رهنمایان نبرد راه صلاح	راه خوابیده محالست که بیدار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم چه عجب	که لب خویش شکرشربت بیمار شود
خط اگر گرد لبت تنگ قیامت ریزد	چشم مست تو محالست که هشیار شود
دل ز روشنگری از بیغمی افگار شود	دیده را اشک ز خنده بدن بسیار شود
روز محشر که جهان سر مو خواهد گفت	خواب را نقل کند خفته چو بیدار شود
عشق ناچار کند رحمت الاکش نفس	دایه بی‌تاب کند طفل چو بیدار شود
جانم از سنگ دو کار ز تیغ تو افگار شود	میرود دل که به تیر تو گرفتار شود
غیر از راستی از طبع درستان مطلب	کج رود جاده چو همصحبت کهسار شود
دل بهم جوش نشیند ساعت مژده بسته ام	کرد کی خالی کم ز رستم دل او پر شود

پهلوی چرب دشمن روشن گهر شود	ماه تمام دشنهٔ که از جگر شود
ابر سیاه حامل باران رحمت است	از خط امیدوار عاشق بیشتر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را	در گلشنی که قامت او جلوه گر شود
عزلت گزین که آب ازین سهل قیمتی	در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
چشم چو گرم دیدن آن سیمبر شود	چون شمع جسم من همه صرف نظر شود
سر زیر بر کشند زیر دار مانند کمان	شمشیر با جواز برش فتنه سپر شود
چشمم نه بهر خویش دم تیغ تر شود	ترسم که من بمیرم و غم در به در شود
گر بند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود

بخل ممسک از ذهی افزونتر شود	سخت تر گردد گره چون تر شود
جوهر ناکس نشود تاز از زر دست	خانه حسن به شیب آباد ویرانتر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال	خانه خورشید چون کمتر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد	رشته در عقد گهر لاغر شود
با تهی دستی قناعت کن که می	بیشتر گردد چو بی شکر شود
گوشه گیری آبروی غربت است	قطره در جیب صدف گوهر شود
کار دل در بستگی بهتر شود	آب چون گردد گره گوهر شود

نو بهار آمد که ابر تر زمین پرور شود	نکهت گل مایه شود جستن آن در تر شود
ما به دوری گریه مستی این بزم آمدیم	می به ساقی چند از آنکه چشم تر شود
تاک را تا بر شب گیرم این ابر نیسان زینهار	قطره تا کی میتواند شد چرا گوهر شود
گوشه گیری فیضها دارد در آن خویش را	قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
راستی دامان جمعیت به آورد دست	رشته چون هموار شد گیرنده گوهر شود
همت درویش از منعم شد کمتر شود	از چکیدن بار ماند قطره چون گوهر شود
فقر کامل دولت بسیار دارد در قفا	چون پریشان گشت شمع از تشنه تر شود
نشئه روحانی از روح نبات خوشتر است	مغز تا نالید در حیرت کسر شود
سلطنت صحبت خود را شناس فقر کن	قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود
دست بردار از بغل بحر بانداز شو	قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود
آشنا چون رفت با دولت چشم همراهی مدار	نیست ریگی سبزه را آب جوی گوهر شود
بیسامان دل دنیا اهل دولت را بخیل	بازی آسمانه زر زیر سر کو جهان گوهر شود

بهر پاس آبروی گوهر کار به از غماض نیست	چشم اگر پوشی ز تیغ او ز آب گوهر شود
چون نمازست گرم عذر در وجای نیست	دیده‌اش گرد بهر قد رکوع معذور شود

بسکه حیرت زده از حسن جهانگیر تو شد	طاقها ی مژه دیده تصویر شود

خوشدلم گرد سر شیشه سلامت باشد / دختر رز که جوان گردد اگر پیر شود
قالب از بسکه تهی گردد ز سودای رخت / چه عجب آینه گر حلقه زنجیر شود
شد رساتر ز خط سبز چه تنگی نفسش / بال طوطی نشنیدم که پر تیر شود
نتوان اینقدر از صافدلان ایمن بود / میتواند شدن آیینه که شمشیر بود
هر که در وقت جوانی چو کمان پیر شود / همچو شمشیر روش صاحب تاثیر شود
گر ستم پیشه به پیران ز ستم سیر شود / فتنه بیدار ز خوابیدن شمشیر شود
دلم از سینه برون رفت به همراهی آه / بال پروانه ندیدم که پر تیر شود
حرص از طینت پیران نرود موی سپید / این نه نی نیست که سالک به طباشیر شود
کینه با غمزدلان نیست بجز خصمی خویش / آه از آن روز که این آینه شمشیر شود
دل ظالم نشود از نرمی ایمن از او / آب شد شیشه فولاد که شمشیر شود
تو که از مرتبه حسن خود آگه بودی / دارم امید که آیینه نفس گیر شود
نیست موجود در آن گوشه لب غنچه دلی / خانه زادی که بود قلب نمک گیر شود
بسکه حیران تو گردد چه عجب / در کف آیینه گر صفحه تصویر شود

بخدا کار چو افتاد دعا ساز شود / گره قطره چو دریا چو رسد باز شود
بنهایت چو رسد عقده کشاید هر کار / گره رشته چو از سر گذرد باز شود
کار خونین جگران زود دعا ساز شود / گره اشک بیک چشم زدن باز شود
دست تعمیر خدا از دل ما کوتاه است / دارم امید که این کعبه خدا ساز شود
مدان کرامت بتخانه گر شود مسجد / که هر کسی کند ذلی عزیز شود

زیر نقاب خرم بجست هوس شود / کار نگاه چون به دل افتد نفس شود
آواز شد بلند تر از شیون ما / زنجیر چون شکست زبان جرس شود
لب آشنای ناله نساز در قفس [illegible] / آینه شکست اگر جرس شود

گوهری نیست سخن ها که فراموش شود / نکته نیست لب او که فراموش شود
[illegible] ز عامه نکرد د [illegible] / این نه عیبی است که پوشیده ز سر گوش شود
[illegible] بغنچش آب [illegible] گوش / دیده روشن نظر جز بینست که خاموش شود

خط سبز تو سبقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
ای خوش آن بزم که خط سبز سیه پوش شود / شب سراسر رود و مهتاب بناگوش شود
آمد و رفت همان لحظه چو مضمون خوشی / که بیاد آید و فی الحال فراموش شود
آشنایی نه چنین است که خاموش شود / دوستی نیست حبابی که فراموش شود
زاهد خشک اگر تاب اورا بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود
بستن دل بعلایق سبب بیهوشی است / این گره نیست که چون جلد شد از گوش شود

اگر انگیزم دولت بخیت چه عجب / که کرم نغمه چو یابد حیات کیب شود
زرفت رنگ گناه از رخم بعذر زبان / چو صفحه که از حرف سهو پاک شود
برای عذر گنه تن بخاک ساز ده / که پاک میشود آلوده گر که خاک شود
ز هر ببری چو خورد شخص جوانی میرد / هر کسی که شود زنده چو تیر [illegible] شود

سبز شد چشم تو هر لحظه به مژگان از حسن / زر سم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد / رقصد آن دم که کسی را گبی جنگ شود

غبار معصیت از عفو پاک شود / چو سیل اصل دریا شود زلال شود
از این بساط که نعمت ز هم نمی گسلد / ادای شکر کسی میکند که لال شود
تو هم آینه فکر را کنی روشن / گر آب صاف ز استادگی زلال شود
مباش غنچه و بجو بکه چون زرگشت / بیک دو هفته مه چارده هلال شود
فزون حسن ز خط بیش شد گدا [illegible] / که حاکم از رقم عزل مستمال شود
دلت بکس مبر یکانه جمال شود / تو آب چشمه آیینه گر زلال شود

جوهر ز عکس روی تو آیینه گر گلشن شود / گرد ران آیینه طوطی بنگر بلبل شود

جو اهر صدف هر کس که فیض گشت جدا / هر قطره زین تخم کار آب رو حاصل شود

بجز هستی رکناری نیست جز ترک هوا / گرد دامانی که افشانی همان حل شود
هیچ پی خاک آن را منزل دور نیست / هر کجا از پا نشیند نقش پا منزل شود
نیست در یکتایی حق هیچکس را اشتباه / در نماز وتر ممکن نیست شک داخل شود
از تراشیدن نگردد صاف دون خطرات / ریشه کو هر آب تیغ کی زایل شود
جسم خاکی چون کهن شد قابل تعمیر نیست / راست نتوان ساختن دیوار چون مایل شود
گل در بهار جلوه طاوس میکند / هر قدم زآواز بسکه بر تکا خجل شود

از تو تسبیح بتنگو پی مشکل شود / چون هرش مصرعی که زمین غزل شود
برد از وحدت مقام نغمه منصور بیت / بمحفل چون مرغ به آهنگ دو بسمل شود

ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن / بر شهید تو کفن جامه احرام شود

مکن تلاش که کارت همه بکام شود / گرد دنبه کمی ماه چون تمام شود
[illegible] نه مردم کامل عیار خاموشیست / رسد چو نامه به آخر سخن تمام شود
از غبار خط چه نقصان میرسد روی ترا / کاتشش از هر طرف خوش رسید داری گرم شود
خواه روز و خواه شب هر که گرفتی از نظر / خانه آرامگیت اگر مشرق گر بیام شود

گر نشاط بی جا چنانی شکست آسان شود / غنچه تا بر خود نه پیچد گل بسر خندان شود
میکند کوکب بزرگ آنکس که در دریا [illegible] / خویشتن را بحر چون ابر بد باران شود
بسکه میریزد عرق از شرم عکس خویشتن / در ربود خانه آیینه که ویران شود
شوق غوغایی چو با تن [illegible] / راز رسوا گشته نتواند دگر پنهان شود
ز انکه صحبت زاهد بصوفی مشرب ان / شست در یک بیت آیینه رو گردان شود
غافل از آنکه مستی میشود رهبر عشق / رو بدریا میکند ابری که بی باران شود
در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه / خانه ظالم با نیک فرصتی ویران شود
ز خط ممنون چشم عاشقان گر شود / ار جو ز قید خیز دموج بار امان شود
ز هجوم گریه نتوانم بکوی یار رفت / گرد از جا کی تواند رفت چون باران شود

دل ز شوق هر جلوه جانب آغاز شود / جانب پروانه بین آتش شمع از آن شود
میر غم گر ز ماتم دل غافل نمیکرد د کلیم / کس نمی دیدم بسامان خانه ویران شود
دل چو بر نقش حرم ای بر تو نگذرد / بس نه دل را هر که بر بست نام شود

شورش از زور که دیوان شود / کاغذ جلوه چه فغان شود
هنگامه ای بوس تو خواهم که چون نمکات / از پای بیسر همه هذا دهان شود

خط چو از سیاه حسن تر است مسکن شود / ریشه تو مرهم دل بر داغ من شود
حیرت پرست بحر تماشش ترا کم / بوی گل بیاله و ناسش بدن شود

بی تامل خانه دل تیره از گفتن شود / ای زبان خاموش تا شمع بحر [illegible] شود
نفس بکش کند بمعمور دنیای خسیس / در ب خاشعه [illegible] چو شمع [illegible] شود
حرب بزمی تربیه دارد که با حکم روان / آب روشن زیر دست موجه [illegible] شود
میشود چون شمع عشرت [illegible] / حرب بی برگ [illegible] شود
سازو برگ حاجت افزاید پیش ناموس / چون بیاید شمع محتاج پیراهن شود

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود / آب دریا برده چشم حباب من شود
[illegible] پروانه ام گر شعله جان دارم بگیر / آتش روی تو مینرسم کباب من شود
در گرفتاری شریک ناله بلبل شدیم / یا رب اقلیم قفس در بسته مال من شود

میکند خوش [illegible] بهار از هوا ابر بهشت / مستی چشم در چو یار خط افزون شود
ذات اهل سخن بار سایه هما کی کم / طفل معنی چون کند صرع موزون شود

قد چون خمید چه حرمت ز بون شود / لشکر شود شکسته علم چون نگون شود
شرط وصول از رو جنان درگه [illegible] شکست / این راه را قطع سالک [illegible] شود
اقبال خصم هر چه بلند [illegible] / فواره چون بلند شود سرنگون شود

غنی

گوچه زبان شیشه نهانی بگوش جام | هر کس که سر گرفت بهمان سرنگون شود

یکقطره راز هوس دل ما رنگین شود | صد رشته بسته است چو آتش نشین شود
گر پرتو جمال تو افتد بروی آب | از حیرت تو موج خود نقش نگین شود

شمع اگر بسوی آیینه او شود | شعله آتش خوش‌بو تر از شب بو شود

بدخوی من ز آیینه گر رو برو شود | پیدا ز خط مشابه آتش بمو شود
چه بهره باشدم از وصل او بدین حیرت | کدام سود که در خواب [illegible] شود
مزن بر اختر بخت من ای فلک تهمت | شبت که چون زر و روز من سیاه شود

چون دل ز دار هنر و راز هنر فربه شود | که شکست کوهسار از سوهان تیشه بود

اگر ز همسفران پس افتم چه شود | همین ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست بود زنده دلان | گر ز خود دیده و قدم پس افتم چه شود
اینکه در جستن عیب کسان صد چشم | عیب بیند خود اگر دیده ور افتم چه شود

جلوه سروی که بدلجوی من آمده | نشوی راه زن صبر و قرارم چه شود

سخن بجا چه بود در نهد آتش نزاید شود | گر اعتبار رفت چون نگین سیاه رو شود
کند تحمل بسیار مرد دانشمند | کمان چو سخن کشیده شود به کباده شود
کشند برد منش راز کوه شهوار | دهان هر که بجا چه دهد صدف کشاده شود
فرو تنی است دلیل رسیدگان نبرد | که چون سوار بمنزل رسید پیاده شود
گره چو غنچه سری که گشاده شود | کو ز کلک غلط بسکی زیاده شود
ردیف تو سخن دولت نجوم [illegible] | یکی سوار جو شد دیگری پیاده شود
رسید هر که بجا گمان خوردی دیر | ولی بخاک رفته میوه چو رسیده شود

تو آن زمان نظرها عزیز میکردی | که آتش تو چو یاقوت بی‌شراره شود
علاج جهل مرکب نکرد خواندن تو | چنانکه چینی مو دار ظرف نور شود
هوای داغ جنون در کدام سر شود | گمان که داشت که آخر نصیب لاله شود

چون بگلزار ترا باد بگلشی بهشته شود | سرو قالب کند از شوق تهی شیشه شود
بسکه بر خود دردی بحجم | سینه بر داغ من [illegible] شود
بهار رنگ خزان بر کند در [illegible] | بتیغ غمزه خط سبز مو ریشه شود

بخت یاری به بر هوس انگه نمائی عشق کن | تا بت خود شکند کافر مسلمان کی شود
آخرکار قدح نوشان بتلخی میکشد | لاله چون بر داشت از جا تخم [illegible] شود
نیست در جمع آوری ارباب دولت را ثبات | خرده در دامان گل تخم پریشانی شود

نیست اسرار که لطف نباید بنظر | عکس رخسار تو در آیینه پیدا نشود
سینه را چاک زدن دام صحرائیست | تا گریبان ندرد غنچه دلش وا نشود
هر که با درد نه پیوسته چو دل هم مست | قطره را جمعیت اگر وصل دریا نشود
عشرت روی زمین در گره دلتنگیست | غنچه تا سر گریبان نکشد وا نشود
بسکه از صنایع جهان تنگ شد از هر طرفی | نبض موج دریا بجز از هم وا نشود
طرفه شهدیست خموشی که ز شیرین [illegible] | چیدم لب که [illegible] لب بخنده وا نشود

کلید جاه و منصب تا نگردد گم | دری که بسته بروی امید وا نشود
بهر زار پایه [illegible] | خدا نکند که هیچ [illegible] وا نشود
ز فیض ببرد از جود [illegible] | بوقت ریزش خود آب از حیا نشود

چه خوش است آنکه [illegible] کسی [illegible] آشنا نشود | چه غم اگر دلشان آشنا که جدا نشود
دل بیدار زنو [illegible] باشد | خانه تا هست بی هوا نشود
عمر را قامت خم [illegible] | تیر با آرزو از کمان [illegible] نشود
ره زده از راه محالست [illegible] | طینت کج قلمان راست بمسطر نشود
مدعی گر طرف نشود [illegible] | رشت آن به که بآیینه برابر نشود

ز ضعف [illegible] | عجب نباشد اگر شام من سحر نشود
نیست دنیا محل دل بستن | شرع عالم ملک کس نشود

چون ز خط صفحه رخسار تو ضایع نشود | خط شبرنگ بزینت گر رایج نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است | گیست لبهای [illegible] طامع نشود
این لب بوسه فریبی که تراداده خدا | رسم آیینه بدیدار تو قانع نشود
با سبو [illegible] | یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
عاشق از دیده [illegible] | آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود

هستی اهل جهان هستی خالق نشود | این سوادیست که با اصل مطابق نشود
هست جوانه تو دولت دنیا [illegible] | با بر آن تا نزنی بر تو مبارک نشود
مردمی نبود کس نشود از مردم | آدمی آیینه از صورت آدم نشود
[illegible] | آتش لعل بر افروخته از دم نشود
از زبان لطف [illegible] | راستی [illegible] نشود
سنگ بر کوه [illegible] | قیمت سنگ [illegible] نشود

گر رونمای [illegible] | نقش گسسته به مهر عدم نشود
از انقلاب توان [illegible] | کاب آیینه هرگز زیاد و کم نشود

ز حرف مردم دنیا گسسته [illegible] | گر روز عمر تو کوتاه چون قلم نشود
آنقدر رفته‌ایم ز خویش کز [illegible] | عمر جاوید خضر توشه راهم نشود

سر شکفته ز دستار [illegible] نشود | جمع گردیدن کف لنگر جلوه‌گاه نشود
بگذر از [illegible] | آشنا چون سنگ [illegible] نشود
شوخی حسن [illegible] | برق از ابر محالست نهان نشود
دزد را خاطر آگاه شب [illegible] | دل ز [illegible] نشود

چرا نه دلم بند [illegible] نشود | تا زلف کجی سلسله جنبان نشود

نقد جانی که نثار ره جانان نشود | بکجا صرف توان کرد که نقصان نشود
رگ [illegible] تیغ بکف قصد اسیران دارد | زود دل [illegible] آنجا که [illegible] نشود
خواری [illegible] | [illegible] نشود
بگذر از [illegible] | آشنا چون سنگ [illegible] نشود
زخمی تیغ زبان [illegible] نشود | آه از آن [illegible] نشود
بر لب [illegible] | [illegible] نشود
بسکه [illegible] | بوی گل [illegible] نشود
تیر [illegible] | جوهر تیغ [illegible] نشود

نبرد خنده [illegible] ز دل تنگ ملال | غنچه را دل تهی از خون شکفتن نشود
داغ عشقت [illegible] | این چراغیست که خاموش [illegible] نشود

شب نیست که خونم ز دیده راهی نشود | از مردم چشم من سیاهی نشود

شهره [illegible] | [illegible] نشود

دل بدست چشم چون … شد مصفا میشود / سنگ با آتش چو … میشود
در جوانان حرص … داغ … / … این قسم … پا میشود
گر چنین … / سبزه خوابیده … سرو عنقا میشود
مهر خاموشی نمیگردد حجاب عشق / بوی گل در زیر چندین پرده رسوا میشود
نیست از ما … اینجا … / … چون … میشود
حسن … دست … / چشمهای شوخ … تسلیم گویا میشود
با وجود برگ هستی کی گوارا میشود / … شیرین … میشود
گر بجنبد دل در این گلشن تماشا … / در دل هر خار … گلزار پیدا میشود
میشود در تنگدستی نفس … / راستی در راه تنگ از مار پیدا میشود
جوهر … کار ما را … / قطره چون … دست … دریا میشود
… لب نمکین … / غنچه چون افتاد … میشود
اینقدر کیفیت دیدار هم … / تا عرق بر چهره … گل کرد صهبا میشود
… / گل بدامن … زلیخا میشود
ای نسیم بیمروت … / هیچ … غنچه وا میشود
گرد عصیان بحر رحمت … / صاف کرد … وصل … دریا میشود
صائب … زلف … / فکر چون بسیار در دل … سودا میشود
هر که میگردد … ذکر دانا میشود / خاک چون تسبیح شد … گویا میشود
… / چون رگ … گوارا میشود
خواب … شیرین … / … خود … فردا میشود
عمر … زوال … / قطره چون با وصل … دریا میشود
خود بخود … / … سودا میشود
گر … / قطره چون گوهر شود … دریا میشود
عاشقان … / گر … آفتاب … میشود
همت … / … میشود
… غفلت … / چشم … در خواب پیدا میشود
… / … میشود
[illegible] / آب … میشود

میکند در هر زمین جا … / طفل مریم هر کجا باشد مسیحا میشود
از تعلق بستگی در کار پیدا میشود / چشم سوزن … عیسی میشود
از سینه … آید برون / آتش … سنگی که مینا میشود
شهرت … این اشک … / آب این گوهر چو گردد … دریا میشود
در وطن … پیدا میشود / گرمی آتش کجا در سنگ پیدا میشود
نیست … از تنگنای روزگار / تنگی دنیا کند وحدت … میشود
از بریدنهای … / عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
مردم … عیب … پنهان / که شب تاریک … شمع رسوا میشود
که … پیغام در … / نامه ام را گر کبوتر … میشود
وصل یار … جستجوی … میشود / این تمنا … قطع … میشود
شیشه ها … بر طاق دلم … امید / گر … سنگ … نومید … میشود
چون … دولت … رسوا میشود / ناگوارا میشود … دریا میشود
غافلان … زینت … / جامه … روغن … مصفا میشود
گشت چون خلوت … شمع پیدا میشود / … هر که تنها میشود
صحبت روشن … عیب … / … در خانه آیینه رسوا میشود
… گوش … مشکل … / عقده گر … دهن وا میشود
قفل … رشته … / … صد جا … یکجا میشود
… کعبه … میشود / قفل … وا میشود
میشود … خواب … / قطره چون با وصل … دریا میشود

تا … شد … مردم … چرخ / … صبح … مهتاب میشود
… / … آیینه گرداب میشود
… غم / … فتنه ای ناب میشود
افتاد … / … آب میشود
مرده … ز شرم تو گرداب میشود / … گرداب میشود
عکس تو چون بخانه آیینه میرود / … آیینه مهتاب میشود

شوخی حسن کج نهان از نقاب میشود / خنده برق کجا ابر حجاب میشود
با همه کس یگانه ام از غیر بیگانگی / دود برآید از دلم هر که کباب میشود

بر سر انصاف آید ظالم از فرمان غزل / خط چو سر زد زلف زنجیر عدالت میشود
جان قدسی … پذیرد در تن خاکی کمال / قدر … از غربت میشود
از شکایت … / گر نسیم لطف بر خیزد … میشود
پنجه خصم قوی را ناتوانی میبرد / دست عاجز عاقبت … میشود
صورت آیینه را … هر کس … / چون … خود را … میشود
هر سری را … صائب در جهان / خانه دل روشن از نور عبادت میشود
با امید … ناله سوز … / کاین بخار دود آخر ابر رحمت میشود
صائب از هر کس که داری … / شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود
میشود … شکست / … که مغلوب … میشود
بر سر انصاف آید ظالم از فرمان غزل / خط چو سر زد زلف زنجیر عدالت میشود
گر چنین گل … شمع … / در میان بلبل پروانه صحبت میشود
از قناعت سایه گستر گشت در عالم … / در قناعت ترک … دولت میشود

از می جوان … / در جلوه هر که … دست میشود
هر کس که دید سرو … خرام ناز / از پای … از دست میشود
بیخود شوند سوخته جانان … / از یک پیاله لاله … مست میشود
صائب … آب … / اینجا کسی که نیست … میشود
در … است جلوه دیگر … / از خط … حسن … میشود

مستی ز شور لعل تو هشیار میشود / خواب از خیال چشم تو بیدار میشود
یک صبحدم … روی تو چشم وا کند / آیینه … گل … میشود
… / … میشود

در محفلی که روی تو گردد … / از خواب حیرت آیینه بیدار میشود
در حیرتم که از چه … / … نگاه تو … میشود
زان … ضعیفان قوی شوند / پیوسته … چو مور بهم یار میشود
از حرص کار نفس به طول امل کشد / این مور از امتداد زمان مار میشود
طول امل که اینهمه پیچیده با تو / در وقت مرگ رشته زنار میشود
هر جا که صورت تو نمودار میشود / خورشید نقش صورت دیوار میشود
آسوده … ثمر نخل همت است / شاخی که برگ … سبکبار میشود
هرگز نمیرود دل روشن ز زلف و خط / نور چراغ صرف شب تار میشود
هرگز جواب نامه بعاشق نمیرسد / هر قاصدی که رفت گرفتار میشود
گردید بخت … دلم صرف … / چون کاغذی که نسخه بیمار میشود
بیهوده رنج … / … راه … هموار میشود

صاف اگر گردد … عالم مسخر میشود / هر که این آیینه را دارد سکندر میشود
غزال … اهل … / … چون … بر دارد … میشود
… عزت بود / قطره چون افتاد … گوهر میشود
گر … داری … / هر که این آیینه … سکندر میشود
از چنین … / طاق ابروی … مطلع … میشود
… یاقوت احمر میشود / چون … زمین افتاد قابل دانه گوهر میشود
صحبت … / جامه … صبا از گل معطر میشود
… / قطره چون از چشم … گوهر میشود
بخت ارباب … / آب … رفتار … گوهر میشود
… ابر بهاری … / … قطره را جایی که گوهر میشود
از … چون … یاقوت … / چون زمین افتاد قابل دانه گوهر میشود
… حسن … / دل … دیگر میشود
طالع شهرت … / … صد کشور … میشود
گنج خرسندی نهاده زیر پای … / در صدف … گوهر میشود
سختی در کار چون افتاد … میشود / … قطره … گوهر میشود

قد ز با کمان از ستم ایام زودتر میشود
قطره گر چشم سحاب افتاد گوهر میشود

عشق هرگز بر ندارد دست از دامان حسن
گر سبو زین کاسه در دریا فتد پر میشود

رشک چشم ظالم تو زد کز اشک حباب
هر صدف می‌بست چشمک تا گهر میشود

شد بجا بی بسکه قیمت می‌افتد ز ابر
قطره باران اگر داند که گوهر میشود

از صحبت خسیس حذر کن که چشم را
یکبارگی ز باغ پرواز میشود

از دل درین جهان طمع خسروی مدار
کاین دانه در زمین دگر سبز میشود

قطع امید کن که بر آید امید دل
چون برگشت این نهال قلم سبز میشود

انجنین گر شعله حسن تو سرکش میشود
آب در آیینه از عکس تو آتش میشود

دامن تا [illegible] در کمند زمی
چون نگاهان شد حلقه فارغ از کشاکش میشود

خار خار از زور بسرش آن دامنی است
شعله از بسیار خاشاک سرکش میشود

همنشین خاکساران شو که دارد فیضها
ز الفت خاکستر افزون عمر آتش میشود

هر چه از خود کاستم بر جوش افزودم طرب
انقدر کز خود تهی شد نغمه پر میشود

عیش تلخم گشت شیرین تا ز خود برخاستم
نی چو خالی گشت از خود از شکر پر میشود

از ضعیف ایام حاجت زودتر میشود
رشته در سوزن زبان دیگر رساتر میشود

گر کمو بید بیش عاشق شکستن ای ضعیف
بر زمین تا میرسد چون شمع آخر میشود

پیچ و تاب ستم رهی بتو نزدیکتر ز خود
تا بمیرم از خویش رسم جوهر میشود

مظلوم بعد مردن ظالم رسد بفیض
مار می‌میرد و طعمه صد مور میشود

دست از کرم بعد [illegible]
هر کجا در آب گشتی صد مور میشود

از دیده وصل دیده بیکس سیر میشود
موج آب در پیاله از هم تیر میشود

چون نشاط زود بانجام میرسد
می چو شد دو سال عمر کهنه پیر میشود

عالم ز برکت نشید ار داد شستم
آخر ز شعاعت ابر ترسم تیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی‌بینی از حجاب
در خلوت تو آینه دلگیر میشود

از ضعف [illegible] کیبر میشود
تا میرسی بداد دلم دیر میشود

بیداد احبای تو دلم رخ نیاز
از خاک من غبار شود دیر میشود

دیدگر رفت تمام ابرو تب زد
تا میرسد بغنچه نفس دیر میشود

بستند کمال مردم چشمغزه زوال
نی را چو بند بند غلاف شیر میشود

صندل [illegible]
آری جهان گشته دو شمشیر میشود

کامل چو شد سخنور خاموش میشود
آری زبان غنچه همه گوش میشود

بیمغز را کند دهن بسته مغز دار
خوان تهی ز نغمه لبریز نوش میشود

می حسن از پرده شرم آورد برون
گل در شکفتگی همه آغوش میشود

در هر کجا فسانه چشم تو سر کنند
چشم غزال خواب فراموش میشود

روشند انه ها شند گرد دیده روشنان
در شب چراغ آینه خاموش میشود

دل در سواد زلف تو بیهوش میشود
در شب چراغ آینه خاموش میشود

از زبده خشک سر گشتی نفس بیزاد
آتش لب از حسن خاشاک میشود

فال نگاه گرم ز دیدم هر نیست
در چهره گرمای عرق خال میشود

بر من از جور تو هر دم کار مشکل میشود
گر تو بر سنگی که بر دل میزنم دل میشود

همچو آن موجی که خود در عین دریا میکند
چون زبانم در دل تو افتد آن دل میشود

زیر بار منت از خود غلطم که موج
در وصل دریا ز دست ساحل میشود

در پستی با تو انر آیینه در شکند بیت
موم چون آبرشته سازد شمع محفل میشود

صاف دل از صحبت ناجنس باطل میشود
قطره چون بر خاک غلطد مهره گل میشود

مد ره مدی است در عالم ز خود رفتن [illegible]
گاه ساحل بحر و گاهی بحر ساحل میشود

کودک از خاموشی گفتار کامل میشود
گر ز ابنای درک همسینی کند دل میشود

صافی دل از خیال غیر زایل میشود
آب این آیینه چون عکسی فتد گل میشود

طفل اشکم از غبار خاطر منزل میشود
از کمر بید ار کار غنچه مشکل میشود

مرو ز تیغ از نگاه [illegible]
گر سحر کرده [illegible] اعجاز میشود

بسکبها

بسنگبها اگشایش تحمل میشود
غنچه از بیبرگی دارد و رنگین گل میشود

چون حباب از بحر هستی میتوان آسان گذشت
لب ز مطلب فرو بندد که آسان مشکل میشود

سیل گوهری چکاره میکنید
سنگ را [illegible] غالب تحمل میشود

صد پر دل از پریشان خاک میسلیم
تخم هر گل کر افشاند سنبل میشود

رفتن دل دل بدست او رد است
غنچه چون از خود رود گل میشود

روشن قلم زباده گلفام میشود
ظلمت برون ز خانه گلجام میشود

عیسی بچرخ سود دم از فیض یزدانم
این راه چون بقطع بیک گام میشود

از بت تو خط بهر جا می‌نهد چون قلم
نقش آیین سجده کا چشم مردم میشود

راهرو چون دانه تسبیح در صحرای عشق
تا قدم از جا دو بیرون می‌نهد گم میشود

طفل بر دل از زمین سبزی فاش میشود
کاین گهر می‌افتد از دست تو و گم میشود

کاتش سازد را از حسن عشق را همچشی
چون بصد از بوسه برخیزد تکلم میشود

میشود دانا خجل ز دان جو ملزم میشود
بیک شد خاموش عالم هر که آدم میشود

بیش از دو برم جا کرد ام سنگ تعلق آبرست
ایمنست از سنگ هر ساغر که درهم میشود

از عصای خود خطر دارد کور از جنگ
بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

ونکم خود را بکام خویش در میکشد
میشوم مشغول چون خصم ملزم میشود

سرمه از حیثیت بلای جان مردم میشود
خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود

چشم مینا سنگ چون افتاد گریه
خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

طفل بر دل از زمین سبزی [illegible]
کاین گهر می‌افتد از دست تو و گم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط [illegible]
گر چنین بیمار نرگس بالد بخود خم میشود

گلشنت از آب و رنگ بزم خرم میشود
خنده گل آب چون گردید شبنم میشود

تا مدار بهار ما موقوف بر بهای ماست
قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

[illegible]
بر سر چاک سینه‌ام بخاتم میشود

گشت غم [illegible]
[illegible] میشود

عیش اگر هم رو دهد بی غم نمی‌آید بدست
همچو نوروزی که در ایام محرم میشود

بسکه غمخوار جهانم گر بهر دو آید سری
همچو صندل از وجودم درد هم کم میشود

وصل دارد در رشته عمر وصل [illegible]
گره هر چند بر یکدیگر نهند محکم میشود

از علامت الفت و لطافت باید گسل
رشته را چندانکه می‌تابند محکم میشود

گفتمش در ما سخن کن گفت [illegible]
گفتمش گر من بمیرم گفت ماتم میشود

هستی ظاهر حجاب قرب بر آدم شود
ذره را اینجا بر دوش خورشید همدم میشود

عشق را گر اختیاری هست در واقع حرام
چون زلیخا بد کند یوسف [illegible] میشود

روی گلشن الوداع برد و [illegible]
در پرستی چراغ زیر دامن میشود

سرو را چون سبز خوابیده نمی‌یابد مجیم
در خیابانی که قد او خرامان میشود

از ضعیفان میشود [illegible]
شعله آتش ز خار و خس بستان میشود

صاحب رشک [illegible]
طفل را بد خوی نشئه تسبیح گریان میشود

ول نظر گاه خدا از ترک عصیان میشود
چون هوا مغلوب شد بخت سلیمان میشود

طبع را فاصیت آبست از [illegible]
آب را هر چه آمیزش شود آن میشود

یکشاهی کم گناهی نیست در جوی عشق
یوسف از دامن پاک خود [illegible] میشود

خار در ایام خشکی هست دامنگیرتر
حرص در پیری [illegible] گریبان میشود

سرو را از طوق در زنجیر قمری میکشد
در گلستانی که قد او خرامان میشود

[illegible]
آبرو چون جمع گردد آب حیوان میشود

سرو از شرم قدت [illegible]
چون الف در بسم [illegible] پنهان میشود

هر که با بیگانه [illegible]
[illegible] میشود

[illegible]
[illegible] میشود

کوزه هر کجا بر آب شد تا از هوا خالی نشد
[illegible] میشود

تا نیاید کس ز [illegible]
[illegible] میشود

تربیت را هر که باشد میکند آخر اثر
آب را چون [illegible] میشود

[illegible]
[illegible] میشود

[illegible]
این گرد پای رفته [illegible] میشود

[illegible]

هرکس از دل آتش پنهانش دامن میشود | بر گریبان سینه‌ای تر ز دامان میشود

بگذرد در دل اگر اندیشه‌ای جنت او | عالم از رنگینی اشکم گلستان میشود

هر کجا در جلوه آید رنگ گلستان میشود | از هجوم چشم حیرت نرگسستان میشود

منع از نعمت سرشار رحمت میکند | شیر چون طغیان کند زنجیر پستان میشود

قدر روشن دل نشود کم از اختلاط ابلهان | روزها کوتاه در فصل زمستان میشود

هر دلی کز عشق خونین شد به آب سینه‌ها میشود | هر چه میکاهد ز جسم توان جان میشود

خنده‌ی هر کس که بینی نیست از روی طمع | بیشتر از دل بر میآید خندان میشود

چین ابرو تند خو را دشمن جان میشود | رخنه چون بر طاق افتد خانه ویران میشود

قطره اشک از غضب بچشم کم مبین | این گهر از چشم چون افتاد غلطان میشود

نیست یک خاطر که چون آیینه زان جمعیت | گر شود در روشن چراغ من چراغان میشود

دل ز پیکانش بهم چون گشت نالان میشود | این جرس چون پر ز بند کرم افغان میشود

جز بتندی به گهر از تم نتوان ساختن | آهن آتش نه پسندی که بفرمان میشود

جوهر کمال از افتادن نقصان میشود | هر کجا باران رحمت بگذرد طوفان میشود

[illegible]

کام صدف لذیذ ز گوهر نمی‌شود / از حرف آبدار گلو تر نمی‌شود

معنی شناس میل بصورت نمی‌کند / ماهی در آبگینه شناور نمی‌شود

اقلیم دل بزور مسخر نمی‌شود / این فتح با شکست میسر نمی‌شود

روشن‌دلان بخوشامد شاهان نمی‌کنند / آیینه عیب‌پوش سکندر نمی‌شود

دولت خسیس می‌تواند شریف کرد / گر بر فلک رود شرر اختر نمی‌شود

نقص نهاد دست در افشای آشیان / هر نامه که بال کبوتر نمی‌شود

زخم از برون چه فیض رساند بجان دل / حیف از نفس که دشنه و خنجر نمی‌شود

دامن‌کشی بزور میسر نمی‌شود / آب خضر نصیب سکندر نمی‌شود

یارب چه ناز بر سر بیطاقتی نمی‌شود / دست ستم دچار دامن محشر نمی‌شود

یک سجده قبول نداری بکوی دوست / با سر بخاک راه برابر نمی‌شود

خاطر کجا گران شود از اهل طینتان / هرگز کسی ز آب گهر تر نمی‌شود

مانند غنچه در چمن تنگ روزگار / خون می‌خورم چنانکه لبم تر نمی‌شود

قاصد ادای نامه تواند بعرض حال / حیف از زبان که بال کبوتر نمی‌شود

[illegible]

بد کشتها به زراعت باری می‌شود / خس چون ز جوش شعله آتش گلزاری می‌شود

عاشق از بیطاقتی بر باد و جوش گرداد / گر بیار آمد دمی منت غباری می‌شود

این کشتها که در ریگزار کرده‌ام / حیف از زراعتی که صرف آشنایی می‌شود

دل جو شد ز ام محبت آشنا می‌شود / سنگ چون نرمی نماید مومیایی می‌شود

سوسن بری زبان حرص از نمکین لب / برگ چون ز فصل خزان آید حنایی می‌شود

با مجرد سالک رهنمایی می‌شود / شاخ تا برگ بری دارد عصا کی می‌شود

در زمین گیران غفلت گفتگو بیجاست / این ره خوابیده بیدار از صدا کی می‌شود

حسن آب زندگی از موج منکر می‌شود / لعل جانبخش تو از خط بی‌صفا کی می‌شود

نفس چون مطلق عنان شد قابل اصلاح نیست / سنگ چون شد دیوانه دیگر آشنا کی می‌شود

صوفی از زهد و وصال حق حاصل نشد / از فراق دوستان طره خالی می‌شود

با تکلف در گلو می‌ریز ساقی باده را / تا تو ساغر برگنی مینا خالی می‌شود

از اضطراب کار مهیا نمی‌شود / سیل از دویدنست که دریا نمی‌شود

باز اگر بجای تو آغوش حسرتم / همچون کمان حلقه بر سر وا نمی‌شود

خسپیده اند مرده دلان بر نعیم دهر / صورت جدا به تیغ ز دیبا نمی‌شود

نبضی اگر بجسد از نفس [illegible] / با آب کس مسافر دریا نمی‌شود

[illegible]

زلجروی تو معقید بر ما ... [illegible]
دل درست کم ... [illegible]
[illegible] غارت دل چشم ... [illegible]
سخت دل هر که بود خبر نظر ... [illegible]
[illegible] خضر توانم شد که با حیات ابد

بتیر راست ... که کسی نشان زند
[illegible] شکفته غنا را ... [illegible]
[illegible]
حسن خوب ... آینه را ... [illegible]
تن از حجاب ... زندگی زند

خبر پنهان اگر داری طمع ... [illegible]
لعل جانبخشت که ... از آب حیوان ... [illegible]
[illegible]
ای که ... هرگز ... [illegible]
از لب لعلش ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

کدایان ز سنگ منت گر بد آید	بحسنی خانه فغفور سیلاب نگست آید
شه ... ز گی حسن بود لاف گدا ...	گر سنگ ... ز شب ...
بود ... تو ز ... آهوش ...	بهر پهلو که میخوابد همان پهلو بدر آید
اگر کام ... ز آسمان ...	...

از گردش کام دل چگونه بر آید	خود شود شیشه که بر کمر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا	یوسف چو ز صحن باغ بر آید
از درج گهر طلب شکسته دلانرا	شیشه چو شکست پس شیشه گر آید
هر دو دیده ... از ... کردم	گر ز خیال تو ...
ز غافل ... آفتاب ... بر آید	[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر زند در پرده دل مطرب دمساز ... | از جگر ناله با آهنگ حجازی می آید

ور نوادی که بجنون ز دخواب می آید | بگوشم ناله زنجیر از سیلاب می آید
بموج رطوبت ... ز گریه ام ... | بگوش آواز آب ... می آید
ملاقات عزیزان بود ... از غفلت | شود مژگان ... می آید
چو خاموشی حصاری ... | دهن ماهی چو بگشاید ... می آید

بکهساری که آید ... | ... می آید
... | ... می آید

بخود ... | بخود ... می آید
... | ... می آید
... | ... می آید

[illegible]

چه گر خنده در کار بگشاید در روزی / ز سنگ آسیا در گوشم این آوازی می آید

نشانی نیست در میخانه گر خاک از می عشرت / ز جام خالی کس همین آوازی می آید

ز تحریک زبان دایم به هر سو میرود شورم / چه مرغست اینکه از کباب در پروازی می آید

میان زیر و بم وحدت مطربم بر سازی می آید / که از یک زه چندین مختلف آوازی می آید

ز خود دیدیم کام بی نوایی حسن او تا کی / که بر رنگ برد رنگی که در پروازی می آید

تجلوتخانه ما غیر تنهایی نمی گنجد / فراز خود میروم گاهی ز نظم بازی می آید

دمی در سینه ام آسوده نشد ندیمی [illegible] / دل من رفته سوی حسرت اکنون بازی می آید

[illegible] از در وحدت [illegible] و از کثرت / که چندین نغمه ها بر دم از این یک سازی می آید

بر نور سر بر چون شمع صد انجمن [illegible] / تماشا کن که خود از صد کار نازی می آید

[illegible] / [illegible]

[illegible]

همه چون موی آتش دیده می پیچد بر کامم / ز آتش این نمی دانم که از روزی می آید

همه بوی ترا باد صبا بر دست در گلشن / که رو بر روی هر گل صبح شبنم بوی می آید

نمی دانم چه گرمی کرد با او نهان از من / که از دل میکند غافل بر اسوی تو می آید

به بر تر هم از لاله چو صبح افروزم / که از بوی دل سوخته می آید

[illegible]

مکن ای عشق در حسن آب و رنگ تماشا خود طلب — که غیر از عشق کار دیگر از من بر نمی آید

ز دل خیال میانش بدر نمی آید — ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید
دلم دو نیم شد از دیدنش که میگوید — که کار تیغ ز موی کمر نمی آید
چگونه مهر نکویان بود برابر کین — بغیر رخسار گل از شاخ بر نمی آید
جهان اگر چه بود دلنشین چو باغ ارم — بچشم کاسه درویش در نمی آید
خیال آن کمر از دل نمیرود چه کنم — که موز کاسه چنین بدر نمی آید
نشان او که برسد غنای حیرانان — که هر که رفت بکویش دگر نمی آید
شعار پاک طینت نیست عرض جوهر دار — ز آب گوهر غلطان صدا بدر نمی آید
جهانیان همت اهل حسب نمی آزرد — هزار شکر که نیکی ز کس نمی آید

ز عفت مردمان اگر عیانش چو بیش نمی آید — که مست خواب را سیه اگر ز خویش نمی آید
دل از هر حلقه زلفش سودا نظمی دارد — گناه کاری که رد عشق از منزل نمی آید
و چه برای خود نیاز رجال کشته رای — که گفته است ز مسک کرم نمی آید
برنگ سینه مرا ان خنده زخون نخلی — الم پرست لبم زان هم سخن نمی آید
زبس لغزند افتاد سبحه [illegible] — بر خونم بر خود داری آستینم نمی آید
زخود دمیده ام [illegible] اگر دلداری آید — ز زر بخیه دمیده ام که ما ستم نمی آید

نی شکی بر جا او از چشم کرمم نمی آید — اگر آید نگه گرد دیده ام نمی آید

بیاد در و بیش از لبیه بخط رخ چشمم — ز بس گرد دیده بر مژگانم نمی آید
[illegible] — کر شام هجر بر لب خنده نمی آید
[illegible] — کو ندیدم چو نرجس [illegible] نمی آید

هوس ندارم کنم کدام کل از ار کوین — و لیکن ندانکه دارد که در سوز نمی آید
[illegible] — ز خوش کل نشت دیده بی کلستن نمی آید

درین دریای کثرت چون صدف چند بیگانگم — بغیر از دست خود دستی بدستم نمی آید
دل و دماغ سر انجام اعتبارم نیست — بساط عاریه چیدن ز من نمی آید
وانی از چشم چنین مفلس — خود فروشی ز من نمی آید

چه خاک در دلنشینت اینکه محرم عدم دارد — که از دلبستگی آنجا خبر بیرون نمی آید
فرو در سخن تا دامن معنی بدست آری — که بی غواصی از دریا گهر بیرون نمی آید
نمیدانم که سنگ فتنه بر شکسته زند — که این سر چرخ از سینه در گردون نمی آید

غنی از کر دلگفت هم بجور رنگ شکسته است — نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید
چنین که سخت گرفتست بر جهانیان تنگی — ز سنگ در معدن برون نمی آید

ز کل محافظت رنگ و بو نمی آید — بغیر لطف ز روی نکو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نازکان — چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
همین خمارم از باد ابسیس کو مستم — شکسته رنگ غنچه ام برو نمی آید
ز پا فتاده کوی توام چون نقش قدم — تو خود بیا که ز من جستجو نمی آید
ز پا فتاده کوی توام چو نقش قدم — تو خود بیا که ز من جستجو نمی آید
بغیر از نیکی از آن دشنام تشست — دگر چه کار که از آبرو نمی آید
مرا بیاد تو به گوشیدم او در دست — که گفته است که از بد نکو نمی آید

می پیچد از خمش جا نه غنی باید — از گردش خود دست بجا نه چنین باید
دلت تنگ شد جا تا از خانه تنگ دل — بغیر نباید جا این خانه چنین باید

بهار آید بطوف جلوه جوشش در انجمن باید — تماشا در بهشت افتاد و در رخسار انجمن باید
قدم چنگ منعیفی زار و هر موی از زاری — معنی انجمن ساز انجمن ز انجمن باید
زکمند بوی سنبلم از دیده انجمن باید — مرا بیگانه کرد از خویش الدار انجمن باید
دل بیک غنچه ام صد پاره چون گل کرده [illegible] — چو جا تافت ز دامن کرد الدار انجمن باید

بخود گرد است روی چو جام حیف ز کل بیان — به عرف زخم محراب ابرو انجمن باید
دنبال تو بودم که از جانب ما نیست — آتش زده دل گرو دل مردم شد باید

مدام جسم تو مست شراب میباید — همیشه خانه ظالم خراب میباید
چو زلف ناهم آری چو مصرع موزون — هزار عقده کج پیچ و تاب میباید
شکسته سینه اشک را نام و چه بد — بیاد دوستی چون حباب میباید
کعبه و دیر هر چه در کارست — آسیا را دو سنگ میباید
هیچکس منکر تخت الحنک و اعظ نیست — اینقدر گر حکم از ین میباید
همچو خورشید نه رات جهانگرم داری — گر ترا روی زمین زیر نگین میباید

چو کار صاحب خوانی روکش میباید — چو فرش عاریه مهمان فناده میباید
بقدر آنکه بود برگ از ثمر افزون — زبان شکر ز نعمت زیاده میباید
ممیز نیست خود داری در دولت خانه — نگهبانی نزاد ز خلوت سینه میباید
ز دین پاک اسیر است مرد ناپاک — نهال دوستی را سینه بی کینه میباید

چه گو بهشت بنشه بهار و صحبت دوستان بادا — خدا از عمر ما عمر این بنشه بهار افزاید
شب هجر دراز کرد و جانانم لطف وفا نخواهم — خدا آن را که او داد است بر عمرش بیفزاید
بطرز دلبرم در جهان نیستی دوست — که دشمن کند و دوستی بیفزاید
ز وصل لبم و استوارانه شدم از ضعف — از رشته ای باریک گره دیگر نیاید
از دیده احول شود هیچ یکی دو — جز تفقل لب از خوف نگه چیره گشاید
از دیدن واضح جهان دیده فروکوش — جز تفرقه زین خواب پریشان چه گشاید

عیش این باغ باشد از دو رنگ شکسته است — کاش گل غنچه شود تا دل ما گشاید
بغلط خورم از تحفه و دلکه رست — همچو طفلی که رکاب از دست چنان بخشید
نغاری که در کنار ابهار کم ز هوست — امان نداد که از باغ نظاره بخشاید

علاج بیمار دست دا نساز دل کین — ستمگاه غلط از کرم نار بخشاید
گلبدن در جهان غیر از شنیدن نیست نقش حق — چو نقش از زبان یکسیش حق الحق نمی سپارد
نشاد از اجتماع ضد ام الفسق و جهت — ز بار و کبریت دام و دل حاصل بخشاید
گشایش نیست در طالع کر حیات مدبختی — اگر دو الحنق شود ابرو دان حال گشاید
ندارم ما کی از دوزخ هراسان دردل شو — اگر در جو گستاخ اماکن بخشاید

صاحب صیاد غمگساری پروردارم — گر هر نفسه مارو در جسم گشاید

دل از رخش درین خرگاه پر واله ننگ تحت پیامد — گر بیا حشم خود در خانه بر جو دلد
کلید قفل دلم نیست جز نیستی رلخ — چو لاله تا نشود داغدار بخت آید
نگه چون نگشت در چشم بر بادید کنم — الهی هیچکس آینه در بازار بخت آید

در بر روی کسی از فیض اگر بخت آید — آبرو و عقده از کار گهر تنگ آید
دیده بیرون روی تو از بس به بدید رخو کرد — به تماشای تو ترسم که نظر تنگ آید
ممنون مصاحب نشود مصاحب غیرت — هرگز گره منت بنا خن تنگ آید

تصور گر دند ز دلها خدا ماه رائی شد آید — که صورت در سر اصحاب غیرائی شد آید

خواهش کم خرد را نفس دعوی کار بفرماید — سلاح بی جگران خشم بردل کار فرماید
چه تشنه است بخونریزی خلق ابرویش — که در مصاف دو شمشیر کار فرماید
با معامله تا آن کین عهد و عمر شمارم — در آستینها نقش کمین ز دست نماید
همواره تیغ تافت جا نهادش سمیت — رای به کمر اندیشی که هموار نماید
از طبع در شب تو جهان نیست و بسته است — هموار خوش تنی که سحر وار نماید

کهی که ما که ابرو بخشیل حال نماید — میان مکر ما که بهره که حلال نماید
دین طاوت اگر نکند رخانه نماشش — برای ما جفون شکوه کنیم تو نماید

گفتم لبت گزم که دلم را تو برده‌ای　　گفتا چه لب چه دل نشان کجا که دیده
هم از گدا ز شرم گنه در دلم نماند　　خونی که بود در نمک شد از زخم بریده

زلف از راه ز شرم کمر شش برگرفته　　عاقبت مو بمیانش شد و نشد به رسید
دستگیر آنکه طلب کرد رخش بر شکست　　آسیا گرد عصا گشت و بجایی نرسید
زاهدین زر دهنداز دو دم روی خورشید　　ماه تا دو بدید رخ خوب تو از خویش برید
جوش طلا رفت بتحلیل سخنور آما　　در تو چند از و ماند که میبا بدید
به زعم بانی ما نیست لباس در خورشید　　عیب بین با همه این کسی که شد و انجش شنید
کسته از تیغ از دست بیچو هیند از تو　　که نباشد بر از و هر چه از و طلبید
آنکه برگشت و جفا کرد و به هیچم نفروخت　　همه عالمش از فرض شد و آن ...
آنکه از جیب و بنظاهر سببی بر در او　　کاش ببر دست نگر دلم سوی

مرا تا در غمت ز نیسان غنچه دید　　به بشت افتاد و گل از شکر خندید

کوی معنی و حدت ز حسن با رسید　　هلال ابروی او مطلعیت و توحید
بکوی بز روی دید تو جهان لبت کاش　　با جست یاری کی خی ببسکه توانم دید
اهلاک امتر به آینه سپر از کردید　　کره‌ها بسیار سیاه هست با شکفتند
بد دولتی و بکار کسی را پی آی　　گرفت دست زاج خرج و برفقا بچلد
دل از عشق به پیراهن شد و نومید　　شکوه و حجم ز جنت سوی سعید
اگر سپهر بپر جز حتی مرا هم　　عجب بود ان لب خندان همتوانید
اگر زهم لبی دانشود دلکو خندید　　که هچو بسته دلم از گرفتگی ترکید
اگر شکایت سینه‌ام بکار زدانتوانم گفت　　ز تنگ آتش و آنکه از آتش تاب دید

شکسته حالی من بس بار باید دید　　خزان زنگ مرا در بهار باید دید
مراز روز قیامت غمی که هست اینست　　که روز بردم عالم دو بار باید دید
جواب حالی این قطرها بحکم را　　ز روز زن نظر اعتبار باید دید

جدا ز روی تو در سینه داغ باید دید　　جوانب غباشد چراغ باید دید
بهیچ جنس کام دل که ندیم آنی بیش　　در نقای هم راهان ماند که نبود بدری آغوش دید
دعوی ز بس ز ما بود بجز ادب که زا　　اگه توانم ز رفتار لکه چو بس دید
خال رویش ز بر برقع مقید نهاکبند　　در زمین چمن توانند چادرم دید

گی توان در گلستان صنع رخ برداز دید　　معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

فیض از انجمر و جز نقاب که دید　　کام از لب انجمن نراب که دید
از دلم بوی یار می آید　　لب باده از کباب که دید
خط بر روی تو از که دید　　سرمه در چشم ماهتاب که دید
دیده بر جای پیراهن داری　　ماه در ساغر ماهتاب که دید
شفق رنگ از عرق زده جوشش　　گل روییده واز گلاب که دید

خط ز روی آتشین دلستان آمد پدید　　از دل آتش بهار بحر از آمد پدید
چشم از خواب چند بر بسته راپیدا کرد　　زلف او افشاند عمر جاوه دان آمد پدید
بستگی بهار اکنون بسته با بود دریا ستین　　لال را از دست جود ده جان آمد پدید

سنبل خط چه بهشت است منزل آمد　　دشت همواره است و محمل آمد پدید
برگ برگ این گلستان چو گل　　چمه تن گوشند و قابل آمد پدید
حاصل عمرا بد چشم از جهان بوشند بیست　　خضر هم خوابی که سیرابیت از دنیا آمد
سربلند بهار ما تاریک داد و راه را　　شمع تنخست از آتش بار خود و آمد
دست رو گلشنان ز سبزه جاده است　　از بهار است بسته گره خمار آمد

کشتش لعل ترا ی با بها کس نه دید　　گفت در عالم از انجو کس نبید
بنگاهم از شکفتگی چو شستن سرام　　شیوم کرکس بهار مرا بحران نو دید
هر کس که مایه دار بود خود بیاز نیست　　هر کس گل طلب ما عیان نو دید

رو با سینه جوان آینه رو بنماید　　او در آینه و آینه در رو بنماید
نبات عیب کشی جوهری لنگ انگیز　　که آبر زرد با بالا رود لنگیش بنماید

دل عالمی غم خود را در سینه نماید　　با هر گز شکست هوش آینه بنماید

دل از غم آب سینه باید　　این خانه خراب سینه باید
خط بد مید از جوالت　　چون دام در آب سینه باید

انجم اگر چه خود را بیمار سینه باید　　غافل مشو نگر کش عیار سینه باید
از دم و به صورت معنی طلب کرم از عشق　　دی بجواب رخنه سید از سینه باید
در پیش بافنادست معنی و هوی سینه داری　　در هر که هر چه با گفتار سینه باید
از دیدن تبسم چه دست و لب او　　آبی که در عشق است نا چار سینه باید
دشواری بدار در راه فنا و لیکن　　راهی که بی رفیق است دشوار سینه باید
نقش کی دهد غنچه هم زدم و مهتابرا　　سایه بروز زان دل دیده در سینه باید
اشیا برگ ساز در دیده غلط بین　　اندک بحتشم احوال بسیار سینه باید
با نکه هست دامم مدهوش باد و ناز　　چشم سیاه مستش هشیار سینه باید

پیش بپور دم عرف بل　　تفاوت گهر مو بنماید
در پس سیکاهانه مشو و در چمن هم　　این آب سبکه تند است سیاه و بنماید

و غبار دم تحفت دارش بنماید　　دو پیش گلبست گلچین خارش بنماید
هر دم ز سختی است را پراهن جا　　از آب که خود تحفت دارش بنماید
دو گره دستی که گم گشته جلوه　　صحرا غبار دار و محمل بنماید

از فیض موی بسته فیض موستی　　تعریف موسی بحجز راست بنماید
سرشک از زخم یاک کرد از جهت حال　　علاجی بکن گر دلم خون نباید
احسان امری نیست آتیه نما نی　　نیکی بجن که بکار نباید
بنزد خت جهت بحال دل ما　　ز بهار بیمار داری نباید
برابر و ضروری است چین دلبرانرا　　گر از تیغ بی‌قبضه کاری نباید
در بین فصل گل هر چه داری بمی ده　　مبادا که دیگر بهاری نباید

شب ز شوق سیلابی در کو بر دیم کشید　　روی دیگر گشت هر رنگ که زیر دیم بر ید
رنگ خط بر غره و ماتش گویی با شکست　　حسن بیکاری شد و سبزه ماز آتش دمید
زخم کرد خود دل بخت سوی شنید　　بنه قفل آهنی را مشو دکاهی کلید
هر کرا دادم زعزت جا بر بالای چشم　　عاقبت چون مژی ابرو تیغ بر دیم کشید
بر مثال سبزه گرد از بر گردید　　گر گرد دی ده دهر از قفل مهر و کلید
دست خود را بر مدار از دامن افتادگی　　جاده روی خوش از زمین که نگذرد از دیده سعید
دست از تعمیر دل در عشق بیاید کشید　　این عمارت خود بخود چون صبح بسپر گرد دمید
ای مصور صورتش گر مکش نقاش نبیند کشید　　چون ز بیمار کسی بیمر سیکه از جوانم
گرد یاقوت لبش خط زمرد شد پدید　　ایچکس در دهر یاقوت ابچنین خط زمرد ندید
طفل اشکی که بر دم بعید چون نگهر　　عاقبت با بر روی گرد و بر دیم خود

هر کس لب تو دید بدل دم رسید　　نقش هست بر عقیق لبت غنچه وا و شد
که خصم را چه ماست که بر تو خا قلیم　　که با غنچه خوب تو از چه دید
ورنه دلم چو دیده دیده و مژگان یاره بر دید　　این جام باده گشت مرا طاقس جل کلید
جز عکس مهتاب چراغ از تاب　　شاخ گلم که بر شانه آن گل چو دگر دید
دو ز دلم بس بر قد هر جا بر پای رست　　لب غنچه و از هر که تواند نبود بر شد
صورت نبود از آینه ما نعمیم　　چشمان گشت دو در بسته را کلید
از مفلسی که گشت تو انکر طمع مدار　　در غنچه نبات بمو سایه زار دمید
دیگر تو در حصار از آب چشم نم　　حفظ از نگاه خواند بر دی تو دمید
مسافی جا بر دو که نبود ما چو چید　　کشکل هلال شد در حیرتی بیرون کلید

قلم بر کرم

گشت کاکل که اندیشه که گوش تو رسید … شد بخنده بلبهار چو گوش تو رسید
خاطر از نکهت آن از صبا دارد گله … شد هوا الهام آهسته که گوش تو رسید

آن بخیه زلف بکوشش تو گفت صبا … خلد تو آمد و بر روی آفتاب کشید
نقش بند آنکه مصور بحسن تو رسید … جز خیال لب زنگار توجه خواهد کشید

بر لعل او دلم از برق که شوار رسید … مدام من شب رنگ این ستاره رسید
که سوار بر زلف تو پیاپی بود … هیچ سرگشته درین راه بمنزل نرسید
اگر بخجلت عصیان گناه می بخشند … گناه هر دو جهان را بجز تو نبخشید

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید … حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

مانع از رویش اگر بتخانه خواهد کشید … چو بخشیش مهر سد پیمانه خواهد کشید

مست شد نقش تا انجم جا دو درکشید … نقش شد عاشق از خاک بر درکشید
خامه مو در کش در رشته زنار شد … نقش بر دارد که زلف نگار درکشید
دیگر از بار خجالت سرو سر بالا نکرد … تا مصور بر ورق آن قد دلجو درکشید
خامه مانی که از آب طراوت می‌چکید … موی آتش دیده شد تا آن گل رو درکشید
رشته عمرش تاب بند که بیکسته شد … خامه موی که آن لعل سخنگو درکشید

شمع با خامشی هر که زبان باید کشید … بنگر از پهلو و کو بها بها باید کشید
رو دو بند و شب که نه بخورشید بلند … خط جور زد دست از زلف تو تا باید کشید
مهر و چشم از بساط بر قریب روزگار … نیست چندانی که از زلف تو تا باید کشید

خط مشکین بر بیاض عارضش طغرا کشید … روزگار این سرمه را آخر بچشم ما کشید
کوتهی چون آه بی تاثیر ما آورده بار … سرو چندانی که پیش قامتش بالا کشید
داد مجنون زیبایی خراب افتاده است … گر به بادا سر زدید این صحرا کشید
بر مراد خود دریغم نیم کام از دست دل … هیچ جا بنا که عمر دست ما بنا کشید

آب الماس ندارد دامن پاک فنا … از جو عالم دست و دل از آب میباید کشید
برزمین نتوان فکند بهر گرانی بر دوش … صورت مقصود را بر دار میباید کشید
بهر تهمت سلامی نیست در ازمان خصم … با بلند دندان ز کام مار میباید کشید
از دم تند رخ آیینه میگیرد غبار … پیش و پس تند دل نفس هموار میباید کشید
نیست در و برای عالم اطوار احتیاج … نقش چشم بر در و دیوار میباید کشید
موی بسر [illegible] حرف خط کشت … خامه مو شد زبانم او میباید کشید
دل ز قرب لطف [illegible] … انده گل رنگ زنجیر این دیوانه میباید کشید

دست تهی کرد دو جهان و سیاه باد … آخر مرا بهند برنگ حنا کشید
بسته غبار لشکر بیگانه بوی گل … آنکه با تو یکنفس آشنا کشید
از بس تغافل کند و نشستیم در برت … خمیازه رخت خویش در آغوش ما کشید
تیر مراد دل بنشان زد و میزند … همچون نگاه بخانه خود هر که وا کشید
سرو ترا رسایه چکید آب زندگی … گرد بد خضر هر که درین سایه وا کشید

حرف از من نتوانست لب باز کشید … کردم الحاح بجدی که باز آوا کشید
چه خیال است که مصور بر تو صورت بند … خامه دستیست که نقاش ازین کار کشید
ضعف من بر همه کس گشت عیان تا نقاش … صورتم را همه جا بیت بدیوار کشید
در میان داشت چو شانه این زار و دلم … همه از رو جهان دست بیکبار کشید
راه دارد دل رویش [illegible] … نتوان بر چمن آیینه دیوار کشید

نگارش نظر از جور زلف بر دنیا … ز سایه رخت نگاهم بافتاب کشید
بود و شهر وجود از غبار خاطر من … اگر بحال بود ویران حصار کشید

بسوی آن ره که درد و دلم انشا کردید … تا مرا از گریه بدستم کف دریا کردید
درد بسیار و غم بر سرهم ریخته ایست … آنچه نامش عجبا دولت دنیا کردید
وای که گوشه نشین گشت و هر و دور گردید … [illegible]
[illegible]
خط بدور رخ دلدار سراسر کردید … آنچه در خاطر ما بود مصور کردید
در سیه خانه کند جلوه دیگر لیلی … شوخی چشم تو از سرمه فزون‌تر کردید
در جهان با بگل اندید تعلق ماندم … گشتیم غرق ز سنگینی لنگر کردید
دیده چون آیینه روی دو ره سازیم … ساده در لوح [illegible] محرم کردید
همچو نخلی که بر بیدار بیوند زخویش … آبرو دیدم ز خود در بسط تو محکم کردید

بر گرد دیده دو چشم از بار های دل … دیدیم آشنا بیا مردم بار رسید
آسمان مگر شنیده که گریستی سخن … با یه هزار بار بیک حرف بار رسید
یک خنده بر بضاعت درویش لب … صد کاروان شکر برغا بو بار رسید
فیضی که در قلمرو بال هما نبود … در [illegible] برغا بو بار رسید
رفته بود از زمین ما سوسن گل کم نبود … نو بهار خط بغیر یاد جنون ما رسید

تخم ز فیض خموشی آب و تاب رسید … نکشت تا ز خم بسته که شراب رسید
دو ماه من ز لب [illegible] … بیزم ما بر مینا با آفتاب رسید
ز پیچ و تاب محبت هیچ سر زنهار … که دست رشته بگوهر ز پیچ و تاب رسید
شبی حدیث سر زلف [illegible] کردم … [illegible] آفتاب رسید

خطش دمید و عاشق مهربان کردید … از بین بهار چه گلها که خوش عیان کردید
هزار تشنه جگر را آب خضر رساند … خطی که گرد لب لعل دلستان کردید
نثار تیغ تو کردم [illegible] … که خضر دل ز دم غم جا بودم کردید
بچشم رخصت پروانه خواهد داد … تمامی که ز رخسار عیان کردید
بار در صد خطا از کرد پشیمان کردید … کافر از بس ز زنار مسلمان کردید

بیخواست حرف [illegible] نوش لب رسید … آخر زغیب روز ما بمطلب رسید
زلف از راه سر ز نرم کرشش بر کرد … عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
راهی نه دیده ام که بجا یاش توان رسانم … جز کوچه راه تیغ که یکدم بسر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم ز جوش [illegible] … زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
[illegible] … خلل بوضع من از فکر انتظام رسید
بود خموشی [illegible] … زبان غنچه شود گوش [illegible]

نه جدا دستم از ان دامن گیسو کردید … پیچ از ضعف برنگ قلم مو کردید
چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا … با سایه اقبال هما کار ندارید
دوش تر و جبه است از آغوش [illegible] … جامه بر قامت دلدار نتوانید برید

در جهان چیزی که از [illegible] بغیر باد رسید … شیوه شایسته بستی بغیر باد رسید
[illegible] شدم از فیض [illegible] … در قیامت تهی دستی بغیر باد رسید

روز تا گشته نو بامش بگرید … چشم بر سرمه ستانش نگرید
آغوش بر من چشمش بر قهر … غلط انداز نگاهش نگرید
شوخ چشمی بوازین ملکم نیست … بعد از طرز نگاهش نگرید

تا بوسه بر لب [illegible] رسید … جانم بلب رسید نه بجانان رسید
لطفی تو آن آینه [illegible] … گر بگذری ز خود بجدا [illegible] رسید
[illegible] … چندان بنود دمی که [illegible] رسید
از ضعف [illegible] … [illegible] رسید
زیر بار منت ابر بهار [illegible] … مرغ [illegible] ز آبروی من رسید

تشنه‌ام که جهش نیشتر نشار … قاصد بسوی من ز تو در رفتار رسید
[illegible] … تا ساز زمانه بغیر از دم ما رسید
[illegible] … این راز سر بمهر ز دریا بار رسید

کز [illegible]

برای دیده رحجاره دگر نخواست / اگر ز پای کسی روزگار خار کشید

گردون بسایه بر چمن از ابر برکشید / هر برگ بوستان ز بس انتظار گل کشید
بجوی زمین صبح بر آفتاب خیز / آیینه عکس روی ترا تا ببر کشید
نوم کسی که ساغر وحدت بسر کشید / خود را ز هیچ جهان بجهان دگر کشید
گشته از زبان شعله مرا روشن این سخن / چون شمع هیچ زد سر خود دیگر کشید
جای است گلستان که بباد خزان بهار / پر از شراب کاسه شود دیگر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم / سلطانی مرا به یار دیگر کشید
از فکر شعر شغل جهانم فکنده است / این رشته پر گهر شد و نتوانم گهر کشید

بس عشق سر بداماز سپر بن چرا / ناخوانا از جوهر شیشه رزه در کشید
بنشسته‌ام برگشته مژگان نگاه کار ترس / از سینه کسی بر روی خویشتن خنجر کشید
بود دل را آرزوی باده لعل لبت / خطا رسیده از گرد راه این جام ابر کشید
خندانده یک فرصتی تسخیر لعل یار کرد / رود بالد سبزه که از آب حیوان سر کشید
بنشست واعظ خود نما باز ابحر غم حاصلی / صد گره افتاد در دل خویش را بوم سر کشید
سینه صافان زاکسی چین بپیشانی ندید / صفحه آیینه را کی میتوان مسطر کشید

عمرها فکر ز خانه نقد ز کشید / قامت بر و قیامت که چنین در بر کشید
لاغر زمین که در اندیشه نقش نگاه‌کش / انقدر ماند که تصویر مرا سر کشید
بسکه بایست سر زلف توام کشش / صورتم را همه جا بار بزنجیر کشید
کاتب صنع که ابروی تو نقد بر کشید / حیرتم کان دو کمان از چه بتدبیر کشید
مژه هر چشم زد ز بر تیغ دو بر اندر جنت / ابرو بیت بر سر خود کشید دو شمشیر کشید

بشب برای صحبت جانان افروید دانو / در آینه میتوان خویش را نقش کشید
کام انبث به دنیا نظر باز مگیر / نتوان بصورت آیینه در آغوش کشید

کمان حسن که در بند ماه کنعان بود / خط تو آمد و از گوش تا بگوش کشید
این چه شاد است که در نظرم جهان جلوه‌ای / یک نگاه کرم و صد سینه عرق از گل کشید

خط عذار تو خورشید را بدام کشید / زناله حلقه بگوش مه تمام کشید
ز انتقام حق الم بود دشمن را / زخم هر که برد خود انتقام کشید
بسبز خط او صبح من بشام کشید / زمانه از من و او هر دو انتقام کشید
چون منصور اگرچه کوهی ز ابر بی‌کشیم / کلک سخت کز بر بوبیت نتوانم کشید
هر که او دم ز عزت ما بر بالای خشم / عاقبت مانند ابر و تیغ بر رو کشید

چون تیر هر که دست ز کار جهان کشید / بازو را ز دوری دیگران نگاه کشید
دیوان عاشقان بعنایت نمیکشد / خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
زمی علاج خصم بد اندیش میکند / دندان ما را بهمه میتوان کشید
صایب بغیر گوشه دل نیست در جهان / امروز گوشه که نعش میتوان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است / این آه و ناله نیست که آسان توان کشید
دل بکام کاکلش افتاد و من در بند او / این پریشانی مرا آخر بهندوستان کشید
رستم سبقر از خاطر که بعد مرگ / نتوان زیر بر خاک سر در کفن کشید
هست جان سخت من سنگ انخواز سپهر / هرکه آزار کشید از آسمانم کشید
حسرت جلوه او سوخت سینه رنگ ام / برطاوس خاکستر شعله کشید

خوشتن پر ز قرآن ز بار عصیان کرده‌ام / رستم آخر از ندامت آه نتوانم کشید
در راه شوق از پی غلغله دل شتافت / عیسی نشنیده که جه از سوز نام کشید
اینکه از تمکین یاد دوست می‌پرسی مرا / عمرها دیدم مصور انتظارش میکشید

طفل و زرگریه من چون جان بود / شیر در کفنی بود که بیخواب نوشید
دیگرم از بی‌ستم غم دنیا بر سر / مارا که گشته ریش در این آسیا سفید
تو شب بود از بهلو راحت جهان / مانند صبح کو نشود بخت ما سفید

ز گریه کنم

از گریه گشت مردم دیده و حیرت سفید / بر رنگ گل که شود در مینا آب سفید
ز تاب آتش می بسکه چهره‌اش افروخت / به پیش او نتواند شدن نقاب سفید
برابری بمه من نمیکند هرگز / چنین که خوش نشست ادب روی مهتاب سفید
گرگشت و هفت چنین عامه خود بزرگ / خواهد از برف فنا محراب منبر شد سفید
نامه ما را اگر نشست اشک معذرت / مشوا سیتم در صحرای محشر شد سفید
از خط مشکین پای صد نشد صفحه عارضش / خانه آیینه میگردد ز خاکستر سفید
اینکه می‌پرسی ز راه کعبه نقش نشان / استخوان گشتگان راهست ز آن سفید
حال اسیران جو ز جد گشت ما انگور / آب در بحر بود و تیره و در ظرف سفید

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن / عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید
پاک گشتم از غیبت مردم دهان خویش را / ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
حال چشم تر خود ساده حیران ازو / گشته تاریک چراغ شده این خانه سفید

کی شود بخت سیاه از اشک عنابی سفید / می توان از آب کردن جامه ابی سفید
گشت موی سنبه از جا بر رو پنهانی خلق / سبزه هر جا هست میگردد ز بی آبی سفید
پرتو فیض خدا گر زینت خود سازی جستجو / کی شود کج ماه گردد در برم مهتاب سفید
کی توانم شد سفید از خار خوف و اضطراب / آرزو دم بهر دم گو بیت روی بی‌تابی سفید
زینت صورت علاج لوث معنی کی کند / رنگ کی گردد چون جامه صابی سفید
از لباس نقره زاهد فریبد خلق را / هست آری صورت زنار قلابی سفید
مردم چشم ز اشک لاله گون دارد حیا / آب این سرچشمه گلگون شد و مرغابی سفید

تیره بختی بین که از شوق تو چشم انتظار / داشتم در رهت مانند زهره‌ای سفید
ز ار سیلاب چشم بارگاه دور خود / رنگ خجلت نشسته آخر روی سفید
تا نگار از ز ساق در دیدن توانی بودن جوان / بخیه سرپر بروی آب از موی سفید

دوشش نشود و از گردون براند آید ز مرگ / شمع کافور نیست ز تربت تن رحل پی سفید
دل رباینیست جو بر روی جمال است / کار بر روی سیه‌گنه ابروی سفید
بردوار ز از که برد باغیت آو نخبه‌ام / شمع را در سر ما بجستجوی سفید

شبنم دیده ما چو نگار ا چکید / غنچه خونم قطره خون ز مژه خار چکید
وصف رخسار چو بنازنین میگردم / آب حسرت زدهان فلک پر چکید
بسکه پیکان تو از سینه گرم گذشت / جای خون شعله آتش ز پر تیر چکید
انقدر گرم گرفتار ز عشق تو شدم / که ز مسامی من و دانه زنجیر چکید
بسکه شد آب ز تاب تن گرم شمشیر / عوض خون ز دم شمشیر ز شمشیر چکید

غنچه دل را نمیباشد رسی گد کلید / نیست جز رنجی به سنگ ست ا بنجل گلرد را کلید

از صبوری در گشود کار ما گم‌کرده‌ام کلید / بر نیاید هیچ قفل مشکلی زین کلید
هیچ مشکل نیست نگشاید ز آه نیم شب / راست می آید بهر قفلی که آه این کلید
در مصاف سخت رو باید جهان لنگر سستی مکن / قفل آهن را نمیسازد کسی مومین کلید
با گرانان صایب از راه سبکروحی درآ / بیشتر از چوب میدارد درآهن کلید
میشاید همچو عکس سبزه در آب روان / سبزه خطی که بعد از سالها خواهد دمید

خاک گشتم گرد روز آن خط غبار / روشنی از سرمه از تو نیافت دارد امید
هر که از مژگان دلدوز تو پیچید عنان / راه گرد اندیدن از نشتر فصاد دارد امید
نور اسلام از جبین کافر تو دارد طمع / هر که از چشمت نگاه آشنا دارد امید
چون سبزه تو خیز گرد سبیل بو دخجم / از خود دمید شمع بسوزانش که دارد امید
خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت / دام این خیمه کو تا در هوا دارد امید
از فریب نگه نرگس تیر نگاه خوردم / شمع سرسبزی بر لوح مزار دارد امید

درستار اویدای عجب این که شنید است	عیب خود را از زبان دشمنان باید شنید

یکبار ناله کرده‌ام از درد دوستان	از شش جهت هنوز صدا میتوان شنید
چیده است ناله‌ام در غمت بچرخ	تا حشر از این خبر ابد صدا میتوان شنید
پیغام دلشکستگی یارست سربسر	گوش ار کنی بنامه صدا میتوان شنید
باور که میکند که از آن جسم بیقرار	آواز ضرب نبض چه ناسیتوان شنید
سازی دهن چو غنچه نباید ز گفتگو	حرف ترا نگفته چو بو میتوان شنید
خصم هرچند بشعرم کاوید	سخن ناخوشی از من نشنید

دیده از عیب کسان درخواب خوش بنهان کنید	چون برسد نوبت بعیب خود نظر اول کنید
در دو سر بسیار دارد دل پریشان	شانه آن زلف را زنهار از صندل کنید
در مزاج هر کسی باشد شرابی سازگار	نوبت ما چون رسد پیمانه از خون کنید
درد عاشق را دوای بهتر از معشوق نیست	شربت بیمار فرهاد از شیرین کنید
آرزو هر عضوی توان او را بیای یار سود	همچو گل اعضای ما را جمله بینائی کنید
استخوان جسم بر هم درد انتظار کسی	بعد از آنکه سنگ بر زخم نگند

نهال از چمنم خاک بر میرویید	بجای سبزه ز خاکم غبار میرویید
اگر خواهد کند واعظ بقدر از کار	هر انگشت تو صد ناخن تدبیر میرود

ز تاب هجر ... از دل لب تبخاله	بهر جائی که ریزد خون گرم لاله میرود
نفس در دل رسن در دیده‌ام هر روز	بس اینهمه در نیستان ز نیستان ناله میرود
ز بس با خویشتن هر بند من از درد میتالد	بجای سیت چون تار ز استخوان ناله میرود
ز بس داغی که دارم بر دل خود	ز خاک اینهمه ز بیابان ناله میرود
در این صحرای شور انگیز چون بیخانمانم	که بر تن استخوانم از برای ناله میرود

حرف الدال

[illegible]

حرف الزاء

غزل از ازرجشم مضمون

خون ما را بجز از قبضهٔ خاک / سیل ما را بجز به دریا بار
سیر این کاروان تو پی امروز / خفتگان را ز خواب کن بیدار
بشکفد ما آتشین چون برق / از نیستان چشم دود بر آر
سخن از زلف دلستان سر کن / رگ جان را به پیچ و تاب در آر
خویش را مرده در جهان انگار / راهی از پیش پای خود بردار
میکند چارهٔ دل افگار / نوشداروی سادهٔ لب یار
میبرد کودن از بزرگان فیض / وقف فرخ است میوهٔ کهسار

برگریه رقیب نباشی امیدوار / باران غربت نمیدارد اعتبار
گرد و فیض بجز کفش و امن نثار / تو میدری از میانه کشتی بر کنار
ننهند کام هر دو جهان در کنار تو / تا کام خود ز تو هم نگذاری بیک کنار
آزرده ام بدو و رخط از التفات یار / باشد ز گرمی خورشید در بهار

از عاشق بیچاره الهی شبه بار / خون میچکد از قطع نظر کردن گردد لیلا
چون آب که از زیر ده با قوت تابید / پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

از کرانی سخن صیقل برد کار / از زر کیمیا نشد سکه قرار

گر نه کیفیت خود فاش کند گفت آرد بار / زبان نرم نهانی که عزت آرد بار
ز بوی آب گل آلوده خود ام سطرهای / که انس به گوهر اشخر خجالت آرد بار
خطیست بر ورق خشت مخمهٔ گلشن / که چیره گشتن با خصم خفت آرد بار
ز سرخ روئی آتش تا شود روشن / که خوی تند به معده از خجلت آرد بار
نامدار از نقش خود تمامی حاصلست / دفت از خط چهره محک کن خاتم اعتبار

تو بر آن رفتی و رفت قرار از دم زار / سرو چون جلوه کند سایه بماند بعقب
العطش حرف بود و خرج و شنیده چون دغل / خرج بر دخل مفزا که شوی بیچاره
سخن جز چه خیالست که افتد بر کار / میشود در تنه منصور بلند آخر کار
عمر گمی ایام و تهی دستی بود / از نبات آنچه جنبانند به پیدا کار
سایه گر سایه گوهر سبک میباشد / کسب تمکین کند سنگ ز ارباب وقار
آسمان همچو ترازو اگرش [illegible] / میشود کاش بر دم که چه دارد در بار
الحذر از اکثر خوش ملکات بسیت / هر که از راه برون رفت بر آیش [illegible]

بر لب بام خطر است مکان اعتبار / خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
نیک چون بر وایسی از نیک سنگی آخرین / تا بشنسی بر آن چه چراغ بود در ماه اعتبار

شاه عشق بیا بر دو به نیما بر دار / قفل وسواس تحیر سینه دلها بردار
چهره زرد و دل خونین شده پیدا گن / شیوهٔ عشق ز برگ گل عنا بر دار
ای که در بحر وجود آمده بهر شناخت / گوهر معرفتی از دل دریا بردار
بر کمر رشتهٔ اوضاع جهان در نظام / یاد در چرخ دمی از سر دنیا بر دار
زاد راه تو دل شست ز دنیا بر دار / توشه نیست در این تا انجا بر دار

از روش آن ز فرقهٔ پشمینه نیست عار / مخمر نعت ز مهر بود صاحب عیب آر
صد بار چو آن ره گر بود دم در طریق عشق / از شوق ملی کنم قدمی را هزار بار
دل را ز گرد کلفت دشمن بر آر لعل / در شیشه حالت خود دلگار دار
از صاف کن ملمع و گلرخ [illegible] / مرخوار از نه بمشتی خویش واگذار
[illegible] / بر خاین نقطه چو گذار شود هزار
[illegible] / بتوان نمود همچو ز بن نقش کوهسار
[illegible] / گو منه کو سلم بن سخن کوتاه گشته بار
[illegible] / از من ملکیه گرد و دانه در بهار
[illegible] / عیدا زیس تیغ هنر از تو مگلند بر دار

در تنگ که قناعت شسته در کلبه تو / بیا و [illegible]
مرد چه بر کنی [illegible] / [illegible]

درچشم اهل عالم تا در حساب باشی / مانند وقت ساعت با ریشمرده وار

دوره یار دل از هر چه توانی بردار / توشه خواهی نظر از عالم فانی بردار
ای فلک پیکان هم سوختی اکنون بست / جانب انصاف هم ز منظور دار

شو خضر گرد شو چو خط از خط بار آ / فتنه در دنباله دار دختر دنباله دار
جوهر ستیزست شمشیر است تا پس کعف / چشم فتانی که دارد سر دنباله دار
غش داغ عجب بالو جهان ساده را / قیمتش نازل شود الماس چو شد خال دار
میوه شیرین تر شود [illegible] / میز بند چو بش علاوه آن لب تبخاله دار

تا توانی دولت بیدار را باید دار / بایدت تریاک گر خود زنی گر خشت بائد دار

در جهان بر خود امید منقش بودن مدار / وقت را بانی سبب توانی دست از دو من مدار
رو به پس گردانی نیابد فیض ایام / عمر اگر بگذشت از روی چشم گریستن مدار

از تیغ آفرید بدل کرد کین مدار / در زندگی گسر از بر روی زمین مدار
وقتیکه برانم شوم خانه طاقت / ای آنکه خرابم کنی دست نگهدار
تا هوش کم مجروح کنه خار نمیست / دست از گل این باغچه کوتاه نگهدار
جز تیرگی بدل اثری زار زر نماند / مجنون رهی که مور بکمر گیرد کنار

نگه جاه بجد و را بچشم تر مگذار / متاع خویش در این خانه چو دزد مگذار

دو خود اگر نه محو لقا میشود شرار / سر تا بپای چشم چرا میشود شرار
چشم حقیقت چو بر تو شود / افتد اگر بمهره جدا میشود شرار
دل زنگ عشق کرد و بدام هوس فتاد / از شعله ای گریخت هوا میشود شرار

عاقبت از خانه آئینه هم دگر نهد / در بهشت آتش رخ پری رو سیر قرار

خوش در دل هست چشم منکیر قرار / تا بود در سینه ام زلف تو سکیر قرار
برق بیهمانست نگاه نو لباس / حسن عالمسوز در جا در سکیر قرار
دست کوته دار بیج از دل پر شور من / کشتی در بحار بیک انگیز قرار
میشود طالع هلال خط از طرف تو / در نیام این تیغ جوهر پیش سکیر قرار

در همه افتاده ور نوبت و نگاه روزگار / وای گر مستی یابد منزلی داستغیر روزگار
در جهان زنهار از طول امل [illegible] / بر مدار این مار را از آشیان روزگار
سر فراز از غیر مهر از چرخ مینا [illegible] / وانشد یک سینه پیش از آشیان روزگار

گر نیرسد حالم آن مهربان غمخوار دار / در دوباره تنگ او جاهیت کی غمخوار دار
آتش سر [illegible] / گرام مسید به آن غمز بکید یار دار
آتش شدم که از دو رخ جرم عالمی / ز تهیش بقیمت باشی اینک [illegible]
چون کند عتاب آن لب بر نسیم خیز دل / عالمی بیمار و شربت نیست یک بیمار دار

بعزم سیر شد شوخ ما سوار / سال مرد که بیدا بر نظاره سوار
کمیت کالبد از بسکه به عنان نکرد / کسی کشت بر این بخت سرچو باره سوار
پیاده جلوه گی مشق کرد کم دیدیم / که روز رزم شود بر سمند [illegible] سوار
بر آفتاب سوارست حسن دلبر من / چنانکه چرخ بیا دست بر ستاره سوار
سمند چو رنگ نگاه تو عزم عرض سپاه / هزار خسته نماید بیک اشاره سوار
هوای گلشن کوی تو چشم مستبل شد / نظاره گشته از آن بیش بر سواره سوار

ای رخت شسته ترا زدامن مهتاب بهار / چشم مخمور تو کم شود ترا ز خواب بهار
کام نضل چو نیست بسیه کاری ها / روشنست این سخن از زنبق گل آب بهار
مستی چشم ترا از جلوه گر آب غانب نیست / به تماشای تو زلف تو شکل خواب بهار

از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار / چون گل رعنا خمار از دو قدح دارد بهار

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
بسکه میبالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جای بر دارد بهار
از عبث بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش نرگس که از گل زیر سر دارد بهار
بشکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برق و باد و هوی / میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار
ای نامه لاله داغ و سربسر گل چاک شد / اینقدر زخم نمایان زان که بر دارد بهار

تا نیفتد پرتو خورشید بر رخسار گل / ابر خود از دیبای ابری سایبان دارد بهار
تا گذار ابری آمد صدای رعد نیست / عالم آبست از مستی فغان دارد بهار

تا بوصف عارضت قصد سخن دارد بهار / صد زبان چون برگ گل در یک دهن دارد بهار

در چمن هر برگ گل در خاک و خون غلطیده است / همچو صحرای قیامت دامنی دارد بهار
از شکوفه بر سر هر شاخ خرم روشنی است / همچو یوسف نکهت پیراهنی دارد بهار
عشق بلبل همزبانست با نگه چه / یعنی که مهر و مهر خبر میکند بهار

رنگ حنا برق تیغ جهانست در بهار / از زخم تازه دامن صحراست در بهار
هر جا که چشم کار کند موج لاله آتش / روی زمین پیاله صهباست در بهار
شور جنون ز قید رکوه بهار میشود / صحرا ز غنچه با ید بت سوالست در بهار
جمعیت چو غنچه نداری گل در ... / جلوه بکن که مسکن بگشود دوش در بهار

بوی گل ... / تا ز تیغ نکهت بر چشم تر بهار

میتوان دانست داغ آتشین خسارها / زآتشی کز لاله افتاده است در خارها
گل اگر خاکستر گشت و شقایق نام داغ / آتش افکنده حسن تو در خرمن بهارها
گرد در ساغر تو ساقی حسن / هر چه می بود در سبوی بهار
گلستان سنبل و خال و خطست در سایه / جوهر حسن تو گل کرده آرزوی بهارها
نمیتوانی اگر تن به بیماری داد / مگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار
چو آبروی نباشد گهر چه کار آید / بآبروی چو صدف و الکن ز دنیا زنهار
حصار عافیتی به ز خاکساری نیست / اگر زمین نشوی آسمان مشو زنهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار / مهمان است در این دامن دشت آبله بسیار
در روی زمین نیست کسی گنج و گر نه / در پرده دل هست مرا آبله بسیار
زنهار مبر جسم بلرزان دل خود را / کاین خانه خطر دارد ازین زلزله بسیار
ماندست ز همپایی آبله بسیار / دارم ز نزدیکی این ره گله بسیار
جمعیت سامان جهان مایه زحمت / آسوده شبانی که ندارد گله بسیار
بیستاید دل ساخت مرا خوف کف / ویران نشود آنجا که شود زلزله بسیار

میناید هر یک از هم خوشنماتر در نظر / موی زلف و موی کاکل مو خط موی کمر
گر قدم در ره گذارم کاروانی میشود / بسکه هر عضوم جدا دارد هوای آن سفر

قدر پیکان کم نگردد هیچ از کوچکی / هست با دریا برابر قطره آب گهر
نیست همچون ابر در آتش چرک آمیز بس / گر نباشد دیدن روی کسی چون برم آتش
بخششی از کار خامان زشت آید در نظر / سبز گشتن هست از نان عیب از گندم هنر
تلخ گفتن بد نمی آید از شکرلب شکر / که در آب تیغ کافی زهر را باشد ضرر
در میان دوستان گرد نفاق نیست خوش / خانه آیینه ویران مینماید در نظر
از برای خواب گاه است بستر سنگ تو / خانه در بسته از چشم دارم در نظر
صحبت بیگانه جدا از خوب میشکند / مینماید تلخ دایم افزون در شکر
ای کمان ابرو بر دلم ... / میشکنی غفلت به بر دوش سرداری نگر
میشکند هر تیر آن ابرو چنین دل کی گذر / از نگاه زخم تحفه اند خلقی بیند بهر نظر

لکن

گذشتم ز تو باشد چو رشته از گهر / گذشته ام ز تو و بگسسته ام دریغ
به از حلاوت یوسف بود ملاحت تو / ببین قسم نمک میخورند با شکر

این نه لاله است نمایان از حمره ز قمر / پیش رخسار لطیف تو نمیگنده بسیر
مهر صید دل عشاق که چشمش میرساند / گشت هر حلقه از خط تو کلام دگر
دل بمضمون خط پشت لب او نرسید / آه کاین حاشیه از متن تو دشوار تر
گله را ز کاکل و زلف و خطش کی دل غافل / که نشد قید ازین کهنه تو بند تر
فایض آن قطره اشکم که ز صاحب گهر / رانده مردمک چشمم و مردود جگر
وقت زیبین کار آئی خیری می آید بکار / با رفیق خوب شاید به بهار سفر
با تو چون شیر و شکر گر چه هم آغوش هم / باز دور ز هم چون مغز و شیر و شکر
ز نخوت زیر پای خویش می بیند عالم را / بزرگان را از آن چون نرگس باز است بود

راستی سرو است و آزادی ثمر / سینه صافی بحر و آگاهی گهر
میتواند دید رخسار ترا / هر که از عالم کند قطع نظر
عادت چرخ است باد اسرنگون / میکند نزد کمتر را بدر تر
عجب شادابی دارد کشت زار اشک یتیم / با اشک گرم من پرورده کو دانه اگر
برون از کشور آیینه نتوانند شد گهر / عجب پیدا بر روی کسها بشکست کند
شد کاروان عمر من خویش را خبر / آماده بود دلست تر از داین سفر
شد کاروان عمر من خویشتن خبر / آماده بود دلست تراز داین سفر
همرهان رفته چشم جهان گرم رفتنیم / چون قطرهای اشک از دنبال یکدیگر

شکفت غنچه دل به صدای در خفقان دارد / نمی کاری که گرد در غنچه رفتن نتواند
ز خود تا دیده بستم عین وصلش را گرد هم / حباب آسا ستی از خویش کردم زود دریا
ز بس دنباله طول امل بپیچیده بر دلها / جهان دامی است بند از سر رشته بر پا

ای بر سر تو مغز من از نشه شراب / مست خوابم پاشم ز خمیده مینا بر سر
بسکه شد از بخت روی ماتم آن لچه تر / باشد هم از سنگ بشکند سنگین دلی بر سر
دانه چون ابر گشتن دست از جهان شستن است / شد صدف با آخر از آب گهر با دور سر
خود دستاید میکند ظالم چو کارش اوج یافت / نیست ممکن بی صد امر گزند ز نور بسر
تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم زن / اگر خواهی که یکشب دید بو برد گرد سر
ما که داد دیم دل و دیده بطوفان بلا / کو بیا سیل غمم و خانه بنیاد بر سر

باشد که نرگس بی سر و بی سر تر / بیدار و چو شده بود هوش تر
حسن می کار نمک یکی صد افزون از هم / از خط لب میکنم تو شده هوش تر

از نرگس نیست ظاهر تر تر باطن مصفا تر / نگین صاف از شب تر خوانا تر
یک صد شده حرف تلخ شور از لب میگوییم / که از تلخی می کام نمک شیرین دل گوارا تر

رخ گل رنگش از مرکان خونخوارست گیرا تر / گل بنجاران کاران از خار است گیرا تر
خلاصی نیست هر دل را که افتد در کمند او / ز قلاب آن سر زلف ستیزه است گیرا تر
ز مستی گر چه نتواند کردن چشم و ابروی او / ز خوی نازی آن آرزوی آن چو گلنار است گیرا تر
نه دام زلف حاجت نیست صیادم مرا یارب / ز دلم آن حلقهای چشم پرکار است گیرا تر

بد مستی از علایق وحش از دل جدا میکرد و / که نیش از مار نیش از نیش است گیرا تر

به بیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم / نه دانستم که در پیری شود دنیا دار گیرا تر

شود وا زیر دو ابروی ستی سوزاک چاک / که تب اینها بر در ده تبخال سوز تر
سزاری چون من زمینی بهر بی یار بکنم / که در ... دو از گرد و تیغ کوه ... سوز تر

ملکم دو برده عیب خسیسان لئیم تبا	سیه رو اگند اختر اقبال سوار تر
مزن بیرست دو با کرم عیب خفی کو بنشیند بجو اهی	که میکرد دراز او اشارت لال ز سوار تر
تا رسید به آخر کشتن صاحب ذرا	نباشد هیچکس را دشمنی از دل سوار تر

و پیر هست طول امل از جوان زیاده	از نخلهای نخل کهن ریشه دار تر
دوستی تو در جهان کرد بکام دشمنم	تو خجل از همه جهان هم ز تو شرمسار تر

[illegible]

فصل گل کردیم پا ساییده از [illegible] / کامکاری‌ها بهر کس [illegible] بیشتر
سبزه پامال است در پای [illegible] / در بنا اهل دولت هست خواری بیشتر

میکشد قامت بجلوه رشک بر نخلی که هست / هر قدر پستی فزون‌تر سرفرازی بیشتر
هیچکس در محبت بیشتر از خود نخواست / بیشتر آنست بیداد از که خواهی بیشتر

خاکساری از برای صاحب طینت [illegible] است / آب گوهر را کند گردش [illegible] صافی‌تر
بحر یک [illegible] گفتگوی [illegible] / ندیدم کشتی از خاطر ز حباب [illegible]

[illegible] دیدم عذار [illegible] / چو تو نقاب اگر رفتن در بر ما [illegible]
نرگسش [illegible] از خویش [illegible] / غنچه آتش [illegible] صبا [illegible]
[illegible] از غنچه [illegible] / از قبای گل بود [illegible] خوش [illegible]
[illegible] / هیچکس [illegible] از خصم [illegible]
دیدی حباب [illegible] آب / [illegible]

ز یاد غیر میکرد دل [illegible] / [illegible] خانه [illegible]

[illegible] بود [illegible] / [illegible] دو بار [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] احباب [illegible]

بجز عرق که کند گل ز روی یار که دید / ستاره‌ای که بود ز آفتاب روشن‌تر
[illegible] روی تو از خط سبز افزون شد / که در بهار بود ماهتاب روشن‌تر
فروغ عاریت از نور ذاتی برنمی‌آید / که روز ابر بود از شب مهتاب روشن‌تر
ز لفظ معنی نازک برهنه‌تر گردد / رخ لطیف تو شد از نقاب روشن‌تر
[illegible] پرتو خورشید هم افسرده [illegible] / بر این معنی دلیلی نیست از مهتاب روشن‌تر
صفای روی ترا شاهدی نمی‌باید / که هست بر همه از آفتاب روشن‌تر

ای دهان تو و گفتار ز هم شیرین‌تر / لب لعل تو و رخسار ز هم رنگین‌تر
در میان لب لعل و سخنت حیرانم / که ازین هر دو کدام است ز هم رنگین‌تر

[illegible] ز بود چون عمر غفلت [illegible] / شب کوتاه سازد خواب در دیده [illegible]

ای [illegible] ز غزال [illegible] / از رز عاشقان [illegible]
در بارگاه رحمت و دیوان عفو تو / [illegible] بیگناه‌تر
[illegible] طالع [illegible] بکار / رشته را چندانکه [illegible] کوتاه‌تر
[illegible] دستی [illegible] / [illegible]
ای که در [illegible] از طول امل داری عصا / قامت خم گشته را باید عصا کوتاه‌تر

[illegible] به مهرهایی که [illegible] / [illegible] دانه [illegible] بهتر
ز دانا [illegible] / بنای خانهٔ دل [illegible] بهتر

[illegible] / [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر
[illegible] / [illegible] بهتر

قامتی داری ز سرو بوستان شایسته‌تر / جلوه از رفتن آب روان آهسته‌تر

خاطری دارم ز زلف آشفته‌تر / طالعی از خواب مخمل خفته‌تر

[illegible] / از [illegible] نشسته‌تر
خاموشی [illegible] / باشد [illegible] گشنده‌تر

اندیشه [illegible] رسیده‌تر / خواهی شراب صاف برآ گل چکیده‌تر
غیر از نگاه وحشی مردم شکار تو / صیاد کس ندیده ز آهو رمیده‌تر
ای زلف سرکشت ز بالا کشیده‌تر / مژگان و چشم شوخ تو از هم رسیده‌تر
شاخ از ثمر شود خم و بیحاصلی فزود / هر چند بیشتر قد باشد خمیده‌تر
صائب [illegible] دلم بود خاکهای نرم / پرهیز کن ز هر که بود آرمیده‌تر
راحت ز فقر جوی که دارد دل درست / از گل اگر چه غنچه بود تنگ خانه‌تر

سفید شد اهل غفلت انجام تراب آخر / باتش [illegible] غافلان از راه آخر
ز کار افتاد چون ظالم باهل ظلم سود [illegible] / که دل [illegible] آخر

ز راه خامشی راز دلم فاش شد آخر / زبان بسته‌ام [illegible] شد آخر
کم شود حسنت از دمیدن خط / حرف من سبز میشود آخر

صفای یار بدیدن نمیشود آخر / گلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر
نمک [illegible] لب خندان یار را / که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
چنان [illegible] وضع جهان شدم صائب / که چشم بر رمیدن نمیشود آخر
نیافتیم که سر رشته‌اش کجا بندست / که آه من بکشیدن نمیشود آخر

به پیری عشق [illegible] در خون کشید آخر / مرا شد خنجر الماس مژگان [illegible] آخر
[illegible] در [illegible] شبها / دل خون گشته در زلف سیاهش [illegible]

گرفتار جهان [illegible] / [illegible] آخر
اگر مظلوم داد [illegible] / ز ظالم میکشد [illegible] آخر

ترا در خواب غفلت رفت عمر خویش ضایع آخر / [illegible] آخر
بفرصت مرگ ای بیخبر [illegible] / چو [illegible] آخر
بعالم هر کجا [illegible] / دل [illegible] آخر
طلسم [illegible] / ازین عقد [illegible] آخر
جهاندار [illegible] / [illegible] آخر
[illegible] / [illegible] آخر

لب میگون او [illegible] آخر / [illegible] آخر
[illegible] / که خاک [illegible] آخر

بکارم [illegible] اندر / [illegible] اندر
[illegible] اندر / [illegible] اندر
[illegible] اندر / [illegible] اندر
[illegible] اندر / [illegible] اندر
[illegible] اندر / [illegible] اندر
[illegible] اندر / [illegible] اندر

نمی‌سازد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای دل افسانه او گفتی و خوابم بردی | مهر خواب خوشم گوی یک افسانه دگر

ای ترا در دل هر آینه سیمای دگر | همه عالم ز تو لبریز و تو در جای دگر
سرو در باغ به یک پای ستاده چکند | دور در کار تو هر روز دگر [illegible]
رفته‌ام از خویشتن جایی نمی‌دانم کجا | باز تا با خویشتن آیم دیده‌ام جای دگر
همچو معنی که دو مصرع [illegible] | هست نظم هر دو عالم [illegible] دگر
تیره روز بهار ما از گردش [illegible] | هست این شب را صباح دیگر و شامی دگر

ترا است بر دو [illegible] | وگر نه هر دم [illegible] دگر
دل شکسته [illegible] | که [illegible] هر که [illegible] دیگر
ز طول [illegible] | مگر برای [illegible] دیگر
نصیحتی که [illegible] مردم عالم | [illegible] دیگر
نبردم [illegible] دیگر | ز هر دو [illegible] دیگر
چو شمع [illegible] | بشوق تیغ تو [illegible] دیگر

[illegible]

بر رفیقان موافق آنچه [illegible] | سپند بر باد از خجالت جلوه پنهان خضر
بشکند [illegible] عزیزان [illegible] | آه افسوس [illegible] بیابان خضر

شعله [illegible] | آه چون برخاست از دل [illegible] بردارد خطر
[illegible] | ای [illegible] بردارد خطر
وحشت [illegible] اضطراب [illegible] | راهبر [illegible] بردارد خطر
[illegible] شعله [illegible] | دست بردار از [illegible] بردارد خطر

در بیابان [illegible] | غافل مجنون ز حسرت [illegible] دگر
[illegible] دل حسن [illegible] دگر | [illegible] دگر

در بیابان [illegible] دلنوازی [illegible] | بجز سلطنت [illegible] دگر
[illegible] غبار [illegible] | که بر زمین [illegible] هزار سال دگر
[illegible] دل [illegible] | [illegible] دگر

[illegible]

گوهر که بود قطره از بحر فرو نیست / از خلق زیاده دلم بسنگینی دیگر
گشتن همه و زمین از پس سم کجاست / هیچکس غنچ تو صیاد نبود دست نگر

شوق بلبل چه عجب جلوه گلرا بنگر / جنبش جرم مبین جذبه کهربا بنگر

بندی چه بنقد دل خود بر مدار عمر / هر که بنقد نکند سعی است اعتبار عمر
آخر بسی آب اساس حیات خضر / اینست بقای ابد عشرت بیار عمر
تا دیده زاهد بشنم باز میکنی / گردی نمانده است جا گسوار عمر
از دست نمیدهد که بشویم ز دیده چون / ازبسکه تند میگذرد چون بهار عمر
بر چیره من آنچه سعی کند نه دوست / گر دست مانده بر سرم از رهگذار عمر
زهر است زهر مرگ که شیرین نمیشود / هر چند تلخ میگذرد در روزگار عمر
زنگ غم است که روزم سیاه از آن / در دست من ز نقره کامل عیار عمر
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آکه ریخت برگ گل رویت بهار عمر

قسم تا کرد وصف روی آن حور / قلم چون شمع شد فواره نور
تفاوت نیست گر در ساغر عمی / چرا من مستم و چشم تو مخمور
نشود قبول چو شد عجز تر جای سخن / خوم نیست صدای شکستن طنبور
زبسکه منعم افتاده غفلت از دنیا / برنگ خواب بنامم بود بدیده کور
دلیل فایده خامشی بس است همین / که چون زبان بکمر بودی میکند زنبور
بود چو خنده گاو کرنگ لعب شیرین / بود چو غنچه که او کرا هل بود مخمور
شب ز تاریک ساز مردم اهل بخیل / برنگ جو داغ لاله دوش ز تنور
ز روشن تا ظلم بود از اهل و بدر / هر کس که تیغ شد شود آتش سر غیور

ز صفا بهت از غزلم کسانش [illegible] / شمع گر خویش خود در هر چه جور د گردد
حسن نبو کنیزان کسی [illegible] / نجز در آینه بیند [illegible] چشم در کور
دو خاطر ز لعل لب یار میرود / بود نامور اگر تو هم شکر بخوری نخور

گر بجانان زنده از رفتن جانم غم مخور / جان بستان نه از تو در رفتن جانانم مخور
برسر انصاف خواهد آمد آن چشم سیاه / میشود آتش نفره کافر پیشانم مخور

در حرم کعبه طلبه هر چه نداد در حق / گر چه باد در نظر است از نظر افتاده بود
گر چه خورشید ازل در حقیقت پرتوم / او چنین نزدیک با نجنین افتاده دور

در لباس بندگی راحت نمیدانم که چیست / این قبای تنگ عمر است میسوزم برو
بسکه ماندم دست بر دل چنگ شد پیراهنم / باز کرد در چو سر کمان حلقه آغوشم برو
فیض از صحبت نمی‌آید دل فاجران / با نمکهای بر رون می آید از دریای شور
انتفاع از دولت دنیا ندارد کسی / آتش [illegible] بود از بستن آب گهر

همچو زر از تاب آتش نیست معیار گهر / آبرو باشد متاع روی بازار گهر
لاغری باشد نیست [illegible] / رشته از باریک بینی شد گرفتار گهر
میکند آن ضعیفان را در دلهای سخت / رشته از هموار خود شد [illegible] گهر
نیست در تسخیر دلها به ز هموار کشی / رشته از هموار خود شد کز انبار گهر
شد فلک بر دار دل [illegible] / بهتر از هر سر [illegible] رفتار گهر
خواری روشن ضمیران پیش [illegible] / کرد دار [illegible] گرم بازار گهر
از بریدن نیست [illegible] / همی [illegible] جام [illegible] گهر
ره مده طول امل در دل که [illegible] / بهتر از [illegible] رشته در کار گهر

گنده در دلم جلوه کعبه دیر / نگنجد در آینه‌ام عکس غیر
گردن [illegible] / خبر شود در جواب [illegible] خیر
کعبه و بتخانه [illegible] / عشق [illegible] بر حرم یک با دیر

چون قامت کمان شد [illegible] / [illegible] پر

جز گوشه قناعت این خاکدان مگیر / غیر از کتاب [illegible] جهان مگیر

عشق حقیقی است مجاز مگیر / این دام شیر [illegible] گیر

کار خم سنم [illegible] تو چابک بر دلم نخجیر / پرنده که تابت نجسته غیر از تیر
گشته بند به بنیاد حسرت آکام / گذشته ام ز شاه خانه را چو تیر
اگر چه شهره بود کیمیای رسوایی / ولی بکبر و قناعت نمیرسد اکسیر
بروز دوش گرشته تو کمر بیر / هنوز از و جهر نمانده در تاثیر
زبسکه بر سر چشم تو گفتگو داریم / گشوده ایم چو نرگس [illegible]
هوای عالم غفلت زبسکه عیش فزاست / نمیرسد بزمین پای آدم تصویر
ز خط شوخ تو ماند حسن در زنجیر / هزار سال جوانی چو صورت تصویر

حرف الزاء

غزلها که بطرز مطرب گفته شده

ده ای بزم نوای مطرب غزل [illegible] / که تا زیانه شوق شعله آواز
برید در رفیق [illegible] / که دل شکافد و موج [illegible]
[illegible] / باین فروغ [illegible] بنم باز
خدا [illegible] / که [illegible] و قطع راه حجاز
[illegible] / به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / غم گران بار و جود [illegible]
[illegible] / رسم [illegible]
[illegible] / خوشدلی که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز دستگیری افتادگان [illegible]
چو دیده طاق [illegible] / که [illegible]
بستر خویش کسی [illegible] / که تا نفس زده [illegible]
بساز [illegible] / اگر [illegible]
دلم بحلقه از لف [illegible] / چو طایری که [illegible]

ز رکن [illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]

شدم بحلقه نشینی فسانه چون زنجیر / کجاست کنده سیلی زین چو خانه چوکیر
کج اختلاطی زاهد ز حد گذشت کجاست / کناره گر تو [illegible] از میانه چو تیر
بحز رخ تو که در بند حلقه زلفست / ندیده است کسی آفتاب در زنجیر
شکسته ناخن من در گره گشایی خلق / ز دستم آنچه بر آید نمیکنم تقصیر
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام / مخور ز خون طفل از پستان [illegible] جای شیر
سپید [illegible] عمر جاوید [illegible] / [illegible] همت [illegible] بندگانی یاد گیر

برگ عیش خویش چون گل هم [illegible] / این دکان [illegible] چیده چیده گیر
چشم میباید [illegible] / دیده [illegible] دیده گیر
گوش سنگین [illegible] / هر چه در حق تو گوید [illegible] نشنیده گیر

دوستان هم [illegible] / گر تو این فرصت [illegible] دل [illegible] گیر
[illegible] / [illegible] گیر

هر دم [illegible] / [illegible] بیک بار گیر

خوشش چند که معشوق بود دل بردن / تشنه از آب بازپس ننشاند هرگز
اینقدر سوزن مژگانت بمنبد احتیاج / چشم را از هر چه میبینی ببین سوزن بدوز
بست دل در شادی و غم در خیال محالات / چشم تحسان خواب بسپند دشت در آتش نیز
صبح بیاض کرد شام سواد گیسو / گردند تیره روزم فریاد زین شب و روز

لب ساقی شکربارست امروز / شراب و نقل بسیارست امروز
سپهر نیلگون یک شیشه می / زمین یک جام سرشارست امروز

پیغامی از آن غنچه دهن میبرم امروز / خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز

گرانکه بوی گلخن کشیده اند امروز / که شعله‌ها همه گردن کشیده‌اند امروز
کدام آبله‌پا عزم این بیابان کرد / که خارها همه گردن کشیده‌اند امروز
گرفته بوم تماشای گلستان اقر جست / که سروها همه گردن کشیده‌اند امروز

از خون دلم یار حنا میبندد امروز / در عالم انگشت نما میکند امروز

گرفته رنگ دلم از خیال یار امروز / زدوده عکس تو آیینه‌ام غبار امروز
اسیر دیده احول شوم که می بیند / بیک نگاه رخ یار را دوبار امروز
برنگ دزد حنا ترسا بیه برگست / دلی که خون نشد از دست آن نگار امروز
صدای زلزله دلها گرفته می آید / ز شیشه نکه چشم بر در دار امروز
ز خویش رفتم و بر صد هزار لرزیدم / شکسته رنگم گرد نوبهار امروز
دمید خط برخ آن سمن عذار امروز / گرفته چهره خورشید را غبار امروز
تر از شوق گرفتیم در کنار امروز / که اشک شیم در عالم بیک کنار امروز
هوای سیر چمن کرد نازپرور من / گرفت شاهد گل از خود اعتبار امروز
خزان بدست چمن بسته تا نگار امروز / هوا نموده ز یکبرگ صد بهار امروز
چراغ لاله که کرده و را در دل / که چه صفا نشود بزم نوبهار امروز
چنان رسید طراوت بروزگار امروز / که هیچ ار بود آتش آبدار امروز

شکفته از بصد رنگ گل امروز / چه بلبل بوقلمون میبرد بهار امروز
شکفت غنچه و خندید بیش یار امروز / دو گل بگوشه دستار نوبهار امروز
چو گل بسیر چمن گر شوی سوار امروز / بیا و دور خلوت میبد و دو چهار امروز

ساقی طلب جانب میخانه‌ام امروز / گر خون جگر میدهد پیمانه‌ام امروز

رخسار برافروخته آمد برم امروز / گویا خبری داشت ز چشم ترم امروز
ز تسم کرد بجوی من یار بیا بید / و انگه ز دو بروز چرا بهترم امروز

کفتی شود کباب چه جای بداغ من / یکدل نسوخت بر دلم ای آسمان بسوز
زلف او حلقه حلقه در کف ماست / کس نخرید دست ما ز دست امروز

بمژگان اشک بسنیدن میاموز / بار تیره بار بدن میاموز
مجو وجد و سماع از زاهد خشک / به نبض مرده جنبیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعشاق / بمستان جان بخشیدن میاموز
مگو با غافلان اف نه عشق / نجوز مرده جوشیدن میاموز
بزلف آپیچیدن مده یاد / بدزد اشک غلطیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند / بچوب خشک بالیدن میاموز
مده تعلیم خونریزی بنشتر / بمژگان سینه کاویدن میاموز
دل مارا بدر خویش بگذار / با تم دیده نالیدن میاموز

شکسته است بدلها گران غبار خطش / عزیز دیده مردم چو توتیات خطش

غزلی که بجهت خط گفته شده

خطش بمکه رویش رسیده است هنوز / دام نظاره سنبل کشیده است هنوز
شد جهه حسن رسیده است لب ملکش هنوز / بورشکی برابش نرسیده است هنوز

رو سیه گرنه از بهر چه بس سیکیری / هش ای رو بر جو کف خویش بهنگام

تا نشوی آسوده مشغول هوس خود را / از هوا در خواب بادش گرفته احتراز
تا بود این تاج زرین بر سرش آسوده بود / شمع افتاد از هوای سر فرازی در گداز
بستر آرام نیست سد را زنبای چنین / سینه را بشکست از بیش و جیغ
درد دل دارد نشست تا دل را بود سودای عشق / از نفس بر خویش آید شیشه هنگام گداز
هست از ناپاکی مردم که خونین در جانه / صورت آدم بود نتوان در و کردن نماز
میشود گستاخ هر کس گر کنی فیروزن / میکشند از این سبب دم گربه در دراز
رشته دست و زبان برکه گر پیچیده است / از طمع چون دست کوته شد زبان گردد دراز
زنم احسان کس یست طلب زین کم / آبرو خواهی بنان خشک چون آیینه ساز
تند خوار از رگ گردن کمند غیرت است / بر گشته‌ها میکند از د شمع آخر بگاز
هر که را از جمع میسازد هوس خودسر / میبرد فیض جماعت گر کند تنها نماز
روبحق گر آوری بردار از غیر اعتماد / تکیه بر چیزی نمودن نیست جایز در نماز

جز مهر کشی که کند عمر را زیاد / نشنیده‌ام شود ز کسی رشته دراز
زیباست این کمند برای شکار دل / زاهد مکن دراز برای خنده ناز
بوسید و نیست معنی حسنش بهیچ جو / خطش نوشته خانه بیرگ کتاب باز
منت نکشیده و که ابشم خوش نگاه / در بر دن دل است ته ونبال بنیاز
محتاج لوح نیست هزار گند شکان / راه فنا ز سنگ نشانست بی‌نیاز

زلف خود دیگر ده ز دست / شد بر اطراف رو ن سایه انداز

غزلی که بجهت خط گفته شده

از غمزه خط خطا تنیغ بحث باز / رنگی برای بردن دل ریخت باز

بس مکدر گل زرنگین آورد ترا / زین لشکری که خط تو انگیخت باز
وارد گر خراب دلهای خونچکان / شکی لبش بباده برآمیخت باز
زان لب بسوز میکشند کجکلان خمار / زانزلف خوشنهای گل ریخت باز

دلها بمهر رخش دیده بر آب انداز / ترست بر دو چشمت بر آفتاب انداز
بس از سر رشک بسوزش نظر کرد / لباس تر شد خود در آفتاب انداز

اندیشه پرهیز مکن ازبه هر کار / این شغل بدیوان قضا وقدر انداز

بهر روی خلق تا کار زود کرده نماز / چند در یک قبله خواهی چو رد گشت در نماز
تا نشوی دست از دنیا میاور روبحق / نیست جایز در شریعت بی‌وضو کردن نماز
دست خود ناشسته از دنیا کس روی بحق / در حریم کعبه تا شد بی‌وضو کردن نماز

همان بخاک تعلق چو کار خود کردیم / اگر چه گشت چو تسبیح دانه ما سبز
بهار حسن تو افتاده خنده رنگ / که تخم سوخته خال را کند سبز

تا خط از پشت لب شکرفشان گردید سبز / در دو آبم چو نی بر طوطی زبان گردید سبز
در دلم جا کرده تا زهر دگور لبی / پسته سان مغزم درون استخوان گردید سبز
برتشم در بهار از تر دستی هوا / حرف بد رقیب نشود نیش اگر سبز
خط مشکین سر زد از خاکش نبید / تخم تا نی زود کردد در زمین باید سبز
دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار / دانه را در کعبه تخم گشت در بتخانه سبز
ابر چون تو بنا ر میرا / از سوز دل عاشقان نیظر استخوان مغز
بجز ولی که کس بهر خونش خود / بجوشش سایه فی الکند هر کز

شنیده‌ست اذان از بلال خط سبز | بانگ اسلام گوش کافرش نشنیده‌ست هنوز
نام خضر نشنیده گوشش ز آب حیات | شکرش قصهٔ طوطی نشنیده‌ست هنوز
ست یکبار ز زنار سلیمانی او | مور بر خرمن حسنش ندیده‌ست هنوز

از جنبش عرق نرم روانست هنوز | چشم امید بر روی نگرانست هنوز
روی اسبز خط گرچه زره پوش شده‌ست | دل هر حلقه بر روی نگرانست هنوز
گرچه زنگار گرفتست رخ خط شمشیرش | چین ابروی غضب سخت کمانست هنوز
در ره سبزهٔ خط حکم لب میگویدش | بر دل سوخته چون آب روانست هنوز
غمزهٔ شوخ تو برای دل مشغول آست | زلف در غارت دل سخت عنانست هنوز

گر فصل گل طبیعم عاقل و هنرمند نیست | مست و داغ جنونی بر سرم و از دست هنوز
در هجر یکبره روز صبورم که از فراق | چون شاخ نوبریده خرام خبر هنوز

چشم خطاکش چو بر کس مجموع خود است | خون ما نمی‌چکد از تیغ تصویرش هنوز

غزلی که بجهة خط گفته شده

خط برآورد و تر و تازه‌ست بستان رخش | میچکد خون بهار از خار خرگاهش هنوز
گرچه صبح دمش شام خوبان شد خط | داغ دارد صبح از شام گریبانش هنوز
گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش بخت | میچکد هر عتاب از تیغ خرگاهش هنوز
در چمن یکباره و منش گشته جلوه گر | میکشد خمیازه حسرت خیابانش هنوز

بر لب جام زدم بوسه دگر گرم گذشت | لب خود میگزد از ذوق لب جام هنوز
سوی گرد و تب غم دل و بی آرام | شب روز شد و صبح نشد شام هنوز
مردم من نار خار و گرد دش نشانده‌ست | بر چرخ کاسه گر گل بهانه ام هنوز
هر گل پژمرده نوبهار کشوده است | خاکستر من چمن شده و دانه ام هنوز

چون عندلیبی که هاتف آید بگلستان | رفتم بگنبد خود و در غربتم هنوز
کی توانم ناله زد در بند از ضعف تن | فرزگی بر تن حالی نفس بوریا دارم هنوز

در تن خود یک هدف از استخوان دارم هنوز | نسبت خود را با تیر و کمان دارم هنوز
راحت بهیده را در حالت کجا در یابم | از هادرد کی که من در استخوان دارم هنوز
خاکساری کرم از تو بینای دیده و گردد | ناخوش بها از وجود خویشتن دارم هنوز

دور از آغوش دل امید شده و در غم هنوز | شد تجلی ساقی این بزم و محرومم هنوز
نیست پیرو کنعان از قصه فرمان عشق | دل چون پروانه‌ام باز است و مجبورم هنوز
گل ترانی گرچه یک دل خرابم کرده است | میکند کاشانه گر کین آتش طورم هنوز
سرو دلم در ماندهٔ از تیرگی بخت خودم | روشن از من چشم آفاقست و بینورم هنوز
آیینه را ز ضعف دم من غبار نیست | باشد گوشش ز تو محرم گرانم هنوز
بعد منزل بین که از روز ازل معشوقم | رو بهم دارند و نزدیکست و دورم هنوز
طاق ابروی تو محراب دعای همه کس | نشد قبله من و وقت نماز تو هنوز

ریخت و نهاد و فلک لب شبی هنوز | چهره بازیچه گردون گردانی هنوز
گرچه پیری در سر دلست از نگیز | بهزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شد هزاران کشور مرگ سر موی سپید | رونق بی‌شکست و در فتن گرانجانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست | صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان | از برون خاطر درد و فکر سامانی هنوز

گوه بار بردار و گیو مست از کس بتر | تا عرق را مستولی رخت آبرو میریز
در پی سنانی هو مراست گمرهی | فرو نخوت دای محتسب آنک بیاد

حرف السین

حرف السین

خوش نشین از کسی پیدا نماید در لباس | بر مثال پهلوان رسوا نماید در لباس

چون نزاکت‌ها ز میکند در پوز و پهلوان در لباس | پادشاهی میکند درویش غنی بود در لباس
در نزهتش بی پرده آبروی گل میبرد | زان نهان گشته‌ست در آغوش جانان در لباس
نرم هست دیگر از یوسف مصر گردد | فور نمیشنم الجسم پیر کنعان در لباس

دور در پیری جوانی میکند در تار و پود | آه کاین در ماتم شبابی در دگار هم جس
ازره رو در نظر اعتبار دیگرست | صرف میکرد و دو غیرت میوهٔ بار نفس
دل چو بیرون شد کند کوتاه دست تفنس | پرتو مهتاب هر در ما کند گا نفس
در بیابان طلب چون گرد باد از ضعف تن | گرد میخیزد از من هرچه میسازم نفس
حرص اسباب از غیرت نسازد سیر چشم | میزند در شکرستان دست غم در برگس
نفس چون مطلق عنان گردد ز طغیان میکند | این سگ دیوانه را کوتاه کن زنجیر بس
هست مرغ رشته بر پا در ق از تار نفس | نیست ممکن تا نفس شد شاید از پرتس
دشمن از دشمن بود پایه چو طالع شد قوی | صبح را باشد چراغ عمر روشن از نفس
در ضمیر نمی گنجد نفیر از حرمت گرس | هر دو عالم دشمن نیاید راه پس
کمند از طول امل فارغ نشوار قید هوس | حاجت کوتاه و دام نگیرد نگار و خس
بس که از شبهای هجران ناتوان گردیده‌ام | میکشم نه صبح از ضعف و زاری هم نفس

شد ز خط لعل تو لبریز شیخونی هوس | در شب زنبور و شهد مستلم نه مگس
از نصیحت دل نمو زمکرد و بیدار | رهروان را نکند خواب ز بانک جرس
در حریمست اگر دو نشان علی ارد | دختر رز بجلالی نشود دست هر کس

بترسی از خدا وز هیچ باز از کس | ره رستگاری دامن است و بس

گرفتن ضرورست یکجا و بس | گر داد دوقت خوشش نفس دمی بس

نداند با یه قدر علی کس | گر قدر بیش یا خدا و محمد داند و بس
رسد چون وقت گرداز کرکشو و نمو | دلیل قطره باران غنچهٔ گل و بس
کجا ز غیر خدا میکند طلب روزی | شنیده بوی گل از خیش را ز هر کس
گریه طفل برایام بزرگی باشد | عبرت خنده نیکان ز بزرگان این بس
میهم نماید چو لب در لفظ توحید | توحید آیینش شاید همین بس

شمع بزم پیدا نمان باد و نیست و بس | همچو ما هی عیش من در عالم آب است و بس
همچو تصویری که پیدا شد در محفل مرا | دانو گر نقش وصال هست زخواب است و بس
نیست چشم عاشقان از گاهی آبست شک | خو بیکار دارد این گوهر همین است و بس
اجتماع دوستان مهر نامی شغاف | در جهان جا که دیدم بزم تصویر است و بس
کی شود راضی به آزار دل عاشق کس | در کمان تا ز تیر غمزه انداز است و بس
کثرت خرمن نمی‌بخشد قناعت مور را | انکه میسازد سیر چشم حرص خاکست و بس

دوزخ ارباب معنی صحبت نادانست و بس | هست اگر دار الامانی صحبت خاصانست و بس
میرسند از عاجزی بجا میزان مرادان | پا برو رابی درین وادی برویافتست و بس
موج در هر جنبش از جای بجای میبرد | بحر لنگر دار کشتی یک کاسه است و بس

از دل آگاه در عالم همین ماهست و بس | چشم بیداری که دیدم حلقه داماست و بس
تا ز خود دیرم نیاید خوش انستوانستان | راه این ویرانه در بسته از باد است و بس
با کعبه خویشتن توان برد با ترک خودی | راه این ویرانه در بسته از پاست و بس
نام شاهان از بنای خیر میگردد بلند | حاصل جسم از جهان آوازه جاست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه | بهشت دیگر این خانه از جاست و بس
سر نوشته برگ برگ این چمن را خوانده‌ام | حاصل نخل تماشا نه خاکست و بس
رو بهر جایی که کردم خانه صیاد بود | هر کجا جایی که دیدم حلقه دامست و بس
ما خود از دوران همین‌ها را ب افتاده‌ایم | ورنه از عالم رهِ مقصود یک گامست و بس

[illegible]

حرف الشین

گر هست در دماغ تو باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش
هر ماه نو که گوشه ابرو کند بلند | از غیب این اشارت بگیرد در رکاب باش

مدام همچو هما در پی قناعت باش | بهم رساند خود آفتاب اینت باش

آسوده شب و روز بهر منزل خود باش | چون آب گهر گوشه‌نشین از خود باش

هر رشته جهت خود گفتنی باید باش | چون نخواب از خویشتن گر رسد آب را باش
گر بکام خویش خواهی گردش چرخ جهان | با منت بیرون ز عهد خویش جمع بر کار باش
پاک شو از نقش خود آیینه دیدار باش | نه غلط گفتم از این هم پاک خود بیزار باش
کی کنی بخشش از آن بیشی که آید در نظر | در لباس لفظ از اندک معنی بسیار باش
گر دو چندت مرتبه زافتادگی خواهی بر | خواهی که سرفراز شوی خاکسار باش
بهر قبول بوده درستی نفس | بخش آن که نه ز طاعت خود شرمسار باش

هر گاه هوا رسد نسیم گل غنچه خویش | میان بحر بلا در کنار او باش
خواهی که فخر سازی گردی ز کائنات | در فنا بیا بنا به همه کس جمع خود باش
بر در او چه در حرفت چالاکی شده | از فروغ عاقبت بینی دلی چون آینه باش
[illegible]

گر خود بس کنی خویش را گو یک نفس باش | چون سخن بسته به نامه گو شرار باش

نیستی جز خار اگر هر سر نباز بان | گل اگر خواهی که شیخ با همه گوش باش
عالم تمام جلوه حسنست دیده شو | آفاق پر ز نغمه عشقست گوش باش
گوش صدف کم سخنی پر ز گوهر است | در گوش گیر این در پند و خموش باش

معشوق در دلست چو گردی کو دوست | بخت دیده و گرفتار خویش باش
سنگ چون آینه شد از سنگ میباید شکست | چون دلت گردیده کامل چند از خویش باش
چشم بر هم زن ببین در دل نشانه چه هست | هم هدف هم تیر هم زه هم کمان خویش باش
گل زمین را همچو ابر از آب سبزی میکن | همچو کوه بر آسمان آبروی خویش باش

نه خار زار تعلق کشیده دامان باش | به هر چه میکشندت ز لذتم گریزان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی | کن دو روی تو از رازی پرستان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
اشارتیست سرشک نجوم و خنده صبح | که گریه کن دل شبها و روز خندان باش
تیز بینی بد روز کار کار تو نیست | چو چشم آینه بر خوب و زشت حیران باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقست | بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
میان خلق چو گاه عدارش باش | دوان حسن بتان آشکار و پنهان باش
چه حاجتست که گرد ز لبیل خلق ما | قبول سایه مکن آفتاب تابان باش
[illegible]

[illegible]

جسم پوسیده [illegible] | در نظر خواب [illegible] کو مباش

هر که او [illegible] دیده [illegible] | بر [illegible] در شود [illegible]

کار فرما [illegible] در کار | کعبه [illegible] کو مباش
حلقه زنجیر [illegible] | کار دنیا [illegible] کو مباش

دل چو [illegible] کو مباش | آینه [illegible] کو مباش
کشت [illegible] احتیاج | عشق [illegible] کو مباش
خنده [illegible] | تا توانی [illegible] مباش

چند باشی [illegible] سرکشی | تو به هم [illegible] سرکشی

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
زندگانی بخضر بخشیدست	آب حیوان ز نرم گفتارش
صبح عیدست در دل شب قدر	در شبستان زلف رخسارش
[illegible]	[illegible]

[illegible]

زریزد گر آب لطف از جمالش | بسوزد چو دودم ز برق جمالش
بچندین رنگ بر ساعت برآید | بهار از انفعال رنگ [illegible]
[illegible] زمین [illegible] | [illegible]

شبی [illegible] بخت [illegible] | ز آب [illegible]
گذشت [illegible] گل [illegible] بخاطر بلبل | [illegible]
ز گلشن [illegible] برون آید | [illegible]

میکشی [illegible] | میبری [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | میکشی [illegible]

[illegible]

چگونه جان برد صیدی که چین جسم نگاهش / که گیرا تر بود از خون ناحق تیغ مژگانش

برافکند در دریای غم نیلوفری چشمی / که چون خورشید عالمتاب زینت مژگانش

ز گرد سرمه نتوان دید در چشم سخندانش / مگر این گرد را بشکافد از هم نیش مژگانش

ز فیض عشق بر خورشید رخسار نظر دارم / که [illegible] سایه دیوار [illegible] تیغ مژگانش

ز حیرت آب چون آیینه بر خشک میماند / به گلشن که گردد جلوه گر سرو خرامانش

کشد در هر قدم جای قدح مینا [illegible] / زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

[illegible] / گل از بیتابی چون نظاره آویزد به دامانش

گوارا باد [illegible] همت ز لبهای نو خطش / که جان بخشی کند در دیده آب حیوانش

چه پرسی حال دل از نرگس سیاهی [illegible] / که چون بخت سیاه عاشقان برگشته مژگانش

[illegible] / [illegible] بیابانش

[illegible] وصل کیست کز خود [illegible] / سراسر مهر و در چاک گریبان [illegible]

بمیرم از برای آن خمار آلوده چشمانش / که بیداری [illegible] مژگانش

ز دل امید طفل اشک و چشم [illegible] / چو فرزندی که اندازد به مردم از گریبانش

دل من باغبان عشق و حیرانم گلستانش / ازل دروازه باغ ابد [illegible] خیابانش

[illegible] / لباس کعبه در ماتم [illegible] بیابانش

[illegible] که بر خوبان گذارد در صف محشر / [illegible] کشتگان خویش [illegible]

بود خندیدن گل [illegible] چاک گریبانش / نه نرگس [illegible] مژگانش

بود خندیدن گل [illegible] گریبانش / که در آیینه رو مینماید عکس مژگانش

بنوعی گرم سوزیم دیده چشم مسلمانش / [illegible] مژگانش

[illegible] موسی [illegible] / بود نفس [illegible] فرعون [illegible] آیات [illegible]

[illegible] / بود از چاکهای سینه در هر سو خیابانش

دلم در زلف او گم گشت [illegible] / [illegible]

[illegible] برق جولانش / ز سر تا پا بود چون شعله [illegible] عریانش

غباری [illegible] / صبا چون بوی گل سازد [illegible] پنهانش

وجود [illegible] عالم / [illegible] عالم امکان [illegible]

دل من یوسف [illegible] / تعلق [illegible] عقل [illegible]

[illegible] / تیمم فرض کرد [illegible] طوفانش

[illegible]

جهان [illegible] حلقه آغوش [illegible] / که می آرد به موج آب تمکین شوخی [illegible]

نگاه او نگار بزم شب کرد افسونش / که چون رنگ حنا از کف نریزد باده [illegible]

چه آگاهی ز حال [illegible] خمار آلود و [illegible] / [illegible] که حالی [illegible] لب جامش

بعکس [illegible] خمار آلود کان ساقی کجا [illegible] / [illegible] تمکین [illegible]

[illegible] دام از صیاد بی رحمی / که گیرا تر بود از خون ناحق حلقه دامش

[illegible] / که پیراهن از یوسف بود [illegible]

در آن خلوت که [illegible] / کند معمار عشق از شیشه ناموس [illegible]

طراوت [illegible] سرو [illegible] / که طوطی [illegible] پیراهن [illegible]

[illegible] صیاد [illegible] / [illegible] نقش طاوس [illegible]

خوشا آغاز عشق و خوشتر آغاز انجامش / خوشا [illegible] دام [illegible]

شب من [illegible] شب کرد / روی چون [illegible] صبح و زلف [illegible] شامش

نگاه هر که [illegible] / دگر برشته [illegible] بر نمی آید

بهار برگ [illegible] گلستانش / گل از رنگ [illegible] طرف دامانش

که سر [illegible] سبز گلشانش / ز دست چشم [illegible]

[illegible] چو غنچه لاله [illegible] داغ [illegible] / [illegible] از دل [illegible]

ز رشک [illegible] / بجز همیشه [illegible]

[illegible] / کلاه [illegible] سلطنت [illegible]

ولی [illegible] غنچه [illegible] پنهانش / زمانه از ورق گل [illegible]

که هست مصحف رو معجز [illegible] / ز حسن [illegible] اعجاز اگر کند [illegible]

[illegible]

دلبند پرست جنان شسته شکر شکنش | کز پسته بشنو از گوش بد لهجش

عاشقان منت آمد شد قاصد نکشند | که دهد رقعه لبها خبر از آمدنش

دهر از افسانه و افسون لبش شیرین است | گرچه دانم نبرد ره به دهان سخنش

غنچه می‌گفت سخن از لب شکرشکنش | در سخن بود که زد باد صبا بر دهنش

گرفتگی بود از زبان خوش سخنش | سخن شکسته برآید ز تنگی دهنش

هر کس که دید سرو تذرو خرام ناز | در خواب نوبهار رود پای رفتنش

پیداست همچو شیشه ناز درته بلور | از سینه لطیف دل همچو آهنش

لشته چون قطره آب از دل گوهر ظاهر | یاد نظاره عاشق ز دل سنگینش

ست نازی چه غم از شام اسیران دارد | که برازنده مهتاب بود بالینش

داغ برق نگهت سوخته جانی که نشد | غنچه لاله طور است دل خونینش

داغدار از عرق شرم شود نسرینش | آب گردد ز رخ ... سیمینش

آب چون آینه رفتار فراموش کند | سایه بر آب روان گر فکند تمکینش

این چه لطفست که چون سرو شود مینا رنگ | از بغل گیری آیینه تن سیمینش

انقدر ناز که آن قامت موزون دارد | که کشد رنج گرانی ز دل سنگینش

[illegible]

۱۹۸

نرفته ایم ز خود آنقدر که باز آییم | بیا و مستی چشم تو رفته ایم از هوش

سخن گر ز جانت ای برد هوش | بگو پس جان برد و گوهر هوش

کاهی من خسته یاد کن ای دوست | از آنکه نتوان نگو دگر باز فراموش

شوخی که کمان بند غزالان نگاهش | دود دل عشاق بود گرد سیاهش

آمد به نظر شوختر از چشم غزالان | خاکستر رقت کمر خط سیاهش

از خوی ... | عینک شود آیینه ز تاثیر نگاهش

[illegible]

میان انجم مقامات منی گشت | که هست موج کرم ...

بسکه از حسن صفاخیز بود جلوه‌گهش | گرد و رشیشه برآید ز آیینه گردش

گوچه ... که لبریز گل مهتابست | دیده‌ها دل ز تماشای ...

سرمه ... | دیده ... دود خط ...

بر نکو خواجه که عنبر نگه ماز و ... | همه جا هست ولی در همه ... نیست ...

[illegible]

غزالان را بدام آرد ز مژگان نهان برگشته ترکش | بکمر آهوی آهوگیر با چشم جادویش
بصحرای ختن باد صبا دم زد از بویش | برآمد نعره از آهو ز نافه بو ضعیف گیسویش
لب میگون بود زمی بیمار چشم جادویش | بخط لیت لب ننازد ز رخ [illegible] ابرویش
بر روی [illegible] افتاد دست [illegible] | که از شبنم بود [illegible] برگ گل تر از رویش
نه [illegible] دارد لعل سخنگویش | ز شیرینی [illegible] سوی [illegible] ابرویش
[illegible] کم از دل [illegible] | نشسته چون [illegible] خار [illegible] ابرویش
بزخم [illegible] تیغ عشقش مرهم [illegible] | که عالم زنده گردید از آن [illegible] گیسویش

[illegible]

غزالان

محراب یار و قبله ما هر دو سینه است این شوخ است بسته‌ام بت بر خویش

بس که همچون آسیا مینالم از بیداد خویش میکنم در گوش خود افغان از فریاد خویش
سنگ‌ها را از حریم وصل راند آخر سپهر حلقه در بیرون در ماند از فریاد خویش

پای تا کی در ره بر کار وا داده خویش چون سکندر در حصار آهنم از سد خویش
عیب پوشی لباس سستی خود کرده‌ام جامه از قطع نظر بسپر بدیده‌ام بر قد خویش
پای چون نقش نگین بیرون منه از حد خویش سازد آب روی خود سکندر سد خویش
پاک طینت نکند عیب خود از خلق نهان در رگ لعل نیست که گوید بد خویش

گر دیده‌ام مرد بتو بود و نبود خویش گشتیم هیچکاره ملت وجود خویش
هر بند خطا طلسم انار و بود خویش خجلت کشیدم چو موج سراب از نمود خویش

گر خود گذشتیم چو افتادم بفکر یار خویش هر که زد لرا مودم غنچه بر کار خویش
حاصل اعمال در روز حشر خجلت است جز عرق حاصل نبود غیب از بر خویش
همچو پیری تحت حسن که گوهر است سایه هرگز ندیدم در پس دیوار خویش
گاه بزرگان که هستند در پستی اطوار خویش کو کی دارد خبر از وضع ناهموار خویش
کارسازان جهان در کار خود بیچاره‌اند سیل نتواند که رو بر گرد از رفتار خویش
ساختن با خود ظهیر مایه رستگی است تکیه چون آب گهر کردیم بر دیوار خویش
هیچکس [illegible] ادب بخود را مبا گل نچیدی غلط از رنگینی دستار خویش
سر بلند [illegible] خواب آلودها بر فراز [illegible] تیغ لشکر دار خویش
حسن عالمسوز را افتاده در کار [illegible] کرم دارد از فروغ خود گهر در کار خویش
ای که همچو [illegible] خود از [illegible] آسمان از ما بود سرگشته‌تر در کار خویش
هم قفا [illegible] افتاده را در حصار آسمم از پستی چو دیوار خویش
[illegible] گشت حیران آینه وحشت [illegible] دیوار خویش
[illegible] میتوان زد بر در برکر در سر رفتار خویش
سر بلند [illegible] شمع کو [illegible] دیوار خویش

بس که از خزان بخاک فشاندم بهار خویش مردانه بدیگری نگذارند کار خویش
چون آفتاب که هرم از کان [illegible] است برخاک گر فشیم نقش اعتبار خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام آسوده خاطرم ز خزان و بهار خویش
از وقت تنگ [illegible] گل رعنا درین چمن یک کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ام عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
بر هم زدیم سلسله اعتبار خویش دیگر نمیخوریم غم روزگار خویش
شادم ز مجلسی خود که نیستم چون نخل بی ثمر بجهان زیر بار خویش
[illegible] روی آینه صاف کرده‌ایم آینه‌دار ما بود آیینه‌دار خویش
طالع نگر که [illegible] رفته‌ام ز خود میبایدم کشید کنون انتظار خویش
افسوس نخوردیم ز غم روزگار خویش بر آسیای [illegible] نهادیم دار خویش
[illegible] دست [illegible] کار خویش آئیم [illegible] خلق و نیاییم بکار خویش

شد دل عاشق هوس سفر خویش پروانه در آتش بود از بال و پر خویش
از راه تو بگرفته گر چهره غباری بسیار غریب آمده‌ام در نظر خویش
چون نخل گرانبار در این گلشن [illegible] مانند یم سر افکنده ز شرم خویش
[illegible] چون [illegible] کمان حلقه نهد بر سر خویش

[illegible] ما و دریا [illegible] بهم گوهر خویش
[illegible] تکرار [illegible] منبر خویش
[illegible] محکم [illegible] بر خویش
ای خوش آن وقت [illegible] ما بعد [illegible]
[illegible] ناله هر چند [illegible] خویش
بعد مردن [illegible] [illegible] دکان بر سر خویش
[illegible] بسته‌ام [illegible] خویش
[illegible] [illegible] دست [illegible] خویش

شراب بی‌تو چو گل و لاله گر ز باغ خویش پیاله بی‌تو چو گردون ز کاسه سر خویش
اگر چه نیم ترم بر رخت غبار آورد ببین چه خاک که از دست تو کرد بر سر خویش
اگر سبوی که شمشاد و سرو در رسند کنند از دو صبا بس چه گیه خار بر سر خویش
بو بگریه بال کسان ندوخته‌ام برست بی‌تو چو صد دامنم ز گوهر خویش
شمع حریم غمم بر روای گشتنم نیست بسیار دیده‌ام خورده‌ای خود سر خویش
فرود جاده‌ایم کعبه مقصود خویش را منظور اوست هر چه نهاده‌ام بفکر خویش

گشتیم گوشه گیر ز طبع غیور خویش همچون کمان بحلقه گرفتیم زور خویش
همچون کمان بخت ز طبع غیور خویش آسوده از کشش خلقم ز زور خویش
این شیوه‌ام ز شمع خوش آمد که ایجا پروانه را بسوخت که در حضور خویش
مخفیست حسن با همه عین ظهور خویش باشد چراغ مرکز پرگار نور خویش

همسایه را بهره نبود ز برگ و ساز خویش چون گر خوش نخوانده گر چه دوست از آواز خویش
دست مرا [illegible] جان غافل نخواهی بود از انداز خویش
از خموشی نیستم مهر زبان راز خویش بسکه از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش
عاجز [illegible] طبع سخن پرداز خویش چینی ما خسته است از شعله آواز خویش

عجب که برق فنا کرد مرا [illegible] چنان که جوهر او میبرد مرا از خویش
ضعیف [illegible] سوخت بازم از [illegible] [illegible] این بیصدا [illegible] از خویش
عمرت بشب گذشت [illegible] ای خانمان خراب [illegible] بر روز خویش

جنید خون دل [illegible] دست نفس خویش سنگ [illegible] نفس خویش

چگونه داغ نباشم ز طبع سرکش خویش که لاله سان همه تن دامنم بر آتش خویش

خوبان [illegible] عارض [illegible] نیست دست او [illegible] برگ گل [illegible] خویش
از تن خاکی [illegible] شبنم گشته آب [illegible] خویش
شوکت اقبال جهان [illegible] [illegible] دارم [illegible] خویش
شادی از عالم [illegible] ساز [illegible] خویش

چون ماهیان ز نفس مده عرض حال خویش مختصر مکن [illegible] خویش
معراج اعتبار مقام قرار نیست چون آفتاب سعی مکن در زوال خویش
تا کی توان [illegible] یک [illegible] خویش
آتش [illegible] گل [illegible] [illegible] خویش
مطلب [illegible] فالی گشوده‌ام که [illegible] خویش

با همه حسرت [illegible] [illegible] خویش
دانه را در دام [illegible] دام را در دانه پنهان کرده از [illegible] خویش
[illegible] تر نمی‌دارم چو [illegible] جام لاله [illegible] خویش
نیست [illegible] اینکه پنهانم [illegible] خویش

فتاد کسی که [illegible] [illegible] خویش

آنکه [illegible] من هم [illegible] بکام خویش
مشغول [illegible] آینه [illegible] غافل [illegible] بدام خویش
دلدار [illegible] صیاد [illegible] خویش
غافل [illegible] انتقام [illegible] هر کس [illegible] انتقام خویش
از بس [illegible] دیگر [illegible] خویش
خوش [illegible] کام خویش ای سرو [illegible] خویش
[illegible] قبول نیست [illegible] انتقام خویش

تا چند چون صبا ز خود افسردگی کشم / بو کی چو غنچه سر برم آخر بکام خویش

چون صبا هر روز و شب هر آتش حسرم خویش / زانکه گرد خانه ام دیر آتش حسرم خویش
عالمی در زیر بیعت احسان هاست / هر کرا بینی آمی تو بیشم آتش خشم خویش
از دل سؤال کردم و با دل گدا اختم / طور خود ز شعله شوق و کلیم خویش

گفتیم با ملاحظه عیب نهان خویش / چون شمع آمدیم بگیر از زبان خویش
در پیش آنکه بافته تیغ از شکستگی / بهتر بود ز صف شکنی کس بشان خویش
در سفره فلک بخورد آب بخیه اش / قانع نبود چو مهر آنکس بنان خویش
پرخون دل از خدنگ تو بیچو انار شد / این میوه آب بخورد از استخوان خویش
زرتسم گشته تیغ بهم ابروان یار / هنگام قسمت دل من در میان خویش
آدم زدم ز جوهر و دم نشانه خویش / چون تیغ غرق خون دلم از زبان خویش
اظهار عشق کردم و چون شمع سوختم / در آتشم همیشه ز دست زبان خویش
ایم تو بزم و زدم آتش بجان خویش / در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
گفتیم بسیار قصه سوز نهان خویش / آتش زدم چو شمع بخود از زبان خویش
خود کردم آنچه کرد دشمن بجان خویش / کافر مباد کشته تیغ زبان خویش
پرهیز کن ز صحبت ابنای جنس زینهار / کاتش آب کو سبو جود مان خویش
در خانه خود هم همه شب میهمان خویش / قانع چو گندم بود الخست نان خویش
کی بی بجبی ممکن است فیض بزرگان رسید / ریزش خود در اکنده گوه بامان خویش

چون شمع همه شب زنم آتش بجان خود / روشن کنم ز شعله خود انجمن خویش
در کنج قفس ناله برم چه فروزنست / از بسکه طپیده ام بهوای وطن خویش
[illegible] ز خود میبرد مرا امروز / دو برق جسته ام از جا بگرد تن خویش
[illegible] / سبز میگردد زمین بیت از سخن خویش

از شعله های دل از نو و همین خویش / خجالت کشم همیشه ز بهبود بین خویش
ای وای اگر مرا کشاند انفعال / زین خجالت که کشیده ام ز زمین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا / یکدم منافقانه نشین در کمین خویش
هرگز آن سنگها شود از شیشه روزی سنگ / آسیا را دانه می اندازد از تمکین خویش
در پناه فیض عزای شستم مانند خار / گل چه آفتها که دید از جلوه تمکین خویش

مانند داغ لاله ز شرم گناه خویش / در آتشم ز خجلت روی سیاه خویش
گیرم که عذر من بپذیری کجا برم / عذر گناه کاری عذر گناه خویش
در حوز خم ز آتش شرم گناه خویش / چون شمع سوختم ز دل رو سیاه خویش
از من بعذر عفو تو باید گناه و من / شرمنده پیش عفو توام از گناه خویش
گر بنگرد در آینه روی چو ماه خویش / آتش زند بخرمنم از دود آه خویش

سرکش ز ما مشو که نمی برم خود / شمع می آرد بپا از شعله همراه خویش

از آن بخود روم سوی مه خویش / که خود در آتشم بخواهم همره خویش
چه شبهای دراز هجر دیدم / باین بگرو ز عمر کوته خویش

کم رسیده و ز نیک و بد زمانه خویش / چو عکس آینه دارم خراب خانه خویش
قدم برون بگذارم ز آستانه خویش / چو آب آینه با چشم چراغ خانه خویش
خوش آن نشاط که مستی کنم بهانه خویش / تراز و ریشم چو مژگان بخانه خویش
دستیم ازی نیست جز کف کسی / چه عیان که بیارم ترا بخانه خویش
درون آمدنت فتنه ام ز خود عمری / ترا برای تو آرم مگر بخانه خویش
زعمر آنچه بکار آید از زمان باشد / که از فرصت آید کسی بخانه خویش
بفیض حلقه رسد چون نگاه حلقه کسی / که سرفرود نیارد دگر بخانه خویش
زعمر خویش که در بند سبحه کرد ایست / کسی نخشته سفید دام و دانه خویش
بغیر شیخ که در بند سبحه کرد ایست / کسی نخسته مقید دام و دانه خویش
جز خوی ز محنت ایام محنت دگر / چه شکر گویم از او مضع بیغمانه خویش
قدم برون ننهادیم از آستانه خویش / سوار همچو نگینیم ما بخانه خویش

کسی که باد تو بر دوش زد آشیانه خویش / چو بوی گل نبرد ره دگر بخانه خویش
خوش آنکه حلقه نشینی کنم بهانه خویش / بهیچ جا نروم چون کمان ز خانه خویش
خوش آنکه ساده دلی را کنم بهانه خویش / برم چو آینه تنها ترا بخانه خویش
بغیر غنچه که گاهی شکفته می دارد / ندیده ام دل شاد در زمانه خویش
چه در کشی کشی ز عرض و طول خانه خویش / کم چو آینه گذارد رو آستانه خویش
سفر چگونه کنم ز آستانه خویش / که همچو مردم چشم مقیم خانه خویش
ز بهر کجا کف خاکستری بباد رود / بخاطرم گذرد طرح آشیانه خویش
ز خود برون باغ در بخانه خویش / مکن چو حلقه گرد اطراف خانه خویش
راه دارم بخاطر همه کس / همه جا میروم بخانه خویش

بسکه از غیرت تو برد خشته ام سینه خویش / جای خود روی تو می بینم از آینه خویش
بملک آینه گردیدم و قلمرو آب / نیافتم بجز از خود کسی قرینه خویش
از اثر و شکل ز حسن تا پشت ابرو / که بگشت دیگر باز جبهه خویش

کریم را نرسد بهره ز مایه خویش / هما چگونه نشیند بزیر سایه خویش
چو خیر خلق طلب میکند کریخته است / ز آفتاب [illegible] هما بسایه خویش

سیر از جهان شدم بگدار فضای خویش / چون نامه های سوخته گشتم غذای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمی کشد / مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود / بیگانه و آشنایم چو شرار از هوای خویش
چو گم تر ادام و روم از قفای خویش / گرد سر تو گردم و دارم بپای خویش
سالک از سر گشتگی باشد دلیل راه خود / شعله جواله باشد شمع بزم پای خویش

ز عاشق دل چه صحبت بر بهانه ای / اگر تو پای گذاری به دوش سستی خویش

دیده ام مستی بسیار ز شب آخر خویش / اینقدر خواب گران به [illegible] بیداری خویش

بر نظر مسکنی ای باد در آینه مباد / که گرفتار شوی خود بگرفتاری خویش
دلم همیشه دو [illegible] / ز ب منفعلم از سبب بیماری خویش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش / خود در اخلاص کردم از بیان خوش نهانی خویش
از طاق دل فکنده است آینه [illegible] / خود و هم ملال دارد از سرگرانی خویش

ز شرم آب شدم از غم نهانی خویش / چو شمع سبکه شدم گرم جانفشانی خویش
حباب وار به سر داشتم هوای ترا / اگر چه هیچ نه دیدم ز زندگانی خویش
خوانده ام آیه تجرید ز پیشانی خویش / [illegible] کنم از جامه عریانی خویش

میکنم گوارا هر چیزی که آب روی خویش / زندگانی میکنم چو شمع از پهلوی خویش
چون کمس نخوانده نه هر کس برخواند [illegible] / ای لب [illegible] بخود ز نور روی خویش
هر که چین تنگ خلقی از جبین بیرون کرد / منفعل در زیر شمشیرم ز ابروی خویش
نامه اکس خوب نامه صحبت در سفید / هر که از اشک هم داد دست [illegible]
بستر راحت چه اندازیم بهر خواب امن / ما که چون [illegible] دشمنی داریم در پهلوی خویش
[illegible] خوب و ز روزگار / هر که روزی میخورد چون شمع از پهلوی خویش
لاغری ما را غیر چشم مردم کرده است / شهره گردیم چون ماه نو از پهلوی خویش

رستم کسی بود که برآید بخوی خویش / در وقت احتیاج مکن گلوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
آب است آبرو که نیاید بجوی باز / از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش
کج خلق را بدشمنی خویش واگذار / آتش چه باک گیرد از دست خوی خویش
گیرانه مراد درین خاکدان نزیست / هر چند ریختیم بره آبروی خویش
چون قطره که موج بگرد آتش افکند / گم گشته ام بگرد تو در جستجوی خویش
جز دامنی که غنچه بصحبت چیده ام ز خود / یک گل نچیده ام ز چمن آرزوی خویش
بستیم چون صدف در خواهش در روی خویش / قانع شدیم بگهر آبروی خویش
پای سفر نداریم و روی وطن نمانده / [illegible] گردد که از شکسته سبوی خویش

خود را چنان به هجر تو گم کرده‌ام که نیست / مشکلتر از سراغ توام جستجوی خویش
ای دل اگر نشان تو پرسد کسی ز من / از خود رفته‌ام که کنی جستجوی خویش
در خود دماغ جنبش برگ گیاستم / خالی کند نشستم اگر جای از روی خویش
از بسکه در خیال تو پر شدم ز خود / از راه چهره می‌شنوم گفتگوی خویش

مشو شهره گر خواهی آسودگی / که خون میخورد نافه از بوی خویش
دعای ضعیفان قوی پنجه است / مشو غره بر زور بازوی خویش

گرد دارد کاهیدن تن رتبهٔ جان بیشتر / روز چون شب میشود کوتاه میبالد بخویش
تا بعاشق میرسد روز قیامت میشود / بسکه از شوق خرامش دامن میبالد بخویش
نقش پایش میشود همدوش پیش آفتاب / بسکه از شوق خرامش میبالد بخویش
بستان از لب تر گرد سبزه از عارضش / بر لب جو سبزه خاطر خواه میبالد بخویش

ازین شهر زمزم در این وادی نیابد هیچکس / چاه ره را همچو کرم پیله پیچیدم بخویش

حرف الصاد

قامت موزون قیامت [illegible] / موی میانه [illegible] رقص

تا رگ تاکی بود در باده نشیند جوش / میکنند از نارسایی صوفیان هم رقص
شوق در هر دل که اضطراب در کار نیست / بیدف و نی میکنند [illegible] مینا مام رقص

حرف الضاد

آهین قابل مکافات قطع الفت بس / که خود دعا بود اول نکنید گر غرض
دو چشم احول عیبم همیشه در نظر است / دی نگر دوام از عیب خویشتن اغماض

شدم خراب به [illegible] ازین عامل / که گنج مطلب ستاند از من خراب عوض

حرف الطاء

بر قلم ثبت است از بهر یکسی شرح فراق / راز دار داغ هجرانم چو دیوار رباط
دوستی با کم کرم طینتان ز دشمنی است / میکند سالب اسباب دکلیه پیوند اختلاط
تا بروی کس نشود دیگر دو گلفتم / در گنج آتش با نه طپیدم باحتیاط

از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است / تا گرد احاطه چهرهٔ او را سحاب خط

بر گرد لاله زار جمالت دمید خط / خورشید را بحلقهٔ سواد کشید خط

زین پیش خط حسن بتان معتبر نبود / در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
از مصحف جمال تو حرفی نگشته سهو / در حسرتم برد ز چه رو در کنار خط
برات آسمانها زکردید [illegible] اند / با بسی تیغ ابهام شب شنید غبار خط
تبسم ملکی چو برق بی پروا نمیدانم / که دارد دگر بهار در آستین ابر بهار خط
نخواندی تا چون گلستان خود در چمن گل [illegible] / هر برگ سبزه ابر بیاد کنم در نو بهار خط
روز و شب است متصل از گردش سپهر / پیوسته است دام حسن و کنار خط

بنای حسن تو ویران از لشکر خط / بوده برون ز نکهت کوکب لشکر خط
زمانه بار دیگر بروی کار آورد / فکنده مهرهٔ خال ترا بشش در خط
از پیچ و تاب حلقه کند دام آفتاب / اصلاح داشت اگر نه بر جمال خط
تا فضل پیچ و تاب شود در حد شناها / گردد ز پیچ و تاب بهم صد کلاه خط

بر دفتر سیه چشم تو ختم من روشن / برای جهت دگر تو بنای حسن خط

از هوا زلف مشک سایت تو هر روز بساط / چون دوست آنکه گرد در رو سیاه در وسط
فلک ز پرتو چون دیده جا / جا ده راز افتادگی گرفته چو گرد در وسط

ای که دل را در هوای نفس پامال کرده / مصحفی بنوشته داری ز جعل با غلط

چه غم گر نشد شعر ندانان وزن گیان غلط / درست باید زبان گر شود دشنام غلط
چو فرد باطله خوش نوشته ای نظر / ز اعتبار نگفتند با هزار غلط
درست باش اگر قرب دوستان خواهی / نوشته میشود از صفحه بر کنار غلط
چراغ خانه من گشت بخت تیره‌ام / نمیشود در نسیبا چی بر [illegible] غلط
آدمی زاد ز نادان بچه ماند دانی / نسخهٔ معتبر خویش خوب بسیار غلط

گفتم از مصحف وی نرا از من مرنج / سهو شده استغفر الله میشود قرآن غلط
گفته جا پا شکایت کرده از جور رقیب / حاش لله که کجا کذب نیزا بهتان غلط

زن ماه میکند اظهار آشنایی من / بچیر تو کی بمن بوده در کجا مربوط
دلم ز فیض محبت هوس نمیداند / که نیست غنچهٔ این باغ با هوا مربوط
جهان نکنند ز عناصر همیت تحیر تسلیم / بیک نخی او نیز نیست با مربوط

بسکه شور گریه‌ام بر چشم تر بالا محیط / سیر تم تا دیده بر هم میشود در محیط
در رخ نشونش سراسر جای حیرم پر [illegible] / بر گرد دیده‌ام در عالم ز مرکز تا محیط
چشم گریه خون دل کی کند گو آوری / چون حباب پیوسته‌ام گشت بود در محیط

بلاست دائم از خلق چو زین شمع افتاد | گدازم و در همه با شمع در بیابان شمع
مرا ز نسخه زین باغ رشک می آید | که میرد از پی بشکن بکو رسیاه شمع
چو گل شکفت بحالت غنچه کرد دهان | به هیچ حیله نکرد دل بر شمع

بزم تو چه بسته و ساخت شمع | همان آتش ز شرم بگداخت شمع
صبا مژده صبح وصل که داد | که خود را ز بیطاقتی باخت شمع

حرف الظاء

بجز دو سرانجام ساخت مطلب | زیاده که هر کس مصلحت خاره جیه خط

گشته دار زبان گزند را بین دور است | گر زند کاخ تا بید اردا و شمع
خانه اش اسیکم روشن بد نظر | از کسی بسوخت چو گرمی گلشن مانند شمع
از دلیل راست می آید دل گر و برادو | بشنود چون عصا درپیش بر کوی شمع

در گلشن از زبان آتشین تو شمع | تا نه سوختم بخاموشی نیاسودم چو شمع
مانده اشک ذلت گشت آتشین | هرچه از تن پرورش سیم افزود چو شمع
دیدم ناز دیدن و هم نگاهم آلوده | در شبستان جهان چشم گشود دم چو شمع

حرف العین

داغ سودایم بسر از چشم کسی است | سوختم خود را به یک دم آتش همچو شمع
عاشق چنانست آفت دگری زتو | محفل دلسوز نیست بی او از استغنا شمع

این هنر نیست که برغیر ظفر با فتنه | هر که بر خویش نظر غیر فاش ستیج
بر تو طارنست فتاده سبی | باز عکس تو آب گشته شمع

بار با بود دلم از نظارت با شمع | جز که از تن خود نیست فروزان شمع
دلم از حلقه آن زلف نظر با فتنه است | از شب تار بود در سرم چنان شمع
کثرت خلق بتو چند چه نقصان دارد | چه غمی می رسد از رشته بیکانه شمع
خط این چهره روشن چه تواند کردن | شب تاریک بود در سرم چنان شمع
سر زده دیده عشاق بود بخت سیاه | ظلمت شام بود در سرم چنان شمع

قدم آهسته نه که سپر جهان داری | که از مهر دو ببرین تنگ بسته اند روقع
به جنبش نه بجز کمان سپر سکون ایمنی | بابین نگین نگاس شوخ جواد مرقع
بلند ساز بی جهد وزن با خوش سخن گفتم | که بر گردن کس کرده تنها ساخت موقع

شب با هم بلبل از پروانه سرو بسر | کس بگلشن گلی بر تکان دارد چراغ
شعلهای که لازم بود دولت سیاه | زیر پای خویش راه روشن نباید چراغ
بهر پاسگ گنج غم و نخط زهم در خواب | تا بحر در خانه جسم گر شود چراغ

عاقبت خط لعل سبز جا بباب گرد | این کسی از تاب بشنید دل در دماغ
زر که صرف کیمیا گرد دل کی صد شود | خرد و بیز جز کش در جان در یغ
اگر از اندان و بیم گو هر ساخت | بگذشت گلی نگه تو بدار در یغ
بهتر از بسیر ان ان هندی تا شیر | فاقت اسپ کس بهار دشمنان داغ

دل ربا پیش در ز زلف افزون نیست | مینماید در شب تار رشته چراغ
مردم آزاری نباشد سیرت رشیدگان | جا به شبستان دلتنگ هرگز نکنی نور چراغ

مانده در سلسله طول امل کوچرل | مهر چون در بود دلم این داد در یغ

جمعی در کار است از بهر فراغ نور علم | است روشن دل شب یک بجا چراغ
گر نبی جست کند در خانه ام روشن چراغ | میرود به بر ز در برنگ دارد روز چراغ

از وجود خاکی کس کشته در زندانست | گوشه چشم بر دوز دار در یغ

گر نبی جست کند در خانه ام روشن چراغ | میرود بر بر ز در برنگ دارد روز چراغ
برده از رخ دو گر کشن آتش سرکش بسوز | تا که در بزم فراز درک دن چراغ
که بر ندارد ز تنگی با بهره تن پروران | کم کند از عمر خود در بر قد با لیدن چراغ
در جسم فانی جانان بود دیدن بر از و کش | شعله آهسته بس فروخت در پس دامن چراغ
تا کند نور شیدار در ترنج عاشق سعید | می شب سینه میکند روشن چراغ
میکند آینها در یوزه نور از دلم | گر کند عکس رخت در خانه ام روشن چراغ
جز بی جو ز باد افتاد در نم سر کشد | بشنود خاموش از افزونی روغن چراغ
بر تجلی لازم است بیند افتاده است | در بزم راه تو کند آتش روشن چراغ
صحبت آتش با جنس آتش بیفزاید آورد | آب با روغن چو آمیخت نسوزد چراغ

زان غرور جانب که در کمتر خود پس | سوخت کام را آتش در دهان خیب

جو آب خضر خط و حظ در سیاهی زد | رحی گرد و چون چو سکندر رهان
قدم بر دم نهادند ز جود که بسیار کرد | ز بسیده گاه خویش آب کوه رهان

زانکه ذوق سر ورست القند کرسی | کر دم اهل حق نان سوختن بجای چراغ
بنا امید میرن رحم کن که بسوزد | مطلب بر سر بالین من بجای چراغ

گمره از انتظار و چه نگه در او تمام کس | شب همه رست بحو لیسا عجب

ای مشتاق ز کتابت تو بسیار بتر | از گل کاغذ معطر که شود هر گرد باغ

از عکس جمال جمشید است درین باغ | هر برگ گلی آینه بستان درین باغ

از معجزه پرتو انوار جمالت | هر برگ درختی ید بیضا درین باغ

از رشک تو هر غنچه صبا [illegible] آمد | از فیض جمال تو تماشاست درین باغ

صد رنگ [illegible] گل [illegible] دامان | افسوس [illegible] درین باغ

چندانکه بهارست [illegible] درین باغ | چشم دل [illegible] درین باغ

[illegible]

دل شد از [illegible] زندان جسم | گوهر [illegible] در صدف

دل ز بس [illegible] در سینه ام [illegible] | گوهر غلطان [illegible] در صدف

تا جواب [illegible] باز گرد | از دهن [illegible] در صدف

از قناعت [illegible] آبروی [illegible] | [illegible] گوهر غلطان در صدف

[illegible] | [illegible] در صدف

[illegible] | لب [illegible] در صدف

[illegible]

زان بانگ چه آب لذتی بهره [illegible] / در نکویی شرک ندارد جهان تو
که هست عکس سخن بعینه چو جنان / بعهد سخن که حلقهٔ [illegible] معمور

عجب نکته ز دو شنیدم ز غیب گفته اند / بده گوش چون بخبرت هست [illegible]
دو چیز نه ماننده هم پیش دانا / یکی زان دو به دیگری نیست [illegible]
خدا بی‌نیازی اگر مصنوع باشد / امامت کسی را که نصب [illegible]
ازین هر دو [illegible] بقین [illegible] / که آن را خدا بوده [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نه همین در دل [illegible] بزم سلیمان جا گرفت / عالمی در دل هر مور رها داد عشق

کو شناز [illegible] دستری لیلی حسن / که بمقبولی مجنون بسر داد عشق

خام سوزان جهان بر خود دلی چیده اند / ور نه خاکستر ندارد آتش پر خشک عشق
یک سینه خانه است [illegible] صحرای عقل / کعبه برگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

بود خموشی ام پیام اول عشق / خبر ندارد سخن از خود کلام دل عشق
چو درس اول طفلان که حرف منفصل است / برون ز خود جهان است کام اول عشق

آسمان کهنه سبو هست میخانهٔ عشق / بحر یک قطره محبت ز پیمانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش / گنج بر روی سم افتاده ویرانهٔ عشق

با فنا زینت کرد [illegible] عشق / بهر خواب [illegible] عشق

شیخ [illegible] قفس [illegible] / [illegible] عشق

[illegible] / کابن [illegible] عشق

[illegible] / [illegible] عشق
[illegible] / میرود از جوش [illegible] عشق
[illegible] / [illegible] عشق
[illegible] / [illegible] عشق

حرف الکاف

شنیده ام که مرغ چمن [illegible] در خاک / که صید [illegible] خاک گل گریبان چاک
ملامت [illegible] زمانه آزاد است / ندارد آینه آب از شکستن باک
خونم مخور رم از غیرت آن تیغ که در دست / از صفحهٔ [illegible] خطر [illegible] پاک
[illegible] / تا خانه خود را [illegible] کمان پاک

پاک طینت را [illegible] / [illegible] آتش چه باک
میکند رسوا [illegible] / مردم [illegible] چه باک
[illegible] / [illegible]

بسکه داد افتادگی [illegible] / [illegible] از خاک
خورشید [illegible] کام / [illegible] خاک
[illegible] / [illegible] خاک

از دل [illegible] محبت نمیرود / [illegible] خاک

[illegible] زیر خاک / [illegible] زیر خاک
در قیامت آشنایی [illegible] / [illegible] زیر خاک

بست از دست کردن [illegible] / سبز ندارین [illegible] کار خاک
بر سنبل [illegible] / کی [illegible] خاک

[illegible] برخاسته بر جا مهو دار است / [illegible]
بسکه از [illegible] / سایه ام [illegible] بجاک
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را / در قیامت [illegible] بجاک

با خود چه [illegible] / [illegible] بجاک
[illegible] / از بسکه [illegible] بجاک
تا جاده [illegible] / بلبل [illegible] بجاک

از [illegible] / [illegible] بجاک
[illegible] / [illegible] بجاک
[illegible] / [illegible] بجاک

امروز [illegible] / باد [illegible] مبارک
[illegible] / معلوم [illegible]

[illegible] / آب [illegible] خشک
[illegible] / چون خضر [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک
[illegible] / [illegible] خشک

کنار گیر ز یعقوب بی‌مروت خشک / که دیده تشنه‌لبی به بود ز خشک
مرا بجام آب سای خضر هدایت کن / که سوخت مغز من از زاهد او صحبت خشک
مگر قبول تو آبی بروی کار آرد / وگرنه کرده شرمنده کیست عیب خشک
مرا بوجه رحمت دست در بستان / که در محیط زمین گیرم از خجالت خشک
ز خود قطره آب بچشم می آید / چه حاصلست ازین ابر بیمروت خشک

روز وصل از تاب رویش دیده تر بود / گریه یکدم [illegible] هر بود خشک

از گرد خطا غنچه مستور شود خشک / در جام سفالی می پر زور نشود خشک

خوشدل در جهان چو ترا بم بنام خشک / باشد میان عالم آبم مقام خشک
بیمایه تر ز من نبود در دکان دهر / ظاهر بجز سبیچ حبابم بکام خشک
غفلت شد از نصیحت زاهد مرا زیاد / مجرم نشد ز توبه خوابم کلام خشک
همچون صدف نشسته در آبم بکام خشک / ساقی ده چو لاله شرابم ز جام خشک
از بس گریست بی گل روی تو در جهان / [illegible] چشم خانه خرابم مقام خشک
هیچ عیش نکند در انجمن روزگار / باشد قناعت از دم آبم بنام خشک
از فیض مجرم از بخم آب میچکد / نصرت نشد به کس بحبابم کلام خشک

در لذت کام قناعت بنام خشک / مغز است در گلوی هما استخوان خشک
بی آب نه خشک گلو گیر میشود / گر آبرو بجاست گوارا است نان خشک
این نکته را چون نکنم که از سفره سپهر / از فیض آب دیده بخوردیم نان خشک

سیلی [illegible] صحبت [illegible] خشک / خشک میکرد داغ غنچه از برای خشک
[illegible] / در سیرابی چو غنچی دارد این دریای خشک

شد ز ما بیگانه بیگانه باز / آشنای آشنا شکست ننگ
نکهت افشان یاد زلف خیال [illegible] / میکند در خشم و سود دلم [illegible] اهنگ
بسته شور شکر [illegible] کسی / چه غریبست زان لعل شکر بار ننگ

دلم بحر و عشق تو در دی نهنگ / نهنگی که بر بحر جا کرده تنگ

بشیشه دلهای اسیران بود دشمن خدنگ / باشد نه [illegible] که خوبان نمک سنگ

ز خون گرم بود روشنائی دل تنگ / چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ
نماند قوت از پا فتادم از ضعف / بخاک [illegible] رسد گر برد از رخ رنگ
ز مرگ تن نشود جان عاشقان آگاه / هوای شیشه بود بیخبر ز خوردن سنگ
بود شکستگیت مومیای گفتار / همیشه عذر [illegible] بود درست ز لنگ
تو چون سوار شوی ماه نو زند ناخن / که در میان خورشید گرم سازد جنگ
بحسن خلق توان کرد صید خاطرها / که ملک دل نتواند گرفت کس بجنگ

بعهد مهر تو [illegible] از دل تنگ / نشوان گشت آب آتش پنهان سنگ
در کمین خرد چون نام نه برگ چراوان / با بزرگی نشود جا گرد در دلها تنگ
در ته هر نقش با پنهان صدای ناله ایست / بسکه در کوی تو آمد شیشه دلهای سنگ

تنت [illegible] زیر جامه آل / لب [illegible] آب لعل از برده رنگ
نمیشناله دلم از درد پنهان / نذارد ناله آب از سنگ و سنگ
شکست نفس ورا مومیایی ایست / نباشد عذر رفتن لنگ را لنگ

آورده همزبانی آن خط را تنگ / در خواب [illegible] مخمل فرنگ
گردد کمال نقص چو نقصان کمال یافت / پای درست عیب نباشد [illegible] لنگ
در صحن گلستان [illegible] / تا بر ضمیر [illegible] کند جای شبهه تنگ

لبریز مومیایی انجاز میشود / گر پای شیشه‌ای گل گلوی خورد سنگ
در عشق نشکند دل عاشق ز حرف سخت / با شیشه هست گرم نزاد خطر ز سنگ

جست کاری مرا کعبه و دیر / از دم [illegible] اسلام ز میان [illegible] سنگ
شش جهت را [illegible] بستر راحتی / شعله آتش بر [illegible] آید از هر عضو سنگ

بچشم راه شناسان بود بیابان تنگ / که از نشاط شود بر خدنگ میدان تنگ
بخلق کوش جهان گشاده گر خواهی / که از غمش تنگ بر دلگیر بیابان تنگ

خویش در آینه روشن گواز در یاد دلی / میتوان طوطی [illegible] کرد در آب

بجز جنت که ز تاب شراب گیرد رنگ / کرد به است آتش آب گیرد رنگ

از روی لاله گون تو خورشید طبید رنگ / دیوانه وار پیرهن گل درید رنگ
در جام لاله و قدح گل غریب بود / در دور عارضت تو بمصرف رسید رنگ
تا روی آتشین تو در باغ جلوه کرد / از روی گل چو قطره شبنم چکید رنگ
خود را چو [illegible] دید رنگ / از چهره تو تا نکو این پرید رنگ
ایمن [illegible] صبر صورتی گر است / تا خویش بجارضش جانان کشید رنگ
گلگل زمین کوی تو طاوس خانه ایست / از شرم بسکه از رخ خوبان چکید رنگ
طاوس [illegible] از رشک او بس / بزم برنگی از رخ گلها پرید رنگ
عیش مدام از لب لعل تو [illegible] / کارش بجا [illegible] کشید رنگ
از آب رنگ آن لب یاقوت آبدار / شد کامیاب لعل و بمطلب رسید رنگ
ای آفتاب حسن چو رفتی ز گلستان / چون سایه از پای تو [illegible] دید رنگ
حاشا اگر ز صورت او بود در نظر / در کارگاه کون نشد بدید رنگ
هرجا نظر کنند [illegible] / از بسکه [illegible] بپوشش [illegible] رنگ

صد ابر بحجاب خلوت سرای گل / چون تو بجای بوسه [illegible] رنگ

بسته ابر دست و پایم حنای رنگ / میکشد [illegible] دلها ز دامن رنگ
داد ازان ابر و کمان [illegible] / آه ازان ابرو فغان [illegible] رنگ
دستبرد نازنت با [illegible] نگار / [illegible] بر دل زدی بار حنای رنگ

دل چو بند کرم محبت از سر سبکی / شیشه با شعله [illegible] دارد تاب سنگ
در گداز است چون برق [illegible] / [illegible] چون لاله خونین [illegible] سنگ
کشیده ای [illegible] کوه / [illegible] وحدت شود [illegible] رگ سنگ
تیغ کهسار در آید بنظر چو هر دار / بسکه پیچیده ز سوز دل [illegible] رگ سنگ
مهر [illegible] غم [illegible] کار / میگذارد [illegible] سنگ

در دل آن بیوفا [illegible] اثر خواهد نمود / میکند همچون نگین حرف [illegible] سنگ
عقده دل [illegible] / میشود از [illegible] دست [illegible] سنگ

انکس که خود ز [illegible] مشوق [illegible] / [illegible] سنگ
[illegible] همراهی [illegible] / [illegible] سنگ

راه [illegible] بر کجا بینی [illegible] / از چه [illegible] شوخ [illegible] رنگ

گر نه وصل تو باشد در جهان [illegible] / برو [illegible] بکار [illegible] رنگ

حرف اللام

مست دولت را جفای چرخ نی آرد بحال — وانشود دشمن چو قفل هیچ از یک گوشمال

بسکه مردم را نمی خسبد بدل غیر از حرام — وانشود چه جز و بدن خون میشود رزق حلال

نیکمیل از انتقام گوشمال از ادنیست — گوش دشمن چند مالی دیده عبرت بمال

یافتن سرمنزل مقصود را باشد محال — خانهٔ معشوق بیرون است از شهر خیال

چین ابرو خوبرو را زان الفت است — پا بگره هرگز نباشد جای میوه نونهال

بسکه میبالد بخود از طرز رفتارش خیال — سایه در دنبال او قد میکشد همچون نهال

حیرت او چشم بند … نظاره را — تا کمند ظاهر برد … چشم او سحر حلال

حاصل کشت امید ما رفت بر باد آنچه بود — ماند و ابی بر کنار خرمنم همچون هلال

از تهی مغزی بخود … رونق باطن نخیم — زینت ظاهر سرم را کرده فانوس خیال

اگر … — کرد از برای نفسی را هزار سال

نیست شهرت طلب … — هرگز انگشت نما … همچو هلال

… — هیچ … بدست … هلال

دیده و دل … — حق شناسی نتوان کرد … خیال

… از ماه کمال — راستی ما شود دهم زوال

… — از شوق … هلال

… — … هلال

میکند عیب ما را هنر پیر در کار — … میشود در دانه گوهر

نه پای در روان … نه پای بر رو — درمانده ایم … جبل

یوسف شود چو تو … تکمیل — نقاش نقش … کند ز اول

… خط گشت ما را … — گشت این … محل

آرزوهای … دارد … — رشتهٔ عمرت … طول امل

لذت … تو اگر … — نوش باز … بسلام حنظل

از دل … — … مشتغل

چرخ … که بردارد … — این کمان … تیر … در بغل

… از سنگ در بغل — تا … نقش … در بغل

از خود تهی … از خیال یار — دارم چو شیشه … در بغل

… گشته ام — آیینه میشود چو … سنگ در بغل

بر تیغ … — … در بغل

… — … در بغل

… — … در بغل

… — … در بغل

… — … در بغل

مشو غافل از چشم … — که نور چشم … مردمک منزل

دل برکس

دل بهر کس … — توان ز روشن … کرد محفل

نظاره … اشک گرم … — شد از عذار تو … آفتاب خجل

طومار روز … زلفت … — دیدیم حلقه بود سراسر حساب دل

گویند در طریق طلب بینهاست دل — دل بینهاست لیک چه دانم کجاست دل

ما گشته ایم … — زان رو … وصل تو … دل

ما با هم آشنا … یگانه ایم من — که … آشنای … دل

ممنونم از این شیوه که … — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل

گر نامه من … — چون نامه … رود از دل

از روز همین کوی ترا خاک … — تا زه … دیده … دل

شب تا … — خال … دل

چیزی بغیر یار … — جز نام دوست جای ندارد نگین دل

هرکس … طلب میکند ترا — حب … نام ترا بر نگین دل

نقاش … صنع ازل کشید — نقش خیال روی ترا بر نگین دل

فرزانگی … — … دل

چو گوهر روشنی از خویش دارد — نجوید … چراغ خانهٔ دل

اگر … زلیخا … — قدم بیرون نگذارد از … خانهٔ دل

رفته ام زان … — بر سرم … بسکه دل افتاده … بالای دل

کرده هوس … دم جان فزای دل — عیسی شود کسی که شود آشنای دل

مذهب بنده و آزاد … — هست …

با هزار … — ترک … زاهدی … دل

زینت تن … آتش دل … — شمع … شود … دل

زان شب که گوی … نگاهی بسوی دل — دیگر بسوی خویشتن … روی دل

تا سینه تو … آرزو — هرگز خبر … آرزوی دل

جهد … — بعد از آن … پهلوی دل

… — … بوی دل

دشمن … — عمرها … پهلوی دل

در گلستانی که رخسار تو … — رنگ … بوی دل

از طول امل … منزل — که … منزل

اکنون خبر … — خواهی … منزل

زبسکه نور نظر … — شود ز … خال تو مردمک حاصل

بود … نور حق هویدا — تو از … حاصل

شمع … — … فاضل

نیست … — …

ز دامان … گل — …

ز خود چو … — … دل

نگار دیون مصور نقش آن گل / برآید ناله از تصویر بلبل
همین قسمت را از عشق خانه سوز بس است / که برگ گل شده دیوار خانهٔ بلبل
جانان خواهی گذر ز کونین / دنیا سبیل است و خرات بل

رسد بعمر خضر با بعرق غش گذرایم / بجام خویش نهادیم زرد با تن زل
خیال موری چشم درون سینه موری / که روشنست ز روی تو ام چراغ
نگر بات دلم از زده آیینه باشد / دران چمن که ز شبنم غبار گیرد گل

آمدی که برون وز عکس رخسار تو شد / بام گل و گل گذر گل که چه گل بود از گل
بیار ساقی سراپا کوییا از گل ساختند / دست گل با گل بدان گل چهرهٔ گل رخسار گل
قطره های شبنمش هرگز این شوخی نبود / چیده بود من عرق کو بیا از آن رخسار گل
دار دار شبنم بهار آینه اش نقش / بسکه رفت از دیدن رخسار آوازه گل
غیر از بهار آنکه می صافی خورده ایم / هرگز گلی که بشکفد از دو هزار گل

از نخوت آن به که گوش مل موش گرد دهمچو گل / صد زبان چون سوسن با یک گوش گرد دهمچو گل
قسمت دل از وصال او بجز خمیازه نیست / بی ما هر که همه آغوش گرد دهمچو گل
رشک می آید مرا زانکه در گلشن سلیم / ساغری بر سر گشته بیهوش گرد دهمچو گل

مرا نگاه جو دامن افشانده شب سبز نیز دیدهٔ / هنوز چشم آید مرا از اضطراب غنچه وگل

غنچه دیدش رخ نازنین بجای گل / گر ببیاد زندان تو افکنده بجای گل
در انگشت غنچه خجلت چمن و جمنی بجاده / صبح بهار دبرجا نهفت پی گل
سبزه کسی چه بینه الفعال من / این چمن نیز بکجا بکجای گل

از مژه بسکه ریختم خون جگر بجای گل / از رگ شاخ میدمد بر دل بجای گل
شد ز فراق عارضت ای چمن شگفتگی / خانه جان آب دل آن کباب از قبای گل
در گلستان که خسار تو گرد دیده شکفتا / رنگ نتواند گرفتن خویش را بر روی گل

از حیرت جمال توای آرزوی گل / ماند برنگ آب که شبنم بروی گل
کاکل که دود شعله حسن بر آمد است / پیچیده است در سر او همچو بوی گل
از غنچه نیست کز حسد روی چو مهت / گردیده است غصه گره در گلوی گل

هرگز در رشته بر روییم گشت باز / این خانه زاد دست بکر روز گار شغل
از ابر نسیم از آن که عشق دستش لیکن / من بر کباب دل ادم او برشراب عقل

پیچید هوا و عشق کردگر بخاطر / در زد دم نفس خود زاد بحرحباب او ل

دوری ز گرد های من آنکه لازمست / بر طاعتم عجب که نهد دست دقبول
شادم که در شمار معاصی ست طاعتم / شاید در آستان کرم او کند قبول
درگاه دوست بسکه بسیند و سنگی / گر تو به شکسته بری میشود قبول

ز تاب عیسی همچو نرم صدف دوی / برون ز دایره های نهم و لی با مقبول
نشست دیده در هر غنچه و جدا بگیرم / تماشای تو ام بسکه سراپا مشغول
فغم گر کو میکند و اندک شان / میشود عاجز بر بست بیشه قبیل

حرف المیم

دهر خاموشی لب تا شود عیشت بکام / هیز ابانی تیسه را در خنده میدارد دام
خاکساران از بنای آسمانی ایمنیم / ماهی زیر زمین را کس نگیرد بدام
دی من یکلحظه جا در گوشه دامن نکرد / گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
عاشق صادق نمیدارد تمنای خام / تخم انجم در زمین صبح میسوزد تمام
تیرکی پیر زن زنت از دل العلم نجات / خانه را روشن نمیسازد چراغ بیت بام
ز انتقام من کند امر عدوی خویش را / میکشد هر کوته اندیشی که از خصم انتقام
کام و ناکامی درین گلشن هم آغوش همند / بیشتر از خندها در قفل گل باشد ز کام
لازم نکیه کرافتاد دست کامی و کام / بیشتر از خندها در قفل گل باشد ز کام
باصفای ساعد او لاف نسبت میزند / در حقیقت نقره را انجا نمیگویند خام
تا سر زلف پریشانت دل از دستم گرفت / روشنم شد گرچه در تکیه ست شام
طاعت حق با تواضع کن نمیسازد تمام / خسته از بهر چه گرد دهر نازی بر سلام
بسکه از در دکر فتاری بخود پیچیده ام / مینماید عکس کهبار بر سرابم خود ام

وصال یار کند چاره دلم نه عتاب / کسی آتش سوزان نه نجته میوه خام
بزم وصل زحیرت چو صورت محمل / گذشت مدت بیداریم بخواب تمام
زجرم خویش نگشتیم پاک و عمر گذشت / وضو تمام نکرده بگشت آب تمام
گذشت و نکردیم معرفت کامل / فغان که تر نگشتیم و شد شراب تمام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست آب بی تو حرام
چوماه نو بنمای بهم شکن خود را / که در دو هفته گشت از آفتاب تمام

بهر کس که خواهی کنی دوستی / به نیک و بدا و نظر کن مدام
اگر نیک خلقست بگزین او دی / و گر بدبسند است اطوار او
بجسم انچنان پیداست جانت / سلام علیک علیک السلام
که در باده دام جای شیر باده ام / که در باد دو ام جای شیر باده ام

چون لقمه حیات بود زلف مشکفام / گز وی نمیشود بنوشتن سخن تمام
این خواب راحتی که کند راه میسرت / همچون زکات دل بجو بر غنی حرام
در حیرتم که غم بدل تنگ من چرا / چون بوسه لب تو بخوردن نشد تمام
تا صبح نکهت آه دل بخز را ز ستم کام / لذت زبان خلافت بشیر بنی کلام
چون ربط مهر و ماه بود در ربط حسن و عشق / ناقص شود ز قرب زیادی شود تمام
مشق فغان و نغمه زکلک گوب غم رسیده / چون سطر جاده دار قلم باشدم تمام

چشم خود بسته ای سر و قدسیم اندام / سرو هرگز نشنیدم که بخندد با دام

داغت فرو گرفت سراپا تمام / آنرا شکفت همچو گل این غنچها تمام
روزم گر دلشکر بیکار نشد سیاه / بگرفت خط قلمرو حسن ترا تمام
راضی نگشت بجای از گردش سپهر / بی بهره گشت عاقبت این آسیا تمام

چنانکه جبه عبادت از وضوست تمام / وجود آدم خاکی باآبرو ست تمام

بهوای عشق بحیکی از دل طمع مدار / خاست میوه که خورد آفتاب کم

دهان یار من که به جود سعدم باسم / که هست نیست در وهمش کجا گویم
اگر گویم که معدوم است باز هم عقل ایجادش / اگر گوییم که بر دهان دارد بیدار دم
وگر گویم که معدومست با نام عقل میگوید / که هرگز چون نمود در عیان کار بهم
است آن نیز تو گویم که معدو در وهم دو ر / نام آن نه جایی که هم هست اسم

میشود از پهلوی من رنجه هر کس منت | گر چه بی هیچم و لیک چون صفر حساب افتاده ام
جز پریشان خاطر چندی ز رندان دعا | نقطه شکم که بیجا در کتاب افتاده ام
چشم واکردن بود چشم جهان تو شمیم | در محیط آفرینش چون حباب افتاده ام

[illegible]

ناصر علی
در تب آن کم حرفی لعل نمکچوش توام | من کباب آتش سیاه خاموش توام
محمد
گل بشوی بلبلم و سرو بشوی فاخته ام | گر بصد رنگ برآیی تو که نیرنگ توام
کلیم
شب دیده دگر بهر تماشا نگشایم | بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
استخوانم همه تن سرمه شود بعد از مرگ | بسکه در آرزوی لعل زیر بشت توام

[illegible]

حیرت [illegible] آینه کرده‌ام
آینه‌ای که [illegible] کرده‌ام

سینه را تیغ [illegible] کرده‌ام
از غبار دل [illegible] کرده‌ام

[illegible]
میروم از خویشتن یاد جدایی کرده‌ام

در گلستان بخت نخل بالای ترا
[illegible] آورده‌ام

[illegible] در عمر خود [illegible] خورده‌ام
بر مثال آهوی [illegible] خورده‌ام

خنده می‌آید مرا بر روزگار خویشتن
[illegible] خورده‌ام

از بس [illegible] گرفت
در سینه‌ام گره شد آبی که خورده‌ام

غوطه در بحر [illegible] زده‌ام
در دل خاک قدم بر سر [illegible] زده‌ام

[illegible]
خاک بر دیده دشمن [illegible] زده‌ام

[illegible]
[illegible] زده‌ام

[illegible]
[illegible] زده‌ام

دست در دامن زلف عنبر زده‌ام
بوسه بر [illegible] زده‌ام

گرد باد دم که [illegible] رفته‌ام و آمده‌ام
خانه از گرد خودی رفته‌ام و آمده‌ام

دارم امید که نومید نگردم ز درت
ای [illegible] رفته‌ام و آمده‌ام

نیست [illegible] مانده‌ام
میروم [illegible] مانده‌ام

بر شاخ گل [illegible] بلبل [illegible]
[illegible] مانده‌ام

[illegible]
ساده لوحی [illegible] مانده‌ام

رفته‌ام از خود [illegible] غباری مانده‌ام
از خود و از هستی خود کاری مانده‌ام

چون قلم [illegible]
[illegible] خندیده‌ام

[illegible]
[illegible] دل کنده‌ام

[illegible]
آواز پای آمدن [illegible] خندیده‌ام

[illegible] که ماند بجا ز من
همچون [illegible] دل ز مهر کنده‌ام

از [illegible] دل [illegible] خورده‌ام
زان [illegible] لاله بود [illegible] خندیده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]
[illegible] بوده‌ام

[illegible]

[illegible]
[illegible] سوده‌ام

[illegible] چیده‌ام
[illegible] چیده‌ام

[illegible]
[illegible] چیده‌ام

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] شنیده‌ام

[illegible]
[illegible] خوابیده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

[illegible]
عجب [illegible] گران شده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

[illegible] شده‌ام
[illegible] شده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

[illegible]
[illegible] شده‌ام

شب که آمد صبح یادت [illegible]
[illegible] خوابت [illegible]

[illegible]
[illegible] چیده‌ام

[illegible]
[illegible] پیچیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

از نظر تا رفته‌ام [illegible]
نقش [illegible] میان در کار [illegible]

همچو [illegible]
بسکه از ذوق گرفتاری بخود بالیده‌ام

[illegible]
دوستان صیاد [illegible] خندیده‌ام

تا دهان تنگ او را دیده‌ام
هست [illegible] گردیده‌ام

رخت هستی بر تنم [illegible]
بسکه از مهر [illegible] بخود بالیده‌ام

[illegible]
[illegible] پوشیده‌ام

[illegible] تیغ زبانم [illegible]
جامه [illegible] که من از بوریا پوشیده‌ام

گر مرا [illegible] عیب [illegible]
عیب [illegible] زمان پوشیده‌ام

سر همچو [illegible] در کشیده‌ام
آخر بخود رسیده‌ام و آرمیده‌ام

در عالم مثال [illegible]
هر چند [illegible] دیده‌ام

بالا گرفت کار [illegible]
از ناله چون سپند بجا [illegible] رسیده‌ام

[illegible]
[illegible] بریده‌ام

[illegible]
[illegible] دمیده‌ام

[illegible] مبارک است [illegible]
در ساعت خوشی [illegible] بریده‌ام

بر شاخ گل چو غنچه [illegible]
آن غنچه‌ام که [illegible] ازین باغ چیده‌ام

[illegible]
از جا برون نرفته بمنزل رسیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible]
[illegible] آدم ندیده‌ام

[illegible]
از [illegible] بمنزل رسیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

[illegible]
[illegible] گردیده‌ام

از لب [illegible]
چون زبان [illegible]

خنده گل [illegible]
[illegible] گردیده‌ام

[illegible]
[illegible] دیده‌ام

از بیخودی چو موج بساحل رسیده‌ام
تا رفته‌ام ز خویش بمنزل رسیده‌ام

[illegible]
این نامه ناخوانده بمضمون رسیده‌ام

[illegible]
[illegible] خاطر خود [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

این [illegible]
خود را [illegible]

[illegible] پوشیده‌ام
خلعت [illegible] پوشیده‌ام

[illegible]
در کنار گل چو بوی گل [illegible] آورده‌ام

فارغست از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اقبال [illegible]
[illegible] ستاره‌ام

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خواهی شود درست دل پاره پاره ام — چون شیشه شکسته که از سنگ خاره ام
تا گشت روشناس رخ دلنشین یار — دیگر بدیده باز نیاید نظاره ام
سررشته وجود و عدم بسته نیست — در دو میانه همچو گره بیکناره ام

نیست در دل همچو شمع از سوختن اندیشه ام — میخورد از آتش آب زندگی کار ریشه ام
تر دماغ از ساغر مینا نمیگردد مرا — چون حباب ساغر دل را بود در شیشه ام
از شکستن کی کند پروا دل غم پیشه ام — کز گداز خویش دارد مومیائی شیشه ام
بسکه در باغ تمنا از گل انجم چون شمع — هست در آتش نهال آرزو در ریشه ام
توتیا شد دل ز شستن ام از خویش سنگ — سنگ باشم این آب خضر در سنگ شیشه ام
بسکه بر گشت از دل لهاد دل غم پیشه ام — رنگ هر کس بشکند سنگ خورد بر شیشه ام
زود می بخشم بباط خود زنایب را بهم — گرد باد من نیست از تاک عقیق ریشه ام

میشود طوفان جدا در دل بشکند تنگنا ام — سد شود سیلاب اگر بر کوه بجند ناله ام
خانه زاد دل نمی بست از علو آمده — شمع روشن میتوان کرد از نگه بر کاله ام
مرکزم عین محیطت و محیطم مرکز است — در ریاض آفرینش غنچه جواله ام
میبرد هر درد مندی از دم من حصه ها — در دل هر خسته ام هر جا بیت کو ناله ام
بسکه بی جوهر بجوید از غمم اهل عمل — چون صدا از کسیا از سینه خیزد ناله ام
همچو شمع این دلم گرفتار نبود — رشته از دوبرم گردیده تار ناله ام
بر فروزند چراغ مرده را در کشتگی — گشت روشن این قدر از شعله جواله ام
شد نهان چون چهره غار را از سنگ خویش کالا ام — سبزه خوابیده در گلشن نیاز ناله ام
گرد دانه ام کشتگی چو دانه ام خشن تمام — در بساط آفرینش شعله جواله ام
در جوانی کرفت روشن نیگردد شمع — رنگ بست سبز دل بختی همچو داغ لاله ام

می شود جدا و رحمت در بیاله ام — نه همچو مار بوسعت گذارد رساله ام
وقت ستا کنند ز عیسی و بیر بیکه — گسسته بیرم ز رویه ز هوس بیاله ام
نقش کند از شکست مینا همچو — ابرم جنبه چشم سنابست نامه ام
المنه فیش کوه نیاید پوشیده — آتش ز نیم و مفنو بخ دگر در ناله ام

بر سبکی دو بکوش میبرد هر قاصدی — بخت بی گردید و آید برای نامه ام

منت از کس برخ وی کی کشد بیرانه ام — طرح سیلاب از غبار جوشش ریزد خانه ام
روشن از افسردگی گرد دل دیوانه ام — شمع کافوریست آه سرد من در خانه ام
سنگی بابانغ مهمان بید بسر میشود — چون نگین جز من نگنجد دیگری در خانه ام
کعبه گر بتخانه برق عشق منظور نیست — هر کجا روشن چراغی میشود پروانه ام
چاره دل گردش افلاک نتواند نمود — نرم از زین ته آسیاهائی نگردد دانه ام
رخنه شد از برق آهم کبکه سقف خانه ام — سایه بید است بر سر سایه ویرانه ام
مانه تجلی شد از بر من هنر — در گرفت آتش نجم ز آن چراغ خانه ام
یاد جانا میکند بنیاد صبرم را خراب — گنج چون سیلاب افتاده بدست ویرانه ام
گرد بسمل تیغ بید بر دو لب جانانه ام — از طپیدن کمک خالی میشود پیمانه ام
دیدن پیمانشدن از بازی سهل نیست — نیست چون آیینه جوهر بر در و بام خانه ام
شب که آید بهار حسن او کاشانه ام — میکند نشو و نما چون غنچه گل در خانه ام
کفر من در دیده دارد شاهد اسلام را — کعبه میسوزد لباس از جلوه بتخانه ام
سوختنم از آتش حسن که بر داز سوختن — شمع طور آید بطوف مشهد پروانه ام
اگر نسیتم بر تو منت چو لعل از آفتاب — ابر و خون جگر دارد دیده بیگانه ام
بسکه از تحیت ز بخت تیره کاشانه ام — جا بمسیلی میکند مهتاب در ویرانه ام
گوش بر حرف ز منی کز خود تهی کردیده ام — حلقه بیرون در روزن بود در خانه ام
کم نظر بر مهر و مه دارم که از فیض جنت — روشنی چون چشم آشخانه زاد خانه ام
خاکسار بسکه بایم سر فرود ز آن کلم — میشود در یکسره ام سیلاب ویرانه ام
فرق مدارم چو ز زلف من نیاید مرا — تا ز آتش دو گشتم با قفا همخانه ام
آن ز هر شمعی در آتش بن به هر کلاد — کلک عشق داغ و بلبل و پروانه ام
دیدن هر کی بجم گیسو حد رشت — جون نگاه حلقه بر گوشت ابلم خانه ام
نو بهار عمر رفت غنچه در انشد — در چه موسم سبز خواهد گشت یارب دانه ام
عشق او کرد است جمعیت بیکانه ام — جون نگاه نازد و غنچه دارد کم خانه ام
نیم در جوش دل و ز دلم کم ز رد — سینه جوهر بر کار رشته هرگز خود دانه ام
کو غم رطل گران طبع نوشید بار — جون که بر دو سنگ بسینه بایم داده ام

خانه برداری بر اینده در دل آسمان گشت — سبیل بار گنج گردید دست در ویرانه ام
مومیائی با شکست از او از قید رنگ — هر که بیاید ز دور بین بمحفل خود بیگانه ام
دو نیم شور بیم غنچه قفس سود میشود — میکند گرد تسلی درد را پیمانه ام
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود — ور نه برق آرد دامش خود در ویرانه ام
هر چراغی صاحب از جا درنمی آرد دگر — سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام
بسکه بر بند از صفا حسن او کاشانه ام — در زمین گهر سبزه میبوید چراغ خانه ام
بسکه لبریز است از کدورت خانه ام — همچو میل سرمه باشد شمع در کاشانه ام
شب که از روشن دل بریزد کاشانه ام — چون نفس میرفت و می آمد جدا از خانه ام
جام چو از سر لبم غالب خشکی نشکست — بسکه بر گردید و ازگرد کدورت خانه ام
بسکه شد سهو قناعت روشن کاشانه ام — نیشکر گردد اگر بیچی حصیر خانه ام
از خیال شمع رخسار زبس گردیده ام — شعله جوال گردد از گردش پیمانه ام
امشب از یاد گل رو نور در کاشانه ام — شعله آوازم بلبل شد چراغ خانه ام
ناگوار افتاده چون دارم خمار زندگی — میرسد جانم بلب پر میشود پیمانه ام
نیست بود شکر بر تو در دل دیوانه ام — خوش هوا از بی نمی چون بر آتشخانه ام
هر کجا نبود متاعی المنت انبارم — کسته و بر ز حصار بی نقصانم
نو نم رفتن میکند از خود دایم دام — نیست همچون غنچه جز برگ سفر در خانه ام
نقل من چون شمع مهر سوختن گردیده سبز — بود از خاکستر پروانه آب و دانه ام
نیست از مهتاب خالی چون صدف کاشانه ام — فیض از شبنم بر مهرت بد چراغ خانه ام
عقل هر جوشبست از کیفیتم کوه ایم — بخت در خوابست از جوش کمر افسانه ام
سر بلند شمع سان از سنگ بسوزد تا — خواب بیرون چشم بی دم ز افسانه ام
کو کمش دست نوازش بر سرم بر آسمان — تا که کمونم جدا از خشکی بر انداز ام
جوانه بر سرگذر بیند دم جام عیش محتسب — دور من دیده که بر خود هست پیمانه ام

هر شب از یاد رخ جانانه ام — بوی گل سرگشت در کاشانه ام
کو نشر حیرت خزانم کرد دارست — خانمان بر باد این بیخانه ام
ورد روییت شمع فانوس دلست — شعله دارد دو فیض پروانه ام
سیر بستم در آخر بزم سخن — نور دارم از این پیمانه ام

رنگین شکست سکه ز خون بین کرده ام — مرجان قلم نشسته چون گشته زده ام
هر ذره از دلم در آتش چیزی — بیک خویش بیکس تیر تیز گشته ام
یکصد چو بر دو است غم از کار گردون — چون آفتاب بر زده آبی گلزده ام

صاف باطن فاش است سینه بی کینه ام — مشرق مهرست چون صبح دو سینه ام
مینا بدیده از گلها میدمد در سینه ام — مینا بدید غنچهای مرده از دلم سینه ام
کلبه صبح وجود دو کلی طرف شام گشته ام — در میان نور و ظلمت چون سر آیینه ام
بسکه از افغان شد گره در طره آبگینه ام — حیرتم جرس فریاد بر خیزد خشن سینه ام
صد چمن گل دار دلم از یاد او شکفته است — آتش آن چهره عنقش داغ خویش سینه ام
گرد از سینه پنجه باز دارد در دل بی کینه ام — دل کش شکسته کی تیر بی روانه سینه ام
در عکس صبح رخ خود تا بنهد از جا شد — این چه همه دیدست حیرانم آب میشینه ام
نیستم محتاج کسوت چون عتیق ترکی — همچو بی بر سر بیداری خرقه پشمینه ام

آبی بیند ز لعل تو بر زد در سینه ام — با صبح دم بید بود در سینه ام
دارم سبکه حیرت از انبار روزگار — کاردل کسی گرفته کینه ام
کار دنیا بکفکم تا بد ز من — هفته بام را گردشها ام

شادم اگر چه سوخت سراپای سینه ام — داغ نشستن ز تو بر جای سینه ام
از بسکه کعبه گندم و ناخن در رو شکست — چون حسرت های است سراپای سینه ام

از بر دیدم چشم و چو صورت ترست — نیز نم ز دیده بسر عتاب سینه ام
رخ تر از تو بر بود و نشاط مست — زلف بی بند ز آتش کباب سینه ام
همیشه بست مدیر از خود بی کام — شکسته بی کسی در آب آفتاب سینه ام
بر شست دست قضا چو بر نشستم — بنای خانه دل شد خشت آب سینه ام
از بهم که کفر دو حیات از نگشت — بحفظ گو ز بهار بسکه آب سینه ام

در حلقهٔ زلف چلیپا کله اختم	مانند شمع در دل شبها کله اختم
چون غنچه بیگانه زبان از مجلس ساختم	هر کرا با هم موافق بود آدم ساختم
با چنین کدم ترا گرد بر و میباستم	تا به کی [illegible]

کس [illegible]	[illegible]
زاهد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
و ز گلستان جهان [illegible]	[illegible]

[illegible]

ازین دریا از آن خود را بهر موج بلا بستم
که دل را از خدا ببریدم و بر ناخدا بستم

شب عید شهادت دیدم جز خون روزه نشکستم
که دست از هر دو عالم شستم و خود را بحنا بستم

ز بیتابی و یا خوردم آتش زود بر بستم
نظر بیجا گشودم اول و آخر بجا بستم

فکندم تا برون خاک بهر نازها خود را
نگاهی کردم که دست آسمان از بر قفا بستم

جبالم گرد روشن بر بنا نهاد و بنیادها
ز آن روزی که نقش غم بر دوش هوا بستم

ز غم دوش چون آئینه کردم ترک خودبینی
گشودم در بروی عالم و بر خویش در بستم

ز چندین پرده بیناکی ز غیرت بهر نازش
دم ماری اگر مستور بهتر بود در بستم

از آن بر گشته مژگان یادگار از هر دو ام دل
کشیدم جوهر بر دارش خنجر بود در بستم

شراب شوق شیشه را ز اول کرده ام ساغر
چو نرگس گشودم دیده ساغر بود در بستم

بجا ماند صد افسوس چشم تر در بینایی
ز هم وا باز کردم دیده کو هر بود در بستم

شبی قصاب شمشیر آمد بیابانیم
گشودم تا نظر از بکیده گر سر بود در بستم

کلبهٔ خلد افگندند بهشتم دست نگشودم
هوای بی نیازی دست دلبر بود در بستم

دریغ ای بی نیازی تو تو بودی در میان دم
برا تا داشتم عالم سراسر بود در بستم

به پیش ابر رحمت چون صدف دست طلب دادم
چو کف بر بستم از هم قطره گوهر بود در بستم

بجنت زندگانی تلخ تر از مرگ میباشد
آبروی خود چو نم ریخت دست از جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تکیه گوش بر اثر غبغب غفلت کردم

تکیه گوش بر اثر غبغب غفلت کردم / چشم پوشیدم و خواب بفراغت کردم
ندانست کز بیچانکم جز این ثمری / که عالمی بره کوی او بله کردم

چنان که لب نجنبی از دیدن صیاد خود کردم / که در کنج قفس از بیکسیها یاد خود کردم
ز شور موج غم نغمه در خویش دیدم / بیکدم چون حباب از جوش دل ایجاد خود کردم
بجای صوت تکبیر از رگ حلقوم آه آمد / بهر جا از غمت آهنگ فریاد خود کردم
ز غیرت سوختم خود را و فارغ گشتم از حسرت / بدشمن یار گردیدم ولی امداد خود کردم
نیاید هیچکس را جنبشی از تحبت بیگانه دستی / بنای دوستی را قلعه فولاد خود کردم

رسیدم غافل و جا را فدای رخ خود کردم / نگه تا رفت بر آید بغمانم کار خود کردم

ز بس که دشمنان پیوسته ام گردیده ام خود را / هوای از هر که دیدم امتحان کار خود کردم
فضا ها بسکه پر شد از غبار خاطر تلخم / بهر جا بستم تکیه بر دیوار خود کردم
ز خاموشی حصار عافیت دربسته بود از من / بهر جا لب گشودم رخنه در دیوار خود کردم
طبیبی کی کجت و زشته زار و درد ما بجو نخی / غلط آنکه گفت هیچ و درمان خود کردم

بدو ناتمامش رهبر و کریه سر کردم / چو مرگان ز برگ کلشن ز آب دیده تر کردم
نمی آمد کسی از عهده طول امل بیرون / خراین رشته را کوتاه از قطع نظر کردم

دل ... شهره کردم / غبار خویشتن را نور کردم
بود ز آن لب شیرین ... / تمام شد که ام از بس ... کردم
... ساز ... / ... از نسبت ... کردم
ز حرف ... / ... خود را ... کردم

بس لب جاوید هست و بس نمودم / هوای جوش جز نو معتدل کردم
رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / تهی مغزی که بجو زخمه بدست آمد قلم کردم
رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم / تهی مغزی که بجو زخمه بدست آمد قلم کردم
جهان کار رخ تصور کرده بودم مهربان دی / بدست دادم از بهر ستم دل را الم کردم
عجب نبود که مهجورم ز بس بیگانه ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
جلوه غیر گران بود بدوش نگهم / دیده بر هم زدم و سیر دو عالم کردم

ز شرح اشتیاق و دستانم حرفی ساز کردم / سرا با خویش را همچون قلم حرف آغاز کردم
چنان کاول آشنا سازند الف کودک را / تر اول نوک و را بر خاطرش ساز کردم
شدم سرگرم سودای تو تو ترک نگاهش را / ترا در خانه خود دیدم و آتش بجان کردم
زمین بودم بخاطر گرد حسن تو هم آمد / بچرخ افتادم و پستی خود را آسمان کردم
شدم خاکستر و چون شمع جز بر سر زدم آتش / تمام عمر آتش کاری تیغ زبان کردم

رفتم از خویشتن و دادم دل را گبر / بهر آهوی خیال تو بیابان کردم
جوشش بخت لب چو ابروی تو رفتم سجود / عاقبت ختم بدل کبر و مسلمان کردم
در جهان طالع گبر خاطر صیقل دارم / خود ... روز و هر ز آئینه آتش کردم

البس ... سبز بانی کردم / مردم ... کافی کردم
پسند دو بر طاق بلند بیت و گر بند / ... از ناله و فریاد ... کردم
ز امل ... / که در تقصیر ... کردم

زدار الهی

عشقم نگار سوی نشد بر جنون زدم
هر نکته که به ناله نفس بجنون زدم

امشب آب سرورد خواب میزدم
در کوره بار سر جو مهتاب میزدم
فکر دو بار ز شک توام داشت در میان
تا صبح به پیاله می ناب میزدم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم
خاکم غبار گشت و غبارم بجو نشست
گشتم شهید حسن تو و کربلا شدم
چون الف گر بدر بستم برون شد نبات
محو در نظاره از قامت رعنا شدم
نور بودم تا نظر ز عیب مردم داشتم
از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم

حباب وار درین بحر چون گشودم چشم
ز شرم هستی موهوم خویش آب شدم
از فرو افتادگی آموز که چون پرتو مهر
بر قد هر که رسیدم گشت فرو در بست شدم

چون نام جرس همه عالم از فغان خود شدم
رهنمای رهزنان کاروان خود شدم
کعبه کوی تو بجستم ز خود رفتم برون
یافتم از خود ز لنگر نشان خود شدم
وحشیم خاکستر و بودم اوج اعتبار
بر سر خود سایه گستر آسمان خود شدم
سیگرم پس کی الکه کو حادث شد کبود
سر دادم تو نیاز استخوان خود شدم

بس که از دود ناتوان از دود آه خود شدم
صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم

حسن سبز زر خط سبز مرا کرد اسیر
دام هر نکته زمین بود گرفتار شدم

ساعدت تا نظر بکردم دل بکار شدم
آخر ای شوخ بت تو گرفتار شدم
دستم آمد و زر گرفته بگیر فتم از دست
کارم آمد و ز نسق خوب کسی از کار شدم
بجو داد زر فرد بی گرفتار شدم
دیگر آه تو همی بکردم از کار شدم
حیرت افزاست خیالی بر لب خندیدم
که بجو دکم چو بسیار شب تار شدم

گردنم ز غمت بسوختم غبار شدم
ز فیض عشق تو بر اوج اعتبار شدم
ز خویشتن رفتم و از خویشتن کنار شدم
بیاد و رستم و در آمدم سوار شدم
چو شعله گر شود دیش از سینه جدا
بدود آه و دل ز ضعف تنم سوار شدم
درین قلم و آتشت ز نانوانیها
بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
نمانده بود در دل جسم غبار فرسوی
ز خواب بیخبر همچو هوشیار شدم

هر ذره آمد که بجوی پاس می آید
هر جوان گشتم از بن و عهد و پرشیدم
لمرد و خوش بخنه ها شکست دادم
بر آتش هر که دیگر چو ز کباب شدم
کیمیا دیده بر زر خر گشت بدم
تا قناعت کردم از زر شو فارغ شدم

چو شمع بحبه آه سوز دل شدم
چو عشق تا بسر آورد دست حلال شدم

کسب از طراز معنی در بر کلام کشود
تا معلم زد بجوب گل بر ابجل شدم

گفتم ز کوی او گذرم بر اسیاب شدم
رفتم که سیر باغ کنم با غبار شدم

بحر رحمت به تصور کرد و بودم به گنار
از غبار خطا بود و عارض جرا شدم

حیا در بزم وصل او ستاخ سارد
دو موم شمع آتش ننوم گر اب میکردم
برار کو هر کنم گر جو بمصر داما سایل را
همان چون ابر نیسان از خجالت آب میکردم
بساوت می طلبیدم بنگاب او نرسیدم
که در دست صبابت گشته چون سیماب میکردم

بیاد یار چو با اقم سر بپا یار سر کردم
از آن بر گرد دل در هر نفس صد بار سر کردم
بر آن خود بر هستی خواب غفلت در میان دارد
نظر از خویشتن بی بندم و بیدار سر کردم
گرو کعبه گرد در رو جواب سر کردم
تو پنهانی و ما ز تیر در دیار سر کردم
رو به هر نگاه ز خود بنیابم ز حیرانی
درین مرکز سر گشته چون پرگار سر کردم

بکوی تو بجد نیاز سر کردم
نگاه میکنم از دور و باز سر کردم
بفصل صبح که در بستر باغ و بستانم
دلم و امید و دوقی که من بر خویش سر کردم

چو شبنم مست و مجلس تو از حال سر کردم
ز خون دل بر نگ جام لالا مال سر کردم

نفس را جنس میا هستم که مجهد هستی
برادر اق وجود خویشتن فهمیده سر کردم

بقدر یک شکسته باز خود بیخود سر کردم
اگر صبوح با ماهم که بادم در بود سر کردم

بهر بخوبکاران هم در بخت تیغ
اگر هر کس بسوی ما خود سوا خود بر کرده بودم

خواندم کعبت اگر بوسه ما زدم
از زنگ ابر بحیب سیاه
از جوع بجور نفاقت جو زدم
چراغ معبد روز روشن زدم

گردی ناز سپر منع ز جو بنه او خویش کم
راه استکبار افتی ببابی مردم

تا کی خوردن ز سر و تن خود سیخ مردم
همچو فتیله سوزی از بهر داغ مردم
بغل کشاده جانم بود بس تیغ اجل
گشتی که بر او نمود از بن مردم
بغیر از نیکه درین بهر مال میکند رند
بند بدوام گذشت دگر از بن مردم
حسابم نظاره مری میان یار کنم
که میشود در ز نزاکت میان مژگان کم
هر چون محاکه چه اول دادت گمانم
رهم نکته سنجان عاقبت بر آوردم

اگر چه بس ز زاهدی تجسس بود
و بر این شیشه بی باک خوردم

خیال لطف و کردم بشتی جد اگر خوردم
ز پیچ و تاب جو ز زنجیر سر تا پا گره خوردم
بریشانی که دسو دانه بر در زنجیر میباشد
که زخون ز لطف خوبان بر آن سودا گره خوردم

نشد چشم بر بیشتر ز ردن سبز از هوا جوجا
بمر اگر چه زمین در یا حباب آن گره خوردم
درین ره نوید نیا مشکی ز می آید
بر ناسر در دمک در چشم بیناک گره خوردم
چو شمع ز لب با زسل چوسیوی تشنگی
آواز رقیب آمد از بیم گره خوردم

رنگ بر کردم ز جیب آشنا سر بر زدم
با گره چون رشته گشتم خون در گره بر زدم
هیچ مجلس سر بجز ز رقیب این زمین
بسکه جوز را در سراغ او بیکدگر زدم

عمر خود در سیر گل ز و بر شده ابر بودم
تا فلک بار بر بیگه ز دیگر بحر زدم
مست کن گل بوسه در آستان کرفت
از بسکه میتو بنجه خونها بسر زدم
سلسله بار همتم نظر از رسید تیغ
تا بچو مهبله دست بغل بر زدم

تا جعبه توشش دو سیب فقن شدم
خمیازه و بشش تام جو بسا غود واین شدم
تا نباشد شکست سنبلا بر رو پرانه ام
سی درو پرانه غود گردم تا مو شدم

مانند باده که شود سر کرانگ
بد بودم و ز شور محبت نکو شدم
تا قیامت بید و ام می بود محو صور تشر
کر بلا رخوش جو آینه پنهان شدم

در عشق کو که از هر درد درمان بخشدم
جسم نگار ازم بستاند و جانم بخشدم
قدر تو تا زفت بمیرانم سلطنت
رایج نخست بته ایجاد بر عدم
هر که رفت آنجا ز خاکر باز گشت آسوده است
و النشین افتاده است از بس که کوی عدم

نمی شبی که تا از کوی جانان آمدم
همچو جان بی سایه همچو ز پنجا آمدم
ماندم از همدر کوی تو بصورت زیست
دیدم آن روی نکو راو برو در ماندم

منم از میوه گرفتاری بوستان هوشش نام
از بس تا بام انم گرد درش بپرش نام

نیاز دیر و حرم محو دست ها ماندم
هر کوه سر سجده آورد و در میان ماندم

خطا تو ریشه ز دل جانها سیبد اندم
خال تو تخم مهر بر دل میغشاندم
مشکل گره روی شمع ها عالم بر نا تکو
از بنیاد که جلوه تو ز خود میستاندم

صبر نیست تاب شب بیچیده بهم جیب
دیو شکل سینه لب انا از نبض وخت ما غبیم

بشکسته نیست ز اسباب جهان در دستم
گر از رشته دل خویش نیاز بندم
ز خنده و نکلی نه جوش از خاری
چه دل اگلشن انقام با سبب بندم
جهانیان چو جاده بنیاد من نشان عدمست
عدو که گمکرد ز این خانه چه در بندم

همچو گندم ز وطن بار سفری بندم
نانی ته گردد خود را کمری بندم
دلم از بس که گناه کار ها زد و شید ارو
چو مضمونی بخاطر میرسد آزادی بندم
چو حرف از قلم افتاده ور کنار روی
گر از تو دور شدم با تو هست پیوندم

از بس نکو با آمده در عشق دو جو دم
بید انتو دیوانم نفس سوخته بودم
چون ناله که در نی برودش جان ناباد
جز گوشه ای نیست دگر جای نمودم

بسکه هر لحظه بر تکی جلوه میسوزد
چتر طاوس برون میرود از جودم
کف دستم صدف گوهر صد آبله شد
بسکه از حسرت دامان تو بر هم سودم

تو آن تسنم سر خود رانرها ی خوش تابودم
تماشش تو که راجو تیز از پیمودم

بیا دکان نه خواهش تی بود دوجودم
شبیه خویش شدم ورقی سفید نمودم
ز خاطر تو خیالم چه شکوها که نه انگیخت
بجای عکس تیغ کو چه که خود ز آینه بودم
جهانیا چو اساس نغم جمع شد زمانی و قتالست
گه هر گهر که تو غمی ز راه دیده شنودم

بعطر قبر بر باد و بستر چمن بود
از انبر که بخیم نفس خنده تاجویم
سپید ادبیکنان پر زات تو گواهی
زانر بر الف خندد تمام خنده بودم

امشب که ز رویت نظر افروخته بودم
زخم مژه کرم کنم سوخته بودم
آن روز عجیب هنر خویش رسیدم
گر نیک و بد خلق نظر دوخته بودم
سرمایه بجز آب زخم هیچ نماندست
این جنس کساد بیت که نفروخته بودم

امشب که ز تاب که افروخته بودم
گر گریه نمیکرد بدم سوخته بودم
بار آمد وز چشم دو از اشک افروخت
دیدی که بیک چشم زدن سوخته بودم
از آتش هجران تو افروخته بودم
گر اشک نمیکرد هر دم سوخته بودم

شب از گفته و اعظ افسرده بودم
چو زخم تمکسود ازر دو بودم
برای بشارت بر مسند گیها
اگر جان نمیدا اشتم مرده بودم
نگاه چو دیدم آن دهن را
دیدی که به هیچ مرده بودم
چو آینه بردی طعنه ازان
تمام تحیرم چیزی ام که بودم

از بس همواری خود مینگیرم از آسمان تختی
نمیخوردم ز سودای زخم اگر همواره میسودم
در بندت که ز بر سایه گردون ببر بردم
نهانی میشدم گر در ته جوابیسودم

میشود از دم زدن خراب وجودم
بر ذره است چون حباب وجودم
جلوه چو دست در نظر تحسم را
لب که بر بفش کند شتاب وجودم
همچو حبابم که در طلسم تعین
نیست بجز پرده حجاب وجودم
هیچ نبسته است در طلسم حبابم
جلوه خشکیست چون سراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال برابر
پرده غفلت بود چو خواب وجودم
گر دوش چشمیست در زندگی من
ته نگاهیست چون شهاب وجودم

بیاد دوست شبی تندم کباب خودم
حباب سینه کم گشته سراب خودم
ز شرم گریه موی شوق من چشی
اگر چه آینه دستم نقاب خودم
همیشه چون دل خود خانمان خراب
بیاد نرگس بیچو دار شراب خودم
چو آسیا نتوانم ز خویش بیرون رفت
بیاد همس تو سرگشته در رکاب خودم

بهیچ در نهم از آستان خودم
تکم جواب که بر سر و در بیخان خودم
فکنده است بس عشق در کدازم
نموده در نفس از بس که تیغ خوان خودم
ز بیم دشمنی نفس با سبد خودم
چه حالتست که هم گرگ و هم شبان خودم
چو ادهم سبلد از ملکم بیاد که آه
بر روی ضعف ازین قامت کمان خودم
حصار عافیتی به ز خویش سلوتی نیست
همیشه از ادب خویش پاسبان خودم
بخوانده ام نه کسی شرح درد مندی خویش
چو لاله در دم فروشان خودم
بر نک خامه سیه روز از زبان خودم
ستاره سوخته شعله بیان خودم
ز ضبط بال و پر خویش در امان خودم
کبوتر حرمم تا در آشیان خودم
بر نک شمع مدام از سر زبان خودم
فروغ محفل احبابم ورزبان خودم
بر نک نی بود شکوه ام ز نا بر کی
بود فغان فراز دست همزبان خودم
بروز کار چو موی سفید در خم زلف
خجل ز زردی خود و تنگ در هان خودم
به بزم وصل تو بوسیده میخورم دل خویش
نشسته بر سر خوان تو میهمان خودم
بهوستان تمنای سر چشم سیه
بود همیشه چو نرگس نظر بیان خودم
جوان نه ز ره که گلشن هیچ نبود از جوشش
خجل شود دم و سر مایه زیان خودم

استخوانی نبادی پنبه بسته رشته
زدم آتش زدم از جو بستی خودم
برغش ز رشته فواتش فتم رشتی
مجموعه ز ریسمان خوش حلقه خودم

ز جستجوی خویش بخود میروم فرو — غواص بحر در صدف دانه خودم
در هوای سیر کوی یار چون مرغ نگاه — روز تا شب میکنم پرواز در جای خودم

آیینه دار صورت حیرانی خودم — چون گل شکفته روز پریشانی خودم

از حلقه چشمی که بگرداب نمودم — دل برد و ریا ز حسد آب نمودم
تا متاع خاک رهها کنم گرد آوری — خانه در بسته چون نقش پا میباید دم
بسکه کامید است چشم [illegible] — [illegible]

چو چشم اهل بینش در جهان هیچ انگه کردم — گواهی راست گو [illegible] کم دیدم
بود در دامنم هر لخت دل گر دیده [illegible] — [illegible]
نگردم کار [illegible] کف حسرت بهم سودن — [illegible] هر چند گردیدم

غبار روح شد در دل شکستم هر تمنایی — لباس عافیت گردید چشم از هر چه پوشیدم
[illegible] — بلا دستی که بر [illegible] افسوس مالیدم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آزاد کردیدم
[illegible] — [illegible]

نمی در وصف چشمت نسخه خواهم نوشت — که نرگس را [illegible] کاغذ کشیدم

ز جوش تشنگی بس گشت دل دیدم — گل شکفتگی از غنچه خاطری چیدم
بغیر دیده که پوشیدم از او کردم — بقدر همت خود جامه [illegible] پوشیدم
اول ثمر پیش رسش لطف خدا بود — [illegible] خود از هرچه درین باغ بریدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم — چون نغمه شکسته بهما جا که پریدم
داغ جگر تشنه [illegible] گرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
[illegible] مغز سر خود [illegible] — از بسکه ز مردم سخن پوچ شنیدم
چو غنچه بود دل بستم ای بهار — بهیچ جا شکفتم که جا [illegible]

بوحشت ز دنیا سلامت گزیدم — بدامن کشیدن گل از خار چیدم
نگاه از دیده [illegible] کشتی گذرد — [illegible] بسکه درین دل چیدم

ز خدمت تو [illegible] — [illegible] بجوش [illegible]

چو نقش [illegible] بسمل [illegible] — تسلیم [illegible] آسوده ندیدم

گل [illegible] نگه دنیا که نخیدم — جز کهنه [illegible] که نخیدم

بهر راهی که رفتم [illegible] خطر دیدم — ز هر منزل [illegible] نزدیکتر دیدم
[illegible] — [illegible]
[illegible] آیینه بود — ظاهر هر که صافتر دیدم

شبی که آینه دان آینه رو کرده بودم — جلوه کرد که من [illegible] کرده بودم

چو [illegible] از گوشه [illegible] — او عجب [illegible] نگران بود [illegible] دیدم

بهر رنگ

بهر رنگ از بتان شهر [illegible] — سیاه نوخطی در دلبری [illegible] کم دیدم
از آن گذشت بجهان عمر من چو کمان — [illegible]
نباید نقش غیر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — چه خط کردم که این آیینه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] از عدم بر آرم — چه تو در جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — اگر داغ دلم [illegible] برگ گل [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
از فکر [illegible] — [illegible]

سر [illegible] — چو [illegible] کرم کردم

شده چون شمع روشن [illegible] — سر [illegible]
سخن [illegible] — کر از دل فتاده در کارم
از [illegible] — [illegible]
طعن آزادیم [illegible] شوخ — تا [illegible] گرفته ام

بخود [illegible] از خود نداکم — که [illegible] درجه کارم

[illegible] — چه از تو [illegible] درجه کارم

[illegible] — چو شمع [illegible]
چو [illegible] شمع [illegible] — [illegible]
خیال روی [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]
چون صبح [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وجود دارم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]

بهر جا جلوه گر گردی غم از نیم من صبا [illegible] | که چشم انتظار از پیش بهر کس دارم

برین خاک ره آشفته دارد روزگارم | برو ناصح که من امروز سودای سر دارم

نگاهم در سر آتش بسکه چید برطرف [illegible] | کمند وعده‌ای با خویش از تو در نظر دارم

چو من هر گل چسبیده [illegible] | عکس [illegible] تو در دیده [illegible] دارم

ز لطف [illegible] | امید [illegible] که [illegible] دارم

مباش ای فلک [illegible] | [illegible] که [illegible] دارم

[illegible]

بیک [illegible] چشم از [illegible] | همچو گل [illegible] تمنا دارم

طمع بوسه‌ای از آن لعل شکرخا دارم | [illegible] خانه [illegible] تمنا دارم

[illegible] | [illegible] از عالم بالا دارم

[illegible] | [illegible] از عالم بالا دارم

همچو خورشید قدم بر سر دنیا دارم | عالمی در [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] دارم

[illegible]

نو عکس تا رسم صد جای از آیینه نخوردم / که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

به کنج بیکسی نه همدم و نه همزبان دارم / سرم کاهی صدا پیچیده گوشی بر آن دارم

بخود وا میکشد از خشم و دشمنی کردن / بیا زوی تغافل تیر بختی در کمان دارم

نه چشم تربیت از ابر و نه از باغبان دارم / هوا زو شعله ام بر شاخ سرو آشیان دارم

مرا تا صبح کردم بر چراغ بزم فردا دارم / که بار پروانه گر شسته راز در میان دارم

ز بس از تر لبنها از بی محرمان دارم / بجای مغز مکتوب نهان در استخوان دارم

سندم پیر و سوز از شوق آتش بجان دارم / مثال شمع کافور برست از استخوان دارم

غم روزی ندارم چون هما با خویش میبارم / قناعت میکنم تا در تن خود استخوان دارم

جانم ز چرب و نرمی ره بزم دوستان دارم / که همچو مغز جا در کوچه بند استخوان دارم

نه از رفتن خبر یابم نه از مقصد نشان دارم / سر بی جنون گه بخود در پی الکان دارم

فشار دشمن بیرحم نخود جان دارم / به دوستی که بخود دیش از پی کمان دارم

بجلوه گاه تو بر باد میدهم خود را / هنوز مشت غباری بخود دکان دارم

لب پر از آه و درون پر ز خیال رخ او / در نفس حسرت و در سینه گلستان دارم

باوجود شب هجران که ندارد پایان / حیرت انکو همه عمر اسیر ان دارم

بس که از آه من غبار گرفت / سر ز مهتاب در آسمان دارم

نیاسته خوشنه لذتی تمنا که من دارم / بر رخ زنگی که دارم از برای خفتن دارم

بود و در دامنم هرجا دل گریزد پای دام / نصیب بس ما دارم دل جمعی که من دارم

ز فیض طبع روشن خویش خود از خویشتن دارم / چراغ گوهرم روشن ز آب خویشتن دارم

[illegible] / بود از باس که عنبار گرم دارم

بخود از [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / اگر مینا [illegible] دارم

چو گلشن در گرفت از شعله گل سینه داغم / بود در دیده بلبل چراغانی که من دارم

کنون که با تو ملکان در یک انجمن دارم / هزار حیله ره تا بگو سخن دارم

سپر فکنده ام کرده من حصار است / بابن سلاح چه پروای تیغ زن دارم

سیاه خیمه فانوس من از لیلی است / شبی که یاد تو را شمع انجمن دارم

ز حسرت خنجم آهو را آهو رام میباید / نمیخواهد کمند و دام صیادی که من دارم

فغان مستانه خیزد از دل تنگی که من دارم / نه تار موج برخیزد از آهنگی که من دارم

نباشد دل گلستان کارم از بس بیکرو چم / چو رنگ می ز مینا بگذرد در نگه گلرنگم

ز غم ذره شد فکر رنگارنگ میبندید / ز عریانی قبا بر چهره رنگی که من دارم

ز نزاکت از خجلت آتش بمغز لاله و گل در / حجم را سوخت پنهان برق برگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا انگیز / بود شمع ماند اشک کز رنگی که من دارم

بود کام دل ز معشوق ابن کامی که من دارم / که از زلف نیست ناشد نگین نامی که من دارم

ز خاک راه هم یک پرده افتاده گیر / چو نقش پای خود در راه او کامی که من دارم

عبث ما رز نکرده ام و حید از خجلت بنیادم / نیابد این قبا جسیبا ز اندامی که من دارم

ز نسبت پهلو بگردانم که عیبی که من دارم / بقید در پا نگرد دامنی که من دارم

ز وحشت سایه برگردانم از بخت / هزار ار کعبه گردد خود بیابانی که من دارم

گریزد عشق از این بر آرزو جانی که من دارم / ز نه سیلاب این در شسته ویرانی که من دارم

کند عشق از هجوم آرزو بیگانه از دل / گریزد عشق از آلوده دامانی که من دارم

تو کاری کردم کرده آنچه نباید / و گریه سیل آن شب تاریک که من دارم

مرا بس در دلبهای نحو تو آن خورشید / خط نمود و لم و حسم آفرین دارم

شهادت برنگ حشر میتواند بخت انجامم / بخت ازاد و چو خلخ زه آتشین دارم

بروز هم نخفتد از بلندی رتبه انجامم / برنگ مرده خیزد تا بوقت از نگین دارم

ز سیه سرنگون تعلیم دارم خاکساریها / نفید دم هر قطره ز فرو تنی شود در زمین دارم

برنگ شمع بزم سوختن نکهر بو دارم / باتش بندم یعنی حباب از خون او دارم

نه در پیش چشمم گرچه دارد در دلم مسکن / بود بیمارم آنجا که بندی در سبو دارم

لبی پر از شکایت در غمت ای تندخو دارم / بعمر شام هجران همچو آرزو دارم

بیاد ای پر گشت دنیا برنگ گر بعد تا تو انسیم / بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

درین گلشن چو گل جام شرابی آرزو دارم / برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم

ز بس بیاد تو با خویش بر دو دارم / نگاه بر هم گر مگر با تو گفتگو دارم

ز شوق وصل تو دایم دماغ مرساز / می هوای تو پیوسته در کدو دارم

دلم برست ز خون بولهم ز بس نجنت / گره چو شیشه می گریه در گلو دارم

زهر ار دو ره آید بکرشمه می نازم / که این دو چشم حسرت نگه او دارم

نشسته ام بر ابرو تو تیغ قضا / ز هم ای شوخ دیده دارم

چو طاوس ان صحرائی ارم خورده دارم / ز گل کیانغ رنگین برم برخورده دارم

اگر صد دل ز دستانه دستان بهتر ای دلبر / ز خونابه جگر در سینه باز انگاره دارم

ز نقش غیر خالی سر بسر کاشانه دارم / مثال خلوت آیینه مهمانخانه دارم

نمیگیرد برو غیر الفت آشنا کرد / چو نور دیده شوخ آشنا بیگانه دارم

بیاشکن دلم سنگ نعمت میتوانم / برای میهمان حرص درویشانه دارم

نیم از ساغر جم مست مدهوش می عشقم / ز جام آفتاب حسن او پیمانه دارم

نمیسوزد دیده و دل کسی گر بر فروزد / بگرد شمع آه از اشک پروانه دارم

چو بحر از جوش طوفان بخود می جا دارم / ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم

رفیض دولت نعمت غربت نمیدانم / سر جا بر پسم خون در هر خانه دارم

لطف که نهی از قطره اشکم نمیباشد / درین صحرا چو مشت غباری دو دارم

درین میخانه کس از برم چو عیش تی / اگر چون نرگس حیرت خود پیمانه دارم

گره از رنگ یا بسته زلف جنون / ز هر گل از غزالان آشنایی شانه دارم

دل لبریز خونم از شکست بیگانه دارم / چو داغ لاله در گرد آب جنون

بحر چند از کنار بدگمان میکنند نسبت / کرم هم در گمان افتاده بندم

مرا که دو کشتن زنده دارد / مزاج شعله جواله دارم

نه پیندم از ضعف چون نکهت گل / گر آیم برون از قبا یکه دارم

ز خود دیده ام تنها بیاد غلطم / گل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم

رم آهو بجای گرد بر خیزد ز رفتارم / بیاد چشم خوشش بلکه خود و حشتی دارم

غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتن / نمی آیم بهوش خویشتن تا فرصتی دارم

ز نازم ساغر دادی که نشناسم دگر / چه می بود این نمیدانم عجب کیفیتی دارم

گر از گرد کدورت بر جبین خاکستری / ولی چون صبح پنهان در دل خود جگر دارم

دورم اما بخیال تو حضوری دارم / با تو عمریست که نزدیکی دوری دارم

تو آموزد و خاطر حریص سید دل شوخی / به دنبال فراغت دست بیند ده دارم

شوق پرواز نمیدانم چیست / قفسی دارم و دامی دارم

ز بخت خویشتن با خویش غم می دارم / که هر جا میروم با خود سودا میکشم دارم

عجب بود اگر بانه کرد جز آبسوز نم / کرسوز عشق بس یارست تو با صبر کی دارم

نرگس تربیت هم بیند شود دیده اندر گلشن / بسکه بر روی تو چشم نگرانی دارم

ببرس از آه سینه گرم بو رشتی بید / که از خیال تو در دل چه گلشنی دارم
چسان امین توانم بود کیاست حق بگذر / که در پهلوی خود پیوسته چون دشمنی دارم

ببال شوق امید پریدنی دارم / بجوی دلکشان بمنزل رسیدنی دارم
درین محیط که هر موج تیغ حادثه است / برنگ آب گهر آرمیدنی دارم

روم گر جدا کام نخستین منزلم با سیلاب / دو دیده نهای در خوابم شتاب ساکنی دارم
بجا ماندست خشک از حیرت آن لب تن چو خم / چو آب لعل در ساغر شراب ساکنی دارم
عجب با صد صنعت نقش تصویر پر سیلابم / دو نخم با شتاب و اضطراب ساکنی دارم
ز حالی چون روم ایم ضعیف تن پس از عمری / برنگ گردش سال انقلاب ساکنی دارم
اگر چه میروم از خود شتاب ساکنی دارم / چو عضو رفته از جا اضطراب ساکنی دارم
ز بر تیغ چون علمی که در آب رود افتد / بجو دی بچشم اما پیچ و تاب ساکنی دارم
بشور محشرم بیدار نتوانم کرد که حیرت / برنگ دیده تصویر خواب ساکنی دارم
چو رنگ خویش هر دم انقلاب ساکنی دارم / چو جوش باده در خم اضطراب ساکنی دارم
ز خود هر چند بگریزم همان در بند خود دارم / رم آهوی تصویرم شتاب ساکنی دارم
بس که از کلفت ماندم از زانو ابها / چو جوش سبزه در خاک اضطراب ساکنی دارم
چو زلف یار خود پیچ و تاب ساکنی دارم / شتابی که ندارم اضطراب ساکنی دارم
چو کوه هر در جنگ آبرو دریای خوش میبارم / لب تر گر ندارم منت آب ساکنی دارم
برنگ جوهر تیغ تو تاب ساکنی دارم / که مانی بچشم جوشش و اضطراب ساکنی دارم
برنگ موج گوهر اضطراب ساکنی دارم / رم آهوی نقش پریم شتاب ساکنی دارم

بدست خونی دوم چو بهار او هرگز نمی‌ریزد / بجام زلف نه دو شراب ساکنی دارم
بیم بمیرد و دایم پیچ و تاب ساکنی دارم / چو نبض ناتوان اضطراب ساکنی دارم
ملول آن بیدلی که افکند بیم فاش / که چون آهن یاد دل شتاب ساکنی دارم
دو ان جوش خونها بیدار که دارم / که مانم همچو چشم خواب ساکنی دارم

نیاسایم ولی از من کسی رنجش نمی‌بیند / چو عمر خود براه او شتاب ساکنی دارم
اگر چون سنبل آید بر نخیزم چون غبار از جا / ز دل در راه آن بدخو حباب ساکنی دارم
بصد بیتابی از جا بر نخیزم ضعیف تن / چو پای خفته در خواب اضطراب ساکنی دارم

عذر جرمی که بدرگاه الهی دارم / رخ زردی ز گل نامه سیاهی دارم
دعوی خون دل از چشم ترم بیجا نیست / دو نفر مردم آبی بگواهی دارم

چرا خورم غم روزی درین دو روز اقامت / چو بازگشت باین منزل خراب ندارم

داغم ز لبش آه غم آلوده ندارم / ز چشم تنگ سوخته ام دود ندارم
چنان فشانده ام از خود غبار هستی خود / که گر زمانه بباد دهد غبار ندارم
ز ضعف تن نتوانم کشید بار کدورت / از آن ز کینه مردم بدل غبار ندارم
کرم بچرخ برآرد ورم بخاک سپارد / دماغ شکوه و شکایت ز روزگار ندارم
آه کرم فزای همنشین مترس که آتش / چو شعله در اثر خویش اختیار ندارم

خاموشیم بمنت زبانها کشی نیست / دارم دلی پر از خون لیکن جگر ندارم
وقتست که چون صبح بیا لب آرم آید / شمع سحرم کز غم و نفس بیش ندارم

هم ز نفاق دوستان فتنست / اندیشه ز دشمنان ندارم
از سینه فلک علم جهان بگذرانم / بر شبه از همه بالاترم ستاره ندارم

دل و دماغ گدایی درین زمانه ندارم / بجز سرای تهی ای هیچ خانه ندارم

چسان بگو

چسان بگویم تو را یم بهانه که ندارم / ز خانه تو چه حد بیرون خانه که ندارم
نگفته همت من پیش بوریا تجرد / بنقش پهلوی لاغر بجا نه که ندارم
عمر ابد انداز تو کمند نگاه هست / همه وهم آن ز ابطنابی که ندارم
چو دستی که اسیر فرنگ گشته است / گنم شانه بعد از دل بر غیبی که ندارم
بجلک عمر فنا بر نشد خوی خوشتم / دگر فرصت امتحان که ندارم

از آن زلف کمند جدایی ندارم / ازین دام فکر رهایی ندارم

بیا جانا که از تیر جوت میبدارم / نگاه جوش پرواز تیر جوت میبدارم
لب تو تلخ گو یا کوشه حسرت بجو / فرین حلوه جیب از ز تیر جوت میبدارم
نیابند تر شد در کار مهمان گر یار / از آنم امروز ز زاد راه فردا بر میبدارم
درین دریا بنا بند کسی که پی هر گوهر عشرت / نوار طفلیت گر چشم ز انتهار بمیدارم

گشنده بچانم دل از دل بر بمیدارم / لب تنم چاده سرا زبانی منزل بمیدارم
ز رسوایی چنانم شادم که روزی عیش از دامن / اگر افتد بکف دست از گریبانم بر بمیدارم
لب خوشست اگر تو باشی چشم من / چشم از آینه بر بمیدارم
چرا از بنی میبرم در خاک از آن نقش اگر / که بزم کشتگان عشق راهی نو بگذارم

بجز از مهر علی هست تمنای دگرم / میرسانند نسب خویش بدریا گهرم
بجز و بر منزل رسیدم بیک در نظرم / همه جا گرد و تسبیح است وطن خون گهرم

درین سفر که توکل بدست است ابیرم / بکیست شست نه زنار و تو شه بر کرم
غم زمانه خورم تا بچند بیداری / کاین خرابه بسر آسته مانند از بیم

نشست نفس از عیش انجم افلاک کنم کر برم / ابر شد ستمکی از دو رسا تب کو هرم
شمع بالین من از کشتنی نهای هنوز / برگ گل چون لاله کردند دانه ابر ترم
دوری او بسکه بر جان من هموزو / شمع بالین میشود گر دشمن آید بر سرم
از رخ خوبان آفتاب است دو حرمت / در لباس تنگ نه از تو دستی نزد سیلم
آتشین جانم نه از دستی خوبان خاکدانم / پیچ و تاب برق از دستی خوبان بیکرم
میرود تا دلبرم دل میرود با دلبرم / می‌نماید دل برم تا می‌نماید دلبرم

اشک میریزد برنگ باد از چشم ترم / جای پای لیلی نشسته که از دیده در زیر پرم
ترسم از باد دم روی میبرد از کشتی خوشی / با همه خوبی شنیدم هم که آتش در پرم

آتش افسرده تا از سوز دل سوزنم / میکشد روشن چراغ آیینه از خاکسترم
در محیط آفرینش هم نصیب گوهرم / ز نمیگردد دلیم گر نگیرد روی آب سرم

شد سبک بر دارم از هر عشرت بهتر شد / سر نه گردد هدا ایکر نهان قیمت گوهرم
آشنایی از رو بیگانگی جبابتر است / بسکه کم رنجم هر بار دوشنانش بهترم
شد گمراه که در جام همه خون دست / کاهنه رین مدت فلک سلیم نزد ابرم
با وجود سبزه و روز تازه رو با شبنم اثر / در ریاض آفرینش چون گل بیخودم

ای گل لباس خانه بیت بهتر از رنگم / تاج سرم خاک است خاک گردش سرم
نه بند بر پای نهی ز نیر صحرا میدی / در حلقه شور دیدگان چشم از آتش گرم
در بستر بیمار رنجم سوز آن تب دق / میکشت دی شب درد دل امروز برگ گرم

مردم و یاری نیا بید بر سرم / از چراغ خستگان نیکیست بر
عشقبازی میکنم با خویشتن / تا خیالش کرده جا در پیکرم

سوخت چون شمع پای تا سرم / شد تنم مجموعه بر نظرم

گرد دو گلزار اشک سهی دیده ترم گر استخوانم سفید شود همچو گوهرم
چون تیغ اگر بر سنگ ام ز جوهر روی کار زانم زبان دراز که با گیر و گو هرم
افتاده پس ز شوق در سرم چون برق [illegible] نگه از دیده ترم

بر اهل دیده جیای من اوصف بود [illegible] نگاهی [illegible] چون خانه آیینه معمورم
گلم گر [illegible] خویش [illegible] تو عهد [illegible] نی آیم [illegible] خویشتن [illegible] در هرم
مقام ناله چون [illegible] نی [illegible] ز هر عضوی [illegible] چون [illegible] طنبورم

در محبت دل یار را دوست دارد و [illegible] نیم از پیش [illegible] جانم بلکه کمتر [illegible]
ای آنکه [illegible] خاموش کاین [illegible] گرد [illegible] کوتاه شد سوی کربلا [illegible]

ز تحصیل [illegible] زیر چرخ [illegible] ز کار خود [illegible] دایم [illegible]
چو گنجشکی که [illegible] آموز [illegible] بچو [illegible] گند [illegible]
بگیرش [illegible] خود [illegible] کسی که [illegible] چون [illegible] حلقه [illegible]
گرد و [illegible] بود [illegible] دو هر باد [illegible] و گر [illegible] بود [illegible] منظورم
مرا خاک وطن [illegible] گرد [illegible] تصویر [illegible] فغفورم
نهان [illegible] گرد [illegible] چو [illegible] زنده در گورم
فلک [illegible] کاشانه [illegible] گوش [illegible] آمد [illegible] فغفورم
ز بس [illegible] کارم [illegible] نیم [illegible] تعمیر [illegible]

هر که ز [illegible] لطف تو [illegible] بگذرم صد ره [illegible] خود [illegible] باز بگذرم
گر بشنوم ز [illegible] سرا [illegible] بس بس چنان روم که ز آغاز بگذرم
پس [illegible] بانگ [illegible] از بس چنان روم که ز آواز بگذرم

هرگز به تو [illegible] نمی [illegible] نگذرم با این دل شکسته از این آب نگذرم
[illegible] ضعف [illegible] که [illegible] ز رسم دگر بخاطر احباب نگذرم

چنان ز غیر تو [illegible] میگذرم که گر به خویش رسم از کنار میگذرم
صد کرده [illegible] دلم از حسرت [illegible] دیر [illegible] جمشید [illegible] بخت [illegible]
ز ضعف [illegible] که از خود روم و باز آیم بتمنای تو هر دم بجهان دگرم

در جوانی [illegible] خم [illegible] در [illegible] هرچه [illegible] ازو [illegible]
چو غنچه [illegible] در نهاد [illegible] که دل [illegible] از [illegible]

با کمی [illegible] دارد کو هرم بسکه چون آیینه [illegible] در نظر [illegible] هرم

بسکه در خاطر خیال آن بر و دوش آورم دوش [illegible] از شوق [illegible] در آغوش آورم

ز بس گرم [illegible] شوق [illegible] بمغز لاله [illegible] داغ [illegible]
نگاه [illegible] ز بس [illegible] دارد رم آهو [illegible] زنجیرم
کمر [illegible] رنگ [illegible] هما [illegible] تعمیرم
دلیلم [illegible] اگر [illegible] اگر [illegible] درین ره [illegible]

[illegible] گر [illegible] که دست ز سر [illegible]
[illegible] سایه [illegible] [illegible] از زمین تا آسمان [illegible]
[illegible] هنر [illegible] [illegible] فرصت [illegible]
[illegible] الطفال [illegible] [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] [illegible] کاشانه [illegible]
[illegible] [illegible] که گر دانم که فردا زنده خواهم بود میمیرم

از بس از حیرت

از بس ز حیرت [illegible] کاسه [illegible] [illegible] چون [illegible]

بجنس [illegible] ز بخت [illegible] چو بوی گل [illegible] بر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] مصور [illegible] [illegible] رنگ [illegible] تصویرم
بجشمه [illegible] ساید [illegible] چو آب آیینه [illegible] کیرم
بنای خانه من [illegible] ز خاک آیینه [illegible] تعمیرم
از بس [illegible] در نظر [illegible] [illegible] میان کرده اند تصویرم
[illegible] ترک کردم که از مرگ کسی عبرت نگیرم

ز ضعف [illegible] و [illegible]
[illegible] ازو [illegible] [illegible]
[illegible] از خود [illegible] خود [illegible]
[illegible] تا [illegible] [illegible]

[illegible] چو [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible] زیر [illegible] [illegible] روز [illegible]

[illegible] گردد [illegible] [illegible] جز [illegible] گیرم
[illegible] اگر [illegible] [illegible] گیرم
دل [illegible] که سود [illegible] [illegible] گیرم
ز [illegible] چون هلال میگردد [illegible] آفتاب [illegible] گیرم
[illegible] بود [illegible] بقصد [illegible] [illegible] گیرم

[illegible] که [illegible] [illegible] صورت [illegible]
[illegible] خون [illegible] [illegible]
اگر شمع [illegible] [illegible]
در [illegible] خورد [illegible] [illegible]
خون [illegible] صحرای [illegible] [illegible]

چنان [illegible] که از برای [illegible] اگر [illegible] دیگرم
[illegible] اسباب [illegible] [illegible] چون [illegible]
هست [illegible] [illegible] گرش [illegible]
نظر [illegible] کسی در عالم دیگر در [illegible] دیده [illegible] تصویرم
شکایت [illegible] [illegible] تصویرم

[illegible] دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] روز [illegible]
[illegible] دست [illegible] [illegible]

[illegible] خود [illegible] [illegible]

[illegible] جهان چون [illegible] [illegible]
[illegible] گرد [illegible] [illegible]
[illegible] جنگل [illegible] [illegible] جنگل [illegible]
[illegible] ضعیف [illegible] [illegible] کسی [illegible]

[illegible] کسی [illegible] [illegible] کسی [illegible]
[illegible] کسی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

گفتی برسم نشین بیا و ز سر جا برخیز | بر گرد سرت گردم و بنشینم و برخیزم

چه فتنه یاد کنم [illegible] که ز نگه شده‌ام | بمجلسی که نوبت من بزبان تو [illegible]

چو رنگ چهره تو بینم و بشنوم نامم | کسی که مهر تو نپسندد اگر از جان برخیزم
چو دود جان ز دم [illegible] | امید هست که با آبروی برخیزم
ز آتش چند بگریزی [illegible] | که تا پدید شوی [illegible]
که [illegible] | شاید که [illegible]

اگرچه در چمن روزگار خار و خسم | چو لاله داغ بود دل کل [illegible]
ز من عزیزتری [illegible] | اگرچه در نظرم [illegible]
روم بخواب [illegible] | اگرچه باعث بیداری [illegible]
باز خیال [illegible] | هوای کوی تو [illegible]

همان بیگانه‌ام هر چند با خود آشنا باشم | چو نور دیده در یک خانه [illegible]
اگر دور از [illegible] | شود بیگانه از عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز راه خاک ره [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز خال بر زلف [illegible] | هم از [illegible]
بلای مرغ [illegible] | ز نار [illegible]
خط و آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | در این دوران [illegible]
[illegible] | ز عمر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ولی [illegible]

[illegible]

چو از کوهسار سرکشی گزم قدم فرسا | مرا که خاکساری راه هموار است در پیشم
مراد دل نشد آسودگی راهی نمی‌یابم | غبار خاطر غمدیده چه دشوار است در پیشم
شهید از سنگلاخ زندگی آمد به جان پایم | بیابان کج مردن چه هموار است در پیشم

[illegible]

ز خواب بیخبری و شر ازان سر بر نمیدارم / که تیرم گر کشند گرد حجاب زنده در خاکم
بگرد خاطرم اندیشه هیچ نمیگردد / اگر چه بیش [illegible] پای سیل افتاده است خاکم
کرده چون غنچه خجلت [illegible] / سر ببالا نکنم تا نرسد [illegible] پاکم

ترقی از شکفتن دارد از بادش دل تنگم / گلم از غم بهارم ساغرم میخانه ام تنگم
بگو هر قطره آنجم بیا قوتم رگ آتش / به هر کس اتفاق مشربم افتاد دیگر تنگم
بصد افغان هر آتش که گردیدم زمین شادم / که می آید بگوشش آواز تار جاده آهنگم
بخیزد از کرانجا بی ز دل آب غم آهنگم / رگ سنگ است [illegible] نفس در سینه سنگم

ز بار ضعف گشتم ناتوان چندانکه میگردد / سرم چون دانه خرد آسیای گردش رنگم
ز بس از ضعف تن از دور راه آستان گشتم / کشد افتاده بر اندام من پیراهن تنگم
ضعیفی آنچنان بگرفته دامان دل تنگم / که نتواند پریدن ناتوانیها ز رو رنگم

گهی شکفته ز عشق تو گاه دلتنگم / چو آب در گل و همچون شرار در سنگم
بیا و چشم تو کردم طرب بجا نبود / که نغمه تار نگه شد [illegible] رنگم
در آرزوی دهانت چو غنچه دلتنگم / هلاک شیوه آن حسن خیره در رنگم
ز فیض صحبت روشندلان همیشه کس / که همچو آینه با هر چه هست یکرنگم

از لب [illegible] نغمش دل تنگم / شد چو زنجیر [illegible] آتش ز دو رنگم
پشت پا بر زدم دو عالم را / [illegible] بود این دو فرسنگم

شمع [illegible] / نخوت [illegible] عنبر [illegible] کم
[illegible] / [illegible] باره کم

سایه دست نوازش بسر آزاد گاه / در گرانی نیست از شمشیر لنگر دار کم
[illegible] عالم عنان کف / میتوان ساختن نبود این غذای کم
جمله عالم وصف [illegible] / این گهر گردید در دریای آب دست کم

ز باد دوستان بس شد شکسته تمثالم / چو آهو میرود چشم سیاه او ز دنبالم
چو شمع بزم در آتش چسان بگذارم از غیرت / که از من میگریزد گرچه می آید ز دنبالم
برنگ غنچه وقت ساختن در گور [illegible] / ازین شادی که آخر میشوم بر خویش [illegible]
بجز خجلت نچیدم از دل [illegible] / ز بار خود نصیبی جز عرق نبود چو حمالم

[illegible] صفحه چو آیینه / دو مصرع نقش میبندد چو [illegible] بالم
شدم در پای [illegible] / ز خجلت آب گشتم [illegible] مکتوب اعمالم
کسی جز از تو خالی چشم حیرانم نمیداند / بیاد خانه آیینه از خود [illegible] احوالم
بگلزار جهان [illegible] بلبل [illegible] / که بعد از گل بباغ آورد [illegible] بیتابی
ندیدم جز قفس جایی که تا دیده ام خود را / همین در ریختن [illegible] کرده [illegible] بالم
چنان محروم [illegible] / ز حیرانی ندارد [illegible] در آینه تمثالم
ندارم آنقدر فرصت که در دام [illegible] / مگر هنگام رم خوردن بهم پیچد پر و بالم
[illegible] دست [illegible] / که چون ماهی طپید در آب آیینه تمثالم

بیاد سنبل زلفی [illegible] / بچشم آینه را خواب [illegible] تمثالم
ندارم طالع آزادی از [illegible] قفس هرگز / [illegible]
شنیدم [illegible] / [illegible]

آنچنان کرد غم عشق ضعیف احوالم / که تهی خانه آیینه شد از تمثالم
[illegible] ضعف [illegible] / [illegible] از تمثالم
[illegible] سر زلف تو [illegible] پریشان حالم / شود [illegible] تمثالم

بسکه آمیخته با گرد کدورت عالم / چشم آیینه غبار آورد از تمثالم
بسکه آمیخته با گرد کدورت عالم / آب آیینه گل آلوده شد از تمثالم
بیتو از بسکه بسختی گذرد احوالم / سنگ بر سینه آیینه زند تمثالم
[illegible] بجنون غوطه [illegible] / چون بر زنجیر [illegible] شد بالم

شکفته است دلم از شکسته احوالم / برنگ موج شکستن بود پر و بالم
تو نام آینه بردی چو غنچه تصویر / درون خانه آیینه ماند تمثالم
ازین خوشم که ز لعل [illegible] / جز این لباس که پوشیده ام [illegible] احوالم
نمیرسد ز جفای فلک شکست بحالم / [illegible]
[illegible] / که [illegible] آیینه از هجوم مثالم
سبک شده ست تنم بسکه از ضعیفی / [illegible]

بر گرد تو میگردم و از خود خبرم نیست / شمع تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع در این باغ بخندم گل [illegible] / تا برگ بر آورد [illegible] سوخت نهالم

خبر از خود ندارم همچو بلبل مست مینالم / نفس در سینه تنگم چو [illegible] مینالم

[illegible] رحم اگر میداشتم گر ناله میکردم / دلم جمعیت [illegible] از انگشت مینالم
ندارم شکوه ای از غم [illegible] انگشت مینالم / ز دلتنگی نمینالم دلم [illegible] انگشت مینالم
نمینالم مرا از دست دل [illegible] / ز بیداد دل [illegible] مینالم

[illegible] / [illegible] شکست مینالم
نیاید از لطافت همچو بوی گل در آغوشم / ز دست [illegible] مینالم
مراد دل ندارم [illegible] مشکل برآید / دل ناامیدم لب [illegible]

ز تو گاه است سبب گریه و زاری دلم / باشد از موج [illegible]
[illegible] لعل لب [illegible] / [illegible]

نو بهار [illegible] رنگ نگاه [illegible] / [illegible]

پیوسته از تردد خاطر معطلم / در کار خود [illegible]
بیدار چشم ظاهر و در خواب چشم دل / آیینه دار مجلس [illegible] مخملم

جز غبار غم متاعی نیست در منزلم / [illegible] چون شیشه ساعت [illegible]
آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد / [illegible] چو حباب سایلم
دست [illegible] / در گره باشد چو شبنم آب [illegible]
صفای باغ [illegible] / چو غنچه [illegible] گل [illegible] قفل دلم

[illegible] وصل ترا بسیار میخواهد دلم / از کنار افزون ترا بسیار میخواهد دلم
چشم بر هر چیز [illegible] / دیده [illegible] بسیار میخواهد دلم
هر چه میگردم نمی یابم دل [illegible] / این [illegible] بسیار میخواهد دلم
در کنار من تو [illegible] از دو عالم [illegible] / این [illegible] از خدا یکبار میخواهد دلم
هر چه باداباد میگویم [illegible] / [illegible] بسیار میخواهد دلم

قصه سودای [illegible] افتاده است / کوچه ای [illegible] زلف یار میخواهد دلم
اهل معنی [illegible] چشم خوبان [illegible] / در قناعت [illegible] میخواهد دلم

سامان دل از قطع علایق [illegible] / گل [illegible] قلم
مجنون دشت فکرم و [illegible] قلم / [illegible] قلم

هر که سودای [illegible] بسر دارد قلم / دایم از [illegible] در خطر دارد قلم

نرگس از شبنم دم زد بر داشش زد صبا / ورد و ندانم دارد اکنون بخود آب از قلم
زمین کفایت آن خاک کند که کشند / بحر از ثنای تو بر قفای قلم

زهم پاشید خندان بر تنش غنچه تن آرامم / نمی‌گنجد چو گوهر جز بصفای خویش در جانم
دل آسوده داری تیر ترس صبر و آرامم / نگین سنگ غلامی شود از جنبش نامم
نشاط همدمم با خلق عالم لیک در باطن / بسان آهوی تصویر جنبش دارد آرامم
چنین کز شوق حسن کند پیش رفته آرامم / نگین آید چو سنگ آسیا در گردش از نامم
حدیث ضعف من افسانه شد خواهی شنید آخر / بپای ناتوانیها بگوشت میرسد نامم
نشد نامم از ضعف اثر چه خواهد شد سرانجامم / سیاهی میکند چشم نگین از بردن نامم

کرم بعید دو عالم فرو نمی‌آید / رخ خود درست چو خورشید حلقه دامم
عزیز آن نیم که ز قران خویش آید شیشم / چو مرغ قبله‌نما آشیانه بود دامم
بسان نقش نگینی که جا کند در موم / زدم چو بر در بستی بلند شد نامم
نمیدانم که با این وحشت دل / چرا با آرزوی خویش رامم
تو بیا که یاد منت هست در جهان خودی / منم که تیر غمت ران نشوم خودم

با تقصیر در سخاوت بی‌نظیر عالمم / چون دعا با دست خالی دستگیر عالمم
از ادای خارج مردم خجالت میکشم / با کمال بی‌دماغی نرم و کسل عالمم

آتش عشق که افتاد بجان چون قلم / که بحرف سوخته آید بزبان چون قلم

گرد نظاره روی تو نرگس حیرانم / آب آیینه بدل بر چکید از مژگانم
بخط ابر رسد نسبت روی جانانم / ای صنم که ز خاک قدم ریحانم
تنم از موج بیچیده بر زنجیر رود / یوسف معنیم و لفظ بود زندانم
بیعت گوهرم افزون ز که میگردد / گردش چشم خود بیدار کند غلطانم
[illegible] / سایه بخت سیه بود مژگانم

اگر چه ننگ نیم خاک را نیکانم / عجب گر تشنه بانم سفال ریحانم
نه ذوق رفتن و نه روی باز گردیدن / چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
ز موج معنی شیراز دست دیوانم / عیش بکجا جمع شود خاطرم پریشانم
دو تا شدست قدم تا ز بار پیریها / نکهت نقش قدم باز دگر پیمانم
از بس سبقت پیر بیست عهد و پیمانم / نمیرسد لب نان گزند دندانم
هوای رستنم از خویش بود دامن حیف / بقدر حسرت من جا نداشت میدانم
گمان مکن که بنظاره دیده وام باز است / بهم نمیرسد از بار ضعف مژگانم
هوای ملک سلیمان نیم از بی‌سری / شود اگر بمور رفقای جولانم
اگر نه زشتی اعمال شد سبب رانم / چرا ز صحبت روشندلان گریزانم

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف بردن افتد از گریبانم
بکار خویش چو نرگس همیشه حیرانم / از آنکه رست قلم دیده تو حیرانم
شکستگی و تواضع درست کشته برم / که مومیایی انسانی است در کانم
ز دست خصم بخون در خویش حیرانم / شعبه‌ایست بطفیه ز رنگ دیوانم

کار من جبه دیرین رخ شست / سخت در کار خویش حیرانم

از آن عمر که صرف دشمنی‌ام شد پشیمانم / که انگشت بلب معشوق میدانم
چو بر چشم میگردد از قصب کشتن / قبول حق بکار سازد قبول آمختنمانم
نفس جمع نشد هوا [illegible] / کند احیای تن چون کشت مهمانم
زمین بسنجید وضع عالم سنگ [illegible] / همانم در این بازار بر خوب میرانم
[illegible] / نه دارد از نقد میدانم
بنوعی زلف ترسا زاده در زنارم / که کافر میشود هر کس که میخواند مسلمانم
ز سلک [illegible] / بدیوار هوم خشتی ز آتشگاه گبرانم
مهر کس [illegible] / تو گویا نسیه بختی خضاب پیرانم

وه چون نبرد از شوب انس لطف [illegible] / نکهت چاک رسد از گوش گریبانم
نشستم بسی جامه از اختلاط خود ستاطرفی / برنگ رشته گلدسته بال از غن زانم
بگوشی جا نمی‌یابم بنوای خارج آهنگم / نگنجم بمجلس خوش شتم خوب [illegible]
نمکدانم بکار از شوب [illegible] / نمیچکد خیال خوبی زآغوش مژگانم
دل بریان چنان گرم آمده در چشم حیرانم / گره شد و رسیدم [illegible]
سنگش بار قیب ساده لوحی آشنا کردم / [illegible]

پند است در تکلم لب بسته از فغانم / مانند بوی غنچه گویای بی‌زبانم
خون رونما ز باز چشم از رشک مردمانم / با آنکه تو نیاکرده درد تو استخوانم
از بسکه هست جانم گرم سراغ جانان / بتوان چراغ افروخت از گرد کاروانم
معتراض ادایم خاموشی نیز با من / چون نیم و اشود دل من و انشود دهانم
شد چو شمع نمکین از وصف او زبانم / این لقمه گلوسوز ماندست در دهانم

وه دل نسیم همچو بادام تو امم / چو دسته همه یکدل و یکرنگ با تو منم
از بس نزاکت است باهرا از گرفتن / نگیرد اگر بشکنند استخوانم
چون شاخ که از میوه بسیار شود خم / از بار هنر بر دل خود نیز گرانم
افسوس که مانند حنای کف زنگی / آنگاه شناسند کسی بهار رو خزانم
در خانه خود چو قلم از دست تو [illegible] / نیاید ندارم که چه آید بزبانم
مشهور جهانم شده‌ام از سخن خویش / انگشت نما چون قلم از دست زبانم

چون مرغان دیبا چه گلهای سایه / بر دیدن بنیادم شکفتن شده‌ام
نهایتی نیست راه جستجو را / همه راه است منزل گم شده‌ام
بدان شوخ از برای کشتن خود [illegible] / نزد حرفی زناز [illegible]

ز رخسار که گل در جگر خار شد ایام / نسیم صبح از بوی بهار است شده‌ام

ز بسکه نامه را از شرم در سینه [illegible] / ز شرم خویش [illegible] میدانم
نیاز فروغ لاله و گل تب اهمار [illegible] / حریفی در [illegible] گلزار است میدانم
[illegible]

محو ناسیتوان ای دل غریب جلوه دنیا / نگردد آنچه حاصل زین جهان گاست میدانم
نسیدانم چه مقدار است دشوار رنج [illegible] / دلم را طاقت آن نیست مقدار میدانم

ادای تو ادای دلبر طناز میدانم / معمای بیست خاموشی بسم [illegible] میدانم
مهر صورت که با شتر آنچه در جگرگه / تو طرز ناز میدانم و انداز میدانم
اگر جایی روم جانم غزلت [illegible] / معام خوش [illegible] میدانم
گفتش از دل پرخون تو دارم سخنی / خنده کرد که از رنگ سخن میدانم

چشم چار بابیست که من میدانم / ببر آن [illegible] که من میدانم
جلوه سرو برآورد ز بالای کسیست / خوبی گل ز لطافت که من میدانم
[illegible] / در سر سرو هوا نیست که من میدانم
زاهد کو دن و ادراک لطافت [illegible] / می و آب [illegible] که من میدانم
نظر بر حال من دارند هر کس که می‌دانم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گهی از دست و گاهی از دل و گاهی ز پا مانم / بسرعت میوه‌های عمر سرمستم که وا مانم
هر که پسندد مرا شکست و بهار / ورق انتخاب را مانم

در محبت ذو فنون یک فنم / دشمنم گر دوستی دارد منم
از بس که شد ضعیف ز دردگران تنم / آن قوتم نماند که بر هم زنم لبی

بنالد هر که را پهلو نشینم درد را مانم / بسو کشد چشم از من هر که بیند گرد را مانم
سرا پا جوهرم چون تیغ اما در کف گیتی / ز من کاری نیاید حیز نامرد را مانم
اگر نقشی زنم هم بر مراد دیگری باشد / بکار خود نیایم کعبتین نرد را مانم
دلم سر تا بپا دلتنگ خود [illegible] / همه نقش امیدم صفحه تصویر را مانم

تنم ز ضعف بود رشته زیر پیرهنم / کسی چو من نتواند شدن منم که منم
برآورم نفسی چون ز سینه مجروح / شود چو غنچه لبالب لخت دل دهنم

سبز از خط ساده را مانم / بید و جوی دم آزاده را مانم
کمند همه می کشم هرگز / جام خالی ز باده را مانم
سرخی چهرهٔ من از دگریست / عکس در خون فتاده را مانم
در جهان غیر خود نمی‌بینم / طفل مادر نزاده را مانم
در سفر هم غم وطن است / گل بخار جاده را مانم
دیده‌ام گشته خصم بیداری / وصل در خواب دیده را مانم
شب وصل تو گم کنم خود را / ز دولت رسیده را مانم
روزگارم نمی‌تواند دید / عالم آرمیده را مانم
چون اشک حسرتم ز بر گرد دیده [illegible] / نه قدر رخ بپایم طاقت پا مانم

بود پیراهن ز خار ز خود آتش طلب پیرهنم / دامن از گلزار چیدن گرد گل در دامنم
پای بر هر جا نهادم خار از گرمی گداخت / گشت این صحرا سراسر چشمه سار از رفتنم
چون خیال چشم احول با کمال اتحاد / با رفیق خویش ممکن نیست با هم بودنم
آتش دوزخ نمی‌شاید ز پاکی گناه / شعله هم از بیم آلایش نگیرد دامنم
نیست با خود جای صلح از خجلت بد کردنم / خویشتن را دست بسته دارم کز خود دشمنم
[illegible] / بخت اگر زیر گنبد برآرم [illegible]
بس که دارد ذوق سر کوی بسته این گلشنم / همچو قمری طوق گردن گشته زه پیراهنم
تا شنیدم در قفس از باد پیغام بهار / همچو غنچه [illegible] اجزای تنم
از سر راه تو ممکن نیست جنبیدن مرا / مانده در زیر کوه بیداری چو [illegible] دامنم
ور کنم خصم خرد دست نمی حاصل بود / برق آه حسرت آلود بود از خرمنم
برای صحبت شاه اکسیر [illegible] / ز قرب لاله از یاقوت رنگین بود [illegible]

نو بهار چمن آمده را میمانم / از غریبی بوطن آمده را میمانم
ربط در نظمم اگر نیست و بی نظم نیست / کودک نو بسخن آمده را میمانم
نه امید [illegible] نه روی وطنی / حرف بر سر ز دهن آمده را میمانم
نظر شاهد اعمال کرد دارم حالی / حالم بر نکی آیینه و دیده میمانم
ز حرف آر ز دستم لب خویش / ز بسته بر قفل در مانم

خیال از شوق تو چون آشیانه خویشتنم / که آمدی تو در انتظار خویشتنم
ز بس که هر که بسر چهره میشود با من / برنگ آینه حیران کار خویشتنم
مراهمه ز رود آب گردش چو حباب / ز بس که منفعل از روزگار خویشتنم

برو ز راه چو رهزن صدای خویشتنم / ز خویش کند ز پای خویشتنم
بیاد روی تو از بس بخویش می‌بالم / چو بود سنبل و گل در سرای خویشتنم
تنک همچو شرر از نظاره خویشتنم / تمام چشم ز ذوق فنای خویشتنم
چو از شکایت کنم لب بسته همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

اگر چه از حرم خواب‌های گل دارم / چون آفتاب بود چشم بیرای تنم

نشسته در عرق شرم من تو ناز آمد / ز بس که منفعل از کرده‌های خویشتنم
ز دیده‌ام همه عالم بر آب و من ماند خشک / فراق ظلم و کرم بر پای خویشتنم
مرا نگیرد کسی خون بها نمیخواهد / در این دیار چو بیگانه آشنای خویشتنم

[illegible]

از بس بنالد بود دستم گشته تلخم / بر روی صفحه تهی نیست بصد [illegible]
[illegible] / ز بس که کنده‌ام [illegible]

[illegible]

ز تیغ سیراب دم از ناوک هر مژه زخم / هر گرا در جوهر زخم [illegible] بود در بر زخم
[illegible]

[illegible]

نو نیاز [illegible] خود آرایی چو شمع / گل پر از خار [illegible] بسیاری زخم
[illegible] / همچو گل از خنده بر ابر بهاری زخم

هر گرد دشمن شوم از بیم جنون محرم کنم / تا زنم طعنه باو گیسه چو [illegible] کنم

در نسخه که وصف لبت را بیان کنم / جان در میان نهم که ورق را نشان کنم
گر تیغ بر سرم رود از یاد [illegible] / لیکن چو کوه ناله ز دور زبان کنم
شویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو / مشق قناعت [illegible] استخوان کنم

خواهم ز دل [illegible] رود همت وطن کنم / زین [illegible] که سر برابر من کنم
گر دام گوشه [illegible] من بجاست / آنگه [illegible] دام گوشه کنج خوبی کنم
رهنمایی میکنم مرغان فارغبال را / کاو کاهی گر ز کنج قفس پس کنم
جان اگر از نوا نه بر لب آید باک نیست / نالم از ضعف اگر بر لب نباید خوبم

گفتم بیاد و ناله غم از دل برون کنم / شد گریه در گلو گره هم آه چون کنم

آواز های [illegible] که [illegible] در کنم / یک استخوان که صرف سگ کوی او کنم
در شام وصل [illegible] که بیان صبح [illegible] / [illegible] دم ز [illegible] برشته [illegible] کنم
[illegible] / مانند [illegible] که [illegible] او کنم
سر رشته وصل [illegible] / [illegible] سینه [illegible] کنم
لوح سیاه گرد [illegible] / چون خامه من [illegible] گفتگو کنم
زلف [illegible] / من [illegible] تو کنم
[illegible] دل [illegible] / [illegible] که [illegible] تو کنم

[illegible] دل [illegible] چون [illegible] آه کنم / [illegible] دست [illegible] کنم

[illegible] دست [illegible] از دل [illegible] کنم / دل [illegible] عمر سبک سیر [illegible]
[illegible] / [illegible] گریبان خویش پاره کنم
[illegible] / [illegible] نظاره کنم

از سوز دل شود [illegible] چو غنچه تمام / بسینه [illegible] غمت اگر شماره کنم
هر گرم [illegible] طفل مزاجی برد و از [illegible] / گر [illegible] روم شوقی گهواره کنم

گر تا [illegible] تو و [illegible] خوش [illegible] / زندگی همچو کمان صرف [illegible] کنم
بر [illegible] / امید [illegible] نیست [illegible] کنم
چون حباب [illegible] / من [illegible] کنم
باد دو عالم [illegible] / گر توانم [illegible] باز کنم
آن [illegible] / پس من چه [illegible] کنم
[illegible] / با تو [illegible] عمر خویش [illegible] کنم

خواهم [illegible] با تو [illegible] همرهی کنم / [illegible] کنم
[illegible] / گر [illegible] کنم
[illegible] / چون [illegible] کنم

[illegible] روی تو [illegible] باغ [illegible] کنم / چو آفتاب برآمد چراغ [illegible] کنم

[illegible] جهان [illegible] / گر بر آتش [illegible] خود [illegible] کنم
[illegible] / [illegible] کنم
[illegible] / روی دل [illegible] کنم
[illegible] / [illegible] کنم

[illegible] / لب خود [illegible] ندامت کنم
دل [illegible] / بر سر [illegible] عمارت کنم
جان و دل [illegible] / چون [illegible] کنم

از تحمل خصم را چین از جبین وا میکنم / با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
خاکساری برد [illegible] چشم حسود [illegible] / بال و پر چون ریشه در زیر زمین وا میکنم
تا تماشای تو ای خورشید سیما میکنم / غنچه سان هر چشم را گرد دهن وا میکنم
کم فضایی بین که مثل غنچه در گلزار دهر / همچو گل مینای شبنم از هم گری وا میکنم
گریه سر میکنم هر شب بیاد تا سحر / صبح گنجی [illegible] شبنم سیر دریا میکنم
[illegible] ز آتش سودای او [illegible] / شد عمرها که گریه [illegible] آب میکنم

پروانه از کتان برد با [illegible] / کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
امید [illegible] سنگ [illegible] / گر [illegible] میکنم [illegible] میکنم
ویرانه ایست خانه دل از خیال تو / این کعبه را بیاد تو آباد میکنم
غنچه داغ دل از آهم شکفت / سیر گل در خانه خود میکنم

هر کجا حرف [illegible] اظهار میکنم / خوابیده [illegible] رنگ [illegible] بیدار میکنم

[illegible] از [illegible] آبرو تو [illegible] میکنم / [illegible] خشک خود و آب زندگی [illegible]
[illegible] نیست [illegible] / شمع [illegible] خاکستر خود [illegible] میکنم

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم / بر خود ز باده از همه کس ناز میکنم
از ناز بر رخ تو نظر باز میکنم / سوی تو دیدم و [illegible] میکنم
تا چون [illegible] شناخته ام [illegible] / از [illegible] خویش میکنم
[illegible] سفر [illegible] / در منزل خرابه خود [illegible] میکنم
[illegible] / کار [illegible] منزل میکنم

تا پای همت [illegible] / دست از تمنا میکشم تسخیر عالم میکنم
ز [illegible] هر لحظه [illegible] / از تماشای گلی سیر گلستان میکنم

بعد ازین گیرم [illegible] / عمر ضایع گشته را باب [illegible]
طالعی دارم که [illegible] / سر چو [illegible] از هر جا که بیرون میکنم
همچو شاخ گل [illegible] / گر بسان فکر [illegible] مضمون [illegible] میکنم

صد کسب جان دمی بهوای تو میکنم / عیش دگر که باز [illegible] تو میکنم
پرده شرم و حیا [illegible] / با نقاب [illegible] کار [illegible] میکنم
من که بال عشق [illegible] / بر رخ تو نظر [illegible] میکنم
در [illegible] / حیرت [illegible] میکنم
ای دل [illegible] / سر رشته هزار [illegible] میکنم
[illegible] / خاک از فراق روی تو بر سر [illegible]
سر [illegible] آتش [illegible] / [illegible] شمع از رگ برق تجلی میکنم
در فراق از یاد [illegible] کامرانی میکنم / [illegible] کامرانی میکنم

لب چون صدف [illegible] گهر تر میکنم / گوهر [illegible] روی [illegible] میکنم

تا [illegible] جور تو [illegible] میکنم / از گریه منع دیده [illegible] میکنم
جز روی [illegible] / دل [illegible] میکنم

گر [illegible] در عالم [illegible] خود [illegible] / [illegible] کنم

فروغ اگر [illegible] شمع [illegible] / وگر [illegible] دل [illegible]
بود [illegible] / اگر [illegible]

ز بس [illegible] شد [illegible] / [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] کنم

جنونم قلمرو زنجیر است بیرون و من | رشید سلسله چون دامان مجنونم

با آنکه هجر یکسر با پای آشنیستم | چندانکه میزنم گام در کام اولینم

قند بر تو چون دیده جهان بینم | دگر ز خود خبرم نیست میکشند انیم

چه غم گر تیغ شد چون زهر بر جان شیرینم | ولیکن چون بکام دشمنانم میکشند انیم
نگاشم بر سر بالانشینی نیست در محفل | چو مضمون هر زمین لفاق افتاد بنشینم
برنگ خامه نقاش هیچ و ناپیدا جویم | بیان ار گر دید صورت مضمون نگیبنم
ز بیمار راه امید رجوعی ست جانان | بجوش گل مز نو ایست نو آید بالینم
اگر آیشی ای ما به رحمت بالینم | لب از شوق با بوسش تو آید جان شیرینم

ز گردش نگهت استاد در آینه بینم | شوم چو دانه فنا تا ترا در آینه بینم
جهان ز دور دو تو ابرهم نفاد و ... | که رنگ از رخ خود جدا در آینه بینم
جهان براه تو گو ... | گر با دل چو گذاری صد ادر آینه بینم
صفا ز روی تو صیقل گر جهان شد است | نظر بهر چه نمایم ترا در آینه بینم
شکسته همچو گلش ... | چو در و ابسته ارم نفاد آینه بینم
تراب کعبه ... استخوان ز دو غم | که گاه ... بین کاهی جدا در آینه بینم
[illegible] | فتد چو عکس ... ترا در آینه بینم
[illegible] | رو دو عکس من ز آینه جدا در آینه بینم
[illegible] | ... در اطلاد آینه بینم
[illegible] | که جای آب عکس ... در آینه بینم

چه حالتست ندانم بخواب می‌بینم | که در کنار مه آفتاب می‌بینم
[illegible] | [illegible] می‌بینم
[illegible] | [illegible] می‌بینم

بباش ای جو ... خود در ... | که بیرم سخت ... از ... بیابم

ازخجالت چو با هم آینه رو می بینم | میشوم آب چو رخ یار در رو می بینم
گرد و تنگ از من بر کسی جا ... | گر ... کس ... در میان خود ...
نهان در پرده هر برگ گلی نظاره دارد | همین آئینه پیداست ... می بینم

ز کویش حاصلی غیر از غبار دل نمی بینم | به از افتاد که این راه ... نمی بینم
بجز ... عشق میسازم | وگر نه روی خوشی از جهان نمی بینم
گشاده ام بخیال ... | اگر نه ... در میان نمی بینم
مرا چو ... قفس ... | چو رنگ رفته در خود ...
شکستی ... | که ... از ...
برخاسته ام ... غبار از ... | هیهات که در دیده ...
مرغ قفس آموخته ام گر شوم آزاد | بر شاخ گل سبزه ...

... | ثابت نبود وجود معدوم
خطش ... | بسا ...
مرا ... | که رفته رفته ازین ...
جو مرد ... | تمام عمر ... بروم
بس افتاد ... | تا ...

خوم ... | راحت ...
لب ... | انچنان سوی تو ...

هر جا که میرم ... | از دوش ...
تا چون ... | تا رفته ...

هر کس ... | در هر قدم ...

ضو...

جشمم بر داری از مقام ... | سوزت ... زمر ...
نی نشینی نی نشینم میبری جم ... | بودن ... چون سایه از بالای تست
از عالم خیال تو بیرون نمیروم | چندانکه میبرم بپرو بال آرزو
ور نه من ... میتوانم در گلستان ... | همچو گل ... که دلتنگی فراموشم شود
که روز ... | علاج ... چراغ ...
لاعلی التعیین بقربانت شوم | کاه ازین سر کاه ...
خون خود را ... | بسکه می بینم رقیبان ...

نی نشینم گوش کاو ... | نیستم ...

مگر ز محبت دلهای گرم می آید | از لباسش بوی کباب میشنوم
مگر ز ... | که بوی یاسمن از ... میشنوم
بهر که میشنوم از غم تو ... | صدای گریه ... میشنوم
ز راه ... | ز گرد ... میشنوم
بهر که میشنوم ... | ز هر چه میشنوم بوی یار میشنوم

ای فلک ... | انقدر ... که گرفتار شوم
... | انچنان ... که خبر دار شوم
... | تا ... و ... شوم
طالع ... صورت ... | تا ... و فراموش شوم
از بسکه ... | آرام نمیگیرم اگر خاک شوم

... | ... شوم
... | ... شوم
... | ... شوم

از ... | ... شوم
... | ... شوم
... | خاطر جمعی ... پریشان میشوم
بسکه ... | ... میشوم

همچون کتاب ... | تا ... میشوم

همچو ... | آشکار از لب او ... میشنوم
... | که تا ... میشنوم

من دلسوخته ... | چو ...
ازان ... | ...
جوی ... | که ...
... | بجای ...
چو مرد ... | ...
... | ...
بیاد ... | ...
... | افکنده ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

سیه گشته چشم سرمه رنگش — که افتاده و بر بخت سیاهم

تا چشم دل از غیر تو پوشید نگاهم — هر لحظه برنگی ز تو گل چید نگاهم

در حیرتم ای شمع که با جلوه و عادت — در هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم

شکست برو منظر چشم که رحمت — از بس که تماشای تو بالید نگاهم

از بس بتماشای تو پیچید نگاهم — شد چون همه آیینه خورشید نگاهم

بس مهر تو جا در دل هر ذره گرفتست — بر هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم

جز عکس تو بر لوح دل خویش ندیدم — چندانکه برین آینه گردید نگاهم

از روی تو تا روی دلی دید نگاهم — بر دیده دگر باز نگردید نگاهم

عکس تو بذرات جهان تا فکند پرتو — بر هر چه نظر کرد ترا دید نگاهم

تا روی عرقناک ترا دید نگاهم — زد غوطه بسرچشمه خورشید نگاهم

از بسکه نظر دوخته ام بر رخ ماهت — در صفحه روی تو توان دید نگاهم

تا آب شد از غلغله دیدار نگاهم — چون اشک فرو ریخت برخسار نگاهم

نظاره ام از بس عرق آلود حجابست — همچون رگ ابریست گهربار نگاهم

حالی ز شوق تا نبرگشت این گل گفته — سر رشته بدست نفتاده ز نگاهم

چون دیده نرگس که نهی گشته ز دیدن — خالیست بر خسار بتان جای نگاهم

ز تاب باده لعلی شبانگه هر خواهم — تنگ آغوشی با دلم توام در برت خواهم

نخواهم کبیر موبرتن خود دلی از دست — دگر خود ز بسمل تماشای خم بکرت خواهم

نگویم از فلک قصر زمرد فام میخواهم — همین وادی ز بن خیر و زو بنیاد میخواهم

نیم مرغی که بال افشانی باغ هوس باشد — همین سایه تا بر و بال از قفس تا دلم میخواهم

ساغری کو تا بدل از غم جنس آسیا برهم — بنجه غم را بزور می مگر تابی دهم

مزن نقد دل بدست تو جانا ندیده ام — ترسم شکسته و جهان شود خراب

این شیشه را بدست تو جانا ندیده ام — عمر ابد بلذت احسان نمی رسد

تا جان بود جواب سوال ندیده ام — حاصل دل شکنی غیر تاسف نبود

تا ضامنی بمن ندهی دل ندیده ام — آسیا بی سبب بدست نشاید برهم

ز تاب گرمی خجلت گداز گو عصیانم — گشایم نامه اعمال اگر روز حساب

رفیقان موافق را فروغی نیست جو انجم — زنگ صیقلند همچون امواج بحر خلق ز ایم

درین گلزار بر بیرنگ چون هر رنگ گلی رعنا — بود آمیزش و ربط لفظ با معنی

جو دندان این موافق مثر باد جمع سبجی — چه حاصل شکنه با غیر بار ربط دایی

گرافتاده بد ان هم دستی ربط بخشانیم — جو مهتاب از برای سیر هم او رنگ گاه ری

برنگ رشتهای شمع میگیرند نور از هم — که با این آشنا بیها جرا گردند دور از هم

مرو جانان بهم پیوسته زد کم یم و جور از هم — میسر کی شود ما را جدا گردن بزور از هم

دمی مانند قد هم کی می افتند دور از هم — بهم پیوسته مانند ترازو بیم و دور از هم

که چون خرخ جب رشته آغوش جد اگر دند دور از هم — جدا بی میشود کاین حسرت هم دم ز هم دور از هم

میشود از باده دماغ بیخبر از هوش هم — همچو تیر از مجلسی با بید گذشتن گر گجی

عضو عضوم رفته غیرت از په بیگانه ام — نه همین از ما کران نی خوبی گل ترا

اهل معنی فیض روشن برند از جوش هم — چون ز کمان حلقه می آرند سر در گوش هم

تنگ شد ز هر شش بر که جان دیده در آغوش هم — زینت آری دو آغوش گل از دوش هم

ز ساقی باده میگیرم ببانگ میپر زنم — سرخاری جو خون گلبی ز چنگ عالم را

غبار خاطر از همدم هم بشکوه بر گوید — بیاد آن دل دل خیار در پیش بر کنم

ندارم فکر خود و میخانه را آباد میخواهم — جو شبنم حیرت پیشم جی درین گلزار میخواهم

که در خاک برسر این روزگار میخواهم — کز بهانه سرا کو ان بنیادیک میخواهم

نمی توان گرفت و زمی دامان هم — مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

ز ناکامی ندیدم صرفه در کامرانی هم — خوش آن شبها که در ترتیب بزم میگساری هم

سبکروحی است رسم خاکساران گرانی هم — نه از فیض جوانی بهره دیدم نه از پیری

همین همت فتاد که ما و سر کوئی — فلک هرگز نه با مظلوم سازد نه با ظالم

سخنها بر زبان افتاد تا لب آشنا گشتم — زبان بربیدم چو شمع و هم از ز بیم

بس از شمع گل پروانه و بلبل فغانی هم — زمینی میکنند منت غبارم آسمانی هم

توانایی بکار من نیاید ناتوانی هم — زمینی میتواند کرد تا هم آسمانی هم

درین ره دوزخ و مینا گل همیشه کار دوا هم — مرا شور عالم ساخت آخر ببزبانی هم

کوئین را چرخ از ل نیست بهره ای — افتاد که خوش آمد ما بیای دهر را

اهل زمانه بر سرکار رشته اغبار — شود جهان لب پرخنده اگر نرم

شود بسط جهان بر زر نام عبار — کردیم این جو آیینه را روبروی هم

افتاده اند بسکه پی گفتگوی هم — جسبیده همچو عقد گهر بر گلوی هم

گنند دست یکدگر کشایی هم — گنند گوشش اگر غلین در رو بای هم

قطره اشکی که در چشم تمنا شد با هم — بسکه در هر ذره ای نگریم خیال روی او

هر سر مویم ز شوق او برای مهرو — از دم سرد و خوش گفتگوی الفت گرم شد

دوستان در عین آمیزش ز هم بیگانه اند — حرف را باب غرض را ه رواد ماند

کس چه پیوند است جز زینت دل با — در خاک هم چو خنده سوفار ماند

شور شی دار دگه گو تا نخورد دور با هم — افتاده نشوا بید گران خیز با هم

بسکه دور بیش از رقی میکنند غضا هم — مهر با ترهم نشین تا کند مهر با هم

گرچه میجو شند چون برگ گل غنچه با هم — با دجون گرد و مخالف میخورد دور با هم

گر نمی افتد کار مردم دنیا هم — نکته بشکست زخم خنجای تو لب هم

بسته ترشد دل بر داد خط دست هم — زلف او بسته و خطی افت و خال بلا

مژه بر بسته و دیار تماشا ارد — تارهای سر زلف تو چو بوست هم

دل احباب ز جمعیت هم بجای — با فلک دست و بغل منزل ز دست بلا

کار زنجیر کنند سوز چو بوست هم — آه از روز که این هر شهر دست هم

گر شود دست گریبان دو جهان هم — داد اسباب پریشان قم دست هم

گل شود غنچه چو صد برگ دو هم — گه تماشاست که کشتی ز بر دست هم

میزند آن قلب مژگان گر چنین صف بهم — در نظر بیا و رزم چون نظم الشم تا شنید هم

اهل معنی لب خموشانند و جلت بی بصر — سرگرانیها که دری بینم آخر شمع کین

جمع شو ریست جوش صفا گو هر ما — اختلاف اهل مذهب ز بر حجت است

از بیای مجنت کسی کی بهره و ز خرد — مانده و زنجیر ست و حرف منبر از اوز نظر

بسکه با هر دره از مهر تو خوشتم نوش زد — از ضعیفی بیستیم عنبر از نمود جامه

میزنی تا چشم بر هم میخورد دنیا بهم — بسکه از شوق تو صحبت میکنند اعضا بهم

در نگیرد اختلاط گنگ و ما مینا بهم — میکند از زندان هوا ابر و برق بها بهم

میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم — بهر میراث است جنگ این برادرها بهم

کرده اند اینجا گره دامان محشرها بهم — بسکه پیوستست در ره آغوش بهم

فراغ از باد را ز ما میخورد دنیا بهم — تخت سیمانیم یار صورت و جا بهم

تا خط شبرنگ آورد از در خبر بهم — چند گویا حرف کفر و دین قدم در راه هم

از نگاه او لیلی کار در عالم ساخته — روی انشناک و جیم آسمان گوش بین

خط عالم کرد تسخیر لب میگون یار — خم بیک اندازند از دو ابروی ترا

میزند حسن سبک پرواز و بال و پر بهم — تا این جهار انختلف گذارد در بهم

میدهند اکنون دو چشم مست او ساغر بهم — گر نمیرد کی شده خورشید و خنجر بهم

تا لب خمیاز کی رسد دیگر بهم — هوش مد افتاد و جنگ [illegible] ز دور ز بهم

همچون کمان حلقه بسک عاشق تا — از نه راه کعبه بخانه زیر بهم

از ادای ترش از خوش و ناخوش کرده‌ایم — گرده‌ای یکسو نهادیم فی الحال و ایستیم

معنی بسیار از لفظ کم جان میدهیم — بحر را در کاسهٔ گرداب جا میدهیم

قلقلی از کف مینای شرابی میدهیم — گر زبانی داد آدم من آبی میدهیم

بسکه از روی تو ام نور نظر نمکین است — میتوان از نسبت [illegible] تو جای کنم
چشم کوته نظر از آبله داغش ببیند — بسکه قالب [illegible] تو جای کنم

هرچند که خود گم شده‌ام راهنمایم — در قافلهٔ عشق تو آواز درایم
بستن نظر از کام بود بار [illegible] — بر داشتن از هر دو جهان دست دعایم
[illegible] ز دل افتاد بران لغزش حنایم — چون زاده سیلاب شکستست صدایم

گوهر داغ رسیده‌ست جملهٔ اعضایم — ز پای تا بسر خویش چشم بینایم

جدا از آن [illegible] عضو [illegible] — [illegible] بجای خود می آیم
[illegible] گر برآرم [illegible] آهی — چو اوراق پریشان میرود بر باد [illegible]
همراه نه غبار درکه افتاد که کردم — نخواهد برد [illegible] طالع [illegible] پامالم
[illegible] خویشتن گم کرده‌ام [illegible] — از آن چون آسیا [illegible]
در این معموره [illegible] — [illegible] از گوشهٔ دل [illegible]
[illegible] معنی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — جنان [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] — [illegible]

شکست رنگم از جوش تکه دیداری آیم

شکست رنگم از جوش تکه دیداری آیم — نگاه حیرتم از جلوه گاه یاری آیم
بخون غلطیده اشک حسرت شبهای هجرانم — بصد زحمت ز دل تا دیده خونبار می آیم
دلم دل گرمی آیم بکار خویشتن اما — بکار درد و داغ و درد دلداری آیم
حدیث شکوه در پرده بیداد معشوقم — بامید شنیدن بر لب اظهار می آیم
زمین چون سیل بکنم تندی بجایی آید — چو آب چشمه کم می آیم و بسیار می آیم
روشنایم چو مردم دیده — گرچه از خانه بر نمی آیم
[illegible] — برنگ غنچه [illegible]

زبی برگی زند پهلو بسرو آزاد کیهانم — سفر چون آب گوهر میکند [illegible]
بهارست و ببزم عشرتم از بینوایی‌ها — بباغ میکند خون جگر باد [illegible]
تنزل گر نباشد که ترقی میتوان کردن — [illegible] چون [illegible] افتاد [illegible]

چون بیازیچه شنوم ملزم ارباب کلام — [illegible] چو هر فرد [illegible]
از حجاب [illegible] — صورت [illegible] زلال [illegible]
مناسب [illegible] تا بجای [illegible] — [illegible] آینه [illegible]

این زهد [illegible] که شرمنده توایم — گر عاشقی امان [illegible]

گفتمت خانه [illegible] شنیدی — ای [illegible] آینه [illegible]
آسمان [illegible] — [illegible]

موقوف [illegible] — بر روی برگ گل [illegible]
فردا [illegible] — [illegible]

صائب

صائب بعیب خویش فتادست کار ما — زانرو زبان ز نیک و بد خلق بسته‌ایم

از خموشی ما ز دست هرزه نالان رسته‌ایم — ما و منزل بر [illegible]
از نگاه صورت دیوار کار آموخته‌ایم — دیده [illegible] تماشا [illegible]
قاصد ما از گرانی [illegible] — نامه اعمال بر بال کبوتر بسته‌ایم
گوهر از دو عالم [illegible] — چون صدف بر روی [illegible]
گلشن توحید گلچین ما تاراج کرد — دستهای غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم

تا جست بوی [illegible] — در خواب [illegible]
نوبت [illegible] — جای [illegible]
بگذر [illegible] — این [illegible]
بوسیده‌ایم خال [illegible] — [illegible]
بوسیده‌ایم [illegible] — [illegible]
باز آمده [illegible] — عالی [illegible] عالم بالا فتاده‌ایم

خود را کرم [illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible] نشسته‌ایم
از بسکه کرم [illegible] — هر جا [illegible] نشسته‌ایم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم — در راه [illegible] منزل نشسته‌ایم
تا بیدلان [illegible] جهان همچو برگ گل — [illegible] در خون نشسته‌ایم
بس بود [illegible] کعبه مقصود ما — [illegible] چند [illegible] برداشته‌ایم

از هم [illegible] مکافات [illegible] — افکنده‌ایم [illegible]
ای زلف یار [illegible] — آخر [illegible]
چون [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — از [illegible]

یار از ما [illegible] — [illegible]
چشم [illegible] از غبار خاطر [illegible] — در [illegible]
هست [illegible] — [illegible]
بر دوستان [illegible] — [illegible]
خلقی [illegible] شکست دل [illegible] — این [illegible]

از نقش [illegible] — [illegible]
[illegible] سایه [illegible] — [illegible] آفتاب [illegible]
از [illegible] خیال خویش — [illegible] اندیشه [illegible]
[illegible] — [illegible] سایه [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا قیامت بوی [illegible] — [illegible]

چندان ببزم وصل تو خاموش گشته‌ایم — کز [illegible] زفته [illegible] گشته‌ایم

در دل حدیث [illegible] — [illegible]
[illegible] — این نسخه [illegible] نوشته‌ایم
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

همچو شمع استاده‌ایم از برای نیست / گرم رفتاریم اگر قصد اقامت کرده‌ایم
لشکر دشمن دلیر از دیدن ما گشت / ما شکست خویش با حسن سلامت کرده‌ایم
در مقام دوستی کس همچو ما یکرنگ نیست / گر کسی دشمن خود را ملامت کرده‌ایم
جامه هستی به بر بهر قیامت کرده‌ایم / دست پیری را زمین لباس ما عنایت کرده‌ایم
بر زمین ماند ز ما شادی پای خویش را / تا لباس خاک را در بر چو کعبه کرده‌ایم
زیباوری در نظرهای شکست / ما خویش را چو آینه هموار کرده‌ایم

ما بهر دیده از مرخص خویش کرده‌ایم / تا رفته به نظاره فراموش کرده‌ایم
پوشیده‌ایم از بد و نیک زمانه چشم / مژگان حصار عافیت خویش کرده‌ایم
رهنمای ماست تقصیرها که ما [illegible] / راه وصل دست در آغوش کم کرده‌ایم

ما داغ خشک را ز باد گلشن کرده‌ایم / بارها این شمع از آب روشن کرده‌ایم
زنده میکرد دل ما از نسیم لطف یار / ما چراغ مرده را از باد روشن کرده‌ایم
عمر اگر باشد تماشا خواهد کرد / نعره مستانه در گلزار گردون کرده‌ایم

عالمی را مست یعنی از خموشی کرده‌ایم / زین خم سربسته عمری می‌فروشی کرده‌ایم

بسکه در راه عزیزان جا به نقش پا کرده‌ایم / خاک ره را رشک آب زندگانی کرده‌ایم
در ته کوه گران مانند داغ صبح را / بر دل شبها ز خواب [illegible] کرده‌ایم

هیچ جا بی بزم تکلم نکرده‌ایم / بر غیر جز سلام تقدم نکرده‌ایم
بخشد غبار خاطر تو نیامی ما / چشمی سیه به مردم نکرده‌ایم
هرگز بعقیده‌ام چو شقا نبوده‌ایم / خود را ز بیم جوهر خود کم نکرده‌ایم
تعمیر او که شکسته جیبی [illegible] / ما زر شکسته‌ایم به صدای نکرده‌ایم

ما صیقلی ز روی ته خود بریده‌ایم / در سینه کار [illegible] غنچه بریده‌ایم
همچو مجنون [illegible] / داغ دل لاله از [illegible] بریده‌ایم

آب دریا را بخون دیده بر سر شسته‌ایم / ابر را از ما بهای گریه تر آورده‌ایم
چون تر تشنه که آب [illegible] برای آب / آب نخورده‌ایم که تا به نخورده‌ایم

چون رنگه در جامه زهدیم ناز دین داریست / که بچه راهزنی بر سر راه آمده‌ایم
هست امید که تو میده ز عفرانم نشویم / ما که با پای بی قبول گناه آمده‌ایم
جان ما افسرده از خواب گران غفلت است / آتشیم اما میان سنگ خارا مانده‌ایم
نیست فرقی در میان لا و الا جز الف / چون الف ما در میان لا و الا مانده‌ایم

از بسکه محو بر لب پیمانه مانده‌ایم / چون نشه در قلمرو میخانه مانده‌ایم
خود را به نیستی زد و با هستی شد یکی / در راه عشق این گذر پروانه مانده‌ایم
جان بلب از ضعف نتواند رسید / ما به زور [illegible] ناتوانی زنده‌ایم
توفیق از رفاقت ما دست شسته است / امروز را ز بسکه بفردا افکنده‌ایم

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ایم / بار اول ما بر این آتش کباب افکنده‌ایم
جلوه در بر این دریا روحه میکنیم / برده از روی نقش تا چو حباب افکنده‌ایم
همچکس [illegible] ترتیبها دیگران / بازی پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

تو در نظر نشسته و ما حیرت بوده‌ایم / تو نور دیده بوده و ما کور بوده‌ایم

ما بار ز روی تو عالم کشیده‌ایم / از هر دو سر چو جاده به منزل رسیده‌ایم
ای شمع بر مزار که ما هم چو شعله‌ایست / گاهی سبوی میکده بر سر کشیده‌ایم
همچون آن راهی که بر گرد سر کس گردیده‌ایم / ره ما نزدیکی که آسیا با بوده [illegible]
در دل بخت بزرگان [illegible] / بارها این کوه را مجنون صدا کردیده‌ایم
خط امید از [illegible] / غنچه نشکفته [illegible] گل دیده‌ایم

ما از تخت [illegible] برده دیده‌ایم / این باغ را ز رخنه دیوار دیده‌ایم

هر دو دل از آن روی خسیم دیده‌ایم / که صبح ازل روی حسیم دیده‌ایم
در این انجمن غنچه لبهای یار / دوری ایام [illegible] دیده‌ایم
ما را امید هاست به روی و بهشت / انجام را تمام بروی تو دیده‌ایم
بیرون تر از دیده تصور نکرده‌ایم / ما نگه را برخت جاده دیده‌ایم

هنگامه بهر شهرت خود گرم میکنند / ما بزم جان نغفت پروانه دیده‌ایم
از بهار [illegible] / مرجع عفت [illegible]
مطالعی نگر که من و یار چون [illegible] / همسایه‌ایم و خانه همرا ندیده‌ایم

چون شمع بود منزل ز برای ما / از پا نشسته‌ایم و به منزل رسیده‌ایم
چون میوه رسیده در این باغ دلفریب / از جا نرفته‌ایم و به منزل رسیده‌ایم
مانند اشک شمع گر شد [illegible] / از آبروی خود [illegible] کشیده‌ایم

با نخل سرکشی ما خاکسار [illegible] / او در انداز ترقی ما [illegible]

با وجود اتحاد از بس که بیگانه‌ایم / چون نگین [illegible] در کنج خانه‌ایم
در دلست [illegible] / آنکه ما را در بر دارد [illegible]
سیلاب برد موج [illegible] / از آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم

بر امید عفو [illegible] عصیان [illegible] / گرمی بوده‌ایم [illegible]
خود بخود چون دیده [illegible] / گر بکار مردم [illegible]
[illegible] / ما باین [illegible]

بیشه [illegible] / از بهر دیدن [illegible]

هر که گرفت [illegible] / در شیر جو شکر [illegible]
دل را امید [illegible] / این [illegible]

چشم [illegible] / دامن آلوده بر [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای ساقی [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] دشمن همچو ایم

کشتی ما گر چه بی ناخدا در کار نیست / از تغافل کرده ما بسم از خدا همچو ایم

گو هر مقصود در ترک تعلق بوده است / ما ز غفلت مدعا را از دعا همچو ایم

از هجوم خنده در روی گل ما جا نماند / آنچنان آباد شد آخر که ما همچو ایم

هر نشانه یک جگر از عهده این دو غنچه / زین چمن چون لاله کردن جگر همچو ایم

بر تن بیکسی گشای شد رحمت گسستیم / گاه ماند دست بسکه غم تنگ دست گسستیم

تا عفو تو در حشر بیاید کنه ما / در دست عصیان ورق توبه شکستیم

هست از شمع رخ جانان که ما گستیم / عکس سینه است بیدار ز نمود گستیم

گیر سوخت فرق از صورت تجمل / زانکه هست ز خواب غفلت آرد بود گستیم

دارد جهات آینه روشنی کعبه / تا دم کشیده ایم دیده ز گستیم

از جذبه کشش گرانی رود ز دل / چون کوه سر به دامن صحرا گذاشتیم

چون نسیل کرد کلفت هر قدم عمر تو / تا پای در سر آید دنیا گذاشتیم

از خودستایی ملول شدم از خرابات / این رسم تازه را به جهان ما گذاشتیم

هر بد که دیده ایم هم از خویش دیده ایم / ما کار خویش بخدا واگذاشتیم

هر دم بیاید کار ز ما گذاشتند / ما دست رد به سینه عالم گذاشتیم

جز بر روی ای سبز تنها دیدیم از جهان / جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

نتوان دریغ داشت از ستارگان / دل را به آن دو نرگس جادو گذاشتیم

چون کتاب که آید فال بد بر هم نهند / نسخه عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم

آسایش دنیا سبب غفلت باشد / زین خواب گران دل بیدار گذاشتیم

ساقی بخند اگر می و میخانه گذشتیم / چون موج شراب از سر پیمانه گذشتیم

گنجینه در ویرانه رطل برنشستیم / گنج ارزی در دل ویرانه ما بود

فسوس که سوی ما سبکدست هوا داشت / زاد که از خویش جز دار گستیم

سنگ نشستیم سنگ شستی در راه عز او / منزل حق را ز قطع راه اهل بدانستیم

لعل جوش چو جوش تخت ایران داشتیم / هر کسی چیزی زیاد ز دل خود برداشتیم

باز پیش همت سرشار خود در مانده ایم / گر چه ما در از اسباب جهان برداشتیم

هر کسی چیزی ز اسباب جهان بر داشت / ما همین آزار از اسباب جهان برداشتیم

لنگ بر سر کرد ای عارف ز دل یار گشتیم / سنگ بود آینه سنگ نشان برداشتیم

دیوار خسار او ماند از هر زمان بر دید / تیغ بود دست که تا بسی بیند داشتیم

هر که او را زندگانی گردیم بر خود مکو / این ره خواب از ره پیش ما برداشتیم

پیش کعبه ما سیر تعلق جهان ما / غیر عبرت هر چه زین دار فنا برداشتیم

همچو جنبی نالها ز دست بر داشتیم / اشک حسینی ز وطن همچو گهر برداشتیم

از لب خامش سخن دادگر گفتیم / با شیشه سر بسته پر از باده گرفتیم

از جام عکس رخ او کام گرفتیم / آخر لبش کوسه بپیغام گرفتیم

لب بستیم ز هر چیز که شد رهزن ما / با نیچه مژگان ز جهان کام گرفتیم

از صبر عنان دل خود کام گرفتیم / از خاطر وحشی بهمین دام گرفتیم

گرد سر آن شمع چو پروانه چرا / مردیم به پای تو و آرام گرفتیم

دیدی که ز رسوایی دل دست چه رفت / دادیم ز مسجد و بتخانه گرفتیم

تیغ بسان بهر قتل غیر عمر داد / او دیده بر رخ [illegible] / از خدا بادا جمع پیمان [illegible]

[illegible] / ما کار دنیا نیز صفت [illegible]

[illegible] / [illegible] ما سوی حسن رستیم

[illegible] / این باغ راز رخنه دیوار دیده ایم

در بحر غمت همچو حباب از دل بی تاب / از بی کشیدیم که از خویش رستیم

بیغم که سر فراز بهار فتاده ایم / ز جا بر خاستیم از پا فتاده ایم

موجه سبزه در کنار گل نشسته در / آزادان آسیمه رخ جدا فتاده ایم

تا نام تو را بر در ما / رنگ از رخ لاله زار بردیم

در سینه هر هم ز دیم چند / کز داغ دل اعتبار بردیم

بر دولت غمت بخلوت گاه / آرایش روزگار بردیم

بستیم ز سینه آرزو را / از سینه دل غبار بردیم

داشت نور نظر سر دیدار / حسن هستیم در دیده هر چه تماشا کردیم

هیچ غیر دیده سنه غیرت ما / عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

هیچ رنگار به سینه روشن نکند / آنچه ما با دل دیوانه شیدا کردیم

از مردم آنچه گریزد / بر آنچه بر سیم دیدیم / باب چون [illegible] شناخت شتاب [illegible] کردیم

گفتند رحمت عالم تو در امرش ما / الغرض هر که را که ده پشیمان کردیم

با نشانه نظاره رام هم شد دیدیم / اگر نگاه شود ما چه بیمار کردیم

آستین بر هر حرف افشانیم دست ما گرفت / از جا آورد به هر چیز شیدا کردیم

کوی گویا کان نتوان زد چنین / این سر ز به که به نیاز دیدیم

در بر شناختی با همه بر از باشد / دامن پر ز خورشید که بر [illegible] کردیم

خط آزادی در چمن حسن تو بود / خوب کردی که دور از ره دور دیدیم

صبح در خواب عدم بوی تو بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بودیم که هشیار شدیم

بی نشان آمده بوی تو هم معموره عشق / دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است / حیف صد حیف که از خواب خبردار شدیم

آفتاب به زمین چال ما بعید ما منور / همچو شبنم همه تن خار شد بیدار شدیم

مدتی چون شعله بی بال و پر از اوج شدیم / با ز چون خاک رهنمایانه به رحمت کمان شدیم

حسن بحر محیط از رو سیاه ما فزود / خال روی این محیط صاحب خبر شدیم

در محیط آب حیوان تشنگی را راه نیست / همچو حباب از برده دریا به دریا غرق شدیم

از خواب عمر تلف کرده خود سیر شدیم / بجوانی ز رسیدیم و زغم پیر شدیم

عمر خود راه همی صرف غمت کردیم / در محبت همه جا چون شکر و شیر شدیم

گر چه از وعده احسان فلک سیر شدیم / نیستی بود که از هستی خود سیر شدیم

تا ز دوست نرسید دام خود در گیر شدیم / تا کشایی بسته عقده ما ز تقصیر شدیم

زینت زین سبز چمن ما شکفتن ما / غنچه بودیم در این باغ که دلگیر شدیم

صلح کردیم با نقش نه از آتش جهان / محو یک چهره چون نقش تصویر شدیم

جا نگشت غیر شود به بو / هر کو بر هم زدیم تو خاک سر شدیم

نشد از تیغ ادو رسیم بکام / از شوق زدیم تو خاک شدیم

بر در چون طاوس ما از حسن [illegible] / رخنه رخنه تا زخیبش [illegible] شدیم

طفلی و دامان ما در خون [illegible] / ناکام نا بجا در پی [illegible] شدیم

با کسی نگردیم آشنا نشدیم / گر چو مژگان ز هم جدا نشدیم

سد بیم از هم پیمانه در محبت [illegible] / همه چون [illegible] دوست آشنا نشدیم

[illegible]

ما نخوانده‌ایم حرف در بیاض دوستی | از پی تحریر عشقش خود بهم چون آدمیم
جرم چشم تو ز ما بی گناه است لیک | این ز آب دارد از آن آدمیم
از بکه بصید تک الم و ز دل اوی | شد به قلمون قطره‌ای که فشانده‌ایم
رفت حاجی بطواف حرم و باز آمد | ما بعزم آن تو رفتیم و همانجا ماندیم

جز او نیست محرم پیغام ما کسی | قاصد خودیم و نامه خود و دعاخوانیم
ای هر گز ز حد خویش برون ننهاده‌ایم | که محیط خود که مرکز پرکار خودیم
روز کار بست که ما خاک نشینیم ولی | سرفرازیم که در سایه جوار خودیم

ما شراب ساغر عشقیم ای خوش خواهیم | صورت آینه خو شیم و صد هوش خودیم
تا بود در سر هوای مهر دنیا چون حباب | هیچ ما عیب آنکه سر کوش خودیم
شور عشقش سکه را چون فلک سرگردم | سیر عالم میکنیم اما در آغوش خودیم
طبع ما را ساده‌ای آینه گیتی نماست | عالمی را یاد داریم و فراموش خودیم
چون نگاه چشم ما سنبلی در انجمن | چو ز خود صد جهانیم و در آغوش خودیم

تا پای نا تمامی سر بسر از خودیم | دل و دین نگهت قامت جانا خودیم
بر روی کس کشش رحمت سیه گرما | خانه [illegible] آن دیده کریمه خودیم

چون نور دیده ره ز خرقه شانه خودیم | عالم [illegible] معتکف خانه خودیم
ما که شیده‌ایم بدامن کوهسار | [illegible] نظر و طور بزرگانه خودیم
از هوش میبریم مجلسیان که نوشتیم | در خواب نوبهار ز افسانه خودیم
بیخود ز قصه دل دیوانه خودیم | [illegible] از شنیدن افسانه خودیم

هر ما سرنان شب روز دیده | با پیر شنیده صبح ندیدیم
دل قهر بس رسش و خدا | پیوند خود را هرچند زین باغ بریدیم
[illegible] | شاخ مراد که زین بیشه بریدیم

هر چند گرد در کوچه تو ز هر چه دیدیم | چون رشته تسبیح بجایی نرسیدیم
ما بسته‌ایم سر از خود جدا | زین ره که در این باغ بیابانچه خلیدیم
دل زود در از چنگ نظر رفت ببوسش | از عشق تکوییم که بجا نرسیدیم

هرگز نهاد خاطر آزاد نبوده‌ایم | ما حلق ازین تخم بر افتاده نبوده‌ایم
با تو به زاهد نتوانست بر آمد | گو دیده بجای چشم باده نبوده‌ایم
چون میوه ایم در باغ پی مهر از تماشا | فصل بهار نکند نکهت و نی کار رسیدیم

تا کشته شدیم از تو بآرام رسیدیم | از تیغ تو آخر بسرانجام رسیدیم
زخم دل ما شد چو نگین باعث شهرت | ما از شکستیم جز فرع باین نام رسیدیم
چون تیر دولتی از رهرو مهر همت | تا باز نگشتیم بجایی نرسیدیم
چون برگ گل افزود بر سودای نکهت | هر بار دو که بر چهره این را رسیدیم

گرچه چون نقطه ز خردی بنظر ناخواریم | ما در این دایره بیش از همه کس پرکاریم
نیست بر آینه ما جای غبار نخوت | در نظر صورت احوال شکسته داریم
دل در شستیم دادیم جان در گره بافتگی | چیز هرگز که از خواهد صبر است نداریم
هرگز که باعث بکشی باشد | همچون چمن آینه جوار نداریم
از آن دادیم تن در نا توانی | که بار منت کس بر نداریم

با شمع گو بیند که مردیم ز غیرت | ما خاک نشسته کوی پروانه خویشیم
خاک ما دل دشمنان افتاد که با امید به | خصم برکشش از پا نکند همواریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمن است شکایت بکه بریم
هر رشته در از امل باربست تا | زان در هوای وصل تو کوتاه میبریم
بوسیدن نظر ز جهان باز گردد | از خواب فیض حالت بیداری میبریم
بار خود ازین طریقت سبک چو گشت | از ناله‌ها گرانی تا نیز بسر میبریم
با قدر ابر و چند بر پرسش تخا | خجلت کشته همچو سایل کعبه کریم

میکنم [illegible]

میکند منزل تمامی راه ناهموار را | ما همیشه فنا از زندگی جان بسیر کنیم
فرع یک اصلیم عیب ما و عیب همه | از چه چون زنجیر داریم و دیگران بکریم
از کسی پنهان نمی‌داریم از خود چو شمع | هر چه در دل هست ما بر زبان می‌آوریم

بیجا پای بنهد لب بر لب تو سبیل | گر بدست ما پیغمبر خون ساغر منخوریم
فیض از بیگانه میجوییم نه از آشنا | چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
هر کس کم دیده چاک دلم از پیشه است | ما زخم را ز تیغ خوبان نمیخوریم
موج چیم که آسودگی ما عدم ماست | ما زنده بآنیم که آرام نگیریم

کیست کز مطرب این بزم در آتش نشست | ما همه سوخته شعله آوازیم
در زبانها افتاده حرف پنهان مانیم | باعث آوازه ما گشت به آوازیم
این ره تا ز دو چه قدر بوده است | هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم

بوده روزی که از غم شسته باشیم | جواب دوست بهم بوسته باشیم
نظر از خواب هیچ حاشش بلند | که تو بیرون و ما در بسته باشیم
چو بلیچ هر چه بر دارند ما را | همان در راه او افتاده باشیم
بمنزل خویشتن را میرسانیم | اگر افتاده همچون جاده باشیم
نقش پاکوش بر آوازه بود در راه | همره قافله بانگ درا باشیم

سوخته ما ز فکر هر عالم شتشیم | ما از تو خانه همچو کمان در کشتیم
ما را کر بطینت شمع آفریده‌اند | گر ز تاب ما سر همه اسباب آتشیم
سرو بلند قامت آن همشاب | نقاش اگر شویم که در بر کشیم
نغمه در ساز نیست اما فارغست از گوش ما | ما درین عالم ز زحمتهای عالم فارغیم

با نیک و بد بصفا دل ما در فهم | صبح خرابست آینه سینه صافیم
در دفتر تسند سعی از طفیل من | در دفتر وجود چو حکم معافیم

چون نی تمام مایه بی‌عقده الیم | ای عقل بچگر بر از خود الیم

گرچه از سیلاب اشک خویشتن تاریم | چشم ما بر هم نمی‌خورد که در منزلیم
خوش دلی بر صحبت عمر سبکرو بسته | آشیان در سایه مرغ هوا داریم
داغ گرمی نشستگیم کاستان تمنیست | بر زبر تیغ بعیده ناز مبسلم سلیم

از بزرگان وحشی و با خاکسارانیم | کوه باشی گر تو سیلابیم و گر خار نیم
همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد در کتاب | گر بصورت همدمیم از یاد از معنی همیم
همچو معنی در لباس لفظ بسیار یکیم | چون تن و جان با همیم اما از یکجا لیم
ما و جانان در حقیقت چون دو حرف مشتبهیم | هم دوتا و هم یکی و جدا و هم باهمیم
در ره یک پیراهن چون بو چو گل بر یکدگر | هم جدا از بوی یوسف گلپیراهن همیم
سر زانیت بر نمیداریم در هم عالمیم | گر تو باشی لنگ رفتاریم اگر آهوتریم
تو از غرور و من از شوق عاشقم هم | چون عکس و آینه با آنکه در کنار همیم

ما اسیر از همه مرغان خوش الحانیم | همرهان قفس و همدم بستانیم
لیلی ما همه در وادی معنیست یکی | در حقیقت همه مجنون بیابانیم

همه خاک رهٔ میخانه یک میکده‌ایم | همه سرشار ز یک باده و مستانیم
تیره بختان همه از آتش حیرت سوزند | همه آتش نفسان برق نیستانیم
او ز زنجیر جنون خانه بدوشان همیم | جمع چون حلقه زنجیر و پریشانیم
او پریشان نه و من شده آشفته او | تند تا شده‌ایم دل دسته دگر چیانیم
جلوه سرو نگار قامت دلدار کجاست | نکند راز راستی ای خاطر بنالیم
در ره کعبه رفیقانیم همه یاران همیم | همه چون دانه تسبیح نگهبانیم

گرد باد دامن صحرای پشیمانیم	هیچکس دل نمیسوزد بسرگردانیم
در چنین وقتی که میباید که دیده تر شود لب	از خجالت مهر لب گردیده و پیشانیم
چون فلاخن سنگ باشد شهپر پرواز من	هست در هر وقت گرانیها سبکجولانیم
حسن اگر پیچ و تاب خط چنین خواهد فزود	میکند دیوانه آخر این خط چوگانیم
میکند پهلو تهی از آفت سیری مرا	جوهر شمشیر دارد رهزنان از عریانیم
یاد از شبها که از بزم تماشای تو دل	آب میگردید چون عرق میریخت از پیشانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا	پیرهن دارد بجا مانده است از عریانیم
بسکه از افتادگی معمور آبادانیم	آسمان را دست کوتاه است از ویرانیم
[illegible]	نامه خود میتوانم شد اگر میخوانیم

تا لب خشک قناعت [illegible]	دست [illegible] ز طمع آب دهان [illegible]

ما و زلف تو هر دو خوش‌پریشانیم	او پریشان و ما پریشانیم

اینک اینک از سر کوی تو [illegible] میزنم	[illegible] با هر بلندی میزنم
چو ماک گلشن اگر ز [illegible] گنبد مرا	هزار [illegible]
[illegible] ولی بهر خاطر مردم	همیشه چون مژه هم بخواب میبینیم
که بجو آمدیم بکوی تو [illegible]	فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم
خوشیم با تن [illegible] این تنگ	که دست خود بسوی آستین دراز کنیم

[illegible]	[illegible]

محنت جوانی [illegible]	دست در آغوش [illegible]

نیست بصرت غیر حسرت آب رو ریزی مرا	رنگ خود است ناتوان کردن چرا خوش کنیم
سپهر تیغ مکافات کج نهاده است	چه حاجت است که ما فکر انتقام کنیم
دور شد از بعجب جان [illegible]	چند از نبود الم که عادت بهم کنیم

دل را خود خشت خانه [illegible] کنیم	آینه گر نبود آینه‌دار [illegible] کنیم
کوه برفیت ز دستار [illegible] عالم	با کجی کمر بزیم ز سر ما [illegible] کنیم
نیست برنده‌تر از خون [illegible] شمشیر مرا	با بخیه‌ای که گشت تیغ تیز تازه کنیم
ای کاش بهر قطع تمنای مدعی	مقراض وار با تو زبان‌بازی کنیم
نیست همدردی [illegible]	سر برآورد به جماعت [illegible] کنیم
کار فردا را ز ما امروز میخواهند ما	هر چه را امروز باید گو فردا کنیم

در عبادت با خلافت [illegible] میکنیم	چشم بیمار تو گر باشد عیادت میکنیم
ساز کاری بین که ما [illegible]	با فنای خویش [illegible] میکنیم

می نه از برای طرب نوش میکنیم	خود را ازین وسیله فراموش میکنیم
خود چون ز اشتیاق لب خویش [illegible]	از ما کنار و جست [illegible] میکنیم
از عقیق لب که از نقش تکلم [illegible]	گر اجازت میدهی [illegible]
طاعت ما نیست غیر از دست [illegible]	گر نماز از ما نمی‌آید وضو میکنیم
چون شمع ایستاده به پیش نشسته‌ایم	خاموش نیستیم سخن هم نمیکنیم
زاهد کعبه‌پرستی تو و ما [illegible]	تو با این عشق مسلمانی و ما برهمنیم

[illegible] که ز چشم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تا کی [illegible] علم کتاب [illegible]	[illegible] آفتاب [illegible]

دهن و چشم [illegible] آن ماه بار [illegible]	در آفتاب قیامت ستاره [illegible]
از ترک کهن همه با آنکه [illegible]	ز نسیم [illegible]
[illegible]	[illegible]

دیگر ببار چشم تو از هوش میرویم	داریم باز سر به خاموش میرویم
چون ناله حزین نتوانیم سیر کرد	قد حلقه کرده با در گوش میرویم
[illegible]	[illegible] از هوش میرویم
یاد ما مسکین [illegible]	با همه در آمد بهار نو از دل میرویم
هست آب [illegible]	با پای خویشتن [illegible] میرویم
[illegible]	[illegible]
ما در آن صبح [illegible] صبوحی دیده‌ایم	در قیامت چه خیال است [illegible]

مختلف چند ازین پرده [illegible] شویم	پرده بردار که ما جمله آهنگ شویم
خبر از کوتهی [illegible] بر خود داریم	بچه امید برون زین قفس تنگ شویم
[illegible] درین بازیگاه	هیچ [illegible]
دل تنگ [illegible] جهان	صاحب [illegible]
ما و او چون [illegible] توام هر دو [illegible]	پرده‌پوش عیب هم گردیم اگر یکدل شویم

بگذر [illegible] از حسن [illegible]	کو [illegible] که مشغول تماشا شویم
[illegible]	[illegible]
رنگ رخسار تو گلگون چهره ما [illegible]	رو بروی اگر مانیم رعنا میشویم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

تا جز به بزم صاف‌دلان وا نمیشویم	چون عکس حسن [illegible] آینه پیدا نمیشویم
چون کاغذ [illegible]	از بهر [illegible] دیگری نمیشویم

از هر طرف که [illegible] صید [illegible]	یکسو [illegible]
هر چند ابر رحمت [illegible]	بهتر [illegible]
ما توامیم با گل رعنا در این چمن	کز خون [illegible]

[illegible]	[illegible]
در راه خاکساری و افتادگی کلیم	چون جاده [illegible]

حرف النون

گردش [illegible] دل [illegible] عاشقان	نقش [illegible]
هست با اهل سخن دایم [illegible]	تلخ و شیرین [illegible]
[illegible]	مومیایی [illegible]
گفتگو [illegible]	از برای [illegible]
گر برآرم [illegible]	مردم عالم [illegible]
از عزیزان رفته [illegible]	[illegible]
[illegible] افسوس [illegible]	[illegible]
زیر گردون [illegible]	منزل آسایش [illegible]
عالم از اهل سعادت [illegible]	[illegible]
نیست جز سنگ [illegible]	نقش [illegible]
ای که خواهی [illegible]	[illegible]
از ریاضت [illegible]	راست [illegible]

چه آب از موج بحر آزار که با نوح کشتیبان | چه غم چه راحت که با خود کشتیبان
بگذار در این شو تا عمر کرده دم | چه قدر [illegible]
تا نیا بدر او بر آن [illegible] چشم در دو | عقد با هم کرده [illegible]
شود [illegible] لعل [illegible] | گر نخورد در [illegible] لعل لب [illegible]

[illegible]

ای غم [illegible] اگر پیکان نامه بر سینه است | نیست غیر از کشتن [illegible]
سیر جیحون غم از دست سپاه جهان | نیست چون [illegible] دیگران
[illegible] | گر بری نام مرا از [illegible]
[illegible] طبع [illegible] | [illegible] تیر باشد جادو [illegible]
[illegible] | عرض لشکر [illegible]
[illegible] | چون [illegible] دست [illegible]
از تو تا جانم نباشد [illegible] | گر نباشد [illegible] جهان
جستجو [illegible] | زین خجالت [illegible]
[illegible] | [illegible] گردد نهان

[illegible]

قد سرو و زلف سنبل لب غنچه خنده بلبل	هنگام جلوه آن گل ای خوبرو خرامان
شور جنون ز خلق جهان گرد ما ان	تا کس خبر نیابد نشسته باز در دامان
زین بزم طبیعتان در هر کس میبرم	میکویم ز خانه برون زینه مردمان
بی خانمان زپیش سر و سامان	چشم تو غمزه و تو نگاه تو گرد مان
خواب بدین لعبت بیا ز بیت کز غنچه	حالت دنیا نشد بت مردمان
چون نکاه حلقه خرد شان	سر بهم آورده بیند گردش آسمان
سخت بید رانه گردید بکام هر کسی	گر توانی اید و اگر و با تقدیر آسمان

گر فلک چرخ زر ابرسم زند از جا مرو | جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

دور گردان از تابش بینایی آیینه | ارشمیندم اگر خیزد صدای سوختن

زینت آسان خورم لقمه‌های الوان زرین | برگ ریزان ملکانی و دندان ریختن

تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان | ابرو نتوان برای آب جیحون ریختن

میتوان دریای شمن بخت و لغط خورشید | آبروی خویش پیش هر خسی نتوان ریختن

[illegible]

غفلت دلمردگی از بس گران دارد ترا / کشته در زندگی ای مزار خویشتن

از دو عالم میتوان یکدم تماشا کرد گذشت / گرد در ین سپید نتوانسته سوار خویشتن

نیست یک ازین هم چو زر در صحرا نشین / گرده ام با حصار با حصار خویشتن

میتوان با هر که با شاخت آشکار مشکلست / سازگاری با ان سازگار خویشتن

نیست چیز بی اعتبار اعتبار این جهان / چون نمی افتی بفکر اعتبار خویشتن

در مصاف خصم سرکش چون توانند دست یافت / کرده ام از خاکساری حصار خویشتن

در تمام عمر میسوزم برای دیگران / آتشم آتش نمی آیم بکار خویشتن

سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی / جهد کن تا چون شهسواری سوار خویشتن

خارجم الحمد لله که ازینجا میلی / میکشم خجلت ز اوج اعتبار خویشتن

اضطرابم بسکه هر ساعت بجای میبرد / در سر راه تو دارم انتظار خویشتن

جوهر آیینه را عکس تو کلدام تو ساخت / هم تو معمای خود در عجم نگار خویشتن

هست قفل کارهای بسته را از خود کلید / بر کجا بسکیست دارد او آشتی در خویشتن

میکشد بر گت عالم را غرور خویشتن / سیل نی افتد در بنوادی بزور خویشتن

گر بحبت کند رد آئینه دگر از انفعال / روی ننماید جور از قصور خویشتن

نرکلیم عصر خوشم و ز قلم دارم عصا / کرده ام فکر بیتی کوه طور خویشتن

باشد مرا خموشی چو در باز خویشتن / دارم جهان گله اما ز خویشتن

چشم خونبارم بود بر خون ناب از خویشتن / جام من دارد برنگ گل شراب از خویشتن

بسکه از تشنگی شرمنده و جان در جگر / کوزه مار احباب آسانست آب از خویشتن

یافتم از فیض نهانی عطا شعر ابد / حضر را چون زمرد با آب از خویشتن

جیب شوکت معطر نیست از عطر گل / غنچه مینای دارد گلاب از خویشتن

سعدی شوکت بود در دل چنانی / میزند بر خویش آتش این کباب از خویشتن

گو خیال نخند دیده خوش سوز خویشتن / گر بعالم خوب است اکر شمع بزور خویشتن

[illegible] / [illegible]

سایه آسا بر سر من سوزد بنبال خودم / در لباس دیگری دارم سراغ خویشتن

پای قدش بر مژده هند دل از ملال خویشتن / بر مثال غنچه جو را ز نهال خویشتن

میکشد در خاک و خون رنگین لباسی غلطم را / حلقه فتراک طاوست بال خویشتن

محبت روشنفکران باشد حصار عافیت / آب در کوهر نمی تند ز خال خویشتن

تند خویان میزنند آتش بکار خویشتن / میخورد دل شمع دایم از زبان خویشتن

ای که میسازی بصبر خویشتن آیینه / میتوان گرد از نگاهی امتحان خویشتن

آشتی می افکنم در خانمان خویشتن / میکنم روشن چراغ دودمان خویشتن

شوق در دم سوخت چون سنگ کلاه کجا / تشنه چون یاقوت بالم بخون خویشتن

هیچ همدردی نمی یابم برای خویشتن / میسوزم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای مردمم / تا فتاده ام آستین بر مدعای خویشتن

از در و دیوار خانه با دشمن من جو جواب / میکشم آزار دایم از هوای خویشتن

دشمنی با اهل عالم خصم خود کرد است / عالمی را دوست میدارم برای خویشتن

سوخت زد ظلم کی رود از خبر نهفتن

سوخت زد ظلم کار ود از خبر نهفتن / کدورت دل پاک مرا آینه گفتن

حق گو هر جهت آبروی رنگ که هر باغ رفتن / نیست تحسینی سخن را بهتر از در باغ رفتن

گر چه اول بر دادم کم از دیده باغ است / نیست از نشانم که نتوان با خبر از سر رفتن

آسودگی کرده دل از راهی حاصل / تا خواب خود نباید نتوان بجواب رفتن

هوش چنان جهان را چون تیر / هست اول هوس بس رفتن

تا بجد تیست مرا ضعف که هنگام مستان / هم آنست که از خود نتوانم رفتن

چو ز هنگام گوشش نمیتوان رفتن / خوشست جانب وجود نگه نهان رفتن

رسید از سفرم دل کو قریب غریبی است / خدا نخواسته از یاد دوستان رفتن

نه تو به [illegible] زاهدی / با منظر [illegible] ز دنیا نمیتوان رفتن

تر وقت داغ عشق تو خواهیم از جهان رفتن / که به زمین بجای نمیتوان رفتن

کجا ز خود قدمی بی کس میتوان رفتن / حکایتیست که از خویش میتوان رفتن

زآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن / ازین کشنده فلاک میتوان رفتن

وگر چو موج عنان از دست بگذاری / بجرهای خطرناک میتوان رفتن

بدنیای تعلق که شود آلوده ز اوصاف / بگرد دیر کی الحق آب زر و رفتن

از وصل نیم شاد که از آهوی وحشی / نهیید رمیدن بود آرام گرفتن

چنین که در دل ما هیچ نیست یاد دل / روایتست مکان تو لامکان گفتن

غنچه سان گرمن دلتنگ خمشم چه عجب / در دلم فکرهاست که نتوان گفتن

قبای ناز در بر سرو ناز میتوان گفتن / تکلف بر طرف عشم در از میتوان گفتن

سراپا شنیده شوم ز تو ز ابرم میتوان گفتن / تمک پرورده شوم کباب میتوان گفتن

ز فیض طالعم چشم جهان روشنی دارد / گل شب بو بصبح آفتابم میتوان گفتن

دل صد پاره دارم برای شرح هجرانش / رموز دفتر عشقم کتابم میتوان گفتن

مدام از شوق در جوش شرابم میتوان گفتن / تمک پرورده شورم کبابم میتوان گفتن

نمایم در نظرها با وجود بیخودیها / نمودی دارم و بیحجم سرابم میتوان گفتن

عجب کیفیتی دارم شرابم میتوان گفتن / دلم میسوزد ای ساقی کبابم میتوان گفتن

سراسر رازم غم گفتگو از مژه می آید / بحیرت دار ز خاموشم کتابم میتوان گفتن

بصد بیگانگی با هم نگاه آشنا دارد / عجب کرم بچشم خوابم میتوان گفتن

چراغ بزم مستانم شرابم میتوان گفتن / ز خون دل بود آتش کبابم میتوان گفتن

ز خاموشی چراغ چشم هستی روشنی دارد / ز پاس دم بود عمرم حبابم میتوان گفتن

چراغ گلشن من هر نیرز نیستم میگرد / بدل مهر تو دارم آفتابم میتوان گفتن

نگاه آگهی دارم ولیکن از گرانجانی / رفیق غفلتم تعبیر خوابم میتوان گفتن

لب نعلش بکیمیدم کامیابم میتوان گفتن / بکام دل رخش دیدم نقابم میتوان گفتن

بهم آمیزش جانا بی ز شیر و شکر باشد / دلم برکاکلش بیچیده تابم میتوان گفتن

دل را حت طلب و صبر آلوده میکرد / تو بیم گرم در بر چشم خوابم میتوان گفتن

ز اشک افشانم کاسه خالیم میتوان گفتن / ز برق دل بی شهابم میتوان گفتن

وجود مرا پرست از حالت بیگانگی کشته ام فریاد / چو حبابه است نه هیچم حبابم میتوان گفتن

ز بس داغ تو بر اعضا داغ اندوده ام / گلستان شدم از داغ باغ میتوان گفتن

جهان گرد ام روشن بکار خود حقی / برای غیر میسوزم چراغم میتوان گفتن

چو عاصل در رعد در جستجوی یار میگردم / بکام مضطرب حالم چراغم میتوان گفتن

بوقت عرض مطلب لال میباشد گوئی / اگر خواهی بجانان از زبان ما سخن گفتن

ز عقل چاره کار جنون نمی آید / چو در زبان کی نخنده چه میتوان ناخن

بر طرف الخند از جو و تعدد سر دش کوزه کم / با جوشنیم بی گردش خرخ فلک نمیتوان گفتن

ز وصف آن که زلف بر زبان سلیم / چو حرف لال در آید پیچ د بپیچ سخن

بعد رشک قلم گر زهم جدا مانیم / بدست غیر نخند راه یک کتاب سخن

مباش در پی آزار اهل شکر مباد / خدا نکرده خدنگی چه بدر شست سخن

هر که در بزست یا بجا نمیسازد سخن / شمع میبا در زبان آتش میسازد سخن

دل ما را ز خط و زلف یار میگوید سخن / هر که سودا کند بسیار میگوید سخن

میشود کوته باندک روزگار عمر را / هر که صاحب جوهر است کم بسیار میگوید سخن

نیست گوش خویش شنو در بسیل صبح / ز صدف هانکو هر گران میگوید سخن

گر نباشد روز بازار سکنم را چرا / روش از شمع قلم باشد ز آتش سخن

هر بار زوی هنر نوشته اند / هیچ تعویذی چو طومار سخن

عالم پدید آمده از گوهر سخن / کون و مکان بود عوض گوهر سخن
در حیرتم که چگونه سخن را دهم لباس / کوته قبای لفظ بود در بر سخن
جز حرف در میان خدا و رسول نیست / معراج پایه بود از منبر سخن
تا آیم بنای عالم معنی بود بلفظ / رنگینیست بسکه ریخته کاستر سخن
افتاده در سجود بپای سخن قلم / هرچند کشته است قلم سعدی سخن
بیچو کرم پیله فرو هر چیز برهم بافتیم / دیگر از ابریشم ساز سخن

ای کلام آبدارت گوهر گوش سخن / میبرد لعل سخنگو از لبت هوش سخن
لب حرف سخنگو بستم پیش آن بدخو ولی / میزند خونم بر لب خم دلم جوش سخن
آرساند خطبه حسنت بگوش اهل دل / میگذارد پای معنی بر سر دوش سخن
بر کلام کس نگیرد نکته از فیض سلوک / در حقیقت هست خاموشی خطاپوش سخن

می زند ناز و باز نامش در خور سخن / کار دندان میکند آن لب سخن
هستی دو روز راغم موسی میکند / دراز باشد آب زندگی افزون سخن
بار از خاک چو موزخمیر آرد برون / از دم خونگرم دارد از تر افسون سخن
از سیستی قلم را سر جای باکند آنست / مستی افزون نشد ... از دل گلگون سخن
میکند یاد گفتگو ما بر جای و نقص / کس ندید آیینه ناطق تا یاد سخن

هستی و نقش کلیسی بو بود شیرین سخن / همچو خون پنهان نیاید چون شد رنگین سخن
بکمال تیره روزی میشود ظلم فزون / آه اگر مینه شت شمعی بر سر این سخن
خون نرود با زهر بنشاکن ازین بد رنگین سخن / از لب نوشت نمک او شود رنگین سخن
بلح دهد ز ... شوق قلم / جدایی نمند در میان زره سخن
علم بسته داری ... لعل لبش / خوش رنگین کند ... در نرمای سخن

... دولت گزندی که میرسد بجسم / بی نشسته ندارد خطر ز افتادن
... اگر ز یار رسانیم بهم چو حسرت / مشت آبی نتوانیم بدست آوردن

زبان و فیض توان از سنگ ... / که عطر گل شود افزون بوقت پژمردن
شکسته نشد ز دوستی یاران / دوباره نشود چون گسیخته ...
تو از نجات ز عمر کام دل بردن / دراز میشود این رشته از گره خوردن
که از تو بجز دل را تواند افسرده / نخسته سیر کسی از کرشمه خوردن

برای زر که چو زر گل خواهد بش افتادن / چرا چو غنچه میباید گلوی خویش فشردن
گلش ... را با گوهر نغمه میماند / بغفلت است عقل از آتش عشق گردن
نمیتابد نغمه های او از خواهر لبت / طعام خوش نمک از غم بیچاره کاخوردن

درین گلشن برنگ لاله میباید بسر بردن / سود جگر کرد از دار بدبش خون جگر خوردن
از سیر باغ وی تنها چه گل صد جو بدرد / جه داغ بود و میبایست ما را هم جگر خوردن
ز ... گم سر بسر روی همین آب میگیرد / چه سازم گر بکویش باید دم خاک بر کردن
تو نور دیده نتوان با سالکه شست از تو / که میبایید ز چشم خویشتن قطع نظر کردن
ز خود ناگذری نتوان بجانان باشی بیرون / بکویش گر روی از خویش میباید سفر کردن
تو خون ... قلم فکر دیگری با ... / مرا باید برای خویشتن فکر دگر کردن

ز معمور ... دی باران بیاد غمی ... / جفا ... معنی که نتواند کسی بردن
خدا ... سیلاب ... / که دندان بجز لب خون مرا میباید افشردن

ز شوخ بیش ... فیض شود ... / منع بیش از فر ... مردم میتوان بردن
ز وصف ... من ... / فتا ... منیتوان بردن

باید درین خرابات بی ... حباب خوردن / جام ... سنگستان ... خوب دیگر

دلا تا چند خون در جگر بود ... ساغر خوردن / بیا ده چند خواهی بود تا کی در جگر خوردن
مکرر در چه کم گر ز چه از عهد ... / گدای سیر ... دیر ...
خیالی کی ... بود ... شکفتگی در دل / ... ساغر خوردن
شراب لعل ... از لبها دلبر ... خوردن / ... جام ... خوردن
بحرف ... لبها ... / ... مستی ... خوردن
بغیر از بوسه ... کنند ... / که این ... خوردن
... تا گیاه ... / که باید ... خون جگر خوردن
بعقیده ... / نظام ... کرده خوردن
درین ... / ... که نگ ... خوردن
بمعقد ... / ... خوردن
زرنگ ... سوی جام / برای ... خوردن

در مبن ... جام ... / چو غنچه ... خویش ... کردن
چنین ... / ... هیچ ... کردن
چنان ... / ... کردن
نمیتوان ز دل ... / ... کردن
چو عقده ... دل جهانت ... / ... کردن
نظر ... سیه ... / ... کردن
بغلر ... / ... کردن
مر چشم ... / بهر قطع نظر ز جلوت دنیا کردن
ز ... / شاید ... دنیا کردن

خاکساری ... / ... کردن
گر گرم ... / ... کردن

جدا از ... بیجا ... گردن / چو مرغ ... گردن
رفاقت ... / ... گردن
جواد ... / ... گردن
چه لازم ... / ... گردن
ز هستی ... / ... گردن
از ... / ... گردن
ستم ... / ... گردن
ز جمعیت ... / ... گردن

چه خوش است ... / ... کردن
بنواز ... / ... کردن
چه ... / ... کردن
چو ... / ... کردن

گشادی کار ... / نگاه من تواند ... کردن
توانگر ... / که ... کردن
باستغنا ... / بود ... کردن
ز یک حرف ... / ... کردن
حباب ... / ... کردن
نصیحت ... / ... کردن
ز ... / ... کردن
سوالی ... / ... کردن
سدم ... / ... کردن
... / ... کردن
... / ... کردن

خوش است ... کردن / بجواب ... کردن

بلعات سرمه دادم یکی آنچه شنودی
حکیم نمیتوانم از تو احتراز کردن
چه خوش است آنکه یکدل سر حرف باز گردد
سخن که گشته گفتن گله را دراز کردن
از عتاب بی [illegible] دل هم اندک اندک
بید بهانه آمد بهانه ساز کردن
ز جهان گرفته جانان جان سر این
که توان ز ترک جان را ابهام امتیاز کردن
سر کوی یار [illegible] بجز کعبه باید
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن

کاری نیامد از چرخ [illegible] باغ گردن
این کار عقد کو درست از بهر دماغ کردن
پیداست کوی جانان دیگر ز دود از حیرت
در زر و زیست حیرت فکر چراغ کردن

عذر [illegible] مکتوب [illegible] که تو را
بیش از آنکه [illegible] بر توانم آه کردن
چون نیابم [illegible] آنچه مراد دل [illegible]
از اشتیاق تو چه تقریر توانم کردن
[illegible] توام [illegible] دام [illegible]
جدا از جسم [illegible] گردن

[illegible] جانم که نتوان [illegible]
از آن جان [illegible] نتوان [illegible]
چه صورتهای هستی [illegible]
بر [illegible] گردن
[illegible] عقدت [illegible]
مروت [illegible] و فضل [illegible] گردن
[illegible] فارغ دل [illegible]
در ایام بهار [illegible] گردن
[illegible] نتوان گردن
دل [illegible] دولت [illegible] نتوان گردن
[illegible]
که [illegible] گردن
[illegible] جان [illegible]
با [illegible] نتوان گردن
[illegible]
[illegible] گردن
[illegible]
[illegible] گردن
اگر خواهی [illegible]
که در [illegible] گردن

[illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن
[illegible]
[illegible] گردن

بیا که گریه من تحفه زمین [illegible]
گر [illegible] فراق تو خاکی [illegible] گردن
بنای تو بود [illegible]
که این و [illegible] باد [illegible] گردن
تو با این [illegible] راه [illegible]
بحال [illegible] نتوان گردن
اگر صد عقده [illegible] در دل [illegible]
به یک [illegible] چون [illegible] نتوان گردن
بخط [illegible] بحر [illegible]
[illegible] دعوا نتوان گردن

بنام [illegible] امید [illegible] نتوان گردن
بکن با خلق [illegible] محبت نتوان گردن
خورم [illegible] چند دل ساقی بکن [illegible]
[illegible] قناعت نتوان گردن
رفیقی گر بود [illegible]
نثار [illegible] در محبت نتوان گردن
اگر [illegible] نتوان گردن
وگر [illegible] نتوان گردن

بجز [illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن
اگر از [illegible] سلیمان [illegible]
بر [illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن
ز بس [illegible]
[illegible] نتوان گردن

گر [illegible] نظر [illegible] نتوان گردن
[illegible] چشم [illegible] نتوان گردن
چنین [illegible] تو [illegible]
مرا بنام تو آواز [illegible] نتوان گردن

چه فیض [illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن

[illegible] نتوان گردن
[illegible] گردن

ز [illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن

[illegible] نتوان گردن
[illegible] نتوان گردن
[illegible] دل [illegible]
[illegible] نتوان گردن

ز پهلوی گدایی بادشاهی میتوان کردن
بترک هر چه خواهی هر چه خواهی میتوان کردن
لباس عاریتی زیند که جوان نمانیست
رها این منت چندی که گیسی میتوان کردن

بحیله کارکرایی نمیتوان کردن
کمین ملک دوا بی میتوان کردن
کف غنی نبسه د [illegible] برد [illegible]
بشاه کاسه گدایی نمیتوان کردن

بیکدل که تو از اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر چه دست خویش [illegible] کردن
بر روی سخت نتوان گفتگو رنگین کردن
بهمواری [illegible] نم باید چو [illegible] کردن

محبت چیست دل را جو کاه [illegible]
برنگی محو گشتن که خود را جستجو کردن

جای ست دولت برین سپهر نیلگون
خنده و رخسار بر عالم نمیباید زدن
بیش [illegible] بیداب [illegible]
چون طراوت [illegible] نمیباید زدن
داغ [illegible] این سپهر روی [illegible]
از [illegible] که بر سر نمیتوان زدن

کو بخت جز بیش تو ای نازنین زدن
در راه [illegible] نفس [illegible] زدن
خود را بساز که چو رفت [illegible]
دستی بر آن جمال [illegible] زدن
خواهد [illegible] سود [illegible]
خود را [illegible] اگر بر زمین زدن
باشد [illegible] بخت [illegible] روی [illegible]
چون [illegible] آتشین زدن
ای دل [illegible] آشنای [illegible]
بر روی [illegible] نتوان [illegible] شدن
زین بیابان [illegible] گرد [illegible]
بیش از این نتوان [illegible] شدن

صبا از شرم نتواند [illegible] گل نکه کردن
اگر رخت غنچه [illegible] اگر دوست [illegible] گردن
منو منو اگر دوست [illegible]
که آن دستی که دامن [illegible] گردن
کتابت [illegible] دل [illegible]
دهد [illegible] گردن
برای جستجوی او قدم [illegible]
که موی [illegible] گردن
اگر مرد رهی با کعبه و بتخانه یکدل [illegible]
که ره دور است [illegible] گردن

گر [illegible] آن [illegible] خواهد شدن
عندلیب از [illegible] گل [illegible] خواهد شدن
گر چنین خواهند [illegible]
طوق قمری سر و [illegible] خواهد شدن
جانب [illegible] افتاد کار [illegible]
در کف [illegible] افتاد [illegible] خواهد شدن
کار [illegible] کنج [illegible] افتاد [illegible]
کار ما [illegible] کار ما خواهد شدن
گر [illegible] بخش [illegible]
در کف [illegible] خواهد شدن
تیر [illegible] چنین [illegible] میکند
حلقهای جوهر آیینه وا خواهد شدن
انتظار [illegible] بخت [illegible]
تا [illegible] در جام [illegible] خواهد شدن
گر [illegible] رزق [illegible] خواهد شدن
[illegible] سنگ [illegible] آسیا خواهد شدن
چونکه [illegible] آرزوی چشم مست [illegible]
عاقبت [illegible] خواهد شدن

از دو [illegible] ترو تازه [illegible] سنبل [illegible]
که [illegible] با تو [illegible] گردن
صبح بیاض کردن [illegible] شفق [illegible]
[illegible] گرفت [illegible] دلدار [illegible] کردن
دستی که بر ندارد [illegible]
چون [illegible] آستین [illegible] گردن
چو شمع هر که [illegible]
در [illegible] بسیار [illegible] گردن

نقطه موهوم [illegible] خواهد شدن
بر [illegible] خواهد شدن
[illegible]
[illegible] باید شدن

[illegible] مشکل بود در [illegible]
ورنه آسان [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] حسن تو [illegible]
بر رخ آیینه سودی نه [illegible]

عمر رفت ای [illegible] باید شدن
[illegible] خواب [illegible] باید شدن
گر هوای [illegible] از در [illegible]
[illegible] باید شدن
چون [illegible] باید شدن
صبح [illegible] روشن [illegible] باید شدن

تا توان [illegible] خموش [illegible]
عالم آسوده [illegible] نمیباید [illegible]

عمرها کار تو چون گفتار ما کردار بود / بعد ازین کردار ما گفتار می‌باید شدن
تشنگی کز خویش باری خود آرایی مکن / بت‌شکن از مستی بتگر نمی‌باید شدن
از خموشی‌ها چو گوهر در صدف گردیده‌ایست / آبرو گر بایدت سایل نمی‌باید شدن

چند سرگردان درین دریا بلنگر بودن / چون حباب از بر در دریا دربدر دیگر شدن
ابر عالمگیر غفران گر نگردد پرده‌پوش / تخت رسوایست درین میخانه محشر شدن
نیست مفلس از زر بی‌اعتبار هیچ کم / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ما بیاموختیم هر دولت دنیا نصیب / باز میدارد ز زر پرسش آب گوهر شدن
در تو از دیدم هر چیزی که از خود کم / بیقرار شب بر روز چون شمع از کم شدن

گر تو ای گل سرو روان جوی اهل آشنا / از مروت نیست اول همزبان همدم شدن
برگ عیشی می‌نخواهد جز کف افسوس [illegible] / گر بابی همدم و حیاخوی اهل عالم شدن
صبح بیداری نبود غنچه مرا موی سفید / ما چه دانیم که خواهد به چه کوتهم شدن
چون لباس غنچه در چرخ مینا [illegible] / گر بعد از غنچه گشتم غنچه را خواهم شدن
گشت خاک آشنا پرده بیگانگی / با تو چیزی نم دگر آشنا خواهم شدن

با صبا گر سوی آن گلشن رهی خواهم شدن / چون فغان خود سراپا یک نفس خواهم شدن
از نفاق مردم این عالم رنجیده‌ام / چون نگه پنهان ز چشم خویشتن خواهم شدن

آشنای مردم عالم نتوان شدن / بهر این عالم که نتوان شدن
ما ببوی یار از خود بی‌خبر رفتیم / راه را بی‌رهنما نتوان شدن

بوی گل در نسیم صبا میتوان شدن / گر بگذری ز خویش جهان میتوان شدن
شبنم با فتاب سپید از فنا دگر / بنگر ازین کجا میتوان شدن
در دور چشم خوبی او خویش را فنا / گر عشق درویش [illegible] میتوان شدن
گیرم که در نسیم [illegible] میتوان شدن / کور دلشناس [illegible] میتوان شدن
خاکم [illegible] رفت [illegible] / بند گشتم [illegible] میتوان شدن

پا کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن / بارسن از چاه همتهای بالا آمدن
تا نگهبان تو نرم و دماغ [illegible] / هیچ فرقی نیست از نا آمدن تا آمدن
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه / نیست عیب از زود رفتن عذر بیجا آمدن

بوستان دیده را از خنده در مرهم [illegible] / که بادر پاکی گرد حباب از چشم پوشاندن
لطیف افتاده است از بسکه [illegible] / خط نارسته آن صفحه رو نتوان خواندن
زاهل شرع بر منصور کردن طعن بیدینی / بود بر ریش [illegible] بخته چسباندن

بهر دم چیست آمیزش گرفتار بلا بودن / نگه را در بدر دار [illegible] آشنا بودن
دم تیغ قضا از [illegible] / ندارد حاصلی دیگر به حکم قضا بودن
بهشت زندگی مشکل بود [illegible] / بر در خویش [illegible] تواند بودن

بود از نیست گر بود تواند بودن / با وجود تو که موجود تواند بودن
ز فیض جام در صورت [illegible] / نباید در جهان از خویش بی‌ازبوده
ز حال آشنایان [illegible] دارم / که ناید عارفان در آشنایی کم ز بیگانه
برای [illegible] / که عاقلانه ز زنجیر بایدم بودن
صبح [illegible] / که با جوانی دل پیر بایدم بودن
زندگی [illegible] / غم من [illegible] توان بودن
ندارد [illegible] / تا شایی [illegible]
میان [illegible] / [illegible]

در دل [illegible] / کلید قفل دل [illegible]
ز غفلت [illegible] / ز خوابیده [illegible]
نظر [illegible] / که در آیینه [illegible]
بر [illegible] / خط [illegible]

بجنگ خویش برخیزد با تو هر کس نیستی / در صبح ار خواهی آب بتا از خویش بخشیدن
نگیری تا جدا از ناقل لب نهم گشا / گران گر نبیند مقدار خود از خوف بخشیدن
ز اسباب جهان بر خویش باید نقد پیچیدن / که بر خاطر نباشد بر گران هنگام برچیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه بهار / بهم می‌آورم آرم مهر زبان [illegible]
بیا اهل صفا را دست بوسی کن که [illegible] / رخ آیینه بوسیدن [illegible]
بعذر رحمت خود هر که باشد مگسند گاهی / ز تقصیر می‌آمد خیالم گر تو بخشیدن
زند تیر تغافل بر [illegible] / نظر بستن بود صیاد [illegible]

از قناعت گم نمی‌گردد قلم / گرد ره سیر جهان خاک ره ادب [illegible]
گرد آنکه بسوی دو ابرو وارم / در دیده وار و مقصد [illegible]
ز سعد سیح کمالی انجم بخشیدن / که بجز [illegible] بخشیدن
اوج دولت ز مقامیست که [illegible] / بر لب بام خطر حبل [illegible]
کم از آنست توانم که بمیزان آید / پیش آنست که توانم سنجیدن
از گران سنگی کوه کنه جود و شادم / که بمیزان قیامت نتوانم سنجیدن
فی فلان نرانبود مهره از عالم غیب / بای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
آب بود دلم در دل دریا بودم / کرد از بحر مرا گرد که گرد دیدن
عید و نوروز برودم چه مبارک میبود / چشم وا دید [illegible]
راز بر تر [illegible] یکانست / تا بدانی که نباشد [illegible]
خار [illegible] گل بیخار شود / پرده عیب حجابست نظر پوشیدن
سبب [illegible] نگردد گران [illegible] / که محالست شود [illegible] از خورشیدن
بی‌بصیرت چه گل از عیب تواند دیدن / بای خوابیده چه در خواب تواند دیدن
خویش را جمع کن از [illegible] / که گل از خار توان چید بدام چیدن
چشم هر کس که [illegible] / آتش از [illegible] تواند دیدن
مبر در [illegible] آدم خاکی [illegible] / میشود کاسه گل ساخته گردیدن
هیچ [illegible] / نتوانست [illegible] چسبیدن

ز کوه صحبت خسته برسیدن / نگاه [illegible] عمر [illegible]
ز روی حسن [illegible] / که دست [illegible] گل چیدن
نظر ز روی تو خورشید [illegible] / اگر چه [illegible] دیدن
مشو ز [illegible] امید در ره عشق / که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
ز هیچ عذر نماندست [illegible] / بغیر [illegible] زمین [illegible]
بپوش چشم [illegible] روزگار که نیست / لباس [illegible] پوشیدن
بپوش چشم خود از عیب مردمان [illegible] / ترا که [illegible] پوشیدن
زبیده [illegible] / باین که [illegible] باغ [illegible]
ز سطر [illegible] / که کفر محض بود [illegible]
سفر [illegible] / کباب پخته [illegible] دیدن
ز بخل [illegible] / که شیر [illegible]
ترا [illegible] آگاه / که چشم [illegible] مالیدن

نشود [illegible] / بچه [illegible]

ای قامت بلندت معراج آرزوها / ایمن شود [illegible]
در خاک تیره دیدم [illegible] / هر طفل [illegible] آب [illegible]
روزی که حلقه گردند زلف [illegible] / از فکر [illegible]
بوستان [illegible] / از خلق اگر رمیدی [illegible]

نگشود [illegible] گره از کار کسی / نقش [illegible]
کرده ام [illegible] / جا [illegible]
چون زهر [illegible] / گوشه [illegible]
[illegible] / از سایه [illegible]

نکن منع تماشایی ز دیدن / که این گل کم نمیگردد ز چیدن
مزن زنهار لاف حق شناسی / چو نتوانی بکنه خود رسیدن
تو چون در جلوه آیی سرو گل را / فرامش میشود قامت کشیدن
کی چون شبنم بردارد ز رویی / که مانع میشود عرق از چکیدن

اگر گردم بدامانت نشیند / بگرد خویش نتوانم رسیدن
بنیرنگ تو نقاشی ندیدم / قیامت میکنی در قد کشیدن
لب او را چو میباید مکیدن / نباید حرف و صوت از وی شنیدن
ز بس هر سو خیالم میرود تند / میسر نیست بر جسم فهم رسیدن
مرا سوی چه نتوانست دیدن / برو در مانده رنگم از پریدن
نشسته زود برخاسته تر / ببال دیگران نتوان پریدن
ز تصویر قدت صورت نه بندد / مصور را بجز خجلت کشیدن
جدا از خانهٔ نقاش در عشق / نمودی میتوان کوهی کشیدن

گذشت از دل اشکی من کنار لطف [illegible] / هنوز از درد تلخ آه ریحان شنوانم [illegible]
تو تا بگرداب چشم کشتن خشمم از دل / گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوانم [illegible]
همین بر چیدن دامن بود از راه کاکل / کلی گرد دامن صحرای امکان میتوانم [illegible]
غبار کلفت و چشم زبانم دارد / جهانم بید و بوشیده میتوانم [illegible]
سخت مشغول حسن خود شده / خود نیش باید از تو دزد دیدن

چه خوبست صورت فراز نور دل باشنیدنی / بر خسته نظاره کردن نخرند اشنیدنی

ز تیر تو دل این مسلمان فرزندی / مهرجا به پا کج بجو که رسا بر دل

روزگاری رشته تاب آرزو بودی / چند روزی هم گره بر رشتهٔ امال زن
تر باز پشت دست حسرت بنیم / یکبار این ترنج طلا را بیا بزن

ای دل از زلف تا دستی زنی دستی بزن / چون گل بدامان صبا دستی زنی دستی بزن
داری اگر در دل طلب بردار او نیم شب / آهسته از روی طلب دستی بزن دستی بزن

چمن رخسار حق دم جو بدست پیر امن زن / در بحر بیکنار عنبت دست پا مزن
از نصیحت کی شود از غفلت بیدار دل / آب بحیل بر صورت دریا مزن
مرغ دست آموز روزی بی نیازت طلب / در کشتن این شکار است دام دو پا مزن
کج کلاهی بزلف از زانی / خطا تو هم با برین حباب مزن
لب احیان به بند که نگشاید طلب / قفلی که اعتبار ندارد بدر مزن
با این فعال بخت چه جای تن تا حد / گردست را بسر نزنی بر کمر مزن
با ریک شب کی خاطر جویه ها مسکنید / یکنفس ای صبح بر خاطر ما دم مزن

با تواضع میتوانی جان ز دشمن را گرفت / جز بشمشیر خمیده گردن دشمن مزن
انصاف نیست آیه رحمت شود غلاف / جبینی که چون زلف بود در جبین مزن

دلهای صیقلی بود آئینه دار حسن / آئینه چشم شود بجود در دیار حسن
از عوض ملک نخوت شاهان فزون شود / در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

دل ابهم سخن که فروزان شود در حسن / کاینه شکسته فزون‌تر شود در حسن
این گل بسیر ابجد بینی نگشت / ای نظر که عشق جان تو وجا حسن
شب دم زد از شکستگی خود کرشمه / چون سبلسله زیاده شود جلوه گاه حسن

زهی از شبنم رخسار آب چشم حیا روشن / چراغ ما و را از شمع ترددش با روشن
بسوز از آتش غیرت چشم ضعیفم را اگر خواهم / شود از استخوانم در وفا بزم ما روشن
اگر خواهد خدا کار به بست دشمنان سازد / بزور باد مسکین کرد چراغ آسیا روشن

آمد به بزم آنکه چون آفتاب روشن / ساغر گرفت بر کف چشم شراب روشن
پنهان شد زچشم از بر نقاب روشن / آئینه عکس چون آفتاب روشن
خواهی اگر فراغت چشم از جهان بپوشان / کاین مدعا دلیلش باشد ز خواب روشن

بود تا مغز در سر دیده ما بود روشن / چراغ باد ما از آئینه دهقان بود روشن
رمز دیده رمد از کشود مکتوب / ز نو تیار قلم چشم ما شود روشن
سواد هندی بخشد فروغ اهل معنی را / که هر کس را چراغی هست شب نمیشود روشن
شنیدم ما ز شمشیر تو دارد وصل پیری را / دم تیغ تو برا چشم زخم دیگرم روشن
سیاه بختی ما را کسی نمیدانست / بدور خط تو کرد بدین سخن روشن

بکسی جوی آشنایم بی نصیبم در وطن / همچو دندان تو بیرون غریبم در وطن
که چنانی از وداع من بیگانه است / چون سیاهی دیده نرگس غریبم در وطن

ز عجب تو بمنبرش مپنج خط بشکن / غرور تو به بت شکست رود بشکن

برای کام دنیا دهن دل بر میان بشکن / پر و بال هما را از برای استخوان بشکن

مرا هم بنجم جانی هست و تیغ بلا گردان / بکش شمشیر بر جمعی دجا نبار سر کن
بیر فردا نوبت وصل منت از آسمان کم / بیر از شام هجران از بهر سوختن فردا کن

نزول لشکر غم داد بام سر زانو را / صفا در کوزه عشق از که از خویش بیرون کن
برو ای خوشه طمع جا بر سر خویش کن / بجز غم بسته بود خان آئینه دل مشکین کن

بر آمد از لباس آن گلشن در بنگ یاد داد / ز نرگس تا سوی بهر خدا خود را مهیا کن
بر خسارش دل را بنگاه ار جور بیداد / بهار گلی را در سر و تماشا کن
مرا گر در ترازو یوسف کلیه آهن تاب / دماغ بو کشیده ز نسبت شود را تماشا کن
بهنگام بریدن مکث بد مرغ بر بالا / نو هم بیوند آمیزش گیسو شبنم کن
بیا ای میتوان لب راغبه بدم کن / خراش تیغه و بدن زخم چون غم تماشا کن

به ادب نه بود کس نهد بر روی / شو حیا جمع و در دیده مردم جا کن
چند از را طلب که برای نیکه حرمت / دوست نزد دیگر از تو بتو خبر دا کن
خبر آمد ز لشکر غارت بهشت / خیمه آید که دست دهد بر پا کن

نظر بخال خطان بهشت سیما کن / شکسته قلم منع را تماشا کن
ز سنگ خاره دم تیغ بر ور کرد / بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن
فکنده است تراد به رزم پوسال / به بند بکید ز وصد و بر وجود را کن
ز مین عرش بکو بین صلیح کل کردیم / تو خصم گرد و زما دوستی تماشا کن
نگاه معصیت کنی امروز / عمر بکنه نشست فکر فردا کن
اینقدر داغ بر دلم مگذار / بر سخن بر تمام اعضا کن
بو دکفر طریقت از به کم شد گرد / اگر داری دماغ جستجو آرام سر کن
گلشن داغ و شمیمش آید وشر دوش شعله انگیز / بیا سامان گلزار محبت را تماشا کن

زمینی بکند و لب باز گلم را تماشا کن / ز شادی بر بالش و عمر نبخیم تو را تماشا کن

قدم بر چشم و فرق زمم فرو زا تماشا کن / بیا دو لب بر عمر بر خجور دا تماشا کن

نه هر چشمی تواند خط سبز عشق را خواندن / بچشم داغ سودا بین مجنون را تماشا کن
[illegible] / دراز دو خیال ابرو و خال [illegible] تماشا کن
[illegible] خورشید [illegible] / برازرخسار [illegible] آسمان گونه را تماشا کن

دارم تنی چو شعله و دل سنگ آب کن / از عکس خویش آینه عالم حجاب کن
داغی بدست خود زده عالم تمام سوز / آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن
داغ دل بزخم تازه شده نام و داغ بر / تشنه است همچو عمر رفتن شتاب کن
کودک مزاج تازه بعاشق بهانه گیر / رنجیده شبی دیگر و با من عتاب کن
اوراق صبر و طاقت عاشق بباد ده / از یک نگاه خانه مردم خراب کن
ما را زباده توبه ده و خود همیشه مست / خون در دل پیاله بجای شراب کن
ناز خریده را بمن بی‌نوا فروش / آنجا شنیده را همه اینجا جواب کن
مستانه ای رقیب و گرگ [illegible] / ساغر ز غیر گیر و دل ما کباب کن
دل برده [illegible] / مژگان ز شوخ [illegible] کن
گلزار رنگ را ز نگاهی گلاب گیر / آتش ز گرمی عرق شرم آب کن

تنها نیست [illegible] دلبر / از خود [illegible] ز مردم دیگر حجاب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتن است / دل را [illegible] خواب کن
[illegible] ندامت [illegible] / این [illegible] گرمی کباب کن
گر لطف میکنی تو که سیلاب عالمی / اول بیا و خانه ما را خراب کن

گوشه نشین و ترک عالم [illegible] کن / زیر سر [illegible] دستار و فراغت خواب کن
عمر [illegible] طول امل [illegible] / با بقای [illegible] این رشته را [illegible] کن

[illegible] طلب کنم / حق از دل [illegible] کن

از آب [illegible] التفات کن / از طول عمر [illegible] حیات کن

از زخم سنگ نیست درستی اگر [illegible] / روی کشاده [illegible] کن
از وضع ناگوار جهان دیده باش / این کار را بکل عدم التفات کن
از عمر جاودان [illegible] خوشتر نیست / با آبگینه صلح ز آب حیات کن

نصیحت [illegible] بشنو و فراغت کن / چو [illegible] زد در [illegible] کن
[illegible] / برای [illegible] فردای خود زراعت کن
فریب [illegible] / چه میخواهی ز بلبل باغبان [illegible] نصیحت کن
روزگار زندگانی [illegible] لازم است / در حریم شعله ما را ای سمند یاد کن
چند ای گل جلوه در کار تماشا کن / بی‌نوایان قفس را هم [illegible] یاد کن
[illegible] / ای معلم [illegible] را آزاد کن

بهبود ندارد از زخم خجالت / با سیلی [illegible] ادب مردم بد کن
تدبیر [illegible] / نظم و نسق کار خود از هر چه شود کن
در معرکه رزم تو چون خصم [illegible] شود / برخیزد و [illegible] کن

این کارخانه ایست که [illegible] شود / هر چیز را پسند تو باشد پسند کن
این راه [illegible] / ای کمتر از [illegible] بلند کن

مخور هرگز غم روزی [illegible] کن / [illegible] آب [illegible] کن
[illegible] / از نگاه اعتبار [illegible] در کار کن
[illegible] اعتبار [illegible] / کار کن [illegible] کن
خود را [illegible] / [illegible] روزگار کن
[illegible] / [illegible] کن

بیا که [illegible] امروز [illegible] فردا [illegible] کن / اگر خواهی [illegible] روز دیگر [illegible] کن

بیا شمع شبستان مرا امشب منور کن / ز روی [illegible] آفتاب می پرستان کن
[illegible] / همین دانم که [illegible] با خویش [illegible] کن

وز دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن / زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن
دزدان دل شب دست بتاراج بر آرند / در دور خط از [illegible] رخ یار حذر کن
از خود بگریز و از این بادیه [illegible] کن / دل جمع کن از راهزن آن نگاه سفر کن
[illegible] عالم [illegible] / از هر چه بجز دوست بود قطع نظر کن

نه چون گلهای [illegible] دو رنگی [illegible] / چو [illegible] بوی گل [illegible] کن

این رشته را که طول امل نام کرده / زنار میشود ز میان زود باز کن
چشم رفت و گوش رفت و عقل رفت و هوش رفت / ای دل آمد آمد مرگ است چشمی باز کن
از بصیرت ترک دنیا [illegible] / بهر پوشیدن در این هنگام چشمی باز کن
از نیاز [illegible] فطرت [illegible] / بی‌نیازی پیشه خود کن بعالم ناز کن

از برای سرخ رویی [illegible] کن / چون گل رعنا [illegible] خویش کن
[illegible] / که [illegible] دشمن [illegible] خم کن
[illegible] / بهر [illegible] محکم کن

ترک بیرحمی و خوی گرم کن / رو اگر داری دلت را نرم کن
[illegible] / بخود [illegible] دشمن [illegible] کم کن

[illegible] / [illegible] کن

[illegible] / ز شهد دوستی جانی بکام دشمنم کن
[illegible] / اگر روزی فراموشم کنی [illegible] کن

[illegible] / غبار شو [illegible] دامن کن

[illegible] / اگر [illegible] خود [illegible] کن
سوی ملک [illegible] / [illegible] کن
[illegible] / [illegible] کن
خود را از زهد خشک [illegible] / زاهد [illegible] کن
[illegible] / سرو را چون [illegible] کن
هر طاعتی که نیست [illegible] / همچون [illegible] کن
خود را نگاه دار [illegible] / خواهی [illegible] کن

[illegible] / رخنه در بنیاد [illegible] کن

ای دل از [illegible] بلند [illegible] / در [illegible] کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب [illegible] / [illegible] کن
بر لب بام خطر نتوان بخواب [illegible] / [illegible] کن
[illegible] / زنهار از [illegible] کن
بوی خون [illegible] / رحم کن [illegible] کن
روی در [illegible] / چون [illegible] کن
از [illegible] / از [illegible] کن
فتنه در دنبال [illegible] / چون [illegible] کن
ای که [illegible] / از [illegible] کن
میشود [illegible] / از شکست [illegible] دل [illegible] کن

بحر که هر که [illegible] سر اندیشه کن
بشنو از من بهار ز چشم تر اندیشه کن

ساحلی که دارد این بحر کناره اندیشه کن
زینهار از وضع این جمع کز اندیشه کن
از وجود خویش [illegible] اندیشه کن
ای توانا از عدو ناتوان اندیشه کن
لیک کردار بد [illegible] دل [illegible] اندیشه کن

سایه بال هما [illegible] دنیا بود
[illegible] بود [illegible]
با کمال ضعف پیری بر جوانی غالب است
گر همه خلق کرد خصمت باک نیست

[illegible] قیامت جلوه بر صحرای هستی کن
لبی تر ساز [illegible] باده مستی کن
تو زاهد که توانی [illegible] دل بود
[illegible] خود پرستی کن

خداوندا [illegible] کن
خدایی کرده پیغمبری کن

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن
خود را بد و پیمانه جهاندار گری کن
[illegible]
هر کار که [illegible] ناکام گری کن
[illegible]
[illegible] مختصری کن
[illegible]
[illegible] از کار اصلاح دگری کن

[illegible]

از کی [illegible] دم [illegible]
رفتم ز دست ای [illegible] کار [illegible] مکن

پای [illegible] دراز [illegible] آب [illegible] مکن
[illegible] خوابیده [illegible] مکن

بحار [illegible] عطا [illegible] مکن
لب [illegible] هیچ و پوچ [illegible] مکن
تو [illegible] و لعضا [illegible] تو
بعصیان ستم بر رعایا مکن
[illegible] دلا جمع که [illegible] دارد
ای جرس [illegible] فریاد مکن

یکدم که با تو ام بسوی من نظر مکن
[illegible] ندیده ام [illegible]
[illegible]
بر هر که [illegible] بحقارت نظر مکن
[illegible]
از آفتاب روز قیامت حذر مکن
خواهی که [illegible]
با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
[illegible]
در [illegible] بحقارت نظر مکن
[illegible]
زنهار با [illegible] موافق سفر مکن
گو هر چه [illegible]
تا [illegible] باید گهر مکن

با خود [illegible]
[illegible] چشم [illegible] مکن
[illegible]
نفس [illegible] خویش [illegible] مکن
[illegible]
ای هما [illegible] فراموش مکن

چشم [illegible] ره غبار دل مکن
آب [illegible] گل مکن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صائب

اسمان نهاد بچرخ از دل پر شور من | میکند از جای خم را باده پر زور من
بو کوه بیستون فرهاد اگر سنگ زور | از دل سنگین او تا سنگ دور من
حرف حیرت بر زمین ماند از آن تحریر | از سر برداشتن میکند منظور من
صائب سخنم امروز که در نه صدف چرخ | پیدا نتوان کرد کسی مثل گهر من

در هر کسی که زدم گوش بر آواز خودم | سخن از انبس که بجا مانده مهر لب از من

دلم گداخت چشم بر آب گرم شد از من | شدم در آتش حجاب گرم شد از من
از بین داغ چشم که هیچ نه همه تر سوختم خود را | ز نان غیر ز بختم نه آبی گرم شد از من
در اول سوختم اما با این شادم که در [illegible] | دل آلوده در خون کباب گرم شد از من

رفتن از نقش سنگ از ضعف تن بنالم | کر کشی بر صفحه آب دهان تصویر من
گفتمش از پیری شود دلم علاقه سست تر | قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من
بسکه وحشت شوق او آمیخت در تخمیر من | از سواد گرده خود میرمد تصویر من
صفحه نقاشی گر از کاغذ سیماب بود | اضطراب از بس که ظاهر شد از تصویر من

بعد فسون جهان [illegible] | که چون افسانه چشم نم خواب گرم [illegible]

شب تارم ولی روشن صبح امید از من | سیه روزم اگر اما جهان آر امید از من
بظاهر گر چه سفیدم بباطن معنی نجوم | که قفل سکه‌های جهان دارد کلید از من
ز بس کز جور خوبان بر تن زارم گشت [illegible] | برآمد استخوان بر تن چون موی سفید از من

ای دل از تو ظاهر الخفا چون حقیقت [illegible] | وی میان تو از خیالها که چون نهان جو راز من
کرد دیوار عدم ز نا همت تکیه گاه [illegible] | هر دو کون را اگر بهم زنی نگیت [illegible]
[illegible] | دست کم علم بمیان کم سازد [illegible]

رقیبانم نمیکوشم گل و باغ و بهار از من | بهار از تو گل از تو هر چه عالم از تو یار از من
نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست [illegible] | دل از من دیده از من آستین از من کنار از من
برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب | جهان از هر چه در دو هست از تو یار از من

دل که پسند بوصل تو ای سرو ناز من | یک کوچه است زلف دراز ره دراز من
چون بوی گل که میشود از برگ گل [illegible] | پی برده ز پرده بسیار راز من
راه دلت پیش و بد عابر دام [illegible] | بر روی من [illegible] ملایک نماز من

بردار دل از شکست چون نظر از من | چون عکس در آینه نماند اثر از من
نگین از نقش گردد ساده چون شد [illegible] | بجا که گشت [illegible] یار [illegible] از من
[illegible] کار از خطر بر کار رنگ هم آغوشی | گمند و چه هم از جا بجا بند [illegible] از من

شد بهار بیخود از بس چمن پرواز من | میرند جوش گل از آینه بوی راز من
در طلسم گردش چشم بتان افتاده ام | چون نگه در پنجره مژگان بود پرواز من
حیرت آتشم که معنی زبان راز من | گوش بر آینه نه تا بشنوی آواز من

بجا که گشت تاراج فراق دل شاد از من | بقدر آنکه گیرد ناوک چو رش [illegible]

با من آمیزش او الفت موج است کنار | روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
بتکلم به تبسم بخموشی بنگاه | میبرد دل بر هم سته دل آسان از من
قمری ار نخته بالم بتماشا که روم | تا بیار کشی ای سرو خرامان از من

میدانیم بود از تو چون نگین از نام | هزار بار اگر میشوی جدا از من

[illegible]

نیست پروای من از زهد که خاکم بر سر / ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
ای مصور قلم از صورت او باز بگیر / تو کجا نقش صورت او ناز کشید از من

چرا آیینهٔ عشق مرا از چهره افروزی / نه غنچه رنگ افزا از جبین چو چراغ من
نذارد وجد ما شوخی به مجلس من افروزی / نسیمی کی کند پروانه از دود چراغ من
دلم از یاد لعل او برنجی تاک [illegible] / که یکجا جمع شد چون بر کنار غنچه داغ من
بهوای دو سر از سودای مشکین طره دارم / که موج بوی سنبل میشود دود دماغ من

از نگه داشت سیل گریه بر روی زمین از من / همان دارد غبار خاطر انس زمین از من
بدست برق بیزینهار دادم حاصل خود را / که کجوبا برق بر ندارد خوشه چین از من
برآرد کوشش جوش اثر گرد انجمن از من / بانداک روزگاری آسمان گرد زمین از من

آهم ز دل که وقت صدا بر آورد از دود / این خانه شد سفید ز دود چراغ من
بر دی تو از من نتوان یافت روشنایی / چون آینه عکس صبح ما صادق من

غیر نعمت ننگ گشته همراه نسل آدم / این نجس دیگر چه میخواهد ز جان پاک من
خود نمیشم مرد نام از دیده‌ام اندوهگین / از غبار خاطر خلق است کی بر خاک من

برنگ لاله میرود بدر تن پیوسته داغ من / نمیگردد ز شمع دیگری روشن چراغ من
چنان خواهم نوشت دلبری گلشن چنین حسنش / که گل گل شکفتند چنار در باغ باغ من
خیالش شمال عکس ارم در دل سودا / از آن و سینهٔ آیینه باشد سنگ داغ من
درین صحرا بود هر لاله چون چشمه خونی / ز بس جوشید با هر گل منش خون ز داغ من
ترا ای زندگی کامی به [illegible] / بجا ماند قوسی چو چشم خفته میشود چراغ من
چنانست به بر حسن از دیدن گل تازه داغ / که میشود ز دود نکهت گلشن دماغ من

بجز مخموری شب در صحن گلشن نیست ایام من / بآن نرگس که چشم میکرد داغ من
هنوز از آتش روی تو یادم گرمست داغ من
بهار گلشن حسن تو زنگ آشنا و جسم من / تو تازه گی طراوت رفت از گلهای داغ من

کجاست یار که در محنتم جبانم خواهی بود / راه را می بیند و می‌پرسد از فرسنگ من
سبنه دیگر آهم جنگ سنگ من / از خجالت مومیا میگدازد رنگ من
باده و نیک [illegible] / آهن آیینه می آید برون از سنگ من

بهار لاله‌های داغ عاشق دیده‌ای دارد / نیاز شب چراغ گلشن جشنم چراغ من
بجام عکس رخسار که چون خورشید [illegible] / که میبالد بخود چون ماه تو هر دم ایاغ من
میسوزد دل از حسرت نظر فشیع چراغ من / گفتند سوز محبت مشکل از چراغ من
ز گلها چشم انجم که من [illegible] / شوم آب از خجالت کی بگیرد سراغ من
ز تنها چون خور شدن بلند [illegible] / بزم شعله عقده بر میسوزد چراغ من
[illegible] / ز عشق لاله گل رخسار میسوزد چراغ من
[illegible] / که هر نقش قدم چشمیست بر راه سراغ من
[illegible] / نذارد رفتی عنبر بهار تازه در باغ من

میشود بر کشتگی سامان آب و رنگ من / شعله جواله گردد در فلاخن سنگ من
مینماید چون پر طاووس از هر موج هوا / بسکه از رنگ میپرد هر دم برنگ من
منزلم گرد سنگین بار اندوه گران / دامن صحرا زمین شد هر زمین از سنگ من
خامشی از آه گرمم چون سپند افغان / سرمه گیرد بو چو هر دود از شعله آهنگ من
خاک راه و خاک رهها آب و رنگ / نیست غیر از آتش افتادگی در سنگ من
کی فتد از جوشش غم شوق بیچاره ام / میطپد دلم برنگ نبض رگ در سنگ من
در شبش در [illegible] غم دار اسنجیده‌ام / نیست در میزان عشقش جای هم سنگ من
آب رود دریا [illegible] / گر برد نامم کسی در بزم با نیک نام من

شد نرم شکست از لوح جهان نقش وجود / میشماید قصد خود هر کس کند جنگ مرا
چون نگاه قهر و لطف گلرخان دایم مرا / آب از تکیه چشمه میشود سیل و خنگ مرا
سوز دیگ افتاد [illegible] آتش رنگ مرا / میتوان افروخت شمع از شعله جنگ مرا
دیده‌ام از تو مستی شکست رنگ مرا / شیشهٔ هر سنگ نامه می آید بجنگ سنگ مرا

بسکه از ضعف تن هر بار پر بستانهاست مرا / جوهر آیینه گرد در نظر تماشای من
میرقصم ز بن شهر تا بسکه دو دم رنگ حسرت / میتوان [illegible] احکام زمین گرد استغنای من
نرسد کام امیدم که چه آب از سر گذشت / هم ندارم مسیحی کو بجز بر دام لالای من
بسکه دارد دل گلفت جهره [illegible] / روی میمالد بخاک آیینه را تمنای من
نگیرم بر تنم بپیچ و تاب عشق نیست / میشود آیینه صاحب جوهر از تمنای من
ای خوش آن تو وقتی در دشت جنون در هر قدم / جاده می افتاد چون زنجیر در دنبال من
الحذار از آب خوردن [illegible] / از گره کردم بسازد رشتهٔ آمال من
نمیکنم انکار عصیان زانکه از جوش گناه / نیست خالی جای من در نامهٔ اعمال من

اشتیاقم که بدیدار تو دارد دل من / دل من دانه و من دانم و داند دل من
همچو انعقل که از خوف کلبدش باشد / دایم از حرف شنا سازنگشاید دل من
نرگس چشم تو از شوخ که ناهش می بینند / از نگه روی بر من تاب چو دارد دل من

همچو تصویر از هستی خالی جام من / نیست جز بیراهی موجود در اندام من
بسکه از شوق جسدم باقد همچون کمان / استخوانم شد حیثه علاج بر اندام من
بسکه در سودای او خود بهی کردم / بر زبان بنهادم نگین [illegible] جای نام من
شد تباهی ز آه بست خود کام حاصل کام من / شد بدود ریخته آواز زرین [illegible] من
جز سیه روی نباشد حاصل ایام من / نامهٔ اعمال روز رفته با خود آوردم آن

دل امیدوار از قند مکرر کلام من / نمکین بنیاد سخن شکر کلام من
اندیشه آتش ناخن جوج [illegible] / باشد متین چو سد سکندر کلام من
در قطع ره ز جاده [illegible] بیابان / از راستی غنی است مسطر کلام من

نمیشود دلبر نگر از سنگ شرارم / بجویم عالمی تشنه است بیداری غم
نگار دیگر بسکه دمن از رنگ منم / خدنگ او در از بود دور جسم شنیدم

عاشق سلسلهٔ زلف کمر من / روز کاریست که جوانه زنجیرم
نگیرم چشم بهر کس که سیکبسیمای / محو یک عکس چو آیینه تصویرم

جاری از بالای از تشنه علم آب چشم من / بجو در زر کمین دارد حباب چشم من
هر که بود و هر چه بود از آدم و عالم / با خرابی چشم او شد با خراب چشم من
هست خالی جای تو جو شیشه ناید در نگاه / هست خالی جای نور چشم در چشم من
رشته اشکم بعینه سبحه بگسسته است / بسکه می آید غبار آلود آب از چشم من

ز بس هر دم بر نگاه گرد جاده در دشت بجانم / هما از نعمت الوان نشسته بر استخوانم
ز بس در بر روزه آتش بجانم [illegible] / چو شمع خلوت فانوس زد در استخوانم
خیالم بیرون رو دار قید هستی [illegible] / که بر بالای قفس شد رشته جسم نوازم
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط [illegible] / چو مو پیوسته شد پیراهن [illegible] استخوانم

ندارد وصف قاصد در دلش تحریر خوانم / که دیگر میشود در درد دامن از زبانم
ز سوز عشق او شد بسکه روشن [illegible] / هما شمع مزار خویشتن زد در استخوانم
ز بس [illegible] سعادت کرده جا [illegible] بدم / هما پیوسته سازد آشیان از استخوانم
ز سوز آتش هجر او شبهای تنهایی / زمین شد آسمان از دیدهٔ [illegible]
طپیدن بسکه عادت کرده جسم ناتوانم / نیسان مرده نمی‌دانم [illegible] از استخوانم
هما شب در میان از استخوانم تا سحر خوانم
چنان لبریز شد از زهر چشم یار جامم / که مانند نرگس بود پر استخوانم

از ضعف گشته خامه تن ناتوان من / پیچیده است موی سخن بر زبان من
بستست لاغری ره صیاد را به صید / گردیده کم وجود من از بس زیان من
دارد خطر حصار تن از رخنه نظر / شد چشم بسته‌ام ز جهان دیده بان من
شد صرف اشک شبنم و در ناله ریخت / این سرو سبز گشته ز آب روان من
دارد شکسته بخت دو تا از بس مرا / نتوان درست کرد سخن از زبان من
افتاده است کار به زلف دراز او / کوته نمی‌شود سخن داستان من
بیکاریم ز بیم ای سستی و ضعف نیست / از زور خویش ماند معطل کمان من
از بس که آخته است تن ناتوان من / گردیده سایه مژه‌ام سایبان من
مشق خط غبار کند بعد از این هما / افتد به دستش ار قلم استخوان من
خاموش اگر چه هستم از سوز دل چو شمع / نشنیده انجمن سخنی از زبان من
زخمی که یار بر دل اغیار میزند / جوهر به قطره زان آید آنهم به استخوان من
از بس که آخته است تن ناتوان من / برگشته است مغز هم از استخوان من

دالم چو قمری و بلبل سرو و گل / در غنچه دلست نهان گلستان من
با قامت خمیده مرا عشق آرزوست / محتاج آتشی شده زین کمان من
خاموش و از خانه‌ام از آب نان تهی است / روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من
رستم که آتش از سنگ کویت جدا نبود / پر می‌زند به بال هما استخوان من
از بس شکسته‌ام ز غمت میکند هما / مشق شکسته از قلم استخوان من

جانم ز حرز بری و بشکر شد اجابت / تو نداری من ندارم بس که از داغ جانم
قطع پیوند تعلق کرده‌ام ز بس که جانم / داغ دارد خار از گوهی دامان من

چون هوا پیوسته در ذوق تماشا منند / میکند هر کس نفس در دل ز کف دامان من
خوب با چشم خود نظر زادم برده است / وقت سیر هما بجا آمد مرا بستان من

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من / شود دو نیم زمین گر ز آرمیدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید / که روشنست جهان از نفس کشیدن من
هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن / نهفته است در آغوش آرمیدن من
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان / که دارد وحشت خاطر فرو رمیدن من
توان شنیدن آواز حلقه در گوش / اگر گران نبود گوش از شنیدن من

نشد بخل و عالم روشناس عالم / تو گویی بید مجنون نیست آه سرنگون من
بگو قطع دگر جلاد عشق او بنیاد / رساتر باشد از طول امل پیمانه خون من
نیاید عنبر پیکان خدنگت کوه کن / کند تیغ تو چون کوه غواصی به دریای خون من

همین نامیست باقی از تن زار حزین من / به هر جا می‌نشینم میشود نقش نگین من

از فیض بیخودی تو که با بیست ای نوی / صد حیف گر خود است تن بیدار من

در روز حشر سایه کوه گناه من / گردید از آفتاب قیامت پناه من

کلی چو سوختن هرگز نه روید از گیاه من / نمیدانم چه میخواهد فلک از خوددادهٔ من
نوازد نی بری در طرف چشمش خانه تبخیر / مخطط در نظر می‌آید از تار نگاه من
نمی‌بینی ز سوز عشق جز خود در دست من / برنگ شمع بر دارد اگر از سر کلاه من
اشارت کرد با الحسنه برگشتم ز چشمش / که عیسی گشت این گفتگو پیغام نگاه من
اگر اصلاً به سیما نمیزد و عذر خواه من / بپوشد چشمه خورشید گر دکی چاه من
نمیدانم که در خاطر که دارد جای والهی / که بوی سنبل فردوس آید ز آه من
اگر فردا به این سامان عصیان رو بحشر آیم / ترازو در آید از انبوه گناه من
نقاب افکن جو کرد و کاخ نیز کار تر سان / گرفته مژگان شود دامان گلچین نگاه من
جو دو داغ افلاک گرد باد / کشد قامت چه در پا دودهٔ آه من

به هنگام خود آرایی ز تاب جلوه‌اش / قیامت را بقامت رست آز دیگلاه من
در بیابان عدم بودم نگار / شد پدید آن خط سبز و گشت خضر راه من

واشد ز دستن صد کار بسته من / چندین کلید گرد به دل شکسته من
ز تو به سرکشی زیاده شد صاحب نحت / در زند گرد سنگ نفس فلاده من

موی سفید یافت صبح دمیده من / خمیازه شباب قد خمیده من
فرهاد و من هر که در آن کو دمیم / یک جو شیر از سنگ و صد چو خنی از دیده من
در حسن تو در عشق من داریم با کمال نسبتی / از رنگ و بو سرشار تو از کبر کر بابا دیده من
خاره‌ام قدر هنر نامه فرهاد شکست / اکبری شد از خون جگر تیشه من

ز جوش نشاء تنگ آمد بست شیشه من / ز زور باده بسنگ آمد بست شیشه من
ز خال روی جانان خط برآید / در اخر دلم من شد دانه من

نه هر تن بجانکنی دل پروانه من / چون نگاه از نور بود مقفل در خانه من
گرد هستی نشست بکاشانه من / میرود سیل سبکبار ز ویرانه من

چون قلم پنهان نماند تیره بختیهای من / سر نوشت من بود پیدا ز نقش پای من
جاده همچون موی آتش دیده پیچد بخود / در جنون از گرمی رفتار زیر پای من
شعله در داغ جنونم از بیابان میشود / دشت دامن میزند بر آتش سودای من
تا انجام دل تماشا سراپایش کنم / کاش چون آیینه بودی چشم سرتاپای من
بسکه نور مهر او جا کرده در هر ذره‌ام / آفتاب میشود هر جزو از اجزای من
از دلم بی اختیار آید برون نام خدا / خود بخود گوهر برون می‌آید از دریای من
آب در دیده از دم نقش ز بس اعضای من / پایی سر بگشت گل زحمت سرتاپای من
بیقراری بسکه در هم کرده تا سرتاپای من / سایه چون در دو شراب آمیخت اعضای من
تا شدم محو تماشا بت به بدم چو شمع سراپا / شد نهان در دیده‌ام چون شمع سرتاپای من
استخوانم بسکه مبالغ میشود بی‌جام او / شد برنگ شمع مغز استخوان گویای من

بر لب جانان ز غم تشنه لب آشامم / آه اگر از سستی طالع بیفزود یا غم من
دشمن از همواری خونم خطر نخورد / سیل دست تقدیر خبیث به مجرای من
داغ حسرت جابه دارد در آزاده‌ام / این چشم بر گشت از دم مجرای من
گبر یار آهسته ستم یکجا نگجد با سپهر / این جهان تنگ است بر وسعت دامان من
همچو تار رشته کز گوهر نمایان میشود / غمیم از صافی نمایانست در سیمای من
آتش عشقم تجلی طور دل سینای من / وادی ایمن تن خونم موسای من
گر نبود می بنفش باز انداز در تماشای خویش / سر جنبش دولت کشتی استغنای من

داغ بر داشت برفضای من / چون نگه تنت نیست در پای من

ز ضعف تن بجز نامی نماند است از زبان من / نگین دارد تن بی‌دست درگو جای من
ز بس آتش ز تن خانکند از فضای بیرون / نور دو چون شمع انگشت مرا انگشت جای من
بود در شیشه‌های هر کیفیت دیگر / بزور باده میسازد خیرو ساغر استیای من
مرا پیوسته زانو بند قباد رول گره باشد / که در پهلوی او جا دارد و رخا جای من
ندارد میل غیر از فنا نخل تقاضای من / شود پیدا چو شمع از استخوان خوشهای من
ز هر آیینه گشته تیز از لعل رعنای من / بزور خویش میگردد چو گرداب آسیای من
بود در شیشه کلفت دل کلفت فزای من / ز گرد خویشتن چون آب گردد آسیای من
کجا صید هوس گردد دل عشق آشنای من / گر میگردد به زور آتش سنگ آسیای من
لگن شمع تجلی گشته روشن جای دل / گر چون فانوس میگردد دلم در سرای من

فانوس وار تا دلم از مهر او پرست / بی‌چشم روشنست سرا پای من
به رنگ لفظ معنی شوخم نوان شنید / چون بوی گل سپرده نگهبانی من
وا سوختیم از تو و شد شوق نازیاد / از سوختن دوا شد هشته های من
چون عکس آینه ز غیر از خویش نیم / تمام یار فروش خود فروشی من

سیل بچاره خود دانه و پروانه من / تاراکی کند امروز نگهبانی من

بلند دارد بکنج بخت خفتم را ... / بخت کیان از غنچه صد شمشیر می آید برون

نام شاه را از درد بیمار شوم / از لب جام چو جم این آواز می آید برون

بس که گل از شرم نمناک می آید برون / نو بهار هم چون خزان از خاک می آید برون

[illegible]

نیست در خون اندیشه ام اصیر جوی / برف غربت از این شهر و ماندن

سیه بد حیرت سرشار از جبین تو باد / ز خار سبز بهر دو نمی رسد آب

[illegible]

لنگ لنگان در ره از هستی کرم / نگذارم که کسی از عدم آید بیرون
حالی ماند شد ز خنده جای پر در او / که گمان داشت چو دا ز عدم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه در می‌گردد / صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون

نبرد غربت وطن از یاد غریب / آب از کوه بسر آب نباید بیرون
چاک در سینه کردن نتواند از جنت / از دل صد چاک نباید بیرون
عالم از حسن جمع داد نگارستانیست / زین چمن سبزه بیگانه نباید بیرون

کسی که مینهد از حد خود قدم بیرون / کبوتریست که می‌آید از حرم بیرون
از گذار که صد چو رخنه می‌آید / هنوز از دهن جام نام جم بیرون
زمان طول امل حرص را نگردد کم / ز اژدها نبرد گنج پیچ و خم بیرون
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست / که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون
سخن شناس بحرف آورد سخن را / بپای خود گهر آید ز بحر کم بیرون
ز آسمان کهن سال چشم جود مدار / نخیزد از سبوی کهنه کشت نم بیرون

منه زنهار ای عاقل ز حد خود قدم بیرون / که ریزد خون خود صیدی که آید از حرم بیرون
میسر نیست تا بی زلف بی ذاله ای رویان / کی از موی آتشدیده آید پیچ و خم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس که می‌باشی / که بشکند فتح زانجانب که آید زین علم بیرون
اگر نور رحمت نمیشد رهنمای کشور هستی / نمی‌آمد کسی از ظلمت آباد عدم بیرون
بزلفت آشیانه بستن مرغ دل امکان نیست / چو است آنکه صیدی کند از حرم بیرون

مگو چشم رخ جز در لباس عیب نمایند / هیولی کی بدون صورت آید از عدم بیرون
بود درگشته جوش رنگ در خور صاحب دلی / گذارد گهر از اندازه خود کم قدم بیرون

رهی ببر نجات دل ز زلف او نیابیم / نمی‌آید سرم زین کوچه پر پیچ و خم بیرون
بنگار آن دهن چون غنچه بر خود بالیدم / نیارد هیچ موجودی سر از کار عدم بیرون
ز بس گوشه گیر گردید هم عادات ز کارم / گذارم چون کمان از خانه خود گر قدم بیرون
مجو از زاهدان ظاهر آرا فیض باطن / نمی‌آید تراب از چشمه تصویر نم بیرون
منه ای طفل اشک از خانه چشم قدم بیرون / که مردم زاهد از خانه نمی‌آیند کم بیرون
ز قحط جود باشد خرق عادات چنین بد سخاوت / ز جیب همت آید گر کسی آرد کرم بیرون
نگاه تشنه لب مژگان میرسد کو مقصود / بآئین نیاید هیچ لیلی از حرم بیرون
نگنجد در زبان و دل بیان حسن عشق او / که این حرف است از اندازه لوح و قلم بیرون
برنگ شعله شمعی که از فانوس می‌تابد / نمی‌گنجد میان جان ز جان هست شیم بیرون
سخن گستر خامه حرف آفرین میکند گویا / بپای خود نیاید هیچ مغز از استخوان بیرون

نگردد مرد کامل تا نیاید از وطن بیرون / نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون
چو بلبل تا شوند اهل جهان از دل با خواب / نگنش خون رنگ گل از حریم خود برون
چو نور زر کز سواد مرد دریشن کنج / ازین ظلمت سرا با گیره میباید شدن بیرون
نمی‌آید بچشم از نازکی مانند بوی گل / گر آید از لباس خویش آن گلپیرهن بیرون

چو آید از چمن یوسف گلپیرهن بیرون / گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

لب آن خط سبز آمد از نگین بیرون / چه زهر بود که آمد از این نگین بیرون
نشسته نقش کجی انجنان در این ایام / که نام راست نمی‌آید از نگین بیرون
بمهر خاک شود تنگ جا درین محضر / اگر ز روی تو آید خط انجنین بیرون

منم کان مرکز کمین مرگ آید دم از زندگی بیرون / ازین دام غم که می‌آید ز بند کی بیرون

ز پیری میکشد از ظلم دست خویش ظالم هم / خمیده تیغ را آرد کم از بر ندگی بیرون
تواضع بفزاید رتبه ارباب جلالت را / ز غلطیدن نیاید گوهر از ز بندگی بیرون
شود ز هاله کمر بسته حسن ماه تمام / ز خط فروغ رخ یار میشود افزون

از گفتگوی خویش ما در خبر دهن / زان عهده ایم از سخن خویش تر دهن
در میان آمده دیگر بیوسف نجوی ای عزیز / گر تفاوت بنگری آن تن تا پیرهن
عشق تیر داده نوبا گیسو و چشم و قامتش / تا مسلمانان نه کافر سر به تربه ره من

دل گرانی از بس کوبت سر بروم این زمین / بر نخیزد سایه‌ام هر جا گر افتد بر زمین
خاتم جم اهل معنی را بود مهر سکوت / عالمی را در لب خاموش و زیر نگین
تنگ گیران تنگ میدارند بر خود کار را / در قفس صیاد دارد خویشتن را از کمین
صبر مصبر دل او دین قرار و عقل و هوش / چشم و ابرو لب ها نه مو میان ساق سرین
امتیاز پیست فطرت کی در زرنیش / گرد و آمو تپه نشین در دریکی نشسته با نشین
جون نیز خود کشتی تمیم غم نیست از آلودگی / گر سیاهی روی سفید آید برون نقش نگین
همچو انگشتر خود از دست مردم گوشمال / هر که دارد چشم بر دست گران همچو نگین
از ترقیهای جو نام نیست ما را بهره / چشم می‌پوشیم تا بر خاک گردد ای زمین
دل کافسرده ز مهر بتخت عشق آمید اند / چه منتهای بر جان تند روی از حنجل شابین

ز عکس قامت در زلف و دهان زیب جبین / دل مرا الف لام میم نقش نگین

خال با نجم امید عاشق شد پیست این / زلف با شیرازه جمعیت دلهای این
فتنه دور قیامت در رکابش میدود / رایت حسن بلند اقبال بالا این
زلفش از معموره دلها برآورده است گرد / با چهار چتر از با عنبر سار این
گاه دل بندم بجا کل گاه در بر زلف / هر زمان بندم بشاخی آشیان سودا این

که دل توان برد آتراز لاف گریست این / ز بحر نور قرب نیست پیدا آکه بیست این
گرشتگان فالی گرد زمی شرو قست / بر سنگ جای باشی بود نگر ز هر نیست این

سبز چو خطش سر زد دگر بین بهار این / با مصحف رویش خطی از غبار است این

خوابی تماشا شد که رنگین جلوه‌ای ناز است این / فشاندم دل غبار دار گه کلها نیاب است این
بخون غلطیدم بدم غافست خوی بوسه بیش / نصیب چه ستانم که عمر در راست این

بیعمار بر دو دین و دل که دلست نواز ناز است این / نهادم سر بکف فرهم که تسلیم جا نیست این
دلم شد بیستون و تیشه فرهاد مژگانش / هنوز آغاز شیرین کاری آواز است این

ز خط غالیه سا گرد عارض رست این / بر آن حسن گندم شست و گرد لشکر شست این
عجب خطی بدر آورده آفتاب جمالش / تو ملک حسن تمام است و محکم شست این
بنی بموج مرادم خطی که نوشته بخود / که این شهید نگاه است و محکم شست این

دل از لب لال حضر مجوعر نیست این / آتش آب منجو هر تمنای محال است این
شب وصل است مگر شوای مرغ سحر / بار از شب نکند شکست و نعمت است این
حیرتی دارم که در هر آینه رخسار کیست / مه خور ببر تو گیر دنعل در آتش است این

سرو گلزار ارم با قامت دلجویت این / زلف مشکین با کمند گردن آهویت این
ز آفتاب عارضش خط شعاعی سر زده / یا بر در ماه روشن زلف عنبر بوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرکار عشق / تخم خال آتشین خال عنبر بوست این
خضر میرود بکار بر و از جولانگهش / آب حیوان باغ لم قامت دلجوست این
از نگاه دیده قربانیان رم میکند / تخت حسن طینت بسیار آهوست این
فتنه‌ها انگیخته کرجان ما بر آو اکره / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این
چوب صیاد دعلم ز خون آهوی حرم / رحم در خاطر ندارد غمزه جادوست این

روی عالم سوز نش از خط ... گرد آبست / این کباب ... مضطرب ... تو داماس ببین
از خط تو بسته بر دو لب جان ... / ریشهٔ جان در کنار چشمهٔ حیوان ببین

غنچهٔ دهان من چنان تنگ است لطف ببین / ... زنده ام ... ببین

ز تاب ... ترکش ... ببین / تو ز ... در این ... ببین
تو حلقه حلقه خط ... / چو ... شعله جواله ... ببین
ز فیض اشک دل و دیده عنبر ... / به بزم ... شیشه و پیاله ببین

سوز داغ عشق سوا کرده ... / شعله ای ... نهان ... ببین

نامه از کوشه دامان ... افتاده است / دست ... بیکار شد ... چون آستین ببین
بی خود ... / ... آستین ... ببین
هزار نافه ... بوی ... / از ... کمند ... ببین
تا فلک ... خورشید ... / گوهری چون ... ببین

... رنگ ... ببین / ... ببین
از ... زمین ... / آسمان ... بهتر از این
... / باغ فردوس ... بهتر از این
آن حسن ... / دارد ... بهتر از این

گر هنرمند ... / که هنرمند ... بهتر از این

با ... دل ... / بارستان ... ببین

سینه ... کرم ... سخن ... / در ربط ... احسان ... ببین
خموشی ... / اگر ... سخن ... ببین
دود ... خانه ... / ز هر دو ... ببین
گرچه ... / ... ببین

سایه سرو ... پای ... ببین / کاین چنین بر روی ... ببین
بسکه ... / سایه ام ... ببین
سایه افتاده ... ببین / آسمان ... ببین
از دل ... / چون ... ببین
نیست ... / وقت ... ببین
کشتی ... دریا ... / گریه ... ببین
شد ز ... آسمان / ... ببین

هر طرف ... ببین / ... ببین
سرکشی ... / میکند ... ببین

زلف را افکنده ... ببین / ... ببین
عافیت ... / سایه ... ببین
تا شود ... / میکند ... بر زمین

فرشته ... ببین / ... آینه ... ببین
... دست ... / آینه ... ببین

... / چون ... ببین
چون نور آفتاب ... / گر ز آسمان ... ببین
شاید ... چشم قدم ... / در راه ... آینه ... ببین
در هر ... صورت ... / ... آینه ... ببین

حسنش از خط نمی‌گیرد زر بیاد رست / یاد عالی ... از بهشتی روست این
ای ... نظر ... شاهنشاه حسن / ... خم ابروست این
پرده دار آب حیوان ... / تار و پود جامه کعبه ... گیسوست این
موج آب زندگی ... تیغ قضا / سرنوشت ... ابروست این
اینقدر ... مردم آدمی / پای ... آهوست این
سر برآور ... / ... است این
تا ز ... / گردش ... موج ... است این

کاف تصویر ... حسن بهار / پرده های ... ابروست این
قاب ... / ... ابروست این
انتظار ... / کار ... گیسوست این
شمع ... / شعله ... روست این
حسن ... / قاب قوسین ... ابروست این
ماهی ... افتاده است / موجی از طوفان ... ابروست این

افتاده بودم ... گفتا الست این / گفتند ... گفتا نخواهد رست این

جلوه ... / سبزه ... بهار ... است این
دل ... / نافه ... است این

در پرده ... / به دیده ... تماشاست این
... / نادیده ... تماشاست این
... / ... تماشاست این
... / از داغ ... است این
چشم ... / در بزم ... است این

آینه سان حیران ... / جان دادن و جان ... است این
ای گل رخسارت ... / ... است این
خون دلم ... / انداز ... است این

هر که ... / دل ... است این
دل ... عالم ... / عاقل ... است این
خواهم ... / ... تماشاست این
... / ... است این
خواهم ترا در بزم ... / از ... تماشاست این

در انتهای ... ببین / ... ببین
خود را ... / ... ببین
گر ... / ... ببین
گر نه ... / از خط ... ببین
این ... / چشم ... ببین
... / چون ... ببین
خود ... / چشم ... ببین
... / این لفظ ... ببین

جلوه مستانه ... ببین / چشم ... دریای رحمت ببین

خال او در زیر زلف ... ببین / گر نه ... ببین
گر نه ... / از ... ببین

مرغ سبز فلک به دام و دانه ... | یاد دم اگر تشنه خوش آید و ...

... هزار مطلب و یک قطره ابرو | جایز بود نماز بگو ...
عمامه سفید ... زاهد خشک | آرد بهار خوش ... گل کند ...
خواهی ... دو شود ... | غیر از ... دگر چه گشاید ...

زر روی حسن ... هلال ابرو | ستاره ... که با ماه ...

آینه شد ... | گر عکس جمالت نگرفتی طرف ...
بیغم بود ... دل که ندارد ... | باری ... گرد ...

مشو ز زلف ... چنین | که ... در آفتاب چنین
... | کدام سنگدل این شیشه را شکسته چنین
... | به ... جانب غمخواری چنین
سایه طول ... آزاد کاره ... | وای بر ... دارد ... چنین
انکه چو ... | بر سر کویش ... غبار انجنین

بید ... مشکل است ... انجمن | ... انجمن
از خواب ... نرگس ... | در آفتاب ... انجمن
زلف تو برد ... | ... انجمن
در ... غافل نشسته | بر روی برگ گل ... انجمن

[illegible]

آن شکند درست نسلی نمیشود | تمکیت رنگ کرد دل ما به ... او
دیدیم صفحه صفحه گلهای باغ را | یک شاخ گل بهار ندارد ز رنگ او

ریاض حسن را سرو قد خوش نمود او | بود بادام سبز این چمن چشم کبود او
نازک نهال ... کز چشم ... او | قامت کشیده ...

شد خط مشکبار عیان از عذار او | چو هر نامه آینه به غبار او
سبد ... هر کس خود ... | سایه چو ... نقش ... او
بسکه سر و قامت او ... | بر ندارد دل ... او
ظاهر ... غریبانست ... | حال ... زلف ...
نقش ... مجنون ... | بسکه گرد ... بال ...
باد ... شوق ... جام ... | چون ... نقش ... او
چشم ... خط ... | میشود در ... او

نگرد ... بصفا از خط لب گوهر نثار او | که میشود ... ز عقیق آبدار او

کی ... سفر ... واعظ و گفتار او | بر سر کویش ... دستار او
... دستارش ... | هر کجا گردد ... در کار او
هر نظر ... نسخه دار ... | بسکه ... هر زمان ... او
... حیرت ... | هر کرا افتد نظر بر نرگس بیمار او
چشم ... | ... جهان ... او

ز هر آب زنده ... میشود در جام او | نیست فرقی در میان ... او
بر گرفتار ... اندیشه ... | بسکه گیرد ... چشم حلقهای دام او
قاصد ... پیغام ... میشود | نامه ... شیرین پیغام او
میتوان ... فهم کرد انجام او | ... دام ... او

از لطافت بسکه نورانی ... او | پرتو فانوس ... تصویر او
ناوک ... | آهن پیکان ... تیر او

شعله ... | شعله ... حلقه زنجیر او
چون خط عنبرفشان ... | ... او

[illegible]

او بحر آتش چو سهیل آمده برآید او | مهر چه باشد خراب رفت ز جولان او

نی آید ز شوخیها بسر و رو از او | کم جبین میشود پیرهن از تاب میان او
کام میشود عیسی که از من دمی کوید | چو از لالی که میبارد گهر حرف از زبان او
همچو آب زندگانی خود ز خضر نیست | سر بمهر نرم با شد چشمه حیوان او
آستین از شاخ گل وا زند ایام در دهن | غنچها از شرم شکر خنده نهان او
رام هرگز وحشی چشمش نگردد با کسی | جانب انسی ندارد خانه فرزندان او

برآمد آفتاب از جیب زلف عنبرین او | بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
بهر گلشن که چون باد صبا پیچ و خم آرد او | بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
حالتی در دل ما را نمیدانند کسی | گر زبانم مضطر است و داریم یاد انیم و او

نگاه از سرمه دو مان نگذارد چشم سیاه او | سواد سرمه با عنبر بموج نگاه او
ز طفل کو چه آهوی چشم تو از طالع | که نقش پای بر دوش همچو چشم بر دار او
سواد اعظم میخانه چشمش آبادی دارد | که میداند زخود رفتن الفتی که چه دارد او
غبار راه زلفش کلکون قبا نگه کرد از | بجای گرد برخیزد بره از جلوه گاه او
نمی آید برون از خانه چشم سیاه او | رم آهوی نقصد بر است بیداری نگاه او
در ره امید مقصد زود دامنگیر شد | یاد نومیدی که با پایی نخوارد راه او

ز فراق تند خو گنبد شد و افتاد دم خیابانی | برویم زود خیابان دستی گرم شد خیابانی
ولی از دام بدست تنیده غوغا رسته ام | که از شوخی بموج آید چو جو رنگ فضایی

شعله از بس گرم شد از روی رنگ او | همره با کشت آتش خیال خوی او
شب‌ها چو شمع جو هر میرخت رنگ در چمن | رفته چون بو شد نهان در گلشن چو او
غنچها گر نه تو خورشید باد رنگ گل | جهره میبارد از دکل مهر از فروغ روی او
از نگاه گرم گرد آفتاب در روی او | از فروغ چهره‌اش خورشید گرد بر سوی او
با خود را نرفت تنها نشاند و ازکس | سرو در وقت خرام مست دلجوی او

سبز شد چون کلاه عالم موج هوس امید | آنکه جا بر خیز و ابنده خم بر روی او
در گریبان صباحت عرق گرد بدست | نکهت پیراهن یوسف ز شرم روی او
از نگاه از شرم با او حیرتی گرد دهان | بگذرد گر آفتاب شب خیم از کوی او
شک در باغ از اشک میشود | از نسیم صبح چو غنچه گرد دم سوی او
کرده‌ام عمری بکاوش مذهب پروانگی | تا نگه یکبار کردم گرد شمع روی او

دارد ز خوشش جهت کم اینه دی او | نخود چشم انکه کند جستجوی او
نگر بخلوت دل جلوه گر شود ورنه | کجاست اینه را تاب جلوه نمای او

از این حرف آنکه نه که مشهور جهانی او | نمیدانم چرا هر گز نمیشود دعای او

شد عشق پیش تر روی یار طلب تو | بگوی شد افسرده ز کاوش طلب تو
ور شکر شکر باش که هر سوی سعی چند | از غیب سود بیست برای طلب تو
تا شهر سیار نشوی از جفای خویش | یا رب مباد در محبت نصیب تو
بد خوچنان مباش که چون خطا بر روی آمدی | برگردد از قلم در دلها برات تو
بجد که شکست آید از سعی پای | که گرفته در دلم جا چه قدر محبت تو

ای ز دستگیری افتاد کار ان برادر | هر که نگین حالی افتد بدست تو
نیست در دست خانی خوش بهار | خود است کین و دست اشد اسیر دست تو
دیگر نشسته خانه دست و گریبان خفته | عالمی سوختن از رشک دارد از دست تو
زبسکه درد دل پر محبت آمیز است | بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
خانها رخسم من از بسکه دار در بهم | راه بیرون شد ندارد دانگی سیه دست تو
بر سر فتاد و حق نیاموزش کار رب | دیگر که آمدست ندانم بجای تو

خطا مشکین نبست گرد عارض گلنار تو | هست ریحان انبوه مصحف رخسار تو

ای خرام آب حیوان گرد رفتار تو | رقص طاوس فلک از شعله دیدار تو
سر و میتر سیم که بال قمر باز اشکند | تخت میچد بخود از غیرت رفتار تو
نخچه شاهین شمار دوش بال خویش | کمک انبساطی نیست امکان گرد از رفتار تو
خط رخسار چشم از مرکان تو چو نخوانی | آنچه رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از سویدای دل ای فلک غافل مشو | بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو
خوش بموقع سر زد از روی تو خط گوئیا | چشم بر خیر که میکرد بر رخسار تو
شد ابجد غفلت مرا کافی امر زست | بر دست خواب رحمتم در سایه دیوار تو

ز خط است آنکه دمید از لب جان پرور تو | که بدل بردن ما بست کمر شکر تو
راه چون خانه و بسته در و نتوان یافت | گر چه چون آینه بازست بعالم در تو
تا بدامان قیامت گل از و میریزد | دست هر کس که کشیده بزیر سر تو
سختکشی بسکه می از لعل می آلود ترا | تهی از باده بخود روی نشود ساغر تو
پرده شرم از آن چهره تو خط بردار | چون زره زیر قبا چند بود جوهر تو

کوشی نتوان یافت تهی از خبر تو | هر قطره محیطیست که دارد گهر تو
هر زنده که تا کم نشکوه و دو دهن نیست | آه که میکشد هجر تو در حضور تو
عقده ابروی تو از ابرو خونریز تو | باج از شمشیر گیرد قبضه شمشیر تو

ای کتاب حوش نگاهی بر حرف راز تو | نامه چشم غزالان سر بمهر راز تو
میکند سنبل در و خورشید رخسار تو | از حریر صبح انداز ندیا انداز تو

هر کس چو شمع سوخته داغ نیاز تو | بالیده جامه جامه بخود در گداز تو

هر چه بخشد عالم آسان میکند ناز تو | غیر عبرت هر چه گیرد باز میگیرد ناز تو

ز بس شکوه بسته ام از غایت محبت | نه دلم که گویم گلی حکایت از تو

بیا نامهربانا ابر از تیغ کین از تو | فدایت جان و تن گردد از ما و این از تو
بدل تنگ نشست همت تا شکر دام چون تیر نگه | که چون رحمانه هایی هست این از ما و تمکین از تو
قدم بر دیده نه تا سبز سازم خاک گلگشت | ز رشک تمکینم امروز آب از ما و زمین از تو

به بید روان نشستی که بر ما نگاه از تو | نه درد عشق میداند نه قدر حسن از تو

ای جهان از خنده حسن قیامت خیز تو | صبح محشر خانه زاد خط عنبر بیز تو
فتنها دارد ز پیچ و تاب چون اختر دنباله دار | خال مشکین در ته زلف بلاانگیز تو
نقل میریزد تبسم در گریبان نخ | از شکر شیرینی لبهای شکر ریز تو

دلهاست در بهم خطر از رنگ جنگ آمیز تو | دارد دگی از ایمان خبر در رنگ آمیز تو
گردیده ای رشک قمر مرگان چشم شوخ تو | دارد مرا در دل نگه بر قدرت رنگ آمیز تو
باغ و بهار دل بود رخسار رنگ آمیز تو | بتخانه ساز و کعبه با حسن فرنگ آمیز تو
در عشق از بیطالعی استاده و جای خود دست | اشک شتاب آمیز من بر حرم در رنگ آمیز تو
می هست زور زورمندتر چند نگه انگیز تو | کیفیت دیگر بود با صلح جنگ آمیز تو
بزم برنگ زنده ول میبرد از عاشقان | این جلوهای مختلف از حسن رنگ آمیز تو
صد رنگ زنده و دلبر خواهد صور تگری | آمیخته در یکدگر حسن فرنگ آمیز تو
ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو | عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
که خرم گاهی حزین گه شاد و گه اندوهگین | نه مهر میدانم نه کین از صلح جنگ آمیز تو
فردوس این گشته دل از لطف جنگ آمیز تو | طاوس جولان شد نظر از حسن رنگ آمیز تو
گشت از جشم سیه از باده کلگون نظر | شام شفق آلود شد عشق فرنگ آمیز تو

این دور رنگی نو بهار حسن رنگ آمیز تو | گلشن شکر و شکایت صلح جنگ آمیز تو
میکنی خنجر بر غیرت میکشی استغنا | حیرتی وام تحمل در رنگ آمیز تو

کو باز جوش گرمی بازار چشم تو | آزار زنیر کشته چه دیده اند چشم تو
آزرده است خاطرم از کار خود مدام | گردیده است چشم تو بیمار چشم تو

صائب
صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو | جوش غیرت میزند خون عقیق از جوش تو
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک | آستین چون برفشاند زلف عنبر بوی تو
آب خضر از شرم خط تو بر جا خشک شد | سرو باد در گل که بسته تا شود همدوش تو
خاطر آشفته ما کی پریشان میشود | زلف بر گرد ست وقف بر بناگوش تو

ای بهار آفرینش خط چون ریحان تو | صبح عید تنگ بختان چهرهٔ خندان تو
گر عید دارد عید را قربان جیران کسی | میشود چون دیده قربان جیران تو

ای خوش آن ساعت که تو سازد دلم بیمار تو | عالمی حیران من باشند و من حیران تو
گر نگاهت رخنه در دلها نماید دور نیست | سالها همسایگی کردست با مژگان تو

کلیم
گرچه بی‌تمکین حسن کم بخت افتاده است | بوسه فغان میکند در لب خاموش تو

صائب
ای گرد هم کف بمغز از دریای عشق تو | دو عالم که رها نه جایی از شور عشق تو
زکوهی خجالت میکشد آن سیابیها | قبای اطلس افلاک بالای عشق تو

شهرت کند چون شمع فروغ بیان تو | باشد اگر دل تو یکی با زبان تو
حرفی که ساخت دلم از دهان تو | باشد ضعیف دل آن چون میان تو
وقت حریف پیچ و خم مو نمیشود | دست خیال ها چکند با میان تو
نخجیر چند خورد تو چون الف میشود | ... بر دهن می آید ... تو
محراب بر روی ... که پیوسته در او | صفحهای ... تو

گل کند چنین در بهار شرم از ... تو | حوض کوثر زبان شود تشنه از تماشای تو
از نزاکت ساق سیمین تو کرده | حلقهٔ چشم غزالی گر شود خلخال تو
دلکشی چند انکه می آید بهر جا میروی | جاده چون طومار برگردد ز دنبال تو

بلند است دوری ز همانش سخن تو | برگ گل غنچه است زبان در دهن تو
داغ است گل یک نسبت جان سخن تو | بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صائب
خون لاله میچکد از رنگ آل تو | گلگونه همیشه جلال و جمال تو
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر | این نافه بیش پیچ دارد از غزال تو
عریان ز آفتاب قیامت نمیکشد | خورشید آینه میکند از شعاع تو
خواهی حنای بکن و خواهی نگار دست | فرمنده خور خویش نمود دم زوال تو
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش | از بسکه سرکش است قد خوش‌نمای تو
صائب چنین که طبع تو شد بر سخن تو | خواهد گرفت روی زمین را خیال تو
رفتی و دلنشین بود زبس خیال تو | سید ابود در سینه جای مثال تو
سنگ نشان خود نگه شود آب ... | از بس ... براه خیال تو

همیشه در رویش چون چراغ از چهرهٔ رنگین تو | بجز آرزوی کشتن نداد شمع بر بالین تو
سوی خطها تست پیرون آید از دیباچه | سبزه چون خط بر آید از لب شیرین تو
بازان سیلی نقش بند در عذار تو | دامن گل همچو شبنم گر شود بالین تو

ای سرو ناز گل بر آب و چمن تو | بر خسته میکند سبز نازنین تو

همه عضو تو لطیف ... تو | مانده بسنگینی که را جاده کر در گل تو

نتوان نهاد پای طلب از ادب بکام | سر داده اند بلبل عزیزان براه تو

نرگس ... تو جست غم گشته است | در دو دیده بسته ... نگاه تو
از بس که از کثرت ... جهد میکند | خط ... گردی ماه تو
... لاله ز چشم سیاه تو | گل ... طرف کلاه تو

از کدامین داغ سوزان شمشادی تو | بیش نکید گر نظر از بند سر تا پای تو
تازه بین ... هر روز از روز دگر | باز چند ... که میریزد ز سر تا پای تو
از گل ... گرد آتش خجلت کلاه | چون ... زر می‌رخسار ... جمرای تو
سرو با چون سبزه خوابیده ... | در گلستانی که گرد و جلوه بالای تو
سرو را از طوق قمری حلقه‌ها در گوش کرد | در چمن ... قامت رعنای تو
نیست ... سری تو از سودای تو | بیش نکید گر نظر از بند سر تا پای تو
بسکه ... میکند قرار | ساده ... در ... آغوش تو
حیرت ... میکند ... | چون عرق ... در ... ایجای تو
ای بهار آفرینش گرد سیمای تو | رشته جانها ... از دریای تو
خاک ... آب پنهان گشته است | ... میشود دلش از آتش سودای تو
خاک ... چشم ... خواهم گشید | در میان ... چشم ... تو
تا تو در دل جا گرفتی ... | در دل ... جان ... جای تو
بود ... از جانب ... | کس ... منزل و ماوای تو
... خجالت میکشم ... | من خجالت میکشم ... بالای تو
رنگ ... بو ... | تا ... عالم ... تو
ای سراپا کافرستان قامت رعنای تو | ای ... جلوه ... تو
... رنگین ... | در رواق دیده ام ... جای تو
دادیم ... | این ... اعضای تو
نسبت قد تو ... | شمع افتاده ... بالای تو
گویم اگر ... خشمگین مشو | ... خاطرت ... تو

بیرون بود فهم خرد که پای تو | ذات ترا کی شناسد سوای تو
فهم خرد ز وصف چنان تو کوتاه است | ... صورت معنی نمای تو

تا سید ... جهان | ذره ... تو
در ... | عالم ... جای تو
یک قطره اشک ... | در یاد کان ... تو
ناج و کمر ... حباب ... | در ... تو
در ... | هم از تو جان ... تو
هر چند کاینات گدای در تو اند | ... تو
غیر از ... | این ... تو
آینه خانه ... | دامان ... تو
... | هر ... تو
... | یک ... تو
ای ... کبریای تو | افلاک ... تو
... | ... تو
... کرد تو ... بهای | داد ... تو
از در که تو ... | دریاست قطره ... سخای تو
... | ... تو
دوزخ ... | جنت ... رضای تو
داد ... | ... صفای تو
... | ... تو
از ... | ای ... تو
از خون ... | ... تو
... | ... تو
چون داد دل ... مبتلای تو | ... تو
در ... | ... تو
در شمع ... | ... تو
یارب ... | از ... تو
هستی ... | ... تو
دور از تو ... | ... تو

شد دست شعله آواز خبر آغاز شش — مرا که آب رفت در گلو سبو

دولت بار از دیگران عاشق شنید اگر جو — آنچه شد در خانه کم از دامن اگر جو

دلم بر آتش و جانم کباب شد هر جو — دو خانه وقف تو کردم خراب شد هر جو
شراب حسن تو با هم جواب شد هر جو — بنای طاقت و صبرم خراب شد هر جو
بست خنده و دندان نما دهان نمود — گناه صبر مرا ماهتاب شد هر جو
ز ابروی تو گر طاقت بر مه ز جو هلال — جواد را نظر انتخاب شد هر جو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر جو — شدند آفت عقل و بلای جان هر جو
شکار چشم تو ترکند خفته چشمانت — نهاده بر سر بالین خود کمان هر جو
شدند سر و مژگان چو یکزبان هر جو — کنند غارت ایمان و قصد جان هر جو
فتاده اند بیک تاب از چه ابرویت — هلال یکشبه و تیغ جانستان هر جو
ز ناوک مژه تیر افکنند غمزه کانت — زنند بر هدف دل بیگمان هر جو
خنده شیشه بر او گریه از تاب رباست — زاهد از گوشه مسجد بسر میخانه دو

شمشیر میکشی بسرم گر برم برو — با تیغ و خنجر دو کشم کو سرم برو

دل خراب غم مهر تو تراب در رو — خرابه ایست که تابید آفتاب در و

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در و — مرده مانم خون صورت فانوس گردان در و

[illegible]

هر کس که رفت باز نیابد ز کوی تو — در حیرتم که از که کنم جستجوی تو
گفتی که غایبانه بحل کرده بحل کردم — ای بیوفا بگو چه بگویم بروی تو
نزدیکتر نشوم بتو چون بیشتر شوم — هر روز منزلیست مرا در بسوی تو
طوطی صد زبان شود جام تو راز خط — آیینه وار فتح کند خوی بهاجوی تو
بس که بخلاف دشمنی منتظرم که بزاری — ملتفت کسی شوی تا نکرم بسوی تو

ای تو در پرده عالم همه شیدای تو — شد پوشیده گشت شاهد پیدای تو
همچو عنبک بجا افزایش تو ز بصر — در جهان در نظر چشم تماشای تو
خار به عارض تو حلقه صورت مکر — که یکی دیده از خال تو زیبای تو
زیر صبر ز دل جان ز تن جدا بجا — جدایی تو جهان کو با جدایی تو
نمیدانم که این چو جای عشق — که داغی مرهمی خار چاکی جای رفو تو

دست نگار بسته بخونم نگش ببین — از کین نگارت گریه من با حنای تو
شد بر تو فشار تو من بغای تو — چون گلشن شمع زنده بیست در آن دوای تو
مانند برگ غنچه ز شادی عجیب — بیرون مست گنجد اگر در قبای تو
گویا ز خونم سوخته بسته نگار — هرگز چنین سیاه نمیشد حنای تو
ای سرو همچو سایه چو دان در قفای تو — حسرت بهار را بهجران حنای تو
همچون نگین ز نام خوش نگشای تو — از تو دلم پرست که غایت جای تو
هر جا که بوده بنظر بوده مرا — عالم تمام دیدن من بود جای تو
بیگانه است از همه کس آشنای تو — ای سنگدل بگو چکند مبتلای تو
همچو حباب شد از سر نیم بجا است — بیرون نمیرود ز سرم هوای تو

[illegible]

ز نظاره خلق بر خود مبال	که بر آب بسته بنای نگاه
سلیمانی کنی با خاتم لال	اگر بخشش بود الحکم لله
از دو دیدن نتوان شعر مرا دانست نگاه	مدعی بر سخنم بیهده گیرد سر راه
[illegible]	[illegible]

[illegible]

شد وقت کوچ عمر درین راه زاد کو	دال در قناعت قد خم سواد کو
خونین دلی چو غنچه درین دیر نشتر	کافاق را کند نفس مشکبار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد میدهد ولی	گوش سخن شنو کجا دیده عبرت بکو
[illegible]	[illegible]

[illegible]

حرف الهاء

اشتیاق حلقه گوش تو چو بیت صدف / در گهرها پیچ و تاب بی‌سامان انگیخته
گوهر شهوار را از عهد شکرخند تو / از دهن پیر و صدف چون بیخود انگیخته

چهره را صیقل از آتش می‌ساخته / جز ز خویشتن داری که ز پرداخته
چون ز حال دل صاحب‌نظران غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
این بساط از نعمتی که رسید تاب / تا ز منزل عرق‌آلود برون تاخته
دولت حسن تو وقت شود با برکات / کار ما را چه به رفتن دگر انداخته
در سر کوی تو چه آنچه نظر کار کند / دل و دین است که بر یکدگر انداخته
در سراپای تو کم بود بهار دل و دین / که ز خط طرح بنای دگر انداخته
تا ز آب کنی آینه دیگر ور نه / هیچ آیینه نماندست که نگداخته
می‌توانست به روی تو برانگیختن / ماه مید است اگر چهره نساخته
ساده لوحی آینه صد نقش مراد / تو ز همه نقش بنای چو نگین ساخته

سوی هر کس به عنایت نظر انداخته / تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته

ناگهان وقف غم عودی زده ساخته / بر ناوک مژه چشم زره ساخته

مهر تو تا که در دل ما خانه ساخته / ما را ز هر چه غیر تو بیگانه ساخته
ما به آرام دل چشم هوس بستن / از طپش آسوده‌ست باز نظر دوخته

از هوا دارم به بر و شمع تو روشنی / چون چراغ عمر که با نفس افروخته
سوختم از درد و آه برد من از بیم خلق / ماند پنهان در جگر چون درد ما سوخته
آه گرم از سینه افسرده زاهد [illegible] / نیست هرگز [illegible] که سر ما سوخته

داغ از دود [illegible] که [illegible] / جا [illegible] از [illegible] سوخته
نیست [illegible] / گر [illegible] باز نظر سوخته

نزد ... دیده نظارگیان خواهد گذشت / این چراغی که تو را چهره برافروخته
از کجا و جگر کجا ای فلک بی انصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
می‌شود کار همه عالم چو یک شیوه تمام / اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته

پای بر هر جا که از دستش برده است / بس که در راه آتش تا بر هم ریخته
پایدار [illegible] چنان کز ابرو [illegible] / طاق کسری بسته و زنجیر عدل آویخته

گیسوی تو گردی از راه عدم برخاسته / همچو [illegible] در دهر [illegible] برخاسته

گرد بیداد ام سراپا از نجیب [illegible] / از زور مومیایی عضا [illegible]
فیض بخشیده‌ام رای پایم از دل [illegible] / دارد عجب صفای این [illegible] بسته
از آمد خط [illegible] رسید که حسنش / گرد از [illegible] رنگ برعارض نشسته
از بار قرض سنگین گردیده قامتم خم / این گوله [illegible] شکسته
خود را مزن [illegible] / ایمن مباش [illegible] شکسته
از بس [illegible] / از صد [illegible] بسته
از رنگ [illegible] / [illegible] از تیغ رنگ بسته
آن آهوی [illegible] / آید [illegible] جسته
چون که در دل [illegible] / صید [illegible] شکسته
به سوی [illegible] روز وصل [illegible] / [illegible] محبت این شیشه را شکسته

دزد حنا ندارد در پردهای دست بسته

صد شکر [illegible] دیده‌ام گشودم / دزد حنای او را دیدم به دست بسته
هر که دیدم [illegible] / [illegible] بسته
دل در هوای [illegible] / این [illegible] هر کسی
[illegible] / [illegible] غافل [illegible] نشسته
از پای دلهای [illegible] / الماس [illegible] شیشه [illegible]
چون [illegible] / راه [illegible] از خود [illegible] کسی بسته

هرکس

هرگز ز فیض مردم چشمم امید بسته / هر جا نشسته چون اشک ناب بر [illegible]
از قید خود گسسته و استگی ندارد / وابستگی ندارد از قید خود گسسته
خود را گرفته چو موج بی‌کشتی نفع دارد / لنگر [illegible] در کشتی شکسته
تا دست رضا بست از برد از [illegible] / دل بردن این [illegible] کار بست [illegible]
مشکل تن برآید جان از علایق آلود / [illegible] بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطر / بیمار [illegible] از غم پرهیز اگر شکسته
گفتند هیچ و جستم هیچ [illegible] / هرگز [illegible] بسته

تا بر لب او عرق نشسته / قند از عرق شکر نشسته

دهانت خیالیست از فکر جسته / میانت در [illegible] بر [illegible] بسته

سید هر چون [illegible] / دوست [illegible] چون [illegible]
[illegible] / از گل این باغ [illegible] دسته

شوق من [illegible] / تخت [illegible] آهسته

ای که دل را بردی و [illegible] بسته / غافل [illegible] شکسته
خواهی [illegible] / گو [illegible] بسته
امروز از نگاه تو دل آب می‌شود / گویا به روی گرم [illegible] جسته
ای زلف یار [illegible] / با دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته

دل چرا [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] حسن [illegible] / [illegible] عالم [illegible] بسته

[illegible] که شمشیر [illegible] بسته / که چون [illegible] بسته
زبان [illegible] / [illegible]
تو [illegible] / [illegible] بسته
[illegible] هیچ در وصف [illegible] / دهن [illegible] بسته

[illegible] چشم [illegible] نشسته / چون [illegible] جا نشسته
[illegible] / که درون [illegible] نشسته
[illegible] حسن [illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
خط و خال بر عذارش همه جا به جا نشسته / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته

تو [illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته

[illegible] / [illegible] نشسته
[illegible] / [illegible] نشسته

[illegible] / [illegible] آهسته
[illegible] / [illegible] بسته

زیب و رونق [illegible] در آستم / که خواهد نور خورشید چون کباب آهسته آهسته
نکن تعجیل تا از عشق رنگم بر کند کارت / که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
بسوز سینه [illegible] / که میریزد کتان را ماهتاب آهسته آهسته
ز بس در پرده افسانه [illegible] گفتم / گران شد چشم بخت من بخواب آهسته آهسته
سرایی را که صاحب نیست ویرانست معمارش / دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
[illegible] میکند هر / که گردد تلخ در مینا گلاب آهسته آهسته
کباب [illegible] دل آتش [illegible] / برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
دلی که داشت [illegible] / شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته
رخش کاکل شد از تاب شراب آهسته آهسته / عجب نقشی زد آن آتش بر آب آهسته آهسته
طپیدنهای بسمل عاقبت تسلیم میگردد / شود آرام در عشق اضطراب آهسته آهسته
رخش افروخت از تاب شراب آهسته آهسته / عجب روشن شد این آتش ز آب آهسته آهسته
کشیدم یک الف بر سینه خود [illegible] / شد این یک حرف آخر صد کتاب آهسته آهسته

بدنیا هرکه [illegible] / بنومیدی کشد [illegible] آهسته آهسته
سخن هرچند میگردد [illegible] / بمینا صاف میگردد شراب آهسته آهسته
نهال [illegible] بار می آرد / به بیداری کشد انجام خواب آهسته آهسته

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
مشو [illegible] / که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته
دلی از آه [illegible] / [illegible] آهسته آهسته
[illegible] / [illegible] خرام آهسته آهسته
اگرچه رشته [illegible] / کشید [illegible] آهسته آهسته
[illegible] / گذارد هر که [illegible] کام آهسته آهسته
خیال [illegible] / مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
[illegible] / گذارد در زمین صیاد دام آهسته آهسته

ای که دنیا بتضرع ز خدا میطلبی / در دعا دست [illegible] برداشته
کی ترا روز و شب [illegible] جایی / رهزنست این که [illegible] پیدا شته
لاله خاکستر از خاک بر می آید / بسکه در هر قدمی سوخته [illegible]
[illegible] عظیم است [illegible] / وسعت رحمت حق [illegible] پیدا شته

سایه خود [illegible] بر روی [illegible] / تا نظر بر خویش داری از خدا برگشته
کهنه دیوار [illegible] عالم در میان / خواهی افتادن [illegible] گشته
عالم [illegible] دلیل برین بس همین که تو / چون نگه [illegible] عالم گذشته

هست چون اجزای عالم [illegible] آفتاب / آستین بر هر چه [illegible] گشته
[illegible] / یکجهان [illegible] ساقی [illegible] گشته

گفت تا از خون خویش رنگین [illegible] / ندارم اضطرابی همچو سیمابم [illegible] گشته
جز دل که ز خط او برد فیض / حاصل نبرد کسی ز کشته
دادم بخط تو دین و دل را / باشد سند من این نوشته

تحمل [illegible] / شاخ گل صد جا شکست از [illegible] خندیدن
رتبه میخواهی [illegible] / خاک از جا [illegible]
[illegible] / گرده هر کس خاکساری [illegible]
هرگز نگردد آنکه در خانه کسی زور / در خانه [illegible]

سواد [illegible] / [illegible]
[illegible] آرزو دارم / تو در [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]

دلهای [illegible] ز مردم گرفته / با خویشتن [illegible] داده

خود در بچشم [illegible] / بر روی آینه نظر [illegible]
چون عافیت ز خاطر عاشق [illegible] / دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده
غیر از عشق [illegible] / صاحب [illegible] دیده [illegible]
ای [illegible] / در [illegible] مدح تو عقل ایستاده
افلاک [illegible] / در مقدم تو عرش [illegible] افتاده
از هر جهت [illegible] روی تو چون کعبه [illegible] / وز هر [illegible] بسوی تو [illegible] جا داده
جز آنکه گرد کوی تو گردد [illegible] / در خاطر [illegible] داده
ای سرو [illegible] / شمشاد با قد تو دل از دست داده
قوت علاج ضعف [illegible] / [illegible] داده
گل از فروغ حسن تو آتش گرفته / بلبل هوای عشق تو در سر فتاده

صورت پذیر [illegible] بر لوح دلبری / مانند حسن شوخ تو بر کار ساده
کی سیل معنی [illegible] / برقست در رکاب [illegible] پیاده
سیلاب [illegible] نوبهار حسن / [illegible] و شوق زیاده
[illegible] / [illegible] افتاده
[illegible] / نرگس [illegible] آب داده
[illegible] دل [illegible] / مستانه [illegible]
صیاد [illegible] صید کرده / آهوی رم [illegible]
[illegible] طفلی نشسته / در جلوه گاه ناز سوار پیاده

[illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] افتاده
بر روی [illegible] / [illegible] نهاده

[illegible] فرو رفته / که در هوای [illegible] فرو رفته
[illegible] / [illegible] فرو رفته

پیوسته خاطر از تعدی گرفته / همچون حباب [illegible] گرفته
[illegible] / دست عصا گرفته دست عصا گرفته
[illegible] / از سینه آتش [illegible] گرفته
چون دست [illegible] / [illegible] عصا گرفته
از کار [illegible] / با آنکه [illegible] گرفته
[illegible] / [illegible] گرفته
[illegible] / از دانه [illegible] گرفته

رخش از ناز [illegible] گرفته / قیامت [illegible] گرفته

ای گل [illegible] / [illegible] گرفته

از مردمان [illegible] گرفته / این گوشه [illegible] گرفته
[illegible] / این نقد [illegible] گرفته

دارد ز نو بهار [illegible] شمع / بر کف [illegible] شگفته
دل پر ز خون [illegible] باغ / چون گل [illegible] شگفته

[illegible] / [illegible] داده
بر باد [illegible] نشسته / [illegible] افتاده
چون [illegible] / چون برق [illegible] افتاده

ای که بر عمر سبکرو از هوا دل داده
چشم گر داری گلستان هم عنان با صبا داده است
با دل پر بار چون سرو انجمن در بر نزن
ای که در هر باب دل بخت نوید داده
تیغ ابرویت بود سرکرده اهل ستم

مینماید چشم بر هم چو حبابان افتاده
هست هر برگش نهالی جا بجا افتاده
گر به پای برگ کی توان ساختن افتاده
همچو دندان انجوی خمیده افتاده
خنجر گرفته مژگانت ستمگر زاده

نامه ام کاغذ آتش زده میماند — جا بجا اشک چو الف نشرار افتاده
زلف پلنگ کمری خورده از آهوی — که به گیسوی تو نشتر ز بجاک افتاده

بکمر در باغ رخ جلوه جانانه افتاده — که از نسیم زدست شاخ پیمانه افتاده
بعد از آنچه از حسن غریبست آشنا با دل — نگاه آشنا در چشم او بیگانه افتاده
در آن محفل که میسوزم چو شمع از داغ ناکامی — بکمر آتش پروانه در پروانه افتاده
بخوابت دوش میدیدم بهم من تکیه کرده — شدم بیدار دیدم آتشم در خانه افتاده
بخوابت دوش میدیدم که

[illegible]

دل پر حسرت دارم مکن ای عمر کوتاهی — نفقه آنکه در بالینش نمی آید نم داده
تو دیگر آن نگشته گه از جور تو نالم — بستانم دلم از یاد و به دگری

الهی درد با رخ چشم خشمت نباشی — زدرد داغ عشقم ای تحمت دادی
طلسم هم نمی بشکنم چو حرف نیستی باشی — بجرم ره نمود گرشتیم هم نباهی ده
نزن مهر خموشی بر دهان از نرم عصیانم — نگاه تنها خود را رم بعد از خموشی ده
ز سودای کرم تا بیکسی نقصانم نمی بیند — مرا از من بگیرد در عوض چیز خودی ده

چون نم تو سیم از تو دل بر دل آتش ای گرمی
شاد باش ای دل که خوش گشته
ای قدم شهنا هرگز از دل نرود
وعده قتلم نبرد از دل عمر که
آنکه دل را از تو یارب
یاد او کرد دلم میکرد ای عشق
در حقیقت عیسیکی بهتر ز بخت چشم
رستگم در روز جزا گر خلقی

نرگس عالم از برای خاطر ما کرده
چون نمی گویی جوابی را نمی کرده
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
روی چشم تو گویی نام فردا کرده
رحم بیداد گرد تا عشق بیدا کرده
کعبه پروانه شمع قندیل ترسا کرده
چشم چون بستی جهانی عالم را کرده
با دیگران بار کشی گلی کیمیا کرده

[illegible]

صائب
از روز و شب که سبزه شکفته حیات / صایب چه اعتماد به ایام کرده

از بر رخ زلف مشکین پریشان کرده / روز و شب از خویش بیهم دو گریبان کرده
از کبودی گشت خاتم زخم دارد بیکرت / در سیاهی کمر کل در گریبان کرده
زلف افکنده بر رخ که تا شب سایبان / آفتاب را زیر پر پنهان کرده
از تبسم شکار امینو در ازدهان / جانم از غنچه عالم را گلستان کرده
سبد جندت آنچه داد در آنچه گردی / کرده احسان بخود با هر که احسان کرده

کلیم
برای لب خال مشکین جیب سعادت / نگار خویش جز برای خوش کرده نثار
دامنش از هجوم بوسه خالی کرده / کمر خود را جدا از دیده مردم نهان کرده

ای که بخون عاشقان پنجه حنا کرده / کشته سند است عالی آتو نگاه کرده
دست برخ نهاده مهر حساب از حیا / پنجه آفتاب را برقع ماه کرده
شوکت
می آید از نگاه تو امروز بوی / شوکت بگو نظاره باغ که کرده

دل را خراب نشاه صهبا نه کرده / داغ زکجست خانه که ویرانه کرده
افتاده هر طرف دل از کار رفته / امروز زلف را تو مگر شانه کرده
دل را زیاد دوست جه بیگانه کرده / این خانه خداست که ویرانه کرده
هر لحظه در دلت صنمی جلوه میکند / این خانه خداست که بتخانه کرده
هر زن بخانه دل خود را داده / پا حرمتی بصاحب این خانه کرده
دل را ز نقش غیر صنمخانه کرده / این خانه کعبه است که بتخانه کرده

هیچ دامن سیر سنبل او ز کنار گلی نکرده / عرض حالی نشد هیچ گریه کاری نکرده

ای نازنین ز لطف چه یاری کرده / کاری نکرده که بدل جا نکرده
در ماه روزه سیر مه نکرده / چشم گرسنه است نهان کرده

به پرده رود آیینه ما نکرده / خود را چنانکه هست تما کرده
امروز بند پیرهن خود نبسته / چشم که مانده است که بینا کرده

نخوابم شانه موی از جعد عنبربو برآورده / زبان شانه از وصف میا برآورده

ز روی آیینه آتش بنشست روشن / نگار پری که بخورشید بنشست زده

بهر طرف که ز مجلس ساغر شراب زده / بتان شوند چو کلهای آفتاب زده
دامن حضر رها کن که دلیل تو بس است / بنشت پا که برین عالم اطلس زده
مینماید پیچ و تابم هر کجا پهلو بهم / جو نزاری موج آب بری بار بهم
بسکه نرم مم سکینه صد نگ در برم / مینمایم بیخ آب بری بار بهم زده
داغ در سینه زبیط قسم میکرد و / شام هجران تو جون کاغذ سوزن زده

آن خاک عنبرین که نگارم بروز / دل میبرد از انکه بوجه نکو زده
قصاب دار مردم جشن بجابکی / مژکان قناره کرده دو دلها بر او
قاسم زاشک نگاهم نکند سر بیرون / هجو آن رشته که در آب گهر حلقه زده

زخط بود که برانز روی ماه حلقه زده / بروی هم همه تا نگاه حلقه زده
بانفس مشکین شعر درین وادی / شده گرد و بر هوا شده

شوخ و مینجاره و شکر دو غزل خواه شده / چشم بد دور که سرمست شده است
تا بر به و رشک رخند همید است / این زمانه صاحب جلوه پی شکر رسته است شده
میتوان مرد برای تو با میدحیات / که زخط و زلب عیسی دوران شده
لوکه از نرم در آینه نه بدی هرگز / باشارت که این طور شفا دادم شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی / حیران جنین راهبر و راهبر و دانا شده
جای قد سرو خجالت کشد از رعنایی / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده
از ادای سخن از نکهت عنبر آمیز / میتوان یافت که از جور پشیمان شده
آسیای فلک از مهر تو سرگردانست / تو ز اندیشه روزی چو پریشان شده
بهشت عفو و کرم و رحمت یزدان صایب / کم گناهیست که از کرده پشیمان شده
تا رخت ساده ز خط بود ز کفر بودی / کافری کشته اکنون که مسلمان شده

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده / بست و گشاد دست تو در یا و کان شده
با یک زبان بذکر تو هر سبزه در زبان / با صد زبان بحمد تو گل نکته دان شده
از صد هزار فتنه یکی از رباعی تو / کار کرده است نرگس و چشم بتان شده
بی سرمه چشم که جنین میکند سیاه / عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
از بیم تیغ بخشی حسن کریم تو / هر ذره بهشتی خود بدگمان شده
پیدایی تو دست اشارت کرده قطع / عریانی تو پرده چشم جهان شده
چندین هزار فاخته مرغ ار زکند / در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
خواب گران بدیده یار دو سینه است / ورنه چنان که هست جها عیان شده

خط بدور عارضت از مشک فرش شده / کاروان مور در مهتاب سرگردان شده

همچو من با من لسوخته در شمع شده / پرتوی در تو نماندست من شده
مرحبا گریه که نام ز تو داما بست / آاز برج که گریبان گل دامن شده
فرد مانند استخاره بیا / تا بگویم خوب آمده

در گلشن چمن ای سرو جهان آمده / که ربایند ترا از خواب بهار آمده
با گل روی که طرفناک که تمکین سر / خانه پرداز ترا از سیل بهار آمده

دل را باز دگر بر سر ناز آمده / از دل من چه بجا مانده که باز آمده
از عرق زلف تو جون رشته گوهر / همه جا گرچه بتمکین دیبا آمده

در دلم برده از ورزکه میا خفته / یار زاهی که ندارد و بدر آمده

نخل قدت که از چمن جان بر آمده / شاخ گلی بصورت انسان بر آمده
مست می شبانه من بخواب ناز / با آفتاب دست و گریبان بر آمده
جان داده ام که گشته میسر وصال / بیدار در خیال که آسان بر آمده
از فرق تا قدم همه جا آن نهال / گویا زآب چشمه حیوان بر آمده
از تیغ غم خط تو کوته نمیشود / جون از کنار چشمه حیوان بر آمده
سیل اشکم بجهان تنگ عارت نکرد / عجب از خانه زنجیر که بر پا مانده

منم زحال دل خویشتن جدا مانده / تهی ز نقش قدم قالبی بجا مانده
بجستجوی تو در کوه طور موسی / بسنگ آمده پای تلاش وا مانده

از نمکدان تو محشر گرد هر و انده / برق پیش خوی تند تنی ز گل مانده
همچو خسروی که از خون من بوده / در زیر بار زرق خرقه که زنده

جون آب در لباس گل و خار بوده / ای یار ساده تو چه پرگار ساده
جون آب دائم آینه سازیست کار تو / در پیش جمله تو تیز گرفتار بوده
امروز یوسف تو دکان نخسته است / دایم نهان زخویش خریدار بوده
موری اگر نخسته برآورده / با آن نه خوش حسن خوش چه داربوده
در هر چه شکرم تو نمودار بوده / ای نمود در رخ تو چه بسیار بوده
بنده آن شمع که شمع سر اردو / چون آفتاب برهنه تابنده بوده

جان بهشت انه زمینی شده زار آمده / با پرستار که جمیعی شده زار آمده
با بخی بر دو دلم از هر تن من بار آمده / ای کبوتر مکار از جه بچنگ باز آمده
از نرنش نه در سجده هم کجا نشده / تا تو از روی حقیقت بمجاز آمده
کعبه در دیده و بتخانه بنمازی گاه / عشقبازیست من کجا بنماز آمده

ای بیوفا بوعده ظلم شاد میکنی / معذور ری انتظار کشیده بلبغ
حیران رفتن تو و بر کشتن توام / کز دل رفته که بخاطر رسیده
بر عاشقی خویش که در خون طپیده / تیغی که هست قد تو اش کشیده
گویا بحرف بصر فته به بیمار خویشتن / گویا مسیح ز لب خود در مکیده

از خوش بسر بر آمد از خانه کشیده / بال و فنا دنم چون میوه رسیده
چشمم فسانه ناز زد و خواب صبحگاهی / مژگان ز دلبغش زلف رنگ نگار و
[illegible]

زبای قبسرت آنچنان بست خویش / که سرو جای در چشم بخواب

از حسن تو یکر قعه بگلزار رسیده / از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
زان دست که حسن تو فشاند است بگلزار / وانما بر از گل بخس و خار رسیده
از کوچه از زلف که سالم بدر آید / کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
از و بدن گل مست و خرابند جهانی / این جام بما تا لب سر رسیده

[illegible]

گر آرزوست ای ثمر دل شکوفه دار / چشم سفید گشت تو در دیده بوچ
گفتی اگر دل از تو بود دم بصبر کوش / صبری که بود بیشتر از دل ربوده

از بیشه مشو غافل که روز بازخواست / برگ عیش تست هر دستی که بر هم
بحر رحمت تو بر ستاره‌ای نمیشود / بسکه دامن را بالوان گناه آلوده

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / دار دلب تو فایده ما چه فایده

چنانکه سایه زیر و زبر مرغ میرود از جا / مرا ز بود جا از زخم خدنگ رمیده

جای که تیغه با شد لبر نرگس نه بلخ / وارهیم تیغ چاه نهسم لب رسیده
شد سالها که گرفت کمیست جای مفعول / آری بگم حلاج مانده ست باشنیده
حالا که آنقدر را گر جو بیار تصویر / تا فسگر کرده نقاش کرده تو قد کشیده
تصویر بر انگشت تو مانی نتواند / از دست تو نقاش نه آن نم چه کشیده
در روز شب یار با بود یار موافق / بچشم نه بدست کسی سرمه کشیده
در تیر جفا غمزه ابروی تو طاقت / تا حال باین روز کمان کس نکشیده
فرقست میان حسن و آواز / چندانکه دیده شنیده

[illegible]

بردم چو رشته‌های عینک صاف مسکوه | گر شد ز ابروش [illegible]
با مبند سخن از دو بار آرزو چو دم | بجنبد این نکته بیند دلم [illegible]
ولت چو ز صا شد با خلق مقبول نظر | شود آینه [illegible]
ز جوشش [illegible] فاتحه گرد خطر | گشد زین [illegible]

به دست روی عالم تو [illegible] | جهان گدای در رحمت تو گدای که

[illegible]

از بیخ و فرع برشته چو [illegible] زلف | مبهم نظم برشته سود [illegible] گره

بر زد بسلک تسبیح پیچ شکست گره | زانکه در رشته توحید تو شکست گره
آه سوی لب [illegible] | افتاده در ته دل چون [illegible] دار گره
و گلستان جهان هر لاله خیاری [illegible] | از غم عشق تو آهی در جگر داری گره
طول امل مغنده کار سنگی است | در هجر بهر رشته مهیا شود گره

[illegible]

خامش بتسبیح ثنای تو یکتا
شد رشته و دندان بدهن سبحه دانه
نسبت نبود غنچه گل را که زند دم
پیش دهن تنگ تو این حرف جوانه
در هر دو جهان جز دل افگار نتوان یافت
شمعی که توان روشن از آن ساخت خانه
طوفان خط تشنه نکند یک جام
دریای عطای تو اگر داشت کرانه
از گریه گرم بزمین دل ما نیست
از کاوش مژگان تو هرچند کمانه
هرچند تغافل کند از ما منوان خصم
پیوسته بود دست نگاهش سوی نشانه
کردم دل و جان هر دو نثارش که مبادا
تیری نخورد از ابروی خونریز یگانه
از پرتو بود و تو نمود است جهانی
عالم همه بود و تو غایب ز میانه

نشنیم سراسر زمانه
دیدیم وسیع کارخانه
معبود بذات خویش موجود
مخلوق درین میان بهانه

گشته که بصورت دل امید
معنی بود و نیز نیش بیگانه
کس روی دل به پی صدق نیست
گر سوا کند تیر کج از خانه
تو بهلو ف میرسد چو پستی
که چون تیر بسته اضطرابی زمیانه
شرف خاکسار بیند نثر
ز خانه بود و بوسه گاه آستانه
دولا درمیان خیر و خم
که پیک تیر دارد نگاه در خانه

شبی برد لیلی مجنون خزانه
نفیر گرد خود را لیلی و شب بیانه
برآر از خانه صبح عید برد گشتم
بقربانت شوم کمتر ازین هیچ دانه
بود چنین شمع گل کف از رنگ
که دارد چیستی و سوختن هندو دیوانه

ای که با نفرت هم می و هم سبحه بیگانه
گردش چشم تو هم شیخ و هم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر

نبود بمتبه دیگر شعر من کاشانه
بدست بسته ازین انجمن شبانه
نه نگه ندارد و تاب نظاره
چون شعله شسته سوی بیت الحرم

ای نه فلک ز خوشه صنع تو دانه
وز قصر کبریای تو عرش آستانه
ذات تو قادریست برایجاد هر محال
الا با فریدن چو تو خود یگانه
ای آفتاب از آتش حسن تو زبانه
عالم همه ز زلف تو زنجیر خانه
ای آنکه بارگاه جلال تو زابود
عرش بلند مرتبه بیت آستانه
هفت قبه از سرادق جاهت تمام
از خرمن عطای تو خورشید دانه
تو بین از دهند و سنی نمی شنوی
ای غنچه لب دل از کدام آشیانه

ای رسوای جمالت هر دلی دیوانه
هست از شمع رخت نور بهر کاشانه
بسته برتم خود از هستی خلق عالم
عالمی را کرده افسون به یک افسانه
داد لطفت بهر جان عقده گیسوی
بخیه خورشید از قدرت شانه
همچو نرگس روزیم تنهایی ز نو روید
با وجود آشنایی از همه بیگانه
مسکنم داغ غمت از دل بر خود باغ
هر کجا گنجیست پنهان در ویرانه
مهر تو نزدیک بدل دوست زنظر
آشنایی دل ما از نظر بیگانه
سینه ام راست هجران تو نشتخانه
عشق وردی کان شمع دل برگردی پروانه
هر که بر تن مرا زنار گردد دوستا
کعبه دل از هوسها کرده ام بتخانه
ای مین از سجده ذکر تو کمتر دانه
از خرابات تو مهر کرم رو به جانه
باکرم گو بدم و رکوع ام هم کرا و بر سکینه
کاین صد فنا برشد است از کوه کمدانه
از جلالت برق عالم سوز هر می
وز جمالت آفتاب و فرش هر پروانه

خورده ام از بسکه بر تن سنگ بیگانگان
همچو آتش در میان سنگ دارم خانمان
غفلت زینت پرستان از بی بنیاد
خواب مخمل آشنا باشد حاجت افسانه
ای جهان از گردش چشم تو نیرنگ خانه
آسمان میناشق می مهر و مه پیمانه

منزل که همت خویش چون بر آمده
در پیش تیغ دست دعای برهنه

مینه بشنو بیل از خوش نشین شاخ
آشیان دام گرفتار سینه انجا منه

بعد از این گر بسته خانه ز زلف پر افشان مشو
انجمن آن شعله را بر سر کمتو منه
درگلستان وفا آن شمعی کم تر مباش
تا نباشد بستر خون زیر پهلو منه
چشم مست حقه زرکاف زرخم نیشتنند
بار زنگ و سرمه دیگر برچشم ابرو منه
جز ازخود نداری بخشی می شنوی
برگفت از خدا بخبر آینه منه

چند آنکه در صفای جهان دیدیم
عکس مثال توی بینند آینه
آینه را تو دیدی و نقش های خویش
یارب چه جمال تو می بیند آینه
آنکه صفا شد روی خویش را
در صفحه جمال تو می بیند آینه
صیقل گرست تیغ زدن در جهاد نفس
آنجا بجای تیغ کند کار آینه

نقش سموم قهر تو کر جلوه گر شود
معکوس عکس خویش بیند در آینه
او در دل نیست دل من بپرست
چون آینه بدست من دم در آینه
تا زود نز شوق جمالت ببیند بوسیل
دم زنند برآتش آهنگر آینه
جز عکس خویش بگس نمی نوی
خویش بت پرست کرده ترا کار آینه

طفل محبوب اگر دست تسخیر ام منه
بحر و شت سنگدل بهم چرخ پیر منه
شاهد مقصود از هر یاره در مه نیسنگ سنه
از شکست کار خود انسر گردنیه سینه
دولت عالم هر دو بزرگ کار
گاه بزم موسیانی خود شکست اگر گو منه
گر بیند از پیش آن کف تنگ از خویش
این همان آینه و بیا نکر نمک گو منه
نیست جام آب اگر بخت خنطل برهدانه
خویش کج نغمه از گر خانگی گو منه
دور شو زان که هر دو برگ آن مینو عو
کوچه بید داد سنگی را که مشغل کو منه

آمد بهار و شد ز هولا لا سنگ کوه
ابری زمو بهار چمن گشت رنگ کوه
آرام و اضطراب یکی بود در هش
دیدیم از شتاب سپهر درنگ کوه
انفعال منت احسان کند و سنگ اگر
مشو دار به یاری بخشیدن رنگ کوه
کی تواند بخشیده بار محنتم را گر شود
جاده شاهین که نغمه صحرا الکنگ غم با سنگ کوه

باوجود آنکه خار بخت کام جوام
حیف هر راحت مردم آرام

حرف الیاء

اندام تو در رعشه پیری تو غافل
شد زلزله برخیز ازین خانه بروی

بهار گشت ز خود عار خانه بیرون آی
اگر ز خود و نوای ز خانه بیرون آی
حجاب چهره جانست زلف طول امل
ازین ظلم و خمه چو شانه بیرون آی
زخاک یک سر گردن نبود و قضا
اگر ز حل دلی چون تو بیرون آی

شرابی خاص در پیمانه دارد | ز چشم مست او هر می پرستی
زبونم آرزو تا کی توان بود | چه کاهی سبز ماند در خاربستی
ز نقصانی پذیرد نه تمامی | درستیها بود در هر شکستی
ستیلا شکم ز فلک داد دراحوال است | درستیها بود در هر شکستی
صد عرضه لبند از پی پروانگی شمع | با چهره بفشرم و خستم جا که نشستی

با دختر رز دگر نشستی

با دختر رز دگر نشستی	پیمان خدا را شکستی
موی تو سفید گشت بنما	باری که ازین شکوفه بستی
گر تو به ترا شکسته میبود	که تو به خویش می شکستی

[illegible]

خانه ندارد جای از تو هست به پر	جای نداری ولی از تو تهی نیست جای
جان است نشاط کجا پی غمهای	افسرده ولی گشت مراد و فتم های
در نرم درد آینه بخود رام نبودی	هم بزم رقیبان شده ای تشنم های
تا عجب بگشم از زنده که خویش	باز آگه وجود تو صفر و رسته عدم های
گشتند رفیقان همه ای عمر گردی	ماندیم درین بادیه بردار قدم های
خونابه دل اندک و خرج مژه بسیار	بر درد دم سینه ما درین قدم های
به همنفسی همچو نمی نیست نوایی	وا ماند زبانم ز بیانم اهل سخن های

[illegible]

چو حسن پسر نیک تو حیرت زده ایم	شاهی که به سیما بکمیر و کلاهی
تو کز یاران رو [illegible] بهیچ آزرده مسکردی	چرا با همه سازی از دنیا نمیرنجی

ز عمر خود ز دقت گر چه لبریز خم و رنجی	ولی مثل کانه [illegible] غالی پر از رنجی

اگر گیسو بر افشان هر دو مشک زنجی	وگر رخسار بنمایی شبه در سحر بنجی
فسونگر داند آن جا که از وی بوی یار آید	شنا نیم بوی لعنت اگر در [illegible] زنجی
زر و در دم نه تو یاد نه زلفم نه تو شانه	که چون من [illegible] تو بر من [illegible] بنجی

خرقه کردم من او تکیه که دولت ساخت	بسکند رند نه [illegible] همه بندی
مدعی خصم و فلک دشمن و یار تو بدی	طالع گر [illegible] در این کم مدد بهادی
تیغ ناز تو عجب شیر بسی بها کرد	ساخت هر جنبش و وی کار تو بدی
زیست گریه [illegible] بنا که هست	سوخت نظاره بر آب [illegible] نهادی
گریه از ته دل کن که بجای نرسد	آب جوی که ز [illegible] ندارد مددی
از خط جاده [illegible] ثبت است	که [illegible] که این ره ندارد مددی
سفری این [illegible] ره عدم نیست که	طی این بادیه محتاج [illegible]

دلم لبریز [illegible] دارم غم فرمادی	غریبی [illegible] غربت [illegible]
ندارد چو من [illegible]	اگر آینه [illegible] مقابل [illegible] کردی

[illegible]

اگرچه دور از آن آیینه‌رو چون عکس مهجورم
نمی‌آید بچشمم غیر عکس خویش موجودی
بوجه ترض حسنش بسکه دارم نازها از من
بعکس خویش در آیینه‌ام تخواهم موجودی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس از رهی انجام در کار خودی
بعزم سیر در راه طلب چون مرغ تصویرم
نمی‌آید بهم بال و پرم پرواز را دیدی
شدی کافر پرستیدی تو هم آیینه را آخر
از آن هم وز من تماشا کردی احوال مرا دیدی
بهیچ جا نرسیدم به هیچ جا نگذشتم
که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

به سجده در گه او تو نبود سر خاری
به خاک درت نیست فرق هیچ غباری
پدید نیست تو در گهر جمله نهانست
هر سنگ نشسته تر آیینه داری
هر موج سری از خاک درت سرزده بیرون
هر کلبنی از برگ گلت آیینه داری
چو او در خانه ما گر چه رسیدم به تخت
حیله‌نگر که در خاطر ما نیست غباری

بغیر بیکسیم نیست در جهان یاری
که عقده بکف بد رشته کاری
شدم چو دست فتادم بفکر هشیاری
چو خفته که ببیند بخواب بیداری

بسی گران شد این بار بر حباب عمر
چو مانده که نفس میکشد به دشواری
بهر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت
حلال داره مت الا بتیغ بیزاری
کی به مغفل شراب بجز گاهی نیست
که رنگی شراب از نخست و مفتخر بشماری
چراغ انجمن زند که بیت بیداری
می پیاله روشن لب بشیاری
چنان ز خویش تهی گشته‌ام که هیچ حباب
بر آب چه توانم زد از سبکباری
بجا گلهای فریب حیات از دو حکم
اگر سود ده شعر من بیقراری
این نوبی کس که بحکم تو نشستی دارد
هزار بار توان مرد بهر بیماری

ندارم چاره جز جان سپاری
بکاری آمد آخر زخم کاری
نمیدانم لب لعلت بجز نم
چو ابر تشنه‌ست با بی آبداری
بخاکستر تو ای بی‌کار نه دست
دلم را زنده دارد خاکساری

مبادا از تو بیند برگ عذرا این آزادی
اگر بر بنداری جسم بر خود چون سکه نداری
ندیدم هیچو پیری در جهان مقبول مردودی
گزو نالند و خواهند از خدا بر بس نقصدکاری
بمعنی خاکسارم گر بصورت سرکشم چون شمع
نقیض معنی خویشیم چو استفهام انکاری
شب و روز جیا نیم سر بسر مشغول حل شد
چو دیوانگی که او را افسون جنگانی بحکاری
چنان باید بدنیا که گرد از دیدنی اندازی
که گر خالی کند پهلو توانی کرد خود داری
زشمع است دل بست نیاز پروانه جانبازی
ز عاشق بیخودی خوشتر باشد از جانان جنون را
دلی کز درد عشق آگاه شد راحت نمیداند
نمیگنجد در چشمم ببهم خواب بیداری
تو عاشق دیده و من عاشق معشوق نادیده
سر آغاز کار است سر انجام کاری
برنگ صبح آخر که از منزل بجا ماند
به پیری عمر تا ماند تو که بد سبک شنواری

نرگسش سیمند و حلقت نیست عیب بیناری
هر روز زیر این نیست چون آستین مکاری
ای عاشق اعتبار از باد حباب اندامی
بی اعتبار عمر و فیت اعتباری
باید براه بردن خود کار خلق خود
ایمن ملک نه ماند بی سواری

ز فیض عشق عاشق کسوت معشوق مستانه
کل آتش شود با سنبله اگر جانی
خوشا حالی تو ای جوانه نکو حالی داری
نه دینت سجده می‌خواهد نه دنیا کز نمازی
مسیحا چاره درد محبت نمی‌بندد
بیار ای دای عزیزان بر سرم چشم بیماری
درو دیوار در قصد زاهد از صلاح
چه بر دیوار سپیدی تو نقش نگاری
بهیچ کس منکر جمال تو نیست
ز نیست حاجت که خط بر آن داری
بباد فنا داد دلم خاک خود را
که نبود زمن هیچ کس را غباری
غرض از باده پرستی نشاط گشت
خاطرم مطلب با ید استغفاری
عالم ساختگی با همه کس در کار است
تا شود ساخته از مردم عالم کاری

بود شهره دنیا به بی انتسابی
چرا انقدر رها بدی سیاری
زن خدا کرم تر گشت باز آتش
که دارد مناعی این سکه داری

تا کی بخاک غلطم از شب بیقراری
پهلوی من سینه گشت از پیچ در جبر کاری
خانم برنگ افکار سوزم در آتش دل
در گردخاطر خود گردیده‌ام حصاری

هرگز نبینی رنجم هیچکس انگشت ما
یکبار اگر نه بخود در نظر آری

چرا در مانده اول که در دست داری
کلید مدعا در کف ز مرگ می‌خاری
زبان داری خاموشی چو ز آن هوشی
بکار خویش فکر کن که با خود کارها داری
اگر حیرت از سامری چو خواب آتش
بهر محفل که می‌آیی چشم خلق جا داری
مده تکیه بکار از نشانه غیرت خود
نیابی حسرت با خود دگر چشم برداری
جلالت از مال خواب فراغت کردن
توانی کار و لی عمر الکحظه داری
تو میرزا از ثواب خویش حسن اهمک عقبی
چرا ادایم بخود خفت گشته روا داری
حصیر مستواند کرد نقش پهلو
نمیدانم چرا رغبت بفرش بوریا داری
پرستاری اگر بیمار گردی جز خدا داری
باندک مزد بی منت طبیبی چون گدا داری
ز رفاکبا در رسانا شفا باید طلب کردن
ز آب دست ما این توقع چرا داری

اگر دو دست دهی باغ میکند سودا
بهار را انجمن که از حنا داری
هر نگاهی زتو چون صورت فرنگ دیبای
همه را در غلط افکنده که با ما داری

دگر ای دل جفا جو سر زلف یار داری
ز بزم گریزی آری تو کجا قرار داری

من اگر وفا نمایم همه عمر کارم نیست
تو جفا و جور میکنی بوفا چه کار داری

نه یکانه ز جمع بیزاری گر داری
نصیحت کم کن ای یار که از جان خبر داری
کل مطلب توانی از بهار زنگ چیدن
بجای بار اگر دل از نهال او بهره داری

توان قطره اشکم بهم چیدن رخ را
چه می‌اندیشی از آتش چو باخود چشم تر داری
رسانید کرده خنجر گزو از نهانم کار
شب با مرا تو بسته در نظر داری
درین چمن سوختم از رشک کلاهم
به این رنگ قبای تو در بر داری

زان گوهر یکتا ملاحظه خبر داری
چون قطره ز ان دریا ملاحظه خبر داری
از سر تکیه چیانی دلستان عید ارم
از دامن این صحرا ملاحظه خبر داری
از رحمت این دنیا ملاحظه خبر داری
از رحمت آن دنیا ملاحظه خبر داری
منت سر مکش سر مکش
چشم از سر ما مکه تر داری
بخوانخواری رها کن خشم خود را
چنین بجانش از هر سر داری
بفیض خویشتن ما نقد کریم
اگرچه شوکلی شمع را زبان داری

بغل خالی نمی سازد دریا موج در یاد
بهر جا بخرامی جای در آغوش داری
از آن بوی که چشم پیر کنعان منور دوش
ترا گر بدنی آید درون پیراهن داری

پرده بردار ز رخ که دیده‌ام داری
سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری
چشم بد دور ز فرگان انداز ت
که بر آهوی حرم حق طپیدن داری

مسکنی رحم بد لسوختگان ای لب یار
کز بهانه که چه معتقد ار مکیدن داری
منت خشک چه امکنی از آب حیات
تو که قدرت جان بخشی مکیدن داری
ملک تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که در آیینه زخود فکر رمیدن داری

ز حسن بخته بر چشم کار دستم داری
چون ندادی دل اسباب چه چشم داری

هرگز نشست آنچنان که داری
عمر چه بار است از لباس کم تو داری

[illegible]

همجلس از نسیم مسیح ... چنین نخواهی | [illegible] از بوسه دهان ما که تو داری
صاحب سکین کنار ... گرد عالم | تا بکنار ز دامن ... که تو داری

در بوسه خوش ... که تو داری | کشتند ... عشق ... که تو داری

خون می‌چکد از تیغ نگاهی که تو داری | فریاد از ان چشم سیاهی که تو داری
[illegible] غنچه سرکشی و ناز | سبز است ... طرف کلاهی که تو داری
رقیب که ... لیلی است | در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

زرشو که ... بطوق گردن ... بسته‌ای | [illegible] دلم ... بسته‌ای
[illegible] | بصحرای عدم تا ... مهتاب بسته‌ای
[illegible] | بنای زندگانی نقش بر آب بسته‌ای
[illegible] | [illegible]
بغربت آمدم ... | [illegible] بسته‌ای

[illegible]

گردش کمی چون نگردانند دگر گوهر را / دم کی سبک و داز کرد بدیم انگشتری
عشق بر شب از برای گشتن پروانها / میکنند پیکان تیر شمع آتشگری
هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر / شمسی بنظم یا قمر حوری بنظم یا پری
آفاق را گردیده ام عشق بتان ورزیده ام / بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری

زنار گنبد عمامه گشته کمری / ببین چه کشی از زاهد از زیاد بدتری
جهان ز دویی به تحصیل عالم گذران / که مهر مال ایمان خویش میکندری
چو تخته بند جهان مانده زنجیری / که تا بهم زده چشم عالم دگری
بجلی دل صد پاره راه تنها کن / که میتراود ازین شیشه شکسته پری

حفظ اثر نبود به ز زبان سخن / این مصلحتیست که شمشیر نماید
بر دیگران به از خود سوی ما اهل کمال / کند انگشت قلم و سخن را هنری
جزم دارم که بتیشه بدل و بعد فغان / دارد از بس و بس این برد و برد پری
از عدم سبز شد های غنچه شکفته بگو / هیچ از دهن با شنید که خبری
گفته بودی که اگر جان بدهی آیم / این سخن از تو عجب بود نداری دگری
بسکه یاد تو بخود دشنه ام گر / بخود آیم نشناسم که منم یا دگری

مثال دو نو پروانه و چراغ است / بهر طرف که نظر میکنیم در نظری
چو روزگار جوانی که با دو بس خبر / نه حاضری که ببینم نه غایب از نظری
بهر چه روز که رانه از خاک بزاد / ندیده ایم چو دولت عزیز در بدری
خوش است اگر دگر باز کنیم خویش اینجا / چه سود زین که تو از خویش دگری
اگر بیش غم بسیاری مانده / به اینکسان خود نمانده بیش بری

دل بغیر بسته ستم چه بکری / هرگز ندیده صورت در برابری
چو ... سلسله ... / با هستی دل کنی گر برابری

زنهار عشق از تو بسخن مکن / بحرف اگر چه شنید نسبت لشکری
بشتابی که مرا سوی نومیدی ز دنبال / دارم اندیشه که از وعده مبادا گذری
منزل آخر که خاکش بوی خاموشی دهد / بهتر از آن نباشد که این راه نغوغا نگذری
صبر ما که بجنبانی تا آسمان نزدیک شد / چند روزی خوش تماشا نیست دنیا بگذری
میتوان کردن نگاهی سبز ازین چمن / لاله را خود داغ کردی یاری از گل بگذری
ای که حسن حالت دنیا ز بر راز / سخت بیتابانه ای از عشق بگذری

میتوان کرد تماشای گلستان دلم / ای که از کوچه باغ گل جان میگذری
که محیطی و گهی غلط و گه در گرد / تو که از دایره کون و مکان میگذری

خویش بشناسی اگر از شناسائی / بیخبر هرگز نمیدارد خبر از دیگری
در شمار عیب ما هیچ انگشت ز ما / خویش با هر کس شمار و شمار از دیگری
بس بود ما از کوی تو سنگین مهر و دم / که باید مدعی رازی که پنهان داشتم عمری
زبان بسته داریم و درد ناله / دی از جانب ما میتوان البلدی قمری

به پیری تیره شد روزم چنان از چشم / که هر موی گور وشن دو تن شمع کافوری
تو چون خورشید و من از گذاری تو کرانه آیم / در آغوش من هر چند دل را هر زمان دوری
دل روشن اگر خواهی بسوز عشق تن درده / که هیچش از سوختن هرگز نباشد شمع را نوری
چو گرد افتاده که خود را نیابد مرجع نرم / برنگ سایه افتاده هر جا به نوری
نهفتم در دل از شوق تو چندان آتش حسرت / که هر تار کفن شد بر مزارم شمع کافوری

تو یا در دیده ام چنین نور محرم / نمیدانم ز نزدیکی کنم فریاد یا دوری
بود بسیار از آنکه گلکی دلها کری / نمود فاموشی چنینهای فغفوری
ز بسیطقدری کز یبانم خلاص از دست مردم / نگار از کشش میکند آزاد بر چوری

زنور شبستان

ز نور شبستان بزم جلوتگر غم تمام / فروزد زمانه چه دام چون شمع کافوری
نه از تو دور و پیوسته در حضور توام / تو در حضوری و من در شکنجه مهجوری

آدمی در نظرها آبرو دارد و عزیز / چون گهر گز ز نهار این آب گو و ای
حیرت مر گرده گرداب بصیر خویش را / همچو عینک میکنم تو نظر گرداوری
بشنوم چون صدف گشتن گوهر بینیاز / آبرو اگر استغنا کنم گوهراوری

با نبات ار گرفتند کار بر جو علم / لشکر را بی تنها کنم گرد آوری
گناه ما دیده بید بیغ رحمت نیست / اگر تو جز دل خور روزی گر بخوری
کم مبند ز از جگس صاحب / که خشم تیغ مکافات بر کم بخوری
کاش ورا فرا نیست اینش تا با کبدکر / میخور دفیون تا چند که افیون مخوری

کم دو سخن گرد بسوز عشق تاثیری / که می آید بگوشم بن خسته نهالهٔ شبگیری
ز فیض کی با لفظت ز دو بسی صورتی / نخواهم معجز دیگر سخن چون جس تقریری
خوابهای آباد دار در منزل ما را / الهه دار خدا این خانه را از آب تعمیری
میفکن تو انم کار جوانی را به پیری / برو زین راه که طی میشود چون دیت شبگیری
کم نیم از کمان آسمان آوار چو بره تیری / نه بیند چون سنگ شیشه هرگز رنگ تعمیری
بامیدی که عفوت شامل حالم شود / بعمر خویش در عصیان اگرم هیچ تقصیری
ز من حسرت تو تمکین اتحادید تقریری / بدانم مانند که هم بر بست نقش بر تصویری
نباشد تحفه از جرم به عفو کریا راز / چه مسکر دیدم یارب که مسکر دیدم تقصیری

برنگ طفل که افتد چو کنند کرم دو پیش / فتاده کودکیم از شتاب عمر پیری
سگ چو انه با دبوا خود در اسیری / تو با این عقل چون خود را ز یاد از حلق گیری
چو میگیری بجرم باده توبی مشک را / چرا ای محتسب کباب از ما نمیگیری

بهار آمد چرا چون شاخ گل ساغر نمیگیری / برنگ لاله در گلشن چرا ساغر نمیگیری

عمر دو سه بر نم دانه امیدها / سراهی چرا گلبن تبسم نمیگیری

تره نو نو فانی نوای بار و سپارزی / نمیخیزد ز بزم چون دف نغمه پروازی
غبار حسم بجدی حائل افتاده دلها را / که خوانده بهم پیوست آوازی با وازی
در این غربت مدام عیش خاموش حواری / ندا با صبر جان از شیشهٔ با لب پروازی
بغیر سوی حسنت که دل را دف ندادی / کلی غازه آیینه نشنید بست داری
در این دورم نمیبالم از گسسته خود را / همین کاهی بگوشم میرسد از دور آوازی

بهم دارند دایم مردم خاموش مشتاقی / دو سنگ سرمه چون بهم خورد بر میخیزد آوازی
گرفت و گیر دار دو مضطرب را چشم نمیباشد / که در قفل کج بود مرغ سخن را جنبش بازی
نه معمور گشته تصویر چشم خفته از دیگر / نکجا افتد از دستی میلش چشم خونی
بلطف یار کو سنگ شیشه نمیزنی / که می آید بگوشم از شکست تو آوازی
نعبندی که از اینش معانی ... / ز تنگ آمد نماند بدم ساز ناسازی
خیال از ضعف بر میخیزد از ناله ام / که بیداری بگوشم میرسد از خود آوازی
کنند از شتاب عمر خون نالان نمیخیزم / بگوشم میرسد از رفتن شامگاهی آوازی

نظر با سینه آتش نیست بجز خون سازی / کند ز شوخی طفل عکس خود بازی
کتاب سینه را به ذکر باشد / ز آهن فصل بی خویشتن خود سازی

تا بینی که مینائی با خلق جهان بازی / نماید با تو هم ایام بازی که تماشا بازی
ترا مطلب شکست کار افتاده نمیدانم / دلم را چون در آن هرگاه از شیوه نیازی
بیا این از سر ... فرع ... / که با یک خاک ای سه نخل سرافرازی

بکام بست سستی کرده ات سرفرازی / عمر در از ابنو دعم از کس درازی
از آنکه تا توانم مانند سایه گردم / بکیار گرد آن سرو روی پای در ازی

نام روز از داغ از شوخی معلم را / تمام شب بشنید گوشه از بر کند بازی
ببازی بازی ازم میبرد دل طفل بیباکی / که گر افتد [illegible] در مکتب کند بازی
سر سرکان خونریز تو اساسش [illegible] / ز شوخی آب این شمشیر [illegible] بازی

چه ضرورست که اسباب فراغت سازی / همه سازست اگر تو بقناعت سازی
عمرت از کوشش بیجای تو ناخوش گذرد / بفراغت گذر ار دگر تبعات سازی
اگر دشمن شد روی تو ای دوست / تو میباید که با دشمن [illegible]

ای چند بویرانه خانه [illegible] / [illegible]

بسوهان زبان گر حرف خود هموار [illegible] / ترا با هر که باشد گفتگو [illegible]

زخود سازی بپیش خلق چندین [illegible] / گر فهم ساختی باطن [illegible]
گر فهم سال [illegible] / گر فهم موری که ای سینه [illegible]

بهر جا میفروزی چهره [illegible] / [illegible] میخانه میسازی
ندانم آتش سوزنده یا سیل بهاری / که هر سو خرابی عالی ویرانه میسازی

درون خویش [illegible] / [illegible]
[illegible] / حباب [illegible]

[illegible] / [illegible]

بمطلب سیر [illegible] / سفیدی میزند از خاک [illegible]

ای دل اگر بوادی فقر و فنا رسی / در ابتدا بمرتبه انتها رسی

ای خدا عشق ای عشق دمی همنفسی / دلکی خالی از اغیار و در یاد کسی
گرد پرواز بهر گلشنی آواره مرا / زشکست پر و بالم شده چون [illegible] قفسی
دل رود ناله کنان بر سر [illegible] / کاروانیست روان از پی بانگ جرسی
نکند آب دهن روز و هر دم [illegible] / آدمیزاده بمضرب برساند مگسی

آن کار با عمر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حرف تلخ از لب لعلت بشنید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا چند از تو بوسه تمنا کند کسی / [illegible] غنچه را هم وا کند کسی
امشب که عطر فتنه زلفت [illegible] / جز شکوه [illegible] سودا کند کسی
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون غنچه که با نفس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون سینه که غضا بر از آن [illegible]	مجروح شود چو خود بود از دل کسی
سوزن [illegible]	و [illegible] چشم [illegible] کسی
غبار [illegible]	بترس [illegible] کسی
فراغت [illegible] جهان در دیار [illegible]	در آن دیار [illegible] جای کسی
نزد [illegible] خاطری غبار آلود	اگر کسی نشود [illegible] آشنای کسی

طاعت [illegible]	از این [illegible]
[illegible]	اگر در خلوت آیینه با خود هم‌نفس باشی
چند در فکر سرا [illegible] منزل باشی	گذرد قافله عمر و تو غافل باشی
عزم [illegible]	هیچ [illegible] باشی
در [illegible]	در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
[illegible]	[illegible] بهر سوی که مایل باشی

[illegible]

عمریست دل دارد پی نام و نشانت	این گم شده را راهنما بلکه تو باشی
ای عشق بیا درد و دوا بلکه تو باشی	ما را بخدا راهنما بلکه تو باشی
دانسته [illegible]	در راه طلب سنگ نشان بلکه تو باشی
تیغی بمیان بند که [illegible]	در دست کسی کشته شدن بلکه تو باشی
غیر از تو کجا [illegible] که تو باشی	جز تو همه محو اند بجایی که تو باشی

[illegible]

دلیل مسئلهٔ وحدت وجود منم | ز هر که دل بربایی مرا بنا رکشی

کی همو منم و آنکه بجز من کسی | ز خویش کشتم و باسری بمن کشی
شود ز ... هوس ... معلوم | کهی کهی من شود و ناز خویشتن کشی

آفتاب از حسرتش هر روز گردد ... | از کمند عنبرینی که در ... مشکین
آه رعنا میشود هر چند غباری ... | آرزو قد بلند ... بالا کشی

اینجهان بیت ... ثواب ... | هر قدر آمیختی باد کدورت ...

بوده نوش جانم کز خون ... | بعد ازین چون ... ز دم خموشی
بزم ... سر شمع ... | ... بر سر جامه ... پوشی
هرکجا بین بر خور ... | ... طفلی ... آغوشی
چون ... عنبر ... | ... کلاه زرینی جامه صندلی پوشی
تیغ کافر آیینی دشمن دل و دینی | ... فراموشی
در کشم ... | چون ... داده آغوشی
چون ... | چون ... گفتگوی خاموشی
بگنجم در رازی ... | چون ... خاموشی

... | با من ... خاموشی
بجهان ... | ... خموشی
از نظر ... | راز عاشقان ...
... | ... خاموشی

ناز عاشقان ... همه مستی و بیهوشی | حصول ... خود ... فراموشی
... | لباس ... خاموشی

تمام ... | از ... خود ... خاموشی

ندارم ... | ز عیب خلق ... فراموشی
تکلم ... مردم ... | حصار ... خاموشی
بجا ... که خفت ... | جواب ... خود ... خاموشی

بدین لباس کسی کاشنا ... | که پوششی بود بهتر از خطا پوشی
ز زلف ... | که در ... خطا ... پوشی
دو ... | بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

هر ذره خورشید تو ... | در هیچ دلی نیست که بود ز تو خموشی

سخن نیست به ز خاموشی | نیست ... به از فراموشی

مراد ز خلوت ... خاموشی | رفیق ... خاموشی
بود ... | بیا ... خاموشی

... | سخن ... خاموشی

بخاموشی ... سخن ... | اگر ... سخن ... خاموشی
حباب ... | سخن ... خاموشی
چو مریم ... | ... خاموشی

یا رب که ... | از بوی ... هیچ ...

بود ... خط ... | که ... از ...

الم دار دار دار

الم دار دار ... | دلم ... لب ... حرفی
سخن ... گفتن ... | بود ... حرفی
بهنگام ... لب ... | که ... حرفی

تبسم ... | مباد ... حرفی
... گلشن | ... حرفی
نسیم ... | ... حرفی
... | ... حرفی
... | ... حرفی

ز ... | ... حرفی
... عالم ... | ... حرفی
عدم آیینه ایست ... | ... حرفی

حجاب ... | ...
... | ...

... | ...
... | ...
... | ...

در حقیقت ... | ... رنگ ...

وجود ... | جو ... خاموشی
بهانه ... | که ... خاموشی

دولت ... خاموشی | ناله ... خاموشی
سر ... | غیر ... زبان خاموشی

از ... جهان ... | در ... خاموشی
... | ... خاموشی

صفای سینه ... خموشی | ... خاموشی
بروی ... | ... خموشی

... | ...
... | ...

... | ...
... | ...
... | ...

دلم چون لاله ... | ... خاموشی

... | روشن ... حرفی
... | ... دامنی

عیش تو تلخ میشود از در ماندنت
تغییر میدهد مزه را آب زندگی

قامت خمیده گشت چو شد عمر آدم پیر [illegible]
[illegible] شمع فانوس [illegible] حصار زندگی

[illegible] بهار زندگی
چون خضر کام دل [illegible] زندگی

[illegible]

کردن سر ابسه و ... اهنگ — در کوچه سودای تو دیوانه و سنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان — در دیده ور شنگ هر آهوی لنگی
چندم طپش دل برد از رنگ به رنگی — ای سنگ ... کن وای شیشه دو رنگی
این مرغ دل ارت که میکرد ز خود رم — خوش بر سر تیر آمده ای غمزه خدنگی
چون بلبل تصویر به یک شاخ نشستم — نالد ز نکهت شده و بر دل از بر نگی
این حسن ز رشک ... که تو هستی همه تن — حیف است دل ... آینه زنگی
در هیچ مقامم نگذارد به درنگی — از بوی سبو لی برد از رنگ به رنگی
بالا از این طور تجلی فقری چند — دارد از کوی دگر هر سنگی
بر خورد دلم یار به پس کوچه تنگی — من حال بجای شدم او رنگ به رنگی

... برق و حیات مختصر باشد یکی — جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی
... جمع نتوان کرد با دنیا ... — خوش ... نشنیده صاحب ... شد کسی

از عشق شد چه عمها ... یکی — ... شود چون شود ... یکی
... که میرسد بنظر — نهان نهان یکیست درین بزم ... یکی
تا رفته ایم از چو چون آسیای ... — خوابیده ام براحت با این خراب ...

نمیخند در روی گلستان ... — نمی آید برون از زیر دود این ...
به و گوشی خرد ... — ز هر کوی باز هر جوی ...

... آتش ... — بزم لاله و گل ... رسنگی
... — اگر ... از هم ...

... ابر ... — ... بهره ... حالی
... — که نتوانم ز ضعف تن بجا ...
... — بجواب دیگری خوابیده ...

عشرت ... — ... حالی

... میکند در ... — بود در تیغ آب تیغ ... گلو ...
... خاکستر ... — ... میناید ...
... — ... ز دور ... هر که ...
... — ... میکند ...

... لطف ... — ... خون ...
... — ... دارد ...

... بود ... — چو میل سر و ... بناز ...

دارم ... — ... ز نفاس ...
... — چون ... شبنم ...
... — ... بود ... نو خار ...
... — ...

نوع ... لذت دنیا ... — خواب ... چشم بود ...
... — در جمعیت حضور بود ...
... — ... مسا ...

چو ... روزی ... دل ... — اگر دوام ... با آن ...

موزون ... — چشمش ز غمزه ... بر بود ...
... سحر دارد ... — خوش احوال تصویر ...
... از مهر تو باید کردن — همچو ... گوینده بر آتش غزلی
... سوختگان شعله ... — ... دارد ...
... حرف ... — ... زی ...
... — ... که خورد ... روز ...

... — ... گرم و میکشی ...
... — ...

آفاق را گرفت ... — کوچک ...
... — چون ...
چون آسیا ... — از گرد ...

... — همچو ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

... — لاله و گل ...

... — شکسته دل ...

... — ...

... — ...

... — ...

[illegible]

چه لذتها که بردم تا ز مردم خویشتن دیدم / دگر مستغنیم کانش برای خوردن چیزی
بر بر خاک هم در جستجو دیدنت با خویشتن / مرا چون دام میبر دیده ز هر تا گرفتن چیزی

خطش بر چه حسنست اما خطا بسی / دهانش صد ره کوچکتر است اما سعدی

بر داشت روی آینه از رخ نقاب نیمی / ماند ابر نصف عالم شد آفتاب نیمی

بد و در کعبه عقیده شد مسلمان گشت بی‌ایمان / چو کفر و ز کعبه بر خیزد کجا ماند مسلمانی
نمی‌گنجم به پیراهن ز بس سامان عریانی / جنون را کرده‌ام بیدانه شهر زنده بیابانی
نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمی‌باشد / شب ز روز نیست در ویرانه‌ام تخم پریشانی
مرا از ذکر معشوقست با سوی گردن / چو دل بر کرد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند از جنبش / دلی گم کرده‌ام در هر کف خاک زیر پنهانی
نمی‌گیرم حسن او صد جا دارد غوغا جوانی / نیابد این گره عقده گهر از جوشش غلطانی
از این رتبه که خط چون طوق قمری غبغب / کند آنکو چراغ دیده سروت خیابانی
[illegible]
بهار و گل شکفت و عندلیبان در غزلخوانی / ز نو سودای زلف یار و کعبه‌ام بر پریشانی
دلم بر جا مبلرز دیار گردش [illegible] / ز گرد سرمه مشتر سیم کم [illegible]

[illegible]

چه خوش بود از هوس [illegible] / برگ آرزو بار بسیار دم که بیابانی
جهان را گلزار [illegible] از خیال فکر رنگینم / نصیب سرا گر جوانی غنچه‌ام بینه گریبانی
نمیدانم که از شوق که این داغ او دارم / با این پروانه‌ام که افتم در چراغانی
چو در گلزار گلی [illegible] / برد پروانه‌ام از هر کلام فیض چراغانی
[illegible]

[illegible]

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو ‖ خلقه ذکریست گرم از ذره‌ها پروانه
پرتو یکتا میتابد بر در و دیوار دل ‖ آفتاب سر برآورد از هر روزنی
در دل آتش اگر حفظ تو یاد آورد ‖ خس کند در بزم‌ها سر خوشی
تلخ میشد زندگی از نوحه دلم کاش ‖ مرده دل را اگر میبود در سر شیوه‌ای

چه خاطر نیست گر کاغذ به پیمان نگشود ‖ کلک صائب این غزل کرد بنام انجمن

نتوانم بعشوه جهان گرد در بهرخ ‖ از نال کرد و لذت در دو چشم سخنی
با قامت خمیده زبان اشاره است ‖ یعنی برد جمال بزرگی فروتنی
جز خوی خوش نکرد تیغ آتش دست سینه ‖ از جامه حریر که دید دلخوشی
بهر کس که سینه نور نظر گرفت روشنی ‖ از عینک است چشم تو را خانه روشنی
از دل جدا مرا به جوی آب رو شست ‖ نقصان سربلندی و سود فروتنی
آتش رود برون ز سنگ ساکنی هر بار ‖ چون نقش خاتم آنکه نابد فروتنی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی ‖ دست آخر چند درین خانه زنبور کنی
منزل یار گر از دیده بجو ‖ بر خود از آفت کوته نظری دور کنی

عمر اگر خمو نشین چو صدف ابر کرد ‖ تا صدف گهر از لب چو دهن باز کنی
چون نگه خانه نشین باش که چون لاله بحر ‖ انفد رعرصه ندارد که پرواز کنی
رشته ناله ضعیف است و غم دل سنگین ‖ امه ترسم فدای مرغ چو پرواز کنی

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی ‖ نظر بران تن نازک کنی و ناز کنی
اگر دمی ز دو عالم نظر فرو بندی ‖ دگر دولت نگذارد که دیده باز کنی
اگر به بزم آبی بگو چه خواهی کرد ‖ که با جباب و سر آبی هزار ناز کنی
لوح دلی که آینه راز غایبست ‖ حیف است حیف تخته مشق هوس کنی

والعطا این سنت بخت لکنت داد ‖ جانه بند نیست که بر جانه بیجا زنی

حرفهای پوچ شیرین شکر نامیزنی ‖ از گره گر میخوری با حرف با میزنی

بخت آنم کو که خواب آلوده بر چشم زنی ‖ دام شناسی و کوشی بزباد و فی
از چشم آتی افسانه کو بخواب برد ‖ گر خواب خون تو نیاد در چشم بید دام
انتقد را جاک بام برش حرکت نماید ‖ تخت میزرم که در این کرد خود را

ای نکو عجب سپاه که میزنی ‖ داماه ناز برز در راه که میزنی
چشم سیه که کرد از دنباله کون ‖ آتش بجان ما سیاه که میزنی
گشت از سینه لی شب چرا او مرا ‖ ای صبح با سفید چراغ دم میزنی

یکبار اگر بدولت نوافته عزیز ‖ باید که نان بخرس خود آزاد کنی
آهنگ آن برشته برگ آمد ز چشم ‖ بر روی دلبری بنی و ذوق جان کنی
از دست آید گشود عقده‌ها که ‖ ناخن خود را به عرف خویش آزاد کنی

اگرچه دارد از الفاظ چنین ترجمان معنی ‖ بمعنی هیچ آن گسست با چنین بی‌معنی
اگر با یک کردی بر تو آمیخته نو و ‖ که در هر خار پیوسته است چنین گلستان سخن

چند در آینه بینی رخ و از ناز کنی ‖ آه اگر خود را بچشم من بینی چو ناز کنی
چون حباب آب چه رنگیست از زبان نیاز ‖ هر چه در دل جمع داری کریه پرداز کنی
میشود چون تو خورشید قیامت نزدا ‖ دست خود را بچشم مردم امتناع کنی

تا سر نکنی خاک مبتر نکه معشوق ‖ بر سر مه مقدم شد گرد نتوانی
تا آینه از دست تو نشد مکدر ‖ حیران تو طفلی که من کرد نتوانی

ز گل شد ز نهان تو عارم زبام ‖ بو خفت گل اندامی و گل پیرهنی
موسوی شعر تو عجب بر آتش چو سپید ‖ چه گند باشد ز نیت غزال ختنی
غنچه گردید و گل قسم از کم سخنی ‖ چو نفس تنگ شد در دهان
جانب انجمن ای شمع مکن تکلیفم ‖ زینت پروانه قابل من سوختنی

به سستی بیا آغاز کن جنگی که میدانی ‖ بزن بر شیشه و بیا نام سنگی که میدانی
بهار عشوه من در پرده دارد ساز ‖ بزن بر ساز تو هم دستی بر آهنگی که میدانی
نفس بود با هر که زنست از بهر ‖ برای خواجه پرواز چو در انبیای

بر رنگ غنچه زبان لال بود درد دهنی ‖ که خاطری گشته شکفته از گل سخنی
جنان عشق تو ور در بام که توان جنت ‖ اگر ضرور زدا از زبان من سخنی
بشو فی تو چراغی درین شبستان نیست ‖ که هم در انجمن اسم پروانه انجمنی

ز تبسم آنچه لب ز کم سخنی ‖ در زبانها نهانند بر سید اهی
هیچ آتم مرغی که آن گسست گند با کسی ‖ لاف مردی گر زند نامرد باشد گشتنی

گنده همت بلندی دد چون گو نبه میگرد ‖ رسا میشود این رشته از تابش باریکی
نسب هجر تو نه کام و نهم گر آشنا گرد ‖ برنگ محمل کرد آمد در خواب بر شبیکی
پیری اگر نساز دیگ از افتاد ما را ‖ ایستاده مرگ چو آب زندگی
باکار و ز هستی دیدم بلک امتناعیست ‖ جز شکوه نیست چیزی در بار زندگی

دشوار میدیدم جانم از تنگ زندگانی ‖ ترسم که مرگ باشد در رنج زندگانی
کر مرگ پسند امروز روزی بت گو بید ‖ شد گشته روز اول در جهات زندگانی
جانها اگر در اسنان زندگانی ‖ بیچاره جان چه کردی در جهت زندگانی

حسن بدیست بدخشانی و خاص شخی ‖ ساعد و ساق خطا بر لب لعلش سنخ
از نو دارند گل غنچه دامن رخ ‖ خوش لب بر خوش دهنی خوش نگاه خوش سخن

هر کس را بر هنر آستان میشود حسد ‖ ایمن از برگشت دهقان من از بی‌دونی
دشمنی را نیست غیر از خود دنیای باغچی ‖ آب دانش را در این نیست یاهم دوستی
خاطرم جمعیت بچشم از جهان شد دوام ‖ جوی حبابم خانه آباد است از بی‌روزنی
غفلت غافلی دل کس بحث کرد اوی بود ‖ دیده تصویر را سر میبود در روشنی
میتوان گر در این دنیای بی‌حشت جان ‖ زنگ جا را سبب گنده نهان پیک دل

هر کرا دیدم از مردم آسوده بخواب بهشت ‖ بی‌نظیر افتاده‌ام در عالم خصم انگنی

هست تماشای خطا و بی مهر و خو ‖ زعفرانی و بهاری گلستنی یاسمنی
ساده لوحیست از لب کلام سخنی ‖ چه قدر آب دوانش عقیق یمنی
خال شده دو دگر زلف کشیده گشته بری ‖ تنده بعمری جانب آتش تو خوشی عدنی
تا جواب گاه شیشه نازتو ‖ دامن لالای تو شسته و فا نشکنه

ای زرویت برق عالمسوز در هر خرمنی ‖ وز نسیم جلوه‌ات هر آشتی را دامنی
وحشی الامان صحرای تو هر سر گشته ‖ ماهی دریای نیز نگاهت هر من تیغ
ابر احسان تو آتش گلستان گرد ‖ در بهشت افتاده هر جو پرده از گلشنی
از اشتیاق برق تیغت میکشند ‖ هر سر خاری درین صحرا گر تو گذری

ارفق العلما

واعظ

بکمند سیه زلف دلارام گرفتست / ای شب وصل ز تو سیرم گواهی کنی
وادم هوسناک گل عنا دل دربست / این شیشه نازکست مبادا که بشکنی

نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی / حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
زنم بدل بتو زنهار که باز سر زلف / کج حسابست دریشان شده سودا نکنی
بدل عاشق لب ای صدف خاطر جمع / تو باشی دهن خود گهر را نکنی

صائب

ز سلسله زلف او نظر نکنی / چه اعالم بی منتها سفر نکنی
مباش منت احسان کرا تراز درست / بصندل دگران رفع دردسر نکنی

دل از اندیشه آن قد رعنا میکنی / با خیال قامتش عرض تمنا میکنی
در حقیقت عینکی بهتر ز بینش نیست / در نه چشم بستی عالم را تماشا میکنی

مسیح سید ای جهان ای سرو قامت میکنی / منکشی زنده مینا شراب میکنی
که بستوانم کشید کمان [illegible] / ای گوشه گیر چه [illegible] میکنی
زنی گرم حدیثم با تو کو با [illegible] / وقت رفتن [illegible] انتظار [illegible] میکنی

از صد سخن بحیله یکی گوش میکنی / دانسته ام نگفته ام که فراموش میکنی

کام نخست جلوه بر افلاک میکنی / چون شمع را خویش اگر [illegible] میکنی
و بهار [illegible] خوابه از زمین سر بر زنم / از بعد و از نیک هر [illegible] گل میکنی
[illegible] تو بر روی [illegible] / از همه کار [illegible] توکل میکنی

[illegible] تو رم میکنی / و انهمه بیگانگی آخر ستم میکنی

شمع کاه بستر حیا انکه [illegible] نشود / زینهار از روی عکس خود [illegible] میکنی
آیینه است عین دل [illegible] تو / آیینه ای عکس نار را چه میکنی
عصیان نمود [illegible] اگر [illegible] مرا / واعظ ز مهر بر عذابم چه میکنی
لوح دل تو [illegible] چو آیینه جمال / جام جهان نما طلب از جسم چه میکنی
اینمصرع [illegible] خاطر نمیرود / این سر [illegible] چه میکنی

لنگر درین خراب برای چه میکنی / در راه سیل خواب برای چه میکنی
چشم سیاه مست ترا الفت [illegible] / چندین جگر کباب برای چه میکنی
بحری که میکنی طلبش [illegible] کنارست / این موج اضطراب برای چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی / خون در دل نگاه برای چه میکنی
[illegible] روز ز لب لعل / روز مرا سیاه برای چه میکنی
کام دگر [illegible] چه کامی یا فنی / در چه [illegible] کامرانی میکنی

چه [illegible] زلف فا فلی / در [illegible] فکر پناهی میکنی
جلوه [illegible] این بحری که [illegible] کنید / در کنار بحر [illegible] دامنی
دوری [illegible] دارم [illegible] / [illegible] در کف [illegible] دامنی

[illegible] آن [illegible] / [illegible] مهتاب زخم [illegible]
لباس دل [illegible] / غبار زندگی [illegible]
[illegible] / بجای نامه [illegible]

[illegible] دولت [illegible] / [illegible] شیشه [illegible]
[illegible] / در [illegible] گرفتار تو [illegible]

ز شوق سجده گردن [illegible] / هر عضو از تو [illegible] گل [illegible]
بر خیز [illegible] مرد [illegible] / [illegible] کنند که [illegible] نشینی

صائب

[illegible] باشد که زلف ار [illegible] آید / انکه [illegible] نمیکنی
در [illegible] سفر [illegible] / [illegible] خوش [illegible] نمیکنی
شود [illegible] / دعای [illegible]

آقا رضی

نداری انقدر [illegible] که [illegible] / درین کشتی جهان [illegible] خود گذر

وحید

بهار [illegible] / غبار [illegible] عمر [illegible] بینی

[illegible] روی [illegible] دل [illegible] بینی / [illegible] درمیان بینی
[illegible] عیب دیگران [illegible] / چه خواهد شد اگر خود را [illegible] بینی
[illegible] انتظاری انقدر [illegible] / که گر خوابت [illegible] بینی

[illegible] جسم [illegible] که جان تو بینی / بیاد [illegible] بینی
[illegible] خود خواهی [illegible] / که [illegible] جهان [illegible] بینی
ولیکن [illegible] منصب [illegible] / گر آمد آمد منصب بر در بر بینی
سواد [illegible] امید [illegible] / که آنچه بر تو [illegible] بینی

[illegible] / [illegible] از دل [illegible]
[illegible] / [illegible] ز کرده [illegible] [illegible]
[illegible] / [illegible] گوش [illegible]

[illegible] روی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نمام روی [illegible] در [illegible] دولت تو / رو [illegible] بخود سوار شوی
[illegible] / تا [illegible] گوش شوی

[illegible] / [illegible] شوی
[illegible] / [illegible] شوی

[illegible] / [illegible] بی نوایی [illegible]

سکه بخت خویش نزد داد و دور [illegible]
در تو روی آورد و از هر چه بود گردانیم

سرو الکمیح از قید خود آزاد گرد
زنده جاوید میگردی اگر بی خود شوی

ای که کردی ترک دنیا نام دنیا هم
دست خود را چون از و شستی از آن هم شوی

یاد دم نمود دست رخصت دادم
یکبار مرا دیده دارد صبیه روز

ای آن میان من و معشوق گواهی
ای دیده و معشوق از آن خانه سیاهی

[illegible]

شدست کار جهان بر مراد تو [illegible]
بغیر مرگ دگر از خدا چه میخواهی

زهی منعم مکن زاهد که از جام [illegible]
تو هم آلوده دامانی بر و از ما چه میخواهی

دگر ای جو در دست من [illegible] چه میخواهی
نه دل دارم نه کف جان من از من چه میخواهی

فلک ای همه [illegible] از من چه میخواهی
چو نیرم [illegible] از من چه میخواهی

ما کجا یم و فریب کجای شیطان
در زمینیت که از مطلع خورشید نیست

آدم از دست تو با خود [illegible]
چون نهان [illegible] نظر با تو این [illegible]

زهی آوازه شوق [illegible] صبر و شکیب
و زان گلشن [illegible] که از رخ بر گیر [illegible]

گلستان [illegible]

[illegible]

لطافت پیش از بنا در ... همچنین | که چون نور نظر در پرده پنهان دیده ای
بعزم صید چون آن ... در تماشایت | چه فرکان از چه جانب ... بهر نگه جایی
کمند زلف در گردن ... | هنوز از دور گردون ... آهوی صحرایی
زروی عالم افروز ... آفتاب گردد | که از خورشید گردد آب ... تماشایی
چه خوش باشد ... دل مشتاق ... | چه ... پنهان ... بگذرد ...

صد حیف از نگاهم بیگانه شد نگاهش | گردید یاور ... از جور و آشنایی
چشمی که برگردد از داد و ... | باشد بدست مردم چون نرگس گدایی
نفس و شهوت ... | باید فروخت ... خدایی
اعمال ... جز عفو تو خریدار | در بد ... این ...
پرهیزی عجب نیست از ... | ... پیوسته ... آشنایی
در ما ... علم | ... شکسته ... مسیحایی
... زلف ... | دیوانه گردد ... از زنجیر بی صدایی

[illegible]

میرزا سعید حکیم
رفته بودی مگر بنظارت گل   که همه آب و رنگ می آیی
بکجا بسروی نشسته ام   که همین از فرنگ می آیی

میر گیلانی
مگر راه عدم چون گوی جانان گشتی   که بزم ای نفس این اورا الم سیندی آیی

صایب
با مید های وعده باس بندگی دارم   بگو تا جان دهم امروز اگر فردا می آیی

میر رضی ارتیمانی
از لطف چو در نظر نمی آیی   از خانه چو بیرون بدر نمی آیی
ای ناله بیا از همینت بس   کز عهده چرخ بر نمی آیی
ای اشک چه شد که از جگر ما را   بیچاره دل بدر نمی آیی
او بر سر ما دگر نمی آید   ای عمر چرا بسر نمی آیی
جانم برلب ز انتظار آمد   تسلیم کنم اگر نمی آیی
ای گوهر اشک سخت بی ننگی   بیرون ز ره جگر نمی آیی

الفت
هرگز ز دلم بدر نمی آیی   ابریست که در نظر نمی آیی
با سینه روبرو مشو زنهار   کز عهده خویش بر نمی آیی
عمرت شد و توسنی نمی بندی   کوتاه تو با این عمر نمی آیی

امیر خسرو دهلوی
گر جای که هر که آمدی نگه بر در فتنی   بگر عمری که هر که میبری دیگر نمی آیی

صایب
جواهر گز بسر وقت من بیدل نمی آیی   چنین گر دیده غافل میبری غافل نمی آیی

سعیدا
خالی ز تو جایی نه و جویای تو بسیار   پنهان نه و پیدا نه ای یار کجایی

میرزا سعید
امروز زهر و دل تو را زده مینو   فانوس خیال شب چشم تو کجا بُد

خون شد دلم از درد در ایام جدایی   خواهم که بر افتد ز جهان نام جدایی
کی از تو جدا میشوم ای کام دل و جان   گر میشدم آگه ز سر انجام جدایی
خوش آنکه کند مرغ دلم سوی تو پرواز   وارسته باقبال تو از دام جدایی

میر نجات
ای شوق تو در هر سری انشسته بشوخی   در هر دلی از مهر تو خالی شده جایی
بوی گل شوق که رسید از که دام   دارد دو تن نکته امروز صدایی

میر معصوم
خاموشی دل سوخت درین بزم ولیکن   ای غمزه دگر کشنده آواز رسایی

ابوطالب کلیم
از تار سر زلف تو گستر توان بود   بحسیم بقد تو بیک آه رسایی
رسوا شد و معشوق آسینه معشوقست   در خویش نمی گنجم از ذوق رسایی

صایب
ز هر چیده دل بازار زمانه گرد بر دارد   چنان نگرد که در دیده جهان نمایی
چشم از آتش جهانگیر چو ادراک کند   در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی
ای ال همیشه بند هست آرزو دمی   مرغی که هست از پر خود در قفس نوایی

وحید
در بین جهم کشتگی دادم عنان کنو از روبی   رسانیدم بکام حلقه خود را بیا روبی
خوشم شبری که سوزن مثیر بند تو بازاری   توانم از خاک ره بشرد دست از بیای رو بی
باندک دیده بالم میکند دلها در دام را   تفاوت ای آتش نبود را ما بر شما سو بی
ملال دل ای شوم بمرهم چون کاسه چینی   ز نقصان ز عشم بز مانی یکی را گر بر مو بی
گداز فکر آتش فرده منظر سخن ناز   چو اختر سری از من بجا ماند شب زار و بی
میکویم که برابالای بخت است ابرو   ز بار آتش خشم کرد دیده [illegible]
نصیب از حاصل دنیا بدر ان آنکه خود اینا بیاشد   بنا بنیاز تاراج بنیت سر [illegible]
دراز و درگرم بیباشم آبدر نیسا بشد   سیاهی میکنند از صد رکاکل چشم آهوی

[illegible]

سرمدی
که امین سر و بشی دیده به ده بصری   گر نشسته سر و تو ام من انشم بر رو بیلی
برسان گرد و از ادعا غم تا بگیسویی   تمام گردست بست عالم محراب ابرویی

[illegible]
شب بنیت عاقبت [illegible]   همین نقش که دیده بر طرف ابرویی
ستم بکنید [illegible]   اگر در دل نباشد [illegible] زانویی
عجب نبود اگر [illegible]   ز نسبت چینی نفور [illegible] مویی
برنشان گو ست [illegible]   ز بانم [illegible] که [illegible] مویی
دنو [illegible]   تو گل [illegible] مویی

صایب
با موی سفید شکنند آنچنان ام   در صبح چنین ثانی نگذرم و مویی
هرچند که گردید چو کافور تر اموی   دل سرد نگردید ز دنبال سر مویی

وحیا
غیر از زبان شکوه سخن در دهن نماند   امشوم طبیب باید کردن مزاج گویی

صایب
نماند دشت جنون را امید آهویی   که بهر تشنگی تن کر در زانویی
چو داغ لاله بهر جانبی که مینگرم   مرا ماله طه نموده است آتشین رویی

میر نجات
زرنک غنچه در اندیشه گل رویی   ز جسم نماند و بجا جسم سر و زانویی

وحید
بهر زبان عشق او کنم نشناخت   برنک موی که گردد جدا ز گیسویی
مثال تو ام بادام پهلوی ام را کاست   خدا نگرد و بمن داد هر که پهلویی
ز کاسه تو مغز و میشود روشن   که اعتبار ندارد در جهان سر مویی

تو ای مرد از فلک هم در زنی بهجویی   از بن بر روی کلم ز مردی چه میجویی

سلیم
بسیده دم اگر دولت خبر دارد   از آن گیتی که جهد است میگویی
فاضل دولت از زبان تجلی   به فایدش چه ست میگویی
با دشمن دوست آشتی کردی   شغل دا چه جواب ست میگویی

میر ابراهیم ادهم
این ابر ادهم موقف معقول قبول   هر معقول سوی [illegible] معقول [illegible]
معمای رشد همیشه لنکا رشت در عالم   برآور گر توانی در جهان نامی [illegible]

شمع شبم لی خسنی ز آتش [illegible]   خونیم و لی تجسنی بر سر کوی
ای باد کز نسد گذرت بر سر ان زلف   آهسته که دلها همه بند مویی

صبح بطواف کعبه بسر کردیم — آثار مروت و صفا را دیدم
درخواستم از کریم آمرزش خویش — گفتا که ترا بلطف خود بخشیدم

میرزا جلال اسیر

با صد عصیان ندارم اندیشهٔ غم — زاهد ز تو پیش طاعت انسان کم
از گریه چو نوش کشایند بهم — محراب گناه و ابر دریای کرم

میرزا مهدی [illegible]

در روز محشر نبود هیچ غم — گردیده ز بار معصیت پشت خم
بر گردن من حق که نه بسیار است — کرده است گناه [illegible] کرم

ملک سعید [illegible]

نی طاعت کنم بهانه چو میدانم — من قابل رحمت او میدانم
چشم کرمش [illegible] — من طرز عطای او نکو میدانم

شیخ ابوسعید

دارم ز خدا خواهش جنات نعیم — زاهد بثواب و من امید عظیم
من دست تهی میروم او تحفه بدست — از من چه کرام خوش کند طبع کریم

واعظ قزوینی

هر چند گناه تو عظیم است عظیم — هر چند ز طاعت [illegible] سقیم
هر چند سزای تو جهنم است جحیم — نومید مشو خدا کریم است کریم

ملا خواجه علی [illegible]

فردا که مقیم دشت محشر گردیم — ای از تو نهان نهان و پیدا پیدا
در ساحت کبریای او کی گنجد — کز حضرت او دست تهی برگردیم

میر [illegible]

هر چند شکسته دست و پا داریم — در حلقهٔ دل حق جدایی داریم
خالی نه پسند دکان محتاج کریم — گر هیچ نداریم خدایی داریم

لطفعلی بیگ آذر

ای جز بسر کوی تو نه منزل ما — جز از روی روی تو [illegible] ما
هر کس [illegible] در جهان جز کار — جز نقش غمت در گره دل ما

هر چند بد و مجرم و بی پروایم — بخشش کرمت چو قطره با دریایم
خورشید جنابت چو کشد تیغ خطا — آن ذره چه حباب [illegible] مایم

سید حسن [illegible]

ای دشمن پر فریب [illegible] — ای بیکس [illegible]
[illegible] گردی بخطا — [illegible]

بیند [illegible] — گر معصیت [illegible]
بر گرد که [illegible] — زاهد تو متاع [illegible]

شیخ معزی

یا رب ز قضا برحم میدار ای — وز حادثه [illegible] میدار ای
هر چند ز من [illegible] — این قدم بجرم [illegible] میدار ای

باب پنجم در ذکر رباعیات که در مناجات [illegible]

فیضی [illegible]

ذات تو کجا و حد ادراک کجا — کنه تو کجا دل هوسناک کجا
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات — خورشید کجا و ذرهٔ خاک کجا

اسم [illegible] بر گردیم — در عدت تو [illegible]
در [illegible] — در رحمت [illegible] خدای تو خدا

ظهیر الدین

ای ذات [illegible] — رخشنده ز نور قدس [illegible]
تا کی چون چشم [illegible] — عالم [illegible]

واقف مکن از کار من [illegible] — پوشیده نگاه دار اسرار مرا
تو خود [illegible] عمر [illegible] مرا — [illegible] لطف [illegible] مرا

ملا سحابی

یارب ز فنا مختصر کن ما را — خواب بستر زیر سر بدر کن ما را
ای آنکه مرد بیا نگاه تو محال — [illegible] کن ما را

ایضا سحابی

یارب بکرم [illegible] بخش مرا — بر دوستی آل عبا بخش مرا
هر چند مرا جدا جدا باید ساخت — اما بهمه جدا جدا بخش مرا

حکیم مومن دار الشفا

خوش [illegible] شعله آخود را — پنهان چه کنم حال تباه خود را
یارب بکدام چشم گریان شوم — این نامهٔ اعمال سیاه خود را

ملا سحابی

هر چیز که داشت از تو مشغول مرا — چون داد بدم نبود جز عقل مرا
دیگر بره اهل نرستم قدمی — تا دانستم که جهت نامعقول مرا

میرزا محمد صالح الرضوی

گر فعل صواب ناصواب است مرا — ور آتش جرم خود کباب است مرا
هر چند گنه بعدد ریگ بود — با عفو تو [illegible] بی‌حساب است مرا

[illegible]

خوش آنکه [illegible] آیی با ما — چون [illegible] آیی با ما
تقصیر ز ما است گر بجا لایق سعی — از خویش برآییم در آیی با ما

ملا خواجه علی [illegible]

که داعیهٔ حور و بهشت است مرا — نه نیز داعیها که بهشت است مرا
جنت ملک از آن تست که خوش باش — هر جا که تو با منی بهشت است مرا

واعظ قزوینی

یارب نه سزای تست گر کرده ما — نه لایق درگه تو آورده ما
[illegible] — یارب تو مدار لطف [illegible]

میرزا محمد صالح الرضوی

گر نامه سفید اگر سیاه است مرا — لطف تو بحشر عذرخواه است مرا
چون نامه سیه شد به جوی کرمت — دیگر چه غم از جرم و گناه است مرا

ملا سحابی

ای مهر تو در سینه بجا [illegible] — ای درد و غمم تو [illegible]
جز داغ تو کو تمام عالم [illegible] — چیزی دگر نمی در سینه ما

ملا [illegible]

نه مستم و نه کبر و نه ناز است مرا — ای جان جهان جای مغاک است مرا
بر من [illegible] — بر هیچ جود جو اعتراف است مرا

ایضا سحابی

[illegible] سینه کباب — جانم [illegible] دل [illegible]
سر بر [illegible] — یارب تو بفضل خویش [illegible]

میرزا ابو الحسن حامد

ای آنکه نبود جز تو دلدار مرا — از آتش خشم تو بود [illegible] مرا
هم روز جزا آب [illegible] کرمت — از آتش خشم خود نگهدار مرا

ایضا [illegible]

جانم ز فضل [illegible] یارب — چشمم [illegible] بر دو زانم [illegible]
[illegible] دشت [illegible] — بر ورد [illegible] خویش [illegible]

خواجه [illegible]

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت — دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس [illegible] — آن کس [illegible] خود را نشناخت

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نیست

[illegible]

[illegible] عجب [illegible] — در پیش [illegible]
هر چند گنه [illegible] — غم نیست که [illegible] دریا [illegible]

[illegible]

[illegible] — ور تو [illegible]
[illegible] — در هم [illegible]

[illegible]

از بار گنه شد تن مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست

ملا سحابی

خاموشی تو دلیل گویایی تست — بو شیده [illegible] پیدایی تست
تو پنهانی ز هیچکس الا والله — پنهانی تو ز آشکارایی تست

ایضا [illegible]

ای جمله خلق را ز بالا دربست — او ره [illegible]
بر در که عدل تو چه [illegible] — در خانهٔ عفو تو چه [illegible]

شیخ ابو سعید ابو الخیر

یارب سبب حیات حیوان بفرست — وز خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات — از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

ایضا شیخ ابو سعید

تا در نظرم بدامن عفو تو دست — [illegible] تکلیف الست
تقصیر [illegible] — از طاعت کرده ام [illegible]

[illegible]

ای خالق خلق [illegible] — وی رازق [illegible]
کار من بیچاره گره بر گره است — لطفی بکن و گره گشایی بفرست

نایب [illegible]

یارب به نیاز و ناز مستان الست — تا [illegible]
آن لحظه بیخشای که بر سم سایم — [illegible]

ملا سحابی

فضل تو بهر جهت که جوید خوش است — راه تو بهر قدم که پویند خوش است
روی تو بهر چشم [illegible] — نام تو بهر زبان که گویند خوش است

شیخ [illegible]

در عالم اگر فلک [illegible] — از باده [illegible]
فارغ ز جهانی بجهان غیر تو نیست — بیرون ز مکان و مکان از تو [illegible]

مولوی [illegible]

جانا [illegible] جهان با تو خوش است — وز زخم [illegible] با تو خوش است
خود معدن کیمیاست [illegible] — هر چیز که [illegible] با تو خوش است

[illegible]

[illegible] درستی [illegible] — هر گز [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — هر چیز [illegible]
هر چند که جرم ما ز حد بیرون است — غم نیست چو رحمت [illegible]

ملا [illegible]

از تو بکه نالم که کسم [illegible] — وز در [illegible] بالا [illegible]
آن راکه تو رهبری کسی گم نشود — آن راکه تو گم کنی کسی رهبر نیست

[illegible]

خوش آنکه [illegible] — [illegible] تو [illegible]
بر خیز که [illegible] — حیف [illegible] تو [illegible]

ایضا سحابی

ما را بجز از عشق دل خرم نیست — وز دولت عشق تو غم از عالم نیست
تا در دو جهان [illegible] — [illegible]

ملا سحابی

جامی

قرب تو [illegible] — با [illegible] نتوان یافت
هر کس [illegible] — تو [illegible] نتوان یافت

مولوی معنوی

یارب مکنم که هیچ کردارم نیست | وز شرم گنه زبان گفتارم نیست
سرتاسر آفاق بجرمم نخرند | یارب چه متاعم که خریدارم نیست

عمر خیام

گنه کردم در خور اثبات تو نیست | و اندیشهٔ من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

ملا خواجه علم شیرازی

با شور گره لایق تاج تو نیست | بیقدر دلی که قابل تاج تو نیست
از خلق جهان گشته ام بار طلب | محتاج توام کسی که محتاج تو نیست

خیام

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست | شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی | سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

خواجه شیرازی

راهی بنما که رسم مردی نیست | صد راه و بهیچ ره که گردی نیست
باور دو تو هیچ نسبتی نیست ولی | بی نسبتی در تو کم ز دردی نیست

از دیده اگر نظر کند آب سرشت | مرآت بهشت [illegible]
در دیدهٔ تو دوزخ است عالم بر غیر | ای با تو تمام خوب [illegible]

سحابی نجفی

در ذکر تو هر دلی که یاد دارد | هر ذره بتو راز نهفته دارد
ذکر تو بود آینهٔ صیقل جان | با ذکر تو نیست هر که جانی دارد

میرزا [illegible]

ای پر کرم تو هر که رویی دارد | رنگی ز تو گر نه هر چه بویی دارد
جز با تو نظر کنم بسوی تو بود | هر کس هر جا رخی بسوی دارد

یارب [illegible] | بنمای [illegible]
[illegible] که شک داغ [illegible] | با [illegible] که رنگ از دل ببرد

از کار که کون برون یا قیمت | از هر چه صفت کنم فزون یا قیمت
هستم ز برون وانده فهم یا قیمت | ای شوخ گریزپای چون یا قیمت

ای مصور و معنی همه سوداز تو نیست | یک بیت زمین و آسمان قیمت
دیوان وجود [illegible] تغییر کنم | لفظش همه جرم [illegible] معنی کرم

سحابی نجفی

ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت | روی دل عاشقان منزل سویت
هر کس ز تو امروز نگرداند روی | فردا که کدام دیده بیند رویت

ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ | پندار و یقینها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلعات [illegible] | کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

سید [illegible]

ای یاد تو فکر عالم [illegible] زیاد | ای عشق تو خاک هستیم داده بباد
بی یاد تو دم اگر زنم [illegible] | خاکم بدهان [illegible] ساعت

ملا [illegible] کاشی

دل در ره تو [illegible] | جانم باز [illegible]
تا چاشنی درد ترا یافته ام | از کام دو عالمم [illegible]

سحابی نجفی

آفاق ز خوب و زشت خالی ماند | آمد همه [illegible] خالی ماند
گر عفو کنی [illegible] | ور عدل کنی بهشت خالی ماند

بابا افضل

مردان ره [illegible] | با [illegible] سر کار تو اند
[illegible] در کار تو اند | تو با همه و همه طلبکار تو اند

جمعی [illegible] | جمعی همه [illegible]
جمعی [illegible] | [illegible] گناه آورده

ملا خواجه علم شیرازی — شیخ ابوسعید ابوالخیر

دائم که مرا کار روا خواهد کرد | هر وعده که کرد هم وفا خواهد کرد
سامان نشاطم به نهایت برسد | گر در خور معصیت عطا خواهد کرد

معصوم مقصود — حکیم ظهوری

خود در نسیم مرا اگر زود خوهی کرد | با مرهم فضل رو بر و خواهی کرد
جمعیت بحر دای تو [illegible] | هر چیز که [illegible] نکو خواهی کرد

ملا مظفر حسین — اوحدی [illegible]

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد | با رحمت [illegible] گناه [illegible] نشناسد
کفر که [illegible] | این را بجز او که ترا نشناسد

مولانا [illegible] — شیخ [illegible]

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد | مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی | کان ذره به از هزار خورشید نشد

میرزا حسین کاشی

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد | نام تو ز یاد من فراموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان | کافواه وجود جمله [illegible] گوش نشد

ملا خواجه علم

جمعی ز کتاب و سخنت میجویند | جمعی ز گل و نسترنت میجویند
آسوده جماعتی که در واز دو جهان | برتافته از خویشتنت میجویند

زاهد

آن روز که بستم بتو هیچ نبود | [illegible]
امروز که دست پرور لطف توام | پیداست که رحمتت چه خواهد بود

خیام — ناصر [illegible]

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود | وز معصیتم [illegible] نقصان بود
بگذار و بگیر آنچه معلوم نشد | [illegible]

بابا افضل

سحابی نجفی — اشراق

عاشق همه دم فکر غم دوست کند | معشوق کرشمه که نیکو کند
ما جرم و گنه کنیم و تو لطف و کرم | هر کس چیزی که لایق اوست کند

ملا [illegible]

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

شیخ محمد [illegible]

بیگانه ترا چو آشنا [illegible] | با [illegible] کرم [illegible] کنند
[illegible] | با [illegible] کیا [illegible] کنند

خواجه [illegible] — اشراق

امید که احسان توام رو بخشد | نومید [illegible] آبروی [illegible] بخشد
[illegible] کار کنند | [illegible] کیند

شیخ ابوسعید

مستان تو دل بمهر [illegible] | لب بر لب این کاسه [illegible]
در دایرهٔ اهل وفا [illegible] | گر سر ببرند پای بیرون ننهند

ملا [illegible]

یارب بدر کسی که دل [illegible] | در خلوت جان ذکر تو [illegible]
مستغرق یاد خویش ساز [illegible] | [illegible] فراموش [illegible]

ظهوری

یارب بکسی که [illegible] | در دل غمی که [illegible]
آهی که ز تاب [illegible] | زخمی که ز [illegible]

گر سوز توام [illegible] | از [illegible]
در دیده [illegible] آب [illegible] | تا هر چه [illegible]

بابا فضل کاشی

نابود من از بود تو آید بوجود / بی بود تو بود من کجا خواهد بود
نابود تو هست و با تو خواهد بود / نابود مرا زوال کی خواهد بود

میر ابوالحسن حامد

هر جا قدمی نهیم در کوی تو بود / هر گوشه که رفتیم همه سوی تو بود
گفتم که مگر سوی دگر راهی هست / هر راه که دیدیم همه سوی تو بود

سحابی نجفی

آنم در پیاری مند که هیچ نبود / وین کوته صبر و بند که هیچ نبود
پس آنم بود که زنده بودی بردم / در نزد این عمر و زند که هیچ نبود

شیخ ابوسعید — عالیجاه میرزا

یارب تو کریمی کرمت عام بود / انعام تو بر خلق جهان تام بود
تو صاحب جود و کرم و من مفلس / انعام نما که وقت انعام بود

جامی

آنجا که کمال کبریای تو بود / عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود / هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

ملا سحابی — بابا فضل

از لطف تو مغفرت افزا آید / عصیان دو کون گر خریدار آید
زان جرم کنم که صاحب کرمی / ترسم که ز بخشش کمت عار آید

ظهوری

یارب که گلی ز عشرت [illegible] / در خاطر کس ز روی محبت [illegible]
آنچه ز دل کرد [illegible] / آنکه که ز دین خراب [illegible]

ملا اوحدی

یارب تو مرا بخلق مغرور مکن / وز جانم ز خدمت مهجور مکن
مبدار بهر کجا که خواهی بمن / لیکن دلم از حضرت خود دور مکن

ظهوری

یارب غم و درد من ز کس [illegible] / از خویش مرا [illegible]
آن [illegible] دلم / از خویش [illegible]

یارب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از تو مسلمان گردید / یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ملا سحابی نجفی

روزی که جمال تو مراد دیده شود / از فرق سرم تا بقدم دیده شود
در تن نگری همه تنم جان گردد / در تو نگرم همه دلم دیده شود

گر سایهٔ لطف تو پناهم نشود / صد ساله نماز عذر خواهم نشود
ور بدرقهٔ لطف تو باشد همراه / صد کوه گنه سد راهم نشود

ملا خواجه علی شهابی

یارب که بحر قناعتم من نشود / طبعم ز ابی شبهه خوردن نشود
از مال حلال وقف کرم دارای / این بیت المال روزی نشود

بابا فضل

دل در غم عشق تو تمامی بگذشت / در عشق تو کس [illegible]
در هجر تو عمر گشت سررشته [illegible] / در وصل تو هیچکس نشانی نداد

میرزا الملک قمی

ای در طلب تو عالمی در شر و شور / نزدیک تو مفلس و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

سحابی — ملا ارزانی

ای ذره دل مهر ز [illegible] / چشم خرد ز آب [illegible]
عشقت نه ازل [illegible] / ای همه آشنا ولی [illegible] کور

وله ایضا

هم در تو و هم ضای کنج حضور / بر من ز حجاب [illegible] نیابد بظهور
یارب که نزدیک [illegible] / هر چند که دارم ز نزدیک تو دور

مولانا اوحدی

در مصحف [illegible] اگر بیم ستم گیر / استیلا [illegible] گر نیم ستم گیر
هرکه نه تو [illegible] / از تو بود در [illegible] ستم گیر

شیخ ابوسعید

یارب ز دل بی غیرت خود وا مگذار / در دیده و من گرد دمت مگذار
گفتم که زمن نمی‌آید هیچ / رحمی رحمی مرا بمن وا مگذار

عمر خیام

تا دارم زمانه زمانم دهرم تر / هر لحظه قدم [illegible] تر
یارب بگناهم ار [illegible] چه شود / یکمشت ز خاکستر دوزخ کمتر

بابا افضل

یارب بکرم در من دلریش نگر / وز رحمت خود بر من درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه نیم / در من منگر در کرم خویش نگر

میرزا ابوالحسن [illegible]

ای آنکه ز دیده جهانی مستور / در غایت نزدیکی خود با همه دور
هر چشم که چشم مرا نا بینا کور / یک بد بلم روز نما از عالم نور

بابا افضل

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز / در خاک درت [illegible] نرفتم هرگز
نومید نیم ز کار و بار کرمت / زیرا که یکی را که نگفتم هرگز

شیخ ابوسعید — میرزا صادق

امشب بفریاد من بیکس رس / لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتت میسازد / جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

ظهوری ترشیزی

ای بلبل ناله زن ز سینه بر / بر محمل [illegible]
بی جلوه گر [illegible] نظر / با عاشق [illegible] نفس

لطف علی بیگ — حکیم ظهوری

ای جبهه یکت عالم را اس / در عالم یکی دارم و بس
هر چند هزار کس [illegible] / غیر از تو بکار کس نمی‌آید کس

حکیم ثنایی

بار که به ادب تو با نام خوش / ناری که دلم [illegible]
آنکه بتو زنده [illegible] / خاکی [illegible]

ای سر تو در سینه هر صاحب راز / پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز / محروم ز درگاه تو کی گردد باز

شیخ ابوسعید — خاموش

در هر سحری با تو همی گویم راز / بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی منت بنده کار من بنواز / کارم بجناب [illegible]

ابوسعید

توفیق [illegible] / وی [illegible]
توفیق [illegible] / فرصت کم و عمر کوته و کار دراز

شیخ ابوسعید

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز / جز محنت درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد / تا مهر کسی در او نروید هرگز

عمر خیام

ای آنکه برای تست این ها همه کس / وی آنکه مرا تویی بجای همه کس
در بار تو [illegible] / کوتاه کن [illegible]

میرزا سعید حکیم

بر حال من خسته گرم [illegible] ببخش / بر بیکسی ام [illegible] ببخش
غیر از تو مرا دگر که خواهد بخشید / یارب تو کریمی و رحیمی تو ببخش

ظهوری

دارم هوس [illegible] / وانده و غم [illegible]
اندک [illegible] / یارب [illegible]

حکیم انوری

با خاک برابرم [illegible] / وز دل [illegible]
یارب [illegible] / تا بار غم [illegible]

جامی

ای ذات رفیع تو [illegible] / [illegible]
هر کس که [illegible] / [illegible]

شیخ ابوسعید

ای آینه ذات تو ذات همه کس
مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شده‌ام بهر نجات همه کس
بر من بنویس سیئات همه کس

ملا صیدی

ای جود تو بی شائبه خود همه کس
وی ظل وجود تو وجود همه کس
گر فیض تو یک لحظه ز عالم برسد
معدوم شود بود و نبود همه کس

شیخ عراقی

ای سایهٔ رحمت پناه همه کس
وی خاک درت گریزگاه همه کس
ارباب گناه را بتقصیر چه غم
چون شفقت تست عذرخواه همه کس

ملا ولی

در گلشن ایجادم اگر خار توام
بیقدر متاعم و ببازار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم
در کار تو گر نیم ولی کار توام

مرشد بروجردی

چون نامه ز بس گناه سیه شده‌ام
چون نشئهٔ باده در قدح کم شده‌ام
مردم همه اعتقاد خوبم دارند
شرمنده ز اعتقاد مردم شده‌ام

امیر خسرو

رهبان کلیسیا [illegible] شده‌ام
ناقوس نواز دیر ترسا شده‌ام
نه معصیتی نه طاعتی [illegible]
شرمنده ز کافر و مسلمان شده‌ام

عرفی

یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ام
وز نفس بد خود به پناه آمده‌ام
وانجا که سخن ز رحمت بیحد تست
بیند پدر مرا که روسیاه آمده‌ام

میر محمد باقر

یارب ز در عفو به پناه آمده‌ام
سر تا بقدم غرق گناه آمده‌ام
چشمم ز کرم بخششی از تست بلی
با دیدهٔ امید نگاه آمده‌ام

شیخ ابوسعید

موسی‌ام و در طور لقای تو کلیم
عیسی‌ام و در بقای تو علیم
[illegible] گم گشته در بحر قدیم
مقصود دلم تو به تو ای علیم

شیخ مغربی

گر فضل کنی نترسم از عالم پاک
ور عدل کنی شوم بیکبار هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک
مشتی خاکم چه آید از مشتی خاک

خیام

یارب اگرم برانی از خشم چو سنگ
دوزخ نشود برآتش و دارد ننگ
ور زانکه بر الخویشتنت راه دهی
واسع‌تر ازانکه زمین آید تنگ

میرزا علینقی

ای آنکه بجز تو کس ندارم مسئول
بادی تو کسی راه ندارد در دل
چون شفقت تست [illegible]
در کشور تن نمی‌شود خانه نزول

شیخ ابوسعید

یارب همه نفس ناصواب آوردم
عذر کرم و جرم بحساب آوردم
آلوده بعصیان بدرت گشتم روی
دامان تری بآفتاب آوردم

چون عود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست
بر قول تو رفتم و امید آوردم

ملا صالح نجفی

زین جرم که باعث ضرر گردیدم
شرمنده شدم که بیخبر گردیدم
تا دور شدم ز حلقهٔ طاعت تو
از خود چو نگین حلقه بر گردیدم

فیضی

یارب بدرت نه سینه افگارم
هر لحظه اگر زاری دیگر دارم
ذکر تو خوشم آید و مناجاتم را
در نزد دعا و مدعا بیزارم

سید محمد

یارب منم ار مستم اگر هشیارم
گر خفتهٔ غفلتم وگر بیدارم
احکام جزا با تو خداوندگارم
[illegible]

میر محمد باقر

ای گشته براهت خاک سرم
جز کوی تو نیست رو به راه دگرم
همراه با چشم تو در خیالم باشی
در هر چه نظر کنم تو بی در نظرم

کرم کنه روی بسر کردستم
لطف تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که برو ز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ای جان جهان راه بسویت بردم
ای گنج نهان راه بسویت بردم
از خویش نشانی ز نشانت دادی
آخر بدر نشان راه بسویت بردم

آقا مقیم

من کی از خود نمود و بودی دارم
دارم ز تو گر بود و نمودی دارم
[illegible]
[illegible]

میرزا نصیر

بیرون ز حساب اگر گناهی دارم
روی سیه و دل سیاهی دارم
اندیشه ز روز حشر مطلق نکنم
چون دامن عفو تو پناهی دارم

ظهوری

هر چند که نامهٔ سیاهی دارم
هر چند دل غرق گناهی دارم
باکم ز گنه نیست که در روز جزا
امید کرم تو عذرخواهی دارم

فیضی

یارب ز گناه که شهد و شکر نخورم
لب تشنگی که صافی گوهر نخورم
تا چند بلرزه استخوان از سر بیم
از خود ترسی که ترس دیگر نخورم

یارب چو من از هستی خود برخیزم
وندر ره جستجو بجان آویزم
از گرد رهم بدرت گرد آلود
جز دست تهی مباد دست آویزم

میرزا ابوالقاسم

لطفی که دگر بنفس جهان کشتم
چندان نبود در ضلالت هشتم
القصه چنان مکن که ناید از من
کاری که از آن کار خجالت بکشم

شیخ ابوسعید

یارب بگشای معصیت معترفم
بر بستر گرد ها خود معترفم
جز تو چه دست و سیلهٔ [illegible]
[illegible]

مجنون توام عالم صحرا دارم
از اشک تو دیده‌ای که بیدارم
از هجر تو [illegible]
چون ز نشئهٔ من ز که پروا دارم

ملا محسن فیض کاشی

یارب بکرم که دامن تر دارم
زین دامن تر دلی پر از درد دارم
خاکم بسر ار جهان گذر خواهم کرد
فردا بچه رو پیش تو سر بر دارم

میرزا حیدر

من ذره‌ام و تو مهر عالمتابی
تا در نظر توام وجود دارم
[illegible]
[illegible]

ظهوری

یارب چکنم در غم خود بستم
پیوسته ز غم در غم خود بستم
با این همه تقصیر لطیفت چه عجب
شرمنده تقصیر که خود هستم

ملا خواجه

آنکه بیکسی بنفس بیکس نکنم
طاعت نکنم جرم و معصیت بکنم
هر کار که میکنم نمیباید کرد
یارب رحمی که رحم خود نکنم

یارب بچه تحمل رضای تو کنم
خود را بچه حیله آشنای تو کنم
عمر ابدی بخضر ارزانی باد
من منتظرم که جان فدای تو کنم

شیخ مغربی

کو چشم دلی که محو روی تو کنم
کو پا و سری که وقف کوی تو کنم
[illegible]
[illegible] که سوی تو کنم

شیخ فخرالدین

تا چند [illegible]
تا کی صفت دل [illegible]
آنکه نماز را قضا کردم لیک
[illegible]

[illegible]
[illegible]
گیرم که [illegible]
این شرم که [illegible]

یارب ز گناه زشت خود منفعلم / وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم غیب رسان / تا محو شود خیال باطل ز دلم

ملا سحابی

ای آنکه توئی مراد و مقصود دلم / مقصود توئی ز بود و نابود دلم
در آتش عشق اگر بسوزم شاید / جز بوی محبت تو از دود دلم

[illegible]

بو که شنوم ز پای [illegible] شوم / آنست چه رند عشق در جوش شوم
اول حرفم توئی چو در حرف آیم / آخر سخنم توئی چو خاموش شوم

ملا خواجه [illegible] شیرازی

جز در حرمت محرم جان نشوم / جز پیش تو مستحق غفران نشوم
از اول عمر رو بآن در کردم / در آخر عمر رو گردان نشوم

ابوطالب کلیم

زنهار که بنده [illegible] گمراهم / هر جا که روم بکوبت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه تست / هر جا باشم سر من ابر درگاهم

شیخ عطار

پیوسته بجام وصل تو میخواهم / در [illegible] و کعبه ترا میجویم
گر خواهم وگر نه [illegible] / گر خواهی وگر نه من ترا میجویم

میرزا محمد [illegible]

دانی چه بچه جهانها میجویم / فصل تو من بسر و پا میجویم
فریاد و فغان و ناله ام دانی چیست / یعنی که ترا ترا ترا میجویم

شاه [illegible]

نه از تو بهشت نه عذاب میخواهم / نه پیش تو [illegible] آن میخواهم
در ملک تو نیک و بدم کاری نیست / من آنچه رضای تست آن میخواهم

ظهوری

یارب غم تو [illegible] / در گرد سر تو [illegible] میخواهم
خواهم [illegible] / دل [illegible] میخواهم

یاد تو کنم از شادی دگر غمگینم / تا هست برم از خبرم اگر ننشینم
با یاد تو خو کرده ام ای دوست چنانک / در هر چه نظر کنم ترا می بینم

[illegible]

غمناکم و از در تو با غم نروم / جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچون تو کریمی هرگز / نومید کسی نرفت من هم نروم

سید [illegible]

یارب مددی که کار [illegible] برهم / از نخوت نفس و ننگ [illegible] برهم
یعنی ز [illegible] خودم بخود دستی / شاید که زنند خود پرستی برهم

میرزا عبدالله [illegible]

خواهم که بدرگه تو با ترس آیم / تا خاک درت [illegible]
هر چیز که [illegible] / [illegible]

شیخ عطار

[illegible] بادل سینه میآیم / سرگشته و افتاده ز رومی آیم
ای پاک ز آلودگیم [illegible] / کالوده ز انواع گنه می آیم

نادرای زرگر

ای آنکه صفات تست رحمان و رحیم / [illegible] تو قهار و دگر [illegible]
دانم بیقین لطف تو بیش از مهر است / زیرا که نعیم هشت و هفت است جحیم

شیخ ابوسعید

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم / در دایره حلقه بگوشان توایم
گر بنوازی حلقه بگوشان توایم / ور ننوازی هم از خموشان توایم

ملا محمد [illegible]

افسوس که از در تو دور افتادیم / در وادی هجر [illegible] افتادیم
نزدیکتری ز رگ گردن تو بما / ما از رگ گردن از تو دور افتادیم

میرزا جلال اسیر

هر چند که ما سر [illegible] گناه آوردیم / در سایه رحمت پناه آوردیم
در چشمهٔ امید زلال رحمت / چون نامه [illegible] روی سیاه آوردیم

یارب دل پیوند بری میخواهم / وز گریه غم درج دری میخواهم
دل بوج شد از فکر و خیال دگران / از یاد تو خاطر بری میخواهم

ایضا ظهوری

کس یار نکرد دم از او [illegible] / رحم ار [illegible] بحال [illegible]
هر چند که [illegible] / [illegible]

ایضا مومن حسین

سایه ز نیک و همنشین بی کسیم / کس نیست که بر [illegible] بی کسیم
تنهائی همین نیست کسی یار من / خود نیز گریزم به من بی کسیم

ظهوری کاشانی

یارب نشد آنکه دیده جیحون نکنیم / رنگینی گریه را چو خون نکنیم
عمریست که بار هست در دل امید / دوش آنچه درون آید و بیرون نکنیم

طالب آملی

در گلشن و در چمن ترا میجویم / از خلوت و انجمن ترا میجویم
القصه بهر کجا روزی جویای توام / در پیرهن و کفن ترا میجویم

شیخ مغربی

یارب چو بخوانیم سمعنا گوئیم / فرمان ترا بجان اطعنا گوئیم
بر من تو بفضل اگر اغفر نا گوئیم / من آیم و ربنا ظلمنا گوئیم

ملا محمد علی

یارب بحقی فرست ما را ایمان / تا در حق [illegible] کنند از خود [illegible]
کاین بیخبرم چون قلم از بیخبری / گویند سخنها بخیال دگران

شیخ ابوسعید

یارب بغنا غمم توانگر گردان / وز نور یقین دلم منور گردان
اسباب من شیفته را بر گردان / بی منت مخلوق میسر گردان

جامی

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

عیش همه اول گره [illegible] داریم / وز ظلمت نفس تیرگی [illegible] داریم
هر چند که اهل گلشن و [illegible] / استحقاق [illegible] داریم

ملا سحابی

یارب سر گرم جستجویم گردان / مست از می بجام و سبویم گردان
چون موی مرا سفید کردی ز کرم / یارب ز سفید رویم گردان

یارب تو مرا [illegible] / [illegible]
تا چند در این نفس [illegible] / [illegible]

میرزا محمد سعید حکیم — **شیخ مغربی**

[illegible] کرده باز همان / ای یار من [illegible]
هر لطف که بود در من بود کردی / [illegible]

میرزا نصیر — **شاه [illegible]**

ای از تو بلند [illegible] تاج سخن / [illegible] موج سخن
هر چند که [illegible] / در حمد تو [illegible] موج سخن

[illegible] — **میرزا [illegible]**

یارب ز شراب عشق سرشارم کن / از خواب غرور و جهل بیدارم کن
هشیار مرا کن ز غفلت و خود بینی / مستم کن و از خویش خبردارم کن

شیخ ابوسعید

یارب نظری بر من سرگردان کن / لطفی بمن دلشده حیران کن
با من مکن آنچه من سزای آنم / آنچه از کرم و لطف تو میزیبد آن کن

نظیری [illegible]

بالاتر از آنکه گویم چون کن / خواهی [illegible]
[illegible] / عاشق توئی [illegible]

ملا جامی

یارب همه خلق را بمن بدخو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صاف کن از هر جهتی / در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

افعال بدم ز خلق پنهان مکن / دشوار جهان بر دلم آسان مکن
امروز خوشم بدار و فردا با من / آنچه از کرم تو میسزد آن بکن

ملا سحابی — حکیم ظهوری

ای بی تو خطا و زشت آثار از من / وی با تو ثواب خوب هنجار از من
ای کم کم التفات بسیار از من / چندانکه مرا ساخته بیزار از من

واعظ قزوینی

موجود کسی بجز تو نشمارم من / زار توام از غیر تو بیزارم من
بی چیز کسیست که ندارد تو را / دارم همه چیز چون ترا دارم من

شاه میرزا

آنم که نه کافرم نه مسلمانم من / زان کس که بتر نیست بتر زانم من
روزی صد بار اگر بسوزند مرا / مستوجب صد هزار چندانم من

ملا سحابی

ای با خبر از من و ز بیچارگیم / وز [illegible] بدی و بار آوارگیم
کو عجز تمامم [illegible] عذر آرم / یارب بکرم [illegible]

شیخ [illegible]

ای مهر رخت مظهر ذات [illegible] / ذات تو بصفت مبین ذات [illegible]
ای جاده [illegible] جمالت [illegible] / وی کعبه ز نفی غیر اثبات [illegible]

یارب بسیادت رسول ثقلین / یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو نیمه کن در عرصات / نیمی بحسن بخش و نیمی بحسین

شیخ [illegible] — ملا سحابی

تو هست خودی و ما همه هست بتو / تو هست خودی و ما همه هست بتو
جز نسبت بود و نبود [illegible] / دادیم از آن سبب همه دست بتو

در پیش ضعیف پشه زورست از تو / در چشم ضعیف مور نورست از تو
ذات تو نزاست هر خداوندی [illegible] / هرچیز که آنراست عطاست از تو

لطفعلی بیک [illegible]

گر منفعلم بجرم بسیار از تو / نومید نیم به هیچ کردار از تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز / من از تو و جنت از تو و نار از تو

واعظ قزوینی — شکیبی شیرازی

واعظ چه کس است کمترین بنده تو / مسکین تو محتاج تو شرمنده تو
تو خواجه دلنواز بخشنده من / من سر و روسیاه شرمنده تو

شیخ ابوسعید — شیخ ابوسعید ابوالخیر

ای در دل اهل معنی همه تو / وی در سر من مایه سودا همه تو
هرچند به روزگار در می‌نگرم / امروز همه تویی و فردا همه تو

میرزا احمد [illegible] — شیخ غزالی

زاهد بکند گنه که قهاری تو / ما غرق گنهیم که غفاری تو
او قهارت خواند و من غفارت / یارب بکدام نام خوش داری تو

میرزا محمود

در هر حالت وجود احسانی تو / در هر حالت مرا نگهبانی تو
هرگز رخ خوب تو نیاید به نظر / از بیداری همیشه پنهانی تو

شیخ [illegible] — میرزا مهدی [illegible]

آنکس که بجز غیر تست اثم هست بگو / او خود ز نجات با خود [illegible] بگو
چون غیر ترا نیست حیات یقین / آنکس بجز تو بود چون زیست بگو

خیام

اگر که گناه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

شیخ ابوسعید

ای در صفت

ای در صفت ذات تو حیران که و مه / وانداره و جهان خدمت درگاه تو به
علت ز ستانه و شفا هم تو دهی / یارب تو بفضل خویش بستان و بده

وله ایضا

جز عشق تو دل بهرچه بستم توبه / با یاد تو هر کجا نشستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صد بار / زین توبه که صد بار شکستم توبه

خواجه نظیر طوسی

از هرچه نه از بهر تو کردم توبه / ور بی تو غمی خوردم از آن غم توبه
وان نیز که بعد ازین برای تو کنم / گر بهتر از آن توان از آنهم توبه

میرزا شفیع [illegible]

یارب ز همه [illegible] توبه / ور فعل بد [illegible] توبه
جز تو تقصیر ندارم چیزی / خواهی تو به وگر نخواهی تو به

حکیم ظهوری

یارب دلی از هر دو کون برخاسته / از داغ محبت جگر کاسته
[illegible] / مژگان بدر اشک [illegible]

شیخ عراقی

آنم که توام از خاک برداشته / [illegible] بگذاشته
کارم براد خود چو بگذاشته / میرویم از آنسان که توام کاشته

نجم الدین [illegible] — میرزا بهاء الدین

گر لب [illegible] خود کاشته / در دست کنی [illegible]
من بنده [illegible] / از دست [illegible]

ملک [illegible] کامل

یارب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ملا عبدالرزاق فیاض

ای هر نفسی صد گنه از من دیده / وز روی کرم پرده ام [illegible]
ای من بتر از هر که بعالم بتر است / ای لطف تو از من بتر [illegible]

یارب ز نفس کرم ثنا بخودم ده / وز درد طلب راحت [illegible] ده
از خویش نهی کنی و [illegible] / [illegible] ده

[illegible]

یارب دل [illegible] / آه سحر و گریه سحرگاهم ده
[illegible] / [illegible] ده

سحابی

یارب تو [illegible] راه در [illegible] / در [illegible] ده
[illegible] / [illegible]

میرزا جلال اسیر

یارب دل فارغ و تن آگه ده / دستی ز [illegible] ده
[illegible] / [illegible] ده

ملا سحابی

یارب [illegible] / [illegible] ده
[illegible] / [illegible] ده

[illegible]

یارب الجلال [illegible] دانا یاده / لایق [illegible]
یا حمل تکلیف [illegible] / یا در خور این بار توانایی ده

شیخ [illegible]

ما بیم بلطف تو [illegible] / ور طاعت و معصیت [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکیم ظهوری

[illegible] / در کوی [illegible]
[illegible] / یارب [illegible]

خیام

با [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

ای درگه تو درگه حاجات همه
بر خاک در تو روی طاعات همه
اوقات خوش آن است که با تو گذرد
بی یاد تو ضایعست اوقات همه

مولوی

تو بعلم ازل مرا دیدی
دیدی آنگه بعیب بخریدی
تو بعلم آن و من بعیب همه
رد مکن چونکه خود پسندیدی

سحابی

دل را بتو امید دارم ز همه
دامان هوس کشیده دارم ز همه
تا جیب دلم فتاده در دست غمت
دامان هوس کشیده دارم ز همه

میر مغیث محوی

میرزا محمود

ای مرهم سینه‌ها بصد غمخواری
از ما همه ذلت و ز تو غفاری
آن کیست که رسوای عالم نشود
گر پرده عفوت نکند ستاری

شیخ ابو سعید

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

حکیم ظهوری

یا رب چکنم ز من نیاید کاری
رحمی که روم تلافی باری
تا چند کنم غلط ز هر جانب من
حفظ تو مگر آوردم دیواری

میرزا نوری فتوی بیک

خلعند بد کهکشان جبین شاه همه
استاده بخدمت بیکسان همه
این جسم اگر چون همه وای بمن
ور با همه مانند منی وای همه

شیخ مغربی

میرزا رضی ارتیمانی

یا رب بقضا برضا مسندی
در حادثه‌ها بخیر مسندی ای
هر چند ز من جسم بی جای منی
هر دم ز کرم نکو ترم مسندی

فیضی

ملا عبد الرحمن جامی

از ذات که عقل از ان تماشا دیده
دان نور که دیده هر کرا دیده
جز نور نه ولی چو نیکو نگرم
نوری که باین دیده توان دیده

مولوی معنوی

مار رحمت گذشت گر دلم بگذاری
مار رحمت منتظر در کلم بگذاری
بسیار ز دم لاف تو با دشمن و دوست
ای وای بمن گر بخجلم بگذاری

بابا افضل

ای عین بقا در چه بقایی که نه
در جای نه و کدام جایی که نه
ای ذات تو از جهت جهت منتفی
آخر تو کجایی و کجایی که نه

شیخ عطار

یا رب بنجات تو که جانم ببری
جز با دیدن آن جهانم نبری
یا رب در تو از محاسن کرم
تا در چرخ مورکشانم نبری

ملا عبد الرزاق فیاض

نجم ثانی

یا رب کرم غفلتم از دل بگشا
گرد هوسم ز چهره کا بر دلی
چون آینه‌ام در زنگ ستر پوشان
آینه گم و بس مرا بستر نمای

ملا خواجه علی

شیخ ابو سعید

چون سایه میرانم ز قفای دگری
مگذار مرا بدعای دگری
هر کس بتو آشنا شود بیگانه
بیگانه شود ز خود چه جای دگری

شیخ ابو سعید

وله ایضا

ای بر سر هر کس فتاده تو ولی
با یاد تو بر ... دل را شادی
مفروش مرا بغیر خود آزاد مکن
من خود چه کسی دارم و تو بنده بسی

شیخ ابو سعید

ای که تو حال خستگان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه الکلام خوانی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ملا محمد فاروق شیخ الاسلام

یا رب به مهیمنی چه شستی
در لطف ... ای هم
هیچ ... ز گرد خود ...
خواهم که ز بیم گناه بخشی

حالتی تبریزی

گه برده دل و ز دم آه گنبی
گاهی زده در دیده تن آواره بخاکی
هم برده دل تو ... دل هم
در تو ز ده چم تو در راه بکنی

ای که تو تنک

ای که تو تنگ شکار را بخشی
یک ذره ز ... کار را بخشی
دانسته گناه کرده‌ام چون دانم
دانسته گناه کار را بخشی

یا رب بعنایتم تو رسوا نکنی
این پرده ز روی کار من وا نکنی
با این بدیم خلق نکو می‌دانند
شرمنده بمردم خدایا نکنی

شیخ ابو سعید

ای آنکه بکنه‌ات نرسد ادراکی
کونین بپیش رحمت خاشاکی
از روی کرم اگر ببخشی ما را
بخشیدن بود لطف تو منت خاکی

سحابی نجفی

کم اگر کردم تو بجستجویم کن
ای سینه صفت روی برویم کن
با خویشتن از لطف تو کم سیایی
یارب یارب در دو گرم کن

وله ایضا

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز حرمان تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

میرزا نصیر نصرت

ای آنکه ز چند و چون برونی چونی
ای آنکه برون ز چند و چونی چونی
چون هیچ ندانمت که چونی و چه‌ای
چون وصف کنم ترا که چونی چونی

میرزا نعیم کتابدار

شیخ ابو سعید

یارب بکرم عطا کنم فرسنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
با کوه ز حرمان تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هر سنگی

میرزا نصیر نصرت

ای آنکه ز چند و چون برونی چونی
وی آنکه برون ز چند و چونی چونی
چون هیچ ندانمت که چونی و چه‌ای
چون وصف ترا که چونی چونی

ملا عبد الرحمن جامی

یارب بکرم عطا کنم فرسنگی
کاهسته ز گرد من ز هر آهنگی
بوئی شنوم ز هر چه آید بویی
رنگی بینم ز هر چه دارد رنگی

وله ایضا

ای در جسم چو جان تو دل بجویی
هر دم نه بغیر نام تو دل گیرد
ما هر چه بدست آن کیستیم
با وطن که بدست از تو شوی

شیخ مغربی

ای در حرم قدس تو کس را نه رهی
عالم ز تو پیدا و تو خود پیدا نی
ما را توجه از همه زیانها ...
ما را بتو حاجت و ترا با ما نی

میرزا حیدر رفوی

در کوی تو می‌سید هند جان بجوی
جای چه بود که کار دل بجوی
افضل تر ... جهانی از ...
این جنس بایم جهانی بجوی

بابا افضل

ای آنکه دوای درد مندان دانی
درمان علاج مستمندان دانی
شرح دل ریش گفتنم تا تو
ناگفته تو هزار چندان دانی

ای آنکه ز سر دلی آگاهی
روشن شود از تو هر دل آگاهی
باید ز غمم تو دلی آگاهی
خواهم که کرم کنی دل آگاهی

ملا محسن کاشی

ای ذات تو سر دفتر اسرار وجود
نقش صفت بر در جوار وجود
در پرده کبریا نهان گشته ز خلق
... بر سر بازار وجود

ذات واجب که هست یکتا و قدیم
از ذاظهور ... نهان گردید
از غایت نزدیک ...
از چشم تو آن چیز که تو ...

با برق ... شتاب پیداست
دور ... حجاب پیداست
با نغمه بگوش ما ... آید
... پیداست

ای با همه از کمال نزدیکی دور / چون بنقاب لن ترانی مستور
نور تو آفتاب خاکم [illegible] / در پرده اختفاست از فرط ظهور

یاران همه در سماع و نی پیدا نیست / مستند و حریفان همی پیدا نیست
با این همه مردی که درین میخانه / هر جا نگرم نیستیم پیدا نیست

ای در طلب تو عالمی پر شور / نزدیک تو مفلس و توانگر هم دور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

گم گشته فراهم کسی پیدا نیست / در قافله بانگ جرسی پیدا نیست
بنشسته ام از بن در که خیز [illegible] / پیداست صدا ولی کسی پیدا نیست

ای گشته ز ذات [illegible] نور / ذرات جهان ز نور تو یافته ظهور
کنه تو ز دانش خرد ها مستور / وجه تو ز ادراک نظرها همه دور

حق جان جهانست و ما سوی چو بدن / کانراست بحق نسبتی از روی گمان
هر چند که نور چشم از جان خیزد / لیکن بچشم دیدن جان نتوان

رخسار تو در نقاب دیدن نتوان / دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان
مادام که در کمال اشراق بود / سرچشمه آفتاب دیدن نتوان

وحدت نتوان چو عاشقش دید عیان / با دیده محو چشم جانش دیدن
معشوق ز شیرین [illegible] خواست / با دیده بیندی نتوانش دید

از دانش [illegible] معانی شنوا / بشنو سخنی که بشنوی خدا را
عالم ز ازل تا به ابد یک سخن است / کو نیست [illegible] بنوشند خدا

ما برق رود [illegible] ما پیداست / در عالم رخ خود حجاب ما پیدا نیست
بنغمه [illegible] ما همه ای آید / مستیم و بشراب ما پیدا نیست

عالم جسمی بود به چشم بینا / از [illegible] روشن [illegible] ظلمت پیدا
پنهان پیداست نور [illegible] / از دیده و دیده است که نور خدا

این مطرب عشق [illegible] / در گنبد افلاک خروش آواز است
گوش است شنوا و دیده بینا / عالم همه دو کار [illegible] راز است

ای از تو حقیقت تو بس پیدا / با آنکه تو بی شبه [illegible] پیدا
توحید طلب عین همه اشیا / همچون یک جان در همه اعضا پیدا

یک ذره ز ذات حق پیدا نیست / از نور تو لمعه در زمین پیدا نیست
از غیر نشان تو همی [illegible]

پیدایی [illegible] / زان [illegible] عرض [illegible] نیست

در ظلمت امکان بجز آن شی نیست / با نور وجود از خود آگاه کی نیست
عالم همه بر تو آن ذات شناس / مهتاب یکی دید که مهتابی نیست

در عشق [illegible] / مطلوب کجاست طلب نیست چه بود
در شب معلوم [illegible] شمع / آنجا که ره است شب نیست چه بود

خورشید [illegible] میگردد / دل مرغ شده [illegible] میگرداد
هر ذره با جدا جدا میگردد / مهتاب یکی دید [illegible] نیست

در دیده [illegible] / در جمله جهان [illegible]
در شب معلوم [illegible] شمع / آنجا که [illegible] نیست چه بود

از داغ چو نخل بسته ام [illegible] / همچون گل [illegible] بسته ام [illegible]
در هر عضوم تجلی دیدارست / از آینه شکسته ام ساخته اند

از روز [illegible] شادی دل غمگینم / من همچنین [illegible]
در تو نگرم صورت خود می بینم / در خود نگرم همه برای [illegible]

صاحب نظران که زنده جاوید اند / وارسته ز بیم و فارغ از امیدند
در هر چه نظر کنند او را بینند / ذرات جهان آینه خورشیدند

یا دوست کنم [illegible] غمگینم / تا مست بروم [illegible]
با یاد تو خو کرده ام [illegible] / در هر چه نظر کنم ترا می بینم

آنانکه ز جام معرفت سرمستند / در خلوت دیده غیر را [illegible] اند
چون در نظر [illegible] غیری هست / در هر چه نظر کنند خورشید اند

حق جان جهان و جهان جمله بدن / افلاک و [illegible] حواس [illegible]
افلاک و عناصر و موالید اعضا / توحید همین است دگرها همه فن

گر نامه سعد است اگر [illegible] مرا / لطف تو بجز عذر نخواهد مرا
چون هست مرا وسیله [illegible] / دیگر چه غم از جرم و گناهست مرا

بستم تو پیمان درستی بخت / هرگز نشدم در ره [illegible]
برد انبوه [illegible] / عهدم [illegible]

عصیان خلایق ار چه صحرا صحراست / در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه هست [illegible] / غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

فریاد که من همه عصیانست / هر چند کمال [illegible] نقصانست
هر چند جرم ما ز حد بیرونست / غم نیست چو رحمت تو بی پایانست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست / تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی / آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ای دوست بمعنی [illegible] / یک [illegible]
دیوان وجود را چه [illegible] / لفظش همه جرم [illegible]

از بار گنه شد تن مسکینم پست / یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه نه لایق [illegible] است / اندر کرمت آنچه مرا باید هست

هر چند گنه [illegible] / محروم [illegible]
بر در تو [illegible] / [illegible]

1. ای جمله خلق تو ز بالا و زبر / او در که ز فضل خویش از بهر است
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه / در خانه عفو تو چه شاه و چه گداست

2. هر چند گناه من ز آدم تا زو است / صد شکر که رحمت بلند آوازه است
گیرم که گنه کنم باندازه عدم / غم نیست که رحمت تو بی اندازه است

3. نادر شده‌ام بدامن عفو تو دست / تا بسته‌ام عیار تکلیف الست
تقصیر عباد تو ندارد [illegible] / از طاعت که کنم الست بی بها نیست

4. از آنکه به معاف تو دیده دگر است / از لطف تو هر لحظه نوید دگر است
با طاعت ما روی بهشت نیست ولی / ما را بعطای تو امید دگر است

5. آفاق ز خوب و زشت خالی ماند / هم صومعه هم کنشت خالی ماند
گر عفو کنی کسی بدوزخ نرود / ور عدل کنی بهشت خالی ماند

6. جمعی بدرت ناله و آه آورند / جمعی همه دیده و بر نگاه آورند
جمعی دیده خواهش عفو ترا / رفتند و جهانی همه گناه آورند

7. عاشق همه دم فکر رخ دوست کند / معشوق کرشمه‌ای که نیکوست کند
ما جرم و گنه کنیم و تو لطف و کرم / هر کس چیزی که لایق اوست کند

8. امروز که لطف تو بهم هیچ نبود / پیوسته نداند فضل تو [illegible]
امروز که دست برد لطف تو را هم / پیداست که رحمت چه خواهد فرمود

9. گر سر به لطف تو پناهم نشود / صد بار گناه از عذر [illegible] نشود
در هر رقمی لطف تو [illegible] / صد گونه گناه [illegible] نشود

10. ای کشت امید آب کرمت / شوینده نامه سحاب کرمت
شب روز مجالس که پیدا گردد / کم ظلمت گنه ز آفتاب کرمت

11. خود خسته مرا اگر ز خواهی نکو / با این همه نفس و بد خواهی کرد
جمعیت بجز دعای تو خاطر من / هر چیز که مسکینی نکو خواهی کرد

12. زاهد کرم ترا چو ما نشناسد / بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن که من قهارم / این را بکسی گو که ترا نشناسد

13. از لطف تو هیچ بنده نومید نشد / مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی / کان ذره به از هزار خورشید نشد

14. ای سر تو در سینه هر صاحب راز / پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز / محروم ز تو کی [illegible] باز

15. گر کار جهان ز طاعت تست [illegible] / در خاک درت مرا ز رفتم هرگز

16. از آنکه بغفاریت اقرار آید / عصیان دو کون [illegible] خریدار آید
زان بیش گنه کنم که صاحب کرمی / ترسم که ببخشش کمت عار آید

17. از روی تو خرگشایی بیاید / وز خوی تو غیر نکو خوبی ناید
گستم گنه و دلیر که رحمت تو / دانم بیقین که جز نکویی ناید

18. یا رب بکرم در من دلریش نگر / وز محتشمان در درویش نگر
خود هیچ نیم لایق درگاه نیم / در من منگر در کرم خویش نگر

19. هر کس که ز دست رفته یارا طلبند / بیگانه ز خویش آشنا را طلبند
حاجت بدلیل نیست در عین حضور / در کعبه کسی قبله‌نما را طلبند

20. در کعبه کسی که مشق دیدار کند / گر در پی تشیعی و همانها کار کند
عشق است سرانجام جهانگو یعنی / تا در همه جا نظر بیار کند

21. جانم مغز حقیقت است و تن پوست سخن / درکسوت [illegible] وصف [illegible]
هر چیز که آن صورت هستی دارد / [illegible]

22. پنهان شده در صفات یکتایی تو / پیدا ز همه چیز توانایی تو
آیینه جمع ذات هر صفت تو / پنهان تو نشست پیدایی تو

23. نه عقل بغایت کمال تو رسد / نه فکر بکنه لایزال تو رسد
در کنه جلالت [illegible] هیچ کسی / کو غیر تو کس بکمال تو رسد

24. تا محو شدم از رخ مهر این ره / هر ذره چو مه نمود خورشید درین ره
فهمیدم که همه [illegible] نمودار خودم / عالم همه دست تا که گوییم این ره

25. شو خرکه تام ای پرستیم او را / در ذات حاجم و با هستیم او را
گفتی مپرستید بغیر از من کس / غیر تو کسی کو که پرستیم او را